بافته های رنج

علی محمد افغانی



انتشارات نگاه با همکاری انتشارات زرّین

بافته های رنج
نوشته علی محمد افغانی

- چاپ دوم (با حروف چینی جدید) ۱۳۶۷
- تیراژ ۷۰۰۰ نسخه
- حروف چینی نمونه
- چاپخانهٔ ارژنگ
- حق چاپ محفوظ
انتشارات نگاه: خیابان انقلاب، فروردین— تلفن: ٦٤٠٨٩٧١
انتشارات زرّین: خیابان جمهوری، کوچه ممتاز— تلفن: ٣٠٥٢٤٦



از همین نویسنده منتشر شده است:

- شوهر آهوخانم
- شاد کامان دره قرسو
- شلغم میوه بهشته
- سیندخت
- یافته های رنج
- دکتر بکتاش

آدرس نویسنده: تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

بخش نخست

۱

پنجاه سال —نمی‌دانم زیاد عمر کرده‌ام یا کم، همین‌قدر می‌دانم که پنجاه سال دارم— پنجاه سال دو ماه کم. همین زمستان آینده، درست اول چله کوچیکه، می‌باید پنجاه تا شمع بخرم و در منزل جشن تولدم را بگیرم —آن طور که خیلی‌ها می‌گیرند و من هم دیده‌ام. یا پنج تا شمع هرکدام به نشانه ده‌سال، به علاوهٔ یکی کوچکتر. خوب، از کجا معلوم— شاید زنم مثل بعضی خدا لایق دیده‌ها، مثل اعیان و اشراف، از همین حالا به فکرش باشد که در آن موقع، هرچند برف دو متر جلو در خانهٔ ما بالا آمده و ما را از عالم و آدم جدا کرده باشد، با یک جشن کوچک و خیلی خودمانی، جشنی که دوست بفهمد و دشمن نفهمد، مرا غافلگیر کند. من دیده‌ام که چطور خیلی‌ها بلدند با این نوع کارها زندگی را به خودشان شیرین بکنند و دمی از عمر را که کنار هم هستند بخوشی بگذرانند. این رسم تازگی‌ها توی خانواده‌هائی که دستشان به دهانشان می‌رسد طرفدارانی پیدا کرده است. خیلی‌ها هم تقلید می‌کنند. البته در شهر، نه در روستا. تولد خود و بچه‌های خود را جشن می‌گیرند، یا سالگرد ازدواجشان را. موقع خاموش کردن شمع، آرزوهای خوش می‌کنند و با مهر و محبت کیک و شیرینی به دهان همدیگر می‌گذرانند. خوب، بقول معروف، بهشت را به‌بها نمی‌دهند به‌بهانه می‌دهند. آدم برای این که شاد باشد باید بهانه‌ای برای شادی داشته باشد. طفلکی زنم که هنوز دو سال نیست با من عروسی کرده یک بچه یک سالهٔ پسر دارد، که تازه راه افتاده و با راه افتادن خودش دردسر او را زیاد کرده است. اگر من نباشم که روزها در خانه او را نگاه دارم یک بند می‌خواهد به پر دامنش بچسبد و فرصت هیچ

کاری به‌او ندهد. تازه، یکی هم توی شکمش است. هشت ماهه است. یعنی درست سه ماهه بعد از زائیدن بچه اول ما دوباره آبستن شد. خوب، چه می‌توانستیم بکنیم. قدیم هم این را می‌گفتند: زن جوان و مرد پیر، سبد بیار و جوجه بگیر. شاید این هم برای ما فقیر فقرا نوعی شیرینی زندگی است. نمی‌دانم، هنوز به آن فکر نکرده‌ام — نخواسته‌ام بکنم. اگر بنا باشد جشن تولدی بگیرم و شمعی فوت بکنم، توی دلم از خدا می‌خواهم که این آخرین بچه‌ام باشد. ولی مطمئن نیستم که زنم با همه احوال از چنین آرزوئی خوشش بیاید.

— رضوان، بیا این بچه را یه ساعتی بغل کن ببر بیرون. بذار من کارمو بکنم.

زنم است که مرا صدا می‌زند. او در خانه، دار قالی دارد، قالی می‌بافد. دوران دختریش در خانه پدر هم که بود قالی می‌بافت. بقول خودش از هشت سالگی که توانست دفتین را بلند کند، پشت دستگاه قالی‌بافی رفت. شش سال شاگرد بود و روزمزد کار می‌کرد. بعداً برای خودش. قالی‌بافی کار خوشگل و تمیزی است ولی پدر آدم را درمی‌آورد؛ جان آدم را به‌لبش می‌رساند تا یک قالی را تمام کند و از روی دار پائین بیاورد. من که این روزها همیشهٔ خدا، شب یا روز، توی اطاق، تنگ دل زنم نشسته، یا به قول خودش، مثل شمع توی سفره سال تحویل پهلویش راست واستاده‌ام، هرگز نشده محض نمونه یا برای آنکه قسمم راست باشد، یک رج به او کمک کرده باشم. زنها یا دخترهای همسایه، و آنها که باصطلاح با او «کاری به کاری» دارند، گاهی آمده‌اند یک یا دو یا چند روز به او کمک کرده‌اند. یک رج دو رج ده رج — که او یا مزدشان را داده یا بعداً رفته روی قالی آنها کار کرده و بدهی خود را پس داده است. اما من، ابداً. من و بافتن قالی؟ به قول زنم مثل این است که شتر را به علاقبندی وادارند. چرا، البته در کارهای دیگر به او کمک کرده‌ام و می‌کنم. مخصوصاً وقتهائی مثل حالا که کم کمک بارش سنگین‌تر شده و نشستن و برخاستن برایش دشوار آمده است. بی‌کمک من بار او بار نمی‌شود. رفتن به در دکان و گرفتن کرک که قالی‌بافان اصطلاحاً به آن «رنگ» می‌گویند و ماده اصلی کارشان است. تعمیر یا تعویض دفتین که در آبادی ما این روزها به‌سبب رواج کار قالی‌بافی هر مسگر و آهنگری برای خودش دفتین‌ساز شده است. تیز کردن تیغ و قیچی که ضمن کار دمشان مثل اره، دندان موشی می‌شود و می‌باید برد چرخ کرد یا یکی نوش را گرفت. گرفتن نقشه از این در خانه و آن در خانه. زیرا نقشه‌ای که صاحب کار به قالی‌باف می‌دهد چون چند نفر همزمان و با هم روی آن کار می‌کنند تیکه تیکه است که به همه برسد. وقتی کسی یک تیکه را تمام کرد می‌فرستد پی تیکه بعدی که پیش بافنده دیگری است. اگر در این زمینه تنبلی بکند و بموقع نجنبد یک وقت می‌بینی که باید هفته‌ها دست روی دست بنشیند و کارش بکلی لنگ بماند. از همین طرح و نقشه که زنم

می‌بافد و درست با همین اندازه، در حال حاضر تا آنجا که من می‌دانم سه خانهٔ دیگر هم در آبادی ما قالی روی دستگاه دارند که جلوتر یا عقب‌تر، هرکدام در مرحله‌ای از کار بافتن هستند. از میان خویشان نزدیک ما، زن برادرم آمنه با چهار بچه قد و نیم‌قد؛ دختر خواهرم طاهره که در یازده سالگی شوهر کرده و حالا بچه بزرگش، فرشته، پانزده سال دارد؛ زن هاشم برادر طاهره— تا عروسهای دختر عموی مادرم، سکینه، که خودش قابله است و با عروسهایش با هم یک‌جا زندگی می‌کنند، همه قالی می‌بافند. زنم، آنطور که می‌گوید، زمانی که خانه پدرش بود یک‌بار همین نقشه‌ای را که حالا در دست دارد بافته است، منتهی با زمینهٔ آبی سیر، نه نخودی. می‌گوید این‌بار کارش خیلی تمیزتر بیرون آمده است. خوب، طبیعی است. لابد استادتر شده است.

زنم مثل خودم سواد ندارد. می‌گوید هیچ مکتب و ملائی نرفته است. اما من قبول نمی‌کنم. شاید چند وقتی رفته و خودش یادش نیست. شاید همان زمان که کارشاگردی را رها کرده و بنای این را گذاشته که برای خودش توی خانه کار کند یکی دو هفته یا چند روزی ملائی رفته، یا کسی چیزی یادش داده است. وگرنه، باید بگویم ذهن روشنی دارد که بدون مکتب و ملا می‌تواند بعضی کلمات را بخواند. وقتی که نقشهٔ بافت را از صاحب کار می‌گیرند گوشه آن می‌نویسند که زمینه باید به چه رنگی باشد. بافنده از روز شروع به‌کار تا زمانی که به‌زمینه برسد از خیلی مرحله‌ها باید بگذرد. کناره، سلسله، طره و حاشیه— اینها همه را باید ببافد و آن وقت بسا که یادش برود اصلاً زمینه باید به‌چه رنگی باشد. لاکی، نخودی یا آبی سیر که اینجا می‌گویند زنگاری— معمولاً اینها زمینه‌های امروزه پسندی است که صاحب کارها سفارش می‌دهند. زنم اولین تیکه نقشه را که تا این مرحلهٔ کار پیش خود نگهش داشته است برمی‌دارد. سر صفحه، انگشت روی یک کلمه از خطی که نوشته شده است می‌گذارد و می‌گوید:

— نخودی، یادت نره‌ها رضوان، به دکان که رفتی نخودی بگیری. زودتر هم برو که یک وقت رنگهای مخلوط دار و ناجور بت ندند.

و از آن به بعد بارها و بارها به در دکان رضا که نماینده صاحب کار است رفته و از رنگ خواسته شده و رنگهای لازم دیگر برای او گرفته‌ام. آن قدر گفته‌ام «نخودی» که خودم هم زرد تاسیده به رنگ نخود درآمده‌ام. آخر، زنم همچنان که به کار خودش علاقه دارد وسواس غریبی هم دارد در مصرف رنگ که حتماً باید یکدست باشد و از جنس خوب. در شناختن پشم و کرک برای خودش یک‌پا خبره است. نرمی، ظرافت، استقامت، و بعد هم یک حالت تازگی و جلا که از زیر رنگ خودش را می‌نمایاند و به‌قالی آن رنگ و رخسار را می‌دهد که گوئی با آدم حرف می‌زند. اینها است آنچه که زنم در کار خود

همیشه دنبالش است.

— رضوان؛ آهای رضوان، با تو هستم. توی حیاطی یا رفتی بیرون؟

حیاط و جلو اطاق ما سنگ فرش نشده و ناصاف است. اگر دست بچه را رها کنم می‌افتد. زنم وقتهائی که در خانه هستم دوست دارد مرا زیاد صدا بزند.

— چیه، اینقده منو صدا می‌کنی؟ مگه برام اسم گذاشته‌ای!؟

با آنکه گاهی به او ورمی‌پاشم ولی از این موضوع ابداً ناراحت نیستم. از هیچ کارش ناراحت نیستم. او مثل پیچکی که از داربست موبالا رفته‌س به من پیچیده است. ولی عوض آنکه من او را نگه داشته باشم او مرا نگه داشته است. بعدازظهر است و هوا اندکی سرد و مرطوب. ابرهای رگه رگه سفید و کم پشتی در گوشه و کنار آسمان دیده می‌شوند که لحظه به لحظه بر تیرگی آنها افزوده می‌شود. چند روزی است خیال باران دارد. ولی گویا بازی‌اش گرفته، تا به‌حال حتی یک قطره هم بزمین نیفتاده است. این خانه دو اطاقی را دو سال است ساخته‌ام. سقفش تا به‌حال چکه نکرده است. ولی چون کف حیاط خاکی است تا نم بارانی ببارد گل می‌شود و آمد و رفت زنم را با این بچه‌ای که دارد مشکل می‌کند. برای آنکه جلو روشنائی داخل اطاق را نگرفته باشم توی درگاهی نمی‌روم. زنم رنگهائی را که روز پیش برایش گرفته‌ام از میخی که به‌تیر قالی زده پائین آورده و به‌دقت مشغول وارسی است. چند رشته از یک کلاف را جدا کرده، یک سرش را گرفته می‌کشد و باز رها می‌کند. قیافه‌اش آرام و بهشتی است. نگاهش پائین است. گوئی با پشت پلک هایش است که با من حرف می‌زند. می‌گوید:

— هیچ به‌فکرش نیستی رضوان، شیرخشک بچه را می‌گویم. یک امشبی را بیشتر ندارد. این رنگ را خودت سوا کردی و برداشتی یا این که رضا بت داد؟ بعد از آنکه دوبار تورا پس فرستادم تا عوضشان کنی بازهم آن را که می‌خواستم نیاوردی.

می‌گویم:

— خودم برداشتم، همه را خودم برداشته‌ام. بیچاره هرچه رنگ نخودی داشت آورد روی پیشخوانش توی روشنی هوا کومه کرد و گفت:

— سیرش را می‌خواهی یا روشن، خودت جدا کن و بیشتر از این هم مرا آزار نده.

زنم بعد از این مدت هنوز قانع نشده که من راجع به‌این موضوع شیرفهم شده باشم. برآشفته شده، ولی خودش را نگه می‌دارد:

— سیر و روشنش را کار ندارم. جنسش را می‌گویم. خوب و بد «رنگ» را می‌گویم. بعضی تارها خودشان را بیشتر جمع می‌کنند بعضی کمتر. هر بچه‌ای که دو ماه پشت دستگاه نشسته و می‌تواند خفت بزند فقط با لمس زیر انگشت می‌فهمد که این پشم

دو یا چند جنس مختلف است که با هم مخلوط شده‌اند. بهاره، پائیزه یا نمی‌دانم میش یا قوچ. شاید هم مربوط به دو محل مختلف باشد.

نمی‌دانم زنم این موشکافی را از کجا آورده است. حتماً آن چند سالی که شاگردی می‌رفته استاد کار خبره و دلسوزی داشته که فوت‌وفن این رشته را به او شیرفهم کرده است. در حقیقت هم چندان جای تعجب نیست. اصفهان در یک معنی شهر پشتکار و علاقه و هنر و ظرافت است. از کجا معلوم زن من هم دارای آن استعداد خدادادی نباشد که اگر پشتش را بگیرد روزی استاد بزرگ و معروفی نشود. با این فکر که نمی‌دانم چطور ناگهان به‌مغزم تاخت آورده سر ذوق می‌آیم. بچه را ول می‌کنم تا برای خودش توی اطاق راه برود. از پشت سر به زنم نزدیک می‌شوم. موهای نرم و سیاه او را که به‌طور نبافته تا روی دوشش ریخته است با انگشتانم و با نرمی گونه‌ام لمس می‌کنم. اسم زنم یاسمن است. ولی من او را یاسی صدا می‌زنم. می‌گویم:

— مته را به خشخاش می‌گذاری یاسی. در قالی‌بافی هیچکس این دقت‌ها را نمی‌کند که تو می‌کنی. اگر این‌قدر رنگ خوب و رنگ بد نکرده بودی و مثل آنهای دیگر، لاپسا، هرچه به دستت می‌آمد مصرف می‌کردی، حالا صدباره قالی را تمام کرده و یکی دیگه به جایش زده بودی. رنگ، خوب و بد ندارد. آیا در خانه پدرت هم که بودی این وسواس‌ها را بخرج می‌دادی؟ اگر نمی‌گفت از خودت خجالت بکش، فکر می‌کردم یا از من است که شرم می‌کند یا از بچه. ولی او از خودش شرم می‌کند، و، از دستش که به کار مشغول است. می‌گوید:

— در خانه پدرم دلم می‌خواست همین دقت‌ها را بکنم، اما کسی نبود به‌من کمک بکند. پدرم روز و شب را از هم تشخیص نمی‌داد. و مادرم همین‌قدر بس بود که عصاکش او باشد.

حتی اگر این جواب را به‌من نمی‌داد می‌دانستم تا چه اندازه شیفته کار و هنر خودش است. اگر من یک ماه پیاپی سر کار نروم و از بام تا شام توی اطاق پهلوی او باشم، تبسم محبت از چهره‌اش محو نمی‌شود. دقیقاً نمی‌دانم اگر من عوض رانندگی روی وانت‌بار که کار بی‌خطری نیست (آنهم در جاده پنجاه کیلومتری باریک تیران— اصفهان که یک سرش به اهواز می‌رود و همیشه پر است از همه‌جور ماشین) شغل دیگری داشتم، آیا او باز همینطور علاقمند بود که همیشه بیخ خانه باشم و از پهلویش تکان نخورم؟ اضطراب او را به رأی‌العین موقعی در چشمانش می‌خوانم که صبح قبل از آفتاب می‌آید در حیاط را پشت سرم کلون می‌کند. و با آن بچه که دور و برش می‌پلکد و یک رادیو ترانزیستور که به‌میخ تیرک زده است— دیگر رنگ مرا نمی‌بیند تا ساعت ده شب. ولی

گویا فقط وقت‌هائی که در خانه هستم او می‌تواند خیالش راحت باشد و با توجه کامل به‌کار بافندگی‌اش ادامه دهد. اگر فقط یک نان برای شام در سفره داشته باشیم بدون هیچ گونه نان خورش، او باکیش نیست. همین‌قدر بچه شیرخشک داشته باشد و هوا آفتابی باشد که چشمانش توی اطاق نیمه‌تاریک تار و پود قالی را تشخیص بدهد، دنیا روی محور خودش خوب می‌چرخد. مثل لک‌لکی که سردش شده گردنش توی شانه‌های لاغرش فرو می‌رود. درک این حالت مخصوص او که گویا زائیده از احساس یا ذوق خاصی است که در آن لحظه او را فرامی‌گیرد برای من میسر نیست. در متن زمینه به‌گل یا نقشی رسیده است، می‌خواهد تمام روح یا وجود خودش را توی این گل یا نقش بگذارد. این را می‌توانم از حرکات دست، از نگاه چشمان و از کشیدگی عضلات شانه‌اش که بدن او را با تعادلی نااستوار به‌یک طرف متمایل کرده است بخوانم. او با تمام نیروی حس و اندیشه‌ای که در وجودش هست جذب قالی است. جذب یک نقش، یک گل یا دقیق‌تر بگویم، سایه یک گل. زیرا کار او با همین سایه‌ها است که جان می‌گیرد و از نیست به‌هست درمی‌آید. شما هرجای قالی هستید با گل سرو کار دارید. روی نقشهٔ مقوائی، این گل، نمای طرح مانند بی‌جانی بیش نیست. این بافنده هنرمند است که به‌نیروی ذوق و استعداد خودش آن را بیرون می‌آورد و زنده می‌سازد. ماده را برمی‌دارد و ذره‌ذره می‌گذارد —از پشت تارهای چله— و دفتین می‌زند، نرم و نامحسوس مثل مژه مار که به‌چشم دیده نمی‌شود. قیچی می‌کند و دوباره رج بعدی را از سر می‌گیرد. ناگهان گلی می‌شکفد و بروی شما لبخند می‌زند. لبخندی گرم و گیرا، آنچنان که کودکی شیرمست با لبهای تر و نگاه جان‌بخش به‌روی مادرش می‌زند و او را از شادی و محبت سرمست می‌سازد. و آیا در این صورت درست نیست که بگوئیم قالی‌بافی هم مثل نقاشی، مثل کاشیکاری، مثل قلم‌زنی، یک هنر است؟ شما می‌روید توی بازار اصفهان که بگردید، یا بیکارید و وقت بی‌ارزش خود را این گوشه و آن گوشه به‌پرسه زدن می‌گذرانید. درون یک دکان که ته آن در تاریکی ناپیدا است، زیر ستون غبار مانند نوری که از روزن پائین می‌ریزد، بچه ده دوازده ساله‌ای را می‌بینید که سرش را روی کارش خم کرده و مشغول قلم‌زنی است. اطراف اوهم همه‌جا جنبش کار و سر و صدای قلم و چکش بگوش می‌رسد. ده دقیقه یا نیم ساعت می‌ایستید و نگاه می‌کنید. آن بچه یا هیچکدام از همکارانش، سر برنمی‌دارند ببینند چرا و به‌چه جهت سایه جلو دکانشان را گرفته است. از بس جذب کار خودشان هستند. اینجا است که من می‌گویم اصفهان شهر دقت و حوصله و ظرافت و کار است. این خط نوشته‌های قرآنی یا شعرهای سردر یا رواق مسجدها، این نقش‌های استادانه روی کاشی‌ها، و مهارت حیرت‌آوری که در چیدن و چسباندن آنها پهلوی هم به‌کار رفته است، اینها نماینده ذوقی

است که خمیر مایه مردمان این محال است و، تعریف از خود نباشد، هرکس کم و بیش سهمی از آن دارد.

قالی‌بافی کرباس‌بافی نیست که از زیر توی چاله پاهایت را شل و سفت کنی و از رو دستهایت در یک حرکت یک‌نواخت ماکو را بدهد و بگیرد. سر دفتین را پائین بکشی و در یک ساعت نیم گز دولا پهنا کار بکنی. حتی من دیده‌ام که کرباس‌باف خواب بوده و کار می‌کرده است. مادرمن سی‌سال کرباس و چیت می‌بافت وهمین کارش بود. خود بنده درکارخانه ریسندگی و بافندگی پشت دستگاه رینگ خواب بودم و کار می‌کردم. جخت دوازده سالم بود. گیرم نخ پاره می‌شد، یا ماسوره سر می‌رفت، و یک سقلمه رفیق بغل دستی یا سرکار سالن حالم را جا می‌آورد. ولی در قالی‌بافی ابداً این حرف‌ها نیست. اینجا باید ذره ذره از جان خودت مایه بگذاری. پیشرفت کار، شاید هفته به‌هفته معلوم باشد، ولی روز به‌روز معلوم نیست. مثل اینکه فرزندی را بزرگ می‌کنی، باید صبر و حوصله داشته باشی. باید نور چشمانت را به‌قالی بدهی. قالی رنگ می‌گیرد و تو رنگ می‌بازی. ولی دلخوشی و شادی که از یک مشت مواد درهم و برهم و بی‌شکل، چیزی که جان دارد و با تو سخن می‌گوید خلق کرده‌ای. و اگر زنده باشی و روزی پس از سالها گذشت عمر، از روی یک تصادف، تصادفی که به‌ندرت برای قالی‌باف پیش می‌آید، کار دست باف خودت را جائی زیر پای آدم خوشبختی افتاده ببینی، مثل مادر کوری که پس از سالها دوری، برحسب اتفاق فرزند گم شده‌اش را می‌بیند و او را از روی بو یا لمس تنها باز می‌شناسد، آن را باز می‌شناسی. او قلب خود تو است که نمی‌خواهی پای برآن بگذاری. آرام در کنارش گوشه‌ای می‌نشینی و با دستی که نتوانسته‌ای از لرزشش جلوگیری کنی، آهسته پرزهای مخملی‌اش را نوازش می‌دهی. گوئی با او راز دل می‌گوئی. پنداری همان‌طور که تو او را در کوچکترین سایه روشن یک نقش، خمیدگی باریک یک برگ، یا شکنندگی یک شاخه می‌شناسی، او نیز تو را با هر خط چهره و با هر زمزمهٔ روح می‌شناسد. تو که خالق یکتای او بوده‌ای و بخشی از عمر و هستی خود را داده‌ای تا از نیستی به‌هستی‌اش آورده‌ای— شما دوتا باهم در خوب و بد یک دوران دو یا سه یا چند ساله، خاطره‌ها و یادبودهای تلخ و شیرین فراوانی دارید. هر نقش ریز یا درشت قالی، آئینه یا چطور بگویم، کتابی است از آن دوران که اینک برای تو مثل دود به‌هوا رفته و فنا شده است. باور کردنی نیست بگویم که زن من حتی وقتی از پای دستگاه کنار آمده و به‌کار دیگری از کارهای خانه مشغول شده است، باز حواسش توی قالی است. موقع غذا خوردن دستش توی سفره است و نگاهش به‌قالی. به‌رادیو ترانزیستور گوش نمی‌دهد نکند حواسش پرت بشود. برای او هیچ موسیقی بهتر از لذتی نیست که از کارش حس می‌کند.

گوئی کار انسان وقتی که از روی ذوق مخصوصی باشد یک موسیقی باطنی است که آدم با قلب خودش به‌آن گوش می‌دهد. همان‌طور که بزرگ کردن فرزند یک موسیقی است. همان‌طور که عبادت خدا یا جهاد در راه خلق خدا یک موسیقی است. او یک هنرمند است. حالا چه اهمیتی دارد که غذاهای زیادی بلد نیست بپزد. اهل دید و بازدید و معاشرت با این و آن نیست، و خودنمائی‌ها و کش و فش‌هائی را که لازمه این معاشرت‌ها و دید و بازدیدها است ندارد.

بچه، وسط اطاق مرتباً می‌افتد و بلند می‌شود. وقتی می‌افتد ناله می‌کند. برمی‌گردد من و مادرش را نگاه می‌کند. بیشتری مرا— یعنی می‌بینید که افتادم؛ آیا واقعه مهمی نیست که افتادم؟ آیا لازم نیست فوراً بدوید و مرا بلند کنید؟ اخمهایش به‌هم می‌رود و لب برمی‌چیند. اما چون ما چیزی نمی‌گوئیم فراموشش می‌شود و برمی‌خیزد. دوباره جنب و جوشش را از سر می‌گیرد. گوئی جان به‌قالبش زیاد است. با آنکه یاد گرفته است ایستاده راه برود، گاهی هم چهار دست و پا می‌رود. ما خودمان قالی بافیم ولی زیراندازمان گلیم است که به‌زمین چسبیده و برآمدگی‌ها و ناهمواری‌های زمین از زیر بالا زده، که اصلاً انگار نه‌انگار چیزی روی آن افتاده است. زنم بعد از سکوتی طولانی، که اصلاً من یادم رفته بود موضوع صحبت چه بود، می‌گوید:

— چطور رنگ خوب و بد ندارد؟ اگر رنگ خوب و بد نداشته باشد پس قالی هم خوب و بد ندارد.

می‌گویم:

— چند مرتبه خواستم رضا را بردارم بیارم اینجا تا ببیند نمونه یک کار خوب چیست. و بفهمد که اگر ما اینهمه در انتخاب رنگ وسواس بخرج می‌دهیم چندان هم بی‌خود نیست. اما هربار فکر کردم وقتی این کار را بکنم که قالی را از روی دار پائین کشیده‌ایم. قالی روی زمین خودش را بهتر نشان می‌دهد.

زنم با ناباوری و ترس مرا نگاه می‌کند. چشمان او درشت و حالت‌دار است و بخصوص در این ماههای آخر بارداری گیرندگی عجیبی پیدا کرده است. گوئی خود نیز می‌داند که حامل رازی است که از اول خلقت تا به‌حال هیچ فیلسوفی آن را نگشوده است و بعد هم نخواهد گشود. می‌گوید:

— تو فکر می‌کنی اگر او را دعوت کنی خواهد آمد؟ و اگر بیاید قبل از اینکه صاحب کار، آقای ف، روی قالی قیمت گذاشته باشد، لام تا کام حرفی خواهد زد؟

— بله من گمان می‌کنم برای رضا هیچ مانعی نداشته باشد که بیاید و نظر خود را، همانطور که واقعاً فکر می‌کند، بدون غرض یا رودرواسی، در خصوص این قالی بگوید. او

نماینده صاحب کار است، ولی زیر چاق او نیست. خودش کسب و کاری دارد و از سیلندر گاز گرفته تا وسائل منزل، همه چیز می‌فروشد.

چشمهای زنم از تعجب گرد شده است. می‌گوید:

— شنیده‌ام که خیلی پول دارد.

— آنقدر که می‌تواند همه این آبادی را بخرد. و در حقیقت هم به‌یک معنی خریده است. هرکسی مثل خود ما از دکان او، به‌وعده، چیزی برداشته است که پولش را قسطی می‌دهد. توی این آبادی کسی که به‌او بدهکار نیست خواجه حافظ شیرازی است. این قسط که تمام شد قسط چیز دیگری جای آن را می‌گیرد. ما چراغ گاز از او برداشته‌ایم. پول این را که دادیم می‌رویم سراغ چیزی دیگر. یخچال که از هرچیزی لازم‌تر است. برق را همین روزها می‌گیرم. تمام همسایه‌های ما گرفته‌اند. روی بام بعضی از آنها آنتن تلویزیون می‌بینم.

— برادرت جعفر دو ماه بیشتر می‌شود که برق گرفته است. برای در حیاطشان زنگ گذاشته‌اند. بچه‌هایش بیرون می‌روند و تو می‌آیند و زنگ را به‌صدا درمی‌آورند. آن‌وقت آمنه، با آن صدای زیری که دارد، از توی حیاط داد می‌زند— هر چهار بچه‌اش را اسم می‌برد، و آنهم اسم کامل. و می‌گوید:

— منیره، مهران، فردوس، فریبا، چرا نمی‌روید به‌بینید کیست. شاید با بابا کار دارند.

مثل اینکه با این کارها می‌خواهند به‌من فیس و افاده بفروشند. صدایش را که می‌شنوم مو به‌تنم راست می‌شود. فرستاده بود در خانه که هروقت یخ می‌خواهی برایت بفرستم. گفتم: باشد تا وقتی تابستان آمد.

بچه‌های برادرم، این آخریه، اسمش فاطمه بود. ولی او را فریبا صدا می‌زدند. برای آنکه به‌زنم دل قرصی داده باشم گفتم:

— داشتن زنگ اخبار و یخچال فیس و افاده ندارد. برادرم، اگر هرکس نداند من می‌دانم و خبرش را دارم، تا خرخره زیر بار قرض است. از همین رضا پول قرض می‌کند؛ با نزول سرسام‌آور. رضا توی این آبادی یک پا کار بانک را هم می‌کند.

— مگر رضا پول هم نزول می‌دهد؟ هیچ فکر نمی‌کردم. توی دکانش دائم روی دشکچه‌اش نشسته است. تسبیحی در دست دارد و صلوات می‌فرستد. آدم با خودش می‌گوید از او دین‌دارتر روی این زمین پیدا نمی‌شود.

— هوم، وسط پیشانی‌اش هم یک جای مهر بزرگ پینه بسته است. این چه ربطی به‌موضوع دارد. دین جدا دنیا جدا است. او پول نزول می‌دهد، منتهی راهش را هم یاد

گرفته است. جنسی را به‌اقساط دوازده یا هیجده ماهه یا هر مدتی که وامخواه مایل است به او می‌فروشد. و بعد همان جنس را همانجا بدون آنکه از دکان خارج شده باشد با قیمت کمتری، بگو نصف یا حتی ثلث، از مشتری بازپس می‌خرد و پول جرنگه توی دستش می‌شمرد. پولهائی را که برادرم با همین روش از او گرفته، رفته است جاهای دیگر و دکانهای دیگر در اصفهان و نجف‌آباد، پیش قسط داده و وسائل دیگری برداشته است. تو هنوز شاید اخلاق او را نمی‌دانی. برادرم آدمی است اهل قمپز. هرکس توی کوچه سلامش می‌کند دستش را می‌گیرد و با هزار تعارف می‌آوردش توی خانه. عده‌ای زوار آمده بودند به‌تیران به‌زیارت امام‌زاده شازده احمد. غذا گیرشان نیامده بود. با زن و بچه آنها را دعوت کرده بود به‌خانه. اتفاقاً خودشان هم چیزی حاضر نداشتند. می‌گفت بچه‌ها هرکدام لقمه نانی توی مشت گرفته بودند و در یک گوشه‌ای از حیاط سق می‌زدند. در این حالت زنش افتاده بود به‌دوره. از هر خانه چند تخم‌مرغ قرض کرده و با گدائی ناهار آنها را راه انداخته بود. چون هنوز تصدیق پایه‌یکش را نگرفته کمکی روی کامیون کار می‌کند. چهار روز می‌رود سر کار و دو هفته توی خانه می‌خوابد و از کیسه می‌خورد. خدا نکند فکر تازه‌ای توی کله‌اش بیفتد که خانواده‌اش را بدبخت می‌کند.

زنم در حالت نشسته از این سر تخته خودش را به‌آن سر تخته می‌کشاند تا خفت‌هائی را که زده است قیچی کند. یعنی که با قیچی زیادی سر آنها را بچیند. برای این کار، قیچی مخصوصی دارد که دمش برگشته است. رویش به‌طرف قالی است و پشتش به‌من. موهایش موج می‌خورد و با من عشوه‌گری می‌کند. او موهایش زیبا است و خودش هم این را می‌داند. می‌گوید:

— شکم خالی و گوز فندقی. ولی من هیچ‌وقت حاضر نیستم که تو از این کارها بکنی. منظورم قرض کردن است. ما چه کسی را داریم که بخواهد به‌خانه‌مان بیاید، و خودمان کجا را داریم که برویم. چند روز پیش که تو یک دست کارد و چنگال خریده بودی و به‌خانه آوردی، من، را... را... راستش را بگویم.—

زنم مثل اینکه پشیمان شد حرفش را تمام کند. در حالی که موهایش می‌رقصید و تا یک طرف صورتش رویهم می‌لغزید برگشت به‌من نگاه کرد. برای او توضیح دادم:

— خوب، یک‌وقت می‌بینی من هم از در تو می‌آیم و مهمانی همراهم هست. آدم از کجا می‌تواند پیش‌بینی بکند. باید توی خانه یک قاشق اضافی پیدا بشود یا نه؟

کرک‌هائی را که قیچی کرده است با همان دقت مخصوص همیشگی که دارد، جمع می‌کند و کنار می‌ریزد. می‌گوید:

— از این حرف‌ها که بگذریم باید بروی برای بچه شیرخشک بگیری. گمان

می‌کنم به‌من گفتی که پول پیشت هست.

یکی از قوطی‌های خالی شیرخشک را برمی‌دارم و توی اطاق پا به‌پا می‌کنم. توی این فکر هستم که بچه را هم همراهم ببرم یا اینکه بگذارم توی اطاق پیش مادرش باشد. می‌گویم:

— بله، هست، ولی فقط پانزده تومان. خواهش می‌کنم صدایت را بلند نکن که همسایه به‌طمع می‌افتد و می‌اید سر ما را می‌برد.

با یک نوع خونسردی وارفته شیمایش که باز است بازتر می‌شود:

— پانزده تومان، پس بگو بانک شهر ما هستیم و خودمان نمی‌دانیم! به‌جای رضا مردم باید بیایند از ما نزول بگیرند. اگر بشود هم خرجش کرد هم نگهش داشت در هردو دنیا رستگار شده‌ایم.

بچه را بغل می‌زنم. می‌گویم:

— اگر نخوریمش داریمش. اگر روز اول بابابزرگ ما حضرت آدم گول شیطان را نمی‌خورد و دست به‌طرف خوشهٔ گندم دراز نمی‌کرد، ما فرزندان او برای همیشه رستگار بودیم و این عذاب‌ها را هم نمی‌کشیدیم. او گناه کرد و حالا تا آخر دنیا ما باید کیفر پس بدهیم. بشر هرچه می‌کشد از دست شکمش است.

بدون آنکه در را پشت سرم ببندم از خانه بیرون می‌آیم.

۲

پول شیرخشک بچه یازده تومان می‌شد. بنابراین من می‌باید چهار تومان پس آورده باشم. اما از بخت ناساز، داروخانه آبادی از آن شیرخشک همیشگی که ما به‌بچه‌مان می‌دادیم تمام کرده بود، نوع دیگرش را داشت که پرچربی بود و به‌او نمی‌ساخت. پس من چاره نداشتم جز اینکه به‌نجف‌آباد که بیست کیلومتر تا آبادی ما فاصله دارد بروم. اسب را از سر طویله بیرون کشیدم — وانت‌بار پیکان خودم را می‌گویم که این روزها همیشه در زمین فراخ جلو کوچه‌مان اطراق کرده است و خاک می‌خورد. بچه را همراهم آورده بودم که مادرش بتواند با خیال راحت کارش را بکند. همان‌طور که بغلم بود پشت فرمان نشستم و تا سر خیابان که پمپ‌بنزین آبادی بود آمدم. تنها یک تلنبه دستی فکسنی همیشه خاک گرفته، با یک متصدی — این است پمپ‌بنزین آبادی ما. گفت چندتا، گفتم اینقدر بزن که بیست کیلومتر راه بروم و برگردم. گفت هشت لیتر. گفتم درجه به‌خط قرمز نزدیک شده است. ولی ته باک کمی دارد — محض اطمینان می‌زنم، پنج لیتر بسم است. پنج لیتر زد. یک

قطره‌اش نریخت. از پنج تومانی که باو دادم دوازده ریال و دهشاهی پس داد.

چون بچه بغلم بود خیلی تند نمی‌رفتم. مقابل آبادی شاهدان، یک فرسخی زیر تیران که رسیدم، دو نفر کنار جاده ایستاده بودند. سایه‌های آنها جلو رویشان توی جاده بود. کلاه نمدی تخم‌مرغی و لباده تیره روستائی به‌تن داشتند و باد ملایمی که می‌وزید پاچه شلوارهای گشادشان را موج می‌داد و به‌صدا درمی‌آورد. از دور دست بلند کردند، کمی هم با عجله. سرعتم را کم کردم و در حاشیهٔ اسفالت بغل آنها ایستادم. یکی از آنها پیر بود، دیگری جوان. شباهتی هم باهم داشتند. ظاهراً پدر و پسر بودند. ولی در این راه قبلاً آنها را ندیده بودم. مسلماً شاهدانی نبودند. آنکه جوان‌تر بود پرسید:

— کجا می‌روی؟

گفتم:

— شما کجا می‌روید؟

روی کلمه شما با بی‌حوصلگی یا شاید عصبانیت تکیه کردم. جا خورد گفت:

— اصفهان.

گفتم:

— می‌برمتان. گفت:

— نفری یک تومان.

گفتم:

— اینجا، می‌نی‌بوس‌های لکنته‌ای که هرچند ساعت یک‌بار می‌آید، نفری یک تومان می‌گیرد تا نجف‌آباد و دو تومان هم تا اصفهان. آنهم اگر جا داشته باشد و مسافر مثل لاشه گوسفند از در و دیوارش بالا نرفته باشد. آن وقت شما می‌خواهید به‌من نفری یک تومان بدهید؟!

گفت:

— تو خالی می‌روی.

همان‌طور که دستش را به‌دستگیره گرفته بود و هولکی می‌خواست آن را باز کند، پا روی گاز فشار دادم و راه افتادم: پدر ناخوش! حتی از توی آئینه پشت سرم را نگاه نکردم ببینم چه قیافه‌ای پیدا کردند. از خودم شرم کردم که چرا اصلاً می‌باید برای یک چنین آدمهائی نگه داشته باشم. از یک ماه پیش به‌این طرف که هوا رو به‌سردی رفته و روزگار کوتاه شده است کار ما وانت‌داران بکلی کساد شده است. بار نیست و مسافر هم اگر باشد صرف نمی‌کند. این درددل آنهائی است که در خود شهر منزل دارند. چه رسد به‌من بیچاره که بیشتر وقت‌ها پنجاه کیلومتر را باید خالی بکوبم و خالی برگردم.

بهرحال، وقت درددل کردن نیست. قوطی شیرخشک را که از نجف‌آباد خریدم و آوردم، توی اطاق دم‌دستی‌مان می‌گذارم. چون این اطاق جای آشپزی ما هم هست. زنم دستگاهش را در اطاق نشیمن زده است. می‌فهمد که برگشته‌ام. از همانجا صدا می‌زند:

— رضوان تو آمدی؟ یادم رفت بگویم که یک سرپستانک هم بخری. سرپستانکی که به‌شیشه است از پریروز تا به‌حال چسبندگی پیدا کرده‌س، بچه را ناراحت می‌کند.

به‌اطاق می‌روم. بچه را روی گلیم رها می‌کنم که برای خودش راه برود. هوا هنوز روشن است و زنم کار می‌کند. در مدت یک یا یک ونیم ساعتی که رفته‌ام و برگشته‌ام چیزی در حدود ربع رج بافته است. دوازده ساعت که کار کند و سه رج ببافد قالی معلوم نمی‌کند که با روز قبلش تفاوتی کرده. پهلوی او روی لبه تخته می‌نشینم. دستم ته جیبم را می‌کاود و دو قران و دهشاهی باقی‌مانده پول را بیرون می‌آورم. می‌گویم:

— سرپستانک دانه‌ای پنج ریال می‌شد. اما من غیر از این پولی نداشتم. فردا برای او می‌گیرم.

زنم دوباره چشمهایش گرد می‌شود:

— تو که گفتی پانزده تومان داری، مگر شیرخشک چقدر شد؟

— بله، پانزده تومان داشتم. چهار تومانش را بنزین زدم— چهار تومان دو ریال کم. داروخانه آبادی از این شیر نداشت و من مجبور شدم به‌نجف‌آباد بروم.

زنم انگار خبر فتح شنیده است. همان قیافه وارسته و شادمان اولیه را پیدا می‌کند و به‌کار خود ادامه می‌دهد. هیچ‌کس را به‌عمرم ندیده بودم که تا به‌این حد از سرنوشت خودش راضی باشد. می‌گویم:

— فردا به‌اصفهان می‌روم. من اشتباه می‌کردم که خیال می‌کردم باک ماشین به‌کلی خالی است. حسابش از دستم خارج شده بود. این پنج لیتری که توی آن ریختم معلوم کرد که درجه‌اش خوب کار نمی‌کند و بنزین به‌قدر کافی دارد. همیشه اگر صبح زود حرکت کنم نجف‌آباد بار و مسافر گیرم می‌آید. پلیس راه هم نگهم نمی‌دارد که چرا ال کردی و بل کردی. طوری باید بروم که آفتاب نزده به‌اصفهان برسم.

زنم می‌گوید:

— این دم قیچی‌ها را هم جمع کن ببر. همه را که جمع کنی یک گونی پر می‌شود که اگر پنج کیلو هم باشد و هر کیلو را شش تومان بخرند، دست‌کم سی تومان پولش می‌شود.

منظور او از دم قیچی، پشم و کرک‌هائی است که از قیچی کردن خفت‌ها می‌ریزد و مثل پر مرغ به‌درد پر کردن بالش یا حتی دشک و لحاف می‌خورد. تاپوسازها هم

که در روستاها و حومه شهر فراوانند نوع پست‌تر آن را داخل گل می‌کردند، ورز می‌دادند و تاپو می‌ساختند. می‌گویم:

— همین خیال را هم داشتم. آن را به‌خود شهر می‌برم. مشتری‌اش را هم سراغ دارم که از من به‌قیمت خوب می‌خرد. اگر بار یا مسافر گیرم نیاید دست‌کم کاری انجام داده‌ام و دست خالی برنمی‌گردم.

زنم مرا نگاه می‌کند. ظاهراً از اینکه گفتم در شهر مشتری‌اش را دارم دچار تعجب شده است. خوب، طفلک حق دارد. از روزگار گذشتهٔ من و داستان این عمری که کرده‌ام خبر ندارد. با ناباوری می‌پرسد:

— در اصفهان؟ تو که تا به‌حال پشم و کرک دم‌قیچی نبرده‌ای بفروشی، پس چطور مشتری‌اش را داری؟

— مشتری من مرد لحاف دوزی است که در سیچون دکان دارد. چهل سال است این کاره است. و لابد می‌دانی که من و مادرم سالها پیش که برای کار به اصفهان رفتیم در این محله خانه گرفته بودیم. نزدیک کارخانه‌ای بود که استخدام شده بودیم. آن وقت‌ها خارج شهر بود ولی حالا افتاده است وسط شهر. سیچون و حسین آباد ناحیه غرب اصفهان. و لابد شنیده‌ای که می‌گویند خردجال از سیچون اصفهان بیرون می‌آید.

می‌گوید:

— من اولین‌بار است که از دهان تو نام سیچون را می‌شنوم. اشاره‌هائی پیشم کرده بودی که در کارخانه کار می‌کردی، ولی داستانش را هیچ‌وقت برایم طوری تعریف نکرده‌ای که یادم بماند. من از داستان خوشم می‌آید ولی هیچ‌وقت یادم نمی‌ماند.

— بله، حالا که یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد. بچه گریه می‌کرد و می‌گفت قسمتم کم است، آنهم که بود گربه برد. یک‌وقت زد و کارخانه به‌علت فروش نرفتن جنس‌هایش کم پول شد و حقوق ما را نداد. در چنان هیرو ویری که ما بعد از سالها تلاش و دوندگی و اعتصاب و مبارزه، منتظر بودیم چیزی به‌حقوق‌هایمان علاوه کنند، آمدند گفتند این پانزده‌هه پول نیست. ما پانزده روز به‌پانزده روز حقوق می‌گرفتیم. گفتند صبر کنید سر یک ماه که شد به‌تمامی می‌دهیم. یک ماه که شد فقط نفری ده تومان به‌هر کدام ما مساعده دادند. و نشان به‌آن نشانی که نه ماه طول کشید و دست ما به‌حقوق نرسید. خیلی این‌ور و آن‌ور رفتیم و به‌این در و آن در زدیم. حتی به‌تهران نماینده فرستادیم. فائده نکرد. تنها نتیجه‌اش این شد که به‌هریک از ما عوض‌طلبی که داشتیم مقداری پارچه، از همان‌ها که خودمان می‌بافتیم و در انبار روی دست کارخانه مانده بود دادند که ببریم بفروشیم و تبدیل به‌پول کنیم. سهم ما، یعنی من و مادرم، سیصد ذرع چیت شد که بردیم به‌همین مرد

لحاف‌دوز دادیم. حالا کاری به‌این نداریم که او هم پول ما را خورد و یک آبی هم رویش، ولی از بس می‌رفتیم و در دکانش می‌نشستیم با او انس گرفته بودیم، اگر یک روز نمی‌رفتیم فکر می‌کرد بیماریم، می‌آمد به‌در خانه حالمان را می‌پرسید. مانند تمام کاسب‌های سیچون که یک محله کارگرنشین بود، برق این بلا او را هم گرفته بود. او هم کارش کساد بود و بیچاره تقصیری نداشت که پول ما را نمی‌داد. دوستان ما همه در وضع بدی بودند-بد، بد، خیلی بد. خنده‌ام می‌گیرد. یارو لحافی را که اگر آفتاب می‌گذاشتی از زور شپش راه می‌افتاد، روی دوشش انداخته بود بفروشد. یک نفر آن را خرید. ولی چون دید فروشنده لخت و پتی توی سرما ماند پشیمان شد، پولش را پس گرفت. دوستان ما به‌یک چنین پیسی افتاده بودند. از یک دوست که پاهایش مثل لوله بادیک شده بود و گردن روی تنه‌اش لق لق می‌خورد، توی خیابان پرسیدم:

— فلانی کجا می‌روی؟ گفت تا زنده‌ام و قوتی دارم به‌پای خودم می‌روم به گورستان تا مخارج ماشین نعش کش را از گردن خانواده‌ام بیندازم.

از کنار زنم به‌این سو می‌آیم. از پشت قالی بهتر می‌شود ریزه‌کاری‌های کار زنم را دید. تارهای عمودی چله صورت او را راه راه کرده‌اند. یاد دوستان و آن ایام تلخ و تیره، سخت پریشانم کرده است. به‌طوری که این پریشانی از دید زنم هم پنهان نمانده است. می‌دانم لبخندی که روی لبانم هست دیگر معنی شادی نمی‌دهد. مثل اینکه با خودم حرف می‌زنم، می‌گویم:

— چه شدند، چطور شدند، کجا رفتند آن دوستان. فلک زد بر بساطم پشت‌پائی — که هر خاشاک من افتاد جائی. یکی از ما، توی راه که از تهران برمی‌گشتند، از روی رکاب ماشین پرت شد پائین و مرد. یکی از غصه مرگ بچه‌اش خودش را کشت. و یکی را هم مقامات کارخانه اسباب‌چینی کردند کشتند. او نماینده ما بود. نامش صیاد بود. چه جوانی که مادر دهر نظیرش را نزائیده است. چه هیکل برازنده‌ای که اگر از این در می‌خواست تو بیاید یک‌وری می‌شد. اگر به‌ما می‌گفت آب نخورید، شش ماه روزه می‌گرفتیم. یکی از دوستان من، که باهم پشت یک دستگاه کار می‌کردیم، حسین نوردچی بود که حالا قهوه‌چی است. بعد از سالها که او را ندیده بودم یک روز در خیابان چهارباغ سینه به‌سینه‌اش آمدم. اصلاً فکر نمی‌کردم او باشد. کت چهارخانه قهوه‌ای راه‌راهی پوشیده بود. چهارشانه بود، در این کت چهارشانه‌تر شده بود. ریش و پشم گذاشته بود و خیلی سردماغ بود. همین‌طور که سنگین سنگین می‌آمد نگاهش به‌من بود. مثل غلتک جاده صاف‌کن به‌طرفم می‌آمد که له‌ام کند. می‌خواستم از سر راهش کنار روم. هرچه خودم را این‌ور می‌گرفتم می‌دیدم رو به‌رویم است. وحشتم گرفت. بالاخره معلوم شد او از همان

دور که مرا دیده شناخته است. سینه به‌سینه‌ام آمد، دو بازویم را گرفت و گفت:

— چه کسی را می‌بینم و آنهم چه موقعی!

دو نفری دست به گردن هم انداختیم و شروع کردیم به‌بوسیدن.

زنم دست از کارش کشیده بود مرا نگاه می‌کرد. حتم دارم همان احساسی که در آن لحظه من داشتم او هم داشت. گفتم:

— حالا، اگر فرصت شد برای تو خواهم گفت که این شخص در همان سیزده یا چهارده‌سالگی و قبل از بلوغ، در کارخانه چطور کارگری بود. همه دوستش داشتند و جانشان برایش در می‌رفت. وقتی که بیکاری مثل طاعون گاوی توی ما افتاد و سر هر کداممان را به کیفیتی زیر آب کرد، که همه تار و تفرقه شدیم و هرکس گوشه‌ای رفتیم، او هم بعد از مدتها ولگردی توی خیابان‌ها یک روز با دوستی برخورد می‌کند. حرف توی حرف می‌آید. به‌این دوستش می‌گوید:

— فلانی، اگر روزی بشنوی که من مرده‌ام و کسی نیست خاکم کند چه کار می‌کنی؟

جواب می‌دهد:

— بهترین ختم‌ها را برایت می‌گیرم. حجله دامادی برایت می‌آرایم، و خلاصه، شهری را در عزایت می‌شورانم.

می‌گوید:

— اما برای این کار دست‌کم هزار تومان باید خرج بکنی.

— خوب، می‌کنم. دادن هزار تومان در مرگ یک دوست کار بزرگی نیست.

— پس اگر مرده من برای تو اینقدر قرب دارد، زنده‌ام باید بیشتر قرب داشته باشد. هزار تومان را بده تا با آن کار کنم. هروقت پول‌دار شدم به‌تو برمی‌گردانم.

زنم که می‌خواهد زودتر نتیجه این داستان را بشنود شتاب‌زده می‌پرسد:

— خوب، او چه می‌گوید؟

— او هم دست می‌کند هزار تومان درمی‌آورد و به‌نوردچی می‌دهد، که می‌رود با آن قهوه‌خانه باز می‌کند و کار و بارش هم خیلی زود می‌گیرد. دوست دیگری داشتم که ابتدای ورودم به‌کارخانه خیلی اذیتم می‌کرد. هردو بچه بودیم. ولی او می‌خواست به‌من زور بگوید. بعدها صمیمی شدیم. وقت‌هائی که نوبت شب کاری داشتیم ساعت شش بعدازظهر که سرکار می‌آمد می‌دیدم لباسها و سر و تنش گچی و خاکی است. یک شب بم گفت:

— می‌دانی روزها چه می‌کنم؟

— گفتم، نه، نمی‌دانم. بگو تا بدانم. گفت:

— بنائی، روزها می‌روم بنائی.

و یک روز هم مرا با خود برد. جائی می‌خواستند ساختمان بکنند. مشغول پی کنی بودند. من می‌باید شفته آهک درست کنم و پای چینه دیوار بریزم. تا ظهر کار کردم. آهک پاهایم را برد. ول کردم و به‌خانه رفتم. این دوست من دو سه سالی بیشتر در کارخانه کار نکرد. دنبال همان کار بنائی‌اش رفت تا اینکه معمار شد. حالا شنیده‌ام دم و دستگاهی بهم زده است و همیشه یک پایش ایران یک پایش خارجه است و با شاه پالوده نمی‌خورد.

حالا دیگر سایه غروب نقش و نگار قالی را بلعیده است. چله‌ها درهم می‌رقصند و از جلو چشم فرار می‌کنند. زنم با دهان وازمانده دست روی دست نشسته است. منتظر است که من داستانم تمام بشود تا برخیزد برود سراغ شام و یا کارهای بچه. وقتی که برمی‌خیزد پاهایش که تمام طول روز زیر تنه‌اش بوده بی‌حس و کرخ است. باید مدتی راه برود تا حال عادی خود را پیدا کند. تصمیم می‌گیرم که یک وقتی داستان زندگی خودم را با هر ماجرائی که دیده‌ام، از اول تا آخر برای او تعریف کنم. ولی شک دارم که حوصله‌اش سر نرود. داستان گوش کردن هم مانند گفتن آن، ذوقی می‌خواهد که در هرکس نیست. گوش تربیت شده می‌خواهد. شک دارم که آخر سر بعد از آنکه تمام سرگذشت عشق مجنون را به‌لیلی برایش گفتم ناگهان در نیاید بپرسد: لیلی زن بود یا مرد.

۳

دو سال پیش که من و زنم برای اولین‌بار باهم آشنا شدیم، هنوز مادرم زنده بود و با من زندگی می‌کرد. تصویری که زنم از شوهرش در ذهن دارد این است که من همیشه پسری بوده‌ام مادر دوست. به‌طوری که قصد نداشته‌ام تا او زنده است عروسی بکنم. خوب، این موضوع حقیقت داشت که من به‌علت یا علت‌هائی که توضیحش امری دشوار است، نمی‌خواستم از کنار مادرم دور بشوم. رنج بیکاریهای مداوم یا تن دادن به‌شغل‌های پر زحمت و کم درآمد را به‌خودم هموار می‌کردم و حاضر نبودم مثل خیلی‌های دیگر، مثل برادرم جعفر، با رفتن به‌شهرهای دور دست مادرم را که جز من سر پرستی نداشت در آتش فراق بسوزانم. اهل آبادی و دوستان، به‌شوخی لغز بارم می‌کردند و می‌گفتند:

— رضوان با مادرش عروسی کرده‌س.

آخر، این عجیب بود که مرد سالم و سرزنده‌ای سنش به‌چهل یا چهل و پنج رسیده

باشد و هنوز ازدواج نکرده باشد. چنین مردی اگر پولدار باشد و مسافرت زیاد بکند یا با کارهائی سرگرم باشد که فکر و روحش را اشغال کرده، مردم دلیل‌هائی برای خود می‌تراشند که رویهمرفته عزب ماندن او را بازگو می‌کند. ولی در یک آبادی سوت و کور، توی یک کلبه خراب و اندوه‌زده، مردی ده سال، بیست سال، بیست و پنج سال با مادرش زندگی کند و نام زن به‌زبان نیاورد— چه دلیل و توضیحی دارد و چه نامی روی آن می‌تواند بگذارد؟ گاهی مردم یا دوستان مرا دست می‌انداختند، می‌پرسیدند:

— کی موقعش می‌شه که مادرت را شوهر بدی تا بیائیم دهنی شیرین کنیم؟

معنی‌اش این بود که کی خودت خیال عروسی داری؟ زیرا برای آنها اینطور مسلم شده بود تا زمانی که مادره زنده بود صحبت از زن گرفتن من امری محال بود. و درستی این فرض برای همه وقتی مسلم شد که بیچاره مادرم که همیشه مریض بود هفته بعد از نامزدی من با یاسمن عمرش را بشما داد.

به‌دنبال بچه که در را باز کرده و برای خودش بیرون رفته است دوباره از اطاق توی خرند می‌آیم. حالا سایه تمام حیاط کوچک ما را فراگرفته است و حتی روی دیوارها ذره‌ای آفتاب به‌چشم نمی‌خورد. باید ساعت پنج یا پنج و ربع باشد. زنم پشیمان شده و دوباره پشت دستگاهش برگشته است. می‌خواهد رج آخری را که شروع کرده در این چند دقیقه‌ای که به‌غروب مانده است به‌پایان برساند. می‌گوید:

— اگر فردا تو بخواهی به‌شهر بروی، با این بچه چکار بکنم؟

در حرفش تمجیدی هست برای بچه که پیش هردوی ما عزیز است. جواب می‌دهم:

— هیچی، فردا را کار نکن.

می‌داند که جدی نمی‌گویم و می‌خواهم سر به‌سرش بگذارم. می‌گوید:

— او را می‌بندم. این تنها راهی است که به‌نظرم رسیده است.

داخل اطاق می‌شوم. می‌گویم:

— مگر بچه بز است که او را ببندی. تو او را قناق نمی‌کردی، می‌گفتی بگذار آزاد باشد. حالا چطور شد که عقیده‌ات برگشت؟

روی قسمت پائین قالی که به‌شکل یک طاقه بزرگ رویهم تاخورده است می‌نشینم. بدون اراده فکرم متوجه آن زمان‌ها می‌شود که توی آبادی ما هرخانه دست‌کم یک کارگاه کرباس‌بافی داشت و از کوچه‌ها که رد می‌شدی، چه صبح چه عصر و گاهی وقت‌ها حتی شب، صدای خش‌خش آن را می‌شنیدی. حالا عوض آن کارگاهها هرخانه یک دار قالی دارد که زنی یا دختری بی‌صدا و آرام پشتش مشغول کار است.

به‌طور دقیق نمی‌توانم بگویم در تمام آبادی تیران ما که مرکز محال کرون است و تاریخچه‌اش به‌یک هزار سال پیش می‌رسد و جمعیتش، آنطور که می‌گویند، زمانی تا ده‌هزار خانوار هم رسیده است، حالا رویهم چند دستگاه قالی روی کار است. ولی این را می‌دانم که تنها آقای ف سیصد دستگاه دارد. یعنی توی خانه‌ها به‌طور پراکنده، و، زن من هم برای آقای ف است که کار می‌کند. بعد از ازدواج با بنده این اولین قالی است که دست گرفته است و هنوز روی آن کار می‌کند. یادم می‌آید روزی که کارگر قالی زن آمد تا تیر و تخته آن را بکوبد و چله‌هایش را بکشد و آن‌طور که معمول است صدتا صدتا میزان کند و تحویل بدهد، زنم هنوز باردار نشده بود، و توی فکرش هم نبود که به‌این زودیها بشود. همین بچه اولمان سهراب را می‌گویم. زنم حساب دقیقش را دارد. درست بیست ماه و سه‌روز است که روی این قالی کار می‌کند. نمی‌دانم چطور این حساب را نگه می‌دارد که یادش نمی‌رود. شاید جائی روی دیوار یا تیرهای دو طرف قالی، بدون آنکه من بفهمم، خط می‌کشد یالله می‌گذارد. این کارها از او دور نیست. زنم برای خودش توداریهای مخصوصی دارد که از سادگی‌اش حکایت می‌کند و برای من خالی از لطف نیست. تابستانها که کار و بار من بهتر است و ماشین پول بنزینش را درمی‌آورد، گاهی که از راه می‌رسم و گشنه هستم از او می‌پرسم:

— یاسی، زود بگو و خوب بگو، برای خوردن چه داریم؟

آخه، زنم موقع حرف زدن، بخصوص وقتی که می‌خواهد جواب چیزی را بدهد، کمی کند است. کلمه‌ها را یکی یکی می‌گوید و مثل این است که روی هر کلمه به‌دقت فکر می‌کند. به‌من می‌گوید:

— هیچی، تو که چیزی نخریده بودی به‌من بدهی. و صبح هم خیلی زود که خواب بودم رفتی.

گونه‌هایم شل می‌شود و می‌افتد. توی دلم می‌گویم:

— عمری است با هیچی پیوند کرده‌ام. این، قسمت من است. جواب مادرم هم آن روزها همیشه همین بود:

— برای ناهار چی داریم ننه؟ هیچی — برای شام چی داریم ننه؟ هیچی!

ولی می‌بینم که شیطنت توی ابروهای زنم موج می‌زند. به‌سوی سفره می‌روم تا با نان خالی شکم درد گرفته بی‌آرامم را سیر کنم. از روی تخته پائین می‌آید. از توی خرند به‌پستوی کوچکی که پشت اطاقها داریم می‌رود. رفتارش مشکوک کننده است. وقتی که برمی‌گردد می‌بینم دو دستی با کهنه دسته‌های قابلمه را گرفته است و می‌آورد. می‌گوید:

— دلم برایت سوخت. برو سفره را بنداز.

یاسمن، علاوه‌بر این، برای خودش یکدندگی‌هائی هم دارد. روی هرچیزی که مربوط به‌او است خیلی زود تصمیم می‌گیرد. کند حرف می‌زند ولی تند عمل می‌کند و در تصمیم یا عمل خود تا به‌آخر پابرجا می‌ماند. تا بچه‌مان به‌دنیا آمد و معلوم شد پسر است، گفت اسمش سهراب است، باید همین را برای او بگذاریم. من هم چون می‌دانستم که روی حرف او حرف آوردن بی‌فائده است قبول کردم. توی دلم هم از این انتخاب او به‌خودم بالیدم و بادی هم به‌غبغب انداختم. او سهراب را انتخاب کرده بود، لابد چون فکر می‌کرد پدرش هم رستم است. اگرچه شک دارم که او اصلاً بداند رستم و سهراب که بوده‌اند و کی بوده‌اند و چه داستانی داشته‌اند.

درباره این یکی که توی شکمش است شکی ندارم که او به‌نیت دختر است. و شاید هم تا به‌حال اسمش را تعیین کرده است. یقین دارم که این فکرها را با خودش کرده است ولی نمی‌خواهد تا روز خودش چیزی پیش من بروز کند. فقط چند روز پیش که به‌حمام رفته بود شب توی رختخواب به‌من گفت:

— دلاک وقتی که تنم را کیسه می‌کشید بم گفت: در راه رفتن و حرکت کردن سنگینی. شکمت هم کج است، حتماً دختر می‌زائی... به‌او گفتم: یادت است سر بچه اولم سهراب هم همین حرف را به‌من زدی، گفتی نوک پستانت سیاه شده است دختر می‌زائی؟— با من شرط بسته است که اگر دختر بود یک پیراهن یا چارقد تور گلدار برایش بخرم. این حرف‌ها بهانه است. اینها از آدم توقع دارند.

به‌او جواب دادم:

— خوب، وقتی زائیدی چیزی برایش بخر. حالا کوتا آن روز.

بهر حال او عجله دارد بلکه گوش شیطان کر در همین یک یا نمی‌دانم یک ماه و نیمی که به‌وقتش مانده قالی را تمام کند و فکر و خیالش را از این حیث آسوده سازد؛ قالی را تمام کند و به‌پولش برسد. هرچند، نگفته نماند؛ ما قسمت بیشتر این پول را در این بیست ماهه، ضمن کار، پیش‌پیش از نماینده صاحب کار که همان رضا باشد گرفته‌ایم و خورده‌ایم. خوب، آدم حواصیل نیست که باد بخورد و کف بریند. برای کار کردن باید خون داشت. و برای خون داشتن باید یک آب زیپوی خورد. و برای آب زیپو پول لازم است. یک وقت من بیکار بودم و بیکاریم طول کشیده بود. صحبت همان زمانی است که کارخانه ما را بیرون ریخته بود. و من غیر از دویدن توی دهانه ماشین، آنهم فقط ماشین رینگ که پنبه را نیم تاب می‌کرد، حرفه‌ای نمی‌دانستم. دوستی داشتم که قهوه‌چی بود —نوردچی را نمی‌گویم— او سالها بعد قهوه‌چی شد. توی خیابانها دنبال کار پرسه می‌زدم— از این کارگاه به‌آن کارگاه— از این در مغازه به‌آن در مغازه. هتل‌ها،

مسافرخانه‌ها، بنگاههای مسافربری، حتی خانه‌ها برای نوکری، هر سوراخی بود سرمی‌کردم. خسته که می‌شدم می‌رفتم قهوه‌خانه می‌نشستم. او به‌قیافه‌ام نگاه می‌کرد، اگر می‌دید چشمهایم کلاپسه است و سبیل‌هایم آویزان، فوراً می‌فهمید که اوضاع هنوز پس است و پول مول ته‌جیب نیست. چای نمی‌آورد جلوم بگذارد. زیرا من بخاطر چای نبود که آنجا می‌رفتم. می‌رفتم تا دو نفر آدم را به‌بینم و یا ساعتی بنشینم و خستگی در بکنم. ولی تا حس می‌کرد که خوشحالم و از قیافه‌ام امیدواری می‌بارد با حالتی که گویا خودش هم از این خوشحالی سهمی داشت فوراً چای را می‌گذاشت جلوم. نمی‌دانم اصلاً برای چه این مثل به‌خاطرم آمد. این را می‌گفتم که ما قسمت بیشتر پول قالی را خورده بودیم. ولی سر جمع حساب باز هرچه بود چیزی دستمان را می‌گرفت. قرض‌های مختصری را که به‌بقال و چغال داشتیم می‌دادیم— بقال و چغالی که می‌دانستند ما در خانه دار قالی داریم و طلب آنها سوخت نمی‌شد. ولی راستش را بگویم، از همین حالا ترس ما را ورداشته که وقت پائین آوردن قالی، که باز باید همان کارگر قالی زن بیاید و به‌حساب صاحب کار این کار را بکند، با چه بازاری روبرو بشویم. قالی مال صاحب کار است. ولی او از روی قیمت بازار به‌قالی‌باف مزد می‌دهد. یعنی اینطور بگوئیم که صاحب کار با قالی‌باف به‌حساب سرمایه و نیروی کار، پنجاه پنجاه شریک‌اند. اگر بافنده از یک طرح و نقشه دوتا قالی یک اندازه یعنی جفت، بافته باشد، می‌تواند یکی را به‌صاحب کار بدهد در مقابل سرمایه‌اش و یکی را خودش بردارد تنخواه کارش. اما همیشه اینطور است که بافنده می‌باید سهم خود را به‌صاحب کار بفروشد. و جز این راه و چاره‌ای ندارد. آنهم به‌قیمتی که این یکی برای مال تعیین می‌کند و ربطی به‌بازار ندارد. به‌این معنا که بازار هر وضعی داشته باشد او سعی می‌کند اول توی سر مال بزند و میان دل بافنده را خالی کند. آه می‌کشد و ناله سر می‌دهد که خریدار نیست. در آسمان تجارت خورشید گرفته و بازار به‌کلی خوابیده است. صادرات کم شده، بانک‌ها اعتبار نمی‌دهند. تجار فرش ورشکست شده، یکی گریخته و دیگری از ترس بی‌آبروئی و زندان خودش را به‌دار زده است. گوشه چشمش را با دستمال پاک می‌کند و سرش را از شرمی یا اضطرابی ساختگی به‌زیر می‌اندازد. گویا عنقریب او هم از بیچارگی همانجا بیفتد و سکته کند. یا اینکه از در دیگری وارد می‌شود. صحبت از گرفتگی ماه و خورشید و کسادی بازار فرش را می‌گذارد کنار. از در درون نیامده و به‌قالی نگاه نکرده از آن عیب می‌گیرد که سر دارد. یکدست و یک هوا بافته نشده و شب‌های چهارشنبه هم غش می‌کند. در حقیقت کمتر قالی است که اگر خوب توی بحرش بروی سر نداشته باشد. بافنده در ابتدای شروع به‌کار چون روی رجهای پائین کار می‌کند معمولاً دفتین را سفت‌تر فرود می‌آورد. به‌بالا و سر قالی که رسید (و سر قالی یعنی

آنجا که خواب آن شروع می‌شود و موقع گستردن همیشه بطرف بالای اطاق است که با دست کشیدن روی پرزهایش معلوم می‌شود) ضربه هایش نرم‌تر و آزادتر می‌شود. قالی را که باز کردند، پائین آن که محکم‌تر دفتین خورده است خودش را جمع می‌کند و بالا شل می‌ماند. اینست که قالی سر پیدا می‌کند. یک گره، و گاهی خیلی بیشتر، سر پیدا می‌کند که به‌خوبی نمایان است. در یک قالی سر دار خط ها یا میل های مستقیم عرض و طول آن هم خمیدگی پیدا می‌کند و نقوش زیبایش را از سکه می اندازد. قالی‌فروشان سرک قالی را با نم زدن موقتاً و برای مدت کوتاهی برطرف می‌کنند. ولی خشک که شد دوباره به‌حالت اولش برمی‌گردد. و این عیب تا آخر عمر قالی با او می‌ماند، که از دور فریاد می‌زند، و هرکس به‌بیند افسوس می‌خورد که چرا یک قالی با چنان نقش و نگار و بافت عالی باید چنین عیبی داشته باشد. بهرحال، صاحب کار همین‌طور که قالی روی کف اطاق جلوش پهن شده، دستهایش را از پشت بهم وصل می‌کند یا به کمرش می‌گذارد. روی آن می‌آید و می‌رود — با کفش، که احیاناً گلی هم ممکن است باشد. و هر قدمش خنجری است که بر قلب بافنده فرود می‌آید. همین‌طور که می‌آید و می‌رود چشمش را از آن برنمی‌دارد. ناگهان خم می‌شود و انگشتش را روی نقطه‌ای می‌گذارد:

— نیگاه کن، نیگاه کن، این گل بکلی اشتباه‌س. این، این، اینو می‌گم. این بند می‌باس صاف اومده باشه. اما یه‌هو کج شده‌س. چرکجش کردی؟! این فکر به کله‌ت نیومد که بازار چقذه ایرادی است؟! که مشتری چطور مو رو از ماست می‌کشد؟! فکر نکردی که کار خود تو ضایع می‌کنی؟!

و آن وقت اگر بافنده مثل زن من آدم پپه و بی‌سر و زبانی باشد، هرچه هم از جان خودش مایه گذاشته باشد، هرچه هم در بافت قالی استادی بخرج داده باشد، صاحب کار می‌تواند قالی را مفت مسلم از چنگش بیرون بیاورد. حالا شما که الحمدالله آدم منصف و بی‌طرفی هستید خودتان را بگذارید جای آن بیچاره که دو سال زحمت کشیده و امیدهای آینده و هست و نیستش همه بسته است به‌نتیجه این زحمت که می‌خواهد فوراً به‌آن برسد. یک لحظه خودتان را به‌جای چنین آدمی بگذارید و ببینید چه حالی پیدا می‌کنید. چهرهٔ شما سرخ، کبود، زرد می‌شود. بله، اول سرخ می‌شوید. زیرا شرم دارید سر چیزی که فکر نمی‌کنید احتیاج به‌چانه زدن داشته باشد چانه بزنید. کبود می‌شوید. زیرا خشم، خشمی که قبلاً با آن بیگانه بوده‌اید توی خون شما زهر پاشیده و همه وجودتان را گرفته است. کبودی که رنگ نفرت است به‌زردی می‌گراید که از تسلیم شما داستان می‌گوید. زیرا می‌بینید که جز این چاره ندارید. زیرا شما فرزند زحمتید و ذاتاً و فطرتاً با نفرت کاسبکارانه میانه ندارید. آن‌وقت عرق می‌کنید، بله عرق. اگر زن هستید روی لب‌ها و اگر مرد هستید

روی پیشانی و شقیقه‌ها و بن موهای سر شما عرق می‌نشیند. دست شما لرزان و بی‌اراده توی جیبتان می‌رود. شاید دنبال دستمال می‌گردید تا این عرق‌ها را پاک کنید. شما گرمتان نیست و عجیب است که حتی از یک سرمای ناخوانده بند دل و تمام دنده‌هایتان به‌شدت می‌لرزد، ولی عرق کرده‌اید و در لباس خود ناراحت هستید. تلاشی در درون شما آغاز شده است، تلاش مرگ و زندگی و با هر سر موئی که به‌تن دارید آرزو می‌کنید که هرچه زودتر از آن وضع خلاص بشوید. آرزو می‌کنید که هرچه زودتر آن شبح شیطانی از در خانه‌تان برود بلکه فشار وحشتناکی که مثل یک بختک یا کابوس سهمگین سنگینی‌اش را بر وجود درمانده خود حس می‌کنید برطرف بشود. وقتی که صاحب کار قالی را برداشت و مثل شبحی از در خانه بیرون رفت شما مثل آدم تب نوبه‌ای که حمله‌اش رفع شده خسته و پریشان و منگ، بی‌آنکه با کسی حرف بزنید، یک گوشه توی تاریکی اطاق می‌نشینید و با خود می‌اندیشید که آیا کار بعدی را شروع بکنید یا نکنید. و اگر نکنید، اگر نکنید— هان، مسأله همین‌جا است. اگر شروع نکنید از کجا بیاورید بخورید؟ دوباره دنبال قالی‌زن می‌فرستید و روز از نو روزی از نو، صبح پسین با گفتن بسم‌الله، البته اگر حواس داشته باشید و بسم‌الله گفتن را یادتان باشد، دوباره کار تازه را شروع می‌کنید.

٤

روزهائی که من برای کار از خانه بیرون می‌روم معمولاً هیچ‌وقت زودتر از ساعت ده شب برنمی‌گردم. که از این مدت، رفتن و برگشتن، دو ساعتش را فقط توی راهم. در تمام مدت این چهارده پانزده ساعت، زنم در خانه کاملاً تنها است. با برادرم جعفر که دهسال از من کوچکتر است و با این وصف سالها پیشتر از من زن‌دار شده و حالا زاق و زیقی دورش را گرفته و مردی کاملاً عیالمند است، همسایهٔ دیوار به‌دیواریم. دیوار بین حیاط ما و آنها اینقدر کوتاه است که همیشه همدیگر را می‌بینیم. یک کاسه آب را می‌شود از این طرف به‌دست کسی که آن طرف واستاده داد، بدون آنکه از آب داخل آن بریزد. با این وصف، ما باهم مثل دوتا بیگانه هیچ کاری نداریم. و از دو سال پیش به‌این طرف، یعنی همان موقع که من سنگ و خاک برای ساختن این اطاقها توی حیاط ریختم، باهم حرف نمی‌زنیم. آمد و رفتی هم نداریم، و این‌طور بگویم که، رسماً در حالت قهریم.

اختلاف از اینجا شروع شد که زن او آمنه که نوه‌عموی مادر خود بنده هم هست، مشغول گرفتن رب گوجه‌فرنگی بود که در این ولایت فقط می‌گویند. گوجه. چند ظرف و نیم ظرف و مجموعه را پر کرده بود گذاشته بود جلوی آفتاب توی ایوان یا جلوخرند که آبش

چیده شود. و پیوسته هم با گردش آفتاب جای آنها را عوض می‌کرد. کارگر برای من مشغول پی‌کنی بود. باد که می‌وزید طبعاً هیچ کس نمی‌توانست به‌خاک‌ها بگوید که بلند نشوند و اگر بلند می‌شوند روی رب گوجه‌های خانم ننشینند. به‌زنم پرخاش کرده بود و فحش داده بود. یاسی را می‌گوئی، ناراحت شده بود ولی سکوت کرده و چیزی نگفته بود.

بعد از آن، چند روزی بود که موقع عبور از توی کوچه می‌دیدم بچه‌های برادرم، منیر و مهران که از کنارم می‌گذرند سلامم نمی‌کنند. مهران سرش را پائین می‌اندازد، نگاه به‌یقه کتش می‌کند و تند رد می‌شود. اصلاً انگار نه انگار که مرا دیده است. و منیر صورتش را پشت پرده چادر پنهان می‌کند و این‌طور می‌نمایاند که ناشناس است و مرا هم نمی‌شناسد. حال آنکه در کوچه‌های آبادی ما و شاید در یک معنی همه حول و حوش اصفهان، ناشناس هم که به‌ناشناس می‌رسد سلام می‌کند و همین‌طور خشک و خالی رد نمی‌شود. بچه‌های برادرم، بجز این آخریه، فریبا، که کوچک است و پری معلوم نمی‌کند، همه‌شان وقت راه رفتن کم و بیش به‌خود برادرم رفته‌اند. شانه‌ها را شق و رق می‌گیرند و سینه را جلو می‌دهند و شلنگ تخته برمی‌دارند. دختر و پسر فرق نمی‌کند، همه همینطور راه می‌روند. از یک کیلومتری هم که آنها را ببینم فوراً می‌شناسم که خودشان‌اند. ولی عجبا که آنها در ده قدمی رو به‌روی من فکر می‌کنند عمو به‌جایشان نیاورده است! یک روز مهران را صدا زدم و گفتم:

— تو مدرسه می‌روی؟

سرش را یک وری به‌سوی من کرد و گفت:

— آری.

گفتم:

— در مدرسه معلم داری؟

— آری، دارم.

— این معلم خیلی آدم احمق و یا نفهمی است که به‌شاگردهایش یاد نمی‌دهد وقتی به‌بزرگتر می‌رسند چه وظیفه دارند!

دیدم خیره نگاهم می‌کند و می‌خواهد با چشم سفیدی جوابم را بدهد. دو انگشت را زیر چانه‌اش گرفتم و با غیظ به‌او گفتم:

— حرف زدنت هم مثل داش‌ها است. این مدرسه نیست که تو می‌روی، طویله است. شاید بهتر از آن جائی برایت پیدا نشود.

رنگ داد و رنگ گرفت. چیزی نگفت و رفت. فکر کردم اقلاً به‌او درسی داده‌ام. در این موقع من اطاقها را انداخته و سقفشان را زده بودم. و اگرچه هنوز خیلی مانده بود تا

بشود گفت تکمیل شده‌اند، وسائل نوخانمانی‌مان را آورده بودیم و زندگی را زیر سایه آنها شروع کرده بودیم. شب که به‌خانه آمدم یاسی گفت:

— تو امروز به‌مهران چه گفته‌ای که مادرش زندگی را به‌من تنگ کرد. از سر صبح تا به‌حال یک ریز مشغول قرزدن و بدو بیراهه گفتن است. می‌شنوی، فهمید که تو خانه آمده‌ای دوباره شروع کرد. شوهرش هم هست. گویا می‌خواهند با تو دعوا کنند. از سر صبح با من گذاشته است به کمان.

مثل حالا آخرهای پائیز و اول فصل سرما بود. مردم لباسهای ضخیمشان را از ته صندوق‌ها بیرون آورده و پوشیده بودند. من برای پنجره اطاق‌ها شیشه نینداخته بودم؛ هنوز نتوانسته بودم بیندازم؛ که زنم شب‌ها مقرش جلو آنها می‌زد و با چوب و تخته و میخ و میخ محکم نگه می‌داشت. از پنجره گوش دادم، دیدم صدای اشتلم آمنه است. توی ایوان یا جلو حوض واستاده و کلمه‌های مهر و محبت مثل نقل و نبات از دهانش بیرون می‌ریخت. می‌گفت:

— اگر پدر الخناسش را ندیده بود از مادرش می‌پرسید ننه من دختر کدوم پادشاهم. هنوز نیومده و ننشسته بنای ایراد گرفتن را گذاشته که باید چال مستراحتان را بپوشانید. گویا یادش رفته که باباش تا همین چند سال پیش که چشم و چاری داشت و خانه‌نشین نشده بود چاله‌ور کن بود. بخار که که[1] بود که کورش کرد. همه آنهائی که چاله‌ور می‌کنند در کوری می‌میرند.

اشاره او مستقیم و بدون کنایه به‌زن من بود که پدرش زمانی چال مستراح بالا می‌انداخت ولی حالا به‌علت کوری خانه‌نشین شده بود. از وقتی به‌این خانه آمده بودیم یاسی از یک چیز خیلی ناراحت بود. مستراح حیاط برادرم روی بلندی و درست رو به‌روی اطاق‌های ما بود که هرکس از خانه آنها آفتابه می‌گرفت و می‌رفت آن‌تو، ما می‌دیدیم. موقع نشستن هم کله‌اش پیدا بود. زیرا مستراح آنها دیوارش کوتاه بود و به‌خاطر اینکه هوا بخورد سقف نداشت. مال خانه ما هم سقف نداشت، ولی من برای مستراحی که ساخته بودم چاه کنده بودم که فاضل‌آب را می‌کشید. حال آنکه مستراح خانه برادرم مثل همه مستراحهای قدیمی آبادی سرش بیرون واز می‌شد، توی یک چاله میان حیاط، که هرچند وقت یک‌بار چاله‌ورکن می‌آمد آن را بالا می‌انداخت. با خاک قاطی می‌کرد و به‌جای مزدش بار می‌کرد می‌برد. زنم آنقدرها از بو یا منظره ناهنجار نجاست توی این چاله‌ها ناراحت نمی‌شد که از مگس. مگسی که از سر چاله آنها برمی‌خاست یک راست می‌آمد

۱— که که، به لهجهٔ اصفهانی یعنی گُه و نجاست انسان.

توی اطاق ما و سر سفره شام و نهار ما. زنم دختر یک چاله‌ورکن بود. ولی این چه دخلی به‌مطلب داشت.

صدای زیر و کش‌دار آمنه عین صدای مادر مرحومش بود. زنم پهلوی من ایستاده و دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود. پنج ماهه آبستن سهراب بود. در نور ستاره‌های آسمان سفیدی چشمهای درشتش را می‌دیدم که از من قضاوت می‌طلبید. حس می‌کردم که تنش می‌لرزید. دست به‌پشت کمرش انداختم و او را تا وسط اطاق، کنار همین دار قالی که آن وقت جخت توی طره و حاشیه بود آوردم. یعنی که بگذار جاری تو گلوی خودش را با این مهمل گوئی‌ها که جز روی خودش اثری برکسی ندارد پاره کند. یعنی که وقتی من و تو باهم خوشیم و اینقده بهم علاقه داریم گور پدر بدگو و بدخواه. اما طاقت نیاوردم و به‌حیاط آمدم. آن موقع با اینکه اطاقها را ساخته بودم دیوار حیاط هنوز مانده بود. پی آن را کنده و شفته نازکی هم توی آن ریخته بودم. توی خرند قسمت برادرم رفتم و گفتم:

— آمنه، تو اینها را به‌زن من می‌گوئی؟ آن بیچاره چه گناهی کرده است. اگر گناهی هست از من است نه از او. تو امروز از همان موقع صبح که از خواب بلند شده‌ای به‌او لغز لیچار گفته‌ای و کلفت بارش کرده‌ای: «کیش کیش خروس، این را هم کردی نقل آنروز!»

آمنه زنی بود سی ساله— آن روزش را می‌گویم. قد بلند خشکیده و صورت لاغری داشت که چین و چروک‌های زودرسی از روی دماغ تیغ کشیده‌اش روی گونه‌ها راه می‌گشود و پوست نازک و حساس صورتش را موج‌دار می‌کرد. وقتی که با آدم حرف می‌زد چانه‌اش را راست می‌گرفت و حالت شکوهمند و پرابهتی پیدا می‌کرد— عین خروس. و حرکاتی هم که به‌سر و گردن خود می‌داد عین مرغ و خروس زیبا بود. با همان حرکات سر و گردن به‌من جواب داد:

— اینقده لازم نیست او را بی‌گناه بدانی و برایش دلسوزی کنی. آب پیدا نمی‌کند وگرنه شناگر قابلی است.

گفتم:

— فعلاً این تو هستی آمنه که با او به‌کمان گذاشته‌ای. وسنی وسنی[1] رو به‌رو، جاری جاری پشت به‌پشت. وسنی چشم دید وسنی را دارد. جاری چشم دید جاری را ندارد.

زن برادرم که هنوز همانطور پر بود، با همان لب و لوچه گفت:

۱— وسنی هووی زن را گویند.

— هرچه گفته‌ام، بیخود نگفته‌ام.

برادرم توی درگاهی اطاق آمد و با لحنی پر از کینه و تحقیر روی سر او داد زد:

— مگر با تو نیستم آمنه، بیا تو.

من از روی حس دریافته بودم که در آن موقع شب که ساعت از ده می‌گذشت و موقع خواب بود دعوائی نمی‌توانست پا بگیرد. به‌طرف ایوان آنها رفتم. پایم را به‌سنگ پله تکیه دادم. گفتم:

— با این رفتار، شما می‌خواهید چه مشکلی را حل بکنید؟ یعنی می‌گوئید ما از اینجا برویم؟ یعنی می‌گوئید من حق نداشته‌ام این اطاق‌ها را بسازم؟!

برادرم آمد توی ایوان. شلوارش را پوشیده بود ولی نصف پیراهن از زیر شلوار بیرون بود. بچه‌های او دویدند به‌اطاق بغل دستی که زمان‌های پیشتر انبار هیزم و جای تنور ما بود که مادرم نان می‌پخت. و هرکدام با چوب و چماق و سیخ و پاروئی برگشتند و به‌ردیف توی ایوان پهلوی پدرشان ایستادند. آنها خیال کرده بودند من آمده بودم برادرم را بزنم. می‌خواستند به‌او کمک بکنند. برادرم نشان نمی‌داد که زیاد عصبانی باشد. با چشمهائی که مثل زغال سیاه بود از زیر ابروان پرپشت فروافتاده به‌من نگاه می‌کرد. دوباره گفتم:

— من یک ماه سربار خسروه‌ام بودم، بیشتر از آن نمی‌توانستم. تصمیم گرفتم برای خودم خانه‌ای داشته باشم.

برادرم گفت:

— موضوع این نیست برادر.

زنش پیش دوید و گفت:

— نه، موضوع همین است. این خانه ارث پدری دوتای شما است. ولی او با این بقعه‌ای که وسطش ساخت آن را از ارزش انداخت. حال آنکه ما سه اطاق داشتیم می‌توانستیم یکی را به‌آنها بدهیم.

من، نیشم به‌تمسخر باز شده بود. گفتم:

— هه، شما حالا این حرف را می‌زنید. آن موقع خاموش بودید. یادتان رفته که من چندبار موضوع را عنوان کردم، ولی شما طفره رفتید. اگرچه خودم هم عقیده نداشتم که تو و او دوتائی بتوانید در یک خانه باهم سر کنید. از قدیم گفته‌اند که رخت دوتا جاری را در یک تشت نمی‌شود شست. از این‌ها گذشته، من در یک اطاق چطور می‌توانستم زندگی بکنم. آیا شما آمنه حاضر هستید در همان اطاقی که دار قالی زده‌اید آشپزی هم بکنید که دود و بخار چربی و کثافت روی آن بنشیند و مثل قاب‌دستمال چرک و سیاهش بکند؟ در این صورت آن قالی به‌مفت خدا می‌ارزد؟ نه، شما حاضر نیستید. هیچ کس حاضر نیست.

وانگهی، در تمام مدتی که من بنائی داشتم و زنم با آن شکم بالا آمده و وضع ناجورش برایم گل می‌آورد و آجر بدستم می‌داد، تو برادر نیامدی بگوئی چه احتیاج داری. وسط باغچه شبیت و گل لاله‌عباسی یا چه میدانم، فلفل و بادمجان کاشته بودی. آنها را می‌دیدی و ما را نمی‌دیدی. زن و شوهر این‌طور به‌ما نگاه می‌کردید که انگار دزد سر گردنه هستیم و مال کسی را به‌زور برده‌ایم. و آن‌وقت این بچه‌ها، این بچه‌ها، با رفتارهائی که می‌کردند. آیا نه این است که بچه به‌پدر و مادر خود نگاه می‌کند و تحت‌تأثیر حرفهای آنها قرار می‌گیرد؟ مهران، منیر —ببخشید غلط گفتم— ماه منیر، فردوس، فریبا، شما برای چه این چوب‌ها را از توی انبار آورده‌اید؟ مگر من عموی شماها نیستم. منی که موقع اسم‌گذاری شما اذان بگوش یکی یکی‌تان گفته‌ام. آیا یادتان رفته است آن موقع که پدرتان یعنی همین برادر عزیز من شما را بی‌خرجی و برجی به‌امان خدا گذاشت و خبرش از آبادان آمد که رفته بود به‌کویت که شش ماه آزگار مادر شما مثل گندم توی تابه بالا و پائین می‌پرید و آرام و قرار نداشت؟! فریبا، تو آن موقع توی شکم مادر هم نبودی. فردوس، تو حصبه گرفته بودی که تمام موهای سرت ریخته بود. من کفاشی می‌رفتم. صبح به‌صبح که می‌خواستم پی کارم از خانه بیرون بروم سه‌تائی‌تان می‌آمدید دم در اطاق ما می‌ایستادید: عمو تکلیف ما چیست، خرجی نداریم! مادر شما شما را می‌فرستاد و هر روز هم همین کارش بود. غیر از این است آمنه؟ به‌من نگاه می‌کردی، آزرده و گناهکار. گناهی که نکرده بودی ولی فکر می‌کردی که کرده‌ای. آنکس که می‌باید از خانه فرار می‌کرد من بودم که زن نداشتم، نه او که چهار بچه هم از زنش پیدا کرده بود— ببخشید، سه‌تا. که بالاخره هم من مجبور شدم کارم را رها کنم و دنبال او بدون گذرنامه و به‌طور قاچاق، به‌کویت بروم و آن صدمه‌ها را بکشم.

برادرم این حرف‌ها را می‌شنید ولی چیزی نمی‌گفت. مثل کسی که در حضور یک مقامی ایستاده و مورچه زیر پیراهنش راه گم کرده، خودش خودش را می‌خورد. زنش گفت:

— چرا منتش را سر ما می‌گذاری. تو خودت مدتها بود می‌خواستی کار کفاشی را ول کنی. تو بیکار بودی. همان‌طور که او بود. پی کار به‌کویت رفتی،همان‌طور که او رفت. بعد از بیست سال کفاشی که صدجا عوض کرده بودی یک جفت چارق پایت بود که همیشه جلو خودت راه می‌رفت.

این حرف برایم خیلی زور داشت. به‌او تو پیدم:

— من کفش‌هایم جلو پایم راه می‌رفت؟ اشتباه نشود، من هیچ‌وقت عادت نداشته‌ام و هنوز هم ندارم که کفش‌هایم را وربکشم. کفش نوی را که امروز از دکان برمی‌داشتم و می‌پوشیدم، فردا، مثل یک جفت کفش کهنه می‌دیدند که پاشنه‌هایش را

خوابانده‌ام. چونکه پاهایم پهن بود و اذیت می‌شد. این ارثیه‌ای بود که از کارخانه ریسندگی و بافندگی نصیب من شده بود. از بس شب و روز با پای برهنه روی کف سمنتی سالن توی دهنه ماشین دویده بودم! هه، می‌گوئی بیکار، این هم اشتباه دوم شما است. نه، من آن موقع روزی سی تومان پول جرنگی کاسب بودم. اگر بیکار بودم پس کی خرجی شماها را می‌داد. نکند می‌خواهی بگوئی پدربزرگ مرحومت که عموجان مادر خود من هم بود خرج شماها را می‌داد؟!

زن برادرم ناگهان به‌شوهر و بچه‌هایش تند شد:

— حالا توی این هوای سرد اینجا واستاده‌اید به‌حرفهای او گوش می‌دهید که چی؟ اینها چیز تازه‌ای نیست.

برادرم توی اطاق رفت و با سیگاری که آتش زده بود برگشت. کمی هم دستش می‌لرزید. گفت:

— بگذار ببینم چه می‌خواهد بگوید. حرف آخرش چیست.

من جلو جلو توی اطاق رفتم و آنها هم دنبالم آمدند. حالا همه ایستاده‌ایم و کسی هم به‌من تعارف نمی‌کند که بنشین. با همان لحن و با همان کلام، صحبت را از سر گرفتم:

— مادرم مریض بود و هر روز می‌گفتیم امروز بمیرد یا فردا.

برادرم افزود:

— خوب، مادر من هم بود.

— نه اشتباه نکن، مادر تو نبود. مادر تو زنت بود که او را گذاشته بودی و سر زیر آب کرده بودی. تو بیست و سه سالت بود که زن گرفتی و همان موقع هم از فرزندی در حق مادرت استعفا دادی. گرچه قبل از آن هم تو همیشه— خوب، حالا بگذریم. این را می‌گفتم که مادرم مریض بود و من روزی کلی پول نسخه می‌دادم. نسخه‌های او را هنوز هم دارم که اگر توی یک کیسه بکنند مثل یک دشک می‌شود رویش لم داد و خوابید. در چنین وضعی بود که تو عشقت دبه کرد برای کویت. من تا به‌حال که مدتی از ازدواج ما می‌گذرد هنوز این چیزها را به‌زنم نگفته‌ام و قصد هم ندارم که بگویم. هرچه باشد او در میان ما بیگانه است. اما تو آمنه، تو فامیل نزدیک خود ما هستی. تو از بدبختی‌های مادر ما کم یا زیاد خبر داری. وقتی که پدر ما در سال ۱۳۱۶، که چله تابستان بود و خوب یادم است، مرد، این شوهر تو، برادر من، یک ماهش بود. اینقدر پریشان بودیم که بعد از یک ماه هنوز برایش اسمی نگذاشته بودیم و هرکس چیزی صدایش می‌کرد. همین‌جا توی حیاط، جلو خرند، شلوار به‌پا نداشت و توی کثافت خودش نشسته بود. منظورم سالهای بعد

است که بزرگتر شده بود. آن‌قدر مگس دورش بود که از راندن آنها عاجز بود. توی صورتش مگس روی مگس نشسته بود. همانطور که در یک چاله توی صحرا ملخ روی ملخ می‌نشیند. و مادر ما همینقدر بود که به‌فکر شکم‌های گرسنه ما باشد. یک ملا خدادادی بود نانوا. اگر زنده است یادش بخیر و اگر مرده است خدا بیامرزدش— آمد توی حیاط، همین حیاط حاضر و پای همان درخت توت. مادرم با حال پریشان یک گوشه نشسته بود و پدربزرگ تو یعنی عمو جان ما، عموی مادر ما، که آمده بود به‌ما سر بزند یک گوشه دیگر، همه توی حیاط. ملا خداداد با ما هیچ نسبتی نداشت جز اینکه دکانش توی همان کوچه بود و از تلاش‌های مادرم پی نان آگاه بود. به‌عمو جان گفت:

— ماهی ده من آرد به‌این زن کمک کن تا بچه‌هایش از گرسنگی نمیرند.

جواب داد:

— نمی‌توانم.

گفت:

— پنج من بده.

گفت:

— نمی‌توانم.

گفت:

— یک من بده.

گفت:

— یک چارک هم نمی‌دهم. ندارم که بدهم. خودم یکی را می‌خواهم کمکم کند.

و راست هم می‌گفت. خود آنها هم دست کمی از ما نداشتند. بعضی وقت‌ها ما بچه‌ها به‌مادرمان می‌گفتیم برویم خانه عمو نانی بگیریم یا پولی قرض کنیم. مادر به‌ما می‌گفت:

— عمویت آه ندارد با ناله سودا کند. بچه‌های او خودشان از گرسنگی قنترقه می‌جوند.

و قنترقه همان بوته‌های خودروئی است که کنار آبها می‌روید. ساقه‌های دراز میان تهی دارد که گاو هم آن را نمی‌خورد. چرا نمی‌خورد، برای آنکه زیر دندان خرد نمی‌شود و از گلو پائین نمی‌رود. چه سبز آن بموقع بهار چه زرد آن به‌وقت پائیز. توی دهان که می‌گذاری هرچه می‌جوی نه آب دارد و نه مزه‌ای می‌دهد.

برادرم که حس می‌کردم قصد داشت موضوع این صحبت را عوض کند، در حالی

که کنار دیوار می‌نشست و مرا هم با دست دعوت به‌نشستن می‌کرد، گفت:

— قنترقه همان علفی است که خشک می‌کنند و عوض بند، وقت آوند کردن انگور به کار می‌برند؟

گفتم:

— بله، برای بند کردن انگور، بستن شاخه‌های مو به پایه در وقت بهار. بستن دسته جارو و غیره و غیره. قنترقه هزار مصرف داشت و هنوز هم دارد. منظور من همین است. ما بچه‌ها آخرهای پائیز ساقه دراز این علف را که رو به‌زردی می‌رفت و دو طرف جوق شاه یا نهر مرغاب فراوان بود با داس درو می‌کردیم. می‌خواباندیم توی آب تا خیس می‌خورد. روی یک سنگ غلتک می‌زدیم یا با چیزی مثل گوشت کوب خوب می‌کوبیدیم تا از حالت گردی که مثل نی توخالی بود به‌در می‌آمد، صاف می‌شد و شکنندگی‌اش از بین می‌رفت. آن را دسته دسته می‌کردیم و هر دسته را با یک رشته از خودش می‌بستیم و می‌بردیم بازار می‌فروختیم. خرما، تخم مرغ، حلوا جوزی و از این قبیل خوردنی‌ها می‌گرفتیم و گوشه‌ای از شکم وامانده را سیر می‌کردیم. به‌هرحال این را می‌گفتم، وقتی که ملا خداداد آن حرف را از عموجان شنید دست مادرم را گرفت و برد توی نانوائی پیش خودش.

زن برادرم صحبت مرا برید:

— ملا خداداد می‌خواست مادر شما را بگیرد. ولی بی‌بی خانم زن سختی بود رضا نمی‌داد. اگر رضا می‌داد آن رنجها و مرارتها را نمی‌کشید. تو هم زودتر زن می‌گرفتی و این اختلافها هم بین شما دوتا برادر بروز نمی‌کرد که —

برادرم نگذاشت او حرفش را تمام کند. با صدای زمخت و طنین دارش گفت:

— اشتباه نشود. ملا خداداد نه عاشق مادر ما بود نه دلش به‌حال پریشانی او سوخته بود. چون پخت روزانه دکانش کم شده بود می‌خواست کارگر زن داشته باشد که به‌مزد کمتری قانع بود. این را من از خود مادرم شنیدم.

من دنبال صحبت خودم را گرفتم:

— به‌هرحال، هرکس هرچه می‌خواهد بگوید، ملا خداداد دست مادرم را گرفت و برد توی نانوائی خودش که از آن به‌بعد برای او شاطری می‌کرد. هر من آردی که می‌پخت به‌سنگ شاه، یک نان می‌گرفت و علاوه بر آن روزی سی‌شاهی پول. در یک چنین وضعی بود که او ما را بزرگ کرد و نگذاشت برویم گدائی. یک روز من رفته بودم توی امامزاده. بیکار واستاده بودم یک گوشه یا شاید قاطی بچه‌ها بازی می‌کردم. زنها چنانکه هنوز هم این رسم هست، در گوشه دیگر دیگ گذاشته دود و دمی راه انداخته بودند و کاچی نذری می‌پختند. موقع تقسیم که شد یک ته ملاقه روی نان گذاشتند و به‌من دادند. مادرم که

دنبال من آمده بود فهمید. کاری کرد کارستان. گفت شما به‌بچه من درس گدائی داده‌اید. همین بود که هیچکس به‌طرفش نزدیک نمی‌شد. بله، او زن سختی بود.

برادرم که به‌رگ غیرتش برخورده بود و گمان می‌کرد من پیش زنش این حرفها را محض خودنمائی یا خودستائی می‌زنم، گفت:

— ملا خداداد بیست یا نمی‌دانم سی سال است سر زیر آب کرده و از این ولایت رفته. توی این آبادی فقط اسمی از او روی دکان است. عموجان هم مرده. دلیل ندارد این وقت شب او را توی گورش بلرزانیم. اصلاً برای چه باید این صحبتها را پیش کشید. صحبت از گذشته یاوه است. من حوصله ندارم با خودم فکر کنم دیروز کجا بوده‌ام و چه کرده‌ام. وای به‌حال اینکه بنشینم و آن را برای کسی تعریف کنم.

او در اینجا لحن کلامش را تندتر کرد و در حالی که دستش را به‌طرف من بلند می‌کرد با حالتی برافروخته افزود:

— از همه اینها گذشته، موضوع عموچه ربطی، چه ربطی — نه، این موضوع خیلی مربوط — یعنی می‌خواهم بگویم نامربوط است. زن من —

من فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. برادرم وقتی که از چیزی به‌هیجان می‌آمد، صحبت کردن درست و دقیق از یادش می‌رفت. گفتم:

— تو اشتباه می‌کنی جعفر. زن تو را من بهتر از خود تو می‌شناسم. همان موقع که بی‌خبر او را گذاشتی، کاسه چکنم چکنم به‌دستش دادی و رفتی، من او را شناختم. پس بگذار برای تو مثلی بزنم.

برادرم بیش از پیش اخمهایش درهم رفته بود. از سر ناچاری گفت:

— خوب، بزن.

من گفتم:

— مردی بود فقیر ولی آبرودار. برایش مهمان رسید.به‌زنش گفت برو از بالاخانه یک هندوانه بیار پاره کنیم. مثل این خانه، آنها هم جای دوپوش خنکی داشتند که توی آن میوه و خوردنیهای خود را می‌گذاشتند. ولی از این میوه و خوردنی حالا فقط یک هندوانه داشتند. زن رفت و آن را آورد. مرد تلنگری به‌آن زد و گفت این خوب نیست، نرسیده است، برو یکی بهترش را بیار. زن هندوانه را برد و وقتی برمی‌گشت دوباره همان را آورد. زیرا گفتم، آنها غیر از همان یکی هندوانه دیگری نداشتند. مرد امتحانش کرد و گفت، اینهم نرسیده است، برو یکی دیگر بیار. خلاصه ده‌بار این کار تکرار شد. زن هربار می‌رفت و همان را می‌آورد. تا این که بار آخر مرد گفت، خوب این یکی عیبی ندارد، و آن را پاره کرد. اما مهمان که متوجه شده بود طاقت نیاورد سکوت کند. پرسید: این کار باید

رازی داشته باشد؟ گفت:

— من از اول می‌دانستم جز همین یکی را نداریم، خواستم زنم را به‌تو بشناسانم.

حالا برادر عزیز، تو لازم نیست زنت را به‌من بشناسانی، بگذار من او را به‌تو بشناسانم، آن موقعها که شب بچه‌هایش بی‌شام سر به‌زمین می‌گذاشتند، روز نمی‌گذاشت از خانه بیرون بروند تا مبادا همسایه‌ها از راز کارش خبر شوند. به‌قوم و خویشهای خودش گفته بود که جعفر برای او خرجی کافی گذاشته و رفته است. می‌رفت توی کوچه و می‌آمد و می‌گفت از پستخانه برایش نامه و پول آمده است. حال آن که اینها همه ساختگی بود. این کارها را می‌کرد تا آبروی خود و شوهرش حفظ بشود. بله، او به پدربزرگش که عموی مادر ما باشد ربطی ندارد. من این را خوب می‌دانم.

برادرم خسته و بی‌حوصله شده بود، گفت:

— پس اگر ربطی ندارد چرا موضوعش را به‌میان می‌کشی؟!

من بلند شدم از اطاق بیرون آمدم. نمی‌خواستم دیگر حرفی بزنم. با این وصف گفتم:

— برای این که او مرد بود. یعنی بگویم که اسم مرد روی خودش داشت. مثل عموی خود ما، برادر پدرم که از شکم یک مادر بودند. اگر از آن عمو صحبت نکنیم این عمو نمی‌بایست بگذارد بیوه برادرش یعنی مادر ما برود پیش غریبه‌ها کار. بعد از آن که ملا خداداد دکانش را بست و رفت، ما، یعنی من و مادر و خواهرم زهرا در کشت‌زارهای اطراف آبادی به‌وجین کردن علف هم رفتیم. توی کشتهای سیب‌زمینی دشت بالا می‌رفتیم سیب‌زمینی درمی‌آوردیم. تو دوسالت بود یادت نیست، ولی تو هم همیشه همراه ما بودی، که مادرم گاهی با مفرش می‌بستت توی پشتش و کار می‌کرد. زمینها را بعد از آب انداختن شخم کرده بودند که سیب‌زمینیها را راحت بشود بیرون آورد. که مادرم از اثر رطوبت کمردرد گرفت و تا آخر عمر از بیماری نالید.

شاید آنها دیگر به‌حرفهای من گوش نمی‌دادند. به‌خانه برگشتم. دیدم زنم آمده توی سرما پناه دیوار مستراح واستاده، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده و نفسش به‌شماره افتاده است. گفتم:

— چرا اینجا واستاده‌ای و این چه حالت است که داری؟

گفت:

— می‌ترسیدم تو را بزنند.

گفتم:

— از آنها دور نبود.

ما چراغ را خاموش کردیم و به‌رختخواب رفتیم. زنم کار داشت، دوباره به حیاط رفت. ولی تند برگشت، دست روی شانه من گذاشت و آهسته گفت:

— رضوان، ببین کیه. بلند شو ببین کیه پشت دیوار. من یک سیاهی دیدم. آنجا قدم می‌زد. و گاهی هم توی حیاط ما سرک می‌کشید.

تند برخاستم و همین‌طور با زیرپیراهن و زیرشلوار بیرون آمدم. دیدم برادرم جعفر است. همانطور که گفتم، دیوار حیاط هنوز بیشتر از یک شفته که کمی از زمین بالا آمده بود نبود ولی قسمتی که مربوط به‌مستراح می‌شد به‌بلندیٔ یک آدم چینه شده بود. آنجا پشت دیوار ایستاده بود:

— رضوان، بیا با تو کاری دارم.

تعجب کردم. و راستش را بخواهید کمی هم ترسیدم. اما جلو رفتم. او آن سو و من این سوی دیوار چینه‌ای. دیدم حرف توی دهانش است ولی نمی‌داند چطور آن را بگوید. برادرم صدای مردانه و کلفتی دارد و برخلاف من که شل و ول و کمی هم تودماغی حرف می‌زنم، صدا مستقیم از گلویش بیرون می‌آید و روی غصب آدم اثر می‌گذارد. مثل این است که چند نفر باهم صحبت می‌کنند یا یک آوازی را می‌خوانند. بالاخره گفت:

— رضوان، تو هیچ‌وقت کویت نرفته‌ای. چرا این دروغها را می‌گوئی؟! تو می‌گوئی دنبال من آمدی. حال آنکه وقتی تو برگشتی من پانزده روز بود تیرون بودم که هرچه قسم می‌خوردم تو را ندیده‌ام مادره باور نمی‌کرد. خیال می‌کرد دروغ می‌گویم. خیال می‌کرد سرت را بریده‌ام و استخوانهایت را جائی چال کرده‌ام. تو معلوم نبود کجا رفته بودی. شاید هم در همین اصفهان بودی. از مادره و آه و ناله‌های روز و شبش خسته شده بودی و رفته بودی چند وقتی آب خنک بخوری.

جواب دادم:

— خوب، این دیگر گناه من نیست که ما را با تمام هم‌سفرهامان گرفتند، ریسه کردند و بردند تحویل عراق دادند. هنوز جای ضربه‌های شلاقی که از ضابطین عراقی خوردم روی تنم هست.

برادرم فقط گفت:

— خوب، پس تو کویت نرفته‌ای. من همین را خواستم مقر بیائی، که آمدی. حرفی با تو ندارم.

۵

داستانی که گفتم برمی‌گردد به‌دو سال پیش از این که من تازه اطاقها را انداخته بودم. از آن به‌بعد زن برادرم صدایش را کوتاه کرد، سهل است چون شدت علاقه و پشتکار یاسی را در کار قالی‌بافی به‌چشم دید او هم در لاک خودش فرو رفت و حالا بیشتر وقتهایش را پشت دستگاه قالی است. و چون دخترهایش هم به‌او کمک می‌کنند پیشرفتش در کار سریع‌تر از زن من است. دو خانواده در یک چاردیواری زندگی می‌کنیم، منتها با دو در جداگانه که هرکدام در یک کوچه واقع است. در دوم را من از این‌سو باز کرده‌ام که این البته از نظر ثبتی بعضی اشکالات قانونی ببار آورده که برای هردوی ما دردسر ایجاد کرده است. مثلاً برادرم رفته برای خودش از اداره برق تقاضا داده کنتر گرفته و برقش را هم کشیده است. برق همین تازگیها به‌آبادی ما آمده است. حالا که من می‌روم و برق می‌خواهم جوابم را نمی‌دهند. می‌گویند پرونده به‌نام برادرت است و تو فقط می‌توانی با گذاشتن کنتر فرعی از برق او استفاده کنی. فامیلهای زنم و همچنین بعضی دوستان وارد به‌این نوع موضوعات به‌من هشدار می‌دهند که برادرت با این کارها قصد دارد دست روی تمام ملک بگذارد. تازگیها بطوری که خبرش را دارم برادرم بنچاق خانه را، که نمی‌دانم چطور و چرا پهلوی اوست نه پهلوی من، برده به‌بانک نشان داده که پول قرض کند. چون بنچاق به‌اسم پدر ما است به‌نتیجه‌ای نرسیده است. گفتم که خدا نکند فکر تازه‌ای توی کله برادرم راه پیدا کند وگرنه هم خودش و هم دیگران را بدبخت می‌کند. ظاهراً این پول را می‌خواهد بدهد بابت پیش‌قسط خرید کامیون— یک کمپرسی شش چرخ بنز یا ده چرخ ولوو. اما من خوب می‌دانم که این موضوع برای او فعلاً فقط یک آرزو است. او اگر قابلیتش را دارد باید برود زحمت بکشد و از راه‌های دیگری این پیش‌قسط را به‌دست بیاورد. خانه، غیر از من و او دو مدعی دیگر هم دارد که از ارث پدری سهم می‌برند و آنها خواهرهای ما هستند.

میان من و برادرم از همان زمانها که او زن گرفت و زندگی‌اش را از من و مادرم جدا کرد رو به‌سردی و تیرگی رفت. و این سردی و تیرگی بعد از آن که مادره مرد و من هم زن گرفتم عوض آنکه بهتر شود روز به‌روز وضع بدتری پیدا کرد. اما به‌هرحال اعتراف می‌کنم که تقصیر من به‌عنوان برادر بزرگتر که می‌باید در رفع کدورتها و ایجاد آشتی پیشقدم باشم و تا به‌حال در این خصوص پای پیش نگذاشته‌ام، کوچک نیست. من نمی‌باید می‌گذاشتم حالت قهر بین ما اینقدر طول بکشد. دنیا هزار جور اتفاق دارد و ما به‌هرحال

هرچه نباشد ناسلامتی برادر هستیم. درست است که خویشان ما، خواهرهای من و شوهرهای آنها، دختر عموی مادرم و بچه‌های آنها که همه بزرگند و اهل ادعا، هرکدام سرشان به کار و زندگی خود بند است و چیزی که به‌فکرشان نیست قهر یا آشتی میان ما دو برادر است. ولی عقل خود ما کجا رفته است؟!

این قهر خنک بین ما دو برادر که شاخص فامیل هستیم، غیر مستقیم باعث شده که آنها هم نسبت به‌هم در حالت مخصوصی از شک و بدگمانی بسر برند. هیچ‌وقت برای شام یا ناهاری دور هم جمع نمی‌شوند و اصلاً انگار نه‌انگار با هم خویش و قوم‌اند. شوهر خواهرم متولی امامزاده است، و امامزاده تجمعگاه همه اهل آبادی. ولی خانواده ما آنجا هم باهم جمع نمی‌شوند. داماد کوچکتر ما آقای صلاحی با زن و بچه‌اش در بهشهر است. سالها است که آنجا کار می‌کند. در کارخانه روغن‌نباتی بهشهر— اگر او در اصفهان بود شاید وضع فرق می‌کرد. زیرا او مرد ساده و رک و راستی است و تحمل این بازیها را توی خانواده ندارد. ولی آخرین‌بار که او به اصفهان آمد و ما را دید موقع مرگ مادرم بود. زنش را گذاشت و خودش برگشت. خدیجه، خواهرم، خودش خواسته بود بماند تا ترتیب عروسی مرا بدهد. می‌گفت اگر او هم برود یحتمل که من، با آنکه نامزد کرده بودم، به‌بهانه عزای مادرم از عروسی صرف‌نظر کنم.

به‌هرحال، امروز وقت برگشتن از اصفهان تمام طول راه را با خودم در این فکر بودم که هر کار کرده‌ام می‌باید قدم صلح و آشتی را به‌طرف برادرم بردارم. زنم به‌همان اندازه که نسبت به‌جنگ و دعوا حساس بود و از آن نفرت داشت، استقامتش هم در تحمل تنهایی زیاد بود. اگر سه ماه پدر و مادرش را نمی‌دید عین خیالش نبود. گوئی همین که مرا در کنار خود داشت هیچ غمی نداشت. اینها همه به‌جای خودش درست، ولی اگر در یکی از همین روزها که من نبودم دردش می‌گرفت چکار می‌کرد؟ گاهی وقتها برای من باری پیدا می‌شد که باید به‌شهرها ببرم، و لازم می‌شد که شبی را دور از خانه بگذرانم. کما اینکه پیدا شد و کرایه خوبی هم می‌دادند و من به همین علت تنهائی زنم قبول نکردم.

در خیابان آتشگاه به‌مقصد نجف‌آباد مسافر سوار کرده بودم که مختصر باری هم داشت. با من طی کرده بود کوچه شیر و خورشید. سر کوچه که رسیدم چون یک‌طرفه بود و تابلو عبور ممنوع داشت می‌باید دور بزنم و او را از خیابان پشتی به‌درون ببرم. ساعت نزدیک ده بود. در خیابان، زیر نور چراغهای روشن پرنده پر نمی‌زد و من مانعی نمی‌دیدم که عبور ممنوع را ندیده بگیرم. اما مسافر گفت اینجا بیمارستان است، یک‌وقت می‌بینی آمبولانس می‌خواهد دنبال بیمار برود. به او گفتم:

— می‌دانم بیمارستان است. بچه اول خودم اینجا بدنیا آمده‌س. و همین روزها

است که باز باید زنم را بیاورم.

مرد خوبی بود. نگذاشت دور بزنم. گفت بهتر است زودتر بروی و زنت را از انتظار بیرون بیاوری. عوض چانه‌زدن که کار بیشتر مسافرهای ما است، باهم افتادیم روی دنده تعارف. نمی‌خواستم کرایه ازش بگیرم ولی زیربار نمی‌رفت. بالاخره هم عوض چهار تومان که طی کرده بود پنج تومان داد و باقیش را نگرفت. خدا خیرش بدهد که خلق مرا تنگ نکرد. برای یک راننده وانت‌بار هیچ چیز تلخ‌تر از این نیست که خلقش با مسافر تنگ بشود. اگر صبح باشد تمام روز وجودش زهرآگین و می‌خواهم بگویم باطل می‌شود که کسب درست هم نمی‌تواند بکند. و اگر شب باشد بار بدبختی و ناراحتی خود را برای زن و بچه‌اش می‌برد و خلق آنها را هم تنگ می‌کند. ولی باید بگویم، آن روز بطور کلی برای من یک روز خوب بود. دم‌قیچیها را چهل تومان آب کرده بودم. دوست لحاف‌دوز من خودش آنها را نخرید ولی راهنمائی‌ام کرد که کجا آنها را ببرم و بفروشم. علاوه‌بر آن، پنجاه تومان هم کاسبی کرده بودم. بهتر از این دیگر نمی‌شد. شنگول بودم. پدال گاز را با پای برهنه تا جا داشت فشار داده بودم. لاستیکها مثل آهن روی اسفالت سرد صدا می‌کرد و سرعت‌سنج روی صد می‌لرزید. جز یاسی زنم و جز بچه هیچ‌چیز در نظرم نبود. صبح ساعت پنج که از خانه بیرون آمدم بچه خواب بود، حالا هم که برمی‌گردم لابد خواب است. زنم می‌داند که اگر موقع رسیدن من بچه خواب باشد هرچند هم چیزی نگویم ناراحت خواهم شد. می‌داند که گی‌گی می‌کنم تا بیدارش کنم. اینست که معمولاً می‌کوشد تا او را بیدار نگه دارد. ولی این کاری است دشوار که همیشه به‌آن موفق نمی‌شود، یا شاید بهتر است بگویم مصلحت نمی‌داند. کارهای او هر غمی را از دل آدم بیرون میآورد. چند روزی بود که سر شب مادرش بیدار نگهش میداشت تا من میرسیدم. آن وقت هرچه از خرید خانه دستم بود می‌باید بدهم به‌او تا به‌عنوان کمک چند قدمی با خود ببرد. اگر به‌او نمی‌دادم گریه را سر می‌داد و خودش را می‌انداخت زمین. اگر هم چیزی دستم نبود گریه نمی‌کرد، ولی آشکارا می‌دیدم که غصه‌دار می‌شد و یک گوشه آرام و دمغ می‌ماند.

حالا توی خانه هستم. بچه خوابیده است و من هم مایل نیستم بیدارش کنم. فکرهائی که توی راه به‌مغزم هجوم آورده بود برمن چیره است. باید آنها را با زنم درمیان بگذارم و قبل از هرچیز او را راضی کنم که با جاری‌اش آشتی کند. در حقیقت ابتدای کار، این زنها بودند که چون اختشان باهم نمی‌شد کارشان به‌قهر کشید و ما دو برادر را هم دنبال خود به‌بیراهه کشاندند. می‌دانم کار دشواری است یاسی را راضی کردن که برود دست به گردن آمنه بیندازد و عذر گذشته را بخواهد. بالاخره هرچه باشد او کوچکتر است. نمی‌دانم چطور و با چه بحر طویلی باید مقدمه‌چینی کنم تا زنم برای قبول موضوع آمادگی

لازم را پیدا کند. این کار آنطورها هم که ممکن است تصور برود آسان نیست.

موضوع مسافری را که در نجف‌آباد پیاده کردم پیش می‌کشم. می‌گویم:

— هیچ کس مثل یک وانت‌دار در روز با اخلاقهای جوربه‌جور روبه‌رو نمی‌شود. تعجب می‌کنم چرا باید انسانها اینقدر باهم فرق بکنند. گاهی وقتها با خودم فکر می‌کنم آیا آنها که خوب‌اند همیشه خوبند و آنها که بدند همیشه بدند، یا این که بدی و خوبی یک امر اتفاقی است و انسانی که در یک موقعیت بد یا خوب می‌شود ممکن است در جای دیگر و وقت دیگر درست رفتاری برعکس نشان بدهد.

زنم به‌قول ما تیرونی‌ها کنار بچه یله گذاشته‌س. جفت پاهایش را، که به‌علت بالا بودن شکمش کوتاه می‌نماید، دراز کرده. تنه‌اش را با ستون کردن هر دو دست روی گلیم عقب داده است. خسته است ولی میل به‌خواب ندارد. نگاه به‌بچه می‌اندازد و می‌گوید:

— تا همین نیم‌ساعت پیش بیدار بود و بازی می‌کرد. شیرش را که خورد روی پایم خوابش برد.

دست به‌موهایش می‌کشم و سرش را روی شانه‌ام تکیه می‌دهم:

— بنظرم خیلی ولو می‌آئی یاسی. نکند یک‌وقت در نگه داشتن حساب خودت اشتباه می‌کنی؟ تمام روز توی این فکر بودم که اگر یک وقت در نبودن من دردت بگیرد چکار می‌کنی.

تو چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌افزایم:

— خوب، البته تو آن‌قدرها هم تنها نیستی. یک صدا که از روی دیوار بکنی آمنه و بچه‌هایش اینجا هستند.

میان ابروان او گرهی می‌خورد و با آن حالت نرم و دلپذیر مخصوص زنان باردار بحرف می‌آید:

— آمنه، می‌خواهم سر به‌تنش نباشد! من حساب دقیقش را دارم. سه یا چهار روز قبل از آن خبرت می‌کنم که بروی دهق دنبال مادرم.

تیرم به‌سنگ می‌خورد. با این وصف می‌گویم:

— آدم، خوب نیست راجع به‌چیزی اینقدر اطمینان داشته باشد. این تجربه به‌سر ما آمده است.

توی فکر و ذهن خودم مشغول کاویدن می‌شوم. در شک مانده‌ام داستانی را که بنظرم آمده است برای او بگویم یا نگویم. او از این شک بیشتر کنجکاو می‌شود. می‌پرسد:

— چه تجربه‌ای؟ شنیده‌ام خواهر تو زهرا بچه‌های زیادی آورده است. می‌گفت

که بندناف همه آنها را دارد.

— بله، به‌قول خودش از بیست‌تا دوتا کم. می‌بینی که راه رفتنش چطوری است. کمرش مثل یک تیکه چوب خشک است. می‌گویند بچه‌ای که گریه‌ای و بی‌آرام است، اگر بند نافش را زیر سرش بگذارند فوراً آرام می‌گیرد. موقع دنیا آمدن، چهار انگشت بالا تر از ناف، بند ناف را می‌بندند و می‌برند. این تیکه بعد خشک می‌شود و می‌افتد. خواهرم آن را نگه می‌داشت. ولی بچه هم بعد می‌مرد. هیچکدام آنها به‌یک سالگی نرسیدند.

— هیچکدام؟

— به‌جز طیبه که پانزده سالش شده بود. او هم توی خانه قالی می‌بافت. از هفت خوان بلا و بی‌وقتی و مرگ پیش‌رس درگذشته بود. گفتگویش بود که شیرینی‌اش را بخورند. برورویش هم خوب بود. اولین بچه خواهرم بود که تا این سن رسیده بود. کمک حال مادرش بود و خرج خودش را از قالی‌بافی درمی‌آورد. زمستان بود و سردش بود. از ترس پدرش که آدم خسیس و سخت گیری بود، پریموس را برده بود توی اطاق. چفت در را از پشت انداخته و آن را روشن کرده بود. آتش پریموس به‌دامنش گرفته بود. تا آمده بودند برسند و در را بشکنند جزغاله شده بود. مدتی هم در بیمارستان شهر خوابیده بود. ولی خرج اضافه، پدره انگارش را کرده بود.

— چه حیف! و حالا از هیجده‌تا بچه فقط چهارتا دارد. سه پسر و یک دختر.

— هیجده‌تا بندناف دارد، و چهارده تا قبر توی قبرستان. من نمی‌دانم، لابد باقی مانده‌اش میشود چهار.

زنم سر کوچکش را روی پای من می‌گذارد و وضع نشستنش را بطوری که شکمش یک‌وری روی زمین قرار می‌گیرد تغییر می‌دهد. گویا در این حالت راحتتر است. می‌گویم:

— ولی چیزی که می‌خواستم بگویم درباره خواهرم نیست. تو همیشه اطمینان می‌دهی می‌گوئی حساب دقیقش را دارم. مادرم برای ما تعریف می‌کرد می‌گفت:

— گاوی داشتیم که روزی دومن شیر می‌داد وقتی از چرا برمی‌گشت پیش پیش می‌رفتیم و توی راه شیرش را می‌دوشیدیم. بعضی گاوها هستند که می‌گویند پستانشان کاغذی است، از آن شیر چکه می‌کند. گله‌های بز و گوسفند را چون بزغاله و بره همراهشان است پستانهای آنها را توی کیسه می‌کنند و دور کمرشان می‌بندند. اما گاو در گله، گوساله همراهش نیست. تازه اگر هم باشد در کیسه کردن پستان او بی‌فایده است. گوساله آن را پاره می‌کند. به‌هرحال، بگذریم؛ این گاوی که ما داشتیم از نژاد شیرده بود. از حیث قیافه و شکل ظاهری هم با گاوهای دیگر فرق داشت. سرش باریک بود با شاخهای کوچک و صاف، استخوان‌بندیش ظریف، اندامش کشیده و سینه‌اش پهن بود

که در گاو نشان‌دهنده استعداد شیردهی است. پستانهایش گرد و بزرگ، پوست بدنش لطیف، و حالات و رفتارش عین یک زن، زنی زیبا که نازش می‌چرد و پیش شوهر عزیز است، باوقار بود.

یاسی، شل و ول و خواب‌آلود، پرسید:

— همهٔ اینها را مادرت می‌گفت؟

— بله، مادرم می‌گفت و چیزهائی هم بیشتر. من به‌بودن خودم هرگز ندیدم که در خانه گاوی داشته باشیم، مادرم این داستان را مثل متلی که پای کرسی می‌گویند برای ما بچه‌ها تعریف می‌کرد. در خود او خیلی اثر گذاشته بود و وقتی که می‌گفت در ما هم اثر می‌کرد. به‌هرحال این گاو که از بس دوستش داشتند نامش را گذاشته بودند «عروس» یک‌وقت آبستن شد. مادرم می‌گفت، آبستن شد ولی ما در نگه داشتن حساب تاریخ آن اشتباه کردیم و تا آخرین روز و ساعت نه ماه و نه روز او را دوشیدیم. حال آن که گاو آبستن را باید دست‌کم دو ماه قبل از زایمان به‌حال خود رها کرد و دیگر ندوشید. گاو هم مثل آدم، عیناً مثل آدم، دوران آبستنی‌اش نه ماه و نه روز است.

زنم نیم‌خیز شد و سرش را به‌طرف من گرفت:

— خوب، آن‌وقت چطور شد. آن گاو چطور شد؟ بگو چطور شد.

— هیچ، زائید. ولی چون از رمق افتاده بود چهاردست و پایش فلج شد و افتاد.

— واه حیوانکی!

در چشمهای گشاد شده و بی‌حال او نگاه می‌کنم و پشیمان می‌شوم که چرا اصلاً این داستان را گفتم و این چه کاری بود که کردم. یاسی وارفته است. ولی اصرار می‌کند:

— خوب، بالاخره خوب شد یا نه؟ گاو خوب شد یا نه؟

— خوب که چه عرض کنم. هرچه به‌او کره خوراندیم فائده نکرد. چند روز بعد مرد. مادرم می‌گفت آنقدر دوستش داشتیم که دلمان نمی‌آمد قبل از مردن سرش را ببریم که گوشتش حرام نشود.

زنم رویش را از من برمی‌گرداند:

— ولی مطمئن باش که «عروس خانم» خودش حساب خودش را خوب می‌دانست. ولی بدبختی اش این بوده که گیر آدم حساب‌ندانی مثل مادر مرحوم‌تو افتاده‌بود.

٦

روز بعد ماشینم عیب پیدا کرده بود، نتوانستم از جا تکانش بدهم. چند روزی بود تاق‌تاق

افتاده بود به‌صدا. ظاهراً کلاجش خراب شده بود. من از مکانیکی سر رشته چندانی ندارم. یعنی دارم ولی حوصله نمی‌کنم. برادرم جعفر از من واردتر و با حوصله‌تر است که متأسفانه باهم حرف نمی‌زنیم. برگشتم خانه. تصادفاً و از آنجا که باید کارها خود به‌خود راست بیاید، دیدم او هم می‌رود. نزدیک ظهر بود. خیلی با ماشین وررفته بودم بلکه خودم درستش کنم، موفق نشده بودم. حس کردم جعفر خوشحال است. با خودم گفتم: من چرا باید افسرده باشم — چند قدمی بی‌آن که قصد و اراده‌ای از طرف هیچ کدام ما درمیان باشد باهم شانه به‌شانه رفتیم. مثل این که خدا وسیله‌اش را فراهم کرده بود که باهم آشتی کنیم. همان‌طور که سرش پائین بود و می‌رفت به‌من گفت:

— تصدیق پایه یکم را گرفتم.

از این خبر خوشحال شده بودم، واقعاً خوشحال. گفتم:

— خوب، به‌تو تبریک می‌گویم. حقت بود. خیلی دنبالش بودی.

— آره، خیلی دویدم. از کار و زندگی وامانده شدم. دیگه هرکار می‌گفتند حاضر بودم بکنم. پدر بی‌سوادی بسوزد!

به کوچه‌ای که در خانه ما تویش واز می‌شود رسیده‌ایم. بنابراین من زودتر از او وارد خانه می‌شوم. از روی دیوار چینه‌ای سرم را آن‌طرف می‌کنم و داد می‌زنم:

— دختر عمو، مشتلق مرا بده، شوهرت تصدیق یکش را گرفت.

آمنه مشغول خالی کردن آب حوض بود. آنها حوضی داشتند به‌قدر نیم ذرع بالاتر از سطح زمین که با آب چاه پرش می‌کردند. هروقت کثیف می‌شد با کشیدن زیر آب آن خالی اش می‌کردند پای درخت توت که پشت اطاقهای ما بود. در وقتهای رسیدن توت همه بچه های برادرم همیشه روی بام بودند که با دست می‌توانستند شاخه‌ها را پائین بکشند و توت بخورند. جعفر وارد خانه شد. زنش وقتی که از راست بودن خبر مطمئن شد، بچه هایش را یکی‌یکی صدا زد: منیر، مهران، فردوس، بیائید. بابا تصدیقش را گرفت.

برای خانواده موفقیت بزرگی بود. من دوباره با همان صدای بلندم گفتم:

— این موضوع سور دارد.

آمنه که از خوشحالی سرپایش بند نبود، گفت:

— بفرمائید، ما حاضریم.

گفتم:

— شام درست کن می‌آئیم.

برادرم بشوخی گفت:

— بشرطی که نخواهی داستان سفر کویت را برای ما تعریف کنی.

گفتم:

— چرا، مخصوصاً می‌خواهم داستان سفر کویت را برای شما تعریف کنم. مگر عیبی دارد؟ به‌قوم و خویشها هم می‌گویم تا بیایند بشنوند.

آمنه دوباره گفت:

— قبول است، به‌همه خبر بده که امشب شام مهمان ما هستند. برای شنیدن داستان سفر کویت. هیچ عیبی هم ندارد. خودم بچه‌ها را می‌فرستم به‌یکی یکی خبر بدهند.

من اضافه کردم:

— داستان آخر شب رادیو. گوینده، رضوان سلطانی.

شب با یاسی آنجا رفتیم. زنم نمی‌خواست بیاید ولی بالاخره قبول کرد. لباسهای نوش را بتن کرد. بچه را هم لباس تمیز پوشاند. موقع عوض کردن لباس از من خواست از اطاق بیرون بروم. گوش نکردم. خودش رفت پشت قالی که مثل پاراوانی اطاق را از وسط جدا کرده بود. آنقدر بالا آمده بود که از این طرف فقط سر زنم را می‌دیدم ولی بدنش را نه. به‌او گفتم: بدهکار را اگر رو بدهی طلبکار می‌شود. گفت: منظورت؟ گفتم: اگر باهوش باشی خودت منظورم را می‌فهمی. گفت: نه، زیاد باهوش نیستم. گفتم: آبستنی را بهانه کرده‌ای مرا پهلوی خودت راه نمی‌دهی. حالا هم می‌خواهی از اطاق بروم بیرون. چیه که می‌خواهی لخت بشی.

گفت:

— واه، رضوان توچقدر پرروئی، خجالت نمی‌کشی این حرفها را می‌زنی؟ همینکه توی شکمم گذاشتی بس است. با لگدهاش بیچاره‌ام کرده است. کی می‌گوید من دختر می‌زام. قسم می‌خورم که پسر است.

به‌این طرف آمد، پیراهن گشادی پوشیده بود که تا روی پایش می‌آمد. به‌او گفتم:

— چیزی رویش بپوش هوا سرد است.

ژاکت پشمی‌اش را نشانم داد: گفت: —حالا کمک کن، خودم نمی‌تونم.

وقتی که ژاکت را می‌پوشید او را بوسیدم.

۷

بعد از چند سال این اولین اجتماع خانوادگی ما بود که تشکیل می‌شد. مثل این بود که واقعه‌ای اتفاق افتاده بود. البته یک واقعه خوش. خویشان ما یکی یکی، دوتا دوتا،

پیدایشان می‌شد. همه با بچه‌هایشان.بعضی‌ها تازه یاسی را می‌دیدند. همه خوشحال بودند ولی هیچ کس نمی‌دانست علت این سور چیست. خواهرزاده‌ام طاهره آمد، همراه دختر پانزده ساله‌اش فرشته که بتازگی کلاس نهم را تمام کرده بود و در شک بود که بازهم ادامه بدهد یا نه. رفته بود کلاس ده ولی همینطور با دودلی. با این درسی که خوانده بود معلوم نبود شوهر باسوادی گیرش می‌آمد یا نه. طاهره هر وقت منزل کسی از خویشان، حتی مادر خودش که خواهر من باشد می‌رفت چون شوهرش دوست نداشت با کسی آمد و رفت داشته باشد، از یک چای گذشته، دوست نداشت لب به خوراکیهای آنها بزند. چند دقیقه‌ای با وضعی موقت می‌نشست و قبل از کشیده شدن شام یا ناهار آهسته برمی‌خاست و جا خالی می‌کرد. اما من آن شب رک و راست به او گفتم:

— دائی جان، می‌خواهم داستانی را شروع کنم. همه برای این اینجا جمع شده‌اند که این داستان را بشنوند. اگر می‌نشینی نمی‌بایست وسط داستان بلند شوی و بروی.

ناراحت شد. پرسید:

— دلیلش چیست؟

گفتم:

— دلیلش معلوم است. توی روضه یا وعظ پای منبر نبوده‌ای و ندیده‌ای که وقتی کسی در گرماگرم کار بلند می‌شود، آخوند چطور به‌جوش می‌آید و به‌او لغز و لطیفه می‌گوید؟

گفت: چرا دیده‌ام.

گفتم:

— خب، پس یا حالا برو یا اگر می‌مانی باید تا ته داستان از جایت تکان نخوری.

طفلک، خواهرزاده‌ام اصلاً بنظر نمی‌آمد که مادر یک دختر پانزده ساله باشد. هنوز آنقدر جوان و ساده بود که حتی نمی‌توانست قیافه مادر بخودش بگیرد. یک حالت دوگانه‌ای داشت. دوست داشت با او مثل بچه‌ها رفتار بشود. قید و بند بزرگترها را هم نداشت.

کاظم، خواهرزاده دیگرم با زن و دو بچه‌اش وارد شد. پرسید چه خبر است؟ طاهره با خوشمزگی و خنده به‌او گفت:

— بیا بشین و هیچی نگو، دائی جان رضوان داستان می‌گوید.

گفت:

— دائی جان، داستانی بگو که دراز و شیرین باشد.

گفتم:

— از خانمها معذرت می‌خواهم که بگویم. دائی جان، آن باسلق ملایر است که دراز و شیرین است. دیگه پیش کسی این حرف را نزنی‌ها!

خواهرزاده‌ام کاظم جوانی است بیست و شش ساله، دو سال کوچکتر از خواهرش طاهره. میانه قد، باهوش، بی‌غم. ولی متأسفانه بیماری قلبی دارد که ناراحتش کرده است. دکترها گفته‌اند باید برود و عمل بکند. به‌علت بیماری نمی‌تواند بنشیند یا بخوابد. بیشتر باید بایستد یا راه برود. این است که کنار طاقچه ایستاده، با تکیه آرنج به کف آن — و زل زده است توی چشمان من. می‌گویم:

— چون داداش جعفر منکر است که من اصلاً از اصفهان بیرون رفته باشم این است که داستانم را تیکه تیکه و با حوصله می‌گویم. هرجا دیدید دروغ می‌گویم مچم را بگیرید. زن داداش، یادت است ازت خواستم جیبی روی زیرشلواری‌ام بدوزی؟ ها، پس یادت است.

— یادم است، کاملاً هم یادم است. کارهای خیاطی تو را من می‌کردم. مادرت دستش می‌لرزید. سوزن نمی‌توانست نخ کند. همه جای بدنش درد می‌کرد.

— ها، پرسیدی این جیب را برای چه می‌خواهی و چرا روی زیرشلوار؟ گفتم تو بدرز کاریت نباشه. گفتم می‌خوام که درش هم دکمه داشته باشه، که تو منگنه گذاشته بودی و من گفتم عیبی ندارد. شما تعجب می‌کنید، منی که در عمرم خواب صد تومان را هم ندیده بودم از کجا داشتم هزار تومان تهیه کنم و آنهم به‌آن سرعت. در زندگی اینطور به‌من ثابت شده که اگر آدم واقعاً به‌چیزی احتیاج داشته باشد از زیر سنگ هم که شده آن را بیرون می‌آورد. فکرش می‌گردد و می‌گردد و بالاخره راه چاره‌ای برای مشکل خودش پیدا می‌کند. وقتی دیدم بی‌پول نمی‌شود سفر کرد، آنهم به‌خارج از ایران رفتم،رفیقی داشتم که وجودم خیلی برایش عزیز بود. تو جمعی نشسته بود. به‌او گفتم: فلانی، اگر بشنوی که رضوان سلطانی، دوست جان در یک قالب تو، مرده است و جنازه‌اش را کسی نیست بردارد، چکار می‌کنی؟ خندید و گفت: فوراً دوستان را خبر می‌کنم و می‌روم با احترام هرچه تمامتر جنازه‌اش را برمی‌دارم به‌خاک می‌سپارم و هزار تومان برای فاتحه‌خوانی‌اش خرج می‌کنم. به‌او گفتم:

— این هزار تومان را بده به‌خودم که خیلی به‌آن احتیاج دارم.

یاسی را که هیکلش را کوچک کرده و پشت سر یکی از زنها نشسته است نمی‌بینم. ولی صدای او را می‌شنوم که به‌من اعتراض می‌کند:

— رضوان، رضوان، منو نگاه کن. خیال نکن که به‌این آسونی می‌تونی دروغ بوگوی. نوردچی، این داستان نوردچی است که به‌اسم خودت چاپ می‌زنی. ای

دروغگوی بزرگ، او بود که رفت به‌دوستش این حرف را زد. خیال کردی من اینجا نیستم. یا که اینقده کم حافظه بودم که زود از یادم برود.— جواب می‌دهم: بله درست است. خود او برای من تعریف کرد که پیش دوستش چه مقدمه‌ای چید و چطور هزار تومان را از او گرفت که با آن قهوه‌خانه باز کرد. خوب، منهم همین شگرد را به‌خود او زدم که گرفت. به‌هرحال هزار تومان را که گرفتم توی جیب زیرشلواری‌ام گذاشتم و منگنه‌هایش را بستم. شب تا صبح مادرم گریه می‌کرد. می‌گفت تو می‌روی ولی وقتی که برمی‌گردی من مرده‌ام. گفتم، ننه، چاره چیست. شاید جعفر بلائی به‌سرش آمده باشد، باید از او خبری بگیرم. شاید هم در کویت شغل خوبی گیرش آمده باشد.— آن‌وقت تو، سه ماه بود رفته بودی. گفتم اگر شغل خوبی پیدا کرده بود من جایش می‌ایستم. بیاید سری به‌بچه‌هایش بزند، مدتی خستگی در بکند بعد دوباره برگردد. دروغ نمی‌گویم، خودم هم از کفاشی زده شده بودم و بدم نمی‌آمد بخت و اقبالم را در راههای دیگر و جاهای دیگری امتحان کنم. بعد از چند سال که دنبال این شغل بودم پله‌پله همه مراحل شاگردی را تا استادی طی کرده بودم. استاد بودم، منتها استادی بدون دکان. ولی بازار خوب نبود. شنبه‌ها می‌رفتیم ولی کار نمی‌کردیم. کفاشها همه روزهای شنبه شل و لنگ کار می‌کردند. در تهران و تبریز هم، چنانکه خبر داشتم، وضع بهتر از این نبود. زیرا برای اطلاع شما باید بگویم که تهران، تبریز، اصفهان، این سه شهر مرکز تولید چرم و کفش ایران‌اند. و از اینجاها است که به‌سایر شهرهای ایران چرم و کفش صادر می‌شود. یکشنبه‌ها به‌کارگر می‌گفتند کارهای نیمه‌ات را بکن. یعنی اینکه بدون مزد. اسماً این بود که ما روزمزد کار می‌کردیم. ولی روزمزد با جفت مزد فرق نمی‌کرد. حساب روزمزد بر پایهٔ حداکثر کاری بود که از دست کارگر ساخته بود. بیشتر از آن را قبول می‌کردند که کمترش را قبول نمی‌کردند. بعدازظهر پنج‌شنبه استاد می‌گفت: بروم از تاجر پول بگیرم— می‌رفت و دیگر پیدایش نمی‌شد تا شنبه. به‌او می‌گفتیم: اوسا، کار کرده‌ایم چرا پول ما را نگه داشته‌ای و نمی‌دهی؟ می‌گفت: پول می‌خواهی چکار، پول که داشته باشی می‌روی خودت را نفله می‌کنی و مادر یا خانواده‌ات را توی دردسر می‌اندازی— اما همین آدم وقتی که پول شاگردها را می‌داد آنها را می‌کشاند به‌عرق فروشی. البته هرکس که اهلش بود،نه من. من در عمرم دو کار نکرده‌ام. یکی لب به‌مشروب نزده‌ام، دومی‌اش— دومی‌اش—

درماندم که توی آن همه زن تازه سال یا دختربچه و پسربچه چه بگویم. منظورم این بود که زنا و زن‌بارگی نکرده‌ام. بالاخره هم از گفتن صرف‌نظر کردم. کاظم خواهرزاده‌ام گفت:

— بگو دائی، چرا خجالت می‌کشی؟ ما که می‌دانیم. دومی‌اش اینکه نماز

نخوانده‌ام.

با چشم غره‌ای او را سر جایش نشاندم. ولی توی یقه کتم به‌خودم خندیدم. او مرا حسابی خیط کرده بود. بطوری که رشته از دستم در رفت و سرگردان شدم که کجای داستان بودم.

برادرم با پوزخندی که ناباوری و کنایه از آن می‌بارید به‌من خیره شده بود. ظاهراً هنوز حاضر نشده بود هیچ کدام از حرفهایم را تصدیق کند. گفت:

— تو داستان کویت رفتنت را تعریف کن، چکار داری به کفاشی. خیال می‌کنی آن روز که من به‌فکر سفر غربت افتادم توی این ولایت پهن پا میزدم. خوب، منهم همان شغلی را داشتم که تو داشتی. در حقیقت، ابتدای کار، این من بودم که تو را به کفاشی کشاندم. به‌خاطر من بود که به‌تو هم کاری دادند. از کارخانه ریسندگی و بافندگی دستجمعی شماها را بیرون کرده بودند. روزها می‌آمدی در دکان ما می‌نشستی. من چرم‌دوز بودم ولی تو تازه داشتی میخهای چوله را راست می‌کردی.

فرشته، نوه خواهرم، یعنی دختر پانزده ساله طاهره، با هیجان مخصوص بچه‌ای که برای اولین بار در جمعی از بزرگسالان خانوادگی صحبت می‌کند، گفت:

— دائی جان، از این صحبت می‌کردی که استاد کفاش پول شما را نمی‌داد.

گفتم:

— هان، یادم آمد. استاد می‌گفت پولی را که شب جمعه شاگرد می‌گیرد باید بزنی زیر دستش تا بریزد توی جوب، که نداشته باشد و روز شنبه زودتر بیاید سر کار. — برادرم راست می‌گوید که وقتی او چرم‌دوز بود من میخهای چوله را راست می‌کردم. اما من فقط یک روز این کار را کردم نه یک سال. روز بعد به‌من فورت دادند بکشم. یعنی که رویه را به کف بدوزم. حالا بگذریم.

جعفر گفت:

— نه، حالا که شروع کرده‌ای همه چیز را بگو. تو آمدی در دکان نشستی. اول چند روزی با استاد گرم گرفتی و سرش را به قصه‌پردازی مشغول کردی. یعنی همین راست و دروغها که حالا به‌هم می‌بافی. بعد، همین‌طور من‌باب سلامت بدن یعنی بدون مزد شروع کردی با یک گازن بیکاره وررفتن یا آنکه کفشهای دوخته را سنباده کشیدن و پرداخت کردن. تو برخلاف آنچه می‌گویی هیچ کدام از مرحله های شاگردی را درست طی نکردی، و بعدها هم هیچ‌وقت علاقه‌ای به‌این کار نداشتی. هروقت دلت می‌خواست می‌آمدی و هروقت دلت نمی‌خواست نمی‌آمدی. ولی من—

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

— ولی تو کارهای نیمه‌تمامت را به‌خانه می‌آوردی و شب تمام می‌کردی. چونکه زن گرفته بودی؛ مقروض بودی و جز این چاره نداشتی. من توی آن اطاق بغل مادرم می‌خوابیدم راحت و بی‌خیال، اما تو تا نصف شب قژقژ صدای نخت می‌آمد که به‌چفت در بسته بودی و موم می‌کشیدی. کفشهائی را که شب آخر پهلویت بود رفته بودی به‌حسن فرقانی، دوست و همکار خودت، داده بودی که به‌دکان برگرداند که او هم نرفته بود و کفشها همینطور پیشش بود تا سه ماه بعد که من دیدمش و قرار گذاشتیم باهم این سفر را شروع کنیم.

جعفر گفت:

— او یک‌بار به کویت رفته ولی گیر افتاده بود.

— بله، این‌بار رفته بود مشهد و دخیل شده بود که گیر نیفتد. من و او، قبل از اینکه به‌مشهد برود، وعده دم مسافرخانه خاورمیانه خیابان احمدآباد آبادان گذاشتیم و در تیرون از هم خداحافظی کردیم. بیست و هفت تومان دادم بلیت گرفتم و با ماشین میهن‌نورد رفتم آبادان. مسافرخانه خاورمیانه را سراغ گرفتم. چهار روز ایستادم، فرقانی هنوز از مشهد نیامده بود. دلالی بود همشهری خودمان که مغازه خواربارفروشی داشت. آنهائی را که عازم کویت بودند راهنمائی می‌کرد. در زیر پوشش خواربارفروشی یک کارش هم همین بود. که پول می‌گرفت. نامش قدرت بود.

برادرم با چشمهای نیمه بسته و لب‌خیز ورداشته اضافه کرد:

— و خانواد گیش خوشه‌چین.

من گفتم:

— پس تا اینجا تصدیق می‌کنی که دروغ نمی‌گویم. قد متوسطی داشت با دماغ کوفته‌ای گنده عین کاظم و یک انگشتش هم بریده بود.

کاظم از پای طاقچه کنار آمد. دست روی شانه من گذاشت و بدون اینکه خم شود، به‌حالت بیمارگونه نشست و در همان حال گفت:

— دهنش چه، و یک دهنی نداشت گشاد عین گاله؟

اشاره او به‌دهان گشاد خود من بود. متلکش را کیسه کردم و به‌روی خودم نیاوردم. جعفر با همان چشمان نیمه بسته به‌سرش حرکتی داد که علامت تسلیم و رضا بود. گفت:

— بگو، من بگوشم.

گفتم:

— اینجا آقای خوشه‌چین به‌من گفت: صبر کن، حالا ده‌هزار تومان هم بدهی، تو

را نمی‌برند. —دلالی دیگر هم آمد به‌نام احمد— احمد سبزی‌فروش. سبزی‌فروشی شغلش بود. مسافرین از هر طرف جمع می‌شدند. ولی ما آنها را نمی‌شناختیم. و خودمان هم آشنائی نمی‌دادیم. فرقانی هم از مشهد رسید. طی کرده بودیم نفری ۱۱۰۰ تومان به‌سبزی‌فروش بدهیم که ما را برساند به‌مقصد و رسید بیاورد برای خواربارفروش و چهارصد تومان سپرده را که پیش او گذاشته بودیم بگیرد. دوونیم بعدازظهر رفتیم خرمشهر. در کافه نشستیم و نان و کباب خوردیم. سبزی‌فروش دوروبر ایستگاه تانکر می‌چرخید. ما همانجا پرسه می‌زدیم و صبر کردیم تا شب شد. به‌ما توصیه کرده بود با هم نگردیم مبادا مقامات امنیتی بو ببرند. آخرهای تابستان یا اوایل پاییز بود و آدم همینطور که نشسته بود توی سایه عرق از هرچهار بندش راه می‌گرفت. ساعت هشت یک ماشین شورلت سواری آمد— فرشته. اینجا را توجه کن— یک شورلت سواری آمد و آن‌ور تانکرها توی تاریکی ایستاد. خب، یک سواری چند نفر جا می‌گیرد؟ من و فرقانی فوراً رفتیم جلو پهلوی راننده و چهارنفر هم عقب سوار شدند. گفتیم یالله هی کن، گرم است پختیم. گفت آی دکی، اینهمه آدم را جا بگذارم و راه بیفتم؟ با راننده شدیم هفت نفر. اما دوروبر شورلت در یک دقیقه پر شد از آدم. همه مثل ما مسافر قاچاقی، و هرکس می‌رسید در را باز می‌کرد و به‌فشار می‌چپید توی ماشین. از گفتنش خنده‌ام می‌گیرد. حالا که من یک وانت‌بار دارم هروقت می‌خواهم مسافر جلو سوار کنم یاد آن روز می‌افتم — ببخشید آن شب. جلو وانت‌بار جای راننده است و یک نفر مسافر دیگر، همین. اما من دونفر سوار می‌کنم که خوب، می‌باید به‌هم لطف داشته باشند و مثل زن و شوهر بنشینند. سه‌نفر نمی‌شود و چهارنفر محال است، ولی من پنج نفر را هم سوار کرده‌ام. تازه با این حال سهراب بچه‌ام هم بغلم بوده است. به‌هرحال، ما روی زانو، دوش، و سر و گردن همدیگر سوار شدیم. نفس نمی‌توانستیم بکشیم. من چانه‌ام به‌سینه‌ام چسبیده بود. گردنم از فشار داشت خرد می‌شد. فشاری که آن شب من توی سواری حس کردم مطمئنم که فشار شب اول قبر در مقابلش هیچ است. اگر مردم از همین حالا وصیت می‌کنم که لازم نیست ببرید نجف یا کربلا خاکم کنید. می‌گویند نجف شب اول قبر ندارد و کربلا فشار قبر. فشاری که من در آن ده دقیقه یا یکربع ساعت دیدم از پرس و سئوال انکر و منکر و فشار قبر معافم کرده است.

خواهرم زهرا، مادر هیجده بچه که چهارده‌تای آن مرده بود، با لبهای نازکی که از بی‌حالی هیچ‌وقت حرکتش دیده نمی‌شود، میان حرف من گفت:

— پدربزرگ ما، یعنی پدر مادرم آقاجون که قاطردار بود مرده به نجف می‌برد.

می‌دانستم که زهرا حوصله شنیدن داستان و یا هر مطلب طولانی را نداشت و این حرف بی‌ربط را پیش آورده بود تا موضوع صحبت را عوض کند. دست به‌سویش تکان

دادم و گفتم:

— باجی ساکت! حالا نوبت من است که حرف بزنم— آری، آقاجون مرده به‌نجف می‌برد. مرده‌ها را برای اینکه توی بار جای کمتری بگیرند اگر تازه بودند گوشتهایشان را می‌تراشیدند— البته نه آقاجون. آقاجون از این کارها نمی‌کرد. ولی خیلیها می‌کردند. استخوانهای آنها را از مفصل جدا می‌کردند، می‌ریختند توی گونی و با لگد رویهم می‌کوبیدند. آن شب هم ما توی شورلت وضعی بهتر از آن مرده ها نداشتیم.

در حالی که چشمهایم برق می‌زد جمع مستمعین خودم را نگاه می‌کردم و از کسی چه پنهان، قند توی دلم آب می‌شد که اینقدر خوب آنها را جذب کرده بودم. دیگر بهتر از این نمی‌شد. برای بعضی از آنها مثل خواهرم و مثل برادرم و خواهرزاده‌ام کاظم شاید این حرفها تازگی نداشت وآنها به‌خاطرسایرین ومحض گرم‌شدن مجلس بود که به‌آن گوش می‌دادند یا گاهی تکمله‌هائی می‌انداختند و تک مضرابی می‌آمدند. روی توجه من، از بچه‌ها که بگذریم، بیشتر به‌زنان جوان بود که عروسهای خانواده بودند و مثل زن خودم همه در جمع حضور داشتند. زن کاظم، موقر و محجوب، آرام و خونگرم، و بیشتر از هر زن جوانی که دیده‌ام خوددار— زن هاشم برادر کوچکتر کاظم، که خودش هست ولی شوهرش نیست و بعد خواهد آمد، طناز و کمی خودرأی، دقیق و حساس. این دوتا همان‌طور که شاید بتوان گفت حق آنهاست، با آن که زودتر از زن من شوهر کرده و صاحب بچه شده‌اند، هرکدام از یاسی سه یا چهار سال کوچکترانند. و بگوئی نگوئی خودشان را نسبت به‌او در وضع برتری حس می‌کنند. در میان چهار عروس خانواده که گلهای این جمع خانوادگی را تشکیل داده‌اند، من مثل بلبلی که از شاخه‌ای به‌شاخه‌ای می‌نشیند و نغمه‌ای سرمی‌دهد در نطقم واز شده و مجلس‌آرائی می‌کنم. اگر عروسهای دختر عموی مادرم سکینه یا آن‌طور که می‌نامندش، حاجیه خانم قابله که سه پسر دارد و هرسه را زن داده و پهلوی خودش در یک خانه بزرگ نگه داشته است نیز می‌آمدند، این انجمن مانند وقتی که آسمان پر ستاره است و ماه هم از گوشه‌ای درمی‌آید، نورعلی نور می‌شد. با آن که تشنه نبودم لیوان آب را به‌لبم نزدیک کردم و کمی هم طولش دادم تا انتظار آنها به‌نهایت برسد. آب توی گلویم پرت شد، به‌سرفه افتادم. شاید هم تا اندازه‌ای عمدی. ادامه دادم:

— شورلت ما را مقداری برد. از پاسگاه ژاندارمری گذشت و همه را آنور پاسگاه پیاده کرد. شمردم، هیجده نفر بودیم. متفرق شدیم و شروع کردیم به‌دویدن از میان باغها و کوچه باغها. خودمان را می‌چسباندیم به‌دیوار باغها و دولا دولا می‌رفتیم. کجا می‌رفتیم؟ نمی‌دانستیم. رسیدیم به‌دریک خانه— یک کلبه گلی که سقفش زمین را بغل گرفته بود. دیدیم که قدر پنجاه نفر آنجا هستند. همه مثل ما. صاحبخانه عربی بود یک چشم. و

آنهم چشمی آنقدر قرمز که می‌گفتیم عن‌قریب کور خواهد شد. یک چای خوردیم و انداختیم توی بیابان— هر پنجاه و یک نفر— و دوباره به‌قدر ده کیلومتر دویدیم— به‌طرف نخلستانی که دور بود و در افق شب به‌چشم نمی‌آمد. توی ما از جوان پانزده ساله تا پیر پنجاه ساله، همه‌جور آدم بود. شهری، روستائی، اصفهانی، اهوازی. وقت دویدن، بعضیها که آموخته نبودند می‌افتادند و از حال می‌رفتند. یا هرچه خورده بودند بالا می‌آوردند. ولی باز مجبور بودند مثل زندانیان فراری بلند شوند و بدوند. اگر نمی‌دویدند جا می‌ماندند و به‌چنگ مأمورین می‌افتادند. و یا توی بیابان از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شدند. جائی بود که هرکس به‌فکر خودش بود و از نیروی خودش کمک می‌گرفت. غیر از این راه دیگری نبود. تا ماشینی با نور چراغش از دور پیدا می‌شد درازکش می‌خوابیدیم توی چاله. جادهٔ ماشین‌رو برجسته‌تر از بیابان بود. هروقت ماشینی می‌پیچید نورش روی سر ما را درو می‌کرد. ولی ما حواسمان جمع بود و به‌موقع خودمان را می‌انداختیم روی زمین. تا این که رسیدیم به‌نخلستان. دوباره رفتیم توی یک خانه. صاحب خانه عرب پیری بود. و زنی داشت که پیراهن بلندی پوشیده و دستمالی هم چپ و راست روی یک چشمش بسته بود. فرقانی که درمیان آن ترس و دلهره و خستگی گاهی مزه‌هائی هم می‌انداخت و ما را می‌خنداند، گفت، بنظرم اینجا زن و شوهر حتماً باید یکی‌شان کور باشد. و اگر آدم دوچشمی نخواهد زن کور گیرش بیاید لابد باید خودش خودش را کور بکند. زن، شامی کباب درست می‌کرد برای خودشان. دختر کوچکی هم داشت که دوروبرش می‌پلکید. می‌گفت پسر بزرگش در کویت است. از این خانه به‌قدر دوگونی نان برای توی راه خریدیم. دوباره به‌راه افتادیم. توی ما روستائیهائی بودند حرف‌شنو و بی‌تجربه. گونیها را به‌کول آنها دادیم. حالا هرچه می‌رویم نخل است و تاریکی. خاموش هستیم و با همدیگر حرف نمی‌زنیم. سیگار روشن نمی‌کنیم و جلو سرفه و عطسه خودمان را که در این‌طور موقعها همیشه ناخوانده می‌آید می‌گیریم. رسیدیم لب رودخانه کوچکی که آب بی‌صدا در آن می‌رفت؛ مثل این که ایستاده بود. گونیها را گذاشتند زمین و گفتند هرکس چند قرص نان بردارد. گفتند کفشها و شلوارها را درآورید که گلی نشود، می‌خواهیم قایق سوار شویم. یک نفر لخت شد رفت قایق را که وسیله همدستهای خودشان آن‌ور مرزبانی عراق گذاشته بودند آورد. گفت ده‌تا ده‌تا بنشینید تا ببرمتان. آن‌ور جزیره بود. نوبت به‌نوبت هر پنجاه و یک نفر را بردند. من و رفیقم در قایق سوم رفتیم. یک دلال جلو رفت یکی ماند آخر همه که کسی جا نماند. باز هرچه می‌رویم نخل است و نخلستان. علفها از سر آدم می‌گذشت. مخصوصاً ما را از این راه آورده بودند که کسی نفهمد. هنوز کفش و لباسها را در دست داریم و پابرهنه می‌رویم. تیغ به‌پاهامان می‌رود اما از ذوق رسیدن به‌مقصد تحمل می‌کنیم.

فرشته گفت:

— دائی جان، تا به‌حال توی کتابها هم این‌طور داستان شیرینی را نخوانده بودم. اگر از اول می‌دانستم کاغذ و قلم می‌آوردم و هرچه می‌گفتی یاد داشت می‌کردم. سر درس انشاء می‌بردم توی کلاس می‌خواندم و نمره بیست می‌گرفتم.

جعفر بازهم تکمله اش را انداخت:

— حالا کجای کاری. شیرینی داستان بعد از این است. توی جزیره می‌نشینند، آتش روشن می‌کنند تا چای بخورند. یک وقت می‌بینند جزیره به‌حرکت درآمد. تو نگو نهنگی است که پشتش داغ شده و به‌جنبش افتاده است تا زیر آب برود. ولی اینها خیال کرده بودند خشکی است. از پنجاه و یک نفر همسفران او همه غرق می‌شوند می‌روند به‌عمق دریا جز یک نفر که حی و حاضر جلو ما نشسته است و داستانش را می‌گوید.

از شوخی او سرد نشدم. بلکه بیشتر سر شوق آمدم. ادامه دادم:

— دوباره رسیدیم به‌شطی کوچک. به‌همان ترتیب رفتیم. دیدیم سگها و خروسهای عراق صدا می‌کنند. از روی صدا بنظرم می‌آمد که سگهای عراق کوچکتر و خروسهاشان زبلتر و جنگیتر ازمال ما باشند. از نصف شب گذشته بود و ماه رو به‌روی ما فرو می‌نشست. تعجب می‌کردم که ماه تا ساعتی پیش مال ایران و در خاک ایران بود، حالا می‌شد مال عراق، و در خاک عراق فرو می‌نشست. گفتی هیچ‌وقت مال ایران نبوده است. روی یک پرچین که طرف دیگوش پرتگاه بود مثل صف دزدان به‌ردیف می‌رفتیم. یک دلال جلو و یکی عقب. میان ما بچه شانزده ساله‌ای بود، از روی پرچین افتاد. دستش را گرفتیم و تند بلندش کردیم. از روی پرچین که به‌زمین صاف رسیدیم سرعت رفتن را زیاد کردیم. جز راه رفتن حوصله هیچ کاری نداشتیم. تا این که رسیدیم به شط‌العرب. هنوز شب بود. دیدیم از پهنا و درازا هرجا را نگاه می‌کنیم غیر از همان نقطه که ایستاده‌ایم آب است. قایقی هم منتظر ما بود بزرگتر از اولی، ولی سوراخ بود. تا نشستم تمام خشتک و در پای شلوارم خیس شد. فکر راه بودیم، فکر این چیزها نبودیم. همه به‌آنسوی شط رفتیم. من چشم انداختم ببینم زمین صاف است و می‌توانیم با کفش راه برویم. دیدم تا چشم کار می‌کند اوشه است، شخم است، و بازهم سرتاسر نخل. توی نخلستان را شخم زده بودند. اما آنجا که پیاده شدیم علف بود و لجن‌زار که تا زانو فرو می‌رفتیم. این پا را که بلند می‌کردیم پای دیگر بیشتر فرو می‌رفت. و وقت بیرون آوردن چغ صدا می‌کرد و کفش ما جا می‌ماند. دسته دسته به‌شکل زنجیرهای بریده دست همدیگر را گرفته بودیم که نکند یک نفر نتواند خودش را راه ببرد. من نالیدم و به‌راهنما پرخاش کردم که چرا ما را از اینجا آورد. او گفت:

— اگر نمی‌خواستی از این راه بیائی گذرنامه می‌گرفتی و با کشتی یا هواپیما می‌رفتی بچه حاجی! چرا همراه ما قاچاق می‌آمدی.

جعفر به کمک زنش برای کاری برخاست از اطاق بیرون رفت و بعد از دو سه دقیقه برگشت.

وقتی که می‌نشست پرسید:

— تا اینجا چندبار قایق سوار شدید؟

فهمیدم که می‌خواهد کنفتم کند. گفتم:

— دوبار.

— ولی به‌ما نگفتید قایق را کی می‌راند و چه جوری می‌راند. آخر، فرشته باید همه چیز را دقیق بداند. نه فرشته؟ مگر تو نمی‌خواهی اینها را بنویسی و توی کلاس برای همشاگردیهایت بخوانی؟ خوب، اگر یک نفر از او سؤال بکند چه جواب بدهد؟

گفتم:

— بله، من خیلی چیزها را برای شما تعریف نکردم. بوی غذا که به‌دماغ آدم می‌خورد حواسش پرت می‌شود و کسی دیگر به‌فکر داستان گفتن و داستان گوش کردن نیست. برای شما گفتم که سوار قایق شدیم، ولی نگفتم چطور. قایق پانزده‌متر دورتر از ساحل ایستاده بود. خوب، ما این فاصله را چطور طی کردیم؟ لباسهای ما اگر تر بود توی راه خشک شده بود. دو قدم که می‌رفتی چون هوا گرم بود هر لباس تری خشک می‌شد. آنها را بیرون آوردیم، روی سر گرفتیم و لخت زدیم به‌آب. تا این که به‌قایق رسیدیم. من در عمرم هیچ زمانی آنقدر فاصله به‌فاصله لخت نشده بودم و دوباره لباس به‌تنم کنم. برای شما نگفتم که قایق‌بان چراغ بادی دستی دستش بود و موج می‌داد تا ما متوجه شویم. چنان قایقش را با شاخ و برگ درختان پوشانده بود که اگر روز هم بود آدم بزحمت از بیشه‌زار اطراف تشخیصش می‌داد. اینجا نزدیک بصره بود. گوش می‌دادیم وقتی که صدائی نمی‌آمد راه می‌افتادیم. و قایق هم با پارو حرکت می‌کرد نه با موتور که خودش خودش را لو بدهد. تازه می‌فهمیدم که آدم روی آب که هست بهتر صداهای اطراف را می‌شنود. صدائی که از دو کیلومتری می‌آید خیال می‌کنی در فاصله چند پارو و همان نزدیکیها است. به‌خشکی آمدیم و دوباره به‌ستون یک، راه خود را توی بیشه‌زار در پیش گرفتیم. هرکس مواظب نفرهای جلو و عقب خود بود و بدقت سعی داشت این ارتباط از بین نرود. سر ستون و ته ستون هم راهنماها بودند. ای برادر بد ندیده، سرت به کهکشان فلک رسیده؛ چشم شما روز بد نبیند که یک‌وقت دیدیم صدای خش‌خش و فرت‌فرت بگوش می‌رسد. گراز بود که می‌گذشت. اگر توی بیشه باتلاقی نبود که ما را از آنها جدا می‌کرد

به‌ما حمله می‌کردند. آنها که سر قافله بودند دیده بودند. چهارتا بودند. وحشی بودند با دندانهای مثل خیش و از آنهائی که درخت را از ریشه درمی‌آورند. حالا از باتلاق درآمده‌ایم و رسیده‌ایم به‌همان زمین شخم‌زده. شاید هرکسی در زندگی کوتاه و یا بلند خودش ترس را بنحوی تجربه کرده است. فرشته، تو گربه را توی تاریکی می‌بینی می‌ترسی. و اگر یک موش از گوشه‌ای توی این اطاق پیدا بشود همه زنها جیغ کشان پا به‌فرار می‌گذارند. اما ترس از مرگ ورای این حرفهاست. و ترس ما آن شب ترس مرگ بود. هنوز می‌ترسیدیم نکند گرازها برگردند و تیکه‌پاره‌مان بکنند. زیرا گراز شیر نیست که وقتی برود رفته است و دیگر برنمی‌گردد. بدتر از همه این که می‌بینیم راهنماهای ما هم خودشان می‌ترسند می‌گویند اگر گرازها به ما حمله نکردند به این دلیل بود که بوی ما را نشنیدند. باد از سمت آنها به‌سمت ما می‌آمد نه از سمت ما به‌سمت آنها. ولی باد هرلحظه ممکن است سمت عوض کند و آنها با شنیدن بوی ما به‌این سوی بیایند. اگر چوب و شاخه درختی روی زمین می‌بینیم آن را برمی‌داریم، به‌عنوان حربه دفاعی در مقابل گرازها. ولی هنوز علفها هستند که به‌پاهای ما می‌خورند و خش‌خش صدا می‌کنند. رسیدیم نزدیک کلبه پیرزنی با دیوار گلی که رویش از چوب نخل بود با برگهای پهن و دراز خرما. یک شرطه عراقی ایستاده بود با آن کلاه کجش. عجله داشت و پیاپی ساعتش را نگاه می‌کرد. مثل گوسفند یکی یکی ما را شمرد. رفتیم توی خانه پیرزن. شرطه حق و حسابش را از روی تعداد نفرات گرفت و رفت پی کارش. ما آنجا پهلوی هم روی زمین دراز کشیدیم. بدون روپوش. حالا دیگر چون نزدیک سحر است و هوا خنک شده، شلوارهای ما دیر خشک می‌شد.

کاظم، خواهرزاده‌ام که از نشستن خسته شده است دست روی شانهٔ من می‌گذارد و برمی‌خیزد. طفلکی رنج می‌برد، ولی می‌کوشد خودش را با روحیه نشان بدهد. می‌گوید:

— دائی جان، شلوارها را چرا خیس کرده بودید؟

جوابش را دادم:

— دائی جان، اگر تو بودی زرد می‌کردی. آن گرازها! با همان شلوارهای خیس ما تا صبح خوابیدیم. اما چه خوابیدنی. اولاً گرسنه بودیم. و بعدش اینکه می‌ترسیدیم. می‌ترسیدیم که ناگهان شرطه برسد و همه‌مان را همانجا دستگیر کند. صبح برخاستیم و به‌سراغ نانها رفتیم. دیدیم اصلاً نمی‌شود به‌آن لب زد. مثل نان جوخشک شده بود و سیاه. با دندان می‌جنگید و توی آب هم که می‌انداختی خیس نمی‌خورد. توی این فکر بودیم که آیا چای به‌ما می‌دهند یا نه. صاحبخانه بچه‌ای داشت ده ساله. یک حواصیل زنده که مرغی است حلال گوشت دستش بود. یک وقت دیدیم پایش را به‌زمین می‌کوبد و

می‌گوید: شرطه! شرطه!— چشم همهٔ شما روز بد نبیند. ما مثل این که بلای آسمانی بر سرمان نازل شده باشد وحشت‌زده فرار کردیم به‌توی نخلها. تازه آفتاب زده بود. توی علفها خوابیدیم. علفها نوک سفت و تیز داشتند مثل سوزن که می‌رفتند توی گلوی ما. دستها و پاهای ما همه از جای این سوزنها و همچنین سنگ و سقط راه، قاچ قاچ شده بود و می‌سوخت. ولی کی بود که به‌این چیزها اهمیت بدهد. چهار ساعت در همان حال توی علفها زیر آفتابی که بالا می‌آمد و لحظه به‌لحظه گرم‌تر می‌شد خوابیدیم. حالا دیگر نوبت دلالهای عراقی بود. شخصی آمد که نامش حاج مهدی بود. دش‌دشه سفید پوشیده بود با چپیه سفید روی سرش. فارسی نمی‌دانست و توسط دلال ایرانی که عربی می‌دانست با ما صحبت می‌کرد. گفت نفری سه‌دینار (به‌عیار هر دینار بیست و دو تومان) بدهید تا شما را ببرم. دوباره چانه‌زدن شروع شد. این را یادم رفت بگویم که تا این پایه ما فاصله به‌فاصله از یک راهنما تحویل راهنمای دیگری شده و علاوه‌بر قرار اولیه با دلالان، پولهای تازه‌ای سلفیده بودیم. به‌هرحال، حاج مهدی نفری شصت تومان از ما گرفت. بعضیها گفتند نداریم و نمی‌دهیم. دلال ایرانی فحششان داد و گفت شما که پول نداشتید غلط کردید گه خوردید و به هرچه نابدتر‌تان خندیدید که آمدید. اتومبیلی به‌بزرگی یک مینی‌بوس آن سوی آب در یک گودالی پشت درختها نگه داشته بود. یک وانت پیک‌آپ بود. دلال ایرانی که نامش هوشنگ بود گفت هرکس سه دینار را داده است بیاید جلو، می‌خواهیم ماشین سوار شویم و این پول کرایه ماشین است. سی و یک نفر جلو آمدیم. از جوی جستیم و به‌طرف ماشین رفتیم. رفیق من نتوانست از جوی بجهد و با اینکه پول داده بود همانجا ماند. بالا و پائین جوب دنبال جائی می‌گشت که بتواند بپرد. تمام عده رفتیم توی ماشین و روی پاهای همدیگر نشستیم و حرکت کردیم. دلال عراقی هم همراه ما است. دوباره به‌پاسگاه می‌رسیم. نفری صد تومان دیگر از ما گرفته می‌شود که بدهند به‌شرطه‌ها. حالا از پاسگاه رد شده‌ایم و داریم می‌رویم به‌طرف سعودی، ولی هنوز در خاک عراقیم. جاده خاکی است و تا چشم کار می‌کند بیابان ریگزار است و شن. یک نخلستان پشت سر ما جا می‌ماند و نخلستانی دیگر در افق دورتر بچشم می‌خورد.

آمنه، زن برادرم که به‌خاطر کارهای شام یک پایش توی اطاق بود و یک پایش بیرون، آخرین بار که به‌درون آمد بی‌آنکه بنشیند، در حال ایستاده کمی به‌من گوش داد و گفت:

— آیا خیلی به‌آخر داستان مانده است؟ منظورم این است که شام را بکشم یا صبر کنم؟

نیم بیشتر مهمانان دعوتی نیامده بودند و معلوم بود که بعد از آن نخواهند آمد.

برادرم گفت:

— اگر یک دقیقه صبر کنی داستان دارد تمام می‌شود. همین جاها است که گیر می‌افتند؛ اول خاک سعودی. آن موقعها برای من تعریف کرده بود. آخرش را یادم است. ضابط عراقی با کلاه یک وری می‌رسد— سوار اتومبیلی که روی آن مسلسل است. ایست می‌دهد. به‌دلال عراقی سیلی می‌زند و بدو بیراه می‌گوید. دلال ایرانی موش می‌شود و هرچه پول پهلویش هست تحویل می‌دهد— نزدیک شهر زبیر عراق. درست است؟ و آن نخلستانها هم زبیر عراق بود، مگر نه؟ که شما را برمی‌گردانند می‌برند به‌زبیر و تحویل پاسگاه می‌دهند. گویا چند شبی همه‌شان را آنجا نگه می‌دارند و بعد برمی‌گردانند به‌ایران. گویا این، برای اعتراض به رشوه‌خواری افسر عراقی و پولهائی که از دلال ایرانی گرفته است، می‌رود جلو، و همان افسر چند شلاق می‌زند توی پشت و پهلویش.

خواهرزاده دیگرم هاشم، مرد بلند قد خانواده ما، که تازه از راه رسیده و به‌جمع ملحق شده بود گفت:

— دائی جان جعفر،بعد از شام داستان خودش را برای ما خواهد گفت.

برادر او کاظم که حالا روی قالی درازکش کرده و دستهایش را زیر سر نهاده بود گفت:

— دائی جان جعفر شام داد و دائی جان رضوان داستانش را گفت. فردا شب رضوان شام می‌دهد و جعفر داستانش را می‌گوید. بالاخره این همه که می‌گویند کویت، کویت— ما باید بدانیم کویت چگونه جائی است. این را فقط دائی جان جعفر که چند ماه آنجا بوده می‌تواند برای ما بگوید.

شوهر خواهرم مش‌قربان که حالا هفتاد سالش شیرین بود و تولیت امام‌زاده آبادی را داشت تازه می‌رسید. و چون نمی‌توانست مدت زیادی بنشیند و می‌بایست زودتر به امام‌زاده برگردد (او شبها را هم همراه پسر کوچکش علی در امام‌زاده می‌خوابید) همان‌طور با کفش دم در نشست گفت:

— این کویت تازه اختراع شده است. پیشترها که ما جوان بودیم اسمی از کویت نبود.

من که از گفته های آخری برادرم هنوز کمی شکار بودم، افزودم:

— سگی نجاست می‌خورد میر بشود، سگ دیگری کون او را می‌لیسید.

دخترها بسرعت سفره را چیدند. زن برادرم دوجور غذا تهیه دیده بود. شبیت‌پلو با گوشت و دنبه. شبیت را موقع بهار خود برادرم در باغچه خانه کاشته بود. ته‌دیگ پلو، سرخ و برشته و زعفرانی شده بود. گوشتها را رو چیده بود. بوی شبیت تمام اطاق را گرفت.

غذای دیگرش برنج سفید بود با مرغ بریان و البته سایر مخلفات از قبیل ماست که توی آن نعناع ریخته بود. همه‌چیز به‌قاعده، خوب، و از روی سلیقه بود. جز این که چون ظاهراً جای برنجش تنگ بود پلو او کمی خمیر شده بود. وضع زندگی برادرم از نظر فرش و اثاث و وسائل زندگی نسبت به‌من خیلی بهتر بود. چند قالی داشت که تمام اطاقش را پر کرده بود. و شاید به‌همین علت بود که خیلی زود قبول کرد امشب مهمانی بدهد و این همه خودش را توی دردسر و خرج بیندازد. در حالی که به‌سفره نزدیک می‌شدم گفتم:

— من داستان جعفر را همین امشب همین حالا برای شما می‌گویم: بعد از رسیدن به‌آبادان، می‌رود به‌اسکله. یک قایق موتوری لنج بار سبزی داشته است به‌مقصد شیخ‌نشینها. با ناخدا صحبت می‌کند. به‌او می‌گوید پانصد تومان بده تا تو را ببرم. قبول می‌کند و پانصد تومان را می‌دهد. می‌گوید هرکس تو را دید و پرسید بگو جاشوی کشتی هستی. ولی او چون فوراً دریا می‌گیردش و حالش بهم می‌خورد می‌رود زیر بارها و تا رسیدن به‌مقصد می‌خوابد. وقت پیاده شدن هم مبلغی ناخدا را قسم می‌دهد که آیا واقعاً کویت است یا جای دیگری در خلیج؟ که او اوقاتش تلخ می‌شود و با لگد می‌زند توی پهلویش و می‌اندازدش توی آب. یک نفر دستش را می‌گیرد و بیرونش می‌آورد.

برادرم سرش را بلند کرد و گفت:

— همین؟ گفت پدرت چطور شد که مرحوم شد، گفت هیچ، تب کرد و مرد. داستان تو که تمام رفتن و برگشتنت ده روز نکشید، آنهمه تفصیل داشت، ولی داستان من که شش ماه در غربت بودم با همین دو کلمه تمام شد؟

زهرا خواهرم که قوز کرده بود، از روی خستگی سرش را به‌یک طرف گرفت و گفت:

— بالا رفتیم تلخ بود، پائین آمدیم شیرین بود. بگم و نگم همه‌ش همین بود.

زهرا دوباره گفت:

— همه کوشش رضوان این است که شب برای شام نرویم خانه‌اش، وگرنه به‌او چه که سرگذشت کس دیگری را بگوید.

گفتم:

— نه، وقتی که داستانی در کار نیست، برای چه به‌خانه من بیائید.

این رد کردن من درست به‌معنای قبول است. در قیافه مهمانان نگاه می‌کنم. همه کم و بیش نیتم را درک کرده‌اند؛ جز زنم که بروبر نگاهم می‌کند. ترس دارد که نکند واقعاً نتوانم جلو خودم را بگیرم و آنها را به‌خانه‌ام دعوت بکنم. خانه‌ای که حتی یک فرش در آن نیست که مهمان روی آن بنشیند. آن هم در وضعی که دار قالی تمام فضای اطاق را

به‌خودش اختصاص داده و جائی برای جنبیدن و پا دراز کردن باقی نگذاشته است. ادامه می‌دهم:

— ولی نه، بیائید، قدم همه شما روی جعده، ببخشید، زبانم تپق خورد، روی چشم. برادرم بازهم داستانهائی دارد که بخواهد برای ما تعریف کند. چرا داستان تصدیق گرفتنت را نمی‌گوئی که باید از هفت‌خان رستم بگذری. آن قیافه‌ها و نگاهها، آن ادا و اصولها. می‌روی توی اداره پلیس. چهار افسر پشت چهار میز نشسته‌اند با اخمهای درهم و حرکات و رفتاری که انگار سر خارهای بیابان را آنها تیز کرده‌اند. تند می‌آیند توی شکمت: خوانده‌ای یا نه؟ و تو که سواد نداری و داده‌ای آئین‌نامه یا کتابچه فنی را کس دیگری برایت خوانده است و فقط گوش کرده‌ای، هرچه یاد گرفته‌ای پاک از یادت می‌رود و درمی‌مانی که چه جواب بدهی. و آن وقت می‌شنوی: برو دو ماه دیگر! — پدرناخوش اصلاً نمی‌فهمد برای یک آدم بیکار و بی‌پول که یک دور تسبیح نانخور دارد که همه مثل جوجه‌های گشنه توی لانه چشم به‌او دوخته‌اند، دوماه چه معنی می‌دهد.

برادرم چشمهایش برق زد و گفت:

— پس تو هم دنبالش هستی و من نمی‌دانستم. خوب، در این صورت مهمانی را می‌گذاریم برای موقعی که توهم تصدیقت را گرفتی. قیامت دیر می‌آید ولی بالاخره می‌آید.

زنها و از جمله آمنه به‌ملاحظه زنم مداخله کردند و گفتند، این دعوت حالا خیلی زود است و باید گذاشت برای فرصتی بهتر. فرصتی که البته شاید هم زیاد دور نبود. و در آن صورت تمام قوم و خویشها در برگزاری مهمانی که شکل سور به‌خود می‌گرفت، شرکت می‌کردند.

زنم دست از شام کشیده و از شرم پشت سر زنهای دیگر پنهان شده بود. من به‌خاطر این که موضوع صحبت را از آبستنی او دور کنم گفتم:

بیشتر از یک ماه و نیم دیگر به‌چله کوچیکه نمانده است. خدا رحمت کند جمیع رفتگان را، مادر مرحومم این موقعها که می‌شد ناگهان درمی‌آمد می‌گفت:

— رضوان، می‌دانی امروز چه روزی است؟

می‌گفتم:

— به گمانم اول چله کوچیکه است.

می‌گفت:

— و روزی که خدا تو را به‌من داد. حالا تو چهل و یک سال داری، چهل و دو سال داری. — هروقت برف می‌بارید او به‌یاد آن روز می‌افتاد. بله، این چله که بیاید پنجاه سال من تمام است. یک پیمانه پر شده است. به‌خدا اعلام کرده‌ام یکی دیگر بیندازد. آب

گرفتن‌های توی باغ را یادتان هست که با پیمانه انجام می‌دادند. پنجاه سال بعدی هم که به‌آخر رسید کیلومترشمار یک دور می‌اندازد. شب چله که شد، حاضرم جشن تولد خودم و بچه‌ام را باهم بگیرم و با یک تیر دو نشان بزنم. برای آن که نگوئید از زیر دعوت شانه خالی کرده‌ام از حالا اعلام می‌کنم که اول چله کوچیکه همه مهمان من هستید و، حاضر و غایب در این مجلس، هرکس نیاید مشغول‌الذمه است. همه باید بیایند، حتی اگر دو متر برف روی زمین نشسته باشد.

آن شب تا ساعت یازده خانه برادرم بودیم. وقتی مهمانان خداحافظ گفتند و ما هم به‌خانه آمدیم زنم گفت:

— آبستنی سرم را بخورد. تو چطور می‌توانستی در این موقع باریک که یک شاهی توی جیبت نیست این همه آدم را به‌خانه‌ات دعوت کنی. مگر اینکه از آب جوب از آنها پذیرائی می‌کردی. مهمان عزیز دوستت می‌دارم — سفره‌ام گل میخ است نان ندارم. بعد هم اینکه ما باید برق بکشیم، مگر نه؟ آمنه می‌آمد و می‌رفت و در یخچالش را باز و بسته می‌کرد که سرماش می‌خورد تو پشت من. من چه دارم که بخواهم به‌مردم نشان بدهم و فیس و افاده بفروشم. همین‌طور دهانت را واز کرده بودی و حرف می‌زدی. ببین، گوشهاتو واز کن. مهمان به‌خانه دعوت کردن داستان گفتن نیست. باید بتونی از آنها پذیرائی کنی. آن گلیم کهنه وسط اطاق که هروقت روش می‌شینی سیخ به‌تنت فرو می‌ره چند نفر رو می‌تونه جا بده. قالی رو باس تمام کرده باشم. حالا مهمان بیاد کجا بشینه، روی سر من؟ تا قالی رو تمام نکنم هیچ مهمانی نمی‌دم. نمی‌تونم بدم. چهارماهی که دستت توی گل بود و من خشت بدستت می‌دادم کدام یک از این قوم و خویشها آمدند حالت را بپرسند؟ قوم و خویش یعنی خود آدم.

گفتم:

— یاسی، حالا که خطر رفع شد. تا یک ماه و نیم دیگر— آن موقع هم خدا کریم است. بالاخره یک‌طوری خواهد شد.

زنم مثل اینکه از این مهمانی که رفتیم دلپری‌اش بیشتر شده بود. گفت:

— رضوان، جعفر سر تو کلاه می‌گذارد. برادری این نیست که او در حق تو می‌کند. او توی خانهٔ ساخته و آماده نشسته و هر پولی درمی‌آورد می‌دهد اسباب خانه و به‌ما هم فخر می‌فروشد: این منم سبد سرگین به‌سرم، آباش می‌ریخت دوروبرم! حال آنکه تو هرچه درمی‌آوری باید خرج این دوتا خشتی بکنی که روی هم گذاشته‌ای. تازه، بعد از دو سال هیچ چیزش هم تکمیل نیست. چرا این چیزها را به او نمی‌گوئی؟

دیدم زنم در این مورد هم حق دارد و چیزی هم بالا تر. شاید این اشتباه من بود که

از اول این اطاقها را ساختم و خودم را توی خرج و زحمت انداختم. من حتی پس‌اندازی را که یاسمی از راه قالی‌بافی در خانه پدرش بدست آورده بود و می‌خواست با آن جهازیه بخرد از چنگش بیرون آوردم و خرج اتینا کردم. حال آنکه اگر با برادرم در همان اطاقها که بود شریک می‌شدم این دردسرها را نمی‌کشیدم و به‌قول زنم آبرومندتر زندگی می‌کردم. ظاهراً مثل اینکه عقده ساختمان کردن داشتم و می‌خواستم عرضه و قابلیتم را به‌مردم نشان دهم. بله، من عقده ساختمان کردن داشتم و خودم نمی‌دانستم. ولی برخلاف برادرم، گمان نمی‌کنم عقده مهمان به‌خانه دعوت کردن داشته باشم.

۸

روز بعد همراه برادرم به‌اداره برق می‌رویم و ترتیبش را می‌دهیم تا بیایند برای من یک کنتر فرعی برق بکشند. که فوراً می‌آیند و می‌کشند. سیم کشی را هم خود آنها می‌کنند. و من ناگهان مثل اینکه در مقابل معجزه‌ای واقع شده باشم، بعد از پنجاه سال شب را به‌روز و روز را به‌شب دوختن،می‌بینم در خانه‌ای هستم که برق دارد؛ خانه‌ای که مال خودم است و زن خودم و بچه خودم در آن هستند، در یک نصف روز صاحب برق شده است. کلید را می‌زنم، لامپ طرفة‌العینی روشن می‌شود. دست را روی شاسی زنگ دم درمی‌گذارم، زررر، صدا توی اطاقها می‌پیچد.

— رضوان، نمی‌شه صداش را کمتر بکنی که اینقده بلند نباشه. بچه توخواب یه‌هو می‌جه بالا.

سر چکش زنگ را کمی به‌عقب خم می‌کنم، صدایش ملایم‌تر می‌شود. زنم از این که به‌این زودی برایش برق به‌خانه آوردم خوشحال است. از سیم کش خواستم یک شعله وسط سقف کشید، با سیم بلند که می‌شود آن را هرجا روی سر قالی برد و قد تیر نگه داشت. اگر یک لامپ دویست شمع به‌آن بزنیم حتی شبها می‌تواند کار کند. وقتی که سیم کش این شعله را می‌کشید به‌زنم گفتم:

— ولی معنی این کار آن نیست که شبها هم بخواهی کار کنی، از حالا با تو شرط می‌کنم.

گفت:

— چرا، مگر تو با کار کردن من مخالفی؟

گفتم:

— با کار کردن تو مخالف نیستم. ولی با این که خودت را تلف کنی

مخالفم. ببین، ببین، به‌دستهایت نگاه کن، انگار اصلاً خون توش نیست. دستها و پاهای قالی‌باف لاغر است، ولی تو از هرکس که تا به‌حال من دیده‌ام بدتری. بخصوص حالا که به‌سر قالی رسیده‌ای، وقتی که دفتین را بلند می‌کنی کاملاً معلوم است که برایت سنگین است. اگر به‌فکر خودت نیستی اقلاً به‌فکر قالی‌باش. نگرانی من از این است که فردا قالی را پائین بیاوری و با این همه زحمتی که کشیده‌ای ناگهان بیینی سر دارد.

دلم می‌خواست در این خصوص با زنم جدیتر صحبت کنم ولی وقت نشد. تمام پیش از ظهر مشغول کار سیم‌کشی و بیا و بروهای اداره برق بودم. بعدازظهر هم با جعفر رفتیم سراغ ماشین. تا عصر روی آن کار کردیم. لنتهای صفحه کلاچش را عوض کردیم، عیبش برطرف شد. بیچاره برادرم تمام وقت آن روزش را صرف کارهای من کرد. در نبودن من حاجیه خانم، دخترعموی مادرم، که قابله بود آمده بود دیدن یاسی. به‌او دستورهائی داده و گفته بود حالا هنوز خیلی به‌وقتش باقی است. شب قبل در مهمانی خانه برادرم منتظر خانم بودیم که نیامد. به‌زنم گفته بود لازم نیست به‌بیمارستان بروی، خودم در خانه تو را خواهم زائوند. سر سهراب هم همین حرف را به‌او زده بود. ولی خوب، یاسی بهتر دانست به‌بیمارستان برود.

صبح روز بعد، نیم ساعت قبل از تیغ آفتاب یک لقمه نان می‌گذارم توی جیبم، بچه را توی خواب می‌بوسم، صورتم را به‌لبهای زنم نزدیک می‌برم و پی کار و روزی از در خانه بیرون می‌آیم. و دیگر پیدایم نمی‌شود تا دیروقت شب. یک هفته به‌این ترتیب می‌گذرد و من از روی حس پیش‌بینی یا غریزه‌ای که هر صاحب پیشه‌ای نسبت به‌کار خودش دارد گویا به‌این فکر افتاده‌ام که قبل از فرارسیدن زمستان حقیقی و خوابیدن کارها اقلاً اگر خدا بخواهد کوششی بکنم و پنجاه شصت تومانی پس دست بگذارم. روی جایگاه ماشین را آهن کشی کرده و چادر برزنتی زده‌ام. این به‌من فرصت داده است تا بتوانم مسافرانی را پشت ماشین سوار بکنم و نسبت به گذشته هم کمتر دچار مزاحمتهای پلیس راه بشوم. زیرا نمی‌دانم گفته‌ام یا نه، پلاک من سفید است نه قرمز، و این موضوع اگرچه به‌طور کلی به‌نفع من است که پلیس راه زیاد جلوم را نمی‌گیرد، ولی وقتی هم که می‌گیرد حسابی عرقم را درمی‌آورد. ماشینهای پلاک سفید به‌هیچ وجه حق گرفتن بار یا مسافر ندارند. و اگر بگیرند علاوه‌بر جریمه سنگین، پلاک آنها هم ضبط می‌شود. صبحها از این طرف که می‌روم دامدار کوچکی است در نجف‌آباد، چند تائی گاو دارد. هر روز یکی از گاوهایش را سوار می‌کنم که می‌برد به‌اصفهان به‌قصابخانه. خودش جلو، گاوش عقب. دلم می‌خواست برعکس می‌بود. دلیلش باشد پیش خودم، از بوی کثافت تنش. ولی اگر هرچیز دلخواه من بود وانت‌دار نمی‌شدم. می‌شدم آقای کازرونی. هیچ‌چیز خطرناکتر از سوار

کردن گاو توی وانت نیست. چون حیوان این شعور را ندارد که همیشه وسط بایستد و تعادل خودش را نگه دارد. به‌یک طرف متمایل می‌شود و اگر ماشین سر پیچ آهسته نرود حتماً چپ می‌شود.

امروز بعد از یک هفته کار جدی، چون حدود ساعت سه بعدازظهر مسافری به‌مقصد نجف‌آباد داشتم بعد از پیاده کردن او، گفتم که به‌خانه می‌روم و بعدازظهر را استراحت می‌کنم. یک هفته تمام بود که جز در خواب و توی رختخواب بچه‌ام را ندیده بودم و با او حرف نزده بودم؛ او را بغل نگرفته و ناز و نوازش نکرده بودم. نمی‌دانستم به‌دانستنیها و هنرهایش چه علاوه شده و روزها در خانه چه شیرینکاریهای تازه‌ای می‌کند. مادرش می‌گفت که روزها با بند او را می‌بندد ولی من ندیده بودم. ناگهان نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم. با خود گفتم: گور پدر پول، خراب شود این دنیائی که پایه‌اش را روی سکه پول گذاشته‌اند. و اسب را هی کردم به‌طرف آبادی. آن‌قدر عجله داشتم که وقتی به‌خانه رسیدم و دست روی زنگ فشار دادم توی فکر ماندم که آیا در ماشین را بستم یا نه. شیشه‌های آن را می‌دانستم که بستم. زیرا چون خیابان خاکی بود من همیشه قبل از اینکه جلو کوچه خودمان برسم و بایستم اول شیشه‌ها را می‌بستم که موقع ایستادن خاک توی ماشین نیاید.

حالا توی اطاق هستم. بچه مرا دیده ولی خاموش ایستاده است. نگاهم می‌کند. من هم خاموش او را نگاه می‌کنم. دستهایم را گشوده‌ام تا او ببیند و مثل پرنده‌ای به‌سویم پرواز کند. ولی او سر جای خودش میخکوب است. زنم از بند یا نخ پنبه‌ای ضخیمی که به‌آن ارغاج می‌گویند و در هر رج قالی یک راه می‌روند و روی آن نخ پود می‌دوانند— بند یا نخی که زیر خفتها پنهان می‌ماند و از پشت یا رو هیچ‌وقت به‌چشم دیده نمی‌شود مگر زمانی که قالی فرسوده و نخ‌نما شده است— از این بند که تابیده و چند لا است به‌قدر سه‌متر بریده، یک سرش را به‌کمر بچه و سر دیگرش را به‌چفت در بسته، و او را به‌حال خودش توی اطاق رها کرده است. از این بندهای ارغاج توی آبادی ما هرجا بروی به‌چشم می‌خورد. توی حیاطها برای خشک کردن لباس به‌جای طناب از آن استفاده می‌کنند. بچه‌ها و بیشتر دخترها، واسه بازی، هرکدام چند متری برای خودشان دارند. من بنده حقیر هم که راننده هستم توی ماشینم یک گندوله دارم که با آن بار می‌بندم یا ماشین خراب توی راه مانده را بکسل می‌کنم. دیده می‌شود که کسانی توی کوچه یا خیابان طول یک مسیر پنجاه متری را اشغال کرده مشغول تابیدن بند ارغاج‌اند که رنگش غالباً آبی است، و برای آنکه تابش ثابت بماند چند ساعتی آن را محکم بین دو درخت می‌بندند. زنم با این بند ارغاج بچه را بسته است. بند را از روی سینه‌اش بسته است نه کمرش. می‌گوید:

— روزهای اول و دوم وقتی می‌خواستم او را ببندم حالی‌اش نبود، حرفی نمی‌زد. ولی حالا بیا و ببین چه کولیگری درمی‌آورد. گریه می‌کند و خودش را به‌پشت می‌اندازد. مخصوصاً به‌پشت نه به‌رو، که من نتوانم بند را گره بزنم.

به‌سوی بچه می‌روم. بند را از روی سینه‌اش باز می‌کنم و بغلش می‌گیرم. این بزقندی من که همه چیزم را برای او می‌خواهم. این ارشد اولاد من که نامم را بعد از خودم زنده نگاه می‌دارد. با بچه به‌طرف زنم می‌روم که پس از باز کردن در حیاط دوباره آمده و پشت دستگاه قالی‌اش نشسته است. دست روی شانه‌اش می‌گذارم و نرم نرم از زیر موها گردنش را مالش می‌دهم. می‌گوید:

— امروز کار تازه‌ای یاد گرفته است. تا توی اطاق ولش می‌کنم می‌رود مفرش را از روی صندوق می‌کشد و زمین می‌اندازد. از سر صبح که بیدار شد نخوابید تا این بعدازظهری. بعد کمی مول مول کرد. پستانکش را دهانش گذاشتم و توی ننو تکانش دادم، خوابش برد. همینکه بیدار شد از ترس این‌که ببندمش آمد چسبید به‌پیراهنم و پاهایم. منهم آوردمش روی تخته پهلوی خودم.

— آری، می‌بینم که تخته را به‌قالی چسبانده‌ای تا از درز آن پائین نیفتد. لابد از سر صبح تا این ساعت یک بند کار کرده‌ای و ناهار هم نخورده‌ای؟

— تو غصه مرا نخور، از گشنگی نخواهم مرد. آدم وقتی که کار می‌کند باید سر دلش سبک باشد. اگر سنگین باشد خوابش می‌گیرد.

هوای بیرون را نگاه می‌کنم که تقریباً نیمه ابری است. اطاق تاریک است و زنم به‌خاطر صرفه‌جوئی، برق را روشن نکرده است.

می‌گویم:

— یاسی، حالا دیگر کار بس است. می‌بینی که من هم تعطیل کرده‌ام. پاشو گوشت خریده‌ام، کمی برایت روی چراغ کباب درست کنم. بخور تا قوت بگیری. پاشو کمی دراز بکش.

شانه‌هایش را از هردو طرف مالش می‌دهم. وجود بچه در بغلم مانع نمی‌شود که نتوانم این کار را بکنم. یک لحظه دستش روی چله‌های قالی معطل می‌ماند. سرش را با موهای افشان عقب می‌اندازد و از نوازش من احساس استراحت می‌کند. لبخندی مثل خون زیر پوست تمام صورتش آمده است. می‌پرسد:

— غیر از گوشت دیگر چه گرفته‌ای؟

می‌گویم:

— گوشت، نان، آلو که خواسته بودی— قند، چای، اسفناج، شیرخشک دو

بسته— اگر از این قالی که خلیفه خانه است نمی‌ترسیدم یا خجالت نمی‌کشیدم، با اینهمه چیز که خریده‌ام جفتک چارکش یا گل بده بالا بیا بازی می‌کردم.

می‌گوید:

— اگر بنا است کار نکنم چرا دراز بکشم. نفهمیدی حاجیه خانم چه به‌من گفت:؟

— چرا، به‌من گفتی— راه رفتن و بالا و پائین کردن. خوب، پاشو راه برو. هرکاری می‌خواهی بکن غیر از نشستن پشت این دستگاه، آنهم با این طرز یک‌وری یا دو زانو.

در همان حال که بچه را بغل دارم به‌طرف سر تخته می‌روم. زنم سر دیگر تخته نزدیکیهای آخر رج است. سنگینی‌اش به‌آن طرف است. تخته را از روی میله بلند می‌کنم که با قالی فاصله پیدا کند، تا او بتواند پاهایش را پائین آویزان کند. می‌گویم:

— حاجیه خانم قابله‌ای است که به‌قول خودش بیست سال است در این محال بچه بدنیا می‌آورد و تا به‌حال ناف یکی از آنها زخم نشده است. به‌بچه‌ها و جوانها که می‌رسد می‌گوید: از بیست سال کمتر همه‌تون فرزندان منید. مادرش و مادر مادرش هم این کاره بوده‌اند. قابلگی ارث خانوادگی آنهاست. مادرش گلباجی خانم هر خانه می‌رفت دایره‌ای هم زیر چادرش داشت که درمی‌آورد می‌زد و زنها را مشغول می‌کرد.

— گفته است که فردا دوباره می‌آید معاینه‌ام می‌کند. یعنی این را هفته پیش گفت که امروز شش روز گذشته است و بنابراین می‌شود فردا.

— او از بهداری اجازه دارد که قابلگی کند. منتهی تحت‌نظر آنها است. یک وقتی در شهر و قصبات پیچیدند به پروپای این قابله‌های خانگی بی‌تصدیق و مانع کارشان شدند. ولی بعد دیدند بهتر است اینها هم باشند. صرف‌نظر از موضوعات پولی، بعضی مردم هستند که روی اصل تعصب دوست ندارند زن آنها در مریضخانه بزاید. این یک اصل کلی است، وقتی در زندگی مردم روشهای تازه‌ای پیدا می‌شود اول از قبول آن سر باز می‌زنند ولی بعد طوری می‌شود که غیر از آن روش دیگری را قبول نمی‌کنند. حاجیه خانم حق زدن آمپول ندارد.

— به من سرسهراب در بیمارستان آمپول زدند.

— چه آمپولی؟ برای تقویت؟

— نه، نمی‌دانم چه آمپولی بود. با آمپولهای تقویتی فرق داشت. همینقدر می‌دانم که وقت زائیدن فشارم کم شده بود. ناگهان دیدم که حتی درد نمی‌کشم. بچه هنوز نیامده بود. پرستارها دستپاچه‌شده بودند که چکار کنند. دکتر آمد و دستور داد آمپول فشاربم زدند.

زدند.

— خوب، اینها را به‌حاجیه خانم بگو.

— اگر نخواهم او مرا بزائوند چی؟

— هیچی، اجباری نداریم. او دختر عموی مادرم است، آیا خیلی کرده که یک یا دوبار آمده و تو را دیده است؟ تازه اگر هم او تو را بزائوند از ما پول نمی‌گیرد. بچه‌های خواهرم را که زائوند هیچ‌وقت پول نگرفت.

— همان بچه‌هائی که تند تند می‌مردند؟!

— نه، اول که بدنیا می‌آمدند خوب بودند. بعد می‌مردند. گناه ماما نبود که می‌مردند. حاجیه خانم که معاینه‌ات کرد چه گفت؟

— گفت که حالت عادی است و شکم هنوز خودش را نینداخته است. توصیه می‌کرد که اگر راه نروم آل — آل، چه می‌دانم، آل بی‌مون یا آل بومون می‌گیرم، پاها یا پشت دستهایم ورم می‌کند، و بچه‌ام وقت تولد زردی می‌گیرد. او فشار خون را هم بلد است اندازه بگیرد.

پهلوی او روی تخته نشستم — روی به‌دیوار و پشت به‌قالی. بچه که خیال می‌کرد می‌خواهم او را بیرون ببرم و بگردانم حال که دید نشستم شروع کرد گریه را سر دادن. دوباره بلند شدم. گفتم:

— خوب، یاسی، تو که نمی‌خواهی بچه‌ات وقت تولد زردی بگیرد. می‌خواهی؟

— نه، نمی‌خواهم. واه، این حرفها چیه، چرا بچه‌ام زردی بگیرد. مگر سهراب زردی گرفت؟

— نه، نگرفت. بگو ماشاءالله. خیلی هم سالم بود و حالا هم مثل توپ است؛ چاقالو و توپر، زمین که می‌خورد دامبی صدا می‌کند و جیکش هم درنمی‌آید. البته ما هم به‌او می‌رسیم. خودمان نان خالی می‌خوریم ولی شیر او را اگر از زیر بال ابر هم شده و زمین را به‌آسمان دوخته‌ایم تهیه کرده و به‌او داده‌ایم. ولی یادت هست که سر او چقدر صدمه کشیدی؟ از بس پشت این دستگاه نشستی و قوز کردی. تازه، تو آن موقع برخلاف حالا خیلی هم کار می‌کردی. منظورم کارهای غیر از قالی‌بافی است. یادت هست؟ برای من که دیوارهای چینه‌ای مستراح و حیاط را بالا می‌آوردم عملگی می‌کردی.

— برایت آجر، سنگ، گل می‌آوردم و به‌دستت می‌دادم. اوسا گل میخی؟

شوخی آخر زنم و مخصوصاً حالتی که آن را با لهجه اصیل اصفهانی بیان کرد و سرش را عقب انداخت و با چشمهای خمار نگاهم کرد و نخودی‌نخودی توی دندانهای ریز بهم فشرده‌اش خندید، بشدت وسوسه‌ام کرد. بچه را روی پایش می‌گذارم که مجبور شود با

دست نگهش دارد. از پشت سر موهای بغلِ گوشش را حسابی جمع می‌کنم. چانه‌اش را محکم می‌گیرم و گوشه لب و زیر گلویش را می‌بوسم. نه یکی نه دوتا نه ده‌تا. از فشار دستم ناله‌اش بلند می‌شود:

— اوف، چانه‌ام را درد آوردی. چه خبرت است؟ مگر— مگر— از قحطی در رفته‌ای؟! کلمات بین لب من و لب او مثل دانه‌های گندم بین دو سنگ شکسته می‌شود:

— نمی‌دانی از قحطی در رفته‌ام؟!

— ولی قابله، به‌تو گفتم که قابله مرا منع کرده است. آخر، ممکن است به‌بچه صدمه برساند.

اما من حرفهای او را نمی‌شنوم. از بوی او مست شده‌ام و حال خودم را نمی‌فهمم. زنم با دندانهای بسته و حالت شهوت‌انگیز می‌خندد که زیر گلو و پوست غبغبش می‌لرزد و برای آنکه بیشتر لج مرا درآورد دوباره تکرار می‌کند:

— اوسا گل میخی؟!

این‌بار نگاه چشمهایش معصوم و بچگانه است. بچه را از روی پایش بلند می‌کنم و زیر بغلش را می‌گیرم تا از روی تخته پائین بیاید. ولی او می‌گوید:

— رجی را که شروع کرده‌ام باید تا آخر برسانم. تخته کوتاه شده است،دستم درست نمی‌رسد. باید آن را یک سوراخ بالا ببری.

می‌گویم:

— آنچه که من می‌خواهم این است که به‌سلامتی خودت توجه داشته باشی. از بس روی پاهایت نشسته‌ای خون توی پاهایت نیست. بی‌خود نیست که شکایت می‌کنی پاهایت تندتند خواب می‌رود.

— اگر آویزانشان بکنم می‌چاند.

— د همین، د همین. برای اینکه خون توش نیست. از قدیم گفته‌اند: خواب از سر آدم وارد می‌شه سرما از پا. وقتی که هوا سرد می‌شه اول پاهاس که یخ می‌زنه. تو اینجا پاهایت را زیر کرسی پر از آتش دراز نکرده‌ای که گرمش باشد. هیچ منقل و بخاری هم توی اطاق نمی‌سوزد. من ده‌سال از عمر ناقابلم را پای برهنه روی سمنت سرد و سفت کارخانه از یک دهنه ماشین به‌دهنه دیگر دویده‌ام، می‌دانم چه دارم می‌گویم. ببین، به‌این پاهای پت و پهن و بی‌قواره من که هیچ کفشی اندازه‌اش نیست نگاه کن تا تصدیق کنی چه می‌گویم. پاهایت را اگر زیرت بگذاری خواب میره، اگر دراز کنی می‌چاد. کمرت هم بی‌حس می‌شه. اینها همه مال چیه؟ بی‌قوتی. خون توی بدن باید باشه که آدم جون داشته باشه و نفس بکشه. این خونه که بچه را می‌زائونه نه قابله. قابله فقط به‌زائو کمک

می‌کنه. حالا پاشو کمی راه برو. ژاکتت را روی پیراهن بپوش و تا امامزاده قدم بزن. زیارتی بکن و دو سه دور هم دور ضریح تاو بخور.

زنم دوباره به کارش مشغول شده است. می‌گوید:

— زیارت می‌کنم ولی دور ضریح تاو نمی‌خورم. شاید بد باشد. آخر، من بچه توی شکم دارم.

می‌گویم:

— مگر نبود که زائو را از آدگان یا نمی‌دانم چادگان آورده بودند اینجا دور ضریح تاو می‌دادند؟

زنم اعتراض می‌کند:

— رضوان چی داری می‌گی؟ او نمی‌زائید. کار بهش سخت بود. می‌خواستند ببرندش نجف‌آباد بیمارستان، سری هم زدند به امامزاده. ولی این را بدان، وقتی که آدم دور کمی یا چیزی می‌گردد خودش را قربانی او کرده است. دیگه من اینقدرها هم هالو نیستم که این چیزها سرم نشه.

به او التماس می‌کنم:

— یاسی، من نگفته‌ام که تو چیزی سرت نمی‌شه.

زنم دنبال حرف خودش است:

— خوب، آن‌طور که حاجیه خانم می‌گفت بالاخره هم آن بچه سالم بدنیا نیامد. قربانی شد دیگه.

— یاسی، اینها موهوماته، من باورم نمی‌شه.

— چی رو باورت نمی‌شه، این که آن بچه مرد؟

— نه، این که آن بچه قربانی شد. آنها که این حرفها را اختراع می‌کنند دانسته یا ندانسته به‌فرزند امام تهمت می‌زنند. حالا از این حرفها بگذریم. می‌دانم که تو عجله داری قبل از آنکه به بیمارستان بروی قالی را تمام کنی و قالش را بکنی. ولی این هم هست که نمی‌خواهی کارت خراب بشه.

زنم بدون اینکه مرا نگاه کند می‌گوید:

— اگر تو فکر می‌کنی قالی سر پیدا می‌کند در اشتباهی. خوب، باید برویم کوچه. به خاطر بچه هم که شده باید برویم کوچه.

از این اطمینانی که او به کارش دارد خوشم می‌آید. حالا به آخر رج رسیده است. ولی از قیچی کردن خفتها منصرف می‌شود. یک دستش را به بازوی من می‌گیرد و دست دیگرش را به بند نئو که به تیرک دستگاه بسته شده است. وقتی که از تخته پائین می‌آید

می‌بینم که دوباره برمی‌گردد به همان حرف اولش:

— روزها رو به کوتاه شدن‌اند، سن با کیم نیست. اما وقتی ابری جلو هوا را می‌گیرد چشم آدم نقش قالی را نمی‌بیند. چله‌ها توی تاریکی می‌رقصند و ترس چنگ به گلوی آدم می‌اندازد که نکند خفتها را عوض یکی یکی دوتا دوتا بگیرد و کارش را ضایع کند. حتی نور برق هم کار را بهتر نمی‌کند. خوب، انگشت کارکشته خودش چشم دارد و می‌بیند. ولی آدم شک برش می‌دارد و سست می‌شود. این‌طور موقعها من هیچ‌وقت گل تازه را شروع نمی‌کنم. بلکه روی گلی کار می‌کنم که رنگش را از قبل معلوم کرده و دم‌دست گذاشته‌ام.

زنم به‌سمت چادرش می‌رود و من ننوی پارچه‌ای را که به‌علت حرکت او در حال تکان خوردن است نگاه می‌دارم. می‌گویند جنباندن یا باد دادن ننوی خالی خوب نیست، بچه دل درد می‌گیرد. به‌این حرفهای خاله‌زنکی عقیده ندارم ولی با این وصف ننو را نگه می‌دارم که حرکت نکند. ننو را زنم طوری توی اطاق بسته که نزدیک و در دسترس خودش باشد و وقت کار کردن پشت دستگاه در هر سر تخته که هست به‌راحتی بتواند آن را باد بدهد. بچه‌مان، سهراب تا شروع می‌کند به‌نحسی، حالا دلیل این نحسی هرچه می‌خواهد باشد— خستگی، گرسنگی، بی‌خوابی و کم‌حوصلگی — بلندش می‌کند می‌گذاردش توی ننو، پستانک را تند به‌دهانش فرو می‌کند و با دست چپش که آزاد است آن‌قدر می‌جنباند و می‌جنباند تا بچه در میان اخمی که به ابروهای کوچکش دارد و نشانه اعتراض به‌عمل مادر است تندتند مک می‌زند تا خوابش ببرد. چند وقت دیگر که آن یکی هم می‌آید باید هردو را باهم توی ننو بخواباند و باد بدهد— سر و ته، درست مثل صورتکهای ورق‌بازی. و آن‌وقت خر بیار و معرکه بار کن. یکی تازه بیدار شده است، می‌خواهد برخیزد و بازیگوشی کند، آن یکی تازه می‌خواهد بخواب برود. با این وضع نمی‌دانم زنم قالی بعدی را چطور می‌خواهد شروع کند. واقعاً دل و حوصله می‌خواهد. خیلی خنده‌دار می‌شود. ولی به‌هرحال، او برای قالی بعدی تصمیمش این است که جای دستگاه را عوض کند و آن را از وسط اطاق که حالا هست بیاورد نزدیک در که روشنتر است. زیرا اطاق ما که در ضلع جنوبی حیاط واقع است (منظورم حیاط اصلی خانه است) با تنها در دو لنگه‌ای آهنی که برای آن ساخته‌ام،هیچ‌وقت از نور مستقیم آفتاب استفاده نمی‌کند. خوب،، وقتی که مهندس ساختمان بنده باشم بیشتر از این چه انتظاری می‌شود داشت. اطاقهائی که من ساخته‌ام برخلاف قسمت اصلی خانه و به‌طور کلی برخلاف همه ساختمانهای قدیمی این محال سقفش از چوب است. یعنی که ضربی نیست. بنابراین من مجبور نبوده‌ام دیوارها را به‌خاطر آنکه بار سنگین سقف را تحمل کند به‌ضخامت یک متر بگیرم. دیوارهائی که من

بالا آورده‌ام طبق روش ساختمانهای تازه شهری یک آجری یا یک آجر و نیمی است. و روی این اصل، بازهم برخلاف ساختمانهای قدیمی، از گذاشتن طاقچه و نیم‌طاقچه یا به‌اصطلاح مردم این محال، طاقچه پائین و طاقچه بالا، معذور بوده‌ام. اطاقهای ما چون روبه قبله نیست نسار است. و این در فصلهای پائیز و زمستان اندکی زندگی را برما دشوار می‌کند. اگر مثل امروز ابری هم روی آسمان بیاید دیگر قوز بالای قوز. به‌قول زنم نه‌تنها گل و بته های قالی را نمی‌شود دید و به‌خاطر سپرد— بلکه اگر کسی بخواهد سوزن نخ کند و دکمه‌ای را بدوزد یا در مثل برای آبگوشت شب نخود و لوبیا پاک کند، هرچند هنوز چهار بعدازظهر نشده، باید جلو در بیاید. خانه، سال اول که آن را ساختم دیوار اطاق هایش کاهگل بود. امسال با دوغ آب آهک سفیدش کردم، بهتر شد. منظورم اطاق‌نشیمن ما است که قالی را زده‌ایم. ولی زنم می‌گوید مثل لانه لکلک شده است، اگر سفیدش نمی‌کردی بهتر بود. اطاق دیگر که جای آشپزی زنم است حتی کاهگل هم نشده است. چون درز آجرهایش باز است هرچه به‌دستمان می‌آید برای آنکه روی زمین پخش و پلا نباشد توی یک درز یا سوراخ می‌کنیم. مسواک، قیچی، قندشکن و از این قبیل چیزها. یک چوب توی دیوار می‌کنیم و هرچه می‌خواهیم روی آن می‌آویزیم— خیلی راحت. در این خصوص آنقدر آزادی عمل داریم که گاهی وقتها من کیف می‌کنم. چون بچه.نسبت به هر چیزی کنجکاو است و همه چیز را به‌هم می‌زند و درق و دروق بصدا درمی‌آورد، حتی جا نفتی پلاستیکی را به‌میخ زده‌ایم. اطاق‌ها هنوز هیچ‌کدام کفشان اندود نشده و آشپزخانه حتی پنجره ندارد. اندازه آن را به آهنگر داده‌ام ولی سفارش قطعی‌اش را هنوز نه.

در خصوص جای قالی صحبت می‌کردم— روز اولی که کارگر قالی‌زن آمد و دستگاه را نصب کرد من می‌دانستم که جای آن خوب انتخاب نشده است. ولی فکر می‌کردم اگر جلوتر باشد زنم زودزود سرما خواهد خورد. این بود که حرفی نزدم. زنم به‌نور خیلی حساس است. یعنی در تاریکی اصلاً نمی‌تواند کار کند و نمی‌کند. آن وقتهائی که من و مادرم توی شهر در ریسندگی و بافندگی کار می‌کردیم و یک هفته روز کار، یک هفته شب کار بودیم، میان سالن، روی سرما چراغهائی می‌سوخت که اگر یک‌دانه مویا کرک پنبه روی کف سمنتی سالن افتاده بود آن را می‌دیدیم. شب ساعت شش که می‌آمدیم کف سالن از تمیزی برق می‌زد— عینهو آئینه— صبح که می‌خواستیم نوبت را به‌پاس بعدی تحویل بدهیم، بازهم ساعت شش، فرش ضخیمی از گرد و غبار و ذرات پنبه روی زمین نشسته بود که البته توی گوش و دماغ و ریه‌های ما هم رفته بود. قبل از آن که برق‌دار بشویم همیشه با خودم فکر می‌کردم که اگر یکی از آن چراغها به‌سقف خانه ما بود زنم از شوق و ذوق خستگی‌ناپذیری که به‌ادامه کارش داشت شب را هم به‌روز می‌دوخت و

هیچ‌وقت از جلو دستگاه کنار نمی‌آمد. ولی برقی که حالا داریم مخصوصاً سر شبها آنقدر ضعیف است که مردم آبادی به‌مسخره می‌گویند باید کبریت گیراند و لامپ را پیدا کرد. به‌هرحال، بچه از اینکه فهمید بالاخره قصد داریم او را به‌کوچه ببریم شادمانی خود را بازیافته است و در بغل من ورجه و ورجه می‌کند. او را کنار در اطاق می‌برم. برق را خاموش و روشن می‌کنم. فوراً رابطه‌ای را که بین سوییچ و لامپ است درمی‌یابد. مادرش مشغول پوشیدن لباس و وررفتن به‌سر و وضع خودش است. جعبه کوچک آرایشش را که رویه مخملی قرمز و آستر اطلس‌دوزی به‌رنگ صورتی دارد و توی آن خانه خانه است و هر خانه‌اش جای چیزی از وسائل آرایش است، آورده جلوش گذاشته و مشغول پودر زدن به‌صورتش است. امروز صبح وقت بیرون رفتن از خانه که در را پشت سرم می‌بست و می‌گفت،مواظب خودت باش، خدا پشت و پناهت، شب زودتر برگرد— به‌چهره‌اش نگاه کردم، سپید و رنگ پریده مثل موم بود؛ مومی که با گچ قاطی کرده‌اند تا شمع درست کنند— یک سپیدی بی‌حال و مرده‌وار. راستش را بخواهید، وضع سلامت او بیمناکم کرده است. وقتی که می‌خواهد جورابهای نوش را بپوشد به‌پاهایش نگاه می‌کنم؛ باریک مثل نی قلیان است. یاد داستان گاو می‌افتم و نگرانی بند دلم را تکان می‌دهد. ولی چکار می‌توانم بکنم. تا بوده و بوده آدمهای فقیر و بی‌کار و کاسبی، وضعهائی کم و بیش شبیه ما داشته‌اند. یادم می‌آید روزی که برای اولین‌بار یاسمی را دیدم مثل همین حالا پشت دستگاه قالی بود. در حقیقت اولین نگاهم به صورت او از پشت چله‌های قالی بود. بعداً هم در طول یک ماه دوران نامزدی ما، هر بار که دهق به‌خانه آنها می‌رفتم، اگر می‌آمد به‌من سلامی و کرنشی می‌کرد زود برمی‌گشت پشت دستگاه. یک روز که خواهرم خدیجه هم از بهشهر آمده بود و همراهم بود مادرش به او گفت:

— دخترم از هشت سالگی که خودش را شناخته تا به‌حال قالی می‌بافته. اگر جهازیه‌ای همراه ندارد در عوض هنر او جهازیه اوست. یاسی انگشتهایش از طلا است.

من که به‌موضوع جهازیه و این حرفها فکر نمی‌کردم جواب دادم:

— اما با انگشتهای طلائی چطور می‌شود نان توی کاسه تلیت کرد و خورد؟

خواهرم گفت:

— شاید باید تو لقمه بگیری و به‌دهانش بگذاری.

به‌خانه که برگشتیم خدیجه این موضوع را برای مادرم تعریف کرد. خدا بیامرز هنوز زنده بود.

گفت:

— واه، انگار همین یکی توی این حول و حوش قالی می‌بافد. چوب توی سر سگ

بزنی قالی‌باف قی می‌کند. آقا مورچه به‌خاله سوسکه که توی چالهٔ جای سم الاغ افتاده بود و نمی‌تونست بیرون بیاد گفت دستتو بده به‌من تا بیارمت بیرون. گفت: دستام بلوره می‌شکنه، پاهام بلوره می‌شکنه.

این قصه را با چنان لحن مسخره‌ای گفت و کلمه بلوره را کشید که خواهرم از خجالت سرخ شد. گفت:

— دست پیش را می‌گیرند که پس نیفتند. می‌ترسم این دختر برای داداش زن خانه‌داری از آب در نیاد. ولی چاره چیه، خودش مایل به اوست.

من خنده به‌دلم بود ولی چیزی نمی‌گفتم. زیرا تصمیم خودم را گرفته بودم. مادرم دوباره گفت:

— توی ریسندگی و بافندگی در سالنی که ما کار می‌کردیم دختری بود بافنده؛ خیلی هم جلد و پرکار. انگشتهائی داشت باریک و بلند که تا به‌طرف نخ پاره شده می‌رفت عین سوزن چرخ خیاطی می‌گرفتش، در یک چشم بهمزدن گره‌اش می‌زد و سر گره را هم با دندان می‌برید. او هم نامزد شده بود و گیرگیرش بود که عروسی کند و بعد از عروسی به کارخانه نیاید. شوهرش مرد پولداری بود و به او گفته بود نباید کار کند. شب خوابید و صبح که بلند شد دید دستهایش، هردو، از مچ به‌پائین پر است از لک و پسهای سفید که توی پوست نشسته بود. شنبه به کارخانه آمد. دستهایش را حنا گرفته بود که کسی نفهمد. اما مگر می‌شد آن لکه‌ها را با حنا و رنگ پنهان کرد. بعد از آن ما به او دختر انگشت طلائی لقب داده بودیم؛ چونکه هر هفته دو سه بار دستهایش را حنا و رنگ می‌گرفت. ولی در حقیقت همهٔ ما انگشت طلائی بودیم. چونکه با انگشتهای خود پشت آن دستگاههای جهنمی برای صاحب کارخانه طلا درست می‌کردیم. انگشتهای ما برای مردم لایه[1] طلا بود برای خودمان بلا. با آن حتی نمی‌توانستیم زیر چارقد سرمان را بخارانیم.

به‌انتظار یاسی که جلو آینه مشغول وررفتن به‌خودش است بچه را بغل گرفته‌ام و توی خرند، پا به‌پا می‌کنم. حالا دوتائی مشغول بازی با زنگ در حیاط هستیم. بسادگی یاد می‌گیرد که چطور انگشتش را روی زنگ بگذارد و آن را بصدا درآورد. وقتی که زنگ صدا می‌کند با تعجب به‌من می‌نگرد؛ به‌طرف اطاق اشاره می‌کند و می‌گوید:

— اوو، بوو، بابو.

کلمه بابا را هنوز یاد نگرفته است بگوید.

تعجب می‌کنم که چطور برای یک کوچه رفتن ساده، زنم این‌قدر لفتش می‌دهد.

۱— لایه، در بعضی لهجه‌های فارسی بمعنای بیگانه است.

هیچ‌وقت اینطور نبود. حتی اگر به‌امام‌زاده می‌رفتیم آنقدر لازم نبود به‌خودش وربرود و نمی‌رفت. او توی صندوقش دوتا چادر دارد. یکی با زمینهٔ تیره معروف به گل سرمه‌ای که بیشتر زنهای سالمند سر می‌کنند. از پنجاه سال پیش به‌این طرف هنوز در این محال مرسوم است. بین گلهای سرمه‌ای فراوان روی زمینه، نقشهای گشنیزی زرد و ریز هم دارد که زیاد به‌چشم نمی‌خورد. یکی هم چادری نازکتر که زنها و دخترهای جوان در جشن‌ها و مهمانی‌ها سر می‌کنند. می‌بینم که زنم عوض چادر گل سرمه‌ای، این یکی را برمی‌دارد. لباسی هم به‌بچه می‌پوشاند و وقتی که راه می‌افتیم می‌گوید:

— به‌خانه پری‌ناز خانم می‌رویم. امروز صبح قالیشو پائین آورده. بعد از ظهری، نیم‌ساعت پیش پای تو، آمده بود به‌در خانه ما— کارگر قالی‌زن را می‌گویم که قالی او را پائین آورده بود— ضمن اینکه خبر پائین آوردن قالی او را به‌من می‌داد می‌خواست ببیند حدوداً چه وقت کار من تمام می‌شود تا بیاید سراغ ما. گمان می‌کنم پری‌ناز فرستاده بودش تا ببیند قالی را که من بافته‌ام در مقایسه با مال خودش چطور از کار درآمده است.

پری‌ناز خانم که حالا قالی‌اش را پائین کشیده بود یکی از آن سه نفری است که با ما روی یک نقشه کار می‌کرد. او زودتر از زن من دست گرفت. یعنی قبل از نوروز پیرارسال و درست در بحبوحه وقتی که من و یاسی باهم عروسی کردیم. با آنکه یک شاگرد هم دارد که برایش روزمزد کار می‌کند، یک دختر بچه نه ساله، ولی باز سرعت کارش چندان بیشتر از زن من نبوده است. از زنم اطاعت می‌کنم و باهم راهی خانه پری‌ناز خانم می‌شویم تا آنها را از اینکه کارشان را پائین کشیده‌اند خوش بدهیم. ضمناً یاسی بدش نمی‌آید ببیند براستی کارش در مقایسه با کار او در چه کفه‌ای است و چطور از آب درآمده است. برای آنکه توی کوچه‌های سرد و سایه و سوت و کور اقلاً حرفی زده باشم، نیم صدا می‌گویم:

— می‌دانی اسم اصلی پری‌ناز خانم چیست؟

— نه، نمی‌دانم، مگر اسمش را عوض کرده است؟

— بله، اسم اصلی او زبیده است.

— چرا عوضش کرد؟

— چون فکر می‌کرد اسم تازه برایش بخت می‌آورد و شوهری نصیبش می‌کند. این قضیه برمی‌گردد به‌بیست سال پیش یعنی سال ۱۳۳۶ که من و مادرم از اصفهان برگشته بودیم. آن‌وقت او دختری بود هیجده— نوزده ساله، خورده خوابیده و چاق و چله. پدرش قاری قرآن بود و زندگی‌اش از دورووور مسجدها و تکیه‌ها می‌گذشت. مادرم اصرار داشت او را برای من خواستگاری کند. من مایل نبودم.

چون کوچه خلوت و تقریباً بدون آمد و شد است زنم بدون خجالت بازوی مرا گرفته است. کمی سنگینی‌اش را رویم می‌اندازد و می‌گوید:

— خدا از ته دلت بپرسد. شنیده‌ام تو خیلی هم سوخته و برشته او بودی.

— از کی شنیدی؟

— از یک نفر. تو چکار داری؟

— شاید از خود او؟

— ای، همچین. برای من تعریف کرده است.

— چه وقت، کی، کجا؟ تو که با او آمد و رفتی نداری. و اگر نقشه‌ای چیزی بوده که خواسته‌ای از او بگیری من رفته‌ام و گرفته‌ام.

— همان ابتدای کار که می‌خواستم قالی را دست بگیرم به‌خانه ما آمد. یادت نیست؟ چون وضع اطاق ما مرتب نبود و توی بنائی و گلکاری بودیم به درون دعوتش نکردم. تازه، او یک بار دیگر یعنی وقتی که از بیمارستان برگشته بودم آمد اینجا سر بهم زد. یک دستمال میوه برایم آورد. یادت نیست؟

— چرا، یادم می‌آید. بعدها دو سه بار گفتی که روزی باید بروی بازدیدش را پس بدهی که هیچ وقت نرفتی.

— چرا، رفتم، چطور نرفتم؟ با خواهرت زهرا رفتم. خود او توی امامزاده ما را دید و همراهش برد. که چند رجی هم روی قالی‌اش کار کردم.

— به هرحال صحبت اینجا است که من مایل به او نبودم. چونکه چاق بود. البته نه مثل حالا که هر رانش به‌قدر دوتای من است. و روی طاقچه پشتش می‌شود قالیچه پهن کرد و قلیان کشید. مادرم می‌گفت چاقی عیب نیست. بخصوص یک زن باید گوشت داشته باشد. که اگر یک وقت قحطی شد و چند روزی خوراکی به‌دست نیامد بتواند دوام بیاورد.

— آیا دلیل آنکه به او مایل نبودی فقط چاقی‌اش بود؟

— نه، به‌طورکلی باید بگویم که کارها جور نشد. شاید یک دلیلش هم این بود که از پدرش خوشم نمی‌آمد. منظورم کسب و کاری بود که داشت. من آدمی بودم کارگر که عادت کرده بودم از دسترنج خودم زندگی کنم. به‌پدر او پول می‌دادند که شب تا صبح توی مقبره روی سر مرده قرآن بخواند. پول را می‌گرفت و نصف شب که می‌شد می‌آمد خانه.

— گویا مادرت هروقت می‌دید تو به دختری علاقه نداری برعکس پیله می‌کرد که او را بگیری؟

— کاملاً همین است درست فهمیدی. ولی وقتی که می‌دید به کسی مایلم شروع

می‌کرد به‌مخالف‌خوانی. چرا تا وقتی که او زنده بود من زن نگرفتم، درست به‌دلیل همین اخلاق سگی که داشت.

— ولی برادرت گرفت، چونکه تسلیم او نبود. خوب، بگوببینم آیا کس یا کسانی هم بودند که خیلی دوستشان داشتی؟

از سؤال زنم غافلگیر شدم. دیدم که خودش را گرم به من چسبانده، سرش را پائین انداخته و اصلاً نگاهم نمی‌کند. شک کردم که این سادگی او واقعاً ظاهری نباشد و او مایل است مخصوصاً همه چیز را از زندگی گذشته من بداند. بالاخره او هم زن بود. خندیدم و به‌خاطر مزاح یا گمراه کردنش گفتم:

— چرا، همین پری‌ناز چاق و چله را. بالاخره مجبور شدم او را دوست داشته باشم، وگرنه مادرم دست‌بردار نبود. آیا کس یا کسانی هم بودند که خیلی دوستشان داشتم؟ باید پرسید که خیلی یعنی چقدر؟ اگر منظور تو تاحد عاشق شدن است باید بگویم که نه، نه زیاد، تقریباً هیچ کس. در آن وضعی که ما بودیم فرصت عاشق شدن برای من نمی‌ماند. در کارخانه ریسندگی و بافندگی که بودم دختری سر راهم سبز شد که چند وقتی بکلی حواسم را پرت کرد. او هم مثل تو کارش با انگشتانش بود. یک دختر انگشت طلائی. اما آن موقع من هفده سال داشتم.

این گفتگوها ما را به‌در خانه پری‌ناز که در محله پائین، پشت حسینیه است می‌رساند. اگر زنم آبستن نبود تمام راه را در پنج دقیقه می‌شد طی کرد. ولی او یک قدم می‌آید و یک قدم می‌ایستد. یا روی سکوی در یک خانه می‌نشیند و نفس تازه می‌کند. ده دقیقه‌ای هم توی حسینیه که راه میان‌بر ما بود معطل کردیم. زنم موقع بیرون آمدن از خانه، از ته یک پیت حلبی به‌قدر دو استکان، چهارپاره، که همان بلغور باشد جمع کرد توی دستمالی ریخت و با خود آورد، که توی حسینیه جلو کفترها ریختیم. به‌بچه‌مان سهراب هم می‌دادیم که برای آنها بپاشد. ولی درست نمی‌توانست مشت خود را باز و بسته کند و آن را به‌سر و تن خودش می‌ریخت. در خانه آنها که سوراخ کلون لت‌وپار و بزرگی دارد نیمه‌باز است. بدون در زدن و خبر دادن به‌درون می‌رویم. از یک راهرو که دراز است و سقف ندارد می‌گذریم. بوی کاه‌گل باران خورده و خاک معطر می‌آید. آخر، در طول مدتی که ما از خانه راه افتادیم هوا هم لطف کرد و چند قطره‌ای بارید. ولی پشتش را نگرفت و دوباره بند آمد. ته راهرو پرده جل اسبی کهنه‌ای آویخته است که شاید عمر آن به‌عمر خود ساختمان می‌رسد. پائین آن کوتاه و ریش‌ریش است که پای آدم از آن طرف دیده می‌شود. این پرده هرچه هست حیاط کوچک آنها را که به‌قدر یک قوطی کبریت است از دید بیرون حفظ می‌کند. دستم را می‌برم تا پرده را کنار بزنم و زیر زبانم است که صدایم را بلند

کنم و بگویم:

— مهمان نمی‌خواهید؟

لحظه‌ای در شک می‌مانم. گویا خودشان مهمان دارند. صداهائی از درون اطاقها بگوشم می‌رسد. یاسی مثل اینکه ترسیده باشد رم می‌کند و خودش را به‌من می‌چسباند:

— صبر کن، آقای ف است. آمده است قالی را ببرد. برگرد برویم. صدا صدای او است. می‌بایست زودتر آمده باشیم.

می‌بینم که خودم هم بی‌هیچ دلیل و علتی دستخوش تشویش شده‌ام. بازوی او را فشار می‌دهم و آهسته می‌گویم:

— نه، حالا برگشتن بی‌معنی است. شاید ما را دیده باشند. بگذار ببینیم قالی را چند برمی‌دارد. بگذار برویم تو— مگر ما را می‌خورند؟! آقای ف است که باشد. تو مگر از این شخص ترسی داری؟

زنم آستینش را از دستم رها می‌کند و به‌طرف در خروجی می‌رود تا بکلی به‌خانه برگردد. اما کنار رفتن پرده صحنه را عوض می‌کند. خود پری‌ناز است که متوجه آمدن ما شده و اینک به‌استقبالمان آمده است.

پری‌ناز خانم یکی از آن زنهائی است که اگر پشت پرده حرف بزند و هیچ‌وقت جلو نیاید، همین حالا که شیرین چهل سال دارد روزی صد خواستگار پیدا می‌کند. صدای صاف و زیر و دلنشینی دارد که آدم دلش می‌خواهد ساعتها بنشیند و به‌کلامش گوش بدهد. هرچه باشد پدرش هم به‌سبب صوت خوشی که دارد قاری شده است. و ظاهراً این خوش‌صدائی در خانواده آنها از پدر به‌فرزند ارثی است. بعد از آنکه خواستگاران فراوانی از قبیل من و امثال من به‌سراغش آمدند و هرکدام به‌علت جور نشدن کار یا دلائل دیگر عقب کشیدند و پری‌ناز حس کرد که ممکن است دختر ماندن سرنوشت دائمی‌اش باشد، چند وقتی به‌سراغ مصیبت‌خوانی رفت. به‌این معنی که در سوگواریها— بیشتر وقتی که مرده جوان بود، صاحب عزا در مقابل پول و انعامی که مقدار آن بستگی به‌وضع مالی و شهرت و مقام اجتماعی‌اش داشت، او را می‌برد تا در مجلس زنانه آنها بخواند و زنها را به‌شور گریستن و اشک ریختن وادارد. اما براثر اتفاق بدی که برای او افتاد — که دنبالش آمدند تا برای مصیبت‌خوانی به‌ده دیگر ببرندش و در راه قصدش را کردند— از این کار برای همیشه دست کشید و در خانه نشست. اما پری‌ناز خانم هرچه از صدای نازک و دلنشینی برخوردار است که از پشت پرده آدم را روی بال رؤیا به‌عالم ؛پروت می‌برد که خیال می‌کند با زیباترین زن روی زمین روبه‌روست، صورتی دارد پر از موبا چشمانی که دور آن

برآمده و سیاه است. رفتارش، از یک نگاه نرم دعوت کننده‌اش که بگذریم، مادر مرده به‌علت همان چاقی فراوان، آنقدر خالی از ظرافت زنانه است که بعضیها در درستی داستانی که کس یا کسانی در راه بین دو آبادی قصدش را داشته‌اند شک می‌کنند و آن را ساخته و پرداخته خود وی می‌دانند که به‌این وسیله خواسته است زن بودن خودش را به‌دیگران و یا دست کم به‌خودش بقبولاند.

به‌هرحال، زنم با دیدن پری‌ناز که به استقبالمان آمده بود کار را از کار گذشته دید. دختر پیر، سیگاری به‌مشنوک زده، لای انگشتان گرفته بود. چارقد بزرگی از چیت که گلهای قرمز کشمش کولی داشت دولا روی سر انداخته بود که تا روی شانه کت مخمل خاکستری رنگش پائین می‌آمد. چشمهایش مثل اینکه زیر اجاق را فوت کرده باشد قرمز و اشک‌آلود بود، و زیر گلویش که در اصل همیشه اولین گواه چاقی این زن چهل‌ساله بود اینک بالاتر آمده بود و بخوبی می‌رساند که در آن لحظه در یک وضع آشفته یا ناجور روانی بسر می‌برد. آهسته ندا داد:

— آه، چه خوب شد آمدید. خدا شما را برای من رساند. تنها بودم.

زنم می‌گوید:

— آقای ف آمده است اینجا قالی را ببرد. ما صدایش را شناختیم. به‌همین علت خواستیم برگردیم. مگر منصوره شاگردت اینجا نیست؟

با همان صدای آهسته که کمی هم گرفته به‌نظر می‌آید در میان دود سیگارش جواب می‌دهد:

— چرا، اما به‌او گفته‌ام برود توی یکی از اطاقها و تا وقتی آقای ف اینجا است جلو چشم ظاهر نشود. نمی‌خواهم بداند که من در خانه شاگرد دارم.

می‌کوشیم به‌اطاق نرویم و همانجا روی پله ایوان بنشینیم. پری‌ناز نمی‌پذیرد. گوئی به‌راستی فرشته‌هائی هستیم که از آسمان به‌کمکش آمده‌ایم. همراهش به‌اطاق می‌رویم. آقای ف قالی را به‌طور دولا از پشت روی صندوقی که بالای اطاق است انداخته. نیم ایستاده نیمه نشسته، به‌آن تکیه داده و ماتمزده دستش را به‌چانه‌اش گرفته است. زنم چنان سلام می‌کند که خودش هم نمی‌شنود. من که بچه بغل دارم فقط سری به‌طرف او فرود می‌آورم. پری‌ناز به‌ما تعارف نشستن نمی‌کند. مثل اینکه دلش می‌خواهد اول تکلیف خود را با مردی که به‌صندوق تکیه داده است روشن کند و بعد به‌ما برسد. آقای ف همان‌طور که دستش را به‌چانه‌اش گرفته است و با لحنی که گوئی شهادت ما را به‌درست بودن گفتارش می‌طلبد می‌گوید:

— خانم پری، حالا فرض که من فروشنده و تو خریدار. من این قالی را بافته‌ام و تو

آمده‌ای آن را بخری.

آقای ف وقتی که حرف می‌زند —فقط وقتی که حرف می‌زند— دهانش به‌یک طرف صورتش می‌رود. شاید به‌همین علت است که عادت دارد همیشه دستش را روی چانه و جلوی دهانش بگیرد. خانم پری‌ناز با وضعی که گوئی می‌خواهد راه هرگونه سازشی را از قبل ببندد جواب می‌دهد:

— نه، شما همیشه خریدار بوده‌اید و من فروشنده. این چه فرضی است که می‌کنید؟

آقای ف دوباره به‌ما نگاه می‌کند:

— خوب، این فرض را نکنیم. می‌گوئی نکنیم، نمی‌کنیم. ولی شما که ده یا نمی‌دانم دوازده سال است توی این آبادی قالی می‌بافید —

پری‌ناز میان حرف او می‌دود: دوازده سال؟ من پانزده سال است قالی می‌بافم.

— خوب، چه بهتر، پانزده سال. شمائی که پانزده سال است قالی می‌بافید، خودتان بگوئید که این کار بی‌عیب و نقص است؟ آیا این یک قالی است که در شهر مشتری داشته باشد؟ شما خیال می‌کنید من تازه وارد این کار شده‌ام و نمی‌فهمم. یا انتظار دارید چشمهایم را روی هم بگذارم و شتر را روی نردبان نبینم.

پری‌ناز خانم می‌گوید:

— نه، کی گفته است چشمهایت را روی هم بگذاری. عیب بی‌خودی روی مال مردم نگذار. من اولین بار نیست که برای تو قالی می‌بافم.

— ولی این قالی اولین‌بار است که برای من بافته شده است. می‌دانی چرا؟ می‌خواهی بگویم چرا؟ ناراحت نمی‌شوی بگویم چرا؟ برای اینکه این قالی را شاگرد تو بافته است نه خود تو. همان دختربچه‌ای که وقت ورود من گفتی برود قایم بشود. اگر هم من او را نمی‌دیدم فهمیدنش برایم مشکل نبود که این قالی اثر دست یک بافندهٔ ماهر با پانزده سال سابقه نیست. نگی لرهٔ خر بود نفهمید. شما کار را به‌دست شاگرد داده‌اید. و کاری که شاگرد می‌کند هیچ‌وقت برابر استاد نیست. آن هم یک بچه هشت و یا نمی‌دانم نه ساله.

پری‌ناز خانم می‌گوید:

— بچه نه ساله؟ شما خودتان در کارگاهی که پشت میدان نقش‌جهان دارید بچه‌های کوچکتر از نه ساله را بکار واداشته‌اید. و با آنکه کار بچه‌های کمتر از چهارده طبق قانون جرم است، زیر سبیلی در می‌کنید و همین‌طور به‌جرم همیشگی ادامه می‌دهید. حالا از من ایراد می‌گیرید که یک بچه نه ساله برایم کار می‌کند. ولی به‌شما بگویم که او

را من آورده‌ام تا در کارهای خانه کمکم کند. پدر من پیر و زمینگیر است و دائم یکی را لازم دارد دم فرمانش باشد. او را من برای همین کار آورده‌ام نه اینکه برایم قالی ببافد.

آقای ف با رنگی کبود شده که نشانه کم‌حوصلگی او است، به‌چپ و راست نگاه می‌کند ولی می‌کوشد که خونسرد بماند. با لحنی خیلی نرم می‌گوید:

— ولی من از شما انتظار دیگری داشتم. این قالی با آنچه من دلم می‌خواست زمین تا آسمان فرق دارد. مگر نمی‌خواهی دوباره با هم کار کنیم؟

سر و سینه و همه‌جای پری‌ناز خانم می‌جنبد. دستهایش را با حالت مخصوصی از طرفین باز می‌کند و به‌قوت می‌گوید:

— نه، اگر این‌طور است نه. تو هفت عیب شرعی و عرفی را به‌این قالی گرفته‌ای تا بگوئی که مشتری خوبی به‌طرفش نخواهد آمد. پول بده کالا بده، کفش و کلاه بالا بده! من در این دو ساله پدرم درآمد تا این قالی را برای تو تمام کردم. حالا بهانه شاگرد را برایم پیش کشیده‌ای. یاسمن خانم، رضوان آقا، خوب بود خدا شما را رساند. شما بگوئید، تو دانی خدا از این کار می‌شود عیب گرفت؟!

من بچه بغلم را زمین می‌گذارم که چون غریبی‌اش می‌شود تند پناه می‌برد به مادرش و به‌پاهای اومی‌چسبد. قالی را از روی صندوق پائین می‌آورم. دودل هستم که واقعاً قصدم چیست. اول یک گوشه و بعد تمام آن را می‌گشایم و روی کف اطاق پهن می‌کنم. این‌طور می‌نماید که ما هم مثل همان آقای ف دلالانی هستیم که برای خرید قالی آمده‌ایم. زنم می‌نشیند و بادقت و خبرگی مخصوص آن را نگاه می‌کند. یک دستش را به‌بچه گرفته است. با دست دیگرش پرزهای قالی را لمس می‌کند. ولی خاموش می‌ماند و لب از لب نمی‌جنباند. قالی، قالی بدی نیست. شاید کمی بیشتر از حد معمول خودش را ول می‌دهد. این را موقع گستردن فهمیدم. زنم هم فهمید، ولی خودش را به‌نفهمیدن زد. اصلاً انگار نه انگار این یک عیب است. آقای ف گوشه قالی را بلند می‌کند و مثل اینکه می‌خواهد خاکش را بتکاند موج می‌دهد. می‌گوید:

— انگار نه انگار آن را روی داربست بافته‌اند. انگار نه انگار اصلاً دفتین خورده است. قالیهائی که در ایلات و عشایر می‌بافند محکمتر از این است.

همه ما، پری‌ناز خانم، من، و زنم می‌دانیم که منظور او چیست. در ایلات که ییلاق و قشلاق دارند و هیچ‌وقت مدت طولانی یک‌جا نمی‌مانند، قالی را به‌حال خوابیده، روی زمین می‌بافند و همه‌جا با خود می‌برند. این است که محکم و یک‌نواخت نمی‌شود. زیرا روی زمین، بافنده به‌کار خود مسلط نیست. حتی برای قالیهای کوچک یک و نیم در دو متر که رود دست آنها است، بافنده دشواریهای فراوان دارد. این یک حقیقت است.

اما مقایسه کردن یک چنان قالی با قالی ایلیاتی قشقائی و بختیاری بی‌انصافی است. من یقین دارم که زنم هم به‌این نکته توجه کرده و نپذیرفته است که عیب قالی آنقدرها بزرگ باشد که به‌نظر آقای ف آمده است. آقای ف بدون شک برای آنکه توی سر مال بزند این مبالغه‌ها را می‌کند. در چهرهٔ یاسی وقتی که روی قالی خم شده حالت نیرومندی هست که از نظر آقای ف هم دور نمانده است. به‌او می‌گوید:

— خانم، شما هم بافنده هستید و روی همین نقش دارید کار می‌کنید. درست است؟ مگر شما همین نقشه را نمی‌بافید؟ (زنم به‌نشانهٔ تصدیق، بگوئی و نگوئی سرش را فرود می‌آورد). پشت این قالی را نگاه کنید، نه، نگاه کنید— از شما خواهش می‌کنم نگاه کنید.

زنم از سر بی‌میلی گوشه قالی را برمی‌گرداند. آقای ف دوباره می‌گوید:

— خوب، بگوئید که چه می‌بینید؟ آیا بیشتر خفتها عوض آنکه یکی از رو آمده باشد یکی از پشت، جفت جفت یعنی دوتا از رو دوتا از پشت، یا یکی از رو دوتا از پشت نیست؟ این را هر قالی‌بافی که به‌کارش اهمیت می‌دهد می‌داند و رعایت می‌کند.

زنم اصلاً به‌او نگاه نمی‌کند. چنین می‌نماید که گفته‌هایش را هم قبول ندارد. بالاخره می‌گوید:

— قالی اگر شق و رق باشد قالی نیست، نمد است.

لبخندهای زنم هموار و صاف است. وقت خندیدن هیچ‌وقت دهانش را باز نمی‌کند و قاه‌قاه سر نمی‌دهد. بلکه بدون صدا و از بیخ گلو می‌خندد و فقط در برق چشمهایش معلوم می‌شود که خندیده است یا که کوشش کرده بخندد. ضمن خنده حتی دندانهایش که ریز و کنار هم است پیدا نمی‌شود. او با همین خنده که نشانه‌ای هم از کم‌محلی یا تمسخر نسبت به‌کار و رفتار آقای ف در آن هست، به‌پری‌ناز خانم رومی‌کند و می‌پرسد:

— حالا چند قیمت روی آن گذاشته است؟

پری‌ناز توی درگاهی اطاق که یک سه دری ارسی است نشسته پاهای چاقش را مثل دوتا کنده دراز کرده، نگاهش به‌طرف نور بیرون است. بی‌آنکه سرش را برگرداند، خاموش جواب می‌دهد:

— یازده تومن، علی‌الظاهر بیشتر از این قیمت نمی‌کند.

آقای ف توضیح می‌دهد:

— این قیمتی است که من گفته‌ام. نصفش می‌شود پنجهزار و پانصد تومن. این مبلغ را به‌من بدهد و خودش آن را بردارد. گفتم که او خریدار و من فروشنده. من پنجهزار

تومن هم قبول ندارم که به‌من بدهد. چهار تومن تا این پایه از من گرفته است. الباقی می‌ماند یک تومن که حواله می‌دهم برود از رضا بگیرد. این قالی برای من ضرر است. ولی شاید او مشتری بهترش را داشته باشد، یا اینکه بخواهد توی اطاق خودش بیندازد.

پری‌ناز خانم توی حرف او می‌دود:

— سه هزار و هشتصد تومن، چرا چهار هزار تومن. من حسابش را دارم.

— درست است، اما اگر شما بخواهید قالی را بردارید در این صورت دویست تومن مزد قالی‌زن را که دوبار اینجا آمده و کار کرده است باید به‌گردن بگیرید. مزد قالی‌زن همیشه با آن کسی است که قالی را برمی‌دارد.

به‌این ترتیب من و زنم حساب کار خود را می‌کنیم. قالی ما خیلی که مرغوب‌تر از این باشد و خیلی که بخت بیاوریم و با عیبجوئیها و ایرادگیریهای این مرد روبرو نشویم، شش یا شش هزار و پانصد تومن عاید ما خواهد کرد. به‌قول معروف، گفت کجا خودت را گرگ‌خور دیدی گفت آنجا که رفیقم را. وقتی که دوباره راه می‌افتیم تا به‌طرف خانه بیائیم توی کوچه هردو سکوت کرده‌ایم. گوئی می‌ترسیم باهم حرف بزنیم. بالاخره زنم این سکوت شوم را می‌شکند و می‌گوید:

— شش هزار و پنجاه تومن، این جمع پولی است که تا به‌حال از رضا گرفته‌ایم. غیر از وسائلی که برای خانه از دکان او برداشته‌ایم که حسابش جداگانه است. این شش هزار و پنجاه تومن را به‌حساب قالی گرفته‌ایم.

من می‌گویم:

— حالا تازه شاید تو بخواهی یک ماه دیگر هم روی قالی کار بکنی. ما به‌آنها بدهکار خواهیم شد.

با خودم این فکر را می‌کنم که موقع پائین آوردن قالی اگر سرمایه‌ای داشتم خودم آن را برمی‌داشتم و می‌بردم به‌اصفهان به‌قیمت بهتری می‌فروختم. اما این، یک راه عبور ممنوع یا بن‌بست کور بود که توی آن دور هم نمی‌شد زد. در این صورت آقای ف حاضر نبود از آن به‌بعد به‌ما کار رجوع کند.

۹

سایه شامگاهی چاله چولهٔ کوچه‌ها را پر کرده است. پرده شب در حال افتادن است. به‌حسینیه که می‌رسیم زمزمه مردی را می‌شنویم که روی بام رفته است تا اذان مغرب را بگوید. دعاهائی زیرلب می‌خواند که مقدمه اذان است ولی هنوز خود اذان را شروع نکرده

است. کبوترها از صحن حیاط برخاسته و به‌آشیانه‌های خود رفته‌اند. همین‌طور که می‌رویم زنم خاموش است و دلش نمی‌خواهد جز دو قدمی جلو پایش را نگاه کند. مثل همان سایه شب، پرده‌ای از غم جلوی چشمانش فرو افتاده است. اولین‌بار است در این دو ساله که این‌طور او را نگران می‌بینم.

بدون شک با خودش فکر می‌کند که مخارج زایمانش را از کجا بیاورد.

بخش دوم

۱

آقای ف، اربابی که سیصد دستگاه قالی‌بافی در تیران و همینقدر هم در نجف‌آباد دارد، مردی است همسال خود من. بلندتر و باریکتر. صورتش کوچک و بچگانه، دهانش کج و چشمانش ریز که همیشه قی می‌کند و دور پلکهایش سفیدی می‌زند. سالهاست در همین شکل و قیافه مانده است. او پسر حبیب آقا چیتگر، تاجر و صاحب حرفه معروف است که در آبادی ما سالها به‌چیتگری مشغول بود. سقا خانه‌ای که هنوز توی کوچه ما است و گاهی وقتها کسی آبی در آن می‌ریزد و شمعی پایش روشن می‌کند بنیان گذارش همان حبیب آقا چیتگر بود. حالا مردم قالی‌باف شده‌اند اما آن وقتها چیت می‌یافتند. بیشتر خانه‌ها دستگاه داشتند و چیت و متقال یا نوعی پست‌تر آن را که کرباس می‌گفتند می‌بافتند و به‌چیتگرها می‌فروختند. هنوز که هنوز است بعد از سی چهل سال که می‌گذرد، بعضی خانه‌ها با آنکه کار نمی‌کنند، دستگاه‌های چیت‌بافی سابق خود را جمع نکرده و چال زیر آن را که جای گرداندن پا بود پر نکرده‌اند. بگذریم از این که هنوز کارهای دست‌باف اصفهان بازاری دارد و اخیراً مردم به کارهای قدیم گرایشهائی نشان می‌دهند و سفره‌های قلمکار این ولایت دوباره توی صندوق و روی میزها زیاد شده است. در آن زمان شاید می‌شد گفت که سه‌چهارم چیت و متقال مصرفی ایران از حول و حوش اصفهان فراهم می‌شد. کرباس آبی ایران که به‌قفقاز و روسیه صادر می‌شد و مثل مملکت خود ما مردمان فقیر و به‌اصطلاح رعایا آن را می‌پوشیدند از اصفهان بود. توی شهر را نمی‌دانم، اما توی آبادی ما خانه‌ای نبود که دستگاهی،و زن پیر و جوانی نه که چرخ و ذوکی نداشت.

بی‌جهت نبود که کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی ابتدا در اصفهان شروع به کار کردند و توسعه یافتند و این شهر مرکز صنعت پارچه‌بافی ایران شد. آنها به این دستگاههای خانگی نخ می‌دادند. کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی شروع بکار کردند و ریسنده‌های خانگی را کم کم از خط خارج کردند.

خانه حبیب آقا چیتگر در شاه کوچه‌ای بود پشت کوچه ما. ساکنان این شاه کوچه هم اغلب چیتگر بودند. البته صحبت از خانه‌ای است که پدربزرگ ما یعنی پدر مادرم در زمان دختری او داشت، نه خانه‌ای که اینک من و برادرم می‌نشینیم و ارث پدری ما است. آن خانه، درست پشت خانه حبیب آقا چیتگر واقع شده بود که هنوز هم هست. مادرم تعریف می‌کرد می‌گفت، این حبیب آقا توی خانه‌اش چند پاتیل بزرگ مسی داشت. پارچه‌های دستبافی را که از مردم آبادی ما یا آبادیهای اطراف می‌خرید (چه مستقیماً خودش، چه توسط دوره گردها و پیله‌ورها که اینجا می‌گویند کهنه‌چین) می‌ریخت توی این پاتیلها، و سر کوره با دوای مخصوصی می‌جوشاند. دائم، شب یا روز، از سر بام خانه آنها که وصل به‌بام خانه ما بود دود و شعله از دودکش بیرون می‌زد. یکی از اطاقهای ما که پشتش جای کوره آنها بود زمستانها مثل حمام چنان گرم می‌شد که اگر کسی شب آنجا می‌خوابید تا صبح احتیاج به‌رویوش نداشت. روی بام و توی حیاط آنها همیشه پر بود از ریشه‌های روناس یا پوست انار و گردو و از این قبیل ریشه‌ها و روئیدنیهای رنگزا که ریخته بودند تا خشک بشود برای نقش‌های جالبی که روی چیت می‌زدند. می‌گفت ما خودمان توی دیگ ورقه ورقه چغندر می‌کردیم —چغندر قرمز که آبش را هم می‌شود خورد نه چغندر قند— دیگ را می‌بردیم روی بام و می‌گذاشتیم کنار دودکش که بعد از ساعتی می‌پخت. آن وقت می‌آوردیم ورقه‌ها را خورد می‌کردیم و دوباره یک‌جوشی به‌آن می‌دادیم و با افزودن مقداری سرکه می‌ریختیم توی تغار که در چوبی داشت، و در گوشهٔ خنکی می‌گذاشتیم توی صندوقخانه یا بالاخانه، و هر وقت می‌خواستیم برمی‌داشتیم و به‌جای نان خورش یا پیش غذا می‌خوردیم. امروزیها به‌این نوع مخلفات می‌گویند سالاد ولی آن موقع ما می‌گفتیم افشره. مادرم هروقت یاد این افشره را می‌کرد دهانش آب می‌افتاد. می‌گفت:

— ننه، کاشکی یوخده داشتیم می‌خوردیم! — برو ننه یوخده افشره بیار بخوریم!

خوب، توی حوادث گذشته هستیم. این ننجون، یعنی مادر مادر من بود که هوس افشره کرده بود. ننجون من، آن‌طور که مادرم می‌گفت و همه هم می‌دانستند زن هوسی مخصوصی بود. اخلاق و اطوار غریبی داشت. من خودم یادم است که حتی از خوردن گل کوچه پرهیز نمی‌کرد. خرید هم که می‌رفت ناخنک زیاد می‌زد. یک کیسه‌ای داشت که همیشه پر بود از مهر شکسته که از مسجدها و خانه‌ها برمی‌داشت، یا حتی پول می‌داد و

می‌خرید. کورموج کورموج زیر دندان می‌جوید و می‌خورد. از ما بچه‌ها می‌خواست که برویم برای او از کنار رودخانه یا توی کرتها و جالیزها خاکهای نرم سیلابی که خشک و قاچ‌قاچ شده بود بیاوریم. در عین‌حال اگر دستش می‌رسید و مجال پیدا می‌کرد، خیلی خوش گذران و بی‌غم بود. یا شاید غم داشت و می‌خواست با بعضی کارها عمداً آن را به‌فراموشی بسپارد؛ این را درست نمی‌دانم. تا سن پنجاه سالگی هنوز نمی‌خواست بپذیرد که پیر شده است؛ و از همان هوسها و سبکسریهای دوران جوانی پیروی می‌کرد. و درست به‌همین علت از رسیدن به‌زندگی خود و بچه‌هایش غافل ماند و سرانجام همه ما را به‌روز سیاه نشاند. از دوران جوانی او که تازه به‌آقاجون، یعنی پدربزرگ ما شوهر کرده بود صحبت می‌کردند که دستمال آبی با غمزه‌بند قرمز به‌سر می‌بست. بچه‌اش را که گویا همان مادر من یا خاله‌ام باشد بغل می‌کرد و می‌رفت روی بام خانه و بنا به‌این مثل عامیانه که لب بوم اومدی قالیچه تکوندی، قالیچه گرد نداشت خودتو نموندی — خودش را به‌مردم نشان می‌داد. قد بلند و صورت زیبائی داشت و این نوع خودنمائیها به‌او می‌برازید. شوهرش، یعنی پدربزرگ من کاروان قاطر داشت و بار یا مسافر یا زوار به‌شهرها و عتبات می‌برد. حتی به‌مکه هم می‌رفت و حاجی می‌برد. دوازده ماه سال در سفر بود. این خانه که تصادفاً در جای بلند هم واقع شده بود، از پشت مسلط بود به‌جوی شاه که مردم این محال می‌گویند «جوق شاه». جوق شاه آب نجف‌آباد است ولی از میان تیران رد می‌شود و آبادی را به‌دو قسمت یعنی محله بالا و محله پائین تقسیم می‌کند. ولی این آخریها به‌خاطر خیابان تازه‌ای که کشیده‌اند مسیر آب را با خاک‌ریزی فراوانی بالا آورده و هموارش کرده‌اند. آن وقتها کف آن در طول چند صدمتر مثل یک دره گود بود و پست، که آب در پائین ناله می‌کرد و می‌رفت و گاهی پهن می‌شد گاهی باریک. چیتگرها بعد از جوشاندن پارچه، یک شب و یک روز آن را در همان پاتیلها توی آهار می‌خواباندند. بعد می‌بردند سر جوق شاه. دو طرف آب لوحهای سنگی پهن و بزرگی بود که سیلاب هم از جا تکانش نمی‌داد. کارگران با شلوارهای بالازده و دست و آستین ورکشیده پارچه‌ها را روی این سنگها می‌انداختند و توی آب خوب می‌کوفتند تا آهارش از بین برود. بعد همان‌جا روی طناب می‌انداختند تا جلوی آفتاب خشک بشود. هر چیتگری روی طناب خودش علامت می‌گذاشت که با مال دیگری اشتباه نشود. طنابهای حبیب آقا چیتگر همیشه یک سر رودخانه را از بالا تا پائین می‌گرفت و مثل همان زن بلندبالا و خوش‌صورت و قرمزپوش روی بام آنقدر مشخص بود که احتیاج به‌نشان گذاشتن نداشت. از عجایب کار روزگار یکی اینکه این آقای ف از نظر قیافه و وضع ظاهر، حتی ادا و رفتار به‌طرز حیرت‌انگیزی شبیه و نسخهٔ دوم پدرش بود. موضوع این نبود که بگوئیم رونوشت برابر اصل است. آقای

ف اصلاً خود پدرش بود. آن وقتها که من و مادرم به‌حکم نیاز زندگی برای کار به اصفهان رفتیم، آقای ف بچه بود. شاید تازه تکلیف شده بود. پانزده سال بعدش که برگشتیم به‌آبادی یک روز سن و مادرم توی کوچه می‌رفتیم. دیدیم مردی جلو ما است. نمی‌دانم مادرم روی چه حسابی ناگهان خوشحال شد و بی‌هوا ندا داد:

— آه، حبیب آقا چیتگره‌وا. این حبیب آقا چیتگره که داره میره!

به او می‌رسیم. مادرم از پشت چادر سلامش می‌کند. سرش را یک ورکی می‌گیرد و می‌گوید:

— حبیب آقا، مرا می‌شناسی؟

آقای ف حیران می‌ماند. مادرم دوباره می‌گوید:

— من بی‌بی صنم، دختر حاج صادق، همسایهٔ دیفال به‌دیفال شوما.

آقای ف تازه متوجه شده است. دهانش به‌لبخندی کج و کوله و ناهموار تاب برمی‌دارد:

— مادر، مرا با بابام عوضی گرفته‌ای. او خیلی وقت پیش مرحوم شد. خیلیها این اشتباه را می‌کنند.

مادرم همیشه می‌گفت:

— من در عمرم اشتباه زیاد کرده‌ام، ولی اشتباهی را که آن روز کردم هیچ‌وقت به‌خودم نمی‌بخشم.

سهو، او می‌گفت سهو، کلمه اشتباه را این آخریها یاد گرفته بود.

۲

از خانه پری‌فاز خانم که برمی‌گردیم، بعد از عبور از حسینیه راه خودمان را کج می‌کنیم تا سری به‌دکان رضا بزنیم. دکان او جنب مسجد و در خیابان اسفالته کوتاهی است که تهش با یک پیچ عریض به امامزاده می‌خورد. من، در روز دست کم سه‌یا چهار بار از جلو این دکان می‌گذرم. و آن وقتها که خیابان اسفالت نشده بود هربار با وانت گرد و خاک زیادی به‌خورد او می‌دادم. او آدم ظاهراً بی‌آزار و جلنبری است. ولی در آبادی و توی مردم بی‌دشمن نیست. شاید به‌همین علت است که من هم دوست دارم سربسرش بگذارم. خوشم می‌آید. توی دلم می‌خندم وقتی می‌بینم اخمهایش بهم می‌خورد و زیر لب فحشم می‌دهد. هرکس اخلاقی دارد، من هم این اخلاقم است. هر وقت بیکارم و گوشه‌ای کنار دیوار یا پای درختی نشسته‌ام اگر چشمم به کارتنک عنکبوتی بیفتد با نوک چوب کبریت

یکی از تارهایش را آهسته لمس می‌کنم و فوراً حیوان را که در گوشه‌ای یا در کمین است یا مشغول کار، پیدا می‌کنم که فوراً به جنب و جوش می‌آید و می‌خواهد فرار کند. آقا رضای ما هم با این دکان و بند و بساطش عین عنکبوت است در مرکز تارهای تنیده‌اش که از صبح تا شب نشسته و منتظر است ببیند چه بنده خدائی به‌طرفش می‌آید تا خونش را بمکد. او زالوی آبادی ما است. پدر ناخوش، با این همه ثروت و ملک و مال که دارد هر وقت می‌خواهد به‌شهر برود، چه بارو ماری داشته باشد چه نداشته باشد، می‌رود سر جاده می‌ایستد و دو ساعت انتظار می‌کشد تا می‌نی‌بوس بیاید و آن‌وقت سوار شود. ترس دارد نکند توی راه به‌طمع پول و پله سرش را ببرند. یا شاید دلش نمی‌آید یک تومن بیشتر بدهد. از چهار سال پیش که وانت‌دار شده‌ام تا به‌حال حتی یک بار نشده که او را سوار کرده باشم. بی‌خیرتر از او در عمرم کسی را ندیده‌ام.

باری، با زنم رسیده‌ایم در دکان رضا. من جلو و یاسی عقب سرم. بدون اینکه سلامی گفته و علیکی شنیده باشم به‌او نگاه می‌کنم. تسبیح بدست دو زانو روی دشکچه‌اش نشسته‌س و یک لامپ پرنور هم بدون هیچ حباب یا حفاظی درست جلو صورتش آویزان است و می‌سوزد که هم از آن نور می‌گیرد هم گرما. زنم از روی شانهٔ من می‌گوید:

— گمان نمی‌کنم در این آبادی کسی باشه که به‌او سلام بکنه.

من سکوت را می‌شکنم:

— آمده‌ایم دفتین بگیریم. دفتین ما شکسته است.

او هیچ کدام از خطهای صورتش تکان نمی‌خورد. بی‌تفاوت می‌گوید:

— چرا شکسته‌س. مگر دفتین نعلبکی چینی یا شیشه است که بشکند. اگر با آن خوب رفتار بشود دفتین شکستنی نیست. حتی دسته چوبی‌اش نمی‌شکند.

می‌گویم:

— لابد انداخته و باش گربه پیشت کرده است.

— نه، گربه پیشت نکرده، باش بادوم شکسته‌س. خیلی خانه‌ها این کارها را می‌کنند. اگر ندیده بودم نمی‌گفتم.

— بادوم؟ کدوم بادوم؟ بادومای باغ ما امسال آب نخوردند خشک شدند!

— پس به‌دست بچه داده‌اید به‌سنگ زده‌س.

— بچه؟ کدوم بچه؟ این جغلی که توی بغل منه‌س؟

می‌بینم که با او نمی‌شود مدارا کرد. تند و با حالتی شیرگیر شده سهراب را زمین می‌گذارم. توی دکان می‌روم و از زیر پیشخوان گرد گرفته او که شیشه‌ای است و از این‌سو

می‌شود داخلش را دید، یک دفتین برمی‌دارم. می‌آورم و به‌دست بچه می‌دهم که زود آن را رها می‌کند و به‌زمین می‌افتد. می‌گویم:

— خدا پدرت را بیامرزد. بچهٔ من شیشه شیرش را نمی‌تواند دست بگیرد، چه رسد به‌این آهن‌پارهٔ دو کیلوئی. شاید آن یکی را می‌گوئی که هنوز نیامده است؟

رضا با بیشرمی خاص کاسبکاری که از یک مشتری خوشش نیامده است دفتین را برمی‌دارد و سر جایش توی ویترین می‌گذارد. این بار زنم است که به‌صدا درمی‌آید:

— یک دفتین به‌ما بدید. لازم داریم.

نمی‌دانم در گفتهٔ او چه نیروئی هست که مردک را وا می‌دارد تا فوراً تسلیم بشود. همان دفتین را بیرون می‌آورد، خاکش را فوت می‌کند و روی پیشخوان می‌گذارد:

— خوب، شکسته‌اش را بیارید تحویل بدید. صاحب کار از من مطالبه می‌کند. به‌جای هر دفتین نوی که به‌بافنده‌ها می‌دهم باید کهنه‌اش را داشته باشم.

می‌گویم:

— حالا بیا و درستش کن. از این دفتین شکسته‌ها ما توی خانه خواهرم یک انبار پر داریم که نمی‌دانیم چکارشان کنیم. اگر سوختنی بودند تا به‌حال صدباره آنها را سوزانده بودیم. دفتین، سر دفتین، دوک، ماکو، ماسوره، چرخ یا چارگرد پنبه‌ریسی، که ارث مادر مرحوم و مادر مادرم است. آن وقتها که اصفهان توی ریسندگی و بافندگی کار می‌کردم، ته ماسوره‌های ایرانی یک زه حلبی بود که تا از دست می‌افتاد می‌شکست، یا کج می‌شد، که دیگر به‌درد نمی‌خورد. ماسوره‌های آلمانی هم داشتیم که مقاومتش زیاد بود و هر بلائی بسرش می‌آوردیم آخ نمی‌گفت. اگر یک چیزی خوب ساخته شده باشد عمری به‌آدم خدمت می‌کند.

زنم حس می‌کند که من این مقدمه‌ها را برای چه می‌چینم. با سقلمه به‌پشتم می‌زند و آهسته می‌گوید:

— راجع به‌پول نمی‌خاد حرف بزنی. قالی را پائین بیاوریم و یک‌باره با آنها حساب کنیم بهتر است.

توی راه زنم گفته خود را تکمیل می‌کند:

— صاحب کار وقتی که می‌بیند بافنده دست به‌دهان است و قران قران از نماینده‌اش پول گرفته است بدتر دست پائین را می‌گیرد. زیرا می‌داند هر قیمتی روی قالی بگذارد بافنده پولی توی چنگش نیست که بخواهد آن را بردارد.

می‌گویم:

— بله، این درست است. ولی بشرط آنکه از اول چیزی از آنها نمی‌گرفتیم.

۳

روز بعد را در خانه خستگی در می‌کنم. اول صبح، بعد از بالا آمدن آفتاب، دفتین قدیمی را می‌برم و به‌رضا می‌دهم و با بچه بغلم کمی اطراف آبادی می‌گردم. هنوز حرفی را که رضا به‌ما زد توی کله‌ام هست، و جوابی که به‌او دادم:

— بادامهای باغ ما امسال آب نخوردند خشک شدند.

شاید زن من که از گذشته خانواده ما چیز زیادی نمی‌دانست، از این کنایه چیزی نفهمید. ولی بدون شک رضا که از رگ و ریشهٔ هرکس و هرچیز در آبادی خبر دارد فهمید که من چه گفتم. این صحبت معمولاً از دهان کسی بیرون می‌آید که پشت در پشت مردمان نادار و بی‌چیزی بوده‌اند که حتی نمی‌توانستند آرزوی داشتن بوته‌ای را بکنند که مرغی روی آن بنشیند و بگوید جیک. چه رسد به‌اینکه باغی از آن خود داشته باشند که بوی گلهای آن به‌موسم بهار، چهار فرسخ در چهار فرسخ یک منطقه بزرگ را فرق بکند. باغ بادام و انگور ما در اسپیاجون که چهار کیلومتر غرب تیران است، با آب دائمی که مال خودش بود معروف همگان بود.

اسم اسپیاجون را بردم که در اصل اسپیدواجان است. نمی‌دانم به‌چه انگیزه و خیالی قدمهایم خود بخود مرا به‌سوی جاده‌ای می‌کشاند که به‌این ده می‌رود. همان جاده قدیمی‌اش را می‌گویم که پیشترها راه عبور همیشگی ما بود و قسمتی از آن از مسیر رودخانه مرغاب است. در یک زمین فراخی که چند درخت و درختچه هست و یک دسته سه‌تائی شتر هم آرمیده است، روی سنگی، بر آفتاب، می‌نشینم و بچه را رها می‌کنم تا برای خودش راه برود. او اینک نسبت به‌یک هفته پیش در راه رفتنش استادتر شده است. یک پایش را با جرأت هرچه تمامتر بلند می‌کند و به‌تأنی جلو پای دیگرش زمین می‌گذارد. در همان لحظه‌ای که یک‌پائی ایستاده است، مثل عکسهائی که روی قوطیهای روغن نباتی اطلس زده‌اند، انگار کره زمین را روی دوشش حمل کرده است. خوشحالی این عمل را در چهره و در حالاتش می‌خوانم. دستها و شانه‌هایش را پریروز خشک می‌گرفت حالا آن را تکان می‌دهد. حیوانات کوچک، پرندگان و بخصوص گنجشک نظرش را جلب می‌کند و او را به‌شادی و جنبش می‌آورد. ولی در مقابل حیوانات بزرگ از قبیل همان شترهائی که نزدیک ما هستند بی‌تفاوت می‌ماند و از دیدن آنها با آنکه اولین‌بار است می‌بیند اصلاً تعجبی نمی‌کند. کت قزمیتی که مادرش درست کرده و به‌او پوشانده است، مرا به‌یاد آرخالق تنگی می‌اندازد که زمانی مادرم دوخته یا به‌عبارتی دیگر دوباره‌دوز کرده و به‌من

پوشانده بود که در آن شده بودم عین عروسکهای پنبه‌ای و هرکس می‌دید مسخره‌ام می‌کرد. در این شکل و شمایل بچه را نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم که دوباره به‌دوران کودکی بازگشته‌ام و می‌خواهم دورانی را که در این آبادی، در این جاده، زیر این درختها، روی سنگهای صخره‌مانند این رودخانه گذرانیده‌ام، از سر طی کنم. در حقیقت شاید هم سهراب پسرم، اگر سن نمانم تا به‌میل خودم بزرگش کنم و راه درس و تحصیل را که خودم از آن محروم بودم یادش بدهم، با مختصری تفاوت همان راهها و بیراهه‌هائی را برود که خودم رفته‌ام و سرانجام هم به‌جائی نرسیده‌ام.

در صدمتری آن سوی رودخانه به‌طور مورب جاده‌ای آغاز می‌شود که گفتم به‌اسپیاجون می‌رود. اسپیاجون آبادی کوچکی است از توابع تیرون. دختر خالهٔ مادر من، ربابه، در این آبادی است. سالها پیش یعنی همان زمانها که سن بدنیا آمدم، یا شاید کمی بعدتر، او با یک نفر از اهالی اسپیاجون عروسی کرد و از تیرون رفت. ننه‌ام می‌گفت ربابه دیرشوهرکرد. زیرا اولاً چون صورت دلپذیری نداشت خواستگارکم به‌سراغش می‌آمد، وآنها هم که می‌آمدند به‌خاطر مالش بود که می‌آمدند. و مادرش خاتون، ملک خاتون، زن گنه گنه، رند و جان‌سختی بود که دست خواستگاران را می‌خواند و همه را جواب می‌گفت. چوب را برمی‌داشت و آنها را از در خانه‌اش می‌تاراند. می‌باید توضیح بدهم که پدر دختر یعنی شوهر همین خاتون از طایفه بگعلی‌ها بود. و این طایفه مردهاشان مرد و زنهاشان هم مرد بودند. زنهای آنها از آن چیزی که نامش لطف و دلبری زنانه است معمولاً سهم اندکی از خدا می‌گرفتند. در رفتار مردانه بودند— زمخت، یک‌رو، پیله‌ای، بدبار. وفقط از این‌رو در ازدواج بخت می‌آوردند که شوهرهاشان را خودشان انتخاب می‌کردند. ربابه که مهر بگعلی بودن توی پشتش خورده بود خواه‌ناخواه همه این خصوصیتها را داشت. حاج حسام و زنش منصوره که پدر و مادر ننجون و همین خاتون بودند، غیر از این دو دختر دو پسر هم داشتند به‌نامهای غلامعلی و حسین که یتیم چاروادار بودند و برای پدربزرگ ما یعنی پدر مادرم که بچه‌هایش به‌او آقاجون می‌گفتند کار می‌کردند. حاج حسام که عمرش می‌رسید به‌آخرهای سلطنت محمدشاه و آغاز سلطنت ناصرالدین شاه، یعنی منظورم این است که آن‌وقتها بدنیا آمده بود، مرد ثروتمندی بود و باغها و مزارع و احشام فراوان داشت. بعد از مرگش میراث او ماند برای این دو پسر و دو دختر. پسرها به‌حکم کار و وظیفه هیچ‌وقت توی آبادی نبودند. از دوتا دختر، ننجون یعنی مادر مادر من که بزرگتر بود از قدیم وظیفه رسیدگی به‌گاوها و گوسفندها را داشت و در این کار تخصص پیدا کرده بود. ولی اینک شوهر کرده بود و به‌علت خلق و خوی مخصوصی که داشت چیزی که اصلاً به‌فکرش نمی‌رسید مال دنیا بود. چون از زیبائی و قد و بالا بهره‌ای داشت این ثروت خداداد را

بالا تر و برتر از هر ملک و مال زمینی می‌پنداشت. از میان چهار فرزند نرینه و مادینه باقی می‌ماند ملک خاتون که چون هنوز دختر خانه بود و بیشتر دوروبر پدر و مادر می‌پلکید توانست موقع وصیت حاجی، لقمه چرب ارث و میراث را سهم خودش بکند و سر دیگران را تقریباً بی‌کلاه بگذارد. منصوره می‌گفت حاجی در موقع مرگ کاملاً به‌هوش بوده و وصیت کرده است. ولی خدا بیامرزدش، دروغ می‌گفت. اگر وصیت کرده بود در حضور کی کرده بود؟ خودش هم بعد از چندی مرد و صاحب اختیار همه ملک و مال ملک خاتون شد که حالا یک شوهر قلدر از طایفهٔ بگملیها هم پیدا کرده بود.

از اوصاف دیگر این ملک‌خاتون که خالهٔ مادرم باشد بگویم: یکی از برادرهای او در سفری به‌شیراز که سرجلودار بود و قاطرهای کاروان پدرم را می‌کشید همانجاها زن گرفته بود. چند وقت بعد از مرگش، که میان راه اتفاق افتاده بود، زنش با بچه‌ای که صاحب شده بود برخاست به‌تیرون آمد. آمد تا ارث و میراث یا دست کم نفقه‌ای بگیرد. یا چون زن بیچاره و بدبختی بود همان‌جا پیش خانوادهٔ شوهرش بماند و بچه‌اش را بزرگ کند. خاتون آنقدر با او بدرفتاری کرد که بچه‌اش را رها کرد و رفت. می‌گفتند او می‌خواست بچه را ببرد ولی خاتون از بس دانا به‌عاقبت کار بود و حساب همه‌چیز را می‌کرد، بچه را از او گرفت و پیش خود نگه داشت. که بعد از رفتن مادر به‌علت نداشتن مراقب و سر پرست توی کثافات کچلی گرفت. خاتون روزها به‌بهانه اینکه جلوی چشم مردم نباشد یا که نکند بچه‌های دیگر هم از او بگیرند، می‌برد می‌کردش توی یک کاهدان تاریک و در را هم رویش قفل می‌کرد. درست مثل گوسفند ناخوش که نمی‌باید همراه گله برود. تا این که یک‌روز سر وقتش رفت دید مرده و گوش و دماغش را هم موش خورده است.

به‌هرحال، میراث بزرگ حاج حسام، غیر از گاو و گوسفندهائی که زود غارت شد و از میان رفت، باغهای دیجر و دوون و ریگی و از همه مهمتر باغ بزرگ لورک[1] بود. با زمینهای زراعتی مرغوب زیر آن و نوبت آب همیشگی — همه در اسپیاجون. همین حالا از شش سر آب تمام اسپیاجون که به‌باغها و زمینهای زراعتی می‌رود یک و نیم سرش مال ربابه است که ملک‌خاتون مادرش برایش درست کرد. میراث‌خوران دیگر همه را کنار زد. هرکدام را بنحوی و با شیوه‌ای دست به‌سر کرد و این دخترعزیز کرده را روی کرسی مال و مکنت نشاند.

شوهر ربابه، نادعلی که مردم اسپیاجون به‌مسخره ندارعلی صدایش می‌کردند، هرچند هنوز هم در سن شصت و پنج و هفتاد برای خودش جذابیتی دارد، آن زمانها جوانی

1-Daijer, Douvan, Riggy, Levark

بود فوق‌العاده خوش‌سیما، خوش‌هیکل و خوش‌خو. لطف اخلاق او تمام آبادی را شیفته‌اش کرده بود. باغ کوچکی داشت همسایهٔ دیوار به‌دیوار باغ لورک که باهم از یک آب استفاده می‌کردند. و به‌علت مسألهٔ نوبت آب و همکاریهای جوربه‌جور دیگر که لازمه همسایگی است و در فصلهای مختلف بین باغداران پیش می‌آید— مثل برگرداندن زمین، وجین کاری، دادن کوت، مبارزه با آفات و دزد، بستن پایه‌های مو، هرس درخت، قلمه‌زنی و نهال‌کاری و غیره و غیره، بین این دو همسایه نیز خواه‌ناخواه همبودها، همکاریها و تماسهائی وجود داشت. تا آنجا که سرانجام نادعلی از دختر ملک‌خاتون که وارث این همه مال و ملک می‌شد خواستگاری کرد و آنها هم دست رد به‌سینه او نگذاشتند. بهترش را بگویم، خودشان مثل اینکه از مدتها قبل با مهارت تمام تله گذاشته بودند تا صید را شکار کنند. زیرا گفتم که بگملیها اگر زن هم بودند خودشان مردشان را انتخاب می‌کردند. و ربابه دختر خاله مادر من هم از جانب پدر یک بگملی بود.

مردم می‌گفتند نادعلی که در آبادی به‌سبب همان سیرت و صورت زیبائی که داشت هر دختری را می‌خواست می‌توانست بگیرد، فقط و فقط به‌خاطر مال و منال این دختر زشت‌رو بود که به‌سویش رفت. اما دختر زشت‌رو از همان ابتدای کار حساب خود را جدا کرد و گفت: من من و تو تو. شوهر من و پدر بچه‌های من هستی باش ولی بزغاله یکی هفت‌صنار. تو توی آن باغ و من توی این باغ، هرکس صاحب اختیار و شهریار ملک خود هستیم، و خرج مرا هم باید بدهی. از آن به‌بعد نادعلی برای او باغ را آبیاری می‌کرد؛ اوشه می‌کند. و شبهای نوبت آب تا صبح بیدار می‌ماند. ولی عوض همهٔ این کارها مزد می‌گرفت. و این رابطه بیگانه‌وار که رهنمودهای شرعی نیز آن را نفی نمی‌کرد، هردوی آنها را راضی نگه می‌داشت، که زیربارمنت یکدیگر نبودند. نادعلی هنوز هم که حدود هفتاد سال دارد، اگرچه کثیف است و لباسهایش همیشه بوی کوت و پشم باران‌خورده و خاک می‌دهد ولی سیمایش همچنان باز و لبهایش خندان است. هرچه به‌او بگویند، هرچند فحش و بیراهه باشد می‌خندد، و سادگی خود و عشق خود را به کار از دست نداده است. زن و شوهر پیر در خانه هم حسابهایشان از هم جدا است. خیلی کم پیش می‌آید که شام و ناهار را باهم بخورند. زیرا ربابه اهل آشپزی و این حرفها نیست. گوسفند و بزی در آغل دارند که گاهی این گاهی آن همراه خود به‌باغ یا مزرعه می‌برند و به‌چرا سر میدهند، و موقع غروب دوباره به‌خانه برمی‌گردانند. تنها شیر این بز و گوسفند است که بین آندو من و توئی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. اهل آبادی هرگز ندیده‌اند که زن و شوهر برای خرید گوشت به‌قصابی رجوع کنند.

٤

چون بچه گشنه‌اش شده و ناسازگاری را سر کرده است به‌خانه برمی‌گردم. دختر عموی مادرم، حاجیه خانم قابله هم آنجا است. طبق قولی که داده آمده است تا زنم را ببیند. او زنی است شصت ساله که در حرکات و رفتار خیلی جوانتر می‌نماید. صورتی دارد با پوست زیتونی شفاف و چشمان مشکی خیلی روشن. ردیف دندانهای روکش شده طلا که وقتی می‌خندد سیمایش روشنتر و جذاب‌تر می‌شود. کیف دستی‌اش را دم در اطاق نهاده و چادرش را هم تا کرده رویش. وقتی که وارد می‌شوم می‌کوشد چادرش را بردارد و بسر کند ولی نیمهٔ راه فراموشش می‌شود. می‌گوید:

— آدم از بچه خودش که رو نمی‌گیرد.

این تکیه کلام او است که به‌هر کس از پیر و جوان که می‌رسد می‌گوید. این را هم بگویم که او مرا نزائونده. بلکه مادرش زائونده. وقتی که من بدنیا آمدم او ده ساله بود. دوباره می‌گوید:

— رضوان، کمی زود به‌خانه آمدی. برو نیم ساعت دیگر برگرد. بچه را هم ببر. زنت هنرمند قابلی است. آدم برای خدا بگوید. بینی بین‌الله فرش خوبی بافته است. من توی تیرون و آبادیهای اطراف، دست‌کم روزی شش خانه سر می‌کنم. آخر، یک ماما هیچ‌وقت توی خانه خودش بند نمی‌شود. مثل خر چرچی دائماً به گشت است و بی‌دعوت سرش را توی هر سوراخی می‌کند. توی این خانه‌ها کارهای زیادی به‌چشم دیده‌ام و می‌بینم. همه باید بیایند دستها و انگشتهای هنرریز او را ماچ کنند. او اگر بخواهد پول بهتری گیرش بیاید باید برود سراغ قالیهای ابریشمی. مطمئنم که از عهده‌اش برمی‌آید. اگر من صاحب کارش بودم انگشتهایش را طلا می‌گرفتم.

لبهای زنم روی هم بند نمی‌شود. در این مدت، این اولین تعریفی است که یک بیگانه از او می‌کند. با شوق و فروتنی می‌گوید:

— ممنونم دختر عمو، تو خودت خوبی که این حرفها را می‌زنی. شاید قالی آنقدرها هم شایسته تعریف نباشد. قالی ابریشم هیچ‌وقت نمی‌تواند جای قالی کرک را که نفیس بافته شده است بگیرد. این را اهل فن می‌گویند.

من می‌گویم:

— از اینکه باید انگشتهای یاسی را طلا گرفت حرفی نیست. ولی این قالی حالا نصف بیشترش رویهم تا شده است، دیده نمی‌شود. و از این گذشته، چون رویش به‌دیوار

است و نمی‌شود دورتر ایستاد و آن را دید، قضاوت آخر را نمی‌شود درباره‌اش کرد. قالی را باید بعد از تمام شدن، از سر دار پائین آورد. کارهای تکمیلی‌اش را روی زمین کرد و آن‌وقت گفت که خوب است یا نه. قالی فروشها وقتی مشتری می‌رود توی دکانشان، قالی را باز می‌کنند و در جهت خواب آن می‌اندازند مقابل روشنائی که نقشهای آن خودش را می‌نمایاند و دل از خریدار می‌برد. دیروز ما رفته بودیم سری به‌خانه پری‌ناز بزنیم —زبیده گنده را می‌گویم—

ناگهان دیدم دارم داستانی را شروع می‌کنم که فرصتی برای پایان دادن آن ندارم. زنم صحبتم را قطع کرد و گفت:

— آب گذاشته‌ام روی چراغ جوشیده است. شیر بچه را درست کن و به‌دستش بده. بلدی که چقدر بریزی؟ مواظب باش آب زیاد داغ نباشد.

درحالی که به‌طرف آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

— اگر هم بلد نباشم کم کم یاد می‌گیرم. از این به‌بعد باید تقسیم بکنیم. یکی تو یکی من، به‌حکم حاکم یمن.

۵

دوباره برمی‌گردم توی آبادی. خانه، آبادی. آبادی، خانه— این کار من است در طول پنجاه سال زندگی. که نصف بیشترش را توی آبادی گذرانده‌ام. چون هوا کمی موذی است و می‌ترسم بچه سرما بخورد، می‌روم به‌سراغ ماشین. بعد از چند استارت روشنش می‌کنم و می‌آیم سر سه‌راه که جاده اصفهان است و یک سرش به‌جنوب می‌رود. زمستانها که کار کم می‌شود این عادتم است، می‌آیم سر سه‌راه می‌ایستم و آسمان و زمین و مردم خدا را تماشا می‌کنم. درست مثل حمالهای سابق که کلیجه سنگین خود را یک گوشه برآفتاب می‌گذاشتند و به‌انتظار بار رویش می‌نشستند، من هم همان حالت را دارم. خوب، ما وانت‌دارها همان حمالهای سابق هستیم که حالا موتوری شده‌ایم. همه‌چیز موتوری شده است، ما هم موتوری شده‌ایم.

بدون آنکه خودم متوجه باشم می‌بینم که سر ماشین را عوض اینکه به‌طرف نجف‌آباد و اصفهان نگه دارم، کاری که همیشه می‌کردم، به‌طرف جنوب نگه داشته‌ام، که هیچ زمان خدا از تیران به‌آن طرفها بار و مسافر نگرفته بودم. شاید از آن جهت بود که توی فکر اسپیاجون بودم؛ فکر اسپیاجون و باغها و قناتهای اسپیاجون امروز هرچه می‌کنم از گریبانم دست‌بردار نیست. اگر مسافری پیدا بشود که بخواهد به‌این آبادی برود مفت هم

که شد حاضرم او را ببرم. با آنکه اسپیاجون تا تیرون به‌پای پیاده بیشتر از یک ساعت راه نیست، و از جاده اسفالته‌ای که تازه کشیده‌اند و به‌همین خط اصلی وصل می‌شود، این یک ساعت راه را با ماشین می‌شود در ده دقیقه طی کرد، چند سالی می‌شود که آن طرفها نرفته‌ام و دخترخالهٔ مادرم را ندیده‌ام. دو سال پیش که در یک چنین فصلی با زنم عروسی کردم، نه از او، نه از چهارتا پسرهایش که همه عیالمندند و در تهران کارخانه سنگبری دارند، و نه از خویشان شوهری‌اش که رویهم یک عده پنجاه نفری می‌شوند و در هر دهی از دهات این حول و حوش پراکنده‌اند، هیچ‌کس را دعوت نکردم. حساب کردم که اگر یکی را دعوت کنم همه را می‌باید دعوت کنم. و به پیروی از این مثل که سفره نینداخته بوی مشک می‌دهد نخواستم خودم را توی خرج و دردسر و بگومگو بیندازم. من که خودم پول عروسی نداشتم؛ زنم یک پس‌اندازی داشت که از راه قالی‌بافی بدست آورده بود. نشستیم، سرهامان را بهم چسباندیم و عقلهامان را یکی کردیم و بهتر دیدیم که با آن خانه بسازیم. همین خانه‌ای که حالا داریم و خوب، هرچه باشد سایه‌ای است روی سر ما. به‌هرحال، من از دختر خالهٔ مادرم و بچه‌ها و خویشان او هیچ کدام در عروسی‌ام دعوت نکردم و آنها هم نیامدند و شاید حتی نفهمیدند که اصلاً زن گرفته‌ام، زنم دختر کیست، چطور زنی است، و حالا چه‌جور باهم سر می‌کنیم.

یادم می‌آید آن وقتهائی که تازه پا به‌سن نه سالگی گذاشته بودم، همراه بچه‌های همسال خودم که چندتائی بزرگتر هم توی ما بود، به سرکردگی برادر بزرگترم رحیم که بعدها مرد، روزها به‌اسپیاجون می‌رفتیم— صبح یا عصر و گاهی هم صبح و هم عصر. صبح که می‌رفتیم آفتاب پشت سر ما بود. گلهای آفتاب‌گردان توی حاصلهای گندم به‌ما سلام می‌کردند و سایه جلو رویمان بود. عصر که برمی‌گشتیم دوباره آفتاب که فرو می‌نشست پشت سر ما بود و گلهای آفتاب‌گردان نگاهمان می‌کردند. اما باز سایه‌هامان جلو ما افتاده بودند که هرچه به‌تیرون نزدیک‌تر می‌شدیم درازتر می‌شدند. بهارها که درودشت به‌حرکت می‌آمد و شگفتیهای طبیعت زیر هرمنگ و کلوخ هویدا می‌شد، ما بچه‌ها هم، به‌جنب و جوش می‌افتادیم. سطح آبها بالا می‌آمد و رودخانه مرغاب که آبرفت کوهسار است و دو آبادی را به‌هم وصل می‌کند سیلابی می‌شد و ما بچه‌ها را از روی کنجکاوی برآن می‌داشت که برویم و ببینیم منشاء آن از کجا است. ولی بچه بودیم و زود خسته می‌شدیم. در منزل اول که به‌باغهای وسیع و سبز و خرم و پر از میوهٔ اسپیاجون می‌رسیدیم لنگر می‌انداختیم و از ادامه راه منصرف می‌شدیم و همانجا در کوچه‌های آبادی یا حاشیه رودخانه زیر این درخت و آن درخت، به‌بازی و شیطنت سرگرم می‌شدیم. چون از آبادی دیگری بودیم با بچه‌های اسپیاجون چندان نمی‌جوشیدیم. بازیهای ما به‌برخورد، و

برخورد به‌یک جنگ حسابی تبدیل می‌شد. و نتیجه این می‌شد که با سر و روی جراحت دیده و لباس پاره و خاک‌آلود به‌آبادی برمی‌گشتیم. و چون در این جنگ و دعوا همیشه پیروزی با ما بچه‌های تیرون بود کینه آنها را بدل نمی‌گرفتیم. روز بعد با همان صفای اول دوباره به‌سراغ آنها می‌رفتیم و بازی و شیطنت را از سر می‌گرفتیم. بچه‌های اسپیاجون هیچ‌وقت به‌تیرون نمی‌آمدند و هرباره ما را در آبادی خود می‌دیدند. و اگر می‌خواستیم وارد بازی آنها بشویم حالت دخترانه‌ای به‌خود می‌گرفتند و می‌گفتند:

— توبچهٔ تیرونی، از دستهٔ ما بیرونی.

ما هم باهم همصدا می‌شدیم، دم می‌گرفتیم و می‌گفتیم:

اسپیاجونیا رگه رگه　　شما بزید و ما تگه

ور می‌جیگیم رو بونتون　　شاخ می‌زنیم تو... نتون

البته باید بگویم، این شعر هجو را ما نبودیم که برای آنها درآورده باشیم. بچه‌های پیشتر از ما آن را بلد بودند و می‌خواندند. پدران و مادران ما هم به‌همچنین. اسپیاجونیها از نظر ما تیرونیها به‌طورکلی مردمانی ترسو، صلح‌طلب و با احتیاط بودند و مثل اقلیتهای مسیحی ساکن بعضی آبادیهای دیگر اصفهان، از جمله همان محال نزدیک ما، جز به‌کار و فعالیتهای رعیتی خود به‌چیزی نمی‌اندیشیدند. ما تیرونیها توی خودمان، محض تفریح و نه از روی جد، به‌آنها کنایه‌های زیادی می‌زدیم و لغزهای فراوان بارشان می‌کردیم: جا پای گرگ دیدم هترسیدم. جا پای شغال دیدم هترسیدم. جا پای خرتیرونی دیدم ورمالیدم.

دلیل این تصور اگر درست بود یا نادرست، شاید برمی‌گشت به‌خیلی زمانهای پیشتر و آن روزگاران که ظل‌السلطان، جبار معروف، حکمران اصفهان بود. شکارگاه ظل‌السلطان در قامشلو بود که چند کیلومتری شمال تیرون واقع است. او آنجا قصر یا قلعه یا به‌قول مردمان آن روزی پارکی ساخته بود که اقامتگاه تابستانی اش بود، با سردرقوسی که به‌آن آرک یا لارک می‌گفتند. و بخصوص در فصلهای شکار با همه یا عده‌ای از زنهای عقدی و صیغه‌ایش که جمعاً بالغ بر هیجده‌تا می‌شدند، و سواران محافظ و دبدبه و کبکبه شاهی و پیش‌رو پس‌رو، دورشو کورشو، عزم این دیار می‌کرد. و تنها خبر ورودش که همیشه مرادف بود با مرگ و وحشت، موی بر تن‌ها راست می‌کرد. این قلعه که هنوز هم باقی است و به‌ورثه ظل‌السلطان تعلق دارد، در دره سبز و خرمی قرار گرفته با یک رشته آب قنات که از دهنه کوهها سرچشمه می‌گیرد و باغ بزرگ مجاور قلعه را آبیاری می‌کند. توی باغ در یک‌جای وسیع با درختهای سرو و اقاقی و چنار، استخری هست که حالا پر است از جل وزغ و شاخ و برگ درختان؛ و قایق شکسته‌ای هم دورترک در کناری افتاده که آن زمانها به‌منظور بازی و شنا و تفریح شاهزاده خوشگذران و زنهای او بوده است. و هروقت

که تصمیم به‌شکار می‌گرفت، به‌دستور حکمران تیران— کرون یعنی، حاج‌رحیم کدخداباشی که حکومت آبادیهای اطراف را هم داشت، از دو آبادی نزدیک قامشلو، یعنی تیرون و اسپیاجون، جوانها را جمع می‌کردند برای بیگاری. و بیگاری عبارت بود از محاصره شکار در یک خط یا حلقهٔ مسدود چندین کیلومتری دور کوههای قامشلو، که این عمل را به‌اصطلاح «دواندن کوه» می‌گفتند. این حلقه لحظه به‌لحظه تنگتر می‌شد و شکار که عبارت بود از قوچ و میش کوهی یا بز و پازن، به‌مرکز حلقه رانده می‌شد، که ظل‌السلطان با دسته تفنگدار و تفنگدارباشی‌اش توی کُلمه نشسته بود. تفنگدارباشی تفنگ را پر می‌کرد و می‌داد به‌دست «مبارک» شاهزاده که شلیک می‌کرد و شکار را از پا درمی‌آورد. از هرطرف کسانی بودند که با کشیدن سوتهای مخصوص یا دادن علامت و سر و صدا شکار را به‌سمت دلخواه که همان کله ظل‌السلطان باشد رم می‌دادند. این‌ها را شک‌بده می‌گفتند. قوچ و میش کوهی مثل مال پا بلند قدرتمند است و در کوه بسختی می‌شود حریفش شد. ولی بز و پازن آن قدرت را ندارد، از کوه که پائین آمد و به‌زمین لردی یعنی هموار افتاد، بدون شلیک تیر با اسب هم می‌شود آن را گرفت.

تنها برای دواندن کوه و صید شکار نبود که حکومت از آبادیهای ما بیگاری می‌گرفت. وقتهائی که برف زیاد می‌بارید و راهها بکلی بسته می‌شد— زیرا قامشلو دو راه داشت. یکی کوتاه و چند کیلومتری، که به‌تیران می‌آمد، و یکی طولانی‌تر که به‌جاده اصلی اصفهان می‌پیوست. هردو پیچ در پیچ و رنج‌بار. وقتهائی که کولاک یا به‌اصطلاح اهل محل باد دمه می‌شد و سر پیچها و گردنه‌های این جاده‌های کوهستانی زیر برف می‌ماند، بدبختی جوانهای دو آبادی فرا رسیده بود. اگر جوانها خود را در انبارهای کاه پنهان می‌کردند پیرها را می‌بردند. درست مثل نیروهای اشغالگر اجنبی که به‌ولایتی می‌ریزند، رحم نمی‌کردند و پیرها یا حتی بچه‌ها را می‌بردند. قامشلو و زمینها و باغهای اطرافش جای تفریح ظل‌السلطان و اطرافیان و نزدیکان او بود و بلای جان مردم ستم‌دیدهٔ این دیار. همان جوانها که به‌زور شلاق و از ترس جان به‌بیگاری و خفتهای دیگری که پشت آن بود تن می‌دادند، اگر یک‌وقت با الاغی و طنابی می‌رفتند و پشته‌ای خار جهت سوخت تنور از میان بیابان خالی که قرق بود می‌آوردند، به‌محض دیده شدن به‌وسیلهٔ آدمهای حکومتی، طناب و پالان خر آنها ضبط و خودشان جریمه می‌شدند. گاهی می‌زدند و آنها را می‌کشتند بدون اینکه کسی جرأت کند بگوید چرا. وقتهائی که ظل‌السلطان از اصفهان به‌قامشلو می‌آمد و برمی‌گشت، مثل پدرش ناصرالدین شاه به کالسکه‌اش هشت اسب می‌بست و این راه را یک ساعته طی می‌کرد. زمستانها با آنکه بندرت هوس قامشلو آمدن می‌کرد، با این وصف حکومت همیشه مراقب بود که راه بسته نباشد. گاهی پیش

می‌آمد که بعد از برف و یخبندان، گله‌های گوسفند و بز اربابی که متعلق به‌خوانین و ایادی حکومت یا نزدیکان و وابستگان دربار شاهزاده بودند، در نقطه‌ای می‌ماندند. که اگر فکری به‌حال آنها نمی‌کردند و بسرعت نمی‌جنبیدند تلف می‌شدند و خسارتهای زیادی نصیب صاحبان آنها می‌شد. در این‌صورت برای باز کردن راه و نجات احشام، علاوه‌بر نفرات انسانی، از شتر هم استفاده می‌کردند.

هر آبادی طبق قراری که حکومت گذاشته بود، از روی سرانهٔ جمعیت، برای دادن بیگاری سهم معینی داشت. ولی این قانون در عمل درست انجام نمی‌شد و با آنکه تیرون چند برابر بزرگتر از اسپیاجون بود، هردو آبادی به‌یک نسبت بیگاری می‌دادند؛ یا از این هم ناعادلانه‌تر وبدتر، چون جوانهای تیرونی به‌مرکز حکومت نزدیکتر بودند با توسل و تشبث و حقه و کلک، راحت‌تر می‌توانستند از زیربار بیگاری شانه خالی کنند و تمام سنگینی کار را روی دوش همسایه‌های خود و بخصوص اهالی اسپیاجون بیندازند. در موضوعها و مسائل دیگری هم که بین خانها و اربابان محلی یا حکومت از یک‌طرف و اهالی یا باصطلاح «رعایا» از طرف دیگر، پیش می‌آمد، اسپیاجونیها همیشه ملایمت و ملاحظه بیشتری نشان می‌دادند. و درست به‌همین علت و از همین رهگذر، طعمه زورگوئی و ستم بیشتری می‌شدند. پس رویهمرفته قابل توجیه است که چرا آنها در نظر ما ترسو و حسابگر و محتاط قلمداد شده بودند. این یک‌طرف قضیه بود. طرف دیگر قضیه این بود که آنها خودشان هم با خودشان نمی‌ساختند. همیشه باهم دو تیرگی داشتند و همانطور که ما برایشان شعر درآورده بودیم، «رگه رگه» بودند و هر رگه برای خودش سازی می‌زد، کوسی می‌کوفت و راهی می‌رفت متفاوت با رگه دیگر. هنوز هم بعد از سالها که آبها از آسیابها افتاده، اگر آدم بیگانه‌ای وارد آبادی آنها شود فوراً متوجه اختلاف و ستیزه‌ای که مردم باهم دارند می‌شود. در اسپیاجون هم ارتباط بیشتری بین اهالی هست هم اختلاف بیشتری. حال آنکه در تیرون نه ارتباطی هست نه اختلافی. عین شیر بریده‌ای که به‌درد ماست کردن هم نمی‌خورد.

منشأ این دو تیرگی و اختلاف میان اهالی اسپیاجون، وقتی خوب دقت کنیم، در اصل همان آب قناتی است که آبادی آنها را مشروب می‌کند. سه محله آبادی یک رشته قنات دارد که چون به‌همه نمی‌رسد ناگزیر کشمکش پیش می‌آید و هرکس زور بیشتری دارد سهم بیشتری می‌برد. آن روزها خوانین محلی و حکومت از این موضوع به‌نفع خود استفاده فراوان می‌کردند. دامنه این استفاده به‌جائی کشیده شده بود که ما تیرونیها هم به‌آنها زور می‌گفتیم. قنات ما که از آبادی آنها و موازی قنات آنها می‌گذشت هفت ذرع پائینتر بود که در حالت عادی هم خود به‌خود آب آن قنات را می‌کشید. با این وصف و با

آنکه تیرون هفت رشته قنات داشت و اسپیاجون فقط یکی، به‌تحریک حکومت وقت و سر جنبانان آبادی، تیرونیها شبانه رفته قنات اسپیاجون را از کمر سوراخ کرده بودند که نیمی از آب آنها به‌این سوی سرازیر می‌شد. آنها چون از عهده کشمکش با ما برنمی‌آمدند و هرنوع زورآزمائی را در این زمینه به‌ضرر خود می‌دیدند جز تسلیم به‌وضع پیش آمده چاره نداشتند. فقط بعدها که شخص ذی‌نفوذی پیدا کردند با دوندگیهای زیاد و رجوع به‌اوراق و اسناد توانستند از تهران حکم بیاورند و سوراخ را ببندند. آن وقت زنهاشان برای زنهای ما شعری درآورده بودند. می‌گفتند:

تیرونیا!
دیگه بعد از این، آب دزدکی نمی‌ره لاتون
ارسی نوک نوکی نمی‌ره پاهاتون　　چارقد پولکی نمی‌ره سراتون
پک بزنید به‌قلیون، طلاق شده فراوون

تیرونیا!
جواب سلام علیکه
پشه سوار کیکه　　شوهر رفته تو کاهدون　　زن اومده به‌میدون
پک بزنید به‌قلیون، طلاق شده فراوون

به‌هرحال، این هم وضع اختلافی بود که ما از سالها پیش، یعنی می‌خواهم بگویم قبل از تولد پدر من، با اهالی اسپیاجون داشتیم. یکی از این روزها من با چند بچه از همسالانم که جمعاً هفت یا هشت‌نفر می‌شدیم از تیرون به‌این آبادی رفته بودیم. برادرم رحیم همراه ما نبود. آخرهای فروردین بود، و باغ و دشت غرق گل و سبزه. برگ درختان به‌حد رشد خود رسیده و رنگ سبز روشن آنها هنوز تیره نشده بود. طراوت بهار در آبی که زمزمه کنان می‌گذشت، کلوخی که زیرپا خورد می‌شد و نسیمی که شاخه‌ها را تکان می‌داد همه‌جا حس می‌شد. دو ساعت پیش‌ازظهر بود و در این ساعت ما بچه‌ها بعد از یک راه‌پیمائی طولانی، اگر پوست درخت هم پیدا می‌کردیم از گشنگی حاضر بودیم بجویم و بخوریم. اگر آخرهای بهار بود می‌رفتیم از توتهای پراکنده اطراف باغها می‌تکاندیم و می‌خوردیم. اگر وسط تابستان بود فقط همان آبی که می‌گذشت کافی بود تا گاهی میوه‌ای همراه بیاورد و به‌دست ما برساند. اگر پائیز بود از سنجدهای زیر باغ لورک می‌چیدیم و به‌هرحال فریاد شکم زبان‌نفهم را خاموش می‌کردیم. اما حالا فصل هیچ میوه‌ای نبود. سنجدها هنوز گل نکرده بودند. و شاید یک ماه دیگر طول می‌کشید تا گلهای زرد آنها آن درهٔ سبز و باصفا را رنگین کند و بوی مست‌کننده آن حتی آبادی ما را روی سر بگیرد. همان‌طور که از کوچهٔ باغهای پیچ در پیچ آبادی که دیوارهای چینه‌ای بلند با درهای چوبی

یا سنگی داشت می‌گذشتیم، یکی از بچه‌ها که جلوتر از همه می‌رفت نزدیک یک در بزرگ سنگی که نیمه‌باز مانده بود ایستاد و بی‌اراده ندا داد:

— هی بچه‌ها، اینجارو. بیائید اینجارو نگاه کنید. تا بخواهید بادام، چغاله بادام!

نامش اسماعیل بود که ما اسمال یا اسمالی صدایش می‌کردیم. زبانش روی بعضی حرفها و کلمات درست نمی‌گشت و همین شیرینی مخصوصی به‌لحن صحبتش می‌داد. همسال من یا شاید دو ماهی کوچکتر بود. هیکل ترکه و دماغ لهیده‌ای داشت. صورتش چنان بود که گفتی از بالا و پائین آن را بین دو دست گرفته و فشارش داده‌اند. مثل به‌قلیا از دو طرف برآمده و از چانه و پیشانی پهن بود. می‌گفتند وقت بدنیا آمدن کاکل داشته است. از این جهت مادرش همیشه دور سرش را قیچی می‌کرد و روی آن را می‌گذاشت و هروقت کلاه از سرش می‌افتاد ما به‌عنوان دردانه بودن مسخره‌اش می‌کردیم. ولی اسمال نه‌تنها دردانه نبود بلکه چون پدر نداشت توی گروه ما زندگی‌اش از همه بدتر بود. او وقت مردن پدرش در شکم مادر بود. بنابراین پاشا پدر بود و از قوم و خویش معنا جز یک مادر کسی را نداشت که او هم از راه گدائی یا کارهائی در ردیف گدائی خرج خود و بچه‌اش را درمی‌آورد. می‌رفت توی امامزاده و دور و بر زواری که از روستاها به‌زیارت می‌آمدند و احیاناً شبی در حجره‌های میان صحن می‌ماندند، می‌پلکید. برای آنها آتش می‌برد. آب می‌برد. کارشان را راه می‌انداخت و خودش هم به‌نوائی می‌رسید. ما فکر می‌کردیم اسمال از بی‌کسی خود در رنج است. اما چنین نبود. درمیان جمع ما او از همه سرزنده‌تر و بی‌خیالتر بود. هر وقت صبحها دنبالش به در خانه‌شان می‌رفتیم، مادرش ننه‌صغرا که توی ایوان دست روی دست نشسته بود می‌گفت: لش مرگش خواب است. خوب بود شما آمدید. وگرنه من تا لنگ ظهر هم نمی‌توانستم بیدارش کنم. مجبور بودم همینطور ولش کنم و پی کارم بروم.

اسمال شاد و سالم و سرزنده بود. و جیغ جیغو عین یک زاغچه. ولی در هیچ کاری حرارت بیش از اندازه از خود نشان نمی‌داد. بی‌خیالی او در جمع به‌این شکل بروز می‌کرد که هیچ‌وقت در سر گروه حرکت نمی‌کرد. همیشه تابع بود و هرچه می‌گفتند بدون فکر و اظهار عقیده انجام می‌داد. اما برعکس او، پسری داشتیم به‌نام مظفر که خودش را رئیس و سرکرده ما کرده بود، که هرچه می‌گفت و هر دستوری می‌داد می‌بایست بی‌چون و چرا بکنیم. هر نقشه‌ای که ضمن بازیها و راه‌پیمائیها یا دعواها و جنگ و گریزها برایمان پیش می‌آمد او طرح می‌کرد. و اگرچه ممکن بود ما نقشه‌های بهتری داشته باشیم، نقشه‌های او را عملی می‌کردیم. مظفر نسبت به‌ما از رشد بهتری برخوردار بود. دهسالش بود

ولی مچ دستش توی دست ما نمی‌آمد. زمانهائی که برادرم رحیم همراه ما نمی‌آمد او قوچ این گله کوچک بود. و همیشه هم فلاخنی همراه داشت که آن را مثل کمربند از روی پیرهن به کمرش می‌بست و حالت قبراقی پیدا می‌کرد. باری، وقتی که اسمال آن خبر را به‌ما داد من عقب‌تر بودم. در حقیقت ابداً ندای او را نشنیدم. فقط وقتی رسیدم دیدم مظفر با خشم و غروری خودخواهانه که ظاهراً جزء افزار ریاست او برما بود یقه پیراهن وی را گرفته و پشتش را به‌دیوار باغ چسبانده است. می‌گفت:

— نفهم، من جلوتر از تو به‌باغ رسیدم و بادامها را دید زدم. ولی سکوت کردم تا همه برسند و آن وقت یواشکی به‌آنها بگویم. نه که عینهو زاغچه که یک گردو می‌بیند سر و صدا راه بیندازم و صاحب باغ را خبر کنم. اصلاً کی به‌تو گفت که امروز مثل بز پیشاپیش گله راه بری؟!

اسمال قیافه‌ای به‌خودش گرفته بود که نشانه عذر گناهش بود. مظفر از شدت تصمیم یا فکری که به مغزش آمده بود رنگش کمی پریده بود. با دست ما را اشاره به‌سکوت داد. با کارکشتگی مخصوصی همه را ردیف کرد و در یک گودال پر از علفهای هرزه و بوته‌های خودرو، امر به‌نشستن و حلقه‌زدن دور هم کرد. در این حالت آهسته گفت:

— خوب، بچه‌ها، در باغ باز است. ما راحت می‌توانیم برویم و تا آنجا که دستمان می‌رسد چغاله بدزدیم. یک نفر را می‌گذاریم بیرون باغ کشیک بکشد که کسی ناگهان سر نرسد. چه کسی حاضر است این مأموریت را قبول کند؟ رضوان، تو مثل اینکه می‌خواهی چیزی بگوئی؟ حاضری دم در کشیک بایستی و اگر کسی آمد سوت بکشی که ما فوراً فرار کنیم، یا توی کرتها پنهان شویم؟

من یادم نیست وقتی که این حرف را زد چه می‌کردم. شاید طبق عادت مشغول جویدن سردست آستین پیراهنم بودم. مچ‌مچ کردم و گفتم:

— نه، حرف من، حرف من، چیز دیگری است. این باغ لورک است. مال، مال دختر خالهٔ مادرم است. مال دختر خاله مادرم است. لته‌های زیر باغ هم که از میان آن گذشتیم مال او است. آن گندمها که تا قوزک پا می‌آمد و من گفتم بچه‌ها گناه دارد، از توی کشت مردم نروید. اینها همه مال او است.

مظفر مرا با خشونت به‌یک طرف هل داد که روی زمین ولو شدم. گفت:

— خیال کردم می‌خواهی حرف مهمی بزنی. دختر خاله مادر تو چه ربطی به‌خود تو دارد. سگی به‌بومی جسته بود گردش به‌ما نشسته بود.

در این موقع از توی باغ صدای خش و خش راه‌رفتن آدم میان علفها و خوردن ته بیل به‌سنگ به‌گوش ما خورد. من که هرلحظه ترسم بیشتر می‌شد و قلبم شروع به‌زدن کرده بود

گفتم:

— مشغول آبیاری هستند. خودشان توی باغ‌اند. می‌شنوید، این هم صدای خود اوست — دختر خالهٔ مادر من. او توی باغ است. گنجشکی روی پرچین بنشیند می‌فهمد. شوهرش مردی است که اگر یک پشت بیل به‌فیل بزند از جایش بلند نمی‌شود.

یکی دیگر از بچه‌ها پشت حرف مرا گرفت:

— اسپیاجونیها برای یک دانه بادام که از باغشان ببرند حاضرند آدم بکشند.

مظفر از این حرفها دچار ترس و تردید شد. مثل کسی که نقشه‌اش دچار شکست شده است خشمگین از گودال بالا آمد. با چوبی که در دست داشت بشدت روی یک پرچین کوفت. مخصوصاً صدایش را بلند کرد و گفت:

— دزدی البته که خطر دارد. ما را باش که با چه آدمهای ترسوئی به‌باغ آمده‌ایم.

حالا همه ما از گودال بالا آمده و در پناه دیوار ایستاده‌ایم. رنگ پنبه‌ای چغاله‌ها از میان انبوه برگها و شاخه‌ها به‌ما چشمک می‌زند. یکی دیگر از بچه‌ها سینه به‌سینه من ایستاد و گفت:

— مگر نمی‌گوئی باغ مال دختر خاله توست؟

— دختر خالهٔ مادر من.

— خوب، دخترخالهٔ مادر تو. و لابد او تورا می‌شناسد. مگر نه؟

— گاهی بله، گاهی نه.

حتماً حالا از آن‌وقتها است که تو را نمی‌شناسد. باغبان وقت میوه گوشش کر می‌شود. او تو را نمی‌شناسد ولی اگر بروی پیشش و خودت را معرفی بکنی می‌شناسد و هرچقدر هم خسیس باشد این نیست که مشتی چغاله از درخت نچیند و توی دامنت نریزد.

یادم نیست چه کسی بود این صحبت را به‌میان کشید. داشتم با خودم فکر می‌کردم که به‌باغ بروم و خودم را به‌دختر خاله بنمایانم. یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

— من، چه خودم تنها چه همراه بابام، توی این باغ خیلی آمده‌ام و صاحب آن را خوب می‌شناسم. از آن گنه گنه‌ها و چس خورها است.

کسی که این حرف را زد محمود بود — محمود پسر رحمت‌الله. کوت‌کش آبادی ما. صدایش تودماغی بود و موقع حرف زدن خون به‌صورتش می‌دوید و رگ گردنش وامیایستاد. پدرش سه‌تا الاغ داشت. گاهی دوتا گاهی سه‌تا — و بین روستاهای حول و حوش تیرون برای باغها کوت‌کشی می‌کرد. همان کاری که پدر زن من پیشتر از اینها می‌کرد. چال مبالها را بالا می‌انداخت، با خاک قاطی می‌کرد و می‌آورد در یک زمین

فراخی بیرون آبادی می‌ریخت جلوی آفتاب که خشک می‌شد و کوتی می‌شد. بعد به‌باغهای اطراف می‌برد و می‌فروخت. پسرش هم در این کار کمکش بود. کالای فروشی آنها، کوت انسانی و حیوانی هردو بود. محمود به‌علت همین اجباری که به‌کار کردن پیش پدر داشت خیلی کم می‌توانست با ما بچه‌های بیکار آبادی بجوشد. دلش می‌خواست، ولی نمی‌توانست. الاغهایش را از این سر که به‌اسپیاجون می‌رفتند بار داشتند از آن سر که برمی‌گشتند خالی بودند. هروقت بین راه ما به‌آنها برمی‌خوردیم روی الاغها سواری می‌کردیم. به‌عشق همین سواری، گاهی وقتها از تیرون همراه الاغها راه می‌افتادیم و به‌اسپیاجون می‌رفتیم. محمود که پسری دانا و ارغه و آب‌زیرکاه از آب درآمده بود با زرنگی خاص خودش و به‌حساب همان سواریها ما را بکار می‌کشید. ریختن کوت توی گاله، و از همه مهمتر، زیرورو کردن آن با بیل یا دست به‌منظور پیدا کردن و کشتن آب‌دزدکها که کوت مخفیگاه گرم مناسبی برای زندگی‌شان بود.

محمود دنبال صحبت خود گفت:

— در تمام مدتی که کوتها را برایش خالی می‌کردم روی سرم می‌ایستاد. جرأت نداشتم به‌میوه درختها یا حتی شاخ و برگ خالی آنها نگاه بکنم. می‌گفت: بارت را خالی کردی برو، چکار داری واستاده‌ای! شرط می‌بندم سر مچ دستم که اگر رضوان توی باغ برود و خودش را به‌او نشان بدهد از یک مشت و دوتا لگد چیزی بیشتر نصیبش نشود.

من گفتم:

— مادرم اگر بفهمد که من پیش دختر خاله‌اش رفته‌ام و از او میوه‌ای گرفته‌ام کتکم خواهد زد. ما با آنها قهریم. یعنی اینطور بگویم که باهم رابطه‌ای نداریم و اصلاً انگار نه انگار قوم و خویشیم.

— چرا باهم رابطه‌ای ندارید؟ حیف نیست که آدم یک دختر خالهٔ چیزدار داشته باشد و با او آبش در یک جوب نرود. شاید دختر خاله بشما کم‌محلی می‌کند؟

— نه، دلیل آن چیز دیگری است. سهمی از این باغ ارث مادر من است. آن را ضبط کرده‌اند.

من که این حرف را زدم چون خودم بیشتر از هفت سال نداشتم بدرستی نمی‌دانستم معنی ارث چیست و چطور کسی ارثی را ضبط می‌کند. دوستان من هم به‌طور مسلم چیزی از گفته‌ام درک نکردند. با این وصف یکی از آنها که کنجکاو شده بود پرسید:

— چه کسی آن را ضبط کرده است؟

— دخترخالهٔ مادرم با شوهرش.

و با این گفته، بنده حقیر سراپا تقصیر از روی نادانی حکم قتل دختر خاله بیچاره را پیش کمیته هفت‌نفری امضاء کردم.

٦

واقعه آن روز را از آن جهت فراموش نکردم که موضوع بیخ پیدا کرد. هنوز ساعتی از برگشتن ما به‌تیرون نگذشته بود که دیدم دختر خاله همراه یک زن، مثل کفتار و گورکنی که همیشه دنبالش هست و شبها سر قبرهای تازه پرسه می‌زنند، به‌خانه ما آمدند. دختر خاله در یک دستش چند شاخه شکسته بادام بود و در دست دیگرش چوبدستی که موقع سوار شدن به‌الاغ دستش می‌گرفت و حیوان را هی می‌کرد. در خانه ما باز بود— همیشه باز بود. زیرا پدرم که خراط بود بیرون دکانی نداشت. بساطش را می‌آورد توی هشتی دالان و آنجا مشغول می‌شد. صندوق بزرگی داشت که از درون حلب کوب شده بود و از طرفین بند چرمی محکم داشت. این صندوق جای اره و تیشه و سایر وسائل کارش بود. خوب، چه می‌شد کرد، زندگی بود، هرکس شغلی داشت و به‌عنوان دریچهٔ روزی به‌حرفه و کسبی چسبیده بود. یکی آهنگر بود داس درست می‌کرد برای درو و نعل برای سم اسب و الاغ. پدر من هم خراط بود. چرخ پنبه‌ریسی و دوک درست می‌کرد برای ریسیدن نخ پنبه. اگر یکی از همسایه‌ها کلون درش که از چوب بود و کلید چوبی می‌خورد می‌شکست و می‌آمد از او خواهش می‌کرد که برایش کلون تازه‌ای بسازد باد به‌گلویش می‌انداخت و می‌گفت:

— همشیره، باجی، خواهر، من خراطم نه نجار. تو باید بروی پیش نجار. خراط توی آبادیهای این اطراف فقط یکی هست. ولی نجار در هر کوچه‌ای پیدا می‌شود. آنها هم باید نان بخورند.

آن وقت شروع می‌کرد یک ساعت برای آن همشیره یا باجی، و همچنین هرکس دیگر که پهلویش بود، به‌حرف زدن در خصوص اینکه چطور حرفه‌ها روز به‌روز دارند توی هم برمی‌خورند و هیچ پسری علاقمند نیست که به‌حرفه پدرش بچسبد، و هر بچه‌ای هر روز در یک دکان و پیش یک استاد کار می‌کند و فردا می‌گذارد می‌رود پی کاری دیگر. به‌او نمی‌شود گفت بالای چشمت ابرو است، و اله و بله. در این یک ساعت اگر می‌خواست می‌توانست عوض یکی دوتا کلون بسازد و بدهد به‌دست مشتری، که هم او راضی باشد هم خودش به‌پولی برسد. این روحیه پدرم بود. همین حالا هم اگرچه افق دید مردم بازتر شده

که به‌زندگی زمانهای پیشتر با نظر تحقیر نگاه می‌کنند، اگر کسی وارد خانه ما بشود از هشتی بزرگ آن با سقف ضربی بلند و غلام‌نشینهائی که چهار طرفش دارد تعجب می‌کند. آن روزها در و دیوار این هشتی بزرگ پر بود از چرخها و چارگردهای پنبه‌ریسی به‌شکلهای جور به‌جور، و تک و توکی هم رو‌روک بچه یا خش خشه با النگوهای رنگ شده تنش که از خود چوب درآورده بود. چون خانه ما پشت امام‌زاده بود و امامزاده هم دو در شمالی و جنوبی داشت، زوار که از آبادیهای اطراف یا حتی راههای خیلی دورتر برای زیارت به‌تیرون می‌آمدند، دست‌کم یک‌بار هم که شده بود از در خانه ما می‌گذشتند. چشمشان به‌چرخها و چارگردهای رنگ‌وارنگ می‌افتاد و می‌ایستادند به‌تماشا. می‌آمدند توی هشتی و دست به‌کیسه می‌کردند برای خرید یکی و گاهی بیشتر از یکی از این چرخها و چارگردها؛ چه برای خود یا خانواده‌شان، چه جهت سوغات واسه آشنایان و دوستان. این روزها آنها که دارا هستند چرخ خیاطی می‌دهند— آن روزها چرخ پنبه‌ریسی می‌دادند. هر مادری که دخترش را عروس می‌کرد سر جهاز او یک چرخ پنبه‌ریسی هم می‌گذاشت که توی صورت اسم نمی‌برد. پدرم این نوع چرخهای سر جهازی را با جوهر یا رنگهای خوب دیگر رنگ می‌کرد و بعضی هفته‌ها بود که بیشتر از بیست تا از آن را می‌فروخت. اما استفاده او بیشتر از فروش دوک بود که زود زود فرسوده می‌شد و زنها می‌آمدند دسته دسته از او می‌خریدند. در همان آبادی خودمان آن‌طور که پدرم می‌گفت دست‌کم دوهزار چرخ پنبه‌ریسی بود که دوک مصرف می‌کرد. توی مسلمانها خیلی کم، ولی در آبادیهای ارمنی‌نشین اطراف در فصلهای استراحت، حتی مردها هم دوک می‌ریسیدند. پیلی می‌ریسیدند که بیشتر پشم بز بود و با آن جوراب و دستکش‌های ضخیم یا شال کمر می‌بافتند. چندتا چندتا دور هم بر آفتاب می‌ایستادند و دوک یا پیلی می‌ریسیدند. اگر دستگاههای چیت و کرباس‌بافی که مهارت و استادی بیشتری می‌خواستند در هر چند خانه یکی بود، چرخهای پنبه‌ریسی در هر خانه دست‌کم دو سه‌تا بود. پدرم، آن زمان که کارش سکه بود خیلی بندرت از هشتی به‌کوچه می‌رفت. جائی نداشت که برود. یا توی خانه بود یا توی هشتی. حتی به‌زیارت امامزاده نمی‌رفت. فکر می‌کرد ممکن است همان وقتی که به‌زیارت رفته برایش مشتری برسد. اگرچه مادرم هم در فروش یا حتی گاهی ساخت و پرداخت چرخ و دوک به‌او کمک می‌کرد ولی همیشه در خانه بود. از تیرون هم هیچ‌وقت بیرون نرفته بود. در کوچکی یا به‌قول خودش بچگی آن‌وقتها که پایش افلیج شده بود (می‌باید این را قبلاً می‌گفتم که پدرم از یک پا لنگ بود.) یک‌بار همراه پدر و مادرش رفته بود امام‌زاده احمدرضا در دو فرسخی غرب آبادی، که یک مکان کوهستانی است، و چند شبی برای شفا مجاور شده بودند. خودش می‌گفت که چیزی مثل دود از آن

روزها یادش بود. هیچ‌وقت درست نفهمیدم که اعتقاد پدرم نسبت به‌این دو امام‌زاده کدام یک بیشتر بود. از آن جهت که بیشتر مشتریانش زواری بودند که از اطراف به‌آبادی ما می‌آمدند، همیشه از امامزاده خودمان تعریف می‌کرد و می‌گفت بارها شاهد معجزات او بوده است. ولی ما می‌دانستیم که او دروغ می‌گفت، یا حرف دیگران را به‌خودش نسبت می‌داد. پدرم تا آنجا که یادم است، خدا رحمتش کند، هیچ نوع صفای باطنی مخصوصی نداشت و جز به کسب و کار و منفعت جیبش به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

به هرحال، از موضوع دور افتادم. در آن‌موقع که ربابه، دختر خاله مادرم همراه آن زن به‌خانه ما آمدند پدرم توی هشتی نبود. گویا آن روز از سر صبح کار نکرده بود. زیرا اصلاً صندوق افزارش را باز نکرده بود. چرخ پنبه‌ریسی به‌اندازه کافی به‌در و دیوار هشتی آویزان بود که اگر خریدارهائی برایش می‌رسید همه را بتواند راه بیاندازد. آن روز پدرم از خانه بیرون رفته بود. من توی هشتی روی چار پایه کوتاه پدرم نشسته بودم با یک میخ و دو تیکه چوب چیزی درست می‌کردم. ناگهان دیدم سایه‌ای روی سرم افتاد. از همان کفش ساغری سبز رنگ و بدون پاشنه او که مثل دم‌پائیهای فعلی بود، و شلوار دبیت خاک‌آلودش، فهمیدم که باید چه کسی باشد. مثل خرخاکی که دست بهش می‌زنند بی‌حرکت می‌ماند، بی‌حرکت می‌مانم. نگاهم از سر زانوهای شلوار دبیت سیاه او بالا تر نمی‌رود. دختر خالهٔ مادرم قد نسبتاً بلندی دارد، یا دست‌کم من که یک الف بچه بیشتر نیستم این‌طور فکر می‌کنم. لاغر و سیاه است عین قاقاله خشکه. مثل چاه خانه خودمان که هیجده ذرع طناب می‌خورد، دوتا چشم دارد که از آن ته سوسو می‌زند و آدم وحشت می‌کند نگاهش کند. تخم چشمانش سیاه است و شما از این چشمها جز سیاهی نمی‌بینید. پیشانی و چانه‌اش کوچک است ولی دماغی دارد که خدا بدهد برکت. سطح دو طرفش از سطح تمام باقی صورتش بیشتر است. و این دماغ که درست از وسط ابروها شروع شده، به او شکل پیرزنان جادوگر را داده است. ولی او پیر نیست. زنی ساده، یا بهتر بگویم، ساده‌نما است. از مادرم جوانتر و شاداب‌تر است و بزحمت سی سالش می‌شود. گویا سابق در زمان دخترگی صورتش جوش زیاد می‌زده است. کم‌کم سرم را بلند می‌کنم و زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

— رحیم، وخیز ببینم.

اسم مرا با برادرم اشتباه کرده بود. بلند نشدم ولی با ترس و لرز در چشمهایش نگاه کردم. نمی‌دانم برخلاف عادت همیشگی، سرخاب مالیده بود یا اینکه از خشم قرمز شده بود.

— وخیز ببینم. می‌خوام بدانم امروز کیها با تو بودند که به‌اسپیاجون آمدی؟

خود تو— به‌جای با تو، می‌گفت خود تو، همانطور که زبان مردم این محال است و هنوز هم می‌گویند. غافلگیر شده بودم. نمی‌دانستم به‌او چه جوابی بدهم؛ یک سره منکر بشوم که اصلاً آن روز به اسپیاجون نرفته بودم یا اینکه سکوت کنم. گفتم:

— من؟ اسپیاجون؟

— آری تو. این شاخه‌ها را می‌شناسی از چه درختی است؟

— نه، نمی‌شناسم.

— خوب، اگر تو نمی‌شناسی مادرت می‌شناسد. اگر تو امروز به اسپیاجون نیامده بودی لابد او به‌ما می‌گوید که کجا بوده‌ای؟

از فضای حیاط صدای دستگاه بافندگی مادرم بگوش می‌رسید. خش‌خش ملایم ماکو و پشت سرش ناله محکم و طنین‌دار سر دفتین. صدای دفتین زدن مادرم تا آن سر محله می‌رفت. صبحها که همهمه کمتر بود اگر کسی توی صحن امامزاده ایستاده بود و بدقت گوش می‌داد، این صدا را می‌شنید. در فضای آبادی و روی بام خانه‌ها صداهای زیادی پیچیده بود که حکایت از جوش و خروش زندگی می‌کرد. صداهائی که از یک‌طرف می‌آمد و نداهائی که از طرف دیگر به‌آن جواب می‌گفت. این صداها و نداها صبح و ظهر و عصر باهم تفاوت داشتند. صدای دستاس کردن یا به‌قول تیرونیها آرچی کردن گندم یا کوبیدن نمک، صدای مرغ و خروس و گربه و سگ، صدای چاپ زدن پارچه‌های قلمکار، صدای چرخ چاه، صدای گاوی که از چرا به‌آغل برمی‌گشت و بوی گوساله‌اش را شنیده بود، صدای چرخ پنبه‌ریسی علی‌الخصوص وقتی که به‌سر دوکهایش روغن نزده بودند و اعتراضش از این بی‌توجهی بلند بود، و بالاخره صدای خش‌دار سردفتینها. اما صدای سر دفتین زدن مادرم درمیان صداها و نداها از همه مشخصتر بود.

— هان، صبح شد و صنم پشت کارش نشست. این زن چه حرصی است که می‌زند!

— حرص نمی‌زند، مجبور است بیشتر کار کند. جور شوهرش را می‌کشد. عیوض این روزها مگس می‌پراند.

این بعضی صحبتهائی بود که آن روزها مردم اطراف مادرم می‌کردند. بعضی زنها هستند که نمی‌دانم به‌چه دلیل مردم دوست دارند پشت سرشان حرف بزنند. مادر من یکی از آنها بود. ربابه همان‌طور که گوشش به‌صدای دفتین بود دست مرا گرفت. زنی که همراهش بود و چشمان گرد مهره‌ای و بشره سفید داشت و از دستهایش معلوم بود که یا خودش شغل رنگرزی و چاپ روی چیت را داشت یا شوهرش، گفت:

— کاریت نداره، فقط می‌خواد بدونه کی رفته تو باغ و این شاخه‌ها را شیکسته؟

خواهرم زهرا که پنج سال از من بزرگتر بود و در آن موقع چهارده سال داشت، خبر ورود دختر خاله را به‌مادرم داده بود. صدای دفتین قطع شد. مادرم بدون چادر دم هشتی آمد و گفت:

— ربابه، بوی تو را می‌شنوم. خورشید امروز مگر از کدام طرف درآمده‌س که تو یاد تیرون کردی. مگر باد چارقدت را از این طرفها آورده‌س که دنبالش آمده‌ای؟

ربابه دست مرا شل کرد ولی هنوز آن را گرفته بود. دستم می‌سوخت. کبره‌های آن که قاچ‌قاچ شده بود مثل میخ توی گوشت فرو می‌رفت. دستهای خود دخترخاله هم مثل کولیها، مثل زنی که هیچ‌وقت به‌عمرش رنگ حمام ندیده زبر بود. بین انگشتهایش سیاه بود. موهایش از خاک و عرق و چربی به‌هم چسبیده و تار بود. معلوم نبود در اصل چه رنگی داشت. او مادرم را آبی‌بی صدا می‌زد. با لحنی که در آن هم کینه نمودار بود هم دوستی، گفت:

— بگو حاج ربابه، نگو ربابه. آبی‌بی، پول خرج کرده‌ام تا به‌مکه رفته‌ام و برگشته‌ام.

مادرم جواب داد:

— ما از کجا بدانیم که تو مکه رفته‌ای و برگشته‌ای. کی، چه وقت و کجا تو آمدی و از ما حلالیت خواستی و خداحافظ گفتی که می‌خواهی به‌مکه بروی؟ کجا به‌ما خبر دادی که از مکه برگشته‌ای و سفره‌ای انداخته‌ای تا بیائیم به‌دیدنت و دست بوست. مکه رفتن آدابی دارد، مثل هرکار دیگر. بله، من می‌دانم که تو مکه رفته‌ای و حاجی شده‌ای. خبر دارم که برای خاله هم خریده‌ای. از مال کی خریده‌ای؟ این باغ ارث چهار نفر است که تو تنها دست رویش گذاشته‌ای. تو اگر از مهریه خودت می‌خریدی حرفی نبود. اما از مال غیر خریده‌ای.

حاج ربابه گوئی اصلاً این حرفهای بودار مادرم را نشنیده بود، دستش را به‌یک طرف گشود و شرح داد:

— جلو وقت، ننه‌م گفت که مکه برم. به‌من نگفت مکه برایم بخر، ولی من برایش خریدم. اول برای او خریدم بعد خودم رفتم. می‌دانی، چشم مرده بد است که پی آدم باشه.

مادرم دوباره با همان لحن تند بلکه هم تندتر گفت:

— کار خلاف کرده‌ای. از این گذشته، تو اگر مسلمانی مگر توی این آبادی یک امامزاده نیست؟ شازده احمد پسر محمد حنفیه نوهٔ حضرت امیر. حالا گیرم ما قوم و خویشت نیستیم و تو توی این آبادی بزرگ نشده‌ای، چرا نمی‌آئی اینجا شمعی خیر امواتت

کنی؟! ربابه، تو هیچ دین و ایمانی نداری.

— نگو دختر خاله، تنم می‌لرزد. من هرشب آن دنیا را خواب می‌بینم. ننه و بابام را خواب می‌بینم.

— لابد توی آتش جهنم. خوب، حق داری.

— نگو دختر خاله تنم می‌لرزد.

— تو در نیم فرسخی تیرون اینقذه از اینجا دوری که به گمانم خبر آن معجزه هم به گوشت نرسیده و از خواب بیدارت نکرده. خلایق از چهار طرف، ترک، لر، عرب، عجم، حتی ارمنی و یهودی اینجا سرازیز شدند. معجزه درخت عناب را می‌گویم. دزدهائی که آمده بودند وسائل امام را ببرند و به درخت عناب توی صحن چسبیدند. آیا اصلاً به این چیزها عقیده داری؟ نه، دختر خاله، تو، مال دنیائی چشمانت را گرفته است. از تو کرتر و کورتر توی دنیا کسی را ندیده‌ام.

— نگو دختر خاله، اینقذه منو عذاب نده!

مادرم دست‌بردار نبود. ولی کم کم فروکش کرد. گفت:

— تو اگر مسلمان بودی، اگر زن خوب و خوش نیتی بودی به اسپیاجونی شوهر نمی‌کردی. همین‌جا در آبادی خودمان به‌یک تیرونی شوهر می‌کردی. مگر اینجا مرد قحط بود؟

زنی که همراه او بود با لحنی که نشان می‌داد تمام این بگومگوها را شوخی خیال کرده است، خندان گفت:

— چرا دختر خاله، مگر اسپیاجونی خارج از مذهب است؟ چرا شما تیرونیها اینقذه با ما بدید؟

مادرم در حالی که مرتب سرش را می‌جنباند به او گفت:

— لابد دلیل دارد. لابد دلیل دارد. اسپیاجونی دعا می‌کند که قحط و غلا شود تا تیرونی برود هرچه مس و تس در طول سالها زندگی برای وسائل خانه‌اش خریده است در مقابل چند کیلو جو یا گندم به او بفروشد یا پیشش گرو بگذارد. در عهد گرانی همین کار را با ما می‌کردند. لابد شنیده‌ای، مس را یک طرف ترازو می‌گذاشتند و در مقابلش جو به‌ما می‌دادند. حالا خودت بگو چنین آدمی مسلمان است؟ اگر مسلمانی اینه، به‌قول یارو دهاتیه سگ د مینش برینه. همین پریروزها توی امامزاده زنی مرا دیده بود می‌پرسید حال دختر خاله‌ات چطور است. می‌گفت چرا به‌تیرون نمی‌آد و به‌تو سر نمی‌زنه. گفتم ربابه را می‌گوئی؟ خوبیهایش که یادم نیست، بدیهایش که یادم نمی‌رود.

آن زن که هنوز نمی‌شناختیمش گفت:

— می‌بینی که آمده است. مگر آمدن چطور است؟

مادرم گفت:

— چرا، می‌بینم که آمده است. آمده است، ولی چوب قلارونش هم دستش است. ربابه این چوب قلارون[1] را برای چه آورده‌ای؟ مگر می‌خواهی بچهٔ مرا بزنی؟ چرا دستش را گرفته بودی؟

دختر خاله در این موقع دست مرا رها کرده روی سکوی یکی از غلام‌نشینها نشسته بود. در مقابل حرافی مادرم خودش را باخته بود. گفت:

— آمده‌ام از او شکایت.

— لابد برای اینکه اسپیاجون آمده و نیامده به‌آستان بوس دختر خاله عزیز مادرش که حالا حاجی هم شده است. خوب، او صبح و عصر توی اسپیاجون ولو است. جای دیگری ندارد برود.

— یک گله بچه‌چی را آورده، از چنبل رودخانه رفته‌اند توی باغ. تا آنجا که توانسته‌اند جیبهاشان را پر کرده‌اند و آنجا که نتوانسته‌اند و قدشان نرسیده شاخه‌ها را شکسته‌اند. این است، چندتائی را آورده‌ام به‌تو نشان بدهم. این درخت می‌گوید میوه‌ام را می‌خورید، زیر سایه‌ام می‌نشینید، چرا سنگ به‌سرم می‌زنید و شاخه‌ام را می‌شکنید. از این گذشته، وقتی که میوه کال را از شاخه می‌کنند درخت قهر می‌کند، سال دیگر میوه نمی‌دهد. مثل مرغی که قهر می‌کند و از تخم می‌رود. آن‌وقت باید هزار نذر و نیاز کرد، خروس پایش سر برید و التماس و درخواستش کرد تا دوباره سر مهر بیاید و میوه بدهد. چشمه یا چاه هم همین نقل را دارد. وقتی گناهی از آدم می‌بیند خشک می‌شود. اگر من برای این درخت‌ها زحمت نکشیده بودم غصه نمی‌خوردم. اینها مثل عزیزان من‌اند. این درختی را که نمی‌دانم کدام دست شقاقلوس گرفته‌ای چوب زده شاخه‌اش را شکسته است، یک بادام هفت ساله است که من با آلوچه پیوند زده‌ام. خودم با دست خودم پیوند زده‌ام، نه شوهرم یا کس دیگری. حالا تو، آبی‌بی، از من می‌پرسی که با پول کی مکه رفته و حاجی شده‌ای؟ اینها زحمت نیست که من کشیده‌ام؟

مادرم صحبت او را قطع کرد:

— اشتباه نشود. من می‌دانم که تو زحمت کشیده‌ای. همه کس می‌داند. می‌دانم این باغها آن نیست که ده‌سال پیش بود.

دختر خاله گفت:

۱— قلارون، چوبی است بلند که با آن بادام و گردو از درخت می‌تکانند.

— دهسال پیش باغ لورک چه بود؟ یک زمین نره بی‌در و دیوار که میان آن چندتائی بادام پراکنده به‌چشم می‌خورد. باقی همه توت بود و مو. مو با انگورهای دانه‌دار حلوقی و مهره. توت نصیب گنجشکها و سارها می‌شد. و درخت مو باغ را لانه موش کرده بود. موشها روی درخت بادام می‌رفتند و همه را می‌دزدیدند می‌بردند زیر پشته های مو که کندنش آسان است پنهان می‌کردند. توت نه آفتی دارد نه زحمتی. چون ریشه هایش به‌عمق زمین فرو می‌رود آب هم نمی‌خواهد. ولی نگه داشتنش به‌مفت نمی‌ارزد. هر توت جای ده درخت بادام را گرفته بود. و آن وقت آیا می‌دانید ریشه کن کردن یک درخت توت که تمام زمین باغی را گرفته است یعنی چه؟ فرق نمی‌کند، درخت مو هم همین حال را دارد. این کارها را البته شوهرم کرد ولی من به‌او مزد دادم. و او هم با پول همین مزد بود که همراه من به‌سفر حج آمد. من خرج او را دادم فقط برای اینکه همراهم باشد. حلالش باشد.

مادرم حالا دیگر مایل بود کاملاً کوتاه بیاید. گفت:

— اولاً که پسر من این شاخه ها را نشکسته، ولی اگر هم شکسته دستش درد نکند. آن همه ریشهٔ مو و توت که درآوردی و هنوز هم درمی‌آوری، چرا یک وقت چند تیکه برای ما نمی‌فرستی که بچه‌های من نروند توی دشتها برای تنور پوفه جمع بکنند؟! کدام سبد میوه را در این چند ساله به در خانه ما فرستادی؟

حاج ربابه از روی سکوی غلام‌نشین برخاست. جلوجلو به طرف حیاط راه افتاد و به زن همرا خود گفت:

— بیا عم‌قزی، بیا. از این حرفهای آبی‌بی ناراحت نشو. او از هرکسی که ببینی طلبکار است. نمی‌خواهم وقتی که به‌اسپیاجون برمی‌گردیم به‌حاجی دائی بگوئی به‌دیدن فامیلهای زنت رفتیم یک چکه آب ندادند گلویمان را تر کنیم.

او توی حیاط، اول یک دور دور خرند گشت. بعد، از ایوان بالا آمد و سری توی هرکدام از سه اطاق ما کرد و سوراخ سنبه ها را از زیرنظر گذراند. بنظرم مشکل می‌آید که بگویم در فکر خاطره‌های ایام دخترگی‌اش بود. او چنین آدمی نبود. بدون شک می‌خواست ببیند چغاله یا پوست بادامی که مدرک جرم باشد پیدا می‌کند یا نه. چغاله هائی را که من آن روز ظهر از باغ او آوردم، آنها را که ریزتر بود بعد از شستن و سائیدن توی یک بادیه با برادرم رحیم قسمت کردیم و دوتائی خوردیم. درشت‌ترهایش را دادیم به‌خواهرم زهرا. توی بادیه کرده و گذاشته بود سر آتش که پخته و نرم شود که بعد نمک بزنیم و بخوریم. زهرا موقع ورود دختر خاله به‌اشاره برادرم رحیم که بچه فوق‌العاده باهوشی بود فوراً رفته آن را از روی آتش برداشته و در طویله پنهان کرده بود. تا دیر نشده و از یادم نرفته باید توضیح بدهم که برادرم رحیم نمی‌دانم چه بیماری داشت که رنگش مثل برگ پائیزی

درخت زرد بود. زردی تا توسفیدی چشمانش هم رفته بود. شکمش بزرگ بود و ترهی، و فتیله فتیله پوست از تنش کنده می‌شد. او را حکیم و دکتر نبرده بودیم، چونکه می‌گفتند این مرض دوا و درمان نداشت. همین‌طور که نشسته بود یک دستش روی شکمش بازی می‌کرد و پوستهایش را که نرم بود بدون اینکه دردش بکند تیکه تیکه می‌کند و دور می‌انداخت. او دردی نداشت و ناله‌ای نمی‌کرد ولی ناله در تمام وجودش پخش بود. گاهی من با ترس و اندوه شکمش را نگاه می‌کردم که نکند از بس نازک شده بود سوراخ بشود. بعضیها هم می‌گفتند او جانور داشت. ولی توی آبادی چه بچه‌ای بود که جانور نداشت؟ به‌هرحال، مادرم که فهمید دخترخاله از جستجوی خودش توی حیاط و اطاقها به‌جائی نرسیده است، دوباره برگشت به‌اصل موضوع. رو کرد به‌او و گفت:

— گفتی یک گله بچه‌چی را آورده و از چنبل رودخانه توی باغ رفته و بادام چیده است. حالا حتم داری که او بوده؟

— اگر او گفت که نبوده است، من می‌گویم غلط کردم، گه خوردم و توبه استغفار می‌طلبم. من داشتم آب می‌گرفتم. توی اشنار[1] واستاده بودم. نمی‌توانستم کنار بروم. از باغ پهلوئی داد زد پنکه پر شد. گفتم یکی دیگه بنداز. پنکه که می‌دانی چیست؟

— مادرم گفت:

— واه ربابه، خیال می‌کنی با بچه چهار ساله طرف صحبتی. آن وقتها که تو درخت بادام را از کلون در و گوش خر را با دمش فرق نمی‌گذاشتی من توی باغ آبیاری می‌کردم. خیال می‌کنی نمی‌فهمم پنکه چیست؟

حالا همه توی اطاق نشسته بودند. من هم کنار دیوار نزدیک یکی از طاقچه‌ها واستاده‌ام. آن زن که هنوز هم نمی‌شناختیمش چادرش را دم رویش گرفت، در حالی که سرخ می‌شد و می‌خندید گفت:

— والله، من، نمی‌دانم پنکه چیست. اولین دفعه است که به‌گوشم می‌خورد.

مادرم برای او توضیح داد:

— پنکه پیاله‌ای است که تهش سوراخی به‌قدر سوراخ ته سوزن دارد. یک بادیه پر آب می‌کنند و پنکه را خالی روی آن می‌گذارند. آب ذره ذره از سوراخ به‌درون می‌رود تا اینکه پر شود. پنکه که پر شد ته آب می‌رود. عمر آدم هم همین حال را دارد.

ربابه ادامه داد:

— من و نادعلی باهم آب می‌گرفتیم. من صدای خش‌خش عده‌ای بچه‌چی را که

۱— اشنار، به ضم اول، سوراخی است زیر دیوار که از آن آب به باغ می‌رود.

پشت پرچین بودند و پچ‌پچ باهم حرف می‌زدند می‌شنیدم. با آنها فاصله‌ای نداشتم. خیال نمی‌کردم آنقدر حرامزاده باشند که بخواهند روز روشن و در حضور خودم به‌باغ دستبرد بزنند. در باغ بسته بود و دیوار بلند. خیال نمی‌کردم بدانند از کجا باید وارد بشوند. تونگو بلد همراه دارند. (اینجا به‌من نگاه کرد.) طولی نکشید که دیدم سر و صدائی از آنها بگوش نمی‌رسد. با خودم گفتم حتماً رفته‌اند پی کارشان. تونگو باغ را دور می‌زدند تا از چنبله به‌درون بیایند. و بعد هم که به‌درون آمده بودند مثل روباهی که می‌داند باید به‌کدام لانه مرغ دستبرد بزند یک سر رفته بودند به‌سراغ بادامهای پیر. فهمیده بودند که من به‌آنها آب نمی‌دهم. بادام وقتی که چوقش سیاه شد دیگر آب لازم ندارد. که اینقذه آنها ارغه و ناتو بودند. این است که من ناراحتم. دزد که خودی شد حساب آدم پاک است. من پول دادم در سنگی برای باغ درست کردم. می‌توانستم در چوبی بسازم. چندتا دستک چوق میوه را کنار هم بگذارم و زیر و بالا و چپ و راست با ترکه‌های بید یا جگن و قنترقه محکم به‌هم ببندم یا ببافم و یک در چوبی درست کنم که چندین سال هم کار می‌کرد. اما من خرج کردم. دادم در سنگی برایم تراشیدند و روی دوتا قاطر از کوه بار کردند آوردند، تا هر گذرنده پاچه ورمالیده‌ای به‌ناروا وارد ملکم نشه. والله این بچه‌ها از موش و ملخ و سار هم زیان‌بارترند.

من آنجا که ایستاده بودم و گوش به‌این حرفها داشتم همه‌اش به‌این فکر بودم که نکند از زبانم دربرود و دوستم محمود را که بلد و راهنمای ما بود لو بدهم. البته آن کسی که شاخه‌ها را شکسته بود محمود نبود، امسال بود که از این دیوانگی‌ها زیاد می‌کرد. هرچه دختر خاله می‌گفت راست می‌گفت. گفتم:

— در باغ باز بود.

حاج ربابه نفس راحتی کشید. به‌مادرم و آن زن نگاه کرد و گفت:

— خوب، پس او به‌زبان آمد. پس حدس من غلط نبود که — که — مادرم گفته او را تکمیل کرد:

— که توی اشنار ریدن کار روباه‌س. می‌خواهی این را بگوئی. خوب، ننه، تو که طمع نداری به‌این باغ، چه درش بسته باشه چه طاق. بادام دلت می‌خواست؟ می‌رفتی خودش بهت می‌داد. مگر آدم از مال خودش هم دزدی می‌کند. مگر او سالانه بار بار هیزم سر شاخه و ریشهٔ خشک برای ما نمی‌فرسته که شما دو برادر و یک خواهر برای یک بغل پوفهٔ بی‌مصرف و کم‌مغز مجبور نباشید یک صبح تا شام توی بیابان دست و پل خودتان را زخم و زیل بکنید؟ مگر در هر فصل یک سبد پر از میوهٔ نوبرانه نمی‌چیند و با برگ‌های دورش برای شما به‌در این خانه نمی‌فرستد؟ چرا ناسپاسی می‌کنید؟ چرا می‌روید

به درختش سنگ می‌زنید که درخت قهر بکند و سال دیگر میوه ندهد؟ خوب، حاج خانم، خوش آمدی، صفا آوردی. لابد آمده‌ای حسابهای ما را پس بدهی؟

معلوم بود که دخترخاله زنی نبود که به‌این زودیها از میدان در برود و یا حتی از این کنایه‌های تند عصبانی بشود. جواب داد:

— حسابهای شما؟ آره آمده‌ام حسابهای شما را پس بدهم. حساب شما را من همان وقتی دادم که مادرت، یعنی خالهٔ عزیز خودم، هشت سال پیش، بعد از مدتها که آب به‌آب شده و از این ولایت رفته بود و مثل خیلی‌های دیگر، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد برگشتنی باشد، با یک شوهر جوان، یک ترک بیلمز که هیچ چیزش به‌هیچ ترکی نمی‌رفت و اصل و نسبش معلوم نبود برگشت. واه، خدا به‌دور، حکیم جوجه خروسش فرموده! یک زن پنجاه ساله موهای سفید سرش را حنا بسته، توی دستمال توری کرده و غمزه‌بندی هم با پولکهای زرد و آبی روی پیشانی بسته. چند دسته از گیسش را هم مثل زمانهای جوانی از زیر دستمال بیرون هشته. عینهو فرخ‌لقا که از فرنگ برگشته. خلایق ریختند دم دروازه به‌تماشا.

مادرم مثل اسپندی که روی آتش بریزند از جا جست:

— دروغ است ربابه، خودت هم می‌دانی دروغ است. این هوهو و دودو را خاتون مادر جان‌جان تو که خدا نیامرزدش دور او راه انداخت تا از این ولایت بیرونش کند. این زبان تو و مادر مرحوم تو بود که ننجون را توی این ولایت کرد بوتهٔ سگ رین. هنوز که هنوز است تو دست از آن هوچیگیریها برنمی‌داری. مادر من هشت سال پیش که به‌این ولایت آمد — همه می‌دانند تو هم می‌دانی منم می‌دانم در چه وضعی آمد. مردم دم دروازه رفتند تماشا، این موضوع دروغ نیست، ولی برای این که سه‌تا مرده را ببینند. سه‌تا نعش بی‌جان — یک زن، یک مرد، یک بچه. بیمار و گرسنه و مانده. خوب، او شوهر جوان کرده بود. این عیب بود ولی ننگ نبود. گناه نبود. مردم هرچه می‌خواستند می‌توانستند بگویند. اگر ترسم بود از هی‌هی سواران، چادر نمی‌زدم در مرغزاران. او در راه زیارت کربلا به‌مردی که افسار قاطرش را می‌کشید شوهر کرده بود. چونکه زن بیوه بدون مرد را به‌خاک عراق راه نمی‌دادند. از مرز جلو آنها را می‌گرفتند و برشان می‌گرداندند. حتی اگر با پسر یا برادر خود بود راهش نمی‌دادند. این بازیهائی بود که آن وقتها به‌سر زوار درمی‌آوردند. و یکی از آن، یکی از آن، این همه مردهای پیر هفتاد ساله که دختر جوان چهارده پانزده می‌گیرند و در قفس رنج و عذاب تا آخر عمر زیر کلید خود نگر می‌دارند عیب نیست، یک زن پنجاه ساله که شوهر بیست ساله کرد عیب است؟ دنیا آخر شده است؟ به‌هرحال، ننجون بعد از برگشتن از زیارت می‌بیند که بزودی از شوهرش صاحب بچه‌ای خواهد شد.

در کرمانشاه می‌ماند تا اینکه بچه‌اش بدنیا می‌آید و به‌سن دو سالگی می‌رسد. آن‌وقت برمی‌خیزند الاغی می‌گیرند و کوچ می‌کنند به‌طرف تیرون. اما به‌قم که می‌رسند شوهرش بیمار می‌شود— بیمار دم موت. به‌راهنمائی یکی از هم‌ولایتیها که توی بیمارستان قم، خارج از شهر، رختشوئی می‌کرده می‌برد او را می‌خواباند. دو سه روزی می‌خوابد و حالش کمی بهتر می‌شود. ولی راه نمی‌تواند برود. از کرمانشاه تا قم ننجون سواری می‌کرده و شوهرش الاغ می‌رانده، از قم تا ولایت —خوب، دیگر چه بگویم— در این وضع بود که آنها به‌ولایت رسیدند. بعد از بیست و دو روز که زن پنجاه و یا پنجاه و دو ساله پیاده جاده‌های ناهموار را طی کرده بود، آن هم در فصل گرما که زمین آن‌طور که می‌گفت ساج گداخته بود، به‌تیرون که رسیدند مثل لاشه گوسفند هرسه نفر جلوی قهوه‌خانه رویهم افتاده بودند. چطور از روی انتقام کسی را تیر می‌زنند و نعشش را می‌برند در خانه خانواده‌اش می‌اندازند تا خودشان خاکش کنند، آنها هم جلو قهوه‌خانه، دم دروازه آبادی همینطور رویهم کله‌پا شده بودند. بچه‌های باقرخانی را به‌تقاص خون حاج رحیم کدخداباشی تیر زدند و از کش کوه روی قاطر آوردند توی آبادی و جلو در خانه مقتول انداختند که دو روز آنجا بود و مردم می‌رفتند می‌دیدند. ننه من هم با شوهر بیمارش جلو قهوه‌خانه همین حال را داشتند. آن‌وقت تو می‌گوئی غمزه‌بند پولک‌دار روی چارقدش بسته بود، و اله و بله. خیلی خوب، او چادر مفرشی تیرونی را به‌سر نداشت. مگر کفری به کمبیزه گفته بود؟[1] همان وقت‌ها که از تیرون نرفته بود به‌سر نمی‌کرد.

دخترخاله به‌سقف روی سرش نگاه می‌کرد. خودمانی‌تر گفت:

— ولی منکر این نمی‌شوی که شوهرش اصلاً به‌او نمی‌آمد. او با این کارش آبروی همه ما را برد. او نیامده بود شوهرش را به‌ما نشان بدهد و بگوید من این را دارم شما چه دارید! آمده بود ارث و میراث خودش را بگیرد و برود. همچنانکه گرفت و رفت.

— نه، نگرفت، نگرفت. آن همه باغ گردو و بادام و انگور و زمینهای زیر کشت خوب و مرغوب با آب دائمی — چطور است که از میان چهار فرزند نرینه و مادینه یعنی دو پسر و دو دختر، همه به‌حق خود برسند ولی یکی از آنها سرش بی‌کلاه بماند؟ هرچند تو به‌حق دائی‌هایت هم دست انداختی و از مال آنها به‌طرف خودت کشیدی. مال خودم مال خودم، مال مردم هم مال خودم. یعنی تو نکردی، مادرت این کار را برای تو کرد. بیچاره ننجون، بی‌کس ننجون، دربه‌در و آواره ننجون! وقتی که دم دروازه بالای سرش رسیدم یک شاهی توی جیبش نبود. دلش درد می‌کرد. رفتم از بقالی برایش نسیه روغن بادام گرفتم.

۱— کمبیزه، نوعی خربزه بی‌مزه کال را گویند.

— این موقعی است که وارد آبادی می‌شد. وقتی را بگو که می‌خواست از اینجا برود.

— اگر صبر می‌کردی آن را هم می‌گفتم.

— نه، من دیگر حوصله صبر کردن ندارم. او در هر وضعی که آمد و در هر وضعی که رفت به‌من مربوط نیست. ما از او سند داریم دختر خاله. او با پولی که از من گرفت نوشته داد که دیگر هیچ نوع حق و ادعائی نسبت به‌باغ لورک ندارد.

— باغ لورک؟ پس دیجر و دوون و ریگی چه؟ او از اینها هم سهم داشت. حالا می‌گوئیم ریگی آب نداشت و خشک شد.

— دیجر و دوون و ریگی به‌من چه؟ مگر من جوابگوی کار دائیها هم هستم. یکی از آنها، غلامعلی، برادر بزرگتر، به‌زنده بودن خودش سفره آردی را هم تکاند و خورد. بچه‌هایش توی گرانی نتوانستند دوام بیاورند، همگی از گشنگی مردند. خودش هم وقتی که مرد خایه‌اش باد کرد دوذرع کفن بیشتر برد. باغ او تا به‌حال هفت دست گشته‌اس. اما برادر دیگر، دائی‌جان حسین، مال کجا به‌او وفا کرد که بیچاره در جوانی مرد— پیش از برادرش غلامعلی. تنها فرزندش که روی پدر را هم ندیده بود، اکبر، تنها وارث اموال او بود که نامزد تو شد. منتهی با او نساختی. تو از روز اول و ازل آدم ناسازی بودی و هنوز هم هستی دختر خاله. تعجب می‌کنم چه شد که با این یکی ساختی؟

مادرم که از این گریز آخری صحبت دخترخاله خوشش نیامده بود گفت:

— به‌هرحال اگر ما همان روزهای اولی که حاجی بزرگ را هنوز خاک نکرده بودند نصف باغ لورک را صاحب شده بودیم، که حقمان بود، تو حالا اینجا نمی‌آمدی بگوئی بچه‌ت آمده است توی باغ من دزدی. من به‌تو روا داشته‌ام خر و خربار، تو به‌من روا نمی‌داری گوشهٔ جوال؟ این وصیت، اگر واقعاً وصیتی در کار بود، خیلی ظالمانه بود. و ظالمانه‌تر اینکه خاله‌جان مرحوم یعنی مادر عزیز تو مرغه بود و یک‌پا داشت. آن‌قدر پافشاری کرد و کرد تا بالاخره ننجون پس زد. او مخصوصاً قسم خورده بود که یک پاپاسی به‌مادرم ندهد. چرا؟ برای اینکه ننجون شوهرش دارا بود. باغ داشت. زمین داشت. گاو داشت. قاطر داشت. اما دیدید که این باغ و زمین و گاو و قاطر چطور در سه ماه دود شد و رفت به‌هوا. علی آرضا که از او طلب داشت آخر سر آمد فرش و اثاث ما را هم بار الاغ کرد و برد.

دختر خاله باز همانطور که نگاهش به‌سقف بود، گفت:

— مال دنیا به هیچ کس وفا نمی‌کند.

مادرم که دوباره داغش تازه شده بود، گفت:

— پس به‌همین دلیل است که تو سخت به‌آن چسبیده‌ای. صحبت از نوشته و سند می‌کنی. چه نوشته و سندی؟ من شاشیدم به‌این نوشته و سند. ننجون اگر نوشته و سندی دادهٔ در حال عادی نداده است. این را توی آبادی همه‌کس می‌داند. در وضعی که او ضعیف و نالان به‌این ولایت آمد که گفتم یک پاپاسی گوشه چارقدش نبود که نبات‌داغ بخرد بخورد — در چنین وضعی حاضر بود هرکار بکند. برای او یک شاهی پول مساوی بود با یک ده شش‌دانگی. از این گذشته، او اگر عقل درستی داشت چرا سر بزنگاه تیرون را می‌گذاشت و می‌رفت به‌قیرون! او میدان را خالی کرد تا مادر نازنین تو هرچه دلش می‌خواست بکند. همچنان که کرد. مادرم اگر عقل درستی داشت چرا توی این آبادی که پشت در پشت آبا اجدادش زندگی کرده و بعد از دنیا رفته بودند نمی‌ماند. مگر آب زیرش را گرفته بود یا اینکه مرده‌شوهای آن شهرها مرده بودند؟ که پسر و دختر جوانش را بردارد و به‌بهانه زیارت کربلا ونجف آب به‌آب بشود؟ یکی را در شکفتگی اول جوانی به‌کام مرگ بفرستد و غریب گور بکند که هیچ‌کس نمی‌داند گورش کجا است، و دیگری را از زور ناچاری در شهر دورافتاده شوهر بدهد!

دختر خالهٔ مادرم گفت:

— مادر تو هر کارش بد بوده، این یک کارش بد نبوده‌س. خواهر تو الآن بهترین شوهر و بهترین زندگی را دارد. پدر شوهر من که ماه پیش با زنش و خواهرش کربلا رفت سه شب مهمان داماد شما بود. می‌گفت کرمانشاه برای اصفهانیها شهری غریب نیست. از این گذشته، داماد شما، ناصرقلی، اهل همین تیرون است. و من شنیده‌ام، وقتی که تیرون بوده اول از تو خواستگاری کرده است.

مادرم گفت:

— پدرش محمدحسن که نجار بود پیش ننجون آمده بود. یا شاید پیغام داده بود. این را دقیقاً نمی‌دانم. ولی ننجون رد کرده بود. گفته بود:

—پسرهای تو لوطی اجلاف و اراذل‌اند. هیچ‌وقت توی تیرون نیستند. با دار و دسته قداره‌بندها و اوباش رفت و آمد دارند.

او، یعنی ناصرقلی، در این موقع چند سالی می‌شد که به کرمانشاه رفته بود. پدرش که در تیرون بود، برای اینکه به‌برگشتن تشویقش کند به‌فکر افتاده بود زنش بدهد. ننجون هم آن جواب را داده بود: پسر توکه حالا در این ولایت نیست و خدا عالم‌است که کی برمی‌گردد. از قدیم گفته‌اند شیر بز دیده را بخور و ماست گوسفند ندیده را نه.

واقعه‌ای بود از یک گذشته ده پانزده ساله که دیگر هرگز به هیچ وجهش‌تکرار نمی‌شد. زنی که همراه دخترخاله بود در این موقع با نوعی حسرت بدلی که چون از

فروتنی اش حکایت می‌گفت زیبا بود به‌مادرم خیره مانده بود. گوئی با خودش فکر می‌کرد که ایکاش پدر ناصرقلی از وی خواستگاری کرده بود. ربابه دست روی چادر او گذاشت و معرفی اش کرد:

— آبی بی، نپرمیدی کیبمت— دختر عمه شوهرم است. عم‌قزی‌سلطان در این سفر همراه زوار بود.

خاطرات خوش زیادی از کرمانشاه و مهمانی خانه داماد شما دارد. از وقتی که آمده مرتب به‌من گفته است که می‌خواهد به تیرون بیاید و تو را ببیند. خواهرت، زری، را دیده، می‌خواست تو را هم ببیند. تا اینکه امروز از روی بام صداش کردم گفتم اگر می آئی بیا. او هم چادرش را تک سرش انداخت و آمد.

مادرم گفت:

— خیلی خوش آمد. من شرمنده‌ام، خبر نداشتم. وگرنه خودم به اسپیاجون می‌آمدم دیدنش. می‌آمدم و از خواهرم خبری می‌گرفتم.

عم‌قزی گفت:

— خبر این است که حال خواهر تو خیلی خوب است. مثل پروانه دور ما می‌گشت. نمی‌دانی چکار می‌کرد. چه پذیرائی گرمی، چه محبتی! ما یک شب مانده بود به سال تحویل که وارد کرمانشاه شدیم. گفتیم می‌رویم سلامی می‌دهیم و حرکت می‌کنیم. اسپیاجونیها ده دوازده نفر همراه ما بودند. آنها درمسافرخانه‌ماندندتا ما برگردیم. اما خود ناصرقلی آمد توی مسافرخانه، گفت: چرا، چرا مسافرخانه؟ تا منزل من هست چرا مسافرخانه؟ اگر شما برگردید به‌ولایت و بگوئید ناصرقلی را دیدیم و به خانه اش نرفتیم چه به‌شما می‌گویند؟! چه به‌من می‌گویند؟! خانم، سر شما را درد می‌آورم. ایستاد تا همه مسافرها را راه انداخت. از در مسافرخانه بیرون آورد. توی درشکه نشاند و با خود برد. دوتا درشکه که پول هر دو را هم خودش داد. با آنکه عید بود و صد جور کار داشتند ما را سه شب نگه داشت. عجب مرد باصفا و نازنینی. جانش درمیرود برای یک هم‌ولایتی که ببیند. بخصوص اگر اهل خود تیرون باشد و خبرهائی از اوضاع و اشخاص داشته باشد. چه خوش‌تعارف. چه خوش‌صحبت، چه نان بده. از اینجا فهمیدیم آدم بزرگی است که درویشها شب عید برای انعام آمده بودند در خانه‌اش چادر و چاتمه زده بودند. اشخاص محتاج یا باج گیر (که این یکی هم نوعی گدائی است که ما در کرمانشاه دیدیم.) برای او کوزه سبزه می‌آوردند و انعام می‌گرفتند. اشخاص مهمی به‌دیدن او می‌آمدند. موقع حرکت ما از کرمانشاه به‌سمت خانقین، دوتا جوجه سرخ کرده لای پلو گذاشته بودند برای توی راه ما. زرین‌تاج ،خواهرت که اشک توی چشمهایش بود به‌ما گفت موقع برگشتن از کربلا

مقداری سوغات فراهم می‌کند که ما برای تو بیاوریم. نان برنجی، روغن کرمانشاهی و چیزهای دیگر. اما موقع برگشتن، چون ماشین ما یکسره بود و شوفر بداخلاقی هم داشتیم متأسفانه در کرمانشاه توقف نکردیم. از این گذشته، خیلی شرمندهٔ محبتهای آنان بودیم، نمی‌خواستیم بیشتر اسباب زحمتشان بشویم. مهمان‌نوازی این مرد نسبت به مسافرانی که از اینجا می‌روند بی‌اندازه است.

مادرم گفت:

— من او را هیچ‌وقت ندیده‌ام و نمی‌دانم چه قیافه‌ای دارد. گفتم که او هیچ‌وقت تیرون نبود. اما خبرش را داشتم که از من خواستگاری کرده بود. آن‌وقت خواهرم نه سال بیشتر نداشت. آخر، من هفت سال از او بزرگترم.

در اینجا مادرم نگاههای پریشانی به‌این‌ور و آن‌ور کرد و سرش را به‌زیر انداخت. شاید از اینکه دوازده سال می‌شد خواهرش را ندیده بود اندوهگین شده بود. شاید سوغاتیهائی که می‌باید به‌دست ما می‌رسید و نرسیده بود دلگیرش کرده بود. بی‌قیدیها و اصفهانی‌بازیهای این اشخاص کنس که از ترس دادن یک تعارفی یا سوغات ناقابل نخواسته بودند دوباره به ناصرقلی رو نشان بدهند سبب این کار شده بود. مادرم شاید هم با خودش این فکر را می‌کرد که چرا نباید او نیز مثل این اشخاص خدا لایق دیده روزی برخیزد و از این آبادی خراب‌شده برای یکی دو ماه بیرون برود. برود به‌طرف غرب که خواهرش بود. زیارتی هم از کربلا و نجف بکند و برگردد. به‌ما گفته بودند اگر برادر مریضم را به‌آبهای گرم معدنی ببریم و چند روزی بمانیم برای بیماری او صد درصد نافع می‌بود. آیا مادرم در این موقع به‌آب گرم قزوین نمی‌اندیشید که سر راه کرمانشاه واقع بود؟

ناگهان خودش را از دست اندیشه‌های مزاحم خلاص کرد و گفت:

— آه، ببخشید، مرا بگو که نشسته‌ام و همین‌طور شما را نگاه می‌کنم. از بس حرف زدم سرتان را درد آوردم.

برخاست به‌اطاق دیگر رفت و موقع برگشتن یک سینی مسی آورد که توی آن نان و نمک و یک کاسه آب بود. آب را تازه خواهرم از چاه کشیده بود. آن را جلو مهمان گذاشت و گفت:

— نان فطیر است. مخصوصاً فطیر پخته‌ام. بچه‌های ما دوست دارند. چون ما به‌چای عادت نداریم بساط چای هم نداریم. عم‌قزی ما را بخوبی خودشان می‌بخشند.

عم‌قزی یک تیکه نان توی نمک زد و به‌دهان گذاشت. دخترخاله گفت:

— بساط چای ندارید قلیان که دارید. عم‌قزی قلیان‌کش طاقی است.

۷

وقتی که قلیان آمد، صل‌علی محمد! با آمدن قلیان دوباره صحبتها گرم شد. برادرم رحیم و خواهرم زهرا، که به‌علت خجالتی بودن از مهمان می‌گریختند، توی اطاق نبودند. ولی من چون علاقه خاصی به‌صحبت بزرگترها داشتم، تا آخر پهلوی آنها ماندم. عم‌قزی زن خوش لب و دهان و مهربان و نسبتاً چاقی بود. صورت گردش قلپه از زیر چارقد توری زده بود بیرون. قلیانی را که آب از سر و رویش به‌زمین می‌چکید از دست مادرم گرفت و پکهای کوتاهی به‌آن زد و همینکه دودش بیرون آمد پرسید:

— اگر آبی‌بی نامزد پسر دائی‌اش بود پس چطور شد که به‌پدر اینها شوهر کرد؟

دختر خاله گفت:

— به‌همان اکبر شوهر کرد. منتهی این ازدواج بیشتر از یک سال طول نکشید.

مادرم سرش را پائین انداخته بود. گفت:

— هشت ماه، از اول تا آخر هشت ماه. و این هشت ماه هم دست به‌من نزد. نتوانست بزند، چونکه راهش نمی‌دادم پیشم بیاید. نمی‌دانم چطور شد که یک مرتبه دیدم از او خوشم نمی‌آید. پدرم مرده بود و ما چندان زیر نفوذ مادر نبودیم. او هم عادت نداشت به‌ما امر و نهی کند. یعنی با من اینطور بود. بعدها نمی‌دانم با خواهرم چطور بود. ملک‌خاتون، مادر این خانم هم که عمه او می‌شد از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفت. اختلاف میان ما را دامن می‌زد.

حاج ربابه گفت:

— آبی‌بی، دوباره شروع کردی. الهی خاک برای او خبر نبرد، مادر من چه دشمنی با شما دوتا داشت. بیچاره خودش این پیشنهاد را کرده بود وگرنه اکبر کسی را نداشت.

— دشمنی که چه عرض کنم. او با مادر من خوب نبود. سر همان موضوعات ارث و میراث سایه همدیگر را به‌تیر می‌زدند. پدر اکبر، حسین، مرده بود و باغ ریگی مال او بود که به‌پسرش می‌رسید. ملک‌خاتون که قیم صغیر بود می‌توانست چیزی پشت قباله من بیندازد. مادر اکبر هم که دختر عموی پدرش بود حرفی نداشت. اما خاتون پاهایش را در یک کفش کرد و گفت نه، تا من هستم نمی‌گذارم. و بالاخره هم همان شد که او می‌خواست. اکبر با کون لخت شوهر من شد.

حاج ربابه چشمهایش را تنگ کرده و زانوهای لاغرش را توی بغل گرفته بود.

پرسید:

— تا آنجا که یادم است گویا خاله برای تو سر کتابی هم باز کرده بود؟

— آری، رفته بود پیش رحمان یهودی. دوتائی باهم رفته بودند — با مادر تو و بدون اینکه لام تا کام اصلاً چیزی به‌من گفته باشند. گفته بود موشی — به‌این یارو که یهودی بود می‌گفتند ملاموشی — گفته بود موشی نمی‌دانم چه سری است که دختر تازه عروسم شوهرش را دوست نمی‌دارد. آخه، اکبر می‌رفت پیش مادرم می‌نشست گریه می‌کرد و سرش را به‌دیوار می‌زد می‌گفت عمه، چه سری است که صنم دوستم ندارد. چکار کنم که صنم دوستم داشته باشد. — آن‌وقت او هم گفته بود این مرد را در نظر دختر تو سیاه کرده‌اند. می‌شنوی؟ گفته بود، دوتا سوسک سیاه را با چرک بدن پسر و موی سر دختر از پشت بهم بسته و توی چاه حمام انداخته‌اند. باید سوسکها را پیدا کرد. تا آنها را پیدا و از هم جدا نکنیم سحر و جادو باطل نخواهد شد.

مادرم پرسیده بود: آیا حالا راه دیگری ندارد؟ قسمش داده بود که اگر راه دیگری دارد به‌او بگوید.

گفته بود:

— راه دیگرش این است که از او طلاق بگیرد و دوباره عقد بشود.

— آن‌وقت من که این را شنیدم خودم را زدم به‌موش مردگی. گفتم، خیلی خوب، طلاقم بدهد و دوباره رجوع کند. اکبر هم به‌شرط رجوع فوری، قبول کرد و رفتیم طلاقم داد. اما توی راه که می‌آمدیم خانه، ناغافل خودم را پرت کردم توی امامزاده و گفتم: ای نوهٔ امیرالمؤمنین، ای شاهزاده احمد دخیلتم، من این مرد را نمی‌خواهم!

حاج ربابه گفت:

— ما همان وقت فهمیدیم که صنم چه آدم یک‌رو و یک دنده‌ای است. مرغ بود و یک‌پا داشت. سه ماه تمام توی امامزاده بست نشست. من آن موقع هنوز شوهر نکرده بودم. تیرون بودم. خواهر کوچکش، همین زری، زرین‌تاج، که ما گاهی زربانو صدایش می‌زدیم و همسال من است برای او شام و ناهارش را می‌برد. می‌نشست همانجا می‌خورد و ظرف خالی‌اش را برمی‌گرداند.

— بله، سه ماه تمام زیر منبر خوابیدم. می‌گفتند بین منبر و محراب، آدم هر دعائی بخواند مستجاب می‌شود. من هم بین منبر و ضریح امام را نشسته نشسته راه می‌رفتم و دعا می‌خواندم. جز دعا خواندن و ورد گرفتن کاری دیگر نداشتم که بکنم. مادرم برایم دوشکی آورد که بریسم و مشغول باشم. آن را پرت کردم بیرون. به‌او گفتم اگر بخواهد اصرار کند یا این و آن را به‌نصیحت کردن بفرستد پیشم، تا عمر دارم همانجا می‌مانم و

بکلی ترک دنیا می‌کنم. هیچ قدرتی هم از حرمت امام جرأت ندارد به‌من که پناهنده‌اش هستم بگوید بالای چشمت ابرو است. زائران می‌آمدند و می‌رفتند و کاری به‌کارم نداشتند. هر زائر که می‌آمد و از موضوع کارم باخبر می‌شد برایم دستهایش را بلند می‌کرد به‌دعا کردن. حتی برای من و به‌خاطر من نذری می‌دادند. خادم امامزاده و زنش روزهای اول از این قضیه ناراحت بودند. به‌من نصیحت می‌کردند که به‌خانه‌ام برگردم. به‌خواست خدا گردن نهم و تسلیم پیش‌آمد شوم، اما زیربار نمی‌رفتم. ولی بعداً آنها روش خود را تغییر دادند. شب که در امامزاده را می‌بستند —منظورم در بقعه است نه درهای صحن— من بیدار می‌ماندم. شمعی دستم می‌گرفتم و تمام دوروبر ضریح و گوشه و کنار مرقد را جارو می‌کردم. با اشک چشمم آب می‌پاشیدم و با مژه‌هایم جارو می‌کردم. همینطور از سر شب تا بین طلوعین، ولی هرگز قدم از در بیرون نمی‌گذاردم. چونکه می‌دانستم اکبر در همان حدودها است. یا جلوی در امامزاده بود یا دم در و توی کوچه خانهٔ ما، بیست و چهار ساعته کشیک می‌کشید.

عم‌قزی پرسید:

— اگر بیرون می‌آمدی چطور می‌شد؟

— اگر بیرون می‌آمدم؟ کافی بود ریگی از زمین بردارد، به‌طرفم بیندازد، به‌تنم بخورد، و بگوید رجوع کردم. من یقین دارم این ریگ را همیشه حاضر توی مشتش داشت. همینکه می‌گفت رجوع کردم من مطابق قانون شرع به‌او حلال می‌شدم، از اول هم حلالتر. همان‌طور که طلاق یک‌طرفه و از جانب مرد بود، رجوع هم یک‌طرفه و از جانب مرد بود. سه ماه ماندم تا عده‌ام تمام شد. آن وقت بیرون آمدم و اول کاری که کردم این بود که رفتم حمام. زیرا سه ماه بود آب به‌تنم نخورده بود.

ربابه مثل اینکه مرغها را کیش می‌داد که توی اطاق آمده‌اند، هی تا هی دستش می‌پرید بالا. گفت:

— به آن دقیقه‌ای فکر می‌کنم که صنم از محضر آخوند طلاقش را گرفته و بیرون آمده است. به‌در امامزاده که رسیده یک‌هو خودش را پرت کرده توی بقعه و گفته است من از اینجا بیرون نمی‌آیم. چه جرأت و جسارتی! تو، آبی‌بی این جرأت و جسارت را از کجا آورده بودی؟

— خود مادرم این حرف را بم زد. خود مادرم این حرف را بم زد. گفت: ننه، تو چه قلب بزرگی داری! تو دختر کی هستی؟! گفتم ننه دختر تو هستم. گفتم ننه یادت است آن‌وقتها که مرا پی خودت می‌کردی و می‌رفتی توی باغ آبیاری. باغ بابام را می‌گم. وقتی که برمی‌گشتیم راه دور بود شب شده بود. دروازهٔ آبادی را بسته بودند، بالا و پائین هر

دوتا دروازه را. ما تند می‌آمدیم و از هر سایه‌ای و صدائی می‌ترسیدیم. حتی گاهی می‌دویدیم. آن‌وقت‌ها تازه دخترهای نرگسی را که اسمشان بد دررفته بود، — گردن آنها که می‌گفتند— برده بودند توی چاه انداخته بودند. بچه‌های باقرخانی که دزد بودند روز روشن کدخداباشی را تیر زده بودند. توی تارمی خانه خودش نشسته بود قلیان می‌کشید، مثل همین حالا که ما نشسته‌ایم. با تیر زده بودند توی دهنش که از پشت سرش درآمده بود. رفته بودند در کش کوه‌ها و توی غار پنهان شده بودند. شبها می‌آمدند توی آبادی پی آذوقه. مثل گرگهای گرسنه‌بودند — گفتم ننه آن شبها را یادت است که ما تا می‌رسیدیم خانه از ترس صدبار می‌مردیم و زنده می‌شدیم. قلب من همان وقت بزرگ شد. تو بزرگش کردی. اما این اشتباهی بود که همه کس درباره من می‌کرد، حتی مادرم. قلب من از قلب گنجشکی هم کوچکتر بود. من می‌ترسیدم. از همه‌چیز می‌ترسیدم. از خودی می‌ترسیدم. از بیگانه می‌ترسیدم. از ننه‌م می‌ترسیدم. از خواب می‌ترسیدم. از بیداری می‌ترسیدم. از روز می‌ترسیدم. از شب می‌ترسیدم. از زندگی و زنده بودن خودم می‌ترسیدم. و هرکار که می‌کردم براثر همین ترس بود. حالا کاری نداریم. شب که می‌رسیدیم دم دروازه، —دروازه محله بالا دو برج داشت در طرفین — نگهبان که می‌فهمید ما هستیم از بالا با طناب کلون را می‌کشید وارد می‌شدیم. محله بالائیها با اینکه اراذل بودند به‌ما کاری نداشتند. اولاً به‌خاطر شهرت و محبوبیت پدرم که زوار به‌کربلا و خراسان یا حتی مکه می‌برد و چاووشی‌خوان آبادی بود. و دوماً، دلیل دوم را دختر خاله باید بهتر از من بداند.

حاج ربابه گفت:

— دوماً اینکه شما هم سبباً با بگعلی‌ها مربوط می‌شدید. پدر من از این طایفه بود. همانها بودند که شب رفته بودند سراغ دخترهای نرگسی. مادر و دوتا دخترش را برده بودند سر یک چاه آن طرف قنات نجف‌آباد زیر اسپیاجون. هرسه را انداخته بودند توی چاه که مادر و یک دختر مرده بودند. دختر دیگر از دهانه چاه بیرون آمده و گریخته بود. صبح هم اهل محل درب کوچه آنها را، که از اول بدنام بود، از دوطرف گل گرفتند و از آن به‌بعد هیچ زن بدکاره‌ای جرأت نکرد پای به‌درون تیرون بگذارد. مثل سگ که می‌گویند به‌نجف وارد نمی‌شود.

عم‌قزی دیگر از پک زدن به‌قلیان دست کشیده بود ولی آن را کنار نگذاشته بود. همین‌طور که یک دستش به‌نی و یک دستش به‌میانه قلیان بود با شیفتگی مخصوصی خیره شده بود به‌مادرم. گوئی می‌خواست از خط‌های صورت او مطلبهای نگفته‌ای را حدس بزند و درک بکند که ارتباط مستقیم با آن داستانها داشت. گفت:

— حاج خانم قبلاً از پسر دائی اکبر، خوب پسر دائی او هم بود دیگه، خیلی پیش

من تعریف کرده است.

مادرم افزود:

— از جوانی او هرچه بگویند کم گفته‌اند. بلند بالا، سفید، شانه پهن، خوش‌سیما، با محبت. ولی همین که گفتم: او را پیش من سیاه کرده بودند. طلاقم را گرفتم.

دختر خاله گفت:

— و بعد رفتی به‌این یکی شوهر کردی.

— بله، از خل و خیزادم نشستم توخل چـک[1]. آن بیچاره هم همان روزها آبادی را ترک کرد و رفت، و دیگر هیچ کس نفهمید کجا رفت و چه بر سرش آمد. ننه مرده! من به‌او بد کردم. گویا به‌او گفته بودند اگر به‌من دست نزده است بعد از طلاق نمی‌تواند رجوع کند. مگر اینکه دوباره عقدم کند. من به‌او بد کردم. سرش را برداشت و از این ولایت رفت.

اشک‌های ندیده‌ای در چشمان مادرم بود، دختر خاله پرسید:

— چطور شد که به‌عیوض شوهر کردی؟ بعد از آن سر و صداها که راه انداخته بودی، که آوازه‌ات به‌هر آبادی اطراف تیرون و دورترها هم رفته بود. تو که جوانی‌ات بد نبود. تو که خواستگارت کم نبود. مثل من یک دماغ گنده‌ای وسط صورتت نبود که خودت هم از خودت رم بکنی. در آن موقع وقتی که شنیدیم رفته‌ای به‌یک مرد چلاق شوهر کرده‌ای از تعجب شاخ درآوردیم. با آن بازی‌ها و الم‌شنگه‌ها هرکس فکر می‌کرد شاید تو نم کرده‌ای زیر سر داری و حالا بعد از اکبر به‌جوان یکه‌ای شوهر خواهی کرد که دخترهای آبادی همه در حسرتش هستند.

عمقزی وسط حرف او دوید:

— چرا می‌گوئی حاج خانم، این حرف را نزن، دختر خاله بدش می‌آد. هرکس مردش را دوست دارد.

مادرم رویش را به‌یک طرف کرد:

— آی آب بریز که سوختم! خدر مرد و گدر زنگ از دلم برد. دست به‌دلم نگذارید. دردم توی دل خودم بماند بهتر است. خواستگار من کم نبود. ولی چه خواستگارانی؟ مادر من از رفتار سبک بود و از عقل تنک.

— اما تو خودت این شوهر را برای خودت پیدا کردی. تا آنجا که ما می‌دانستیم

۱— خل چـک، خاکستر باد برده را گویند.

ننجون با تو مخالف بود. و دلیل این که خواهرت را برداشت و از این ولایت رفت یکی همین فقره بود که از تو دلگیر شد. او از تو قهر کرد. شنیدم خواستگاری برای تو پیدا شده بود که خاله مایل بود به او شوهر بکنی.

مادرم گفت:

— چه‌بسا مادران که دختران زیبای خود را حرام کردند. و چه‌بسا مادران که دختران زشت خود را با عقل و زرنگی به‌شوهران خوب دادند. یک سیدی بود هرشب می‌آمد خانه ما. کنگر می‌خورد و لنگر می‌انداخت. فکرش را بکنید، یک آدم بیگانه و رند که قبل از آن هیچ سابقه آشنائی با خانواده ما نداشت. پدرم مرده بود و مادرم بیوه شده بود. با برادرم حسن که نسبت به او بچه‌ای بیشتر نبود طرح دوستی ریخته بود و به‌خاطر من می‌آمد. ولی من به‌او رو نشان نمی‌دادم. مادرم می‌گفت او به‌خاطر تست که اینجا می‌آید صنم، اینقدر گوشت تلخ نباش. او سید است و باید با سید خوش‌رفتار بود. ولی من که همیشه از آدمهای بیکاره بدم می‌آمد و نمونه‌اش هم همان اکبر پسر دائی‌ام بود، نمی‌توانستم از او نفرت نداشته باشم. این مرد چکاره و چه پیشه بود؟ اگر سقا بود و آب می‌فروخت باز شاید حرفی نداشتم. از آه من‌الله، یک چوبدست داشت که هرجا می‌رفت همراهش بود. از این آبادی به‌آن آبادی، از این درخانه به‌آن درخانه. ته چوبش را به‌زمین می‌زد سگها به‌آن حمله می‌کردند. جای دندان آنها روی چوب پیدا بود. می‌گفت اهل سده است. زمانی کارش صابون‌فروشی بوده. از سده صابون می‌آورده، و می‌فروخته است. صابونهای سفید، زرد، خلط صابون. اما این کسب را رها کرده بود. می‌گفت فقط مردمان دولتمند با صابون رخت می‌شستند. دیگران با گل سرشور یا چوقان. مردمان فقیر حمام هم که می‌رفتند صابون مصرف نمی‌کردند. البته این را دروغ نمی‌گفت. همین تازگیها است که مردم یاد گرفته‌اند این ولخرجیها را بکنند. گل یا خاکی بود کلوخه و به‌رنگ آبی. از کوه می‌آوردند. توی دستمال می‌کردند و لب جوق شاه در آب می‌گذاشتند خیس می‌خورد. سفید و چسبناک می‌شد. کفی داشت عین کفی که دور ظرف شیر جمع می‌شود. مقصودم وقتی است که گوسفند را نگه داشته‌ای و شیرش را توی بادیه می‌دوشی که شیر گرم است و پرکف. لباس را همان لب جوق شاه به‌آن گل می‌مالیدند و توی آب با سنگ می‌کوبیدند، تمیز می‌شد. به‌هرحال، آقاسید دندانهای ما را شمرده بود. مثل عقرب تا چراغ را روشن می‌کردیم پیدایش می‌شد. طوری شده بود که سرشب چراغ را می‌کشیدیم پائین تا او خیال کند خوابیده‌ایم و دست از سرمان بردارد. اما او در می‌زد و در می‌زد تا اینکه ننجون خودش می‌رفت در را باز می‌کرد. راهش را می‌کشید و پیشاپیش مادرم می‌آمد بالا— حتی اگر برادرم خانه نبود. می‌گفت:

— مگر آدم به‌این زودی هم می‌خوابد؟ ما به‌قدر کافی فرصت داریم که بخوابیم. توی قبر آن‌قدر بخوابیم و بخوابیم که با صوراسرافیل هم از جا بلند نشویم. حالا باید بیدار بود و از صحبت همدیگر لذت برد. حرف زدن، بزرگترین هنر آدمی است. غیر از این کاری از او ساخته نیست. مگر نه ماه صنم؟ به اول اسم من ماه اضافه کرده بود— همین‌طوری به ابتکار خودش. هیچ کس مرا این‌طور صدا نمی‌کرد. اما من محلی به‌او نمی‌گذاشتم. غرغر می‌کردم. خودم را به‌ناخوشی می‌زدم و هزار بدرفتاری نشان می‌دادم. ولی او از رو نمی‌رفت. می‌رفت آن بالا پشت کرسی می‌نشست. هرچه متکا داشتیم پشتش می‌گذاشت. اگر کرسی سرد بود خم می‌شد خودش آن را بهم می‌زد، که بعداً یخ می‌کرد و ما تا صبح می‌چائیدیم. خودش از خودش پذیرائی می‌کرد. نفت چراغ تمام می‌شد ولی او همچنان نشسته بود. تا بوق سگ می‌نشست و ما را هم وامی‌داشت تا بنشینیم و به‌حرفهای صدتا یک غازش گوش بدهیم. اگر منعش نمی‌کردی شب هم می‌خواست پیش ما بماند. هیچ فکر نمی‌کرد که ما توی مردم آبرو داشتیم. که مردم هزارجور فکر دربارهٔ ما می‌کردند. شاید مادرم هم پر در بند نبود. با خودش می‌گفت: بالاخره صنم راضی خواهد شد. اما من این آخریها حتی شک داشتم که او به‌خاطر من می‌آمد. نه، او به‌خاطر من نمی‌آمد؛ به‌خاطر کرسی گرم و شب‌چره‌هائی می‌آمد که مادرم روی کرسی می‌آورد. او از سادگی و بی‌ریائی مادرم بل گرفته بود و دیگر شورش را درمی‌آورد. شبها طوری شده بود که مادرم شام حسابی درست نمی‌کرد. وقتی که او می‌آمد ما این‌طور تظاهر می‌کردیم که شام خورده‌ایم. به‌این فکر بودیم که شاید او برود و آن‌گاه سفره‌مان را پهن کنیم. خوب، ما چیزی نداشتیم. بعد از پنج سال که از مرگ پدرم می‌گذشت که ما مرتب از کیسه می‌خوردیم، حالا دیگر فقر ما پنهان کردنی نبود. برای ما سخت بود یک مفت‌خور کلاش هم بیاید سربارمان بشود. گاهی می‌شد که آبجی‌م زربانوسرش را زیر لحاف می‌کرد و لقمه نانی سق می‌زد و بیشتری هم گرسنه خوابش می‌برد. این کاری بود که او دستمان داده بود. اگر ما راهش نمی‌دادیم، توی آبادی جای دیگری نداشت برود. مسجد بیکاره‌ها را راه نمی‌دادند. امام‌زاده متولی داشت، روضه‌خوان داشت، فال‌گیر داشت، زیارت‌نامه‌خوان داشت. حتی گداهای جلو هر دوتا درکه صبح و عصر و شب فرق می‌کردند و به‌نوبت عوض می‌شدند جایشان مشخص شده بود. من چون دیدم او از سستی مادرم استفاده می‌کند و ممکن است ناگهان دسته گل بزرگتری برای ما آب بدهد، یک روز عصر به‌زری گفتم رفت یک کوزه دهان گشاد جای ترشی را پر کرد از نجاست. به‌دستور من آب ریخت روش و خوب بهمش زد. گفت این را می‌خواهی بریزی روی سرش؟ گفتم نه، صبر کن خودت می‌فهمی. سید شب آمد. از سوراخ کلون داد زد: حسن، من جواب دادم: حسن نیست. —

گفت: حسن نیست، ننه حسن که هست. گفتم از سوراخ کلون دستت را دراز کن، کلید توی کوزه است. آن را بردار. دیدم یک مرتبه دادش بلند شد. فحش داد و رفت. دیگه بعد از آن پیدایش نشد.

حاج خانم گفت:

— تو کارهایت همه عجیب وغریب بوده، درست مثل مادرت. منتهی از یک دنده دیگر. یادم می‌آید آنروزها که تازه از امامزاده بیرون آمده بودی می‌خواستم بیایم به‌دیدنت. مادرم نگذاشت. گفت، بعد از این هیچ‌کس با صنم راه نمی‌رود. صنم با این کارش خودش را توی آبادی لولو کرد.

مادرم بی‌توجه به‌این گفتار حاج خانم، نفس تازه کرد و گفت:

— خود تو می‌دانی دختر خاله که بعد از آن خیال من راحت نبود. نه، من قلیان نمی‌کشم. قلیان بکشم سرم درد میگیرد. من دختر سره‌ای نبودم. مادرم یک‌بار مرا ارزان فروخته بود. این‌بار می‌خواست به‌اولین کسی که از راه می‌رسد و نام مرد روی خود دارد دو دستی تقدیمم کند و بگذرد. شاید هم می‌خواست ما را، اول مرا بعد خواهرم را، زودتر دست به‌سر کند که خودش آزاد بماند. من از بی‌عقلی او می‌ترسیدم. حتی از بوالهوسی‌هایش. او از خودش اراده درستی نداشت و خیلی زود خام می‌شد. از طرفی، خودم هم عجله داشتم قبل از آنکه پسر دائی‌ام زن بگیرد شوهر بکنم. این دیگر یک فکر کوچک زنانه و یک‌حس احمقانه بود. تا اینکه یک روز رفته بودم محله بالا به‌قلعهٔ خان. چرخ پنبه ریسی‌ام شکسته بود. گفتند توی قلعه، عیوض خراط از این چرخها درست می‌کند. من قبلاً اسمش را شنیده بودم ولی خودش را ندیده بودم. او مرد بود ولی کارش با زنها بود. من هم عیبی ندانستم که خودم بروم پهلویش. از این گذشته، قلعه مثل جمعه بازار جای شلوغی بود. محل کسب و کار بود. هرکس می‌آمد و می‌رفت. دخترهای جوان هم همینطور. به‌او گفتم: چرخی به‌من بده که مادرم نیاید عوضش کند و یکی بهترش را بگیرد. از همین حالا یکی بهترش را بده. پرسید: تودختر کی هستی؟ گفتم دختر فاطمه، فاطمه حاج‌حسام. مثل اینکه جا خورد. گفت: تو بی‌بی صنم هستی، که سه‌ماه توی امامزاده بست نشسته بودی؟ گفتم آری خودمم. گفت: من دوبار آمدم امامزاده تو را ببینم. می‌خواستم بدانم چطور آدمی هستی. اما هربار دیدم چادرت را روی سرت انداخته‌ای و نماز می‌خوانی. گفتم: این کار را می‌کردم که از دست کنجکاویهای مردم و سئوالها یا غمخواریهای بی‌جائی که می‌کردند آسوده باشم. گفت: خوب حالا به‌من بگو که چرا می‌خواستی از آن مرد طلاق بگیری؟ من اکبر را می‌شناختم. جوان بدی نبود.— گفتم: من آمده‌ام از تو چرخ پنبه‌ریسی و چندتا دوک بگیرم. چرا این دوکها زود زود

می‌شکنند و از بین می‌روند؟ گفت، دو سرش در اثر گردیدن مداوم گرم می‌شود می‌سوزد. وسطش هم نازک می‌شود و می‌شکند. گفتم وقتی سر دوک می‌سوزد چاره دارد، آن را توی دهان و لای دندان می‌گردانیم سوختگی‌اش صاف می‌شود. ولی کمرش که سوخت باید دورش انداخت. گفت: اگر چوب از جنس گردو یا سنجد باشد که محکمتر است دیرتر می‌سوزد. گفتم: خوب، حالا جواب خودت را خودت دادی: اکبر جوان بدی نبود ولی بطون نداشت. گفت بطون یعنی چه؟ دیدم باید موضوع را خلاصه کنم. گفتم: بطون یعنی عقل! این جوان پنجاه سالش هم که می‌شد یک قیم لازم داشت. وقتی که بدنیا آمد پدرش مرده بود. عمویش قیمش شد که با زن بیوه شدهٔ برادر دست به‌یکی کرد و مال صغیر را خورد. بعد از آن کارش شده بود این که برود در خانه عمویش و گردن کج بکند برای صنار سه‌شاهی پول یا یک گرده نان. ولی کجا بود پول، کجا بود نان؟ خود عمو بچه هایش از گشنگی مرده بودند. باغ داشتند، میوه داشتند، ولی نان نداشتند، گوسفند نداشتند.

عیوض گفت: من آن روزها را خوب یادم است. حاج حسام پدربزرگ تو را خوب یادم است. حاج غلامعلی و حسین را خوب یادم است. هردو برادر برای پدر تو کار می‌کردند و همان‌وقت هم باهم نمی‌ساختند. و پدر تو آنها را هیچ‌وقت در یک قطار باهم نمی‌انداخت. پدر تو که مرد، آنها هم ویلان شدند. من گفتم: حسین پدر اکبر خیلی پیشتر از پدر من مرد. او گفت: به‌هرحال همه یا مردند یا از این ولایت رفتند. من هم اگر پا داشتم می‌رفتم.— او در این موقع پای خودش را به‌من نشان داد و چوب دستش را که کناری نهاده بود. پرسیدم:

— شما چطور شد که این، این‌جوری شدید. آیا مادرزادی است؟

گفت:

— نه، از مادر سالم بدنیا آمدم. تا پنج سالگی مثل همه مردم از دو پای سالم بهره می‌بردم. زمستان بود. کرسی داشتیم. و زیر کرسی توی کماجدان خلر گذاشته بودیم بپزد. نه برای گاو، گاوی در کار نبود. ما می‌گوئیم خلر، جاهای دیگر می‌گویند خلر. خلر که خوراک گاو است خوراک انسانها شده بود. آن را می‌پختند و همین‌طور به‌حالت دانه می‌خوردند. یا اینکه خمیر می‌کردند نان می‌پختند. نانهای کوچکی می‌شد که زود می‌خشکید و سیاه می‌شد. وقت خوردن، صد رحمت به‌بلوط، از گلوی آدم پائین نمی‌رفت. بعد هم اینکه شکم باد می‌کرد و بالا می‌آمد. بدتر از نان جو که می‌گویند باد دارد و لوطی عنتری‌ها در بعضی عیدهای مذهبی به‌خاطر مسخرگی و خنده می‌خوردند که باد در بکنند. نان خلر چنان شکم را بالا می‌آورد که حس و حرکت را از آدم می‌گرفت. و آن وقت، خلر گندم نیست که با دوتا جوش توی کماجدان نرم شود و پوستش وربیاید. درحالت معمولی

که یک مشت خلر توی مشت گرفته‌ای هیچ خیال نمی‌کنی که با یک دانهٔ خوراکی سر و کار داری. مثل ریگ سفت و سنگین است که به‌ظرف فلزی بزنی داراق صدا می‌کند. یک‌چنین ماده سفتی را باید شب تا صبح روی آتش گذاشت و جوشاند که بخارش از دم کنی بیرون می‌زد. عرق به‌پاها و کمر آدم می‌نشست و لباسش را خیس می‌کرد. لحاف روی کرسی سرتاسر شب خیس بود. به‌هرحال، یک روز صبح که چشم از خواب واز کردم دیدم پاهام مال خودم نیست. یکی از آنها را از بیخ ران اصلاً نمی‌توانستم حرکت بدهم. در این حول و حوش خیلی بچه‌ها مبتلی شده بودند. می‌گفتند از بخار خلر است. حالا هم در هر آبادی کم و بیش از آن‌ها می‌بینی که یادگار آن زمان‌اند. بری‌بری، کمبود ایتامین— چه میدانم. این روزها دکترها چیزهائی می‌گویند. ولی من فکر می‌کنم از باد خلر بود. آن بادی که توی شکم می‌پیچید و رگ و پی را از هم می‌گسیخت. مردم، بخصوص بچه‌ها و جوانهای زیر بیست از دل‌درد و اسهال روده‌هایشان می‌ترکید و مثل برگ درخت می‌افتادند و می‌مردند. خلر سرد است عین کافور— کافور که قوت را می‌گیرد. گاودانه تلخ است ولی خلر تلخ نیست. فقط سرد است. تو آن روزها را نبودی و یادت نیست که چطور مردم از ناچاری به‌خلر یا دانه‌های بی‌مصرفی بدتر از خلر پناه برده بودند. شعری بود می‌گفتند:

نـان حـلـر هـریـه شکم آدم چرخ می‌ریه
نـان ارزن، شـا طـلا شات و شوتش تو خلا

من جذب صحبتهایش شده بودم. هرچه خودم را می‌گرفتم که نخندم نمی‌شد. شاید هم برایش دلم سوخته بود. پرسیدم:

— پس حالا یک پای شما از بیخ ران فلج است؟ او گفت:

— نه، بعد با گذشت زمان بهتر شدم. سال به‌سال بهتر و بهتر شدم. حالا فقط یک‌پایم لاغرتر از آن یکی است و کمی هم کوتاهتر. می‌بینی، راه که می‌روم می‌لنگم.

او برخاست و در ایوانی که محل کارش بود از یک‌سر به‌سر دیگر رفت و برگشت. شاد و سرزنده و پرتکاپو بود. دوباره گفت:

— بدون چوب هم می‌توانم راه بروم. یازده ساله که شدم پدرم که درودگر بود گفت:

— عیوض، تو حالا مرد شده‌ای، مثل هر مرد دیگر. برو نان خودت را خودت درآر.

آخر، من زن پدر داشتم. آمدم توی این قلعه اطاقی گرفتم که هم محل خوابم است هم محل کارم. و روز به روز هم مشتریهایم بیشتر می‌شوند— البته تا چند سالی پدرم هم بود و کمکم می‌کرد. من اوسا بودم و پدرم شاگرد. از پولهائی که بدست آوردیم یک خانه خریدیم، که پدرم رفت نشست.ولی سند به‌اسم من بود. چون زحمت زحمت من بود، پدرم سند را به‌اسم من کرد که فردا برادرم مدعی نشود. پدرم گفت: عیوض تو از پا علیلی و در به‌دری برایت سخت است. باید خانه‌ای از خودت داشته باشی. خانه آدم را پاگیر می‌کند. ولی من همچنان اینجا ماندم. حالا هم هروقت بخواهم، حتی اگر امروز، می‌توانم بروم توی خانه خودم بنشینم. ولی مردم این در دکان را شناخته‌اند. دوست ندارم جای دیگری بروم.

من چون حرفی برای گفتن نداشتم از او پرسیدم:

— آیا آن روزها دوباره برمی‌گردد؟ سالهای گرانی را می‌گویم.

— نه اشتباه نکن، گرانی نبود. قحطی بود. در همه تیرون سی من گندم پیدا نمی‌شد. وگرنه من سال گرانی را هم دیده بودم. آن زمانی که نان از منی هفت‌شاهی رسید به‌منی یک قران. که مردم شعر درآورده بودند، می‌گفتند:

شاه کج کلا رفته کربلا

نان شده گران یک من یک قران

همین حالا هم ما توی سال گرانی هستیم. می‌گویند اگر احمدشاه برود وضع بهتر می‌شود. نان ارزان می‌شود. ولی هیچ‌کس نمی‌داند فردا چه پیش می‌آید. یک وقت می‌بینی وضعی پیش می‌آید که از گرانی ۸۸ هم بدتر است. ۱۲۸۸ هجری قمری که می‌شود در حدود ٦۰ سال پیش. من آن‌وقت تازه مادرم بدنیا آمده بود. شاید خودم شانزده هفده سال بعد بدنیا آمدم. این مردم برای هر چیزی شعر درمی‌آورند. مصیبت و بلا که از سرشان رفع شد می‌نشینند برای خودشان به‌شعر ساختن. در خصوص این گرانی هم شعری ساخته بودند که زمانی همه‌اش یادم بود. این‌طور شروع می‌شد:

بیل و کلنگ و تیشه پول پنجای نان نمی‌شه

گفتم که منهم این شعر را شنیده بودم. مادرم خوب آن را می‌داند. گفت:

— هرکس آن سالها را دیده است این شعر را هم به‌خاطر سپرده است. دقت کن ببین کجایش را اشتباه می‌خوانم:

بیل و کلنگ و تیشه

پول پنجای نان نمی‌شه

دستبند دونه دونه
دادم به پنبه‌دونه
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرون چه کردی
تنبان دوخته دوخته
دادم به نان سوخته
بالا خونه و پائین خونه
دادم به چارتا چونه
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرون چه کردی
استکان لب طلائی
ما را انداخت به گدائی
بشقاب و کاسه چینی
عموخیرشونبینی
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرون چه کردی
حمامها را تخته کردی
خونها را لخته کردی
مردها را اخته کردی
زنها را شلخته کردی
ای سال برنگردی
تو که با ما همچین کردی
با دیگرون چه کردی

اذان ظهر شده بود و من شتاب داشتم به خانه برگردم ولی ترانه‌خوانی او نگهم داشته بود. دو سه‌بار آن را خواند تا اینکه یادش آمد سر و تهش کدام است. به‌برگردان شعر که می‌رسید چشمهای درشت و سیاهش را توی کاسه می‌چرخاند و مثل زنها ابروئی بالا می‌انداخت: **تو که با ما همچین کردی، با دیگرون چه کردی**، من زیر رو بنده خنده‌ام

گرفته بود. همین‌طور که حالا شما می‌خندید. رحیم و زهرا هم آمده‌اند و پشت در گوش می‌دهند. چرخ پنبه ریسی‌ام را گرفته بودم. دوک هایش را نه. به‌من گفت اگر روز بعد به او رجوع کنم، از چوب خوب، دوکهای تازه‌ای می‌تراشد و به‌من می‌دهد که بیشتر کار خواهد کرد. بعد یک مرتبه درآمد گفت:

— توی هر فکری بودم جز اینکه یک روز تو را در دکانم ببینم. خوابش را هم نمی‌دیدم.

مرا می‌گوئی، یکه خوردم. با خودم گفتم خدایا چه می‌خواهد بگوید. ادامه داد:

— آن روزها که به‌امام‌زاده رفته‌بودی آن‌قدردلم می‌خواست ببینمت که یک دل فکر می‌کردم چادر زنانه بسر کنم، روبنده بزنم و مثل یک زن بیایم توی حرم. خوب، آدمیزاده هزار خیال خام می‌کند. فقط در این صورت بود که می‌توانستم صورتت را ببینم. تعریف تو را زیاد شنیده بودم. دلم می‌خواست خودت را ببینم.

دیدم دیگر جای ایستادنم نیست. چرخ پنبه ریسی‌ام را زیر چادرم گرفتم و به‌خانه آمدم. حال قضیه را برای مادرم گفتم،و گفتم که می‌خواهم زنش بشوم. او به‌من مایل است. او به‌من احتیاج دارد. جای من در زندگی او خالی است. او مرد خوبی است. می‌خواهم زنش بشوم.

مادرم را می‌گوئی، از حیرت پایش به‌زمین چسبید. گفت:

— صنم، تو با آن امام‌زاده رفتن و بست نشستنت که بالاخره هم سبب شد به‌مرادت برسی، خودت را توی این آبادی سره کردی که هرکس بگوید دختر فاطمه حاج‌حسام اسب سرکش است، نمی‌شود نگهش داشت. حالا...

من حرف را از دهان او قاپیدم و گفتم:

— بله، حالا می‌خواهم به‌مردم بگویم نه آنها همه در اشتباه بوده‌اند. آنها درباره من قضاوت نادرست کرده بودند و می‌کنند. من اگر به‌آن جوان، جوانی که از نظر قیافه و هیکل، ستاره این آبادی بود— اگر به‌چنین جوانی نایستادم به‌خاطر آن نبود که مرد بهتری را زیر سر داشتم. مگر این چیزها را پشت سر من نمی‌گفتند؟ من به‌اکبر نایستادم فقط به‌این علت که دوستش نداشتم. عیبی داشت که خود من از آن باخبر بودم. ولی من اهل زندگی‌ام. من زن سازگاری هستم. ای مردم چرا مثل لولو از من می‌ترسید.

آن وقت ننجون گفت:

— دخترم، دهان مردم فال است و چشمشان ترازو. ولی آنچه می‌بینند و درباره اشخاص می‌گویند برای خودشان اهمیت دارد. تو گوش نده و بی‌خود ناراحت نشو.

گفتم:

— نه، نمی‌توانم ناراحت نشوم. چطور می‌شود ناراحت نشوم. اگر می‌خواستم به‌حرف مردم گوش ندهم و ناراحت نشوم چرا با سید آن رفتار را می‌کردم. اگر او آدم حقه‌بازی نبود چرا دست رد به‌سینه‌اش می‌گذاشتم؟

مادرم جواب داد:

— او رفت پی کارش. ریسمان سوخت کجی‌اش از بین رفت. در این سال و زمانه آنها که دو پا دارند همیشه لنگ‌اند. وای به‌این بیچاره که یک پا دارد.

گفتم:

— تو عصایش را به‌حساب نیاورده‌ای. عوض دو پا او سه پا دارد. یکی هم اضافه‌تر از مردم دیگر. مادر، آن کنداله دو پا است که راست وا نمی‌ایستد. خیلی از مردها کنداله‌های دو پائی بیشتر نیستند. اکبر یکی از این‌ها بود: کنداله دو پا. سید یکی دیگر. دائی خود من حاج غلامعلی یکی دیگر. اگر قاطرهای پدرم نبود او از کجا می‌توانست حاجی بشود. دیدی که بعد از آن قاطرها او هم کله‌پا شد. اول بچه‌هایش از گشنگی مردند بعد خودش.

دخترخاله ربابه گفت:

— حتی باغ هم نتوانست به‌دادش برسد. بچه‌هایش نان نداشتند بخورند، می‌رفتند گوجه می‌خوردند، راستا روده می‌شدند، دل‌درد و اسهال می‌گرفتند و می‌مردند. همه‌شان همینطور مردند. اگر آدم یک صنعتی بداند به‌از هر چیز است. همین است که من نگذاشتم بچه‌هایم به‌حساب این چهار تا درخت بادام، توی ده بمانند. رفتند شدند سنگ‌بر. و حالا برای خودشان آدمی هستند. منت مرا هم نمی‌کشند. تو این را خوب فهمیده بودی که رفتی این مرد را انتخاب کردی. پسر دائی جوان خوبی بود، ولی مرد زندگی نبود.

صحبت که به‌اینجا چرخید مادرم سکوت کرد. بیشتر از آن نخواست چمچه را توی دیگ بچرخاند و هر چه بود و نبود بیرون بیاورد. چگونه می‌توانست پیش آن زن که برای ما بیگانه بود یا حتی خود دخترخاله، بگوید که پدر ما از مدتها پیش بیکار بود. همان ساعت که آنها این حرفها را می‌زدند دو هفته می‌شد که حتی یک چرخ پنبه‌ریسی فروش نکرده بود. چرا؟ برای اینکه چرخ پنبه‌ریسی ور افتاده بود. صنعتگری که بیست و چند سال روی پای خودش بند بود و به‌کسی روی نیاز نینداخته بود، حالا برای یک شاهی انگ می‌انداخت. چرا؟ برای اینکه کسبش از رونق افتاده بود. در سابق غیر از نخهائی که زنها در خانه می‌ریسیدند، نخ فرنگی هم بود که از خارج وارد می‌شد. صاف‌تر بود و برای پارچه‌های گران‌قیمت‌تر بکار می‌رفت. ولی رقیب مهمی برای نخهای خانگی نبود، چونکه قیمتش گران بود. اما از زمانی که کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی یکی پس از

دیگری در اصفهان شروع بکار کردند و نخ بیرون دادند فاتحه چرخ پنبه‌ریسی خوانده شد. تا این نخهای خوب و ارزان بود هیچ بافنده‌ای حال نخهای خانگی را نمی‌پرسید.

بعدها، در سالهائی که مادرم مریض بود و من هم بیکار، من و او که دائماً، صبح و شب تنگ‌دل هم نشسته بودیم، کاری نداشتیم بکنیم جز نشخوار خاطرات این ایام گذشته. مادرم که رفته‌رفته حافظه‌اش ضعیف شده بود و موضوعات را قاطی می‌کرد، می‌گفت:

— ننه، بگمانم آن‌روز هنوز ربابه به‌حج نرفته بود. به گمانم یک روز دیگر بود که گفت پول خرج کرده‌ام حج رفته‌ام، چرا به من نمی‌گوئید حاج ربابه. اگر او به‌حج رفته بود حتماً کربلا هم رفته بود. و کربلا که می‌رفت عبورش از کرمانشاه بود. یادت نیست که وقتی عم‌قزی دور گرفته بود و از پرده و اثاث و اطاقهای چیده واچیده خانهٔ خاله صحبت می‌کرد او گفت:

— دلم می‌خواهد من هم قسمت شود و در زیارت کربلا بروم به کرمانشاه و دم و دستگاه آنها را بوبونم؟ پس او تا آن موقع کرمانشاه نرفته بود.

می‌گفتم:

— ننه، این دلیل نمی‌شود که او حج نرفته بود. از راههای دیگر رفته بود که کوتاه‌تر و کم‌خرج‌تر بود. تو مگر او را نمی‌شناختی؟ حج رفته بود ولی کربلا و نجف نرفته بود.

— ننه، تو راست موگوی. من یادم نیست. با خودم می‌گفتم شاید سال بعدش بود که دوباره به تیرون آمد و ما را دید.

— ننه، سال بعدش او با نادعلی شوهرش آمد. یادت نیست که برای ما یک کیسه گردو هم آورده بودند.

— چرا، چرا. هوم... هوم... زمانه، تف به‌این زمانه.

مادرم ناله می‌کرد. به‌سرفه می‌افتاد و من اخلاط دانی‌اش را جلو دستش می‌گذاشتم که زمین اطرافش را آلوده نکند.

بخش سوم

۱

آمدن آن روز ربابه و آن زن به‌خانه ما باعث شد که ما بدانیم خاله‌ای هم داریم که در کرمانشاه بود و بر حسب تصادف روزگار، زندگی خیلی بهتر از مائی داشت. قبل از آن نمی‌دانم به‌چه علت مادرم خیلی کم ویرش می‌گرفت که از ننجون و این خواهر کوچکترش و سفری که به کرمانشاه کرده بودند، و به‌طور کلی گذشته خودش، برای ما صحبت کند. به‌طوری که ما فقط به‌طور مبهمی معنی خاله و خاله داشتن را می‌فهمیدیم.

از میان ما بچه‌ها موقع رفتن ننجون و خاله به کرمانشاه، زهرا خواهر بزرگم تازه بدنیا آمده بود، که اینک چهارده سالش بود و رحیم و من اصلا در پشت پدر هم نبودیم. سفر بعدی که ننجون با شوهرش به‌تیرون آمد، من تازه بدنیا آمده‌بودم. بنابراین طبعاً چیزی نمی‌توانستم بیاد داشته باشم. خاله‌ام آن‌طور که می‌شنیدم، پسری داشت کوچکتر از رحیم و بزرگتر از من. نامش حمید بود. پسر ننجون هم که دائی من می‌شد مطابق این حسابها یازده ساله بود. پدرش ترک بود، مادرش اصفهانی؛ پس خودش به‌چه زبانی صحبت می‌کرد؟ ما بچه‌ها شائق بودیم آنها را ببینیم.

از آن به‌بعد روزی نبود که میان ما بچه‌ها صحبت خاله و پسر خاله و دائی به‌میان نیاید. یک روز زهرا به‌مادرم گفت:

— ننه، من خیلی دلم می‌خواد خاله را ببینم. او چه شکلی است؟

مادرم گفت:

— او با من شباهت زیادی ندارد. اصلاً مثل این نیست که از یک پدر و مادر

باشیم. خوب، توی بچه‌های یک پدر و مادر پیش می‌آید که بعضیها شبیه هم نباشند. بخصوص وقتی که بین آنها چند سالی فاصله باشد. و می‌دانید که بین من و او یک برادر بود که جوانمرگ شد. صورت او بیضی شکل است با چانه‌ای کمی باریک. صورت من گرد است با چانه مربعی. ما با هم تفاوتهای دیگری هم داشتیم.

— چه تفاوتهائی ننه؟

— اول از موهایش برای شما بگویم که صاف بود و خرمائی رنگ و شفاف. از حمام که بیرون می‌آمد و سر بینه می‌نشست و مشغول شانه زدن آنها می‌شد، تا روی زمین می‌آمد. از دو طرف شانه هایش را می‌گرفت و میان خود پنهانش می‌کرد. یک روز در حمام، زن یک خان نظرش زد. از لب خزینه افتاد. ابروی راستش به‌سنگ گرفت و شکافت. دویدند از سر بینه پشم سوخته مخلوط با قند سوخته که معمولا توی شیشه سر هر حمامی بود آوردند روی آن ریختند و با دستمال بستند. جای این زخم هنوز روی ابروی او هست که هر وقت می‌خندد نصف ابروی راستش کج می‌شود و به او حالت مخصوصی می‌دهد.

— چه حالت مخصوصی ننه؟

— اوه، نمی‌توانم توضیح بدهم. چطور آدم یک چیزی را می‌بیند و تعجب می‌کند؟ همانطور. نگاه او هم اصلا چنین است که گوئی همیشه از چیزی در تعجب است. یکی از دندانهای جلو دهانش کمی روی دندان دیگری آمده است.

— زشتش کرده است ننه؟

— نه، برعکس به‌او گیرائی یا چه می‌دانم نمک مخصوصی داده است. لبخندی دارد چنان صاف و ساده که آدم وقت صحبت با او دلش نمی‌خواهد از پهلویش بلند شود و به کارهایش برسد.

مادرم لحظه‌ای خاموش ماند. حالت گناهکارانه‌ای پیدا کرد. بعد گفت:

— غیر از گوشه ابرو، روی دست او هم جای زخمی هست. در این خصوص باید بگویم که تقصیر از من بود. داشتم نان می‌پختم. تنور گرم شده بود. نان اول را زده بودم به‌تنور. خاله آمد، گفت:

— باجی نان می‌خوام.

او شش سال داشت و من سیزده سال. گفتم:

— نان اولم است، نمی‌دهم به کسی. برو از توی تاپوبردار. لج کرد دست برد نان را بردارد. گفتم، نانم را نشکن بی‌برکت می‌شود. حرصم گرفت. با سیخ آهنی که نان از تنور درمی‌آورند و نوک برگشته دارد، زدم روی دستش که خون پاشید بیرون. دستپاچه شدم. دویدم، پشم گوسفند بود یا نمی‌دانم سگ، با قند سوخته آوردم ریختم روی آن.

زهرا که این سئوالها را می‌کرد، من و برادرم هم کنجکاو شده بودیم. دلمان می‌خواست مادرمان بیشتر از خاله صحبت کند. پرسیدیم:

— ننه، خاله‌جان زری دیگر چه علامتی دارد؟

— آه، یادم نیست. چرا، چرا، یک خال آهو هم روی نرمی دست راست یا نمی‌دانم چپش هست. اینجا، روی نرمی ساعد. کولیها به‌در خانه آمده بودند برای او کوفتند، در مقابل سه دانه گردو.

وقتی که او این را می‌گفت، خواهرم زهرا دوید توی مطبخ که جای تنور ما بود. سیخ آهنی را آورد که یک سرش پهن بود برای جدا کردن نان از دیوارهٔ تنور، و یک سرش تیز و برگشته شبیه چنگک برای بیرون آوردن آن. مادرم گفت:

— آری همین سیخ. این همان سیخی است که دست خاله را زخم کرد. من بعدها جزو جهازم به‌خانه پدرت آوردم. همان سر برگشته‌اش بود که توی دست خاله رفت. ای کاش دستم شکسته بود. ای کاش افتاده بودم توی تنور و جزغاله شده بودم. آن‌وقتها ننجون در خانه هزار و یک کار داشت. خانه‌ای که سر چاروادار تویش باز بود؛ زوار پا به‌راهی که برای کارهای خود پیش پدرم می‌آمدند؛ نوکرها و یتیم چاروادارها؛ گاو و گوسفند و چوپان؛ اینها رسیدگی می‌خواستند و من هم در آن موقع کوچک نبودم که نتوانم از عهده پختن نان برآیم. ننجون گذشته از همه این کارها مثل بیشتر زنهای آبادی نخ چله هم می‌ریسید و هر جا می‌رفت دوشکی نخ ریسی اش را از خودش جدا نمی‌کرد. مخصوصاً این اواخر که کار آقا جون پس رفته بود.

— خاله جان زری چه؟ او چه می‌کرد؟

— او هم بعضی کارها می‌کرد. به‌من کمک می‌کرد. پوفه می‌آورد می انداخت توی تنور. همان کاری که شما حالا می‌کنید. آن‌وقتها توی انبار ما همیشه پر بود از ریشه های درخت مو که به‌آن کتُی می‌گفتند؛ چوب بادام و چوبهای با دوام دیگر مثل گردو و سنجد. چوبهای با دوام را اول توی تنور می‌ریختیم. همینکه تنور سرخ می‌شد دیگر از آن چوبها نمی‌ریختیم؛ چوب مو می‌ریختیم که زود خاکستر می‌شد و روی آتش را مثل لایه‌ای می‌گرفت و آن را تا آخر تنور نگه می‌داشت. گاهی وقتها از این تنور به‌آن تنور چند روز می‌گذشت و هنوز آتش زیر خاکستر زنده مانده بود. ولی آن وقتها ما بچه‌ها هیچ‌وقت به‌صحرا نمی‌رفتیم. نوکر داشتیم، آنها می‌رفتند. بوته‌های صحرا را که ریشه‌های کلفت دارد و سرشان مثل جاروست می‌کندند بار الاغ یا قاطر یا گاو می‌کردند و می‌آوردند. خاله‌جان زری حتی کارهای دشوارتر را می‌کرد و من مانعش نمی‌شدم. می‌گفتم باید یاد بگیرد. وقتی که تنور داغ می‌شد و در سوراخش را می‌گذاشتیم، لازم بود اول دور آن از دود

شعله‌ها که نان را سیاه می‌کرد یا سوخته نانهای پخت قبلی پاک بشود. تنور ماله را که مثل خاراست و از ریشهٔ گون است، مثل حالا — شما که اینها را می‌دانید — برمی‌داشت توی آب می‌زد دور تنور می‌مالید و سیاهی‌ها را پاک می‌کرد. البته من خودم مواظبش بودم که توی تنور نیفتد و خدا نکرده جزغاله شود. تنور آنقدر داغ بود که وقت دولا شدن نان‌پز، موهای جلو سر و ابروی او جغ‌جغ صدا می‌کرد و می‌سوخت. گاهی هم مخصوصاً برای اینکه مرا اذیت کند کارهای برعکس می‌کرد و لج مرا درمی‌آورد.

— مثلا چه می‌کرد ننه؟ بگو.

— نمی‌دانم، یادم نیست. از این شیطنتها و فضولیها که شماها هم می‌کنید و باعث رنج من می‌شوید. مثلاً تنور داغ شده بود، می‌رفت کهنه یا سنگی را که دم دمادون گذاشته بودیم برمی‌داشت. هوا زیاد می‌شد و تنور زود از نفس می‌افتاد و سرد می‌شد. و اگر من زود متوجه نمی‌شدم از حال می‌رفت. این کارهاش عصبانی‌ام می‌کرد، می‌زدمش.

— ولی ننه تو او را دوست داشتی، مگر نه؟

— البته که او را دوست داشتم ننه. وقتی که او به‌دنیا آمد من هفت سالم بود. پشت سری همدیگر نبودیم که باهم اخت نشویم. بغلش می‌کردم. ضبط و ربطش می‌کردم. توی تنو برایش لالائی می‌گفتم. توی بغل خودم وقت خوابیدن برایش قصه می‌گفتم. چطور می‌شد دوستش نداشته باشم. حالا که یادم می‌آید نمی‌دانید چقدر دلم هوای او را می‌کند. چون فکر می‌کردم نکند غصه بخورید هیچ‌وقت این صحبتها را برای شما نمی‌کردم.

خلاصه، آن بهار و تابستانی که پشت سرش آمد، هر فرصتی بچنگ می‌آوردیم برای تجدید این خاطره‌ها دور مادر را می‌گرفتیم. از زندگی دوران دختریش در خانه پدر؛ از بازیها، دعواها و سرگرمیهائی که با خاله جان زری داشت، برای ما قصه‌ها می‌گفت و داستانها می‌پرداخت. از غروبهای خوشی تعریف می‌کرد که گله آنها از صحرا برمی‌گشت و گرد و خاک آنها همراه با بع‌بع گوسفندها و بزها و بره‌ها یا مانگای گاوها، حیاط بزرگ و بلند آنها را روی سر می‌گرفت. می‌گفت:

— در خانه پنج گاو سر کاسه، یعنی شیرده داشتیم. چاق و سالم و خورده خوابیده که تخم‌مرغ روی پشتشان می‌گذاشتی زمین نمی‌افتاد. غروب‌ها از چرا به‌آغل برمی‌گشتند و ما می‌بایدآنها را بدوشیم. گاو را من و خواهرم، یعنی از زبان شما که بگوئیم، خاله جان زری، نگه می‌داشتیم و ننجون شیر می‌دوشید. ولی گاو ابتدا قبول نمی‌کرد. گاوی که اگر توی صحرا در پانصد متری می‌دیدیمش ما را می‌شناخت و به‌سویمان می‌آمد، حالا که می‌خواهیم بدوشیمش بازی درمی‌آورد و اذیت می‌کرد. به‌هر وضعی که عادت کرده بود می‌باید همیشه به‌همان وضع دوشیده شود. ننجون عادت داشت همیشه از طرف راست

گاوها را بدوشد. یک گاوی را فروخته بودیم. خریدار آمد گفت شیر نمی‌دهد؛ هر کارش می‌کنند شیر نمی‌دهد. معلوم شد از طرف چپ او را می‌دوشیدند. گاوها را اسم گذاشته بودیم— اسمهای خوشگل و گوش‌نواز. گوساله را هم به‌اسم مادرش صدا می‌زدیم، که خودش می‌آمد و پهلوی مادرش می‌ایستاد. اگر نمی‌آمد ما می‌رفتیم، از گوش یا شاخش می‌گرفتیم و می‌آوردیم پهلوی مادر. گوساله چهار پستان مادر را مک می‌زد. ولی ما به‌محض آنکه پستان مادر رگ می‌کرد او را پس می‌کشیدیم. گاو مشغول لیس زدن گوساله‌اش بود و ما او را می‌دوشیدیم. تا هروقت گوساله پهلویش بود مادرش او را لیس می‌زد. ننجون می‌گفت: شیر گاو باید تمام دوشیده شود. هرچه بیشتر شیر از او بگیرند بار دیگر بیشتر خواهد داد. البته حدی دارد. و اگر شیر توی پستان بماند پستان آماس می‌کند و حیوان بیمار می‌شود. این بود که بعد از دوشیدن او دوباره گوساله‌اش را سر می‌دادیم می‌رفت ته‌مانده‌اش را مک می‌زد. یک ربع بیست دقیقه، مک می‌زد. او را می‌گرفتیم می‌کردیم توی آغل یا آن سوی پرچین که دیگر مک نزند. گاهی سه‌پستان گاو را خوب می‌دوشیدیم، یکی را کمتر، یعنی به‌نسبت سنی که از گوساله رفته بود باقی را می‌گذاشتیم سهم او که می‌آمد مک می‌زد. نوک پستان را قبل از مک زدن و بعد از آن با آب ولرم می‌شستیم و خشک می‌کردیم. اگر گاوی بد دوشیده می‌شد، یعنی مثلاً یک سر پستانش دوشیده می‌شد یک سرش نه، یا به‌نظافتش توجه نمی‌شد، یک سر پستانش خشک می‌شد و دیگر شیر نمی‌داد. بنابراین ننجون دقت داشت که هرچهار پستان گاو دوشیده شود و یکی از آن فراموش نشود. وقت دوشیدن. ابتدا دو سر پستانهای جلو و بعد دو سر پستانهای عقب را می‌دوشیدیم. خیلی نرم و بدون عجله، از بالا به پائین، از پائین به بالا. و برای آنکه چربی شیر زیاد شود قبل از دوشیدن پستانش را مالش می‌دادیم.

گاو، دوشندهٔ همیشگی خود را می‌شناخت و به‌او عادت می‌کرد. او را لیس می‌زد. دستش را، لباسش را و هرجای بدنش را که جلو پوزه‌اش می‌آمد لیس می‌زد. با نگاه خود و بو کردن خود او را می‌شناخت. اگر کس دیگری غیر از او بود شیر نمی‌داد. پستان از شیر پر بود. ورم کرده بود، پنج کیلو شیر داشت، ولی نمی‌داد. اما به‌محض آنکه گوساله‌اش را بو می‌کرد و لیس می‌زد و بعد گوساله با پوزه‌اش ضربه‌ای به پستان می‌زد سرشیر باز می‌شد. گاوی داشتیم که گوساله‌اش وقت زائیدن با پا آمد. همیشه با سر می‌آمد. نوک پوزه با دستهایش که جلو پوزه بود اول می‌آمد. ولی این‌بار از پا آمد. ما هم بی‌تجربگی کردیم، گوساله خفه شد. آن‌وقت بلافاصله پوستش را کندیم جلو گاو گرفتیم، آن را لیس زد و شیر داد. غیر از این چاره دیگری نداشتیم. دفعه‌های بعد پوست را روی دوش گوساله دیگری انداختیم و در تاریکی پهلویش بردیم. پوست را از روی پشت و سرشانه‌اش با چاقو شکاف دادیم و این

شکاف را هربار بزرگتر کردیم تا رفته رفته به‌بوی آن گوساله عادت کرد و بدون اذیت و بازی درآوردن شیرش را داد. اوه، چه روزها و چه شبهای پر اضطرابی را نگذراندیم. ننجون بیچاره که همیشه شوهرش درسفر بودچه رنجها که برای آن گاوها نمی‌کشید. بعدهم که اومرد این رنجها صدبار افزونتر شد. یادم می‌آید در طویله گاوی داشتیم که دردش بود. گاو وقت زائیدن درد می‌کشد و از فشار درد اشک مثل جوی روان از چشمهایش سرازیر می‌شود. ولی ابداً ناله نمی‌کند. همین است که دل آدم بیشتر می‌سوزد. خلاصه، ننجون شب تا صبح توی طویله چراغ موشی گذاشت و بیدار نشست. گاو آن‌قدر درد می‌کشید که بی‌حال می‌شد و می‌افتاد. من آب گرم می‌کردم و آماده بودم. در این گونه موقعها ننجون احتیاج به کمک داشت. خودش تنها از عهده برنمی‌آمد. گاو با گوسفند خیلی فرق داشت. مخصوصاً اگر طبیعی نمی‌زائید. بعضی گاوها بودند که ایستاده می‌زائیدند. و در هرحال، کشیدن گوساله زور می‌خواست که کار مرد بود نه زن. اگر مشکل زایمان این گاوها نبود بعد از مرگ پدرم، شاید ما این گاوها را نگه می‌داشتیم و نمی‌فروختیم. گو اینکه پیش پیش یعنی در همان زمان بیماری پدرم ما شروع کرده بودیم به‌فروختن آنها. حالا کاری به‌این نداریم.

— پس گاوداری آنقدرها هم که بنظر می‌آید کار ساده و آسانی نیست.

— نه، برعکس، خیلی هم کار سخت و پر دردسری است. ولی ننجون چاره نداشت. اگر او نمی‌کرد پس کی می‌کرد؟ فقط دو کار از عهده‌اش ساخته نبود و نمی‌کرد. یکی کشیدن گاوهای ماده بود به‌موقع فحل شدن آنها و دیگری اخته کردن گاوهای نر. گاوهای نر را در پنج شش ماهگی می‌باید اخته کنند. اگر از موقعشان می‌گذشت بعدها نگهداشتن آنها امری دشوار بود. یک وقت که مشغول کشیدن خیش یا کارهای دیگر بودند اگر گاو ماده‌ای می‌دیدند، هیچ کس نمی‌توانست جلودارشان بشود. آن‌قدر خطرناک می‌شدند که آدم را با شاخ می‌زدند و می‌کشتند.

گاهی وقتها که شبدر یا علوفه تازه بود و چراگاه نزدیک آبادی، ننجون بادیه و دله‌ای برمی‌داشت و ما دخترها را پی خود می‌کرد: بیائید برویم صحرا گاوها را بدوشیم.

او می‌دانست گاو گوساله‌داری که ظهر دوشیده شود هنگام غروب دوباره همان مقدار شیر خواهد داد. بخصوص اگر علف تازه دشت را چریده باشد. در خانه یا توی باغ و صحرا هرجا بودیم و در حضور هرکس، زن، مرد، کوچک، بزرگ، زمزمه‌اش را شروع می‌کرد و برای گاو می‌خواند:

ای گاو نازی نازی	مثل پوست پیازی
چشمهاتو پر حیا کن	گوساله تو نیگا کن
شاخ خوشگلت چه صافه	شوهر ننه‌م علافه

دس می‌کشم به پشتت — به پستونای درشتت
گولو گولونازی گولو — گولو گولونازی گولو
روزهای ورزگاری — شبهای پرستاره
شوهر ننه‌م بیکاره — تنه لش و بیعاره
ای گاو نازی نازی — مثل پوست پیازی
سینه‌ت سفید پاهات سیاه — شیرت زرد است عین کاه
یونجه می‌خوری به صحرا — آغوزت میره به شهرا
هرکه بخوره جون می‌گیره — کفترو لب بون می‌گیره
گولو گولونازی گولو — گولو گولونازی گولو

وقتی که از صحرا برمی‌گشتیم، علاوه‌بر دله شیری که دوشیده بودیم، دامنی هم علفهای خوردنی معطر چیده بودیم که از آنها برای پای سفره یا توی خورشها استفاده می‌کردیم. من و خاله‌جان زری با ساقه آلوشنگ که مردم جاهای دیگر شنگ می‌گویند، یعنی با شیره‌ای که وقت بریدن از تهش بیرون می‌آید، روی پیشانی، بین دو ابرو، یا گوشهٔ لب، خالی گذاشته بودیم که بعد از گذشتن دوساعت، توی هواسیاه‌شده بود. آلوشنگ، در فصل بهار مثل کنگر، مثل آفتاب گردان همه‌جا توی کشتهای گندم هست. از ساقه آن قندرون می‌گیرند که مثل مغز می‌شود توی دهان جوید. شنیده‌ای که می‌گویند اینقدر قندرون به‌خودت نچسبان؛ یعنی اینقدر ناز نکن و خودت را نگیر!

گاهی وقتها که در صحرا علف کافی نبود یا از فصل گذشته بود، به گاوها کاه و یونجه یا نواله می‌دادیم. و نواله جوی است خورد، کرده و خمیر شده که توی کاه و آرد جو با کمی نمک می‌مالند و می‌گذارند خشک شود. گاو خیلی دوست دارد. به‌آنها گنجاله هم می‌دادیم. در آبادی ما یک عصاری بود که از دانه‌های روغنی مختلف برای چراغ، روغن چراغ می‌گرفت. زیرا آن وقتها نفت نبود یا اگر بود خیلی کم بود. او به‌ما گنجاله می‌داد که با سبوس قاطی می‌کردیم و گاو بیشتر از هرچیز دوست داشت. یونجه و شبدر را مخلوط با علفهای دیگر بورمه می‌کردیم. یعنی وقت تر بودن، علف را دسته کرده برای آنکه از هم وا نشود بهم می‌تابیدیم یا بهم می‌پیچیدیم و می‌گذاشتیم خشک بشود. و رویهم زیر سقفی انبار می‌کردیم. اگر در حالت تر بودن انبار می‌کردیم می‌پوسید و بو می‌کرد. از کف زمین تا سقف کاهدان ما زمستانها همیشه پر بود از علف بورمه شده. پدرم توجه داشت، شبدری و یونجه‌ای بگیرد و انبار کند که دیر درو نشده باشد. چنین علوفه‌ای برای حیوان خیلی خوش خوراک بود. توی آخورها همیشه تیکه‌های سنگ نمک افتاده بود که گاو لیس می‌زد و جای زبان آن چاله چاله روی سنگ نمک می‌ماند. اگر گاو نمک نمی‌خورد شیرش بی‌مزه

می‌شد. توی جگرش هم کرمهای ریزی پیدا می‌شد که بیمارش می‌کرد. ما اولها فکر می‌کردیم گاو نمک می‌خورد که دندانهایش کند نشود. ولی نگو که نمک احتیاج بدن او است.

شیری را که از گاو می‌دوشیدیم به‌اصطلاح «همدو» می‌کردیم. به‌این معنی که توی یک کوچه یا یک محله نزدیک بهم که مردمش با هم رابطه خوب داشتند هرکس شیرش را می‌داد به‌یک خانه. نوبت به‌نوبت بود. آن خانه ماست و دوغ درست می‌کرد برای فروش. ولی برای هر خانه که شیر برده بود یک کاسه دوغ می‌داد. البته همینطوری، نه به‌جای شیر، چونکه نوبتی بود. چوق‌لله را توی شیر فرو می‌کردند و خط می‌کشیدند. دو گره، سه گره، چهار گره، پنج گره، خلاصه هرچه می‌شد اعلام می‌کردند: چاره فلانی یا فلان خانه، چهار گره یا پنج گره است. و چاره، کاسه بزرگ یا بادیه را گویند. این هفته هر روز شیر خانهٔ فلان کس بود. هفتهٔ دیگر خانه کسی دیگر. نوبت عوض می‌شد. هنوز هم می‌بینید که این رسم ورنیفتاده است. صبحها که از توی کوچه‌های آبادی می‌گذرید زنها را می‌بینید که با یک دست دله شیر را روی سر گرفته‌اند و با دست دیگر چادرشان را جلو صورت یا دهان. هیچ‌چیز مثل کله آدم بهتر نمی‌تواند ظرف شیر را چنان ببرد که لپ نزند و قطره‌ای از آن نریزد.

خانه‌ای که نوبت همدو داشت شیر را بعد از جوشاندن توی تغار بزرگی می‌کردند، در جای خنکی سرد می‌شد. انگشت توی آن می‌زدند. ای، همچین که بسوزاند و نسوزاند، ماست توی آن می‌زدند و می‌ریختند توی مشک و شروع می‌کردند به‌زدن. وقتی که شروع می‌کرد به‌کف کردن، می‌گفتند مشک «رضا» کرده است. در این موقع بود که آب به‌آن می‌افزودند و هرچه آب سردتر بود بهتر بود. اگر یخ بدستشان می‌رسید توی آن می‌انداختند. گاهی مشک را رها می‌کردند و کنار می‌آمدند. می‌گفتند: هوا گرم است کره جمع نمی‌شود. مشکهای گاوی بزرگی بود که روی سه‌پایه، وسط اطاق یا زیر یک جان‌پناه توی خرند، در جای سایه و خنک منزل برپا کرده بودند. به‌خاطر قشنگی یا دوری از چشم بد، به‌آنها نظرقربانیهای جور به‌جور، مهره‌های رنگین و کجیهای سبز بسته بودند— همان‌طور که به‌پیشانی گاوها و گوسفندها و گوساله‌ها هم می‌بستند. دو سر مشک دو چوب بود که دو نفر یا چهار نفر می‌گرفتند، می‌زدند و با هم می‌خواندند:

دسته مشگم آلبالو	کره دوغم زردآلو
رفته او یاری‌ـبرارم	ستاره‌ها رو می‌شمارم
براش می‌کنم خازگاری	از یه دختر خونـاری
لباش سرخ و دستاش بلور	چشماش زاغ و موهاش بور

صداش می‌زنم عم قزی　　دور کلاش قرمزی

کره گاو زرد است و کره گوسفند سفید. این بود که اگر به‌جای شیر گاو شیر گوسفند توی مشگ بود، می‌خواندند:

دسته مشگم ترنجه　　کره دوغم برنجه

الی آخر

به‌خاطر مسخره و شوخی کلمات دیگری هم می‌گفتند:

دستهٔ مشگم آلبالو　　مشگه زنم خواب آلو.

بعضی از این شعرها را وقتی که یک بزرگتر دست بچه دو ساله‌ای را گرفته بود و بخاطر بازی مثل مشگ، جلو و عقبش می‌برد برای او می‌خواند که خیلی تفریحی بود.

ما از مادرمان می‌پرسیدیم:

— ننه، غیر از این شعرها آیا شعرهای دیگری هم بود که وقت مشگ زدن می‌خواندند؟ آن روز تو موقع بافتن کرباس با خودت شعری زمزمه می‌کردی. آن را بگو.

— ما شعرهای زیادی می‌دانستیم. باید مناسبتی باشد تا یادم بیاید. بنظرم شعری که آن روز می‌خواندم این بود:

ایل به‌پای کوه، ماه به‌آسمون　　گله به‌شب چر، بیدار است چوپون

خدای بالای سر، سیل زمین کن　　هرجا یارم هست، شهر یا بیابون

از درد و بلا، یا هر گزندی　　نگهدارش باش، به‌حق قرئون

از من نگیرش، که رنج دوری　　خودت می‌دونی، نباشه آسون

کاشتم به‌راهش، وقتی که بیاد　　به‌آب دیده، لالبه و ریحون

این شعر علی‌الخصوص وقتهائی که آقاجون، یعنی پدر من، رفته بود سفر، برای ما، یعنی ننجون و ما بچه‌ها، معنای مخصوصی داشت. سفرهای او که گاهی تا پنج ماه طول می‌کشید سفر رنج و محنت بود. چه برای ما که توی آبادی بودیم چه برای خودش و همراهانش. دزدیها، غارتگریها، روبرو شدن با انواع و اقسام بلاها و بدبختیها، بیماریها، گرسنگیها، شب‌نخوابیها و عرق‌ریزیها. از یک قافله پنجاه نفری که می‌رفت، وقت برگشتن دست‌کم پنج شش نفرش مرده بود. بیشتر گرمازده می‌شدند. خوب، این ترانه‌ها را زنها و دخترها در جاهای دیگر هم می‌خواندند و هنوز هم می‌خوانند. وقت کشک ساییدن یا آرچی کردن گندم و نمک که دختران به همدیگر کمک می‌کنند. وقت خواباندن بچه در گهواره و لالائی گفتن. — موقع زدن مشگ، اگر چند دختر باهم بودند دو دسته می‌شدند، در دو طرف سه‌پایه. بیت اول را یک دختر می‌خواند و بیت دوم را دسته مقابل جواب می‌گفت. هم کار بود هم تفریح.

به هرحال برای گوساله، برای مادرش، برای شیر که هرچه به‌آخر دوشیدن می‌رسید پرمایه‌تر و چرب‌تر می‌شد، شعر می‌خواندند. برای علفی که گاو یا گوسفند توی صحرا چریده بود، یا چوپانی که رمه را به‌چرا برده بود، شعر می‌خواندند، یا می‌خواندیم. گاهی وقتها مردم داستانهائی هم برای این شعرها که سر زبانشان بود درست می‌کردند. مثلاً می‌گفتند چوپانی بود گوسفندهای سه‌خانه را می‌برد بیرون. بنابراین سه ارباب و به گفته دیگر سه زن ارباب داشت. زن ارباب اولی به او عوض جیره یا مزدش نان و کره می‌داد. دومی نان و کوفته‌چی و سومی فقط نان خالی. یک روز دیدند چوپان آواز می‌خواند و با خودش می‌گوید:

زن‌ارباب دادستم نان‌و کره — گله‌اش را می‌برم دره‌به‌دره
زن‌ارباب دادستم نان‌و کوفته‌چی — گله‌اش را می‌برم نوک کوشکچی[1]
زن‌ارباب دادستم نان‌خالی — گله‌اش را می‌برم به‌روی نالی[2]

مادرم به‌داستانهایش ادامه می‌داد:

— این زندگی ما بود تا تنگ غروب. همینکه شب سردست می‌آمد و چراغ روشن می‌شد، کوشش ننجون و ما بچه‌ها طوز دیگر و به‌نحو دیگری کش پیدا می‌کرد. گفته بودم که ننجون علاوه‌بر همهٔ آن کارها نخ‌ریسی هم می‌کرد. نخها را روی چرخ پنبه‌ریسی می‌ریشتند. بعد آن را توی آهاری که مثل حالا به‌آن شو می‌گفتند می‌خوابانیدند. آهار عبارت بود از آرد و آب که می‌شد مثل کاچی انگشت توی آن زد و خورد. شب و روزی نخها را توی این کاچی می‌خواباندند و بعد بیرون می‌آوردند.

— نه، امشب شوورکنی داریم، یا چوله‌کشانی داریم. بجنبید کمی زودتر کارها را تمام کنیم. و امشب هم خوابتان نبرد.— این خبر را ننجون به‌ما می‌داد. شوورکنی یا چوله‌کشانی یعنی این که از همسایه‌های کوچه و محل، چهار تا پنج زن می‌آمدند به‌خانهٔ ما به کومک. گاهی هم ما می‌رفتیم به‌خانهٔ آنها. پنبه‌هائی را که قبلاً در فتیله‌های بلند توی سبد آماده کرده بودیم می‌آوردیم جلو. آنها را روی دوشکی می‌ریشتند. تا باریکتر می‌شد برای روی چرخ پنبه‌ریسی، و کلاف کلاف می‌گذاشتند کنار. از همان اول با چرخ پنبه‌ریسی هم این کار را می‌توانستند بکنند. کار آنها تا یکی دو ساعت بعد از نیمه‌شب ادامه می‌یافت. دو ساعتی که از شروع کار آنها می‌گذشت، ناگهان یکی از زنها در همان حال که یک دستش نخ را بلند نگهداشته بود و دست دیگرش کلون چرخ

۱— کوشکچی نام کوهی است در تیران.
۲— نالی— دشک.

پنبه‌ریسی را می‌گرداند و آن را بصدا درمی‌آورد، سرش را کج می‌گرفت و آهسته آهسته و شل و ول زمزمه‌اش بلند می‌شد:

هرکی نیاره شب چره　　موشه به قالش بچره

زنهای دیگر هم با او هم‌صدا شده بیت را تکرار می‌کردند. تا اینکه صاحب خانه برمی‌خاست و هر چه را در خانه داشت برای آنها می‌آورد.

ما در خانه ورای افشره که تفصیلش را می‌دانید خیلی خوردنیهای دیگر هم داشتیم؛ خوردنیهائی که اسم هرکدام را می‌آوردی دهان آدم آب می‌افتاد. آجیل. از قبیل تخمه کدو، گندم بو داده، نخودچی شاهدانه، که ما دخترها در خانه بو می‌دادیم. کشمش سبز و انواع قیسیها. انگور آوند یا به‌اصطلاح «بندی»، که از باغ پل سنگی یا دیجر که آقاجون سهم داشت انگورش را می‌آوردیم.

— مادر، برو یه بند انگور از بالاخانه بیار بخوریم!

بین اطاقهای حیاط مثل همین منزل پدری شما که حالا هستیم، راهروئی بود. سقف آن را که ضربی بلند بود دوپوش کرده بودیم. یک اطاق زیر سقف پیدا شده بود که به‌آن بالا خانه می‌گفتیم. کف آن سوراخ مربعی شکل کوچکی باز گذاشته بودیم برای آمد و رفت که یک بچه یا آدم بزرگ به‌شرط آنکه چاق نبود به کمک یک نردبان کوتاه، راحت می‌توانست داخل شود یا بیرون بیاید. انگورها به‌بندهای بلندی از سقف آویزان بود. تمام طول بند پر بود از انگور که در سایهٔ خنک و بدون گرد و خاک آن زیر، بتدریج در تمام طول زمستان خشک می‌شد. تا وقتی که هنوز کشمش سبز نشده بود دست که می‌زدی نرم بود و یخ کرده که آدم یک طوریش می‌شد. چون آویخته بود موش نمی‌توانست به‌آن آسیب برساند. ولی گاهی گنجشکهای حرومزاده از همان سوراخ به‌درون می‌رفتند و برای خودشان شکمی از عزا درمی‌آوردند. البته اگر توی دام بچه های شیطان‌تر از خودی مثل من و خاله‌جان زری یا آن برادر مرحومم حسن نمی‌افتادند.

می‌پرسیدیم:

— ننه، پس شما خودتان هم باغ داشتید. ولابد خیلی هم برای چیدن میوه به‌باغ می‌رفتید؟

— فصل انگورچینی که می‌رسید، من و خاله جان زری به‌باغ می‌رفتیم کمک. برگ مو می‌چیدیم برای دور لوده. انگور هم می‌چیدیم. انگورهای جلوقی درشت و سیاه، یا انگور مهره که جاهای دیگر ریش بابا می‌گویند. انگورهای کشمشی بی‌دانه که آقا جون بار می‌کرد می‌برد به شهر. هلوهای رسیده را می‌چیدیم، پاره می‌کردیم، می‌گذاشتیم جلو آفتاب، می‌شد هلک. یا این که پوست آنها را می‌کندیم و جلو آفتاب می‌گذاشتیم— آفتابی

که زیاد داغ نبود. —پوست و گوشت، هر دو را می‌گذاشتیم. تا عصر پوست خشک می‌شد و هلو فقط عسلی، که تر نبود ولی نرم بود. شاید شنیده‌اید که می‌گویند هلوی نجف‌آباد معروف به‌هلوی بلخی بهتر از هلوی خراسان است. هلوی باغ ما از هلوی نجف‌آباد هم بهتر بود— واه ننه، دهنم آب افتاد. لعنت بر شما نباشه. تقصیر شماها بود که مرا به‌این حرفها کشاندید— به‌خانه که می‌آمدیم پوستهای خشک شده را آرد می‌کردیم. خیلی نرم توی هاون سنگی می‌کوبیدیم. هسته عسلی‌ها را درمی‌آوردیم، مغزشان را بادام و گردو که باز هم از باغ چیده بودیم می‌کردیم. روی یک بقچه از همان آردهای نرم شده می‌پاشیدیم. چطور وقت بریدن رشته یا چونه کردن خمیر، آن را روی یک ورقه آرد پهن می‌کنند که نچسبد— همان‌طور هم عسلیها را دانه‌دانه روی بقچه می‌چیدیم که خشک می‌شد و می‌شد جوزقندی. گاهی آن آردرا با آب انگور یا آب سیب خمیر، وخمیر را کلوچه کلوچه می‌کردیم. دوباره روی آرد خودش می‌چیدیم. اینها را می‌گفتیم کلوچه قندی، که نخ می‌کردیم و توی بالاخانه به‌میخ می‌زدیم و در شبهای شوورکنی یا چوله کشانی می‌آوردیم می‌خوردیم. هر بار که آقا جون به‌سفر می‌رفت، ننجون توی اکمه خورجینش را پر می‌کرد از جوز یا کلوچه قندی، یا کشمش سبز و مغز گردو و بادام، که تا آخر سفر با خودش داشت و هیچ‌وقت یاد خانه از نظرش دور نمی‌شد. چوله کشانی هم این بود که اگر یک خانه پنبه‌ای داشت، یک من، دو من به‌سنگ شاه، می‌گذاشت وسط. همسایه‌ها تا صبح می‌نشستند و می‌ریسیدند. یعنی با چرخ پنبه‌ریسی که به‌آن چهارگرد می‌گفتند، چند بار باز می‌کردند و دوباره کلاف می‌کردند. در این گونه شبها هر زن نوبت داشت قصه‌ای یا متلی که می‌دانست برای سایرین بگوید. اگر نمی‌دانست یا حوصله‌اش را نداشت، باکی نبود. یک نفر دیگر جورش را می‌کشید. آنقدر خوش می‌گذشت که اصلا کسی متوجه ساعت که چه وقت شب است نمی‌شد. گفتنی‌ها را می‌گفتیم. خنده‌ها را می‌کردیم. چشمهای خود را که از اشک تر شده بود پاک می‌کردیم. مثل اینکه گناهی کرده باشیم، خود را جمع و جور می‌کردیم و می‌گفتیم: خنده ما شادی باشه، کفاره‌اش در خانه عمو هادی باشه! با این کارها یک‌وقت می‌دیدیم دو چلالی[1] سه چلالی چوله را ریسیده و کلاف کرده‌ایم و جلو آسمان سفید شده است.

در روزهای انگورچینی کارگر هم داشتیم. آقا جون گوسفند می‌خرید سر می‌برید. انگور را بعد از چیدن، توی تغار بزرگی می‌ریختند که به‌آن کروش می‌گفتند و از خشت و گل خام درست شده بود که تویش را ساروج کرده بودند. بغلش سوراخ ناودان مانندی

۱— چلالی، سبد حصیری است به شکل استوانه.

داشت. لگد می‌کردند یا با چرخ می‌فشردند و آب انگور از ناودان می‌ریخت توی کروشی دیگر که سطحش پائینتر بود. گل مخصوصی بود توی آن می‌انداختند، زلالش می‌کرد. بعد از دو روز صاف می‌شد. عین لعل. می‌ریختند توی پاتیل و حرارت می‌دادند، می‌شد شیره. از شیره مربا‌های گوناگون هلک، به، زردک، کدو درست می‌کردند. دورتا دور بالاخانه ما همیشه، در هر فصلی، پر بود از شیشه ها و کوزه‌های مربا که تعارفی هم می‌دادیم.

در لته های زیر باغ، درختهای سنجد بود. آقا جون به ما بچه ها می‌گفت ده چلالی سنجد برای من بچینید یکی واسه خودتان. آن‌وقت من و خاله‌جان زری با هم مسابقه می‌گذاشتیم که کدامان بیشتر می‌چینیم. و او همیشه از من می‌برد.

— ننه، تو که از او خیلی بزرگتر بودی، مگر نیست؟

— چرا، گفتم که هفت سال از او بزرگتر بودم. او دستش جخت به شاخه های پائین درخت می‌رسید و از درخت هم نمی‌توانست بالا برود. اگر می‌رفت ننجون دعواش می‌کرد.

— پس چطور مسابقه را از تو می‌برد؟

— برای اینکه کمکش می‌کردند. چون بچه بود کمکش می‌کردند. کارگرها یا حتی آقا جون، می‌آمدند کمکش می‌کردند. بغلش می‌کردند، سر شاخه را برای او می‌آوردند پائین، نگه می‌داشتند و او می‌چید. ولی من بزرگ بودم. به‌سنی رسیده بودم که دیگر نمی‌شد گفت بچه هستم. اگر کسی می‌خواست بیاید کمکم نمی‌گذاشتم. سنجدهائی که می‌چیدیم دو جور بود. شکری، که گرد و ریز و گوشتی بود، و عنابی که درازتر و لاغرتر بود. ضمن کار کردن از خوردن هم غافل نمی‌ماندیم. سنجدهای شکری را همان‌طور با هسته می‌خوردیم. صد تا یکی هسته اش را تف می‌کردیم.

وقتی که باغ تمام می‌شد، آنها که گوسفند داشتند می‌آمدند پیش آقا جون که آن را اجاره کنند برای ته‌چری. می‌رفتند باغ را نگاه می‌کردند، دید می‌زدند و اجاره‌ای می‌گفتند. آقا جون قبول می‌کرد. ولی شرط می‌کرد که بزغاله نیاورند. اما آنقدرها روی این شرط پافشاری نمی‌کرد. چونکه هیچ رمه‌ای نیست و نبود که بدون بز باشد. گله گوسفندی که بز تویش نباشد تنبل است و حال چریدن ندارد. دو سه تا بز که بود گله را این‌ور آن‌ور می‌کشاند. گله‌های بزرگتر تعداد بیشتری بز می‌خواهد. یک گله دویست تائی میش ده تا بز می‌خواهد که دست‌کم دو تایش باید دبر باشد. دبر بز قوی هیکل نر را می‌گویند که شاخهای بلند پیچ پیچ مثل شاخ گوزن دارد. گردن دبر زنگ شتری بزرگی می‌اندازند که به‌آن داراق می‌گویند. چوپان ریگ می‌اندازد به‌شاخ دبر می‌خورد. سرش را چنانکه واقعاً گویی پیام را فهمیده است تکان می‌دهد، دلنگ دلنگ داراق به‌صدا درمی‌آید و راه می‌افتد

و گله را پی خود می‌کشاند. اما بز در باغ زیان می‌رساند. به‌درختها می‌پرد و شاخه‌ها را پائین می‌کشد و می‌شکند. همان برگ جلوش روی زمین افتاده، نمی‌خورد، می‌پرد به‌شاخهٔ روی سرش و برگ را لب می‌زند.

— نه، مگر نگفتی که آقا جون قاطر داشت و زوار به کربلا و نجف می‌برد؟

— چرا، همینکه باغها تمام می‌شد و حاصل کشتزارها به‌انبارها می‌رفت دیگر می‌باید با تابستان خداحافظ گفت. هوا خنک شده بود و حالا فصل رفتن به‌عتبات بود. چاووشی آقاجون در کوچه‌های تیرون و نجف‌آباد و آبادیهای اطراف به‌راه می‌افتاد. برای زیارت مشهد می‌خواندند:

همگانیم زائران صفا — هر که زاهل صفاست خوش باشد
زائر مشهد رضا هستیم — هر که زاهل رضاست خوش باشد

و برای زیارت کربلا:

هر که دارد هوس کرب‌وبلا بسم‌الله — هر که دارد سر همراهی ما بسم‌الله

و مردم که به‌شور افتاده بودند داوطلبی خود را اعلام می‌کردند. آقا جون نه تا قاطر داشت که روی آنها کجاوه یا پالکی می‌بست. یکی از آنها پیشاهنگ بود که باروبنه را می‌کشید و هشت تای دیگر برای مسافر بود. آنها که داراتر بودند و پول بیشتری می‌دادند کجاوه‌می‌نشستند که‌تکی روی قاطر بسته می‌شد. سایبان داشت و النگ و دولنگش بیشتر بود که مسافر سختی سفر را کمتر احساس می‌کرد و از آفتاب یا گرد و غبار در امان بود. آنها که نداشتند یا اگر داشتند خسیس بودند و نمی‌خواستند پول بیشتری بدهند، پالکی می‌نشستند. که در هرطرف قاطر یکی بسته می‌شد جای یک مسافر، و روی آن یا چیزی‌نبود یا فقط سایبان سبک و ساده‌ای بود که کمی جلو آفتاب را می‌گرفت. ماشین که به‌ایران آمد کجاوه و پالکی ورافتاد.

۲

ماشین که آمد کجاوه و پالکی ورافتاد. حالا هم یکی از این ماشینها زیر پای من است. دیشب بعد از رفتن به‌خانه برای زنم مقداری از قاطرداری پدربزرگم صحبت کردم. خوب، به‌قاطر گفتند پدرت کیست گفت مادرم مادیان است. برای او از پدرم صحبت نکردم، از پدر مادرم صحبت کردم و آن چاووشی‌خواندنها و زیارت رفتنهایش. آقاجون، آنطور که مادرم می‌گفت، یازده‌بار به‌حج رفته بود. یاسی گفت:

— بالاخره تو هم هرچه باشد قاطردار هستی، می‌توانی زنت را زیارت ببری.

گفتم:

— بله، از آن نه‌تا قاطر یکی‌اش به‌من رسیده است. ولی تو حالا دست کم تا سه ماه دیگر بار شیشه هستی و باید توی خانه‌ات بنشینی.

— بعد از آن؟

— بعد از آن، همینقدر می‌توانم قول بدهم که تو را سفری به‌احمدرضا ببرم که چیزی از آبادی خودمان دور نیست. تو اگر اول امامزاده‌های حول و حوش آبادی خودمان را زیارت نکنی چطور می‌توانی به‌مشهد و کربلا بروی؟

زنم گفت:

— چطور، مگر می‌گویی قبول نیست؟

با صدای کلفتی، خیلی هم جدی جوابش را دادم:

— نه، البته که قبول نیست.

زنم باور کرد. دوباره گفت:

— شنیده‌ام جائی دیدنی است.

گفتم:

— جای باصفائی است در دامنه کوه. آبی دارد به‌این کلفتی که توی یک حوض بزرگ می‌ریزد. با ماهیهای درشت فراوان و یک شاه‌ماهی اسرارآمیز که هرچندی به‌چندی ظاهر می‌شود و دوباره غیبش می‌زند. چنارهائی دارد به‌قطر چهار یا پنج متر که می‌گویند پانصد سال عمر کرده‌اند. درختها توی ساختمان‌اند. باد که می‌وزد، از ریشه تکان می‌خورند و تمام ساختمان امامزاده را می‌لرزانند. شنیده‌ام تازگیها قسمتی از سقف آن در حال فروریختن است. آن امامزاده باید بیاید آبادی ما چند شبی مجاور این امامزاده بشود و التماس درخواست بکند تا اینکه به‌باد دستور برسد که دیگر نوزد، درخت تکان نخورد و ساختمان سر جایش بی‌حرکت بماند. وگرنه ترس دارم به‌همین زودیها تمام سقف پائین بیاید و چند نفری از زوار بیچاره را هم یک سره تحویل غرفه‌های بهشت بدهد.

بعداً صحبت ما برگشت به‌موضوعاتی مربوط به‌بچه‌مان سهراب. زنم تعجب می‌کرد که چرا هنوز زبان باز نکرده بود. می‌گفت آیا دیر نشده است. من گفتم دلیل این که سهراب هنوز زبانش باز نشده این است که دوروبرش شلوغ نیست. بچه هرچه دوروبرش شلوغتر باشد زودتر زبان باز می‌کند. او بعد از یک سالگی هنوز نمی‌تواند بگوید، بابا. ولی دیر زبان باز کردن بچه دلیل بر چیزی نیست. ابداً نگرانی ندارد. فردا صبح که به‌شهر می‌روم یادم بنداز برای او زبان بره بخرم تا مک بزند و زبانش باز بشود.

زنم گفت:

— نمی‌خواهم به‌تو بگوید «بابا». می‌خواهم بگوید «آقاجون» این بهتر نیست رضوان؟ و به‌من هم بگوید «مامان». تو مادرت را «ننه» صدا می‌زدی. منهم همین‌طور. ولی بچه‌های امروز مادرشان را «مامان» صدا می‌زنند.

گفتم:

— از نظر من فرق نمی‌کند، دولنگه یک خروار است.

گفت:

— ولی از نظر من فرق می‌کند. خیلی هم فرق می‌کند.

۳

غیر از خاله‌جان زری، پسر عموی ننجون مادربزرگم هم، در کرمانشاه بود. نامش حیدر بود و ننجون روز اول که به‌قصد زیارت عتبات کوس سفر کوفت و راهی دیار غربت شد، در حقیقت به‌هوای پسر عمویش بود که این رنج را به‌خود هموار کرد. او در نظر داشت خاله‌جان زری را که در این موقع سیزده یا چهارده سال داشت به‌حیدر بدهد. اما وضع فرق کرد. حیدر دستش تنگ بود. کارگر آسیاب بود و صاحب آسیاب، ناصرقلی، همولایتی خودش بود. حیدر قد بلند و قلب مهربانی داشت. حساس و شوخ‌طبع و خنده‌رو بود. بی‌میل نبود که زری را بگیرد، و در حقیقت، آمدن ننجون و دخترش را به کرمانشاه برای خودش که در شهر غریب زندگی مجردی بی‌سرانجامی را می‌گذرانید، تصادف یا امری از جانب خدا می‌دانست. با این همه، پای ارباب که به‌میان آمده بود پس کشیده بود.

آن‌طور که از صحبتهای این و آن شنیده بودم، عده اصفهانیهای مقیم کرمانشاه بقدری زیاد بود که به‌شماره نمی‌آمد. کرمانشاه شهری بود سر راه عتبات و هرکس به کربلا و نجف می‌رفت خواه‌ناخواه می‌بایست از این شهر بگذرد. عراق تازه از عثمانی جدا شده بود و تحت‌نظر دولت انگلیس اداره می‌شد. کنسولگری انگلیس در کرمانشاه بود که کارهای مربوط به‌ورود و خروج ایرانیان به‌عراق را اداره می‌کرد. مسافران در هر وضعی بودند به‌علت همین تشریفات دست و پاگیر، دست‌کم دو شب در کرمانشاه توقف می‌کردند و آن‌وقت عازم عراق می‌شدند. ولی مهاجرت این همه اصفهانی به‌کرمانشاه از موقعی شدت گرفته بود که ناصرالدین شاه حکومت این منطقه را به‌پسرش مسعود میرزا ظل‌السلطان، مستبد معروف، که حاکم اصفهان هم بود داد. ظل‌السلطان امیرمفخم بختیاری را حکمران کرمانشاهان کرد. امیرمفخم، در وقت ورود به‌شهر دویست سوار همراه داشت. چهارصد سوار دیگر هم بعد درخواست کرد، که همه از خوانین محال چهارلنگ بودند و آنها را بر سر

شغلهای حساس شهری و لشکری گمارد و دست حکمرانان محلی را از قصبات و توابع و ایلات و مرز کوتاه کرد. قبل از این دوران، وقتی که گرانی سال ۱۲۸۸ آغاز شد عده زیادی از اهالی روستاهای اطراف اصفهان به کرمانشاه کوچیده بودند. سه سال بعد از این تاریخ ظل‌السلطان روستای شاهدان را که در یک فرسخی زیر تیرون است خرید. مأمورین او رفتند تحویل بگیرند، خالی از سکنه بود. قضیه را به «حضرت‌والا» گزارش دادند و گفتند که آنها همگی به کرمانشاه رفته‌اند. برای حسام‌الملک، معروف به امیر همدانی، حکمران کرمانشاه، تلگراف می‌کند که هرچه شاهدانی در کرمانشاه هست باید ظرف بیست و چهار ساعت به‌روستای اصلی خود شاهدان برگردند. که امر او بلافاصله اجرا می‌شود و شاهدانیهای مقیم کرمانشاه مثل کوچ کولی وسائل خود را تا آنجا که دستشان می‌رسد و قدرت حمل دارند بار الاغ و قاطر می‌کنند و راهی اصفهان می‌شوند. ولی چند وقت که می‌گذرد همین عده همراه خیلیهای دیگر، هرکس از گوشه‌ای خودش را درز می‌گیرد و دوباره همگی به کرمانشاه برمی‌گردند.

شوهر خاله من، ناصرقلی، یکی دو سالی بعد از اعلام حکومت مشروطه به کرمانشاه رفته بود. در آن زمان حکومت تیرون با کدخداباشی بود که شلتاق زیادی می‌کرد و همه را از ظلم خود به‌ستوه آورده بود. از سر جنبانان آبادی شخص دیگری به‌نام حاج میرزاحسین که زیره‌زیره از طرف ظل‌السلطان تشویق می‌شد، با کدخداباشی درافتاده بود و در کارها موشک می‌دوانید. ناصرقلی معلوم نبود به‌چه انگیزه و دلیلی، شاید به‌تحریک یا پشتیبانی حاج میرزاحسین، به‌طرف مأمورین حکومتی تیر انداخته بود که حکم دستگیری یا قتل او صادر شده بود. پدرش محمدحسن درودگر با آنکه مرید آشیخ‌علی مجتهد مقتدر آبادی بود و با آنکه آشیخ‌علی به‌او تکلیف کرده بود که ناصرقلی را بفرستد برود پهلوی وی که آدم خودش باشد و با خاطر آسوده در همان تیرون بماند، ته دلش رضا نداده بود. به‌پسرش توصیه کرده بود که چند وقتی از نظرها پنهان شود. یا اصلاً از آن صفحات برود. برود به‌طرف کربلا و نجف، زیارتی بکند و چند وقتی منتظر بماند تا اینکه آبها از آسیابها بیفتد و قضیه که در اصل مسألهٔ مهمی نبود فراموش شود. این بود که ناصرقلی راهی دیار غرب شده و به‌حکم سرنوشت در شهر کرمانشاه ماندگار گشته بود.

آن زمان با اینکه قحط و نیستی همه جای ایران را فراگرفته و در اصفهان نان منی هفت شاهی به‌یک قران رسیده بود، در کرمانشاه که شهری تمام روستائی بود وفور نعمت حکمفرما بود. نانهای سنگک آن که به‌قد هیکل آدمی بود حکایت از یک دست بودن گندمش می‌کرد. و روغنش به‌اطراف ایران صادر می‌شد. برخلاف اصفهان مردمانی خراج و گشاده‌دست داشت که به‌بیگانگان روی خوش نشان می‌دادند و هرکس حتی اگر بیکار

می‌گشت چیزی برای خوردن گیرش می‌آمد.

آن‌قدر که من در عمر نه ساله‌ام اسم کرمانشاه را از دهان بزرگترها شنیده بودم، اصفهان نصف جهان خودمان را از یاد برده بودم. این شهر را خیلی بزرگتر و برتر از اصفهان می‌دانستم. و به گمانم هیچ دور نمی‌آمد که برادر و خواهر یا حتی پدر و مادرم هم کم و بیش یک چنین تصوری از آن در ذهن داشتند. آن روزها هرکس که خود را شیعه آل‌علی می‌دانست در هرگوشه از گوشه های ایران بود، دلش در این آرزو پر می‌زد که پولی پس انداز کند و سفری به‌زیارت قبر ائمه به‌عراق برود. پدر و مادر من هم با همه آنکه ما به‌نان شب خود محتاج بودیم خواه‌ناخواه از این آرزو به‌دور نبودند که روزی دستشان به‌قفل ضریح سه امام بزرگ که در آن سامان دفن بودند برسد. تا اگر بر فرض در این دنیا روی خوشبختی را ندیدند و سعادتی را نچشیدند، در آن دنیا رستگار شوند. و تجر به نشان داده بود، همین‌قدر که نیت زیارت به‌دل آدم راه می‌یافت کاروبارش رونق و صفای تازه‌ای پیدا می‌کرد و اگر در راه این زیارت خرجی از جیبش می‌رفت مثل خونی که موقع حجامت از تن می‌رفت بزودی جبران می‌شد.

آن سال، تمام بهار و تابستان، پدرم جز یکی دوتا چرخ پنبه‌ریسی و چندتائی جفجغه و رو روک، فروش عمده‌ای نکرد و ما از همیشه پریشانتر بودیم. مادرم بافندگی می‌کرد —با نخهای ساخت کارخانه‌های شهر— و بافته هایش را در تیرون می‌فروخت. ولی پولی که به‌چنگش می‌آمد فقط کفاف نان ما را می‌کرد. نان خورش ما اگر پنیر بود، نانخورشی شاهانه بود. و ما همیشه یک وهله از نان خود را با کشک می‌خوردیم. خیس می‌کردیم و ذره‌ذره با نان سق می‌زدیم؛ یا خواهرم زهرا توی کشک‌ساب می‌سایید، در تابه تفت می‌دادیم و می‌خوردیم. بدون روغن و پیاز یا هرنوع تفصیلی. حتی سبزی خوردن گیرمان نمی‌آمد. سبزی و تره‌بار را فروشندگان دوره گرد از عزیزآباد، آبادی نزدیک ما، به‌تیرون می‌آوردند و گرانتر از آن تمام می‌شد که مادرم دلش بیاید پولی درباره‌اش خرج کند. پدرم درماه آخرتابستان توسط شخصی که به اصفهان آمدورفت داشت برای نجاریهای آنجا سفارش چند پایه تخت و صندلی و میله های دور آن را گرفت که همه خراطی شده از چوب گردو بود. ولی چون به‌علت لنگی پا از عهده پدرم برنمی‌آمد این راه دور را برود و برگردد، چون پای واسطه درمیان بود، از ادامه کار با آنکه برای او بد نبود منصرف شد و بکلی در صندوق افزارش را بست.

پدر و مادرم میان خودشان صحبت کرده بودند که قبل از آنکه زمستان فرابرسد سفری به کرمانشاه بکنند و ببینند آن صفحات دنیا دست کیست. مادرم رفته رفته دست و پای خود را جمع کرد و به‌ما بچه ها خبر داد که به‌قصد دیدن خاله بزودی عازم کرمانشاه

خواهیم بود. ناگفته روشن است که خوشحالی ما از شنیدن این خبر به چه حد بود. ولی من حس می‌کردم که مادرم و همچنین پدرم هیچ کدام ته دل راضی به این مسافرت نبودند. گویا شک داشتند که آیا کار اشتباهی نمی‌کنند. من مطمئنم آن وقتها که مادرم به پدرم شوهر می‌کرد اصلاً به این فکر نبود که روزی از تیرون خارج بشود. در عهد و زمانه‌ای که روز به‌روز آبادی از جوانها خالی‌تر می‌شد و هرکس پا داشت از آنجا می‌رفت، شوهر کردن به‌یک مرد شل پیمانی بود که مادرم می‌بست تا برای همیشه پای‌بست ولایت خودش باشد. ولی روزگار این را نخواسته بود.

وقتی که تصمیم پدر و مادرم قطعی شد و روز حرکت فرا رسید، من همینقدر می‌دانم که آخرهای فصل تابستان یا اول پائیز بود. باد خنک زده بود. انگور هنوز به‌درخت بود، ولی آخرهایش بود و گله‌ها را هنوز برای ته‌چری توی باغ رها نکرده بودند. باغبانها از سخت گیری‌های خود کاسته بودند و اگر بچه‌ای به‌باغی می‌رفت تا به‌امید پیداکردن گردو و بادام، با چوب سوراخ موشها را خراب کند، مانع نمی‌شدند، بلکه تشویق هم می‌کردند. ما به‌باغهای اسپیاجون یا آبادیهای اطراف می‌رفتیم و گاهی گردو یا خوشه انگوری که لای شاخه‌ها و زیر برگها از چشم باغبان دور مانده بود پیدا می‌کردیم و می‌چیدیم. بازیادم می‌آید که شب هوا کمی خنک شده بود. مادرم برادرم را که مریض بود زیر چادر خودش گرفته بود. به‌من و خواهرم زهرا و آن یکی خواهرم خدیجه که دو سال از من کوچکتر بود سفارش کرد بچسبید بهم و از هم جدا نشوید! ما رخت خواب و وسائل همراه نیاورده بودیم، به‌جز دو سه بقچه لباسهای شور واشور نو و کهنه‌ای که یا داشتیم یا مادرم به‌عجله همان روزها به‌خاطر این مسافرت برای ما سرهم کرده بود. وسیله سنگین و دست و پاگیر ما عبارت بود از صندوق افزار پدرم که توی راه، البته فقط در اصفهان و در گاراژ کمی ناراحتمان کرد.

ما با گاری از تیرون حرکت کردیم. خانه را به‌خویشان پدرم یعنی عمو و زن عمویم سپرده بودیم، که می‌رفتند به‌آن سر می‌زدند. غروب بود که به‌اصفهان رسیدیم. به‌در یک گاراژ که در خیابان صارمیه بود و چند ماشین باری و اتوبوس به‌طور درهم و برهم و قروقاطی توی حیاط شلوغ آن ایستاده بودند رفتیم. یکی از اتوبوسها مسافر قم و مشهد می‌گرفت و چند نفری که سوار آن بودند قیافه زوار داشتند، با بار و بندیل زواری و زن و بچه. پدرم بعد از تحقیقی که از راننده و مسافران و اشخاص اطرافی کرد، تصمیم گرفت که ما هم با همان ماشین که هنوز صندلیهای عقبش خالی بود برویم. تصادفاً بلافاصله بعد از آنکه ما سوار شدیم و درست هنوز سر جاهای خود ننشسته و قرار نگرفته بودیم، دیدیم که اتوبوس به‌راه افتاد و صدای صلوات مسافرین بلند شد. اما این حرکت هنوز حرکتی قطعی نبود. ماشین چند خیابان گشت. ایستاد و رفت، ایستاد و رفت. تا اینکه به‌گاراژ دیگری

که نمی‌دانم در چه خیابانی بود رسید. آنجا هم نیم ساعتی معطل کرد. راننده پیاده شد و رفت توی قهوه‌خانه نشست، و کمک راننده برای پیدا کردن مسافر به گشت افتاد. باز چند مسافری سوار شدند. هنوز چراغها روشن نشده بود. کمک راننده توی اتوبوس پیش ما آمد و گفت:

— شما می‌خواهید به کرمانشاه بروید؟

پدرم که تعجب کرده بود، جواب داد:

— ها، پس شما مگر به قم نمی‌روید؟

گفت:

— یک ماشین در این گاراژ هست که یک‌سره به کرمانشاه می‌رود. بیائید با آن بروید. بخت آوردید. چونکه ما امشب معلوم نیست کی حرکت بکنیم. تا ظرفیت تکمیل نشود نمی‌توانیم حرکت کنیم.

پدرم هنوز فکر می‌کرد که نکند می‌خواهند به‌سر ما که آدمهای سفر نکرده و بی‌تجربه‌ای بودیم بازی درآورند. با بقچه بندیل‌های خود از ماشین پیاده شدیم. کمک راننده صندوق افزار پدرم را که کمی دراز و بشکل تابوت بود پائین آورد به‌ما داد. اتومبیلی که به کرمانشاه می‌رفت یک ماشین باری چهارچرخ بود که قسمت بارش از شبکه ضخیم سیمی بود که روی طاقش را هم می‌گرفت. برای آنکه خاک و باد به‌درون نفوذ نکند دور سیمها را از قسمت داخلی با یک پارچه ضخیم پوشانده بودند. خود راننده، یا صاحب ماشین این کار را کرده بود. پدرم بعد از آنکه فهمید کلکی در کار نیست و واقعاً ماشین به کرمانشاه می‌رود کرایه‌اش را با راننده طی کرد و ما با بارهای کمی که داشتیم عقب ماشین سوار شدیم. وقتی که راه افتاد گفت:

— خوب، چه بهتر از این که وسط راه پیاده نمی‌شویم و لازم نیست ماشین دیگری بگیریم. از خر افتادیم خوشکوا[1] پیدا کردیم.

بار ماشین، چنانکه بزودی معلوم ما شد ملکی بود. هشت یا نمی‌دانم ده گونی گیوه ملکی کار اصفهان که به‌قصد عراق حمل می‌شد و بیش از قسمت کوچکی از عقب ماشین را پر نکرده بود. چون شب بود و جائی دیده نمی‌شد چیز زیادی از توی راه یادم نیست. همین‌قدر می‌دانم که تمام طول شب را در حرکت بودیم. جاده‌ها اگرچه شوسه بود ماشین تکان زیاد نداشت. راننده در کار رانندگی‌اش هوشیار و مراقب بود و می‌دانست با اسب آهنین خود چطور باید به‌دلسوزی رفتار کند. شاید خود او در عین‌حال صاحب ماشین

۱— خوشکوا نوعی نان فطیر است.

بود. یا اگر نبود بدون گفتگو مرد خوبی بود. خودش کرمانشاهی بود و شاگردش آباده‌ای. با ما به‌مهربانی رفتار می‌کردند و گاهی بدون اینکه قصد بدی داشته باشند به‌پدرم متلکی می‌گفتند. ولی او دلگیر نمی‌شد و جوابی هم نمی‌داد. من یک‌بار خوابیدم و بیدار شدم. شاید سه یا چهار ساعت بود توی راه بودیم. از درز پرده‌ای که عقب ماشین افتاده بود کوشیدم بیرون را تماشا کنم. هیچ‌چیز پیدا نبود. چنین بنظرم رسید که دو طرف ما دیوارهائی به‌بلندی آسمان کشیده‌اند و ماشین از میان این دیوارها می‌گذرد. تاریکی ما را می‌بلعید و هیچ صدائی بجز صدای چرخها و موتور ماشین بگوش نمی‌رسید. وحشت کردم و دوباره چشمهایم را بستم. باز بخواب رفتم. یک‌وقت بیدار شدم که صبح شده بود. پدرم گفت که ما از گلپایگان گذشتیم.

خوشبختانه، ماشین غیر از ما مسافر دیگری نداشت و راننده و کمکش در توقفهای کوتاه بین راه سعی نداشتند مسافر دیگری بگیرند. ظاهراً بار تجارتی دیگری داشتند که می‌باید در کرمانشاه بزنند. میان خودشان صحبت می‌کردند که آیا بارگیری آنها در کرمانشاه بدون اشکال انجام خواهد شد یا اینکه می‌باید معطل شوند. آنها هروقت جاده به‌همواری می‌افتاد یکی‌شان می‌خوابید و دیگری رانندگی می‌کرد. به‌این ترتیب خستگی و کم‌خوابی را از خود دور می‌کردند. مادرم برای توی راه، کوفته قلقلی و شامی‌کباب درست کرده بود که هروقت گرسنه می‌شدیم همانجا میان ماشین می‌خوردیم. آب هم در تنگ داشتیم که از تیرون آورده بودیم. پدرم با دقت مخصوصی که در هر کارش بود از آن‌مراقبت می‌کرد و هرکس می‌خواست مثل سقای کربلا به‌او می‌داد و رویهم رفته سعی می‌کرد نگذارد هیچ کدام ما، مگر در وقتهای ضروری، از ماشین پیاده شویم. نمی‌دانم آن زمان گردنه‌ها تیزتر بود یا ماشینها به‌علت نداشتن دنده کمک کم زورتر. سربالائی جاده که تند می‌شد سرعت ماشین به‌حد قدمهای معمولی افت می‌کرد. آنگاه شاگرد راننده روی رکاب می‌ایستاد یا اینکه بکلی پائین می‌آمد و دنبال ماشین راه را پیاده طی می‌کرد، تا اگر یک‌وقت خدای نکرده نکشید و پس زد چوب معروف به‌دنده پنج را که حاضر و آماده به‌دست داشت زیر چرخهای عقبش بگذارد. در این حالت او با ما حرف می‌زد. پدرم که در حالت عادی نسبت به‌غریبه‌ها محتاط بود در این موقع نمی‌توانست فداکاریش را ندیده بگیرد، با لهجه غلیظ روستائی‌اش که از بیخ گلو بود، می‌گفت:

— محمد

جواب می‌داد:

— ها بله.

— می‌گم آ، هروقت گیوه‌هات پاره شد بوگو، تا یه‌جفت نوش را از تو گونی درآرم و

بهت بدم. خجالت نکشی ها، بوگو.

او کاملاً به ماشین نزدیک می‌شد. یک دستش را به لبه بدنه می‌گرفت و با لهجه شیرین آباده‌ای می‌گفت:

— ها، فکر بدی نکرده‌ای. تا بخوای گیوه داریم.

— می‌گم آ، از این گردنه ها چندتا دیگه هست؟

— یکی دیگه، اسدآباد. اونجا اینقده سخته‌س که باس همه‌تون پیاده بشین و دویست سیصد متر پیاده راه برین. پیاده‌روی برا سلامت بدن خوبس.

او شوخی می‌کند. مخصوصاً از اینکه می‌کوشد به گفته‌های خود لهجه اصفهانی بدهد معلوم است که شوخی می‌کند. اما پدرم، و بیشتر از او مادرم، مضطرب می‌شوند. دوبه شک مانده‌اند که نکند واقعاً راست می‌گوید. ما بچه ها بدمان نیامده است. من سینه را جلو می‌دهم و می‌گویم:

— حالاش هم اگه بخوای من حاضرم پیاده بیام.

— بشین سر جات. یه وقت می‌بینی جا می‌مانی و توی بیابان گرگ پاره‌ت می‌کنه.

این مادرم است که به من تشر می‌زند. با نگاه از حال رفته‌اش چشم توی چشمم می‌دوزد. اگر بیشتر از این بخواهم سر به‌سرش بگذارم حالش بهم می‌خورد. نگاه شاگرد راننده به‌خواهرم است. شاید دلش می‌خواهد با او حرف بزند. یا کلمه‌ای بگوید که اشاره‌ای در آن باشد. اما خاموش است. ماشین بوربور صدا می‌کند و صدایش توی کوه‌ها می‌پیچد و دوباره برمی‌گردد. صبح است. آسمان آبی آبی است. ابرهای سفیدی روی دره معلق است. از جاده خاک بلند نمی‌شود.

زهرا و خدیجه همچنان به‌هم چسبیده بودند و حرفی نمی‌زدند. در تمام طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزده بودند. رحیم با آنکه بیمار بود و بیماری تا تخم چشمان و سفیدی مغز دندانهایش را گرفته بود، و توی خانه این آخریها دائم یک‌جا می‌نشست و از روی شکم بالا آمده‌اش پوستهایش را فتیله فتیله می‌کند و دور می‌انداخت، حالا جنب و جوش بیشتری پیدا کرده بود. مادرم او را به‌شکل نیمچه مردی درست کرده بود. کلاه قابلمه‌ای سیاه از نمد خوب، کت خاکستری که پارچه‌اش را خودش با نخ پشم برایش بافته بود. شلوار دهانه گشاد از دبیت حاج‌علی اکبری کار هندوستان، و گیوه ملکی که البته نپوشیده بود، توی بقچه گذاشته بود.

سرانجام بعد از دو شب و دو روز حرکت، نزدیک ظهر یا یک بعدازظهر بود که به کرمانشاه رسیدیم. ما که در عمر خود اولین‌بار بود سوار ماشین شده بودیم طبیعتاً از طول راه خیلی خسته شده بودیم. بخصوص مادرم که بکلی اوراق شده بود. در این چهل ساعت

جز آب چیزی از گلویش پائین نرفته بود و مدتی وقت لازم داشت تا حالش سرجا بیاید. ماشین پس از ورود به‌دروازه شهر، دوری زد. از یک خیابان کوتاه گذشت و در منطقه گاراژها جلو یک باربری ایستاد. رحیم فوراً پیاده شد، چون در کوزه آبی نمانده بود، مادرم دستمالی به‌او داد رفت تر کرد و آورد. صورتها و گردن و دستهایمان را که از خاک و چربی و غبار پوشیده شده بود پاک کردیم. گرد و غبار از پارچه بقچه‌ها حتی به‌درون آنها نفوذ کرده بود. همه را تکاندیم. لباسهای کهنه و کثیف توی راه را قبل از پیاده شدن درآوردیم و لباسهای نو و تمیزمان را پوشیدیم. شاگرد راننده کمک کرد و صندوق افزار پدرم را پائین گذاشت که من و رحیم آن را توی پیاده‌رو بردیم. کمک کردیم تا زهرا و خدیجه و مادرم و پدرم پیاده شدند. اینک همه ما قدم روی زمین نهاده بودیم. اینجا ارض موعود ما بود. بنی‌اسرائیل چهل سال طول کشید تا به‌ارض موعود یعنی سرزمین کنعان رسید. ما فقط چهل ساعت.

کنار خیابان، نزدیک کوچه‌ای که پوسته دیفرانسیل جلو آن به‌زمین نصب کرده بودند نشستیم. پدرم ته‌مانده نان و کوفته و شامی کبابی را که داشتیم از توی نان پیچه باز کرد و هرکدام لقمه‌ای خوردیم تا موقع رسیدن به‌منزل نگوئیم گرسنه هستیم. چون فکر می‌کرد که سیر نشده‌ایم به‌هر کدام ما بچه‌ها یک گردو هم داد که مغز کنیم بخوریم. گردوها را به‌عنوان سوغات آورده بودیم که یک کیسه دومنی پر به‌سنگ تبریز بود. غیر از آن، مقداری هم خرما خارک آورده بودیم که خشک و زرد بود و مثل دانه‌های تسبیح به‌بند درازی کشیده شده بود. اینها را مادرم از چند سال پیش داشت و اصلاً سوغات کربلا بود که نمی‌دانم کی برای ما آورده بود. خرماها هم توی همان کیسه بود که به‌دست من سپرده شده بود تا بردارم. برای خاله و ننجون و بچه‌های آنها، هرکدام به‌فراخور حال، سوغاتیهای دیگری هم آورده بودیم. بتدریج آماده رفتن می‌شدیم. ولی مشکلی که داشتیم بردن صندوق چوبی جای افزار پدرم بود. راننده، تا ماشین ایستاد بیرون پریده و غیبش زده بود. ولی شاگرد او دوروبر ماشین مانده بود که با زیر و بالای آن ور می‌رفت. پدرم وقتی که نان‌پیچه را باز می‌کرد یک لقمه قاضی هم برای او گرفت. در همان منطقه که ما بودیم باربران زیادی بچشم می‌خوردند که پشتی‌های خود را زیر سر گذاشته کناری خوابیده بودند؛ یا اینجا و آنجا به‌انتظار بار پرسه می‌زدند.

کمک راننده به‌پدرم گفت:

— اینها بار را سی من هم که باشد تا هرجای شهر که بخواهی می‌برند. درشکه هم هست که نرخش با باربر خیلی فرق نمی‌کند. عوضش خودتان هم سوار می‌شوید. شما باید کجا بروید؟

پدرم از جیبش کاغذی را بیرون آورد که روی آن نشانی منزل شوهرخاله‌ام نوشته شده بود. ولی کمک راننده هم بدتر از ما بی‌سواد بود. پدرم گفت:

— حمام سرتیپ، «سینه گل زرد». تا اینجایش را یادم است. بقیه‌اش یقین کوچه پس کوچه است که درشکه رد نمی‌شود.

کمک راننده گفت:

— ما هر سفر که به‌عراق می‌رویم و ملکی یا مال‌التجاره می‌بریم، موقع برگشتن چند روزی اینجا می‌مانیم. شهر تمامش روی تپه است. همان سینه گل زردش را هم درشکه نمی‌رود. سربالائی است. ولی تا حمام سرتیپ خیابان است، راحت می‌شود رفت.

پدرم فکری کرد و گفت:

— من راه‌بردار به جائی نیستم. اگر برای پیدا کردن نشانی توی دردسر بیفتم باربری که زیربار قدش خمیده و چشمهایش بیرون زده‌س، فحشم می‌دهد، می‌گوید: پدر نیامرز، اول می‌خواستی نشانی‌ات را پیدا کنی بعد این مرده را به گرده من بدی!

کمک راننده خندید. آمد از کمر صندوق گرفت و کمی آن را جابجا کرد. گفت:

— آه، هر چه خورده نریده. مگر توی این صندوق چه هست که اینقدر سنگین است. اگر سر بریده توش نباشد بنظرم می‌توان پیش کسی امانتش بگذاری. اول بروی نشانی‌ات را پیدا کنی و بعد بیائی آن را ببری.

پدرم که گاهی وقت‌ها حرف‌هایش خود به خود به‌شکل متلک درمی‌آمد گفت:

— نه سر بریده توش نیست. ولی وسائلی توش هست که با آن سر آدم را می‌برند. تا به‌حال هیچ گذارت پیش نجاری افتاده است که مثلا یک کرسی بخری؟

— از اول فکر می‌کردم که نجار باشی. از دسته‌ای درشتت هم پیداست. ولی وسائل نجاری یعنی تیشه‌واره، اسکنه و چکش، اینها وزنی ندارند که آنقدر جعبه را سنگین کرده باشند.

پدرم گفت:

— همچنین وسائل خراطی. اما سنگینی جعبه بیشتر وزن خودش است که داخلش آهن کوبی شده است. این جعبه بیست و پنج سال است به‌من خدمت می‌کند. در حقیقت باید بگویم ارثی است که از پدر به من رسیده است. اگر سنگین نبود دو روز هم دوام نمی‌آورد.

آنگاه او به کمک پدرم صندوق را برداشتند و به اولین دکان در چندقدمی ما که

یک کاه فروشی بود بردند. وقتی که برمی‌گشتند دستشان خالی بود. آن را آنجا پیش صاحب دکان امانت گذاشته بودند که پدرم بعد بیاید ببرد.

من فکر می‌کنم علاوه بر مشکل سنگین بودن صندوق، پدرم در آخرین لحظه‌ها دچار تردید شده بود که در ابتدای ورود به‌منزل باجناقش، اگر این صندوق همراهش نمی‌بود بهتر بود. بودن جعبه افزار همراه ما به این معنی بود که آمده‌ایم به این قصد و نیت که برای مدتی طولانی در این شهر ماندگار بشویم. قبل از آنکه جا و مکان معین و مستقلی برای خود پیش‌بینی کرده باشیم؛ قبل از آن که بدانیم اصلا از طرف صاحب‌خانه با چه روی خوشی استقبال می‌شویم، آیا— بله، این یک مسأله بود— آیا برخلاف آن همه تعریفها که آن روز آن زن از ناصر قلی می‌کرد که در مهمان‌نوازی دست حاتم طائی را از پشت بسته بود و جانش برای یک هم ولایتی یا قوم و خویش در می‌رفت که به آستانه در خانه‌اش پا می‌نهاد، اینک از بخت ناسازگار ما همه چیز ناگهان وضعی وارونه پیدا نمی کرد و ما، در چنان حالتی که انتظار بهترین خوش‌آمدها و گرمترین پذیرائیها را در منزل این نزدیکترین و ثروتمندترین قوم و خویش خود می‌کشیدیم، نمی‌باید آماده بدترین وضع‌ها باشیم که حواله‌به‌در کاروانسراها بشویم، یا اینکه شب از روی ناچاری کنار دیوار کوچه‌ها سر بر بستر سرد قلوه‌سنگها بگذاریم؟! این مثل را که نتیجهٔ تجربه‌های بعدی من است حالا است که به ذهنم می‌رسد. می‌گویم، چوب همان چوب است ولی یک وقت ماسوره می‌شود و در دستگاه بافندگی توی کارخانه بین دو چکش قرار می‌گیرد. این سر می‌آید توی سرش می‌کوبد، آن سر می‌رود توی سرش می‌کوبد. و دائم در یک فاصله دو متری از این سر به آن سر مشغول دویدن و ضربه خوردن است. و یک‌وقت همین چوب شانه زلف یا دسته آئینهٔ عروس می‌شود.

اینک بعد از گذشت بیش از چهل سال از آن زمان، وقتی که من به سرتاپای عمل پدر و مادرم فکر می‌کنم و منظره آن روز خودمان را در حاشیه خیابانهای شهر بیگانه جلو چشمم می‌آورم از یک احساس ناخوشایند که وجودم را می‌گیرد نمی‌توانم دور بمانم. یادم می‌آید آن وقتها توی کتابهای اول یا نمی‌دانم دوم و سوم بچه‌های مدرسه، که ما می‌گرفتیم و عکسهایش را نگاه می‌کردیم، پائین بعضی صفحه‌ها قطاری بود از حیوانات کوچک و بزرگ از قبیل شتر، الاغ، سگ، گربه، موش که دنبال هم کمند شده بودند و ترکیب عجیب و غریبی را نشان میدادند. بنظرم ما هم آن روز بعد از پیاده‌شدن از ماشین همان وضع عجیب و غریب را داشتیم، که هر کس می‌گذشت، چه خودمان توجه داشتیم چه نداشتیم، می‌ایستاد و مدتی نگاهمان می‌کرد. مادرم چادر مفرش راه‌راه که یک راهش آبی بود یکی سرمه‌ای به سر داشت. رنگ چادرهای کرباسی دوتا خواهرهایم یادم نیست. اما

از همه عجیب‌تر شلوار گشاد و آهاردارپدرم بود. آنقدر گشاد بود که چینهای دو لنگه شلوار روی هم بازی می‌کرد. وقت راه رفتن باد توی آن می‌افتاد، موج می‌خورد و بیننده‌ای را که به این لباس آشنا نبود به اشتباه می‌انداخت که طرف با اینکه مرد است دامن زنانه پوشیده است. مضافاً به اینکه پدرم لنگ بود و با آن ملکیهای نوک برگشته بزرگش که پاشنه‌هایش را خوابانده بود، هر قدم که برمی‌داشت چینهای شلوارش روی هم می‌افتاد. وضع خنده‌آور این شلوار را کتی تکمیل می‌کرد که یک شانه‌اش بزرگ و یکی کوچک بود. طرفی که روی پای لنگ پدرم بود یعنی شانه راست او چون افتاده بود بزرگ بود و شانه چپش کوچک. یعنی البته این‌طور بنظر می‌آمد. پدرم مرد هیکل‌مندی بود. سُر و گردن و یال و کوپال او با خطهای نیرومند چهره‌اش که حالت مردانه خندان و جذابی به‌او می‌بخشید رویهم رفته توجه را جلب می‌کرد. هر کس را شیفتهٔ نگاه او می‌کرد. ولی این فقط موقعی بود که او نشسته بود. وقتی که برمی‌خاست و راه می‌افتاد و بخصوص پس از طی مسافتی، آن قیافه خندان/حالت دردناکی بخود می‌گرفت و ابهت هیکلش که به یک عصای کوچک و کوتاه محتاج شده بود ناچیز و خنده‌دار جلوه می‌کرد.

زمان، زمانی بود که از طرف دولت برنامه یک نواخت کردن شکل لباس‌ها بشدت و با پیگیری دنبال می‌شد. زنان بی‌حجاب در شهر زیاد دیده می‌شدند. و لباس مردان کت و شلوار و شاپو بود. با این وصف قیافه‌های روستائی کرد نیز با همان لباسهائی محلی کم دیده نمی‌شدند. زنهای کرد حجاب نداشتند و صورت و گردنشان باز بود. همه سربند به سر بسته بودند. سربندهای گل‌بندی زمینه سیاه با گل‌هائی که در بعضی ها سفید و در بعضیها زرد بود. دور آن شرابه داشت که تا روی پیشانی و اطراف صورتشان می‌آمد و به‌آن سکه‌های نقره وصل کرده بودند. زرق و برق لباس زنهای کرد، اگرچه در محال اصفهان میان بختیاریها نظیرش فراوان بود و ما هم به‌چشم دیده بودیم، در این لحظهٔ ورود ما به شهر، اولین چیزی بود که ما را گرفت. بخصوص مادرم و خواهرم زهرا خیلی کنجکاو شده بودند. زنها کمرچین یراق دوزی شده بتن داشتند که در آن فصل اول پائیزی در حکم پالتو آنها بود. زیر آن جلیقه می‌پوشیدند که روی سجاف دور آن سکه‌های احمد شاهی و گویهای زنگوله‌ای نقره زده بودند— روی کمرچین و جلیقه هر دو که وقت راه رفتن یا نشستن و برخاستن بهم می‌خورد و خش‌خش صدا می‌کرد. صدای نقره که گوش را می‌نواخت— همانگونه که دیدنش چشم و دل را می‌نواخت. نیم تنه‌های آنها گلابتون دوزی شده بود. و همگی شلوار بپا داشتند، که تا روی مچ پای آنها می‌آمد و به‌مچ که می‌رسید تنگ می‌شد، و اجازه می‌داد تا خلخال‌های نقره‌ای که دور مچها داشتند دیده شود. مردها روی کلاه‌های نمدی کوچکی که به‌سر داشتند کلاغی سیاه بسته بودند که

جبران کوچکی کلاه را می‌کرد. (با آنکه گذاشتن هر نوع کلاه دستمال، مخصوصا کلاه نمدی بکلی قدغن بود) شلوارهائی از پارچه دبیت سیاه بپا داشتند که شلوار جافی می‌گفتند. و جاف، تیره‌ای از نژاد کرد آن حوالی است. شلوار جافی بر خلاف شلوارهای کردستانی چین زیاد نمی‌خورد و مانند شلوار زنها در پای آن تنگ بود. من در ولایت خودمان دیده بودم که تیره‌ای از زنهای غربتی برای نشان دادن تشخص خودشان شلوار روی شلوار می‌پوشیدند. همین حال را داشتند بعضی شیخها و آخوندها که برای نشان دادن بزرگی و علم خود بر طول عمامه می‌افزودند و هر چه می‌توانستند آن را بزرگتر و سنگینتر می‌کردند. در میان زنان کرد هم هر کس بزرگتر یا داراتر بود از بزرگی و کوچکی سربندش معلوم می‌شد. که تا چهار تا پارچه گل‌بندی را بهم وصل می‌کردند و بسر می‌بستند. ما روز اول، توی خیابان وقتی چنین سربندهائی را می‌دیدیم با خود می‌گفتیم شاید موی سر بعضیها زیادتر از بعضی دیگر است. زیر سربند البته کلاهی هم بود. اگر نبود سربند لیز می‌خورد و می‌افتاد. قسمتی از گیسو که از زیر سر بند بیرون میماند، در زنهای جوان از طرفین صورت کوتاه بود و از پشت سر بلند که آن را به شکل بافته تا بیست رشته یا بیشتر می‌بافتند؛ با کجیهای آبی بهم وصل می‌کردند و روی نیم‌تنه لباس رها می‌کردند.

با همهٔ آن طمطراقها که دیده می‌شد، بعضی از این زنها ابداً کفشی بپا نداشتند و روی زمین سرد و زمخت پاهای برهنه‌شان چنان بود که گفتی روی حریر راه می‌رفتند. در تمام شهر آنطور که می‌دیدیم حتی یک بام گنبدی وجود نداشت. ساختمانها بیشتر آجری بود با درها و پنجره‌های شیشه‌خور چوبی نو و رنگ روغن خورده، یا شاید در خیابانی که ما می‌رفتیم چنین بود و هر چیز بوی وازدگی و کهنگی نمی‌داد.

ما پرسان پرسان طول خیابان اصلی شهر را طی کردیم. هر کدام بقچه‌بندیلی به‌دست داشتیم. حتی خواهر کوچکترم خدیجه که دائماً جا می‌ماند و ما به‌خاطر او فاصله به فاصله ناگزیر به ایستادن و استراحت کردن بودیم، چیزی در دست داشت. یک جا نشسته بودیم خستگی در بکنیم. جوانی از همان جافی پوشها که لهجه کاملا فارسی داشت پهلوی ما ایستاد و به پدرم گفت:

— مثل اینکه اصفهانی هستید و تازه به این شهر آمده‌اید؟

پدرم گفت:

— همین‌طور است.

— بخت آورده‌اید که با پاسبانی روبرو نشده‌اید.

— چطور مگه، اگر با پاسبان روبه‌رو می‌شدیم چه پیش می‌آمد؟

— چه پیش می‌آمد؟ چادر بچه‌های شما و کلاه نمدی خودت— مثل سگ به آن

حمله می‌کند!

— زنم که نمی‌تواند چادرش را بردارد. تا چند دقیقه دیگر که به منزل برسیم دیگر توی شهر پیدایش نمی‌شود، حتی اگر ده سال اینجا باشیم.

— پس لااقل کلاه خودت را بردار.

— بردارم چکارش کنم؟

— دستت بگیر.

— اگر پاسبان پرسید این چیست دستت چه بگویم؟

— اگر پرسید بگو کاسه است، توش آب می‌خورم. سنجاقش کن جلوسینه‌ات.

پدرم خودش را بساد گی زد. کوزه خالی دستش را به او نشان داد و گفت:

— می‌گویم این هم شاهدش. در ولایت ما کاسه‌ها نمدی است. کوزه‌ها گلی است، ولی کاسه‌ها نمدی است.

و کلاهش، را برداشت دستش گرفت. اما همینکه راه افتادیم دوباره سرش گذاشت. تا اینکه به حمام سرتیپ رسیدیم. از آنجا کوچه پهن و شیب‌داری را که به‌طرف چپ می‌رفت گرفتیم و بالا رفتیم. از گذری و زمین فراخ ساختمان نشده‌ای که شبیه یک میدان بود گذشتیم. از یک بقالی که صاحب آن جلودکانش مشغول جابجا کردن خربزه بود سراغ خانه را گرفتیم. اشاره به همان سمتی که می‌رفتیم کرد و گفت:

— بعد از کوچه‌ای که دست چپ می‌بینید، خانهٔ دوم دست راست. در سکودار.

شکی نبود که ما درست آمده بودیم. چقدر دنیا کوچک بود. فقط باید جنبش کرد و به‌قول بعضیها ارنجون را رنجوند. اگر ما در تیرون می‌ماندیم صد سال هم که می‌گذشت باز همانجا بودیم که بودیم. حرکت کردیم. رنج سفر را به جان خود پذیرفتیم و حالا این است به مقصود رسیده‌ایم. پدر و مادر من توی راه یک دل با خود فکر می‌کردند که در ورود به کرمانشاه اول به منزل تنجون برویم که در همان کوچه بود منتهی چند خانه پائینتر. ولی او بی چیز بود. کرایه‌نشین بود و بیشتر از یک اطاق نداشت. از این گذشته، چه بسا که شوهرش اصلا از ما خوشش نمی‌آمد. این یک طرف قضیه بود. طرف دیگر قضیه این بود که اگر ما به خانه تنجون می‌رفتیم شاید به علت یا علتهائی برای ناصرقلی برخورنده بود و از ما می‌رنجید. حالا به هر حال، قافله شل و لنگ ما پس از گذشت چهل ساعت پشت هم و طی صد و پنجاه فرسخ راه، به آنجا که مطلوبش بود رسیده بود. بقچه بندیلهای دستمان را روی سکو نهاده‌ایم. در دو لنگه‌ای چوبی که رنگ و روغن اصلا بخود ندیده است و گل میخهای آهنی درشت و زنگ‌زده دارد چهار طاق واز است. مثل اینکه به ما می‌گوید: بفرمائید! از دالان بوی مستراح می‌آید که ما به‌آن عادت داریم. به صدای قلبهای خود

گوش می‌دهیم. رنج سفر و آن همه تب و تابها بسر آمده است و همین حالا است که ما خاله جان زری، پسرش حمید و همه خویشان خود را که اینجا هستند خواهیم دید. دالان، دراز و تاریک بود. ته آن پیچ می‌خورد و با شیب تندی بدون پله به حیاط وصل می‌شد. از این جهت پله نداده بودند که شوهر خاله‌ام آسیابان بود. شبهای زمستان الاغهای او در خانه اطراق می‌کردند و صبح خیلی زود بار می‌کردند می‌رفتند. اگر پله داشت با وجود بار نمی‌توانستند راحت بیایند و راحت بروند. به‌واسطه گلهائی که در روزهای بارندگی به دست و پای حیوانها می‌چسبید و به درون می‌آمد کف دهلیز وضع ناهمواری پیدا کرده بود. ولی می‌شد حدس زد که زیر آن سنگ فرش بود. از همان سنگهای قلوه‌ای صافی که کوچه و خیابان با آن فرش بود و آدم لیز می‌خورد ولی نمی‌افتاد. بهرحال، پدرم جلو افتاده بود. همینکه به روشنائی انتهای دهلیز رسید ایستاد و با همان لهجه غلیظ اصفهانی خودش داد زد:

— کل ناصر قولی!

او گویا به قیاس خودش که همیشه در خانه بود، مطمئن بود که باجناق یا به قول تیرونیها همریشش حالا خانه است. خوب، بعد از ناهار بود و او حتماً در خانه بود. ولی گویا این طور نبود. نفس تازه کرد و دوباره ندا داد:

— کل ناصر قولی!

پسرک نه دهساله زردانبوئی که همانجا می‌پلکید از بغل جرز سر کشید و ما را نگاه کرد ولی خاموش سر جایش ماند. من شکی به دل راه ندادم که آن بچه مفلوک و کثیف که از سن خودش خیلی کوچکتر می‌نمود حمید پسر خاله‌ام نبود. احمد دائی ام هم نبود. لباسهای او وصله روی وصله بود. صورتش را شاید از ده روز پیش نشسته بود. و خاکی که روی مفش نشسته بود آن را مثل لجن سیاه کرده بود. حیاط هر چند که ما هنوز چون داخل نشده‌ایم دقیقاً نمی‌دانیم، ولی تا آنجا که برمی‌آمد بزرگ بود. پدرم که حالا ما هم پهلویش ایستاده‌ایم جرأتی بخود داد و این بار با صدائی که هر گوش کری آن را می‌شنید نالید:

— کل ناصر قولی!

زنی از میان یک ایوان که مقابل دهلیز بود و ما گوشه‌ای از سنگ پله آن را می‌دیدیم، سر کشید. بدون چادر و چاقد. به دیدن قیافه‌های ما هنوز نمی‌دانست با چه کسانی روبه‌رو است. خودی یا بیگانه؟ دوست یا دشمن! زیرا مادرم چنان مفرش سرش را تا روی صورت پائین کشیده بود که فقط چشمهایش پیدا بود. چشمها، دو اخگر سوزان که از همان دور شعله‌افکن بود. لازم به گفتن نیست که من در همان لحظهٔ اول و نگاه اول

خاله‌ام را شناختم. از گیسوهای بافته بلند او، از حالت پر غرور و سر آزاد و سعادتمندش، که صاحب یا به عبارت بهتر صاحب اختیار و کدبانوی آن خانه بود. و بالاخره از عکس‌العملی که فوراً نشان داد و سر از پا نشناخته و شتابان، بدون آنکه برگردد چادرش را سر کند، همانجا که ایستاده بود پائین پرید و به سوی ما شتافت. دست به گردن مادرم انداخت و گفت:

— باجی جان الهی تصدقت! باجی جان الهی بفدات شم. باجی جان، زری دورت بگرده!

اینها و چیزهائی از قبیل اینها، کلماتی بودند که دو خواهر در میان طغیان اشک و احساس به یکدیگر می‌گفتند.

چند لحظه بعد همه ما به اطاق که پر از قالیچه‌های خوش بافت کوچک و بزرگ رویهم رویهم بود واردشدیم و نشستیم. اولین بار در عمرم بود که روی قالی می‌نشستم. همین قسم پدرم و همین قسم مادرم. هر کس از در وارد می‌شد و نظری بما می‌انداخت می‌فهمید که تا به‌حال قالی ندیده‌ایم. فرش و اثاث ندیده‌ایم. عکس روی دیواروسماور توی طاقچه ندیده‌ایم. خاله‌جان زری بعد از آنکه دو سه بار توی حیاط و روی پله ایوان هر کدام ما بچه‌ها را از این طرف و آن طرف صورت بوسیده بود، گویا هنوز سیر نشده بود. وقتی که می‌نشستیم با صدائی که هنوز خراشیده و خش‌دار بود گفت:

— خوب، که اینطور! انتظار همه چیز را داشتم جز این که باجی م یک‌وقت از آن سر دنیا یاد مرا بکند. آن‌هم به این شکل. برخیزد و اینهمه راه بیاید اینجا. کربلائی دیشب می‌گفت چرا برنمی‌داری یک کاغذی برای آنها بنویسی ببینی چکار می‌کنند و حال و بالشان چطور است. پس تو چه خواهر کوچکتری هستی.— الهی دور همه‌تون بگردم. تو خدیجه، تو رضوان، تو رحیم، تو زهرا. اسم هم‌تون رو میدونم. اگرچه هیچکدومتون را ندیده‌ام. بذار دوباره همه‌تون رو ببوسم. آخه منکه سیر نمی‌شم. وقتی که من از تیرون اومدم زهرا جخت نه‌ماهه بود.

خاله‌جان زری فوراً فهمید که رحیم نمی‌باید سالم باشد. ولی حرفی نزد و حتی خودش را به‌آن راه نزد که چیزی در این خصوص درک کرده است. فکر کرد چرا باید بچه یا مادر بچه و بابا را با سؤال نابجا و بی‌موقع خیالاتی بکند. بزودی پسر خاله‌ام حمید که مدرسه می‌رفت و کلاس سوم ابتدائی بود با کیف چرمی بنددارش که آن را به‌پشت می‌انداخت از راه رسید. دم پله متوجه وجود اشخاص بیگانه توی اطاق شد. خجالت کشید بالا بیاید. دودل مانده بود چه بکند. خاله رفت دستش را گرفت و توی اطاق آورد. قبل از همه مادرم بود که برخاست و او را بغل کرد. چندبار سر و صورتش را بوسید و بعد همان‌طور

که هنوز نگاهش می‌کرد به خاله گفت:

— واه خواهر چرا اینقده لاغر؟ مگه خدای نکرده نچاقه؟ ها حمید جان، تو هم که باریک می‌ریسی.

حمید سرش را پائین انداخته بود جواب نمی‌داد. خاله گفت:

— روی قالی می‌چره خواهر. می‌خوام با نی قلیان بادش کنم تا کمی چاق بشه. نچاق نیست، خیلی هم سالم و شیطونه، ولی همینطوری لاغره. مثل جو بو داده سیاه و لاغر. هرکس به‌من می‌رسه می‌گه مگر اینو تو زغالدونی پیدا کرده‌ای؟ حمید جان، می‌شناسی اینها کی‌ت‌اند؟ اینها پسر خاله‌هاتن، اونهام دختر خاله‌هات. حمید جان بگو اینا کی‌تن.

مادرم با صدای جیغ مانندی به‌من گفت:

— پاشو رضوان پسر خالتو ببوس، دپاشو بغلش کن! چرا از هم خجالت می‌کشین. پاشو سوغاتیهائی رو که براش آوردی بهش بده. همین جور نگاش نکن!

مادرم حالا دیگر خودمانی شده بود. چادر مفرش از روی موهایش لغزیده سر شانه‌اش افتاده بود. حمید یک سال از من بزرگتر بود ولی از حیث قد و هیکل هم‌اندازه بودیم. چشمهای بادامی سیاه و پیشانی بلند، ابروان کوتاه و هموار داشت. دماغش کوچک و بشره‌اش گندمی بود. قیافه‌اش جدی بود. بدون اینکه آدم حس بکند در او غروری هست یا اینکه خودش را برتر و بالا تر از اشخاص دوروبرش می‌داند. من و برادرم برای او و دائی‌جان احمد چندتا چاقوی دسته شاخی بچگانه آورده بودیم که از دو تیغه‌اش یکی چاقو بود یکی اره. بلند شدیم آنها را از توی بقچه آوردیم و شتابزده همه را تقدیمش کردیم. مادرم قبلاً به‌ما سفارش کرده بود آنجا که می‌رسیم از بیماری برادرم ابداً حرفی به‌میان نیاوریم. بخود او هم گفته بود:

— آنجا که می‌رویم سعی کن کمتر این پوست لعنتی را فتیله فتیله از تنت بکنی و دور بیندازی. شاید بخواست خدا آب این ولایت به‌تو ساخت و چاق شدی. ای امیرالمؤمنین تو را به‌حق حسن و حسینت بچه مرا چاق کن!

خوب، اینهم از ننجون و پسرش احمد. شاید از همسایه‌های خانه کسی به‌آنها خبر داده و فوراً آمده‌اند. شاید خودشان بوی ما را شنیده‌اند. دارند از پله ایوان بالا می‌آیند. ننجون هیکل راست و قد بلندی دارد. وقتی که دم در مشغول کندن کفشهایش است سایه‌اش تمام جلو در را می‌گیرد. بقچه پشم ریسی‌اش را هم همراهش آورده است. دوشکی او را که اینجا تشی می‌گویند می‌بینم که می‌خواهد از لای بقچه زمین بیفتد. مادرم برخاسته است. پدرم برخاسته است. ما بچه‌ها هم برمی‌خیزیم. دیدار در خاموشی و شاید

می‌خواهم بگویم بهت صورت می‌گیرد. انگار بین ما کسی مرده است. ماچ و بوسه‌ها و بغل کردنها و خوش و بشها به‌آن گرمی که ما بچه‌ها تصورش را می‌کردیم نیست. چرا نیست، دلیلش را نمی‌دانیم. خاله‌جان زری از آمدن ما خوشحال شده بود. هنوز هم خوشحال است. اما ننجون، مثل اینکه ته دلش ما را تحویل نگرفت. مادرم هم زیاد احساساتی نشد. یا اگر شد آشکار نکرد. احمد، دائی‌ام، پائین اطاق، همانجا که حالا سماور برنجی توی سینی زرد مشغول جوشیدن است، مؤدب و آموخته، دو زانو می‌نشیند و زل می‌زند به‌ما بچه‌ها — بدون خجالت. حمید پهلوی او می‌رود، چاقوها را نشانش می‌دهد. من و رحیم هم برمی‌خیزیم می‌رویم پهلوی آنها. ننجون صدایش را صاف می‌کند و در حالی که سعی دارد بر لرزش آن فائق آید می‌گوید:

— کل ناصرقولی را هنوز ندیده‌اید؟

لهجه او نیز همان لهجه غلیظ اصفهانی و تیرونی خودمان است. لهجه خاله‌جان زری هم همین‌طور منتهی نه به‌آن غلیظی. او پائین اطاق مشغول ریختن آب جوش از سماور توی قوری چینی است. جواب می‌دهد:

— نیم ساعت پیش از آنکه اینها بیایند بیرون رفت. گفت می‌رود فلکه شهرداری جلو بارکشی.

وقت حرف زدن گوئی آب‌نبات زیر زبانش است. از خوشحالی نگاهی به‌احمد و نگاهی به‌ساعت که روی پیش‌بخاری تیک تیک می‌کند می‌اندازد. ادامه می‌دهد:

— بهتر است بفرستم به‌او خبر بدهم که بیاید خانه، مهمان آمده است. وگرنه کار او معلوم نیست، یک‌وقت می‌بینی ساعت دو از شب رفته پیدایش شد.

ننجون سرش را با اخمی که در پیشانی دارد روی قوطی سیگارش خم کرده با کاغذ و توتون مشغول پیچیدن یک سیگار است. سکوت او نشانه این است که با گفتهٔ دخترش مخالفتی ندارد. دلم می‌خواست مادربزرگم این قیافه تیره و جدی‌تر از جدی را نمی‌داشت.

٤

ساعت اینک چهار و ربع بعدازظهر بود. وقتی که می‌بینم خاله‌ام با ابروانی که از لرزش شادی می‌پرد به‌ساعت روی پیش‌بخاری نگاه می‌کند و براحتی آن را می‌خواند، شادی این سیمای آسمانی خود بخود به‌من سرایت می‌کند. برای یاد گرفتن این که چطور باید ساعت را خواند هنوز عجله‌ای ندارم. در اطاق اشیاء تجملی که بشود به‌آنها نگاه کرد توی هر

طاقچه فراوان است. ولی تجملیتر از همه آنها چهره خاله‌جان زری است که یک لحظه از دیدن آن سیر نمی‌شوم. عقربه بلند ساعت بازهم مقداری حرکت کرد. احمد، دائی‌ام، بلند شد تا برود و خبر ورود ما را به‌شوهر خاله بدهد. پدرم هم عصایش را گرفت و بلند شد. گفت:

— من هم رضوان یا رحیم را برمی‌دارم و همراه احمد می‌روم. چطور است؟ شماها که حرفی ندارید، اگر من هم بروم؟

خاله‌جان زری گفت:

— نه، خیلی هم کار خوبی می‌کنی. اگر می‌خواهی بروی بیرون و شهر را ببینی باکی نیست برو، ولی صبر کن یک چای بخور و آن وقت برو.

پدرم مشغول تماشای تقویم عکس‌داری بود که روی پیش‌بخاری اطاق به‌دیوار زده بودند. عکسهای آن، سالهای عمر را از تولد تا صد سالگی و مرگ نشان می‌داد. پله‌پله بود و هر پله به‌نشانه دهسال. روی پله اول کودک را با گهواره نشان می‌داد و در کنار مادر. پله وسط زن و فرزند دورش بود. شاد و نیرومند و خندان. پله آخر صد ساله شده بود و به‌انتظار لحظهٔ مرگ. توی صندلی دسته‌دار نشسته بود بی‌حس و حرکت، و سرش روی سینه خم بود. زیر هر تصویر بیتی هم به‌شعر بود. که لابد بعد حمید برای ما می‌خواند. پدرم در حالی که مجذوب تماشای این عکس بود، پنداری راز بزرگی را فاش می‌کرد. جواب داد:

— آباجی زری، اینو میدونی که من چای نمی‌خورم؟ عادت ندارم.

خاله گفت:

— واه چه حرفها!

مادرم گفت:

— ها بله، او چای نم‌خوره. خونه خودمون هم هیچ‌وقت لب نمی‌زد.

ننجون دوروبر خود و توی بقچه‌های پشم و جیبهای کتش مشغول وارسی است. مادرم به‌او رو می‌کند:

— پی چی می‌گردی، قوطی سیگار؟

— نه، قوطی سیگار را که جلوم می‌بینم.

خاله‌جان زری ابرویش می‌پرد:

— پی قوطی دیگری می‌گردد. قوطی حبهایش.

پدرم تعجب کرده است. می‌پرسد:

— مگر حب می‌خورد، از کی تا به‌حال؟ نشنیده بودم حب بخورد.

— می‌خورد ولی نه از آن حبها. حبهائی که او می‌خورد پول به‌پایش نمی‌دهد. یا اگر بدهد چیزی نمی‌شود. (خاله به‌پیرزن کمک می‌کند تا قوطی را پیدا می‌کند) بیا اینهاشش، لای پشمها رفته بود.

ننجون می‌گوید:

— از بس گیجم حال و حواس ندارم.

خاله:

— تسبیح گلی برای او نقل و نبات است. یک تسبیح‌ساز هم ولایتی خودمان پیدا کرده که البته کار اصلی‌اش پاره‌دوزی است. از او گل می‌خرد حب‌حب می‌کند می‌گذارد پایه کرسی یا جلو آفتاب و بعد می‌ریزد توی قوطی که همیشه همراهش هست. هر وقت دهنش بدمزه می‌شود چندتایش را مثل نخودچی زیر زبان مک می‌زند یا می‌جود و قورت می‌دهد. آن‌وقت دلش درد می‌گیرد. مثل نعش دراز به‌دراز توی اطاق می‌افتد و هی داد می‌زند: دلم، دلم، آخ دلم، واخ دلم.

ننجون ظاهراً این گفته ها را نشنیده است. به‌پدرم می‌گوید:

— چای که نمی‌خوری، سیگار هم که نمی‌کشی، پس واس چه توی این دنیا زنده‌ای؟

خاله جان زری:

— تیرون و خانه خود شما گذشت. اینجا کرمانشاه است و خانه ما. باید چای بخوری. به‌قول ننجون اگر چای نخوری پس واس چه زنده‌ای؟

— نه، وقتی که عادت ندارم واس چه بخورم؟

مادرم با نگاه ناموافق به‌پدرم نگاه می‌کند. گویی او را از سادگی و نفهمی‌اش به‌باد سرزنش می‌گیرد. به‌او چشم‌غره می‌رود:

— حالا بگیر بشین. وقتی که باجی‌م می‌گوید چای بخور باید بخوری. ولایت خودمان هم این نبود که هیچ‌وقت لب نزند. می‌خورد ولی گاهی به‌گاهی. با بی‌میلی.

پدرم دوباره نشست. خاله جان زری توی استکان تمیز و برق انداخته چای ریخت، جلوش گذاشت. گفت:

— فرض کنیم تو حالا می‌روی پهلوی شوهرم. خوب، او توی قهوه‌خانه نشسته است— قهوه‌خانه محمد عرب در فلکه شهرداری که مسیر بارکشی است. آنجا که رفتی مگر نه این است که باید بروی تو و بنشینی؟ تا رفتی هنوز ننشسته، قهوه‌چی یک چای جلوت می‌گذارد. آن را نخورده یکی دیگر برایت می‌آورد. که اگر کار داشتی و زود خواستی بلند شوی دست‌کم دوتا چایت را که پولش می‌شود یک عباسی خورده باشی. از

این قهوه‌خانه که بلند شوی و بروی قهوه‌خانه دیگر باز همان آش است و همان کاسه.

پدرم شانه هایش را بالا انداخت:

— خوب، می‌گویم نم‌خورم. مگر دارم می‌زنند؟

— د نم‌شه، باس بخوری. اگر نخوری دارت نم‌زنن ولی طوری نیگات می‌کنن که صدرحمت به‌دار زدن. می‌گن این اصفونی که که ورچین کیه‌س و اینجا اومدس چیکار؟! اونیکه مهمونش هسی اونم ناراحت می‌شه. اینها حسابهائی‌س که تو شهر باس دس آدم باشه. کاری نکون که بگن از ده اومدس.

پدرم جلو زنها می‌خواست بلبل‌زبانی کند، چیزی که مادرم خوشش نمی‌آمد. مادرم دوست داشت او خودش نگفته همه راه و رسمها را بداند و اگر چیزی را نمی‌داند سکوت کند و با حرفهای بی‌جا و نامربوط آبروی ما را نبرد. آنگاه پدرم شروع کرد به‌شرح داستان توی خیابان و آن جوانی که جلو ما سبز شده بود. «در ولایت ما کاسه ها نمدی است» — نمی‌دانم در این جمله‌ای که پدرم به‌آن جوان گفته بود و حالا نه یک‌بار نه دوبار تکرارش می‌کرد و سرش را پیروزمندانه به چپ و راست می‌گرداند و در قیافه ها نگاه می‌کرد، چه لطیفه یا کنایه یا هوشمندی مخصوصی نهفته بود که زنها علی‌الخصوص خاله‌جان زری دست روی دل گرفته بودند و مرتب می‌خندیدند. خاله‌جان زری از پدرم خواهش می‌کرد که وقتی «کربلائی» به‌خانه آمد برای او هم آن را تعریف کند تا بخندد. پدرم موقع حرکت، کلاه نمدی‌اش را توی طاقچه گذاشت. دستی به‌موهای زبر پر پشت سرش کشید و متلک‌وار گفت:

— بی‌کلاه هم می‌شود شهر را سیاحت کرد. سری که درد نمی‌کند چرا باید دستمال بست. تا حالا مرد بودیم کلاه می‌گذاشتیم، از این به‌بعد زن می‌شویم.

بین من و برادرم، من داوطلب شدم که همراه پدرم بروم به‌فلکه شهرداری. رحیم در خانه ماند تا با حمید بازی کند. تا این پایه او با اخلاق نرم و مول‌مول کاری که داشت بهتر توانسته بود با پسرخاله اخت بشود. از این گذشته، من شوق و ذوقی داشتم تا شوهر خاله‌مان کل ناصرقلی را ببینم. مردی که دست خالی بلند شده از ولایت به‌شهر غریب آمده و در مدت کوتاهی صاحب چنین زندگی و جاه و جلالی شده بود، می‌باید آدم مخصوصی باشد. آسیاب داشت و در آسیاب چند کارگر برایش کار می‌کرد. بار می‌آوردند و بار می‌بردند. به‌در قهوه‌خانه که می‌رسیدیم شاید بارهای او را می‌دیدیم. الاغهای او حتماً خیلی قبچاقتر و قبراقتر از الاغهای رحمت‌الله کوت‌کش بودند که ما با پسرش رفیق بودیم. من توی ذهن خودم شروع کرده بودم حدس بزنم که از حیث قیافه کل ناصرقلی چه شکلی است. حتماً قد بلندی داشت با صورت پهن، چشمهای درشت و نافذ، صدای کلفت و

سبیلهای از بنا گوش در رفته و یا روی ریش افتاده. توی اطاق هر چه این طاقچه آن طاقچه و در و دیوار را نگاه کردم بلکه عکس او را ببینم ندیدم. از در خانه بیرون آمدیم. پدرم دوستانه دست روی شانه احمد گذاشته بود. گفت:

— تو یادت نیست. وقتی که همراه ننجون و پدرت به‌تیرون آمدی دو سالت بود. همسال رحیم بودی. با دست به‌تخت سینه‌اش می‌زدی می‌افتاد. او گریه می‌افتاد و تو هم که او را زده بودی گریه می‌افتادی. ولی یک دقیقه بعد دوباره باهم دوست می‌شدید و بازی می‌کردید. او از تو می‌ترسید. من می‌گفتم حقش است. از ترک‌زاده باید ترسید. آن‌وقت مادرت بدش می‌آمد. ولی پدرت چون فارسی نمی‌دانست نمی‌فهمید. قهوه‌خانه خیلی دور است؟

نه، راهی نیست.

— پدرت کجاست؟

— پدرم کاروانسرا است. توی کاروانسرا کار می‌کند. مهتر است. هشت‌تا اسب دارد. یعنی دوتا درشکه که دو ساعت به‌دو ساعت می‌آیند اسبهایشان را عوض می‌کنند، شبها هم توی کاروانسرا می‌خوابد؛ پهلوی اسبها توی اصطبل. خودش می‌گوید چس اسب بهتر از نفس زن پیر است. و زن پیر یعنی مادر من. خیلی کم به‌خانه می‌آید و هروقت می‌آید مادرم با او دعوا می‌کند. او هم یک چیزی را می‌شکند. در را بهم می‌کوبد و می‌زند به‌چاک. باز یک ماه یا خدا می‌داند دو ماه پیدایش نمی‌شود. هنوز هم فارسی نمی‌داند. نه او فارسی می‌داند و نه ما ترکی.

— تو چه؟ تو پهلوی او نمی‌روی؟

— مادرم قدغن کرده که نروم. ولی من می‌روم. قاچاقی می‌روم و به‌او هم نمی‌گویم. مادرم می‌گوید اگر پهلوی بابات به‌کاروانسرا بری تو هم مثل او مهتر می‌شی و همیشه تنت بوی اصطبل می‌دهد. حتی اگر بیست‌بار به‌حمام بروی بودر تنت هست. و آن وقت هیچ کس نمی‌آد زنت بشه. خواهرم می‌گه، چرا، بالاخره تو دنیا خر یکی نیست. بازم یه‌نفر پیدا می‌شه که زن مهتر بشه. مگه مهتر با گاریچی چه فرق داره؟ خوب، وقتی که تو به‌تصور شوهر کردی گاریچی بود.

— وقتی که بابات از تیرون به‌کرمانشاه برگشت چکار کرد، فوراً رفت توی کاروانسرا مهتری؟ یا بازهم شد گاریچی؟

— من یادم نیست. همین‌قدر می‌دانم که چند وقتی بیکار بیکار بود. شب و روز از خانه بیرون نمی‌رفت و ما هیچی نداشتیم بخوریم. کل ناصرقلی به‌ما قرض می‌داد. پدرم از اوسرمایه گرفت. داد برایش دوتا سماور حلبی بزرگ درست کردند با یک کمربند چرمی که

مثل فانوسخه سربازان دورش خانه‌خانه بود برای استکان و نعلبکی، و شد چای دارچین فروش. از دوتا سماور یکی آب جوش توش بود این دستش، یکی چای دارچین توش بود آن دستش. توی خیاباتها می‌گشت و می‌فروخت. اما از این کار ضرر کرد و بند و بساطش را فروخت. آن‌وقت کل ناصرقلی گفت: خوب، دوباره بیکار شدی، ولی این دفعه توقع پول و خرجی از من نداشته باش. بیا برو توی آسیاب!

— آسیاب کی؟ آسیاب کل ناصرقلی؟ خوب، او هم قبول کرد و رفت.

— آری، اما فقط سه شب. با کارگرها نمی‌ساخت. زبان او را نمی‌فهمیدند و دائم دعواشان بود. او هم که می‌دانید آدمی است کم‌حوصله و بدپوز. کسی نمی‌توانست پهش بگه از اینجا بکش آن‌ورتر. آن هم آسیاب حاج لطفعلی که بیست و چهار ساعت سی‌بار خرد می‌کند. مثل فرفره است. لیونه[1] باید تایچه به‌دست پای سنگ وایستاده باشد. مهلت سر خاراندن به او نمی‌دهد.

— آسیاب حاج لطفعلی؟

— آری، این آسیابی است که شوهر خواهرم گرفته است. حاج لطفعلی مالک اصلی آسیاب است. حالا به گمانم مرده. ولی اسمش روی آسیاب مانده است.

پدرم آنگاه از تعداد کل آسیابهای موجود در کرمانشاه و وضع هرکدام آنها از او سؤال هائی کرد. و اگرچه جوابهائی که می‌شنید، از آن جهت که از دهان یک بچه بود نمی‌توانست برایش چندان اطمینان‌بخش باشد، ولی باز راضی بود که اطلاعات کلی از وضع آسیابهای شهر به‌دست می‌آورد. من فوراً حس کردم که او بدش نمی‌آمد، اگر می‌توانست، مثل باجناقش یک آسیابی در شهر بگیرد و حرفه آسیابانی را اختیار کند. در تیرون خودمان هم او به کمک عموی مادرم میرزا علینقی یک‌بار این کوشش را کرده بود. آسیاب «پر» را که از آب مرغاب می‌گشت اجاره کرده بود. ولی این آسیاب به‌علت کم‌آبی شش ماه از سال بکلی می‌خوابید. و آن شش ماه هم که می‌گشت بار نبود. آسیابی بود که مفت هم کسی به‌سراغش نمی‌رفت. و بعد از آنکه پدرم رهایش کرد خوابید. تا اینکه خراب شد و بکلی از میان رفت.

به‌نوبهٔ خودم در دل ذوق کردم و برای او دعا کردم که بتواند در این‌راه کامیاب شود. احمد می‌گفت که خود او هم وردست کارگرها در آسیاب کار کرده است. همه کار حتی بار گرفتن را می‌داند. جز اینکه نمی‌تواند بارها را رویهم دسته کند، یا آن را پشت الاغ بگذارد. ولی زیر بار را می‌تواند بگیرد. با غرور مخصوصی می‌افزود:

۱— لیونه، کارگر آسیاب است کخ پای سنگ کار می‌کند.

— اگر یک سال دیگر نان بخورم و بزرگ شم، خودم می‌تونم از عهده بار کردن الاغ برآیم. آن‌وقت می‌رم و بارکش آسیاب می‌شم. با روزی دوازده قران مزد و خرج خوراک. آیا جالب نیست؟

ما به‌سر خیابان رسیدیم — همان حمام سرتپ که صبحها زنانه بود تا سه بعدازظهر و بعد از آن مردانه می‌شد تا هروقت شب که مشتری بود. حالا مردانه شده بود و پرده را از جلوش برداشته بودند. احمد ما را از پیاده‌رو به‌حاشیه سواره‌رو خیابان برد و گفت:

— صبر کنید تا درشکه‌های شهر را یکی یکی به‌شما معرفی کنم. همه را می‌شناسم که مال کیست و درشکچی‌اش کیست. این گل محمد است. دو دستگاه درشکه دارد. درشکه‌ها مال خودش‌اند. چهار دستگاه هم گاری دارد. که از سر کوره واقع در پل کهنه، آجر به‌شهر می‌آورند و برای ساختن سربازخانه به‌دلگشا می‌برند. آجرهای مربعی قرمز رنگ. پشت درشکه‌اش را هم سیم خاردار کشیده که بچه‌ها ننشینند. می‌بینید؟ با پدرم دوست است. گاهی وقتها خودش گاریچی می‌شود. هیچ عیب و عار نمی‌داند. بابام اول برای او کار می‌کرد. روی گاری، نه درشکه. بابام هیچ‌وقت درشکچی نبوده. خوشش نمی‌آد. اینهم عباس شمر است که از دور دارد می‌آید. سرعتش زیاد نیست. حتماً مسافر ندارد. به‌محضی که مسافر گیرش می‌آد اسبهاش از روی زمین بریده می‌شند. توی این شهر هیچ‌کس نیست که درشکه را بسرعت او براند. دهن اسبها کف می‌کند و وقتی می‌ایستند پره‌های بینی‌شان مثل دم آهنگری باز و بسته می‌شود. دوتا بوق دارد یکی‌اش زیر پاش است یکی هم جلو دستش. شلاقش را بلند می‌کند توی پشت اسبها می‌کشد که صدا می‌کند. خودش هم مثل آنها شیهه می‌کشد. اما مردم خیال می‌کنند او اسبهایش را با شلاق زده است. نمی‌فهمند که این صدای شلاق فقط توی هوا است. برگه‌های آن که از پائین دوتاست بهم می‌خورد و صدا می‌کند. شلاق روی پشت اسب می‌آید ولی به‌او نمی‌خورد. در این کار خیلی ماهر است. زن و بچه ندارد و به‌اسبهایش خیلی می‌رسد. با اینکه درشکه مال خودش نیست، ببینید چه آئینه و گلنگهای رنگ‌وارنگی به‌اسبهایش بسته است. روی پیشانی آنها، روی پهلوها و سینه‌شان، روی کروک درشکه تمام آئینه است. از اول خیابان تا آخر آن، با هرکس یک حسابی دارد. می‌بینید، همانطور که گفتم مسافر ندارد؛ آهای عباس آقا!

درشکه چند قدم بالا تر ایستاد. کروکش پائین بود و مسافر نداشت. مرد، صورت پت و پهنی داشت با ریشهای سیاه نتراشیده، ابروان فراخ و چشمهای مشگی. سرش را برگرداند و گفت:

— احمد، تو هستی؟ تخم سگ، خیابان چه می‌کنی؟

— آمده‌ام پی بابام. اینام قوم و خویشهای ما هستند. از اصفهان آمده‌اند.

احمد از جلو درشکه پا روی چرخ گذاشت و پهلوی سورچی نشست. به‌من و پدرم گفت:

— بیائید بالا، ما را می‌برد به کاروانسرا. می‌رود اسب عوض کند.

ما گیج بودیم گیجتر شدیم. هیچ نمی‌دانستیم قهوه‌خانه محمد عرب و فلکه شهرداری کجا است. اولین‌بار بود به‌عمرمان که درشکه سوار می‌شدیم. آنهم یک چنین درشکه تو و زرق و برق داری. تا ما نشستیم احمد دست برد یک بوق زد و از سورچی خواست که هرچه می‌تواند تندتر براند. او گفت:

— برای چه تند برانم؟ مگر تند راندن لذتی دارد؟

— اگر ندارد تو چرا می‌رانی. توی این شهر معروف شده‌ای به‌عباس شمر. برای اینکه رحم به‌اسبها یا هر بندهٔ خدائی که جلو درشکه‌ات بیاد نمی‌کنی. وقتی که صدای هی توشنیده می‌شود از پانصد متری مردم همه فرار می‌کنند، می‌روند توی پیاده‌رو.

— چشمشان کور، تا نیاند وسط خیابان راه برند. خوب، حساب اینا که سوار کردم با کی می‌شه؟

— با بابام. گفتم که اینا قوم و خویشهای خود ما هستند. این خواهرزاده منه، اسمش رضوانه، اونهم باباشه. یک ساعتی نمی‌شه که از اصفهان آمده‌ند. آمده‌ند ما را ببینند.

— خوب، از شما کرایه نمی‌گیرم. عوضش بابات توی اصطبل بیشتر به‌اسبهای من می‌رسد. به‌ننه‌ت بگو زیاد این بیچاره را اذیت نکنه! یه‌وقت می‌بینی سرشو زیر آب می‌کنه میره‌ها! پیرزن چکاره داره به‌کار این بیچاره.

درشکه راهش را کج کرد توی یک خیابان خاکی با ساختمانهای کهنه ومخروبه و دکانها و مردمان گرد گرفته و مفلوک. و بعد هم یک سردر آجری بلند که ما دیدیم کاروانسرا است. ما را تا توی خود کاروانسرا برد. کاروانسرای معروف به «عالم شکن» که سر مصلا بود و داخل آن در یک فضای درندشت مثل کاروانسراهای شاه‌عباسی گوش به گوش پر بود از حجره‌ها و طاق‌نماهای بزرگ و وسیع. سورچی، عباس آقا، بی‌توجه به‌ما که سر جای خود نشسته بودیم شلاقش را در جاشلاقی که جلو زانوهایش بود فرو کرد. پائین آمد و رفت توی قهوه‌خانه‌ای که زیر طاق سردر بود نشست. پدرم به‌گمان این که قهوه‌خانه محمدعرب همین است که آمده‌ایم، به‌کمک عصا آهسته پیاده شد و به‌آن سمت راه افتاد. اما من، تا سرم را گرداندم دیدم احمد نیست. شده بود یک چکه آب و رفته بود به‌زمین. تعجب کردم که چه به‌سرش آمد. وقتی که درشکه توی کاروانسرا می‌پیچید،

روی بلندی روبه‌رو، جمعیتی را دیده بودیم که دور معرکه گیران حلقه زده بودند. شکی نداشتم که احمد رفته بود به‌تماشا. با فشار سر و شانه خودش را رسانده بود به‌ردیفهای جلو. با آنکه دلم می‌خواست بروم و ببینم چه خبر است و چه می‌کنند، بهتر دانستم از پدرم جدا نشوم و با او به‌قهوه‌خانه بروم و شوهر خاله‌ام را ببینم. پدرم وقتی که فهمید احمد بازی به‌سر ما درآورده است و اینجا قهوه‌خانه محمد عرب نیست، خشمگین نشد، پوزخندی زد و گفت:

— این هم به‌بچگی خودش چه ناتو و حقه‌باز است. ما را بسادگی فریب داد و به‌آنجائی که خودش میل داشت بیاید آورد. اتفاقاً بد هم نشد. شاید خواست خدا این بود که ما اول بیائیم نصور را ببینیم. او با ننجون قهر است و مدتی است به‌خانه نمی‌رود. ما باید این میانه وسیله خیری بشویم. بلکه آنها را آشتی بدهیم.

ما دوباره به‌حیاط کاروانسرا برگشتیم. عباس، اسبهایش را عوض کرده بود و داشت از در خارج می‌شد. سر دیگر کاروانسرا چهار نفر مرد ایستاده بودند که یکی از آنها کت و شلوار اتو کشیده نو پوشیده بود. موهای شقیقه‌اش سفید بود و قیافه اربابان را داشت. در چند قدمی آنها مقدار زیادی پهن اسب مثل فرشی روی زمین گسترده بود. گنجشگها بدون ترس از آدمها توی آن می‌نشستند و برمی‌خاستند. و مرغ و خروس و کبوتر هم اینجا و آنجا در اطراف تخته پهن دیده می‌شد. ارباب ظاهراً از چیزی خلقش تنگ بود می‌گفت:

— من برای هر چهار اسب یک مهتر گرفته‌ام که خوب به‌آنها رسیدگی شود. می‌توانستم برای هر هشت اسبی که دارم یک مهتر بگیرم.

یکی از آن سه‌نفر که چشمهای ورقلنبیده‌ای داشت و سر اسبی دستش بود جواب داد:

— توی اسبهای شما فقط این یکی لاغر است خان. آن هم چونکه کم خوراک است. و من هم هیچ‌وقت نمی‌گذارم با اسبهای دیگر هم آخور باشد. همیشه توبره سرش می‌زنم. ولی لاغر است؛ لاغر است چکارش کنم. من که نمی‌توانم بادش کنم. اسب اگر لاغر باشد عیب نیست. اسب چاق کارکن نیست خان.

صدای او مثل صدای بچه‌ای بود که خیلی کتکش زده‌اند. خان تند به‌طرف او رفت. کلگی اسب را از دستش گرفت و حیوان را به‌حال خود گذارد که فوراً سرش به‌حالت چرت زدن پائین افتاد و همانطور ماند. به‌مرد چشم ورقلنبیده گفت:

— این اسب اگر سرحال و سالم بود این‌طور فقیر نبود و چرت نمی‌زد. دلیلش چیست؟ می‌خواهم بدانم دلیلش چیست؟ یک ساعت هم ولش کنی به‌همین حال می‌ماند و از جایش تکان نمی‌خورد.

مرد جواب داد:

— خان، من توی این دنیا هرکار بگوئی کرده‌ام ولی بیطار نیستم.

ارباب پشتش را به‌او کرد و گفت:

— تو باید بیطار باشی. یک مهتر خوب باید بیطاری هم بداند.

— اگر بیطاری می‌دانستم می‌رفتم بیطار می‌شدم و پول بهتری هم می‌گرفتم.

ارباب خشمگین شد ولی خشم خود را فرو خورد. سینه به‌سینه او آمد و دست زیر چانه‌اش گرفت:

— تو با من یکی به‌دو می‌کنی رشمه. تو شبها عوض آنکه مثل هر مهتر خوب و وظیفه‌شناس بروی توی اصطبل بخوابی می‌روی توی اطاق کاروانسرا یا قهوه‌خانه و اسبها را ول می‌کنی به‌امان خدا. به‌چه حقی این کار را می‌کنی؟! به‌سورچی گفته‌ای وظیفه تو نیست که میان سم اسبها را نگاه کنی یا آن را وقت آمدن به‌اصطبل پاک کنی. به‌تو می‌گویم، این وظیفه مهتر است که— البته نگفته معلوم است، وقتی که سورچی توی راه متوجه می‌شود که سنگ یا آشغال توی سم اسب رفته است فوراً نگه می‌دارد و آن را بیرون می‌آورد. نعل اسب مثل نعل خر پهن و تخته‌ای نیست که مانع شود سنگ و آشغال توی پای حیوان برود. نعل اسب کمانی است، زود آشغال توی آن می‌رود. و وقتی که رفت گیر می‌کند و خود بخود به‌زمین نمی‌افتد. اسب هم گربه نیست که وقتی خار و خاشاکی توی پنجولش رفت آنقدر خودش را به‌در و دیوار بکوبد و پنجولش را گاز بگیرد تا بالاخره درآید. اسبی که سنگ یا آشغال توی سمش رفت اگر زود متوجهش نشوید و بیرونش نیاورید شل می‌شود و کار به‌دست صاحب مادر مرده‌اش می‌دهد. این وظیفه مهتر است که هربار اسب را عوض می‌کند هر چهارتا سمش را نگاه کند. سم اسب هرچه نداشته باشد گل دارد. شب به‌شب باید این گل را بیرون بیاورد. در هر تیمار باید گوشهای اسب را از خاک و کثافات تمیز کرد.

— می‌دانم خان. تو لازم نیست اینها را به‌من بگوئی.

— دانستن غیر از کردن است. اگر می‌دانستی و می‌کردی حالا من به‌تو نمی‌گفتم.

مرد مهتر دوباره افسار اسب را گرفت و کشید تا توی اصطبل ببرد. اسب بی‌میل بود برود. مرد دیگری که آنجا ایستاده و دستهایش را به‌حالت احترام روی هم گرفته بود و بنظر می‌آمد آمده است تا جای این یکی را بگیرد، پیش آمد. پوزه اسب را گرفت بلند کرد و دهانش را نگاه کرد. سقف دهانش ورم داشت. سرش را به‌طرز شومی به‌چپ و راست تکان داد، چشمهایش را به‌طرف ارباب دراند و با صدای تودماغی که بسختی قابل فهم بود گفت:

— کام کرده است، آن هم چه کامی!

ارباب از روی درماندگی تبسمی کرد و گفت:

— خودم حدس می‌زدم. خودم می‌گفتم این اسب سالم نیست و تعجب اینجا است که هیچ کدام از سورچیهای این اصطبل نیامده‌اند محض رضای خدا دهان این حیوان را باز کنند و ببینند زبان بسته چه دردی دارد که خوراک نمی‌خورد. حالا کدام احمق کله پوکی به‌آنهای دیگر جوداده و به‌این نداده معلوم نیست. وگرنه اسب که بی‌جهت کام نمی‌کند.

رشمه گفت:

— از هر کار من ایراد بگیرند از این یک کارم تا به‌حال کسی ایراد نگرفته که در دادن کاه و جو حیوان همیشه چقدر مراقب بوده‌ام.

ارباب که به‌این گفته توجه نداشت با فکر تازه‌ای که به‌مغزش آمده بود از او پرسید:

— تو شبها چه وقت اسبهایت را تیمار می‌کنی. اول باید بپرسم که آیا اصلاً تیمار می‌کنی؟

— چطور نمی‌کنم خان. شب به شب که آخرین درشکه می‌آید اولین کارم تیمار اسبها است.

— د نه، نوکرتم، د نه اشتباه می‌کنی. د خطا می‌روی رشمه. د نه به‌کارت وارد نیستی.

مردی که تودماغی حرف می‌زد پشت حرف ارباب گفت:

— تیمار باید بعد از خوراک اول اسب و سیر شدنش باشد نه پیش از آن.

— می‌بینی رشمه، پس قبول کن که حالا باید چند وقتی بروی زیردست کسی کار کنی که از تو بیشتر می‌داند. خوب، شهبان، بگو دیگر از وظیفه‌های مهتر چیست؟

— علاوه‌بر سمها، بینی اسب هم باید به‌خاطر منقاو دیده شود. هر پانزده روز یک‌بار نعلها عوض شود. سورچی ممکن است غمش نباشد و اسب را بی‌نعل بدواند. میرآخور به‌خیلی چیزها است که باید توجه داشته باشد، خیلی.

ارباب گفت:

— تو هم که هی خینی خینی می‌کنی و سرت را می‌جنبانی. هر چه را که می‌دانی بگو تا من بدانم تجربه‌ات چقدر است.

— بازدید فنر درشکه و لاستیک تکر. کوتاه کردن یال اسبها هرچندی به‌چندی. نگاه کردن سم آنها هر دفعه که عوض می‌شوند. حالا، من آمده‌ام اینجا کار بکنم. نیامده‌ام مثل شاگرد مدرسه درس جواب بدهم. مهتر خیلی کارها بایست بکند. یکی یکی یادم

می‌آید. سم آنها را باید مرتب نفت سیاه بزند که ترک نخورد. سمی که خشک شد تا به‌سنگ بخورد می‌شکند و می‌پرد.

در این موقع رشمه خود را از جمع کنار گرفته، چند قدم این طرف‌تر پیش ما آمده بود. مثل اینکه صد سال بود ما را می‌شناخت. به‌پدرم گفت:

— من خودم هم همیشه اسبها را بعد از خوراک اول تیمار می‌کنم. منتهی از زبانم در رفت آن‌طور گفتم. این مرد می‌خواهد مرا جواب کند، حالا هر بهانه‌ای باشد برایش فرق نمی‌کند.

ارباب او را صدا زد و گفت:

— چند ماه است پیش من کار می‌کنی؟ سه ماه و نیم، از اول تابستان. درست است؟

— درست است.

— در این مدت هیچ‌وقت به‌سم این اسبها نفت سیاه زده‌ای؟ قسم می‌خورم که نزده‌ای.

— نزده‌ام. لازم نبوده است بزنم. این کارها برای چیست؟

— نگو لازم نبوده است بزنی. بگو نخواسته‌ای بزنی. تو همیشه کلفتی نان را می‌گیری و نازکی کار را. رشمه مگر غیر از این است؟

— حالا، این‌طور حساب کن خان. تو اگر از من قبول نمی‌کنی از نصور بپرس. اسبی که علف تازه می‌خورد هیچ‌وقت سمش نمی‌ترکد.

ما این گفتگوها را خوب می‌شنیدیم. من به‌پدرم نگاه کردم و گفتم:

— بگمانم آن نفر سومی که حرفی نمی‌زند نصور است.

پدرم گفت:

— نه، این مرد هیچ چیزش به‌نصور نمی‌برد. نصور یک دانه مو به‌صورتش نیست. قیافه‌اش مغولی است.

در این موقع مرد دیگری از اصطبل بیرون آمد با سبدی خالی در دست. قسمتی از پیراهنش از زیر شلوار بیرون آمده بود. صورت بی‌مو و چشمهای مغولی داشت. برو بازویش ورزیده و حرکاتش آرام بود. کمی خمیده راه می‌رفت و گردن عضلانی‌اش را خشک می‌گرفت. سبد را از پهن پر کرد و دوباره به‌اصطبل برگشت. این پهن‌ها را ریخته بودند جلو آفتاب خشک شود. دوباره می‌بردند توی اصطبل و مثل فرشی می‌گستردند زیر اسب که برای خوابیدن جای خشک و نرمی داشته باشد. از مادرم شنیده بودم که می‌گفت پهن خیلی خاصیت دارد، اگر زیر گاو، توی آغل، پهن نباشد قولنج می‌کند و بیمار می‌شود. قولنج گاو

را به‌راحتی می‌شود معالجه کرد. ولی قولنج اسب معالجه ندارد، یعنی به‌او مهلت نمی‌دهد و در چند دقیقه می‌کشدش. پدرم تا مرد سبد بدست را دید قیافه‌اش باز شد. یک قدم به‌جلو برداشت و گفت:

— هان، خودش است.

ولی او رفته بود. ارباب دوباره رویش را به‌رشمه کرد و گفت:

— اسبی که خوراک و تیمار خوب و مکان خشک و گرم توی اصطبل در انتظارش است همیشه سرحال و شنگول است. وقتی که از درشکه بازش می‌کنی از خوشحالی جفتک می‌پراند. به‌درشکه که بسته می‌شود به‌او اشاره نکرده‌ای حرکت می‌افتد. به‌یکی اشاره می‌کنی جفتش هم می‌فهمد. انگار در خاموشی میان خودشان حرف می‌زنند. رشمه، اینها را می‌گویم تا اگر جائی دیگر رفتی لااقل بتوانی شش ماه دوام بیاوری (رشمه دائم زیرلب می‌گفت: تو غصه خودت را بخور غصه مرا نخور ارباب) من امروز تورا جواب کردم. با هم حسابی نداریم.

رشمه، گوئی ناگهان تغییر عقیده داد. گفت:

— تومرا جواب کرده‌ای ولی من نمی‌روم. زنم به‌خانه راهم نمی‌دهد.

آن دو نفر کارگر خندیدند و ارباب گفت:

— تو زن نداری رشمه، نه زن داری نه خانه. این را همه کس می‌داند. تو زن نداری و با این وصف شبها توی طویله بند نمی‌شوی، وای به‌وقتی که زن هم داشتی! این نصور زن دارد. زیر دندانش قرص است. لااقل از تو قرصتر است. ولی همیشهٔ خدا توی اصطبل است. یک دقیقه از اسبهایش جدا نمی‌شود. این را می‌گویند مهتر دلسوز. اسب، هم باباشه و هم ننه‌شه و همه کسشه.

دوباره نصور با سبدش بیرون آمده بود. عجله داشت که پهنها را زودتر به‌درون ببرد. چون حس کرد صحبت درباره او است بدون اینکه مطلب دستگیرش شود حیران ایستاده بود و به ارباب نگاه می‌کرد.

رشمه گفت:

— چند وقت پیش اسب کهر مریض شده بود. خوراک نمی‌خورد. و از جایش بلند نمی‌شد. کپلش می‌لرزید و جلو روشنائی چشمهایش را می‌بست. گوشهایش داغ بود و از دماغش آب می‌آمد. این آدم، نمی‌دانید دور وبرش چکار می‌کرد. پهلویش خوابیده بود و درست و حسابی بغلش کرده بود. به‌زبان ترکی می‌گفت:

— بابام قربانت، ننه‌م قربانت، آخه چته، چرا کاه و جو نمی‌خوری. نصور نبینه که تو ناخوش باشی. نصور بمیره که تو ناخوش باشی. زبون بسته! و همینطور اشک از

چشمهاش سرازیر بود. آن وقت همین آدم همیشه خدا با زنش در حال دعوا است. هیچ‌وقت به‌خانه‌اش نمی‌رود مگر وقتی که یک بطر عرق کشمش بالا انداخته، مست پاتیل شده و از زور مستی همه‌چیز یادش رفته است. آن‌وقت راه می‌افتد برود خانه. تلو، تلو، دو قدم عقب یه‌قدم جلو! و با لباس خاکی و سر و صورت زخمی بدون کلاه و کفش به‌خانه می‌رسد. یا کسی کمک می‌کند و او را می‌برد. (رشمه شروع کرد ادای او را درآوردن.) تصور که از نگاهها و اشاره‌ها مطمئن شده بود صحبت درباره او است در همان حال که دستش مشغول کار بود و پهنها را توی سبد می‌کرد حرکات همکارش را زیر نظر داشت. مشتش را به‌سوی او تکان داد و گفت:

— کپک اوقلی!

پدرم صلاح ندانست در آن موقع پیش مرد برود و آشنائی بدهد. بهتر دانست صبر کند تا ارباب پی کارش برود. روی این اصل ما دوباره از کاروانسرا بیرون آمدیم، بلکه احمد را پیدا کنیم و او را بفرستیم تا پدرش را خبر کند. اما او مثل سوزنی در انبار کاه همچنان میان جمعیت گم بود و اصلاً غمی نداشت که ما را به‌میل و هوس خودش این‌طور انگشت به‌لب، سفیل و سرگردان کرده بود. ما که می‌باید در فلکه شهرداری و قهوه‌خانه محمد عرب باشیم، سر مصلای شهر، به کاروانسرای «عالم شکن» آمده بودیم. حالا وقتی که به خانه برمی‌گشتیم قضیه را چطور برای زنها تعریف می‌کردیم؟ هیچ کس تا به حال این‌طور به ریش پدرم نخندیده بود.

ما جلو یک دکان تکرسازی ایستادیم. راسته گویا راستهٔ تکرسازها بود. مقابل دکانها پر بود از چرخهای درشکه و گاری یا ارابه‌دستی. ساخته و نیم‌ساخته. پدرم دست مرا گرفته بود که گم نشوم. جائی همان حدودها زباله ریخته بودند و زباله‌دانی بود. با اینکه خنکای عصر بود بوی گندیدگی و زهم و ترشیدگی آدم را کلافه می‌کرد. ولی گویا اهل محل به‌این بوها عادت کرده بودند که چیزی به‌روی مبارک نمی‌آوردند. نزدیک ما مردی بیرون دکانی نشسته بود، چرخی را سنباده می‌کشید. یک دانه کاهو پهلوی خودش روی خاک گذاشته بود که گاهی برگی از آن به‌دهان می‌گذاشت. به‌پدرم گفت:

— همشهری، اهل کجا هستی؟

— اصفهان.

— می‌دانم اصفهان. منظورم مال کدام طرفهای اصفهان؟

نمی‌دانم چرا پدرم نخواست به‌این سؤال او جواب دهد. دست روی چوب یک چرخ کشید و گفت:

— این چوبها بنظرم بلوط است. شما این صفحات بلوط زیاد دارید. توی شهر

هیزمهای بلوط زیاد می‌دیدم که بار الاغ بود. نانوائیها همه بلوط می‌سوزانند.

آن مرد گفت:

— اطراف کرمانشاه همه جنگل بلوط است.

— چوب سفت، دیگر چه دارید؟

— چوب وزم، ون. تو نجاری؟

پدرم باز سؤال او را بی‌جواب گذاشت. بلکه پرسید:

— گمان نمی‌کنم این طرفها اصلاً چوب گز پیدا شود.

— چوب گز هم سفت است؟

— آه، خیلی. برای ساختن چک حلاجی و از این قبیل چیزها مصرف زیاد دارد. کمانش را هم از چنار موج می‌سازند. چوب بلوط برای چرخ پنبه‌ریسی، یعنی دوک آن، خیلی خوب است.

پدرم پهلوی او نشست. ولی صحبت میان آنها ادامه پیدا نکرد. زیرا در همین موقع دیدیم که نصور پیدایش شد. گویا شاگرد قهوه‌چی موضوع را به‌او خبر داده بود که پدر و پسری اصفهانی تازه از ولایت آمده سراغش را می‌گرفتند. او تا خوب به‌ما نزدیک نشده بود پدرم را نشناخت. حتی شک دارم وقتی که پدرم از جایش بلند شد و دست به گردنش انداخت او را بجا آورده بود. ولی همین که چشمش به‌عصا افتاد قیافه‌اش باز شد. در حالیکه از پیراهن تن و درز آستین‌هایش خاکه پهن به‌زمین می‌ریخت از سر نو دستها را محکم به گردن او انداخت و به‌زبان ترکی شروع کرد به‌احوال پرسی کردن. مرا هم چندبار بوسید. پدرم به‌این زبان آشنائی داشت. مرتب می‌گفت: یاخچی، یاخچی، چخ یاخچی. ولی من چون نمی‌فهمیدم بهتر دیدم به‌صحبتهای آنها گوش ندهم. نصور ما را به‌قهوه‌خانه برد و در همین موقع بود که چراغهای برق خیابان روشن شد. ولی هنوز خیلی به‌غروب مانده بود و من تعجب کردم که چرا اینقدر زود شهر به‌استقبال شب می‌رفت.

۵

همان‌طور که پدرم توی قهوه‌خانه با او گرم صحبت بود من به‌بچگی خودم در ششدر این فکر بودم که ننجون چطور به‌این مرد شوهر کرده بود. می‌توانستم تصور بکنم که کاروان کوچکی در یک راه پر از خاکهای نرم به‌سمت عراق در حرکت است. عراق تازه از عثمانی جدا شده، امنیت نسبی به‌راههایش برگشته، و سیل زوار ایرانی را به‌سوی خود جلب کرده است. ولی گذشتن از مرز ضابطه معینی ندارد. مقررات قرنطینه ستوه‌آور است و همه چیز

بسته است به‌نظر و اراده مرزداران تازه‌کاری که ایرادهای بنی‌اسرائیلی آنها مسافر خسته را سردرگم می‌کند. شاید اگر بخواهم از حدس یا قوهٔ تخیلم استفاده کنم، تاریخ نتوشتهٔ این واقعه بزرگ، کم‌وبیش برمی‌گردد به‌دو یا سه سال قبل از روی کار آمدن رضا شاه. باد خنکی می‌وزد و از غرب بوی نخلستانها و نارنجستانها را می‌آورد. آخرهای پائیز است و پرندگان مهاجر دسته دسته از سردسیر، از سمت کوهها و باغهای ایران، برگشته‌اند به‌سمت عراق. گوئی آنها هم قصد زیارت دارند، یا چاووش‌هائی هستند که با ناله‌های نیم‌شبی در حال پرواز توی آسمان پرستاره کاروانها را بیدار می‌کنند و به‌راه می‌اندازند. پیشاپیش کاروان کوچک جوانک ترکی افسار قاطری را به‌دست دارد. بیست سال به‌زحمت دارد. روز بالا آمده است و او برای اینکه خستگی و ملال راه را حس نکند، کلاهش را با سرزندگی مخصوصی نوک سر نهاده، آوازی زیر لب زمزمه می‌کند و به‌آهنگ زنگهای گردن قاطر گام برمی‌دارد. هیکل متوسطی دارد. زورمند و چالاک است و چون فارسی نمی‌داند هربار که با او سخنی فارسی می‌گویند لبخند تحویل می‌دهد. از داخل یک پالکی زنی که می‌شود گفت دیگر جوان نیست ولی می‌کوشد خود را جوان نشان دهد، با همپالکی‌اش که او هم کمتر از چهل سال ندارد و به‌همان اندازه مشتاق زیارت است، سرگرم صحبت است. می‌گوید:

— ما فردا همین موقع به خسروی می‌رسیم و شب و روزی اطراق می‌کنیم. آه، خدایا، چه راه دور و درازی. سال پیش همین موقع این راه را آمدم و تا خود خانقین هم رفتم. اما مأموران عراقی مانعم شدند. نگذاشتند جلوتر بروم. و بالاخره هم برم گرداندند. پسرم روزها می‌رفت به‌کاظمین دنبال کار، و شبها برمی‌گشت پهلوی من. اما یک شب نیامد. هرچه منتظرش شدم نیامد. صبح خبرش را برایم آوردند. از روی جسر افتاده بود توی شط. سرش خورده بود به‌آهن. او را برده بودند بیمارستان. هرچه خودم را زدم و کشتم، هرچه شیون و زاری کردم نگذاشتند توی بیمارستان بالای سرش بروم و برای بار آخر او را ببینم. نمی‌دانم چه معصیتی به‌درگاه خدا کرده بودم که به‌این عقوبت گرفتار شدم. شوهر خودم کاروان‌داشت. در تمام اصفهان به‌امانت معروف بود. هرسال به‌محض اینکه باغها ته‌چری می‌شد چاووشی اش راه می‌افتاد: چاووشی می‌کنم کرب و بلا را، زیارت قبر شهید راه خدا را. آن‌وقت من رو به مغرب می‌کردم و می‌گفتم یا امام حسن عسکری کی مرا می‌طلبی. آخه من هم آرزو دارم! من بچه‌دار بودم. در خانه گاو داشتیم، رعیتی داشتیم. نمی‌توانستم آنها را به امان خدا بگذارم و همراه شوهرم بروم. او کسب و کارش بود. بیشتر از بیست بار زوار به پابوس امام برده بود. می‌گفتم یا امام حسن عسکری اگر یک بار هم شده مرا طلب کن. اما آرزویم این طور عملی شد که جوان ناکامم را در غربت خاک

بکنم و خودم هم توسط مأموران زبان نفهم به اسم اینکه شوهرم همراهم نیست برگردانده شوم. آخر کدام شوهر، شوهر من هشت سال است مرده! حالا هم خودت شاهدی و از قلبم آگاهی یا امام حسن که فاطمه به نیت زیارت قبر تو است که به کربلا می‌آید. به سامره می‌آید. اول قبر تو، بعد قبر پسر خودم. آخه، اسم پسر خودم هم حسن بود.

آن زن تسلی‌اش می‌دهد:

— خوب، خواهر، خوشا به‌سعادتش. همه ما روزی با این دنیا وداع خواهیم گفت. چه بخواهیم چه نخواهیم می‌رویم. خودمان راحت می‌شویم و غصه را برای آنها که پشت سرمان مانده‌اند می‌گذاریم. حالا فراموش کن، بگذار ببینم این جوان قاطردار در چه فکر و خیالی است. کلاهش را نوک سرش گذاشته و برای خودش زمزمه می‌کند. از قصر شیرین تا اینجا یک کلمه با او حرف نزده‌ایم. ببینیم توی این دنیا چه کسی را دارد. اهل کجا است. آرزوهایش چیست. مذهبش کدام است؟ هیچ چیزی بهتر از حرف زدن با مردم عقده‌ها را صاف نمی‌کند. او از تنهائی با قاطرهایش حرف می‌زند.

اما مرا بگو که اول توی خیال خودم نصور را قاطرچی تصور کرده بودم. نه اینکه آقاجون، پدر مادرم، یعنی شوهر اول ننجون قاطردار بود و روی قاطرهایش کجاوه و پالکی می‌بست. نه این بود که دائیهای او، هر دوتا، یتیم چاروادار بودند و برای آقاجون کار می‌کردند. سن هم همینطور بنظرم آمد که نصور چاروادار بود و افسار قاطر به‌دست داشت. حال آنکه او در عمرش هیچ‌وقت قاطرداری فکرده بود. او گاریچی بود و در آن روز هم پشت گاری نشسته بود. مسافران گاری را هم غیر از ننجون یک زن و شوهر پیر تشکیل می‌دادند که می‌خواستند بروند برای همیشه در عراق ماندگار بشوند. ننجون سفر اولش که با شوهر جدید به‌تیرون آمد اینها را برای گلباجی خانم، مادر حاجیه خانم که قابله بود و در خانه‌ها دایره‌زنی هم می‌کرد، تعریف کرده بود. بهتر است خود ننجون حرف بزند:

— وقتی با زبان بی‌زبانی از او پرسیدیم کجائی هستی مدتی طول کشید تا جواب ما را بدهد. از گاریش پائین آمد. دهانه اسبهایش را که یک جفت بودند گرفت تا گاری از یک سر بالائی گذشت و دوباره به‌زمین هموار افتاد. خم شد مشتی خاک از روی زمین برداشت و به‌هوا داد که فوراً باد برد. گفت:

— چه اهمیتی دارد که آدم کجا بدنیا می‌آید. باید دید کجا می‌میرد و بگور می‌رود. مثل این خاکها.

ننجون این حکایت را مخصوصاً چنان نقل می‌کرد که گویا در تصمیم آن روزی او مدخلیت تمام داشته است. نصور خودش تا آنجا که یادش می‌آمد در (ارومیه) بزرگ شده بود. شاید خیلی کوچک بود که پدر و مادرش به‌این شهر مهاجرت کرده بودند. آنها تاتار

بودند و در بحبوحه جنگهای بین ارمنی و مسلمان در نخجوان ایروان مجبور به‌مهاجرت به‌ایران شدند. شاید هم از ارمنیها کسی را کشته بودند که دیگر ماندن در آن صفحات را بصلاح ندیدند. تصور این چیزها را دقیق نمی‌دانست. فقط می‌گفت پدر و مادرش زمانی به‌ایران آمده بودند که بالون، به‌اصطلاح آن روزی یعنی طیاره، به‌آسمان رفته بود. زمان جنگ اول وآمدن عثمانیها به‌ایران، دراورمیه ازخانه بیرون آمده بود کاه‌بخرد. عثمانیها اورا گرفته توی گاری انداخته و با خودشان به قصرشیرین آورده بودند. بعد از پایان جنگ از یک هم ولایتی‌اش می‌شنود که پدر و مادرش هردو مرده‌اند. او هم در همان قصرشیرین می‌ماند و کسب گاریچیگری را پیشه می‌کند. ننجون تا آن زمان برای هیچ کس تعریف نکرده بود که ابتدا تصور به او پیشنهاد ازدواج داده بود یا او به‌تصور؟ قضیه درخسروی اتفاق افتاده بود که کاروان چهار نفری آنها چهارشب اطراق کرده بود. حالا از آن تاریخ چهارده یا پانزده سال می‌گذشت. ولی داماد جوان همچنان بیست ساله می‌نمود. چون صورتش مو در نمی‌آورد، شاید ده سال دیگر در همین سن می‌ماند.

هوا تاریک شده بود که من و پدرم به‌خانه برگشتیم. میان حیاط دم و دودی برقرار بود و جنب و جوش درست کردن پلو بچشم می‌خورد. خاله‌جان زری توی چلوصاف کن یا به‌قول ما تیرونیها «سماق پالا» مشغول آب کشیدن برنج بود. که بوی آن در فضا پره‌های بینی را غلغلک می‌داد. خواهرم زهرا هم با شور و شوقی که قبلاً هیچ‌وقت در او ندیده بودم دوروبرش می‌پلکید و فرمانهایش را اجرا می‌کرد. خوب، او دختر بود و می‌باید این چیزها را یاد می‌گرفت.

— خاله‌جان، برو از توی بالاخانه یک دیگ مسی بزرگ هست بیار تا بگذاریم زیر چلوصافی، آب برنج گناه است که زمین بریزد.

— بعد آن را کجا می‌ریزی، توی باغچه؟

— نه، بعد آن را توی سطل می‌ریزیم و می‌دهیم به‌الاغ. چون شور است دوست دارد.

پدرم که با روحیه خاله‌زنانه، از نزدیک، به‌دست النگو پوشیده او نگاه می‌کرد، پرسید:

— مگر توی خانه الاغ دارید؟

خاله‌جان زری با ابرو اشاره به‌پالانی کرد که کنار ایوان گذاشته بودند. یک پالان قجری با رکاب و النگ و دولنگ، که رویش قالیچه‌دوزی شده بود. پدرم گفت:

— ابداً متوجهش نشده بودم.

— الاغ سواری شوهرم است که وقت رفتن به‌آسیاب از طویله بیرونش می‌کشد.

این است، خود او هم پیدایش شد. حالا تعجب می‌کند شما کی هستید. چونکه شنیدم شما به قهوه‌خانه نرفته و او را ندیده‌اید.

پدرم از شوقی که برای دیدن کل ناصرقلی داشت فرصت نکرد حال قضیه را برای او بگوید. آنچه مسلم بود احمد زودتر از ما به‌خانه آمده و این خبر را به‌آنها داده بود. کل ناصرقلی تسبیح کهربائی دانه درشتی در دست داشت. لبخند به‌لب و با خوشروئی تمام به‌ما نزدیک شد و گفت:

— نه، تعجب نمی‌کنم اینها کی هستند. چه کسی است که باجناق خودش را نشناسد؟ هرچند قبلاً او را ندیده باشد. خوب، عیوض حالت، احوالت.

آن دو به‌شیوهٔ مخصوص روستائیان باهم دست دادند و مدتی در همان حال دست دادن ماندند. وقتی که دستها را رها می‌کردند پدرم با لحن صمیمانه‌ای که از آن بوی آشنائی دیرینه می‌آمد و در عین حال از اظهار لحیه یا موذیگری مخصوصی خالی نبود گفت:

— پس تو کسی را که قبلاً ندیده‌ای می‌شناسی؟

— بله، من شما را یک دقیقه پیش توی کوچه که می‌آمدید دیدم. دم بقالی ایستاده بودم. تا چشمم به‌لباسهای گشاد شما افتاد، با خودم گفتم خدایا این مرد بنظرم از ولایت خودمان باشد. وقتی که وارد خانه شدید حدس زدم کی هستید.

کل ناصرقلی سطل آب برنج را که روی آن بخار گرم سفید گونه‌ای موج می‌زد برداشت و جلوی در طویله برد. چفت را باز کرد. در را هل داد و الاغ سواری که پشت آن ایستاده بود فوراً و شتابان بیرون آمد و یک سر به‌طرف سطل رفت. لخت بود و در پرتو نور چراغ بادی که در حیاط به‌دیوار زده بودند تنش از سفیدی برق می‌زد. پدرم گفت:

— بنا بود ما به قهوه‌خانه بیائیم پیش شما. درشکه سوار شدیم و سر از مصلی درآوردیم. به کاروانسرا رفتیم و از نصور دیدن کردیم. بعد از توی بازار انداختیم سر طویله توپخانه و گذر علافخانه و بازار تیمچه با دکانهای خراطی زیادی که دارد. خوب، من که خودم جائی را بلد نیستم. هرجا می‌رفتیم می‌پرسیدیم، و مردم هم به‌ما نشان می‌دادند. کرمانشاه شهر بزرگی است.

شوهر خاله‌ام شوخ‌طبعانه گفت:

— بله، حمام دارد، مسجد دارد. پس برای خودش شهری است. ولی به‌پای اصفهان نمی‌رسد.

من فوراً حس کردم که لحن صحبت کل‌ناصرقلی با پدرم کمی عوض شد. پدرم بدون شک وقتی گفت که رفته و از نصور در کاروانسرا دیدن کرده است خودش را

کوچک کرد. کل‌ناصرقلی روی سر الاغ ایستاده بود که پوزه‌اش را روی آب شور گذاشته بود و آرام‌آرام با متانت مخصوص می‌خورد تا اینکه سرش را از روی سطل برداشت و شروع کرد به اطراف را نگاه کردن؛ به احمد که در این موقع توحیاط ظاهر شده بود گفت:

— دیگر نمی‌خورد. سطل را بردار کنار باغچه خالی کن. و بعد از چند دقیقه بکنش توی طویله. مواظب باش پوست درخت یا گلهای باغچه را نخورد.

در تمام این مدت پدرم با دست مشغول نوازش کردن گردن الاغ بود. از او خوشش آمده بود. کل ناصرقلی گفت:

— الاغ خوبی است. به‌من خدمت می‌کند. ولی یک عیب دارد. هرچه توی طویله باشد گاز می‌زند و می‌خورد. می‌بینی، پالانش را مجبور شده‌ام بیرون بگذارم. وگرنه در یک دقیقه آن را پاره می‌کند و کلش تویش را می‌خورد. کرسی بزرگی داشتیم، توی طویله بود. یک‌وقت متوجه شدیم دیدیم نصفش را خورده است. چه پایه‌های خراطی شده‌ای داشت. از چوب بلوط.

شعله‌ای در چشمان درشت پدرم درخشید. همانطور که به عصایش تکیه داده بود سرش را کمی عقب گرفت و گفت:

— می‌دانی شغل من چیست؟

— آه، هیچ یادم نبود: خراطی. پدر تو نجار بود. ولی تو خراطی را پیشه کردی. خدا رحمت کند جمیع رفتگان را، با پدر من دوست و همکار بودند. بله، پدر من هم نجار بود. همین بود که عمرش کفاف نکرد و خاندانش از هم پاشید. نجار کارش با چوب است و اره. اره را می‌گذارد پای درخت و می‌برد. و بریدن درخت یعنی گناه. اینجاست که شاعر می‌گوید: درخت‌افکن بود کم زندگانی.

پدرم چشمهایش را رویهم خواباند و گفت:

— خوب، اولین کار من این است که یک کرسی برای شما بسازم. آخر، من وسائلم را هم همراهم آورده‌ام. چون آوردنش سخت بود و ما هم نشانی را درست نمی‌دانستیم آن را دم گاراژ در یک دکان کاه‌فروشی امانت گذاشتیم. روبه‌روی سنگک‌پزی. صاحبش شما را می‌شناخت. فردا اول وقت باید بروم آن را بیاورم.

شوهر خاله‌ام گفت:

— غصه‌اش را نخور. فردا به‌بارکشی می‌گویم آن را سر بار بگذارند و بیاورند. من برای همان سنگک‌پزی بار می‌برم. تو هم لازم نیست این همه راه آنجا بروی.

ما بچه‌ها پهلوی الاغ‌سواری ماندیم و پدرم با شوهر خاله‌ام به‌اطاق رفتند و من نفهمیدم اولین برخورد او با مادرم چطور بود و موقع احوال‌پرسی و خوش‌وبش چه صحبتهائی بین آنها

گذشت. حالا دیگر خفاشهائی که اول شب از لانه‌های خود بیرون آمده و برای صید پشه‌ها در فضای بالای حیاط به گشت افتاده بودند دیده نمی‌شدند. شب با تمام شکوه خود آغاز شده و ستاره‌ها درخشیدن گرفته بود. احمد الاغ را به‌طویله کرد و ما بچه‌ها به‌اطاق وارد شدیم. پدرم و کل ناصر قلی بالای اطاق به‌متکا تکیه داده بودند. پدرم از قوطی سیگاری که جلو میزبانش بود برای آنکه امتحان بکند یک دانه برداشت به‌چوب سیگار زد. آن را روی چراغ لامپا که وسط اطاق میان مجموعه کنگره‌دار مسی می‌سوخت گیراند. اما با اولین پک به‌سرفه افتاد و مچ خود را واز کرد که سیگاری نیست. به‌ناصرقلی گفت:

— چون شنیده بودم اهل دودی، برایت سوغاتی ناقابلی آوردم.

نگاه به‌مادرم کرد و او بقچه‌ای را به‌دستش داد. از میان آن دستمال گره بسته‌ای را بیرون آورد. گفت:

— سرچپق کار کوپا

دستمال را باز کرد و سرچپقها را که دوتا بودند به‌ناصرقلی داد. او که از رضایت چهره‌اش روشن شده بود درحالی که یکی را آهسته بر دیگری میزد و به‌صدای زنگ‌دارش گوش می‌داد گفت:

بله کار کوپاست. کوپای نائین.

مثل کسی‌که غنیمتی بدست آورده است و می‌باید هر چه زودتر از دید اشخاص محفوظش دارد، فوراً برخاست با زبر و زرنگی مخصوصی توی طاقچه رفت و آنها را در گوشه رف جا داد. وقتی که برمی‌گشت و می‌نشست گفت:

— کوپا صنعت سفالگریش معروف است. کوزه‌هائی می‌سازند به‌نازکی برگ کاغذ سیگار. ده نار وزنش نیست ولی ده من آب می‌گیرد. و آن‌وقت...

پدرم این گفته را که گویا ضرب‌المثل رایجی بود ولی ما نشنیده بودیم تکمیل کرد:

— و آن وقت ولایت ما کوزه‌هائی می‌سازند که ده من وزن دارد و ده نار آب نمی‌گیرد. خوب هر ولایتی صنعتی دارد.

— این را هم بگو که آن کوزه‌های برگ کاغذی را توی گاله‌های بزرگ‌بار الاغ می‌کنند و به‌اصفهان می‌آورند. در تمام طول راه این حیوانهای هوشیار چنان راه می‌روند که یک خر به‌خر دیگری تنه نمی‌زند. با خودم می‌گویم خوب است یکی از الاغهای مرا توی آنها بیندازند. البته راه را هم نباید از نظر دور داشته باشی که یک تخم‌مرغ وسط جاده بگذاری از دو فرسخی معلوم است. از قدیم گفته اند: مه مه کاشان، ره ره اصفهان. در کوپا عبا هم می‌بافند. یعنی می‌بافتند. حالا که عبا ور افتاده و پوشیدن آن خلاف است. گور پدر

آن کس که این آب را ریخت. پشم نائین و کوپا رودست ندارد.

پدرم گفت:

— ما توی شهر که می‌گشتیم، الاغهای زیادی می‌دیدیم که بار گندم یا آرد داشتند. همه‌شان کمند بودند و با نظم می‌رفتند.

— کمند کردن الاغ توی خیابانهای شهر اجباری است. اگر پاسبان دسته‌ای الاغ ببیند که کمند نشده‌اند بارش را می‌اندازد و الاغ‌ها را می‌برد و توقیف می‌کند. آن‌وقت بیا و درستش کن. اما همین که از دروازه بیرون رفتند، بارکش کمند آنها را باز می‌کند تا بتوانند تندتر بروند.

شوهر خاله‌ام دوباره برخاست، از میان همان رفی که سرچپقها را گذاشته بود کیسه‌ای را آورد که تویش توتون بود. توتونهای مخلوط از برگهای درشت و ریز. کف دو دست شروع کرد به مالیدن و نرم کردن آنها. پدرم با لحنی که معلوم نبود سئوال است یا اظهار عقیده، گفت:

— توتون خوبی است.

— بله، رنگ خوبی دارد، ولی هر سیگار باید چهار تا کبریت زد تا بگیرد. بعد هم اینقدر پیاپی خاموش می‌شود که آدم از گه خوردن خودش پشیمان می‌شود.

خاله جان زری به سبب کارهای شام پیوسته به اطاق می‌آمد و بیرون می‌رفت. در این موقع توی اطاق بود. گفت:

— برای او از دهات می‌آورند. چند وقت دیگر که سرد بشود و کرسی بگذاریم همیشهٔ خدا یک کیسه توتون توی پایه کرسی است که می‌گذارد خشک شود.

خاله جان زری که قبل از این نگران شام بود گویی حالا تازه فرصت کرده بود. تا قیافه و سر و وضع پدرم را مطالعه کند. البته قبل از آمدنش به کرمانشاه در تیرون که بود پدرم را دیده بود. دوسال ونیم بعدش به کرمانشاه آمده بود. ولی حالا نگاههایش به اوچنان بود که گویی اولین بار است می‌بیندش. پدرم صورت گوشتی تمیز و براقی داشت با شیارهای گود فراوانی که خاص مردمان روستانشین است. ابروهای پیوسته و چشمان درشت او که با هوشیاری به همه چیز اطراف خود توجه داشت ابهت این صورت را تکمیل می‌کرد. موهای سرش چنان سیاه و بخصوص پر پشت و زبر بود که بی شباهت به‌یک برس موی اسب نبود. پارچه پیراهنش از کرباس سفید ولی از نوع خوب نزدیک چلوار بود. که نخ آن نه از نخهای دست تاب بلکه از نخهای ماشینی بود که کارخانه وطن و سایر کارخانه‌های اصفهان بیرون می‌دادند. دوریقهٔ پیراهن قیطان نازک سفید بود که با دکمه و جا دکمه‌ای از طرف پس گردن بسته می‌شد و چاک کوچکی را به‌عنوان هواخور روی تیره

پشتش باز می‌گذارد. با آنکه یقه قیطانی امتیازی بود که کمتر نصیب یک روستانشین فقیر از نوع پدرم می‌شد، ولی به‌هر حال او حالا صاحب این امتیاز بود. شلالها و کوکهای کوتاه و بلند و کمی ناصاف پیراهن که حکایت از دست‌دوز بودن آن می‌کرد برای خاله‌جان زری که شاید نمونه این دوخت را از سالها پیش در صندوقش داشت، روشنگر رنجی بود که مادرم برای درست کردن آن قبل از حرکت ما به‌خود هموار کرده بود. پائین پیراهن از دو طرف چاک داشت که می‌افتاد روی تنبان. و تنبان به‌تقلید از مردمان داراتر روستاها، از دبیت بود نه از کرباس. و روی پیراهن کت پوشیده بود. غیر از این کت و گیوه‌های پایش، باقی آنچه پدرم به‌تن داشت نو آب ندیده بود. به‌این معنی که پدرم اولین‌بار در همین شب بود که آنها را می‌پوشید. این را هم بگویم که او از قدیم یک قبای پشمی خاکستری هم داشت که در حقیقت لباس دامادی‌اش بود. چون آن را نمی‌پوشید نو مانده بود. فکر می‌کرد شاید در کرمانشاه به‌دردش خواهد خورد و آن را خواهد پوشید. ولی پوشیدن قبا به‌امر دولت قدغن بود، جرأت نمی‌کرد بپوشد. قبا از دو طرف چاک می‌خورد که روی آن شال می‌بستند و تا پائین زانو می‌آمد و با قبای سه چاک که کوتاه‌تر بود و قدیم جوانهای مشدی و اعیان‌زاده می‌پوشیدند و روی آن شال نمی‌بستند فرق داشت.

باری، خاله‌جان زری چرخی می‌خورد پدرم را نگاه می‌کرد، چرخی می‌خورد مادرم را. و شاید به‌زبان خاموش نگاه‌ها که برای دو خواهر قابل فهم بود ولی برای ما نه، به‌او می‌گفت:

— باجی، آن شبها که در امامزاده از ترس تنهائی و شبح و هجوم خیالات و صد خطر خارج از قوه پیش‌بینی، تا صبح خواب به‌چشمانت راه پیدا نمی‌کرد و پایه مرد و بی‌جان منبر را بغل می‌کردی و به‌خودت می‌لرزیدی و ورد پشت سر ورد، دعا پشت سر دعا می‌خواندی— آن زمان که سه ماه تمام خودت و همه ما را ناراحت کردی که نمی‌فهمیدیم خوابمان چیست، آسایشمان کدام است، برای یک چنین وجودی بود که این کارها را کردی. برای قد و بالای این مرد بود که خودت را توی آبادی انگشت‌نما کردی؟!

خاموشی مادرم بهتر از هر چیزی نشان دهنده پشیمانیهایش بود. ولی چه سود که حالا همه چیز گذشته بود. خاله جان زری با آنکه ته لهجه اصفهانی‌اش را کاملا نگهداشته بود رفتارش در هر حرکت با مادرم فرق داشت. مادرم روی خودش را از ناصر قلی می‌گرفت و همین‌طور بود خواهرم زهرا. ولی خاله جان زری با آنکه چادر بسر داشت، خیلی آزاد راه می‌رفت. هنگام نشستن، بخصوص اگر دستش بند بود، چادر از روی سر به روی شانه و دوشش می‌افتاد و گل و گوش سفیدش را آشکار می‌کرد. موهای سرش را از پشت به‌شکل یک لنگه بافته بود. بقدری محکم که این موها از دو طرف شقیقه سخت

کشیدگی پیدا کرده بود. روی این موها شانه طلائی خوش‌رنگی خودنمائی می‌کرد و به گردنش سینه ریز پنج مناتی طلا بود. پوست تنش سفید شیری بود.ولی بنظرم مادرم از او خوش پوست‌تر بود. تخم چشمهای مادرم سیاه بود و صورتش گرد یا مربعی با لبهای قیطانی که این صفت را زهرا هم از او به ارث برده بود. حال آنکه خاله جان زری چشمان قهوه‌ای روشن داشت با صورت بیضی شکل و لبهای قلوه‌ای. و نگاه صاف و کمی خمارآلودش حکایت از این می‌کرد که در هر شرط و وضعی،از زندگی و سرنوشت خودش راضی بود.

٦

موقع شام پدرم فرصت کرد تا دوباره جریان ملاقات با آن جوان را که در خیابان برای ما پیش آمده بود برای شوهر خاله‌ام تعریف کند. کل ناصرقلی گفت پیشترها در ولایت برای او بارها پیش آمده است که از کلاه خودش مثل یک ظرف استفاده کند. برای خوردن و آشامیدن آب یا غذا، و پیمانه کردن گندم موقع گرفتن مزد آسیا از روستائیان محال بختیاری.

ناصرقلی بر خلاف آنچه من اول گمان برده بودم ابداً قیافه یکه‌ای نداشت. صورت و بخصوص شقیقه‌هایش به‌قدری لاغر بود که وقت غذا خوردن آروارهایش که زیر پوست حرکت می‌کرد به‌شکل ناهنجاری معلوم بود. آرام غذا می‌خورد و آرام صحبت می‌کرد. و چنان مجذوب صحبت کردن خود می‌شد که ابداً نمی‌فهمید چه می‌خورد. پدرم چون دندانهای تخت طرف چپ دهانش افتاده بود، با طرف راست غذا می‌خورد. به‌همین دلیل هنگام جویدن لقمه گونهٔ راستش مرتب بالا می‌آمد ولی گونه چپش بی‌حرکت می‌ماند. چشمهایش حالت شتابزده‌ای به‌خود می‌گرفت و دقت می‌کرد غذا از دهانش نیفتد:

— پس گفتی تو در تیرون مرا دیده بودی و می‌شناختی. اما تعجب می‌کنم که من اصلا و ابداً یادم نیست شما را دیده باشم. لابد شما خیلی از من بزرگترید؟

ناصرقلی ظاهراً مثل اینکه تیکه آخر این صحبت را نشنید، یا اگر شنید نخواست به‌آن جواب بدهد. گفت:

— دلیلش این است که من از هفت سالگی که مادرم مرد از تیرون بیرون رفتم. همراه پشر عمویم بودم که اوساگی آسیاب می‌کرد. اگر پدرم می‌خواست مرا ببیند برادرم را برمی‌داشت و به‌دیدن ما می‌آمد. تا هفده سالگی در محال فریدن بودم. فقط وقتی که به‌اشاره کدخداباشی حاکم تیرون اسم مرا برای سربازی به‌یاور نجف آبادی فرمانده‌فوج دادند، مخفیانه به تیرون آمدم. پدرم مرید آشیخ علی بود که می‌دانی کوزه‌اش پیش ظل

السلطان خیلی آب می‌گرفت. و از طرفی می‌دانی که پدرم سواد خوبی داشت و شاعر و دعانویس و مسأله‌گو هم بود. آشیخ علی به‌حاج امرالله، خواجه‌باشی ظل السلطان، پیغام داد که فلانی را معافش کن. آن‌وقت من شبانه رفتم دالان کوه. توی یک سبد پر کردم کرفس که از میان برفهای کوه چیدم و صبح با پدرم رفتیم به‌قامشلو. حاج امرالله قبلا خبر داشت که ما می‌آئیم و پدرم، علاوه بر پیغام آشیخ علی، دم او را هم دیده بود. و لابد نام این حاج امرالله را شنیده‌ای که چه کسان را با قهوهٔ سمی کشت. حسینقلی خان بختیاری و پسرش، و کی و کی، که موضوعی است خارج از این داستان، و همه به‌دستور ظل السلطان بود. وقتی که به قامشلو می‌آمد آخرین سرداری خلعتی را که از شاه گرفته بود می‌پوشید. می‌گفتند هفت سرداری الماس داشت که وقت خلع شدنش شاه می‌خواست از او بگیرد. با کالسکه می‌آمد. جلوش فراش،بعد از فراش غلام، بعد از غلام شاطر پیاده. و مثل شاه هم برایش پیش‌فنگ و پس فنگ می‌شد و بیدق را می‌خواباندند و از این بازیهای مردم خر کن. در پارک او هزار چراغ روشن می‌کردند که شب عین روز می‌شد. یک فراش‌باشی داشت، یک نسق‌چی باشی که زیردست فراش‌باشی بود. یک زین دارباشی، یک میر شکار و یوزباشی، یک قورقچی باشی، یک آبدارباشی — خلاصه عکاس باشی و صد جور باشی و نباشی، که ایاز، قورقچی باشی او با ما یک نسبت قوم و خویشی دوری هم داشت و همان او بود که بین پدرم و حاج امرالله خواجه‌باشی واسطه شد. وگرنه بیچاره پدرم چه جرأت داشت با چنین آدمی روبه‌رو شود. از ابهت دستگاه ظل السلطان یک چیزی من می‌گویم و یک چیزی شما می‌شنوید.

ننجون گفت:

— هر چه پدرش در تهران می‌کرد او صد درجه بدترش را در اصفهان می‌کرد. به طورکلی برای خودش شاهی بود. به او شاه کوچیکه می‌گفتند و می‌دانید که یک چشمش هم لوچ بود. وقتی که از حکومت خلعش کردند من خوب یادم است.

ناصرقلی نگاه دلپذیری به او کرد و گفت:

— لابد یادت است که مردم برای او شعر ساخته بودند. کالسکه‌اش را از قامشلو آورده بودند. هر هشت اسب را به‌آن بسته بودند. چندتا توله‌سگ توی آن گذاشته بودند. میان آبادی ما می‌گشتند. باد به گلو می‌انداختند و می‌گفتند:

— پس رو، پیش رو، کور شو، دور شو، حضرت والا وارد شد.

ننجون گفت:

— و برای او می‌خواندند:

شازده لوچه شاه نمی‌شه ستاره کوره ماه نمی‌شه

تو بودی که پارک می‌ساختی　　سردرولارک[1] مینداختی
پشتتو دادی به پشتی　　صارم‌الدوله رو تو کشتی
کفشاتو گیوه کردی　　خواهرتو بیوه کردی

پدرم سرش را با حجب و شیفتگی مخصوصی بالا گرفته بود. گفت:

— خوب، بعدش.

ناصرقلی گفت:

— بله، بعدش دیدم پدرم توی سرسرا از وحشت می‌لرزید. پدرم آدم جهان‌دیده‌ای بود. ولی طبعی ملایم داشت. هیچ‌وقت خودش را درگیر با مأمورین حکومتی نمی‌کرد. ولی حالا پیش آمده بود. چاره چه بود. او از سرسرا بیرون آمد — حاج امرالله را می‌گویم. قد کوتاه و قیافه کوسه‌اش را خوب یادم است. تندتند و با صدای زنانه‌اش حرف می‌زد و یک طرف گونه نرمش دائماً می‌پرید. به پدرم گفت:

— برو تو. به‌حضرت والا عرض کردم یکی از رعایای اهل تیرون سبدی کرفس به‌حضور مبارک آورده‌س. تعجب فرمودند، پرسیدند: مگر حالا کرفس هست؟ عرض کردم در بازار نیست. بچه این آدم رفته آنها را از دالان کوه از میان برف چیده‌س. کرفس کوهی با سر زدن آفتاب از میان برف بیرون می‌آد. عرض کردم که ضمناً عرضی هم دارد.

آن وقت به‌من که پشت پدرم ایستاده بودم آهسته‌تر گفت:

— سبد را می‌بری بالای اطاق، در چند قدمی او، ولی نه خیلی نزدیک. می‌گذاری زمین و پس‌پس برمی‌گردی. تعظیم می‌کنی و همانجا جلو در می‌ایستی. و اگر باتو حرف زدند دوباره تعظیم می‌کنی. ولی خودت را خیلی کوچک و بچه نشان بده و اگر پرسید چند سال داری بگو چهارده سال.

من همه این کارها را کردم. ظل‌السلطان دو نفر مشغول مالش دادن پاهایش بودند از پدرم پرسید:

— این کرفس است یا کلاوس؟

پدرم جواب داد:

— مردم می‌گویند کلاوس ولی در اصل همان کرفس است که حضرت والا می‌فرمایند. کرفس دالان کوه عطری دارد که هیچ‌جا ندارد. ساقه‌اش از کرفسهای محال دیگر کوتاه‌تر است. علف آن را خشک می‌کنند توی دوغ می‌ریزند. وقتی در مشگ را باز می‌کنی عطرش آدم را مست می‌کند.

۱— کلمه فرانسه arche ' l دروازه و طاق نصرت را گویند.

ظل السلطان گفت:

— به‌به، عجب دوغی؟ برای ما از این دوغ با مشگ بیاورید تا بخوریم و تعریف کنیم. نخورده نمی‌شود تعریف کرد. خواجه‌باشی، ببین عرض آنها چیست. همراهی کن!

به‌این ترتیب ما از شر سربازی رفتن خلاص شدیم. اما طولی نکشید که وضع برگشت. جنبش مشروطه شروع شد و در هر شهری مجاهدین پیروزی بدست آوردند. صمصام‌السلطنه بختیاری اصفهان را گرفت و حکومت برای همیشه از چنگ ظل‌السلطان بیرون رفت. من با یکی از نوکرهای او در فریدن اختلاف داشتم. اختلاف ما بالا گرفت. نامرد، به‌حکومت تیرون خبر داده بود که به‌طرفش تیر انداخته‌ام. مأمورین در تعقیبم بودند.

پدرم گفت:

— ما شنیدیم که می‌گفتند تو در تیرون به‌طرف مأمورین حکومت تیر انداخته‌ای.

— نه، این در اصل دروغی بیشتر نبود. من تا آن‌موقع هیچ اسلحه گرمی بدست نگرفته بودم. در تیرون نبودم که با کسی دشمنی داشته باشم. ولی وقتی به‌توصیه و تأکید پدرم بنا شد از آن محال بروم— که پسر عمو و برادرم هم همراهم بودند— برای آخرین‌بار شبانه به‌تیرون آمدم و چند شبی پیش پدرم ماندم. در همین سفر بود که تو را دیدم. و اگر تو مرا ندیدی حق داری. زیرا من فقط شبها از نهانگاهم بیرون می‌آمدم و برای خداحافظی به‌دیدن دوستان یا خویشانم می‌رفتم.

پدرم گفت:

— تو آن زمانها را خیلی خوب یاد داری، ولی من نه. اینجا است که عرض می‌کنم تو باید از من بزرگتر باشی.

او به‌مادرم و به خاله‌جان زری نگاه کرد. گوئی تصدیق گفته خود را از آنها می‌خواست. هرکس به‌قیافه تکیده و لاغر ناصرقلی با موهای کم‌پشت سرش که از دو طرف سفید بود و از وسط طاس، نگاه می‌کرد با مقایسه با صورت پر و نیرومند پدرم که موهایش مثل شبق سیاه و پر پشت بود، می‌گفت دست‌کم هفت یا هشت‌سال از پدرم بزرگتر بود. ناصرقلی از سئوال او کمی درمانده شده بود. با بی‌میلی و نوعی احساس شکست جواب داد:

— تو لابد می‌دانی که چه سالی بدنیا آمده‌ای؟ اگر به‌من بگوئی چه سالی دنیا آمده‌ای همه چیز روشن خواهد شد. و به‌تو می‌گویم تو بزرگتری یا من. تو بنظرم از بیست سال پیش به‌این طرف همین‌طور مانده‌ای.

پدرم گفت:

— من ماه رجب بدنیا آمده‌ام. پنج رجب سیصد و چهار.

ناصرقلی قد راست کرد:

— خوب، رحمت به‌آن شیری که خوردی. این را زودتر می‌گفتی و ما را خلاص می‌کردی. رجب سیصد و چهار. هشت رجب سیصد و چهار— کشتن جامیر و سگ هار. من در شوال سال یکهزار و سیصد و شش به‌دنیا آمده‌ام. بنابراین دو سال و نه ماه از تو کوچکترم. وقتی که ناصرالدینشاه را کشتند من هفت سالم بود. دو ماه بعد همراه پسر عمویم به‌فریدن رفتم.

او پیروزمندانه نگاهی به‌زنها و به‌همه ما کرد و عقب نشست. تکیه‌اش را به‌پشتی داد. پک به‌سیگارش زد و دود سیگار را که روی مرش چتر درست کرده بود با دست راند. پدرم گفت:

— اما من وقتی که ظل‌السلطان خلع شد ابداً یادم نیست. و او را هم هیچ‌وقت ندیده بودم.

پدرم هنوز نمی‌خواست قبول کند که ناصرقلی کوچکتر از او است. شوهر خاله‌ام دوباره پرسید:

— ببینم، تو در بلوای میان ناظم‌الرعایا کدخداباشی و حاج میرزا حسین، طرفدار کدام یک بودی. این حاج میرزا حسین را ظل‌السلطان توی شکم حکومت گذاشته بود. در هر آبادی دو نفر را باهم ضد می‌کرد و خودش دور می‌نشست تماشا می‌کرد. در تیرون مردم به‌دو فرقه تقسیم شده بودند.

پدرم جواب داد:

— من کاری به‌این کارها نداشتم. به‌من چه مربوط که حاج میرزا حسین و کدخداباشی باهم ضد بودند. من چرخ پنبه‌ریسی و دوک برای زنها درست می‌کردم.

ناصرقلی لبخندی زد و به‌مزاح گفت:

— تو دوک توی چرخ زنها می‌کردی؛ همان‌طور که کردی.

منظور او از این گفته، غر زدن مادرم بود که باهم ازدواج کرده بودند. شوهر خاله‌ام ادامه داد:

— چطور تو کاری به‌کار آنها نداشتی؟ آن موقع من از آن ولایت بیرون آمده بودم ولی از هر چیزی دقیقاً خبر داشتم. حاج میرزا حسین تمام تیرون را برضد کدخداباشی شوراند. و می‌دانی که او بعدها فامیلی خود را دادخواه گرفت. یعنی که داد خود را گرفتم. رفته بود توی قلعه عابدین‌خان که سجل می‌دادند نشسته بود. هرکس می‌آمد به‌او می‌گفت دادخواه بگیرد. کسانی که نمی‌خواستند دادخواه بگیرند یا به‌او تمایلی نداشتند، می‌گرفتند مظاهری. و به‌این ترتیب نصف تیرون شد دادخواه، نصف دیگرش مظاهری. حالا بگو

ببینم فامیلی تو چیست، دادخواه یا مظاهری؟

پدرم گفت:

— هیچ کدام. فامیلی من سلطانی است. در تیرون سلطانی هم زیاد است.

ناصرقلی کمی دمغ شد. مثل اینکه دلش می‌خواست پدرم یکی از دو فامیلی دادخواه یا مظاهری را داشته باشد. توضیح داد:

— کدخداباشی وقتی که هوا را پس دید مردم را دعوت کرد توی مسجد. سماور بزرگ چهار شیره‌ای گذاشت و طوماری آورد. همه امضا کردند که نسبت به‌او شکایت و ادعائی ندارند. اما این کارها بی‌اثر بود. او را از حکومت انداختند و بعد هم توی خانه خودش به‌تیرش زدند. تو آن موقع مگر در تیرون نبودی؟

— من در تمام عمرم از تیرون خارج نشدم. با این پای علیلم کجا می‌توانستم بروم. به‌این عصا چسبیده بودم.

مادرم گفت:

— او اصفهان هم فقط همین دفعه بود که می‌آمد. پریروز غروب. آن هم چون به‌شب افتادیم جائی را ندید. ما هم ندیدیم. کارهای خراطی او را به‌اصفهان می‌برند و می‌فروشند، اما خودش...

ناصرقلی وسط کلام مادرم گفت:

— این عصا، دست کم او را از شر مأمورین کوتاه و بلند حکومتی حفظ کرده که به‌بهانه سربازی هزار جور سر و کیسه‌اش نکنند. آدم با بلوا کاری ندارد بلوا با آدم کار دارد. دوپا داشتم دوپا قرض کردم و آمدم به‌طرف کرمانشاه. وقتی که وارد شدیم دیدم صد رحمت به‌اصفهان خودمان— اینجا هم بلواست. مردم توی سبزه‌میدان، جلو تلگراف‌خانه چادر زده به‌هیئت اجماع بست نشسته بودند. هر صنف برای خودش چادری داشت. حتی گیوه‌کشها. مثلی رایج شده بود که هنوز هم هست: همه دویدند گیوه‌کشها هم دویدند! وقتی بود که محمدعلی شاه مجلس را به‌توپ بسته بود. یک استاد صفرخانی بود که در میدان شهر دکان کلاه‌مالی داشت. نماینده صنف کلاه‌مال بود. حاکم وقت آمده بود از چادرها دیدن بکند. به‌او که رسیده بود زبانش تپق خورده خودش را این‌طور معرفی کرده بود:

— استاد کلاه خان صفر مال، گوشهٔ کلاه میدان می‌مالم!

اینها مزاحهایی بود بین مردم که بعد از پیروزی و دفع محمد علی‌شاه، میان خودشان می‌کردند.

پدرم پرسید:

— تو که پدرت گفته بود چند وقتی به کرمانشاه برو تا آبها از آسیابها بیفتد و آن‌وقت به اصفهان برگرد، چطور شد که اینجا ماندگار شدی. چطور شد که آسیاب گرفتی. برای من همه چیز را تعریف کن.

شوهر خاله‌ام گوئی منتظر این سؤال بود. جابجا شد، قوطی سیگار ورشو و چوب سیگار کهربائی‌اش را بصدا درآورد. یک زانویش را بغل گرفت و تقریباً کمی با عجله جواب داد:

— من قصد نداشتم اینجا ماندگار شوم، هوس زن گرفتن به‌سر پسر عمو افتاد و همه چیز خراب شد. تا به‌حال پسر عمو بود که محض خاطر من و برادرم به‌این دیار آمده بود. از این به‌بعد من و برادرم بودیم که به‌خاطر پسر عمو می‌باید در این دیار بمانیم. گفتم که او در اصفهان اوساگی آسیاب می‌کرد در مقابل جمعگی — یعنی کارکرد روزهای جمعه هر آسیاب مال مابود، که‌خودمان می‌رفتیم‌مراقبت می‌کردیم وآن‌را برمی‌داشتیم. درکرمانشاه بعدازآنکه همه‌جارا گشتیم وازوضع آسیابها، چه‌خوابیده‌وچه‌دائر، آگاه‌شدیم، اورفت آسیابی را که صاحبش معاون‌الملک سردمدار ضد مشروطه و خان معروف کرمانشاهی بود اجاره کرد. این آسیاب زور زیادی نداشت. در مسیر آبشوران بود و از آب آن می‌گشت که از فضولات شهر است. از همه بدتر اینکه سیل بهاری از جا کنده بودش و اصلاً جز یک نصفه دیوار اثری از آبادش نبود. ولی در دل شهر بود و باب دندان پسر عموی زن‌دار ما که تا هوا غروب می‌کرد می‌باید توی خانه‌اش باشد. و بعد هم شخصی مثل معاون‌الملک صاحبش بود که نامش لرزه بر دلها می‌انداخت. معاون‌الملک لقبی بود که سالارالدوله برادر محمد علی‌شاه به‌او داده بود. بار اول حمله‌اش به کرمانشاه که این شهر را گرفت و مجاهدین را قلع و قمع کرد، این لقب را به‌او که ضد مشروطه بود داد. اسمش حسن یا مشدی حسن بود و در بزازخانه دکان کتیرافروشی داشت. قراردادهائی با تجار داشت برای جمع‌آوری و تحویل کتیرا که از بوته گون می‌گیرند. و چهل —پنجاه نفری آدم برای او کتیرا کنی می‌کردند. پسر عموی عزیز ما بعد از زن گرفتن اینقدر دل بسته شهر شد که همراه من به کربلا نیامد که خودم تنها رفتم. برادرم هم پهلوی ما ماند. البته من همراه چند نفر از بچه‌های سراب که دهی است در یک فرسخی شهر به کربلا رفتم. در صحن حرم معاون‌الملک را دیدم. مرا شناخت. گفت: کل ناصرقلی از شهر چه خبر؟ راست است که می‌گویند شب که مردم می‌خوابند پشت چشمهاشان واز می‌ماند؟ از دستپاچگی نفهمیدم مزاح می‌کند. یک همچین آدمی بود او. صبح که با کسی توی شهر درمی‌افتاد عصر کلکش کنده بود. جواب دادم: خان، وضع آرام است. اما در حقیقت وضع آرام نبود. از کربلا که برگشتم رفتم همین آسیابی را که حالا دارم گرفتم. آن هم دست کمی از

آسیاب معاون‌الملک نداشت. حتی سنگ آن و تبرهای سقفش را دزدیده بودند. سالارالدوله به‌شهر حمله کرده و آن را گرفته بود. ایلخانی را از طرف خود حکومت گذاشته بود و قصد حمله به‌تهران و رفتن به‌کمک برادرش محمد علی‌شاه را داشت که با مجاهدین سخت درگیر بود. و می‌دانید که سالارالدوله برادرش را بی‌عرضه می‌دانست و او را قبول نداشت. در خونخوارگی دست همه را از پشت بسته بود. به‌هرحال، از چند آسیاب سراب فقط آنها که میان ده بودند روز کار می‌کردند اما همین که غروب می‌شد آسیاب را از بار و وسائل خالی می‌کردند.درش را می‌بستند و می‌رفتند تا صبح روز بعد. با آنکه سراب یک پست کلانتری سوار داشت و دو مأمور سواره شبها اطراف می‌گشتند، غارتگران کلهر و قلخانی برای مشتی گندم آدم می‌کشتند. می‌پرسی چطور آسیاب گرفتی و اینجا ماندگار شدی— همین آسیابی را که من گرفتم و درست در وسط باغهای سرین سراب بود، شبها مرکز و پایگاهی می‌شد برای حمله به‌ده یا حتی خود شهر. مأموران به‌اصطلاح حکومتی با دزدها همکاری مستقیم داشتند. آنها را می‌شناختند و اغلب از یک قبیله و خویشان نزدیک هم بودند. برای پیدا کردن آنها پی‌گیری نشان نمی‌دادند. و نه‌تنها دنبال هیچ ردی را نمی‌گرفتند، بلکه در گم کردن ردهای بدست آمده آشکارا تلاش می‌نمودند. وقتی که من آسیاب را گرفتم دوستان سرابی‌ام تعجب می‌کردند. می‌پرسیدند حالا چطور و با چه جرأتی می‌خواهی آن را راه بیندازی. و راست می‌گفتند. اولین روزی که آسیاب به‌راه افتاد که هنوز هم سنگ آن خوب آردی نشده بود، نزدیک غروب، هنوز هوا تاریک نشده بود، دزدان ریختند و چند باری که توی آن بود بار کردند و بردند. اگر الاغ نبود که ببرند بارها را روی دوش خود می‌گرفتند و می‌بردند. در یک جائی پشت تپه‌ها پنهان می‌کردند و قبل از سفیده از ده مال می‌آوردند و آن را می‌بردند. هنوز جنگ بین‌المللی شروع نشده بود. عثمانیها، روسها، انگلیسها، آلمانیها به‌ایران نیامده بودند. حالا این داستان بماند که دوبار عثمانیها قاطرهایم را از همین آسیاب گرفتند و بردند، که بار دوم جعفرقلی برادرم برخلاف میل من و فقط بعد از مشورت با پسر عمو دنبال آنها رفت که قاطرها را برگرداند که همان برگشتنی است که یکند. و که دو ماه تمام با همان پسر عمو پای پیاده تهران و تمام صفحات شمال ایران را زیرپا زدم و دست از پا کوتاهتر در حالی که کفش پا و سرداری تنم را فروخته بودم به کرمانشاه برگشتم. قاطرها رفتند و برادر را هم برای همیشه با خود بردند، که اصلاً نفهمیدم چه بلائی سرش آمد. به‌هرحال، من آسیاب حاج لطفعلی را گرفته بودم و حالا هرطور هست می‌باید آن را بگردانم. از کوشش دست نکشیدم و میدان را خالی نکردم. رفته بودم به گذر توپخانه— همان جائی که شما امروز بودید. دیدم حاج سیدحسین خبازباشی در دکانش نشسته است، غمگین و پکر. دکانش آرد نداشت خوابیده بود.

گفت:

— کل ناصرقلی، شنیده‌ام دیشب آسیابت را دزد زده است.

— گفتم: آری، دیشب شش آسیاب را دزد زده است که آسیاب من هم یکی از آنهاست.

— گفت: حالا چه خیال داری؟

— گفتم: نمی‌دانم. ولی خیال ندارم از آن بگذرم. چیزی که هست پول ندارم.

— گفت: تو پول نداری و من آرد. اگر بتوانی روزی شش بار به‌من برسانی روی سر یک شهر جا داری. من رئیس خبازخانه هستم، اگر خودم آرد نداشته باشم وای به‌حال دکانهای دیگر.

درآورد پنجاه تومان به‌من داد. آن موقع توی بازار هفده دکان تفنگ فروشی و فشنگ پر کنی بود. هر اسلحه‌ای می‌خواستی بود. تفنگ مکنزی جک زن که گلنگدن داشت و هر بار یک تیر می‌خورد. سه تیر روسی که شانه سه تیری می‌خورد و سربی هم نبود. تیرهایش روکش ورشو داشت. گلنگدنش تا می‌شد و برمی‌گشت. قیمتش ۲۰۰ تومان بود. زمانی سه‌تیر باب شد. بعد پنج تیر آمد که آنهم روسی بود. می‌گفتند پنج تیر پران روسی. زیرا که پوکه‌اش را از بغل پرت می‌کرد بیرون. ولی سه تیر آلمانی از پنج تیرپران روسی بهتر بود. بهرحال، رفتم یک ورندل روسی که چاپ ظل‌السلطان روی آن بود خریدم. این ورندل‌ها را در زمان ناصرالدین شاه از روسیه خریده و به‌قیمت گزاف به مردم فروخته بودند. یکی از این ورندل‌ها خریدم، با یک رولور که شش تیر می‌خورد. به‌آن می‌گفتند ششلول، که قزاقهای ایرانی داشتند. دو بنا پیدا کردم و رفتم به‌سراب و فوراً برای ساختن یک برج روی آسیاب دست به‌کار شدم. برج که ساخته شد آسیاب را راه انداختم. آسیابی که اگر بار داشت شبانه‌روزی سی بار یعنی ده خروار خورد می‌کرد. حالا کاری به این نداریم که بلافاصله همان شبی که راه افتاد دوباره دزدان به‌سراغم آمدند و هر چه در آسیاب بود، شش بار حاج سید حسین، چادری که با آن از درخت توت می‌تکاندیم، هشت بیل باغبانها و کت و شلواری که به‌میخ آویخته بودم، همه را بردند که حتی از یک قوری شکسته کارگران درنگذشتند. و، که خودم مجبور شدم از زیر دو زاغه فرار کنم که تفنگم آب کشید و از کار افتاد. ولی به‌هر حال، آن شب در تمام سراب و حومه فقط یک آسیاب را دزد زد که همان مال من بود و جاهای دیگر در امان ماند. زیرا من تا سپیده صبح آنها را نگه داشته بودم. صبح که رفتیم دور آسیاب را گشتیم، از دوازده جا کوشیده بودند دیوار را سوراخ کنند. هر جا کمی کنده بودند ولی چون من از روی برج آنها را هدف می‌گرفتم رها کرده و سراغ جای دیگری رفته بودند.

خاله جان زری گفت:

— اگر این داستان را از اول برای شما تعریف کند و جزء به جزءاش را بگوید حیرت خواهید کرد.

ناصرقلی دوباره جابه‌جا شد. نفس تازه کرد و ادامه داد:

— بعدها چنان شد که دزدها آمدند با خود من وارد مذاکره شدند. قسم خوردند که اگر کاری به کارشان نداشته باشم آنها هم کاری به کار من نخواهند داشت. فقط بگذارم از جاده زیر آسیاب که راه عبور آنها بود بگذرند و پا پی‌شان نشوم. آخر اگر من یک تیر از روی برج خالی می‌کردم با آنکه چندان به‌آبادی نزدیک نبود تمام اهالی می‌شنیدند. مخصوصاً موقع مراجعت که مالهای دزدی همراه داشتند می‌توانستم برای آنها مزاحم بدی باشم.

برادرم رحیم با خدیجه گوشه اطاق خوابشان برده بود. زهرا هم پهلوی آنها پینکی می‌رفت. چند دقیقه‌ای نظم اطاق بهم خورد. خاله جان زری به‌مادرم گفت:

— باجی جان، برای شما امشب عجالتاً توی اطاق بالا خانه رختخواب انداخته‌ام. کمی ریخته پاشیده است. اما مرا می‌بخشید. فردا مرتبش می‌کنم.

مادرم گفت:

— باجی، خدا ببخشد. شما ما را ببخشید که اینطور سر زده وارد شدیم.

با رفتن بچه‌های خواب‌آلود به‌اطاق بالاخانه، اطاق خلوت‌تر شد. مادرم به‌من گفت که بهتر است مثل آنهای دیگر بروم بخوابم. گفتم:

— نه، من خوابم نمی‌آید. تا هر وقت شما نشسته‌اید من هم نشسته‌ام و گوش می‌دهم.

خاله جان زری دست روی سرم کشید و گفت:

— بگذار رضوان پیش ما باشد. شب پهلوی حمید خواهد خوابید.

پدرم گفت:

— پس این‌طور شد که کار تو گرفت؟

— بله، بدون اینکه خون کسی را به‌زمین ریخته باشم. جوانهای سرابی مثل حلقه‌ای دورم را گرفتند و منی که یکه و یالقوز بودم هر شب جائی دعوت می‌شدم. و این را بد نیست بدانی که کرمانشاهیها به‌خروس می‌گویند کله شیر. پس تعجبی نیست که من برای آنها نیمه خدائی شدم. کلاه نمدی را کنار گذاشتم و مثل آنها کلاه دستمال به سر گذاشتم با زلفهای پاشنه نخواب که از زیر کلاه دستمال بیرون زده بود. ولی هیچ وقت شلوار جافی نپوشیدم. و از همان اول شلوار راستا می‌پوشیدم و کت— مثل جوانهای شهری.

گاهی وقتها دزدها قبلا به‌من می‌گفتند که امشب یا فردا شب خیال زدن کجا را دارند. من هم صاحب آسیاب را بی‌خبر نمی‌گذاشتم. حاج لطف علی با ظرفیت کامل می‌گشت و من بار چند نانوا را می‌بردم. به‌من مزدهای خوب می‌دادند. هر چه می‌گفتم می‌دادند. زیرا خیالشان از حیث دزد راحت بود که مالشان روز بعد به دکان برمی‌گشت. هیچ صنفی ندیدم از نانوا خراج‌تر. چون نمی‌توانستم جوابگوی همه تقاضاها باشم قسمتی از بارهائی را که می‌گرفتم به آسیابانهای دیگر می‌دادم. به‌این ترتیب سری میان سرها درآوردم و میان هر دو صنف نانوا و آسیابان شاخص شدم، که روی حرفم حرف نبود. و وقتهائی که مقامات ذی مدخل شهر می‌خواستند روی نان شهر تصمیم بگیرند، خبازباشی می‌گفت فلانی را هم خبر کنید، بدون حضور فلانی شما هیچ تصمیمی نمی‌توانید بگیرید. این بود که پای من توی ادارات سه گانه، بلدیه، حکومتی، ارزاق، باز شد و به‌طور رسمی نماینده صنف طاحونه‌چی یعنی آسیابان معرفی شدم. البته چند سالی طول کشیده بود. سالار الدوله‌ها تار و مار شده پی کار خود رفته بودند. ولایت نسبتاً امن شده بود. اما من هنوز زن نگرفته بودم و خیالش را هم نداشتم که بگیرم. این خانه را که خریدم زنهای همسایه برایم سر خود رفته بودند خواستگاری. آنهم از چه کسی؟ دختر حاج علی مراد رزاز، تاجر معروف شهر که در خوشگلی می‌گفتند لنگه نداشت. دختر با سر و روی آراسته و مرتب و ساعت روی مچ آمده بود پیش خواستگاران. وقتی که قضیه را به‌من گفتند گفتم من آدمی هستم که سر و کارم با الاغ و بار الاغ است. زنی می‌خواهم که اگر بارکش توی خانه آمد و کسی نبود زیر بارش را بگیرد بتواند به کمکش برود. نه اینکه ساعت روی مچش ببندد و بخواهد دم در بایستد به‌مردم نشان بدهد. و انگارش را کردم. چند سال بعد که آن دختر هم شوهر کرده بود یک روز در ملاقاتی که با حاجی برایم پیش آمد، دلیل انصرافم را به‌او گفتم. می‌دانید چه به من گفت؟ گفت، فلانی ما خودمان هم رفته بودیم آن ساعت را برای او از کسی عاریت گرفته بودیم. زنها فکر کرده بودند شاید این جوری مقبولتر باشد. وگرنه، او تا آن وقت ساعت به‌مچ نبسته بود. آن دختر نصیب جوان ظاهر فریبی شد و آن قدرها طعم خوشبختی را نچشید.

پدرم گفت:

— از خبازباشی بگو. بعد که شر دزدها را رفع کردی او چه گفت؟

— مرتب تا همین چند وقت پیش بارش را می‌بردم. همان وقتها یک روز به‌من گفت:

— کل ناصر قلی، آسیاب خوبی گیرت آمده است. اگر در وضع عادی بود خوانین سرابی هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند یک اصفهانی بی‌کس و کار و جلنبر بیاید و

آسیاب به‌این خوبی را بگیرد، آن هم به‌این مفتی و آسانی. این را بدان که بخت، گاو مقدسی است که توی دست همه کس نمی‌شاشد. گفتم هر مثلی را شنیده بودم ولی مثل گاو مقدس را نشنیده بودم. گفت پس بنشین تا برایت بگویم.

ما توی بازار سر پوشیده در قهوه‌خانه احمد بودیم که زیر زمین خنکی است. او دستور داد برایم چای آوردند و این‌طور شروع کرد:

— با چند نفر از رفقا رفته بودیم سفر هندوستان. عجایب زیادی دیدیم. از جمله، هندوها گاو مقدسی دارند که او را می‌پرستند. او را خدای خودشان می‌دانند. بعضی روزهای سال بیرونش می‌آورند. آرایشش می‌کنند و وسط یک میدان نگهش می‌دارند. و همان‌طور که ما گلاب را به‌خاطر تبرک توی مشت می‌کنیم و به‌سر و صورت می‌زنیم، آنها شاش این را گاو را به‌صورت می‌زنند یا حتی بعضیها می‌خورند. دست می‌آوردند از روی سر و پشتش می‌کشیدند تا انتهای دمش و بعد می‌گرفتند زیر دمش. گاو، فیشی می‌شاشید توی مشت آنها. اتفاقاً آن روز ما هم بودیم. یکی از رفقا گفت، حاجی تو هم برو دستی بکش و تبرکی بکن. من نرفتم ولی خود او رفت. دست کشید روی پشتش، اما همین که به‌دمش رسید گاو دم خود را جمع کرد میان پاهایش و هر چه دستش را نگه داشت نشاشید توی مشتش. حرومزاده گویا فهمید که او از آنها نیست و اعتقادی به‌این کار ندارد. ما کلی به‌رفیقمان خندیدیم.

پدرم که خسته و خواب‌آلود بود خمیازه‌ای کشید و گفت:

— اتفاقاً شاش گاو خیلی هم خاصیت دارد. بیشتر پارچه‌هائی را که مردم می‌پوشند با شاش گاو رنگ کرده‌اند.

آخرین چیزی که از آن شب یادم است همین گفته پدرم بود. گویا بعد از آن خوابم برده بود.

۷

نگفته معلوم است که همه ما چقدر خوشحال بودیم. صبح روز بعد، خیلی زود؛ ناصرقلی از خانه بیرون رفت تا ضمن اینکه به کارهای خودش می‌رسید به کارگرهایش بگوید که صندوق افزار پدرم را بیاورند و بدهند در خانه. پدرم هم بعد از صرف صبحانه به‌حیاط آمد. چون حمید عازم رفتن به‌مدرسه بود و دائی احمد هم خانه خودشان بود، من و رحیم برادرم معطل مانده بودیم که تنها توی آن حیاط چکار بکنیم. پدرم گفت:

— شما همین جاها باشید و بیرون نروید. باید فکر چوب بکنم برای درست کردن کرسی.

آن‌وقت دوباره توی ایوان رفت. جلوی اطاق، چند دقیقه‌ای ایستاد و بعد گفت:

— بی بی تو چکار می‌کنی؟

مادرم گفت:

— هیچی، می‌خواهی چکار کنم. با خواهرم نشسته‌ایم قلیانی چاق کرده‌ایم و درددل می‌کنیم. چهارده سال است او را ندیده‌ام. نشسته‌ایم همدیگر را تماشا می‌کنیم.

با آنکه در آن موقع عقلم نمی‌رسید، گمان می‌کنم می‌توانستم احساس پدرم را بخوانم. و شاید از جهتی همه ما کم و بیش همان احساس را داشتیم— احساس سربار بودن. ما در تیرون هیچ‌وقت مهمانی نمی‌رفتیم. نه ما، بلکه همه همین‌طور بودند. هر کس توی خانه خودش و مهمان سفره خودش بود. از این موضوع باید دید و بازدیدهای زیارتی و سفره‌های نذری را جدا کرد. آنجا هیچ کس دوست نداشت حتی برای یک لقمه ناقابل زیر بار منت کسی برود. و چون این رابطه‌ها، در هر جا که می‌خواهد باشد، همیشه بر اساس بده بستان است، تیرونی آن چیزی را که می‌باید بعداً پس بگیرد، خودش را خلاص می‌کرد و از اول به کسی نمی‌داد. گاه وقتی که ما بچه‌ها برای بازی با بچه‌های عمویم یا عموی مادرم به خانه آنها می‌رفتیم سر ناهار که می‌شد تکلیف خود را می‌فهمیدیم و فوراً جا خالی می‌کردیم. بچه‌های آنها هم با ما همین وضع را داشتند. کسی کسی را بیرون نمی‌کرد ولی هر کس وظیفه خود را می‌دانست که نباید سر بار سفره کس دیگری باشد. روی این اصل پدرم در اندیشه بود که هر چه زودتر وضع خود را در آن خانه روشن کند و با پیدا کردن کاری شایسته دستش توی جیب خودش برود، نه توی جیب ناصرقلی با جناقش. پدرم در یک زیرزمین بزرگ که انبار کاه و جای هیزم و زغال خانواده بود چند تیکه چوب پیدا کرد. نزدیک ظهر صندوق افزار رسید و همان دقیقه روی سکوی طویله بساطش را چید و مشغول درست کردن پایه‌های کرسی شد. تصادفاً شوهر خاله‌ام ناهار به خانه نیامد و او تا وقت تاریک شدن هوا آنجا نشسته بود و کار می‌کرد. علاوه بر پایه‌های کرسی، از یک چوب نرم، میانه قلیانی درست کرده بود به قول خودش محض یادگاری. دور کمر و پائین و بالای آن مثل خش خشه‌هائی که در آبادی خودمان برای بچه‌ها درست می‌کرد، چند رشته النگو از توی کار درآورده بود که هر کس می‌دید اگر وارد نبود تعجب می‌کرد که چطور و با چه چشم‌بندی آنها را به گلوی چوب کرده‌اند. این کار پدرم واقعاً یک شاهکار بود. شوهر خاله‌ام وقتی که به خانه آمد شنگول بود. از دیدن میان قلیان شنگولتر شد. آن را رو به روبش توی طاقچه گذاشته بود و نگاهش می‌کرد. مثلی زد و گفت:

— شخصی لوطی پولداری بود. صد تومان داده بود بساط مشروب‌خوری بلور خریده

بود. یک روز از راهی می‌رفت. دید کسی روی خاکها نشسته و توی پوست ترب مشغول عرق خوردن است. به‌خانه برگشت بساطش را زیر لگد خورد کرد و گفت: او یک عرق‌خور و من یک عرق‌خور. و از آن به‌بعد لب به‌مشروب نزد.

پدرم گفت:

— پدر شما نجار و همکار پدر من بود. تعجب می‌کردم که تو چطور آسیابان از آب درآمدی.

ناصرقلی گفت:

— من از همان زمان هفت سالگی ام توی کار آسیاب بودم. با عباس پسر عمویم در گشنی گان که از محال فریدن است آسیاب داشتیم. به‌آبادیهای اطراف هم سر می‌زدیم. آسیابها را عاج می‌دادیم. و همانطور که گفتم، جمعگی آنها را می‌گرفتیم. به‌این عبارت که شش روز برای صاحب آسیاب می‌گشت، روز جمعه برای ما. که هر چه بار ایلیاتی توی آن می‌آمد مزدش مال ما بود. آنجا ده یک می‌دادند. یعنی از هر ده کیله یک کیله. ذرت و جو را بیشتر می‌گرفتیم. اهالی گشنی گان ترک هستند و به‌علت موقعیتی که دارد سر غریب و پیله ور در آن باز است. بختیاریها وقت آمدن به‌ییلاق خریدهای خودشان را از آنجا می‌کنند. دکانهای نمدمالی زیادی دارد. بچه‌های خودشان را پیش همدیگر به‌شاگردی می‌فرستند که لوس و ناز پرورده بار نیایند. بچه ده ساله‌ای را می‌بینی که روی چان است. چان که تمام شد گاو می‌چراند. وقتی که از چرا برگشت هیزم یا پوفه جمع می‌کند. صبح به‌صبح این بچه با کوله باری روی پشت و قرص نانی داخل آن از خانه بیرون می‌آید و تنگ غروب برمی‌گردد. در آن حول و حوش به‌جای گاو، قاطر چان را می‌کشد. که گاهی لگد می‌زند و چان کننده را از پا درمی‌آورد، که پول خون او هم همان قاطر است. چان کننده با نوک شلاق به‌قاطر اشاره می‌کند و می‌گوید «پر» یعنی به کنار. یا «آخوره» یعنی به‌وسط. و چه او، چه آن کس که وسط ایستاده و کاه و دانه را باد می‌دهد برای قاطر که روی چشمهایش بسته است آواز می‌خوانند. دو قاطر دارند یکی برای صبح تا ظهر، که ظهر باز می‌کنند و در همان آخوره جلوش جو و گندم می‌ریزند. و یکی برای ظهر تا عصر. پدر من دو کار را نگذاشت بکنم. یکی روی چان نشستن، دیگری توی چاه رفتن و مقنی گری کردن. که دو نفر را دیدم، صبح به‌حمام رفته بودند. دستها را خضاب کرده بودند و زلفها را براق. ظهر داخل قنات شدند. قنات واریز کرد. جنازه آنها را که روی الاغ انداخته بودند زلفهاشان به‌زمین می‌کشید و می‌رفت. و یک نفر هم پشت چان قاطر توی دهانش لگد زده بود، لب و دندانش رفته بود.

درگشنی گان قالی بافی هم رواج دارد. بختیاری‌ها هفتادم عید یعنی اولهای خرداد

درو خود را در قشلاق تمام کرده آماده حرکت به‌ییلاق می‌شوند. ده پانزده روز پیشتر از آن هر طایفه یکی دو نفر را برای آب دادن و مواظبت حاصلی که در ییلاق دارند می‌فرستند ولی خودشان می‌مانند. سر خوشه گندم قشلاقی را درو می‌کنند و در چال کرده رویش را می‌پوشانند،یا اگر به‌آن نیاز دارند با خودشان می‌آورند. در تابستان هم گندمی را که در ییلاق دارند درو می‌کنند. گوسفند آنها یک بار در قشلاق می‌زاید یک بار در ییلاق. و وقتی بار می‌کنند گاه و اسب و الاغ را بار می‌کنند و برخلاف مردم محال دیگر، به‌سم گاوهای خود نعل می‌زنند.

گفتم که بختیاریها خریدهای خود را از گشنی گان می‌کنند. پس می‌توانید حدس بزنید که در این آبادی بزرگ، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد، همه چیز را می‌توان یافت و خرید. مردمانش مهربان و بیگانه‌نوازند. در میان زنانشان بند و بار حجاب نیست. جای خوبی است برای عزبها.

خاله جان زری سفره شام را آورد وسط اطاق پهن کرد. گوشش به‌این تیکه آخر صحبت بود. لبخندی صورت نمکیش را باز کرد و گوشه ابروی راستش بالا رفت:

— تو هم که بدت نمی‌آمد. می‌بینم که از یادآوری اش قند توی دلت آب می‌کنند.

ناصرقلی گفت:

— من آن‌موقع بچه ای بیش نبودم. ولی می‌فهمیدم. نزدیک گشنی گان دهی هست به‌نام سینگرد. اهالی سینگرد همه ارمنی هستند و برای خود کشیش و کلیسا دارند. و اهالی آدگان که نیم‌فرسخ با آن فاصله دارد نیمی مسلمان و نیمی ارمنی‌اند. همین ده آدگان که می‌گویم، ملک یکی از خوانین بختیاری بود که مرده بود. به‌دو پسرش علی محمدخان و تاج محمدخان رسیده بود. ارمنیهای این ده کشیش و کلیسا نداشتند و برای انجام مراسم مذهبی خود به‌سینگرد می‌رفتند. از سینگرد، زنی بود که در آدگان یک خویش داشت و گاهی می‌آمد به‌او سر می‌زد و در این آبادی با زنی مسلمان دوست و باصطلاح دست خواهر چه شده بود. همیشه به‌او می‌گفت:

— خواهر، من از لباسهای شما مسلمانها خوشم می‌آید که این‌قدر مشدی و دلربا است. تنبانهای چین‌دار و گشاد و پیراهن کوتاه. چارقد به‌شرطی که آن را زیر گلو سنجاق نکنند. بلکه سرش را دور گردن به‌پیچند و یک‌طرفش را طنازانه روی سینه بیندازند.

ناصرقلی، اینجا رو به‌ننجون که بی‌سر و صدا آمده بود و گوشه‌ای نشسته بود کرد. گفت:

— حالا تو بگو که آن‌وقتها زنهای جوان چه می‌پوشیدند و چطور آرایش می‌کردند. بختیاری‌ها چون زیاد به‌دزفول و بصره می‌رفتند لباسهای خود را از آن‌طرفها می‌آوردند. البته

صحبت از زنهای چیزدار آنها است.

در این سؤال شاید طنز یا کنایه مخصوصی هم بود که ما متوجهش نشدیم. ننجون گفت:

— چارقد تور گل‌دار با گل و بته‌هائی از کرک کاموا. یا چارقد تور تگری با نقشهائی به‌شکل تگر و ریشه‌ها و گلنگها. گوشواره‌های تخته‌ای طلا که سر حلقه‌اش را با نخ می‌دوختند تا هیچ‌وقت بیرون نیاید و نمی‌آمد. حتی توی حمام آن را از گوش درنمی‌آوردند. از زیر چارقد گوشه‌اش را بیرون می‌گذاشتند که خیلی مشدی بود. رشته‌های گیس را که می‌بافتند و سرش را به‌پشت یا به‌قول آن زن ارمنی روی سینه رها می‌کردند ته‌اش اشرفی‌هائی وصل می‌کردند. و برای آنکه بهم نخورد و صدا نکند دنبال گیس را توی کیسه می‌گذاشتند. هلال زمزم، نیم تاجی بود به‌شکل ماه شب اول یا دوم، از طلا با علامتهای ماه و ستاره در هر گوشه‌اش. چند رشته از گیسهای بافته را برمی‌گرداندند و با این نیم‌تاج کنار سر نگه می‌داشتند. عین عروسکهای توی جعبه آینه!

ناصرقلی گفت:

— بله، زنهای جوان اگر حال و حوصله‌ای داشتند با موهای خود زیر چارقد هزارجور بازی می‌کردند. زن مسلمان به‌دوست ارمنی‌اش می‌گوید:

— آری، لباسهای شما ارمنیها چندان از روی سلیقه نیست. تاجی که شما بسر می‌گذارید موقعی خوشگل است که چیزدارباشی و به‌آن اشرفی طلا بزنی.

خب، این را هم بگویم که ارمنیها بطورکلی و بدون استثنا مردمان فقیری بودند. لباسهاشان برخلاف مسلمانها همیشه تمیز ولی وصله روی وصله بود. سال به‌دوازده ماه کار می‌کردند و هیچ‌وقت هم به‌جائی نمی‌رسیدند. از ما مسلمانها خیلی بیشتر کار می‌کردند و اربابان آنها هم همه از خوانین مسلمان بختیاری بودند. حتی یک ارباب ارمنی میان آنها نبود. تاجی که از آن صحبت شد، جنسش از مقوا یا حصیر بود با روی باز. خب، آنها حالا هم همین لباس‌ها را دارند. روی تاج چارقد یا شتره می‌بندند که از جلو صورت به‌دماغبند وصل می‌شود. روی پیشانی هم دستمالی شبیه غمزه‌بند مسلمانها می‌بندند که قلاب دماغبند به‌آن وصل است. پیراهن آنها مثل لباده بلند است که تا روی پا می‌آید و زیر آن تنبان همکش که در پای آن بسته است می‌پوشند و روی آن کمربند می‌بندند. بعضیها که می‌خواهند سلیقه به‌خرج بدهند روی آن قیطان‌دوزی و زردوزی‌هائی می‌کنند. موقع نان پختن در تنور، به‌خاطر نظافت، جلو دماغ آنها بسته است.

خاله‌جان زری پرسید:

— حالا این زن ارمنی که آن‌قدر دلش برای لباس مسلمانها لک‌زده بود خودش

قیافه دلپسندی داشت؟

ناصرقلی گفت:

— من که ندیده بودمش. ولی می‌گفتند خوشگل بود. اگر خوشگل نبود، شما این را داشته باشید، هرگز دنبال این هوسها نمی‌رفت. او خوشگل بوده، می‌خواسته خوشگلتر بشود.

خاله‌جان زری دوباره گفت:

— آمده بود پیش مسلمانها که خوشگلش بکنند. آنها هم بینی و بین‌الله خوشگل خوشگلش می‌کنند.

ناصرقلی گفت:

— به هرحال دوست او به‌او می‌گوید:

— اگر می‌خواهی لباس ما را بپوشی بیا مسلمان شو.

او می‌پرسد:

— مسلمان شوم؟ آن وقت کجا بروم؟

— مسلمانها از تو نگهداری می‌کنند. روی چشمشان از تو نگه‌داری می‌کنند.

چند وقت بعد او با لباس خوشگلی که به‌سبک مسلمانها درست کرده و در آدگان منزل همین دوستش گذاشته بود، برای راهنمائی و گرفتن دستور کار به‌قلعه پیش زن تاج محمدخان رفت. زن خان به‌او گفت، هیچ‌چیز راحت‌تر از مسلمان شدن نیست. فقط بگو اشهد ان لااله الاالله و کار تمام است. زیرا گفتم، در ده آدگان که کشیش و کلیسا نبود، از لحاظ رعایت تساوی، مسجد و آخوند هم نبود. زن، اشهد را می‌گوید و مسلمان می‌شود.

خب، تا اینجا کار راحت و درست پیش می‌رود. زن خان او را نزد خواهرش به‌سودگان می‌فرستد که از او نگهداری کند. البته همراه دوتا نوکر. و همین‌جا است که کار خراب می‌شود. بین آدگان و سودگان که زمین لردی و هموار است، کمی دور از جاده ناگهان دره کوچکی پیدا می‌شود. ته دره از زق آب کمی که جریان دارد و بعد دوباره به‌زمین فرو می‌رود، درخت بیدی روئیده و سایه خنکی روی زمین انداخته است. نمی‌دانم حالا هنوز باشد یا اینکه خشک شده و از بین رفته است. ولی آن زمان ما هروقت عبور می‌کردیم می‌رفتیم از آب آن مشتی به‌صورت می‌زدیم و چند دقیقه‌ای هم زیر درخت می‌نشستیم. یادم می‌آید چندبار با خود ارمنیها رفتم. زیرا گفتم که من و عباس پسرعمویم توی این آبادیها آمد و رفت داشتیم. نصف بارهای ما در آسیاب گشنی‌گان مال ارمنیها بود. و مزدی که از آنها می‌گرفتیم با مزدی که از مسلمانها می‌گرفتیم روی هم یک‌جا می‌ریختیم. بعدها من این مسأله را از آشیخ علی در تیرون سؤال کردم. گفت از نظر شرعی

عیبی ندارد. زیرا گندم تر نیست که دست خارج مذهب به‌آن بخورد نجس بشود. من عرق آنها را می‌خوردم ولی نانشان را نمی‌خوردم.

ما همه سراپا گوش بودیم. حتی مادرم، حتی خواهرم زهرا. می‌خواستیم بدانیم آخر این داستان به کجا می‌رسد.

شوهر خاله‌ام گفت:

— به هرحال، نوکران خان به‌این محل که می‌رسند نماز خواندنشان می‌گیرد. عصر است و سایه تمام دره را گرفته. دختر ارمنی می‌پرسد که آیا او هم باید نماز بخواند. می‌گویند:

— البته که باید بخوانی. هر مسلمانی در روز باید پنج‌بار و در سه یا چهار یا پنج وقت متفاوت نماز بخواند که یک‌بار آن در همین موقع یعنی قبل از غروب آفتاب است.

— خوب، آخر من نماز نمی‌دانم.

— ما به‌تو یاد می‌دهیم.

یکی از آن دو، در حالی که رفیقش به‌بهانه دست به‌آب و با ساخت و پاخت قبلی رفته است دورتر، جلو می‌آید و به او تعلیم می‌دهد که چطور برای نماز خواندن اول باید وضو بگیرد. و وضو هم در حقیقت نوعی غسل است به‌خاطر پاکی.

به‌اسم اینکه می‌خواهد طرز وضو گرفتن را یادش بدهد، زن جوان را در پناه درختها لخت می‌کند. لباسهای مسلمانی‌اش را گوشه‌ای می‌گذارد. روی علفهای کنار آب درازش می‌کند. بعد رفیقش می‌آید. او هم به‌بهانه اینکه نماز خواندن را یادش می‌دهد تازه ایمان آورده را زحمت می‌دهد. سوارش می‌کنند و راه جاده را در پیش می‌گیرند. یکی وضو گرفتن را یادش داده، دیگری نماز خواندن را. مردمان بیهوده گو که مثل تلخه توی بار گندم در هر محفل و محلی پیدا می‌شوند، برای آن بیچاره داستانهای زیادی درآورده بودند که دروغ بودنش روشن بود: موقع نماز که سر روی مهر گذاشته‌ای هر واقعه‌ای پیش بیاید نباید سر از روی مهر برداری. اگر بچه‌ات لب چاه بود و داشت توی چاه می‌افتاد برای نجاتش نباید از جا تکان بخوری. اگر تکان بخوری نمازت باطل است. دست نباید تکان بدهی، و خلاصه تمام ذرات وجودت باید متوجه عالم بالا باشد. نمی‌دانم چرا مردم دوست داشتند با این حرف‌ها که بدتر از هر گناهی بود توی کوک ارمنی‌ها بروند.

این را از این طرف داشته باشید. از آن طرف، ارمنی‌های سینگرد که از قضیه مسلمان شدن دختر خبر می‌شوند، می‌آیند به‌آدگان و گویا پولی می‌دهند و زن خان را راضی می‌کنند تا دختر را برگردانند. و او دوباره نوکرهایش را پی دختر می‌فرستد. و آنها باز در راه، توی همان دره و زیر همان درخت که جای پرتی بود همان کارها را با او می‌کنند و

می‌گویند: تا مسلمانی تو تکمیل شود.— در ده گشتنی‌گان سید نصرالله نامی بود خیلی گردن کلفت و زورگو. امرارش از خمس و زکوة و سهم امام می‌گذشت. نه مجتهد بود نه واعظ، اما امر به‌معروف و نهی از منکر می‌کرد و جز اینها کار دیگری نداشت. از ساعت چهار بعدازظهر بیرون آمد و اعلان جهاد داد. اعلان جهاد شرائطی دارد ولی کی به کی بود. به‌قدر پانصد نفر با تفنگ و چوب و چماق دورش جمع شدند و به‌طرف سینگرد پیش رفتند. جلو آبادی میان کشتهای گندم که تا زانو می‌آمد سنگر گرفتند. ارمنیها هم خانه‌ها و پشت‌بامهای خود را سنگر کردند. تیر و تفنگ شد. کشیش ارمنیها از روی بام داد زد: آی سید نصرالله، چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی ده بیست نفر را به کشتن بدهی؟! چهار نفر ازشما چهارنفر ازما بیائیم بنشینیم وازدختربپرسیم. اگر گفت که مسلمان است اورا ببرید. اگر گفت مسیحی است بگذارید. سید نصرالله قبول کرد. خودش با سه نفر توی ده رفتند. چهار نفر هم از اینها آمدند و دختر را هم آوردند. سید نصرالله گفت:

— او مسلمان شده است و تحت حمایت ملت و دولت مسلمان است.

کشیش گفت:

— طبق قانونی که دولت ایران وضع کرده است، هر عیسوی که می‌خواهد مسلمان شود بیست و چهار ساعت مهلت می‌دهند که اقوامش او را راضی کنند ببرند. بعد از بیست و چهار ساعت شما حق دارید نگذارید. سید نصرالله، این قانونی است که خود مسلمانها درست کرده‌اند. حالا این دختر حی و حاضر— دخترم، می‌گویند تو رفته‌ای پیش زن تاج محمدخان درآدگان و مسلمان شده‌ای. حالا آمده‌اند تورا ببرند، حاضری با آنها بروی؟

دختر جواب داد:

— اگر مسلمانی این است که من دیدم حاشا که برای هفت پشتم کافی است.

شوهر خاله‌ام سرش را به‌چپ و راست موج داد. موضوع تازه‌ای به‌یادش آمده بود. بلافاصله گفت:

— در همین ده آدگان، که گفتم ارمنی و مسلمان با هم بودند— قصابی بود یک چشم به‌نام خسرو. کدخدای ارمنیها آمده بود گوشت بخرد. دست روی نقطه‌ای از لاشه گذاشته و گفته بود: یک چارک از اینجا بده. کارد را فرو کرده بود توی شکمش: لامذهب بگو یک چارک از اینجا، چرا دست می‌زنی و گوشت را نجس می‌کنی! فرار کرد به‌قلعه. ارمنیهای دو ده ریختند دم قلعه. اما چکار می‌توانستند بکنند. رعیت بودند و دستشان کوتاه. رفتند پیش ظل‌السلطان. اگر ارمنی بود که مسلمان را کشته بود ظل‌السلطان فوراً به‌دارش می‌زد. بدون محاکمه و اثبات جرم یا تحقیق در خصوص علت آن و از این حرفها. اما اینجا گفت فتوی با امام است، یعنی آقا نجفی ملای اصفهان. آقا نجفی گفت من باید خود قاتل

را ببینم. چهل روز تمام خسرو مثل نوکری با سر پائین افتاده دنبال آقا به‌مسجد می‌رفت و از آنجا با او برمی‌گشت به خانه‌اش. آقا هر از چندگاهی سرش را برمی‌گرداند و از او می‌پرسید: خسرو فرزندم، ارمنی را تو کشتی؟ می‌گفت نه آقا، من نکشتم. در جواب ظل‌السلطان نوشت: برای من معلوم نشده که او قاتل باشد. بعد از آنکه معلوم شد، خون ارمنی و خارج از مذهب چهارصد مثقال نقره یا چهل مثقال طلا است که مسلمانها میان خودشان جمع می‌کنند و به‌جای او می‌دهند.

ارمنیها که کار را اینطور دیدند دیگر پا پی نشدند و خون بیچاره پامال شد.

۸

ناصرقلی توتونهای سیگارش را که روی فرش ریخته بود بدقت با ته قوطی کبریت جمع کرد و توی زیرسیگاری ریخت. گفت:

— اسم سودگان را آوردم— از این آبادی هم برای شما حکایتی بگویم. رفته بودیم با پسر عمو عباسمان آسیابی بود آنجا تعمیر بکنیم. مال یکی از خوانین بود. شب رسید و کار ما هنوز مانده بود. یعنی اول بنا بود فقط سنگهایش را عاج بدهیم و شب برگردیم. ولی بعد دیدیم آسیاب احتیاج به دست کاری کلی دارد. خان ما را به‌خانه‌اش که روی بلندی جلو آسیاب بود برد. چنانکه رسم پذیرائی لرها است مجموعه‌ای پر از آتش آورد با بند و بساط و مخلفات، که البته نه من نه پسر عمویم هیچ کدام اهلش نبودیم. گوسفندی کشته و شام خوبی هم تدارک دیده بود. سه تا زن داشت هرسه جوان و خوشگل. همین که شام خورده شد و مجموعه را بردند از پیش ما رفت. بعد از نیم ساعت برگشت. زنهای او پشت سرش بودند. هر سه‌تا، با لباسهای نو و تمیز که آهار تازگی آنها خش‌خش صدا می‌کرد. به‌آنها گفت:

— بیائید توی اطاق، بیائید. خوب، بنشینید.

آنها اطاعت کردند و هر سه نفر چسبیده به‌هم نزدیک در نشستند. ما حیران مانده بودیم که خان چه خیال دارد و این رفتارش به چه معنی است. دست برد یکی یکی روبنده آنها را کنار زد و گفت:

— اینها زنهای من‌اند. این زن بزرگ، این زن کوچک، اینهم وسطی. خوب تماشا کنید ببینید چه شکلی هستند و هرکدام بر آن دیگری چه مزیتی دارد. شما دست کم سه روز اینجا مهمان منید. هی بلند نشید از درز در نگاه کنید بلکه یکی از آنها را ببینید و بدانید که چه شکلی است، خوشگل است یا زشت. خودم آنها را به‌شما نشان می‌دهم.

ما را می‌گوئی، از خجالت سرمان را پائین انداخته بودیم و حرفی نمی‌زدیم.

داستانهای ناصرقلی پایانی نداشت. پدرم با خوشحالی و از سر صفا مقر آمد:

— پس من دروغ نگفته بودم که تو از من بزرگتری. حالا توضیح میدهم: بزرگتر نیستی، بلکه بیشتر عمر کرده‌ای. سالهای عمر را باید از روی دیده‌ها و شنیده‌های آدم حساب کرد. ولی مایل بودم بدانم قضیه جامیر چه بوده است. سال سیصد و چهار— کشتن جامیر و سگ هار. این جامیر کی بوده، چه کار کرده و چرا او را کشته‌اند؟

ناصرقلی با نوعی فروتنی که در حقیقت حکایت از برتری به‌ثبوت رسیده‌اش می‌کرد، سر دندان سفید نمود و گفت:

— هشت رجب سیصد و چهار— کشتن جامیر و سگ هار. تو اگر پنج رجب سیصد و چهار بدنیا آمده باشی که سال هجری قمری است، من به‌طور دقیق می‌توانم بگویم به‌حساب سال شمسی تولدت چه روزی بوده است. پاشو احمد این زیرسیگاری را خالی کن— جامیر را صبح روز سیزده نوروز کشتند. یعنی همان روزی که مردم طبق سنت و رسم قدیمی ایرانیان می‌زنند به کوه و دشت به استقبال بهار.

مادرم گفت:

— این‌طور صحبت می‌کنی که گویا آن روز دیروز بوده و تو هم در صحنه بوده‌ای و جریان قتل را تماشا کرده‌ای.

— نه، من آن روز توی شکم مادر هم نبودم. هرچه شنیده‌ام از مردم شنیده‌ام. آدمیزاد بیشتر از راه گوش چاق می‌شود تا از راه شکم. جامیر را روز سیزده نوروز کشتند. بنابراین عیوض روز دهم فروردین سال یکهزار و دویست و شصت و دو بدنیا آمده است.

پدرم افزود:

— به سال شمسی؟

— بله، به‌سال شمسی. پس می‌خواستی چه؟ اگر قمری بود که حالا می‌باید نود سالت باشد. و اما حالا بشنوید از قضیه جامیر.

و داستان را این‌طور برای ما تعریف کرد:

۹

جامیر یا به‌گفته فارسها که درستش هم همان است، جوانمیر، رئیس ایل احمدوند قصرشیرین و سر پل‌ذهاب بود. در اصل تبعه دولت عثمانی بود. دولت ایران حکومت ذهاب و قصرشیرین را به او داده بود و به‌عثمانی هم به‌عنوان سرحددار آن نواحی معرفی‌اش

کرده بود. جامیر با پانصد سواری که از ایل خودش زیر فرمان داشت انتظامات سرحد بین ایران و عثمانی را عهده‌دار بود ولی خودش بیشتر از هرکس شلتاق می‌کرد و دولت ایران هم از او حساب می‌برد. عثمانیها هم از او دلخوش نبودند و دولتین به‌اتفاق نقشه می‌کشیدند و درصدد فرصت بودند که روزی از شرش خلاص شوند. قبل از نوروز سال یکهزار و سیصد و چهار، افتخارالدوله خواهر ظل‌السلطان که زن صارم‌الدوله بود — همان صارم‌الدوله‌ای که در سالهای بعد به‌دست وی کشته شد و شعرش را ننجون خواند. به‌هرحال، افتخارالدوله معروف به بانوعظمی که با برادرش از شکم یک مادر بودند، عازم زیارت کربلا و نجف بود. سر پل‌ذهاب، جوانمیر به‌او ادای احترام لازم را نکرده یا آن‌طور که باید تحویلش نگرفته بود. شاید هم بی‌احترامیهائی از او دیده بود. چارقد سرش را با نامه‌ای برای برادرش به‌اصفهان فرستاد. نوشته بود: تا وقتی که این سگ هار در سرحد ایران است چارقد سر من برای تو مناسب‌تر است تا حکومت نیمی از ایران.

ظل‌السلطان خشمگین شد. به حسام‌الملک معروف به‌امیر همدانی که حاکم کرمانشاهان و توابع بود تلگراف زد: بیست و چهار ساعته یا سر خودت یا سر جوانمیر!

ولی کشتن آدم گردن‌کشی که پانصد سوار زبده مسلح در اختیار داشت، آن هم در مقر حکمروائی و قلمرو نفوذ خودش، کار ساده‌ای نبود و احتیاج به پیش‌بینیهای زیادی داشت. می‌باید نقشه‌ای کشید و حقه‌ای به‌کار بست. این بود که تلگرافهای رمز شروع شد. کجوی بغداد از دولت عثمانی دستور گرفت و یک بلوای ساختگی در خانقین بپا کرد. حسینقلی خان ابوقداره رئیس ایل سگ‌وند لرستان، زیر دماغ جوانمیر شروع به‌تحریک نمود. مرز کردستان که از مدتها پیش بین ایران و عثمانی مورد اختلاف بود و عثمانیها آنجا قلعه و استحکاماتی ساخته بودند، در وزنه مغشوش شد. در بلوک ایوان، مجاور مندلیج، و ساوجبلاغ، عشایر ایران و عثمانی بهم ریختند، تیر و تفنگ شد و عثمانی نیرو فرستاد برای محافظت رعیتهای خودش. خلاصه در هر نقطه از مرز بین ایران و عثمانی اغتشاش و بلوا به‌راه افتاد و امیر همدانی به‌او که سرحددار بود تلگرافی دستور داد که سوارانش را برای مقابله با اغتشاش یا اجحافات و تجاوزات به‌نقطه‌های حساس بفرستد و نظم را هرچه زودتر برقرار سازد. و پشت سر این دستورات خودش با چند سواری که توپ هم همراه داشتند به‌سمت سر پل‌ذهاب حرکت کرد.

من خودم بعدها این داستان را از زبان مردی شنیدم که جزو همان چند سوار بود و در قتل جوانمیر شرکت مستقیم داشت. می‌گفت:

— ما شبانه به‌سر پل ذهاب رسیدیم. سرحددار به‌استقبال امیر آمد و با احترام لازم او را به‌داخل قلعه برد. و ما همان اطراف چادر زدیم و مراقب ماندیم. نقشه‌ای را که امیر

کشیده بود و روز بعد می‌باید اجرا شود جزءبه‌جزء می‌دانستیم. به‌این معنی که کار رسیدگی یا بازدید از مرز تمام شده است و امیر می‌خواهد به کرمانشاه برگردد. سرحددار به‌حکم وظیفه مهمان داری یا ادب یا هر چه که اسمش را بگذاریم، به‌مشایعت او تا پای چادر ما آمده است. امیر شانه به‌شانه با او مشغول قدم زدن و دادن دستورالعملهاست. با هم در رابطه با امور مرز گرم صحبتند و در خطی مستقیم جلو چادر قدم می‌زنند. ما سواران نیز چند قدم دورتر به‌حالت احترام ایستاده‌ایم، ولی در حقیقت منتظر لحظهٔ حساسی هستیم که طبق نقشه باید برسد، و البته خواهد رسید. امیر تسبیح دانه درشتی در دست دارد، ضمن صحبت آن را پشتش گرفته است و می‌گرداند. طول معینی را با او می‌رود و دوباره برمی‌گردد، می‌رود و دوباره برمی‌گردد. جلو ما که می‌رسد ناگهان تسبیحش پاره می‌شود. می‌نشیند تا دانه‌های آن را که پخش زمین شده است جمع کند. جوانمیر هم می‌نشیند تا به‌او کمک کند و ما می‌ریزیم روی سرش و دستگیرش می‌کنیم.

آن مرد می‌گفت: به‌ما گفته شده بود اگر مهلتش بدهید و جان در ببرد نقشه شکست خواهد خورد و همه‌مان از جمله خود امیر فوراً قتل عام خواهیم شد. این بود که هیچ کس نمی‌باید تا بعد از اجرای کامل نقشه از چادر خارج شود، مبادا خبر جائی درز کند. همان لحظه که ریختیم و دستگیرش کردیم یک نفر با شمشیر زد سرش را از تن جدا کرد. امانش ندادیم. پشت چادر ساجی روی آتش آماده کرده بودیم. برای آنکه خون از سرش نرود و از شکل نیفتد که قیافه‌اش شناخته نشود، گردنش را از جای بریدگی روی ساج گداخته گذاشتیم. وقتی که گردنش را زدیم تن بی‌سر روی پاهایش بلند شد، چند قدمی دوید و بعد افتاد. توپی را پشت درختها به‌طرف قلعه هدف رفته بودیم که می‌گفتند جامیر همان صبح متوجه آن شده بود. زنها و نوکرهایش به‌او هشدار داده بودند: این فارس شیره‌خور چه خیالی دارد؟ جواب داده بود: همدانی پوست خر کن، بشود آتش بیشتر از جای خودش را نمی‌سوزاند. بعد از آنکه توپ را به‌طرف قلعه آتش کردیم امیر دستور حمله و غارت داد و گفت هر کس زن و دختری را دستگیر کرد مال خودش است؛ که ما بیست و دو دختر و زن دستگیر و بی‌صورت کردیم و همه را بستیم و به کرمانشاه بردیم. از نوکرها هم یکی را باقی نگذاشتیم.

یک همچین آدم سفاکی بود حسام‌الملک. در بلوک ایوان بند بست، و جلو آبی را که به‌مندلیج عراق می‌رفت گرفت. با این بند، بلوک ایوان که خراب بود آباد می‌شد. ولی شاه به‌ملاحظه عثمانیها امر کرد بند را خراب کردند. آدم کوتاه قدی بود که از یک پا هم می‌لنگید. به‌همین جهت به‌شازده شله معروف بود. وقتی که دستور چوب زدن کسی را می‌داد خودش توی حکومتی به‌نماز می‌ایستاد تا کسی نرود شفاعتش را بکند. تا

به‌حکومت کرمانشاه رسید اول کاری که کرد دستگیری و اعدام یک لات گردنکشی بود به‌نام مندلی گندل که خواب و آسایش را به‌مردم حرام کرده بود. در سرخه دزه که همان طرفهای سر پل ذهاب است عده‌ای پیدا شده بودند که سر راه توی قهوه‌خانه می‌نشستند. سوار غریبه‌ای از گرد راه می‌رسید و فرود می‌آمد تا چائی بخورد و استراحتی بکند. مسافرها آن زمان منزل به‌منزل سفر می‌کردند و در هر منزل مدتی می‌ماندند. این اشخاص که با هم دست به‌یکی بودند دوره‌اش می‌کردند و اسبش را صاحب می‌شدند. اول یک نفر می‌آمد دور اسب می‌گشت. یال و دم و ساق و سم او را نگاه می‌کرد. دندانهایش را نگاه می‌کرد و از سالش آگاه می‌شد. خلاصه خوب نشانی هایش را بخاطر می‌سپرد. آن‌وقت دستش را به کمرش می‌زد و می‌گفت:

— این اسب مال من است.

— چطور این اسب مال تو است؟ این اسب را بنده زمانی که کره بوده و از مادرش به‌دنیا آمده داشته‌ام. می‌فهمی، از کره گی. حالا چطور این اسب مال تو شد!؟

— نه، این اسب مال من است. آن را ازم دزدیده‌اند. شاهد دارم.

آن وقت یکی یکی سر شاهدهای جور به‌جور توی قهوه‌خانه واز می‌شد. همدیگر را خبر می‌کردند که بیائید طعمه‌ای پیدا شده است. و بیچاره صاحب اسب که در مقابل این وضع چاره‌ای جز تسلیم نمی‌دید اسبش را رها می‌کرد، دستش را به‌خشتک شلوارش می‌گرفت و از قهوه‌خانه بیرون می‌رفت. خبر که به‌گوش امیر می‌رسد برمی‌خیزد، به‌طور ناشناس، اسب عربی خوبی سوار می‌شود و یکه و تنها می‌رود به‌سرخه دزه. اولین نفر می‌آید جلوش:

— آقا، شما این اسب را از کجا آورده‌اید؟ می‌گوید: خریده‌ام، از شخصی خریده‌ام.

— این اسب مال دزدی است که خریده‌اید. و صاحبش هم منم.

و شاهدها به‌همان ترتیب که گفتم یکی یکی، دو تا دو تا حاضر می‌شوند و شهادت می‌دهند که بلی این اسب مال فلانی است.

امیر، اسب را می‌گذارد و پیاده به‌شهر برمی‌گردد. روز بعد دستور داد چهل و یک نفر را گرفتند، به‌یک طناب بستند و به‌شهر آوردند. همه را در سبزه میدان بدار زد. حالا هم در کرمانشاه هر کس با بند و بست قبلی به‌ضرر کسی گواهی یا شهادت دروغ می‌دهد، به‌او می‌گویند مثل شاهد سرخه دزه! صد رحمت به‌شاهدهای سرخه دزه!

۱۰

آن شب هم من گمان می‌کنم مانند شب پیش، ما تا یک ساعت بعد از نیمه‌شب نشستیم. شب یادگاری خوشی بود که من به‌عمرم ندیده بودم و بعد از آن هم شاید هیچ‌وقت نمی‌دیدم. ناصرقلی در نقلهائی که می‌گفت و صحبتهائی که می‌کرد لحن گیرنده و صمیمانه‌ای داشت. خودبین و خودستا نبود. وقتی که داستانی را شروع می‌کرد از همان اول سر و ته داستان برایش معلوم بود. مثل بعضیها من و من نمی‌کرد و بیشتر داستانهایش راجع به‌دیگران بود تا راجع به‌خودش. دیگر کسان را هم که موضوع داستانش بودند به‌همان درجه می‌ستود. وقتی که به کرمانشاهیها می‌رسید توصیفهای او با علاقه مخصوصی جفت می‌شد که به‌شنونده هم سرایت می‌کرد. شاید لازم به‌یادآوری است.پدر و مادرم اگر به‌شنیدن این داستانها علاقه نشان می‌دادند این علاقه واقعاً آن قدرها از ته دل نبود. هر کس آنجا بود این را خوب می‌توانست بفهمد، غیر از گوینده که غرق در صمیمیت و بی‌ریائی خود بود. وقتی که ناصرقلی قضیه شاهدهای سرخه دزه را می‌گفت، مادرم با خاله جان زری و ننجون میان خود موضوع ارث و میراث و سندها و نوشته‌های ادعائی حاج ربابه را پیش کشیده بودند. مادرم می‌گفت:

— بنظرم، شاهد ی اسپیاجونی دست کمی از شاهدهای سرخه‌دزه‌ای ندارند.

صحبت شوهرخاله که تمام شد مادرم با قیافهٔ جدی که گویا تمام این دو شب ر منتظر همین لحظه بوده رو به‌ننجون کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

— راست است که تو به‌ربابه در حضور شاهد نوشته داده‌ای که پول باغ و زمین را گرفته‌ای و دیگر ادعائی و حق و حقوقی نسبت به‌ارثیه پدر بزرگ نداری؟

ننجون با گوشت‌تلخی جواب داد:

— این همه راه را آمده‌ای ننه که این سؤال را از من بکنی؟! من آن وقت بیمار بودم.

— یعنی چه بیمار بودی؟ یعنی که هر چه دلت خواست حق داشتی بکنی؟ یا اینکه نفهمیدی با تو چه معامله‌ای می‌کنند. تو بیمار نبودی. تو حالت خوب شده بود و خیلی هم خوب می‌فهمیدی که چه می‌کنی.

خاله جان زری با پوزخندی که بیشتر سازش را توصیه می‌کرد تا دعوا، گفت:

— بیمار نبوده، کیسه بیمار بوده.

مادرم گفت:

— او از ربابه پول گرفته. این پول چقدر بود؟ چه به‌آن کرده؟ من همین را خواستم بدانم. حالا کاری ندارم که چه به‌آن کرده، ولی بگوید چقدر بوده. پول یه دهن سقز؟ پول یه طاقه چیت. پول یه زیارت مشهد. آخه چقد بوده؟

ننجون گفت:

— خواهر تو چیزی از من نپرسید، تو هم نپرس. این پول هر چه بود خرج حکیم و دوا شد. فرض کن من از حق خودم صرف‌نظر کردم.

مادرم هیچ‌وقت عصبانی نمی‌شد که روی سر کسی داد بزند. هروقت عصبانی می‌شد می‌لرزید. دیدم پاهایش به‌لرزه افتاد و گفت:

— چطور تو از حق خودت صرف‌نظر کردی، مگر می‌تونستی این کار را بکنی. در حالی که من و باجیم هم بودیم. ما هم روی این ارث حق داشته‌ایم. ربابه می‌گوید که از تو سند صلح گرفته است. من می‌خواهم بدانم توی این سند چه نوشته بوده‌س.

ناصرقلی گفت:

— نوشته بوده است: سند صلحیه صحیه شرعیه!

مادرم گفت:

— خوب، او باغ و زمین را صلح کرده است، آب چه؟ آیا راجع به‌آب هم چیزی توی سند آمده است؟

ننجون با لحن کشدار بیمارگونه‌ای گفت:

— نه من یادم نیست. من سیاه و سفید نمی‌شناسم. تو که می‌شناسی برو خودت مطالبه کن!

مادرم با چشمهای درشت و خیره، چپ‌چپ به او نگاه کرد:

— حالا دیگه، بعد از این همه سال نه، اینه جوابی که به‌من میدی؟

ناصرقلی گفت:

— می‌دانید قانون ثبت را دولت تصویب کرده است و در شهرها مردم می‌روند املاک خودشان را به‌ثبت می‌دهند و پلاک ثبتی می‌گیرند. خبر ندارم تیرون اداره ثبت باز شده است یا نه. ولی به‌هرحال اگر باز نشده است بزودی باز خواهد شد. ربابه می‌رود همه رابه‌نام‌خودش می‌کندوآن‌وقت دیگردست‌شمابه‌جائی بندنیست. هرچندحالاهم‌تاآنجا که من می‌بینم کاری از شماها ساخته نیست. او حق خودش را فروخته و پولش را توی کیسه ریخته است. یا اگر هم گولش زده‌اند و با چشم بسته پای کاغذی را انگشت گذارده در حضور شاهد بوده. ربابه فهمیده است چکار می‌کند. شاهدهای سرخه‌دزه—

خرابی کار ما مردم این است که همه‌مان شاهد سرخه‌دزه هستیم و با یک پیاله چای حاضریم هر شهادت دروغی را بدهیم و پای هر سندی را به‌نفع کسی و به‌ضرر کسی دیگر امضا کنیم.

۱۱

عصر روز بعد، ناصرقلی زودتر به‌خانه برگشت. یک سر به‌طویله که پدرم کار می‌کرد رفت و از همان دم در با لحن صمیمانه اش داد زد:

— اوسا عیوض به‌چکار مشغولی؟ اینجا چشمهات می‌بینه؟ هوا زیاد روشن نیست.

پدرم گفت:

— من به‌این نور عادت دارم. توی آبادی خودمان هم که بودیم خانه کار می‌کردم— در هشتی دالان که نورش از کوچه بود. گشتم و گشتم و میان زیرزمین، زیر کاهها، یک تیکه چوب توت پیدا کردم. گفتم برای زنها یک دسته چالک[1] درست کنم. دسته چالکی که توی حیاط می‌دیدم ترک برداشته است. زربانو می‌گفت گوشت لای آن می‌رود و موقع شستن، درست تمیز نمی‌شود. حالا دارم دسته چالک درست می‌کنم. آدم کارگر نمی‌تواند بیکار بماند.

ناصرقلی گفت:

— من خودم هم وسائل نجاری دارم. اره دوسر برای قطع درخت و درست کردن چرخ و پره آسیاب. گنج تراش، تیشه، اسکنه، چوق‌سا و خلاصه همه چیز.

— بله، دیدم. توی زیرزمین دیدم که اره‌ها را چپ و راست به‌دیوار زده بودی. یک چرخ آسیاب هم آنجا افتاده است که هنوز سوراخهای دورش تکمیل نیست. کارهای تعمیر آسیاب را خودت می‌کنی؟

— جز کارهای آهنگری آن مثل لقمه گذاشتن دم کلنگ، که بعد از عاج دادن سنگ کند می‌شود و هفته به‌هفته باید برد دمش را کشید. همینطور کشیدن بلسکه[2]، هردو سه ماه یک‌بار. ضمناً هرچند وقت سری به‌هرسین از قصبه‌های اطراف کرمانشاه می‌زنم که معدن سنگ آسیا دارد. تیکه‌هائی جدا می‌کنم و

۱— چالک: هاون سنگی یا چوبی بزرگ را گویند.

۲— بلسکه، محور آهنی آسیاب است که از زیر به چرخ و پره و از بالا به سنگ روئی وصل است و آن را می‌گرداند.

می‌آورم. هم تفریح است هم کار. در هرسین دوستانی دارم که گاهی برمی‌خیزند می‌آیند به کرمانشاه. چند شبی اینجا پهلوی ما می‌مانند و بعد می‌روند. غلام سنگ‌تراش یکی از آنها است. همین هفتهٔ پیش با زن و بچه‌اش اینجا بودند. سنگها را هم خودم جفت می‌کنم. این صفحات برخلاف محال اصفهان، سنگهای یک تیکه ابداً معمول نیست. البته در دهات چرا ولی در شهر نه. سنگهای اینجا همه چهارتیکه و گاهی هم بیشتر از این، هشت یا ده تیکه است. که دورش را طوق آهنی محکم می‌اندازند و رویش را گچ می‌گیرند: پره‌های چرخ را هم چنانکه دیدی کجکی می‌زنند نه راست، که بنظرم خیلی بهتر است.

پدرم گفت:

— پایه‌های کرسی را درست کرده‌ام. مانده است کوفتن تخته‌های آن. فردا کمی تخته یا چوب، برایم بیاور.

ناصرقلی بعد از فکری گفت:

— و یکی هم باید برای خودتان درست کنی. لابد اوسا عیوض شما اینجا خیال ماندن دارید. من اینطور می‌فهمم.

پدرم که منتظر این سؤال بود جواب داد:

— اگر خدا بخواهد و بتوانم کاری برای خودم جور بکنم.

— تو، این دو روزه اصلاً از خانه بیرون نرفته‌ای، رفته‌ای؟

— نه. بی‌بی صنم می‌گفت ممکن است پسرعمو حیدرشان بیاید اینجا به‌دیدن ما. ولی تا این ساعت که از او خبری نشده‌س. بی‌بی حتی از توی اطاق هم بیرون نیامده است. زانو به‌زانو نشسته است پهلوی خواهرش و همچنان آهسته باهم حرف می‌زنند؟ درددل می‌کنند. از گذشته‌های خودشان حرف می‌زنند.

شوهر خاله‌ام با تأکید مخصوصی گفت:

— از من بپرس آنها از چه حرف می‌زنند.

— از چه؟

— از ننجون. زربانو برای باجی‌ش از هوسهای این پیرزن همیشه جوان صحبت می‌کند. او امروز اینجا پیدایش نشد، شد؟

— نه، امروز ندیدمش اینجا بیاید.

ناصرقلی روی سکوی طویله به‌طور خشتک‌نما نشست و پشتش را به‌دیوار داد. تسبیحش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

— وقتی که از زیارت کربلا برگشت، دیدم جوانک ترک بی‌موئی هم

دنبالش است که بزحمت هجده سالش می‌شود. کل فاطمه، این کیست؟ شوهرم است! مرا می‌گوئی، از حیرت پایم به‌زمین چسبید. به‌جای او من بودم که خجالت کشیدم. گفتم: تو دوتا دختر داری و هردوی آنها را به‌مردانی شوهر داده‌ای بالا تر از چهل ساله. آن وقت خودت رفته‌ای به‌جوانی شوهر کرده‌ای هجده ساله. بنازم اشتها را!

اما چه می‌توانستم بکنم. خواستم بزنم از خانه بیرونش کنم. دیدم شش ماهه آبستن است. آبستن همین احمد. و اگر می‌بینی من چشم دیدن این بچه را ندارم به‌همان دلیل است. هروقت او را می‌بینم یاد آن روز می‌افتم. پیرزن یک لغز آبدار هم به‌ناف من بست، گفت: چطور وقتی که دختر چهارده سالهٔ مرا می‌گرفتی صحبت از پیری و جوانی بمیان نیاوردی؟ حالا هم تا کور شود هرآن که نتواند دید؟

پدرم گفت:

— اگر ننجون تقصیر کرده، این جوان غیر از نفهمی و حماقت چه گناهی دارد. تو چه بخواهی چه نخواهی حالا با او نسبت قوم و خویشی نزدیک داری. مگر می‌توانی توی مردم چیز دیگری بگوئی!

ناصرقلی سکوت کرده بود. با تسبیحش بازی می‌کرد. پدرم دوباره گفت:

— صبح که از خانه بیرون رفتید ما یک چیز را فهمیدیم. نصور دیشب بعد از آنکه کاه و جو اسبهایش را می‌دهد و تیمارشان می‌کند، می‌آید به‌خانه. کلید نداشته، در را با هر تمهیدی بوده باز می‌کند. لباسش را برمی‌دارد و می‌رود حمام. سر و تنی صفا می‌دهد و می‌آید که بیاید اینجا. ولی خجالت می‌کشد در بزند. دم در حیاط روی سکو می‌نشیند و خوابش می‌برد. تا اینکه ننجون از خانه بیرون می‌رود. غفلتاً او را می‌بیند. تکانش می‌دهد و بیدارش می‌کند.

ناصرقلی گفت:

— شاید مست بوده.

— نه، مست نبوده. احمد می‌گفت فقط خجالت کشیده است. من اینطور می‌فهمم که او از شما خیلی واهمه دارد.

ناصرقلی صحبت را به‌موضوع قبلی برگرداند و گفت:

— من دلیلی نمی‌بینم که تو نتوانی اینجا کاری برای خودت جور کنی. اصفهانی جماعت هیچ‌جا لنگ نمی‌ماند. علی‌الخصوص که صنعتی هم آموخته باشد.

پدرم دست از کار کشیده بود. چشمهایش را نیم‌بسته کرد و گفت:

— حقیقتش این که وقتی ما وارد کرمانشاه شدیم خجالت می‌کشیدیم اینجا بیائیم. ننه بچه‌ها یک‌بار می‌گفت برویم خانه ننجون. یک‌بار می‌گفت برویم خانه پسرعمو حیدرشان. این‌طور که شنیده‌ام او بتازگی زن گرفته‌س. زنش، هم ولایتی خودش نیست و برای شما هم کار نمی‌کند.

— نه، حیدر، خیلی وقت است از پیش من رفته‌س.

— به‌هرحال، کل ناصرقلی، من هم مثل خیلیهای دیگر، مثل خود شما، آمده‌ام به‌این ولایت برای کار. آمده‌ام تا بخت خودم را امتحان بکنم ببینم در آن ولایت که خواب بود اینجا چه وضعی پیدا می‌کند. و از تو چه پنهان، اندوخته‌ای هم ندارم. من هنوز اینجا سرم توی حساب نیامده است و نمی‌دانم وضعیت خرج و مخارج از چه قرار است. ولی بنظرم، اگر کرایه خانه را به‌حساب نیاوریم. خانواده شش نفری ما دست کم روزی یک تومان خرج دارد. ما نیامده‌ایم مثل هوار روی سر شما خراب بشویم. نه، خدا آن روز را نیاورد. و از همین امشب اگر شما اجازه بدهید مایلم حسابم را جدا بکنم.

شوهر خاله‌ام همان‌طور که روی دوپا به‌دیوار تکیه داده و تسبیحش را به‌شکل حلقه‌ای توی دو دست گرفته بود ابروانش گره‌ای خورد و گفت:

— شما مهمان من هستید، تا هروقت که اینجا باشید.

— نه، شما بگذارید من حسابم را از همین امشب جدا بکنم. این‌طور راحت‌ترم. منتهی خواهشی دارم: به‌من اعتبار بدهید.

— بسیار خوب، هرجور که تو راحت هستی. امشب که گذشته است، از فردا صبح. من بابت اطاق، کرایه‌ای از شما نمی‌گیرم. اسباب و اثاثی در اختیارتان می‌گذارم و روزی هم یک تومان به‌شما خرجی می‌دهم. هروقت سر کار رفتی به‌من خواهی داد.

پدرم او را نگاه کرد و با قوت تمام گفت:

— دعات موکونم. دعا به‌جون شوما موکونم.

ناصرقلی سیمایش باز شده بود. از اینکه با پدرم قراردادی بسته بود خوشحال بود.

۱۲

صحبت بین او و پدرم با آمدن خاله‌جان زری قطع شد. مادرم هم با چادر مفرشی روی

سرش دنبال او بود. ناصرقلی که همیشه یک شوخی برای گفتن در چنته داشت و موقع دیدن زنها خوش مشربتر می‌شد گفت:

— بی‌بی صنم، ندیده حدس می‌زدم که شوشتر برابر دزفول است. تو هم دست کمی از زری نداری. از پریروز عصر که آمده‌ای گمان نمی‌کنم از گوشه اطاق جم خورده باشی. مگر پاندولت بریده است؟!

مادرم برای اولین بار کلمه آیزنه را بکار برد که طرفهای ما به‌داماد می‌گویند. گفت:

— من به‌یک جا نشستن عادت دارم آیزنه.

خاله گفت:

— او در تیرون همیشه یک‌جا نشسته است. از تیغ آفتاب که هوا روشنا می‌شه تا تنگ غروب، کش‌ش، خش‌ش، داراق، دوروق— ماکوی کرباس‌بافی می‌آد و میره، ولی او ثابت یک‌جا نشسته‌س.

ناصرقلی گفت:

— من تو را تیرون ندیده بودم. تو بچه بودی که من از تیرون به‌این طرفها آمدم. شاید چهار یا پنج سالت بود. بعدها که پدرم برای دیدن من به کرمانشاه آمد (که خدا رحمتش کند همینجا هم فوت شد.) از تو داستانها می‌گفت. همیشه با خودم می‌گفتم: او چه آتیشپاره‌ای باشه!

مادرم صورتش از شادی یا نمی‌دانم شرم گل انداخته بود. گفت:

— آتیشپاره بودم ولی آتیشم خاکستر شد. از وقتی شوهر کردم آتیشم خاکستر شد.

ناصرقلی به‌این گفته افزود:

— و خاکستر را هم باد برد. چرا، چه شده که اینقده تولاک رفته‌ای؟ دو روز دیگه که دخترت را توی این خانه عروس کردی، باید این چادر مفرشی سرت را بیندازی دور و دور این حوض برای مردم برقصی. مردم این محال با اصفهان فرق دارند. نزده می‌رقصند. خیلی بیعار و الکی خوش‌اند. در حقیقت معنی زندگی را همانها فهمیده‌اند. پس از حالا یوخده خودتو تکان بده، از خودت کش و فشی نشان بده. عوض همان ماکو. ماکو را که با خودت نیاورده‌ای، خودت بشو ماکو. شما دو خواهر کاشکی لااقل به‌مادرتان رفته بودید.

مادرم گفت:

— من و آبجی‌م هردو ریشهٔ یک کنده‌ایم. هرچه او ریخته من جمع کرده‌ام.

ناصرقلی گفت:

— تو گال فسی، او از تو گال فس‌تر. نکنه می‌خواهی این را بگوئی؟
آن وقت به‌پدرم رو کرد و گفت:

— همین هرسینی که صحبتش را می‌کردم، یک سفر رفته بودیم سنگ بیاوریم. من بودم و کل‌رضا مرحوم که اهل شاهدان بود. و لابد داستان شاهدانیها را شنیده‌ای که یک‌وقت ظل‌السلطان به‌همان حسام‌الملک حکومت کرمانشاهان تلگراف زد بیست و چهار ساعته همه رعایای شاهدان به‌اصفهان حرکت! کرمانشاه سه محله کدخدانشینی بزرگ داشت: فیض‌آباد، چنانی، برزه‌دماغ. امیر، به شریف‌خان، کدخدای برزه‌دماغ دستور بگیر و به‌بند را صادر کرد. بگیر و به‌بند و چوب فلک هرچه اصفهانی کلاه چرکینی که در شهر بود. کل‌رضا می‌گفت بعد از آنکه کتک زیادی خوردیم و مقر آمدیم که شاهدانی هستیم، در ۲٤ ساعت مثل کوچ کولی که وقتی از جائی به‌جائی می‌روند مرغ و خروس را هم روی بار می‌بندند، به‌طرف اصفهان حرکت کردیم. ما را بردند پهلوی ملاباشی پیشکار ظل‌السلطان. وقتی رسیدیم دیدیم روضه‌خوانی است. برای ما چای آوردند. طرز خوردنش را نمی‌دانستیم. بعد از سه چهار سال، دوباره یکی یکی بنا کردیم به‌برگشتن.

خلاصه در آن سفر کل‌رضا همراه من بود که پیرترین و قدیمیترین مرد اصفهانی مقیم کرمانشاه بود. ریش سفیدش تا روی شالش می‌آمد و کردزبانان شهر به‌او ممویش چرمی[1] می‌گفتند. خیلی هم سرحال و اهل کار و کوشش بود. ما رفته بودیم خانه همان دوستی که صحبتش را کردم: غلام سنگ‌تراش، که زمان مشروطیت خودش یکی از قداره‌بندها بود. اولین‌بار بود که به‌خانه او می‌رفتیم. شب بود و باد خنکی می‌وزید. زنش برای ما فرش و رختخواب انداخت روی بام. و همان‌جا هم بنا بود شام را حاضر کند. زنش چندان صورت دلپذیری نداشت و در کشیدن شام هم زرنگی به‌خرج نمی‌داد. حتی نرسیده یا نکرده بود لباسهای خودش را به‌خاطر ما که مهمان بودیم عوض بکند و تمیزترش را بپوشد. کمی هم دستپاچه شده بود و دور خودش می‌گشت. کل‌رضا به‌غلام گفت:

— مش غلام، چرا نمی‌روی یک زن جوان خوشگل و زرنگی بگیری؟ این زن تو خیلی گال‌فس است.

در این موقع از بخت بد، زن او که از راه‌پله با سفره و بساط شام روی بام می‌آمد، ظاهراً حرفهای او را شنید. گفت:

— ممویش چرمی، به‌شوهرم چه می‌گفتی. تو به‌شوهرم چیزی می‌گفتی. اگر

۱— چرمی به لهجه کردی کرمانشاهی یعنی سفید. و ممو یعنی عمو.

می‌خواهی شب که خوابیده‌ای رختخوابت را لوله نکنم و از پشت بام پائینت نیندازم بگو که چه می‌گفتی؟!

مش غلام گفت:

— مموریش چرمی می‌گوید این زن توخیلی گال‌فس است.

کل‌رضا دستپاچه شد. گفت:

— در ولایت ما گال‌فس یعنی زرنگ، یعنی تمیز و با سلیقه و خوش اخلاق.

من هم اضافه کردم:

— زنی که زندگی‌اش مرتب است و شوهرش از او راضی است. این‌طور زنها خیلی کم پیدا می‌شوند.

زن که حرفهای ما را باور کرده بود، گفت:

— پس شما تعریف مرا می‌کردید. خیال کردم از من بد می‌گفتید. ما سه خواهریم یک از یک گال‌فس‌تر!

خاله‌جان زری گفت:

— حالا هروقت با شوهر و بچه‌هایش اینجا می‌آیند و چند شبی می‌مانند کربلائی قضیه را به‌یادش می‌آورد. کلی می‌خندیم و او را دست می‌اندازیم. ولی دیگر ناراحت نمی‌شود. من تا به‌حال به‌هرسین نرفته‌ام. دعوت* کرده است که بروم تا خواهرهای «گال‌فسش» را نشانم بدهد. من هم قبول کرده‌ام. ولی هنوز دست نداده است.

۱۳

در تمام این گفتگوها من از پهلوی جمع تکان نخوردم. یا روی سکو با وسائل کار پدرم ور می‌رفتم، یا از سکو پائین می‌آمدم و دور وبر خر سواری که رنگ سفید داشت می‌پلکیدم. طویله یک در اصلی داشت که حالا به‌خاطر تابیدن نور باز بود و یک درگاهی بدون در که چوبی می‌گذاشتند جلوش تا الاغ یا احیاناً الاغهائی که آن تو بود بیرون نیایند و مزاحم آنها که روی سکو نشسته بودند نشوند. پدرم چوب را گذاشته بود جلو درگاهی و الاغ که گردنش را تا این‌سو آورده بود به من فرصت می‌داد تا هرطور دلم می‌خواهد با او بازی کنم. برایش می‌رفتم از پوست خربزه‌هائی که شب خورده بودیم می‌آوردم و به‌دهانش می‌دادم. اگر پوزه آدم هم مثل اسب و الاغ و شتر اینقدر بزرگ بود چه کمک بزرگی بود برای شکمش. روی پیشانی و یالهایش دست می‌کشیدم و با هردو بازو به گردنش می‌آویختم که مرا نگه می‌داشت. در چشمهای درشتش عکس وارونه خودم را می‌دیدم. او با من کاملاً

دوست شده بود. پدرم به ناصرقلی گفت:

— دیروز و امروز چون در طویله باز بود و من پهلویش کار می‌کردم گویا بهش بد نگذشته باشد. سرش را تا بیخ گردن این‌ور چوب می‌آورد و همین‌طور آرام می‌ایستد و با گوشهای آویخته نگاهش را پائین می‌اندازد.

ناصرقلی گفت:

— اینقدر هم به‌آرامش ظاهریش نگاه نکن. او به‌حرمت شما بوده که از طویله بیرون نرفته است. اگر در طویله باز بماند چوب را با دندانش می‌اندازد و بیرون می‌رود. سرش را پائین می‌اندازد و از در حیاط هم می‌زند بیرون. همین چند ماه پیش یک‌بار بیرون رفت که دیگر اصلاً به‌خانه برنگشت.

— اصلاً برنگشت؟

— بله، سه ماه‌ونیم تمام گم شد. رفت آنجا که عرب نی می‌اندازد. و من توی این شهر جائی نبود که دنبالش نگشتم. همین پسرعمو حیدر را که پهلویم کار می‌کرد فرستادم به‌دهات اطراف کرمانشاه، او هم خبر و اثری ازش بدست نیاورد.

خاله‌جان زری میان صحبت او رفت:

— حیدر پهلوی تو کار نمی‌کرد. بیکار بود، خودش داوطلب شد برود دنبال او.

پدرم پرسید:

— کربلائی، راستی تو چرا حیدر را پهلوی خودت نگه نمی‌داری. حتماً از کارش راضی نیستی.

شوهر خاله‌ام جواب داد:

— حیدر کارگر بدی نیست، ولی حواسش پرت است. پالان الاغها را عوضی می‌گذارد. توی خیابان می‌بینی یک‌دسته الاغ می‌رود بدون بارکش. بعد از نیم ساعت که الاغها رفته‌اند تازه می‌بینی حیدر با چنتائی و زنجیر کمرش شتابان دارد می‌رود که به‌آنها برسد. بعلاوه، او یک عادت بد هم دارد که هیچ‌وقت کسی خبر خوش از دهانش نمی‌شنود. بلکه هر چه به‌شما می‌گوید خبر بد است: امروز بار اینقدر کم کرد. دیشب لیوینه آسیاب را روی آب خواباند. زنم مریض است. بچه‌ام از پله افتاده. نانوا از آرد ایراد گرفته. — من از این اخلاقش خوشم نمی‌آید. عوضش یک اخلاق خوب هم دارد که الاغ را نمی‌زند. و اگر می‌بینی زنجیری به کمرش بسته برای ترساندن زنش است. زنش را می‌زند ولی الاغ را نمی‌زند. درباره الاغ سواری صحبت می‌کردم— سه ماه و نیم نه اثری از او بود نه خبری. قیدش را زدم و با خودم گفتم این هم رفت دنبال قاطرهای من که زمان جنگ توسط عثمانیها برده شد. یک مشدی عسکری داریم که از دوستان و همکاران صمیمی من

است. در سفرها هم همیشه باهمیم. رفته بودیم زیارت کربلا. این‌طور می‌گویند که هر کس در صحن حرم حضرت ابوالفضل خون دماغ شود اولاد پدرش نیست. او خون دماغ شد. چیزی نمانده بود از خجالت سکته کند. ما دورش را گرفتیم، گفتیم این‌ها موهومات است. گفت، اگر هر کس نداند موهومات است، من می‌دانم، لااقل حالا می‌دانم که موهومات است. و بعد از آن دیگر توی صحن نیامد. به‌هر حال، یک روز رفته بودم اداره ارزاق. دیدم این مشدی عسکر دوان دوان و نفس زنان آمد و خبر داد: بیا که الاغ را پیدا کردم. با هم رفتیم به کلانتری سه، پشت همان گذر توپخانه؛ دیدم بله خود او است. با گوشهائی آویخته و شل، کفل تورفته و دنده‌های بیرون زده و رنگ پوستش هم از بس با او زغال کشیده بودند سیاه شده بود. توی کوچهٔ کلانتری، نزدیک دو الاغ دیگر بسته شده بود. رفتیم تو. افسر نگهبان، استوار چاق و خپله‌ای بود که پلک یک چشمش دائماً می‌پرید. مثل اینکه به‌آدم چشمک می‌زد. گفت شما الاغی گم کرده‌اید؟ گفتم بلی سه ماه و نیم پیش از این. گفت شکایتی هم به‌جائی کرده‌اید؟ گفتم نه. گفت اگر الاغ خود را ببینید می‌شناسید؟ گفتم البته می‌شناسم. الاغ من حالا جلو در کلانتری است. خودش آمده است به‌شکایت. گفت از کجا مطمئنی که مال تست؟ گفتم از هر نشانی که به‌تن دارد. از دندانش، از پارگی گوشش و دماغش. از نعل پایش— البته اگر نعلی به‌پایش مانده باشد. از طرز راه رفتنش. نه فقط من، بلکه هر آسیابان و بارکشی توی این شهر الاغ مرا می‌شناسد. نعل بند من او را می‌شناسد. پالان دوز من او را می‌شناسد. دکان پالان دوز من، همین روبه‌روی شماست. گفت اینطور که می‌فهم الاغ شما شخصیت مهمی است که همه او را می‌شناسند. گفتم تقریباً همین‌طور است. مرد کردی گوشه اطاق ایستاده بود. گفت:

— دروغ می‌گوید. الاغ مال خود من است.

ما همراه افسر نگهبان به‌در کلانتری آمدیم. آن مرد دست روی گردن و پیشانی الاغ گذاشت و گفت:

— حاضرم قسم حضرت عباس بخورم که این الاغ مال خودم است.

الاغ به‌الاغی خودش سر خود را از دست او رها کرد. من گفتم:

— نه، لازم نیست قسم حضرت عباس بخوری که این الاغ مال تو است. از خود الاغ می‌پرسیم که مال کیست.

افسر نگهبان و پاسبان مأمور و مشهدی عسکر و یکی دو نفر تماشاچی که آنجا ایستاده بودند، همه تعجب کردند که من چه می‌گویم. خیال کردند دیوانه شده‌ام. افسر نگهبان با کمی ناراحتی پرسید:

— چطور از خود الاغ می‌پرسی که مال کیست. مگر حضرت ایشان زبان سرشان می‌شود؟!

گفتم:

— او را باز کنید، افسارش را گل گردنش بیندازید و از همین جا که هست ولش کنید و یک مأمور هم دور و نزدیک دنبالش بفرستید و آن‌وقت ببینید کجا می‌رود.

باقی صحبت را خاله جان زری ادامه داد:

— ما نشسته بودیم توی ایوان کاهوسکنجبین می‌خوردیم. در حیاط هم مثل همیشه باز بود. یک دفعه دیدم صدای چاروا بگوشم خورد و پشت سرش جناب خر سواری وارد حیاط شد. با پالان شندره کردی و رنگ رخسار زغالی. یک راست رفت توی طویله. اول فکر کردم مال کسی از همسایه‌ها است. ولی حمید که در حیاط بازی می‌کرد گفت خر خودمان است که برگشته است. پاسبانی دنبالش بود. یا الله گفت و دم دالان ایستاد. من چادرم را روی سرم انداختم و پرسیدم: آژدان با کی کار دارید؟ گفت، اینجا منزل کیست؟ گفتم کربلائی ناصرقلی آسیابان— گفت این الاغ را می‌شناسید. گفتم سه ماه و نیم پیش گم شده و حالا برگشته است. خودش رفته و خودش هم برگشته است. از قضیه او هیچ چیز بیشتری نمی‌دانم. شوهرم و دوستانش دنبالش خیلی جاها سر کرده‌اند. گفت دزد او را گرفته‌ایم ولی حالا باید او را ببرم ببینم دستور افسر نگهبان چیست؟ آن‌وقت رفت توی طویله. برگشت و گفت هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم. خری که همیشه می‌آمد جلو روشنائی و خودش را می‌چسباند به باریکه نور درز در، حالا رفته بود ته طویله توی تاریکی ایستاده و سرش را پائین انداخته بود. با اینکه چراغ روشن کرد و برد باز هر چه کرد نتوانست بیرونش بکشد. از باتونش کمک گرفت، کاری از پیش نبرد. سرانجام منصرف شد. گفت:

— اگر او را خواستند برای تشکیل پرونده، مجبورم دوباره دنبالش بیایم.

آخرهای این صحبت بود که حمید از راه مدرسه بازگشت. کیفش را روی سنگ پله ایوان رها کرد و توی طویله پیش ما آمد. احمد هم همراه او بود. پسرخاله با سر و صدا شروع کرد به‌شرح آن‌روز که چطور پاسبان منتر شده بود و هر چه الاغ را به‌سوی در هل می‌داد قدم از قدم برنمی‌داشت. خاله جان زری از نو شروع کرده بود قضیه را از اول ورود خر به‌صحن حیاط برای ما تعریف کردن که ناصرقلی میان حرف او دوید و گفت:

— تو باید زیرزمین را خالی کنی و بدهی به‌خواهرت. بالاخانه برای آنها جای مناسبی نیست.

خاله جان زری گفت:

— در زیر زمین هر اسباب و اثاثی هست مال خود تو است.

پدرم گفت:

— اسباب و اثاثی که آنجا هست لازم نیست جای دیگری ببرید، کار سختی است. اره‌ها همان‌طور که به‌دیوارند باشند. باقی وسائل را هم من خودم فردا صبح جمع می‌کنم و گوشه‌ای جا می‌دهم. مقداری کاه بود روی زمین که چون من دیروز و امروز دنبال چوب زیر و رویش کردم گمان نمی‌کنم به‌درد خوردن الاغ بخورد.

ناصرقلی گفت:

— ته انبار است. خاک زیاد دارد.

چند دقیقه بعد ناصرقلی به‌احمد پول داد تا خر سواری را بردارد و برود به‌کاروانسرا و کاه و جو بخرد. ما الاغ را از طویله بیرون آوردیم با یک گونی برای کاه و یک خورجین برای جو. هیچ افسار و کلگی به‌سر او نبستیم. احمد و حمید گفتند برای خرید کاه و جو خواهی نخواهی باید از محله‌ای بگذریم که پر است از بچه های لات و شرور که حتی آدم بزرگ، اگر غریبه و ناشناس باشد، بدون آسیب از آنجا رد نمی‌شود. برادرم رحیم که تمام روز را سست و بیمارگونه کنار دیوار نشسته بود حالا به‌جنب و جوش افتاده بود که همراه ما بیاید. گفت:

— آنها هر چه هم شرور باشند از بچه‌های اسپیاجون شرورتر نیستند. خودم حسابشون رو می‌رسم.

مرا می‌گویی، از تعجب نزدیک بود شاخ درآورم. او را نگاه کردم و چیزی نگفتم. نه بچه‌های اسپیاجون اصلا شرور بودند و نه او ذره‌ای شجاع. او دانا و باهوش بود ولی. شجاعتی اگر داشت من ندیده بودم. هر چهار نفر ما سوار الاغ شدیم. چون پالان به‌پشتش نبود بخوبی همه‌مان را جا می‌داد. اگر یک نفرمان می‌افتاد هر چهار نفر می‌افتادیم. رفتیم و رفتیم تا اینکه رسیدیم به‌محله گفته شده. چون در انتهای سراشیب تندی قرار داشت به‌آن می‌گفتند «چال درویشها»، و ساکنینش بطوری که بعداً فهمیدیم بیشتر از طایفه درویشهائی بودند که می‌گفتند علی خدا است یا نیرویی برابر خدا به‌او نسبت می‌دادند. بعضی از آنها می‌گفتند علی خدا نیست ولی از خدا هم جدا نیست. مردهای آنها بدون استثناء همه سبیل داشتند که جلو آن تا روی لبهاشان پائین می‌آمد. زنهاشان کرد بودند و تمام مدت روز جلو در حیاط نشسته بودند به‌صدای بلند با هم حرف می‌زدند و پشم می‌ریسیدند. بچه‌ها هم که در میانشان جوانان بزرگ‌سال بیست ساله فراوان بود یا روی بامها کفتر به‌هوا می‌کردند، کبوتر پرقیچی در دست از این بام به‌آن بام می‌پریدند وسوتهای ناهنجار می‌کشیدند، یا توی کوچه‌ها قماربازی می‌کردند. و به‌هر حال همه آنها چه مرد و

چه زن، چه بچه و جوان، منتظر حادثه‌ای بودند که زندگی کسالت‌آور و بیهوده‌شان را از یکنواختی بیرون بیاورد. این بود که با هم شوخیهای خرکی ناهنجار می‌کردند. حقه‌های کثیفی می‌زدند و برای گذرندهٔ از همه جا بی‌خبر در زمین و آسمان دام می‌گستردند. وقتی که توجهش به‌آسمان بود در زمین چاله‌ای زیر پایش دهن می‌گشود و سرنگونش می‌کرد. وقتی که توجهش به‌زمین بود در آسمان دچار بلیه‌ای می‌شد و کلاه از سرش پرواز می‌کرد.

نگفته معلوم است که ما چهار تا بچه با الاغ سفیدتر و تمیزی که زیر پا داشتیم و جان می‌داد برای یک سواری مفت، از سد آتش می‌توانستیم عبور کنیم ولی از میان آن الدنگهای تخس نمی‌توانستیم. اولین بچه‌ای که سر راه ما را گرفت احمد را می‌شناخت و گویا با او خرده حسابی هم داشت. کلاه نمدی برادرم را از سرش برداشت و یا بخشندگی پدرش به‌سر احمد گذاشت و به‌او امر کرد: بیا پائین! احمد و حمید هر دو فوراً پیاده و با او دست به‌یقه شدند. من از روی غریزه‌ای که می‌گوید یک پای دعوا فرار است با خودم فکر کردم شاید حالا بهتر باشد الاغ را از معرکه به در ببرم. ولی بلافاصله دیدم در حلقه‌ای از بچه‌های شندر پندره و شرور محاصره شده‌ام و ابداً راه پس و پیش ندارم. حالا دیگر آن‌قدر بود که ما دو برادر هم به‌فکر جان خودمان باشیم. حلقه محاصره لحظه به‌لحظه تنگ‌تر می‌شد. مثل گرگان گرسنه‌ای که گاومیش خسته‌ای را محاصره کرده‌اند بالاخره یکی می‌باید اولین ضربه را بزند و آن یکی هم پیدایش شد. یکی از بچه‌ها که مثل کرم کدو هیکل دراز و باریکی داشت و گردن لاغر و شکننده‌اش تحمل سر سنگینش را نداشت، یک دستش را روی یال الاغ گذاشت و با دست دیگرش یقه رحیم را چسبید. کوشید او را پائین بکشد. شکی نبود که الاغ را از چنگ ما بیرون می‌آوردند. و اگر اعتراض می‌کردیم و سر و صدا به‌راه می‌انداختیم کتکی هم نوش‌جان می‌کردیم. ناگهان دیدم معجزه‌ای اتفاق افتاد. بچه دراز و لاجونی از مقابل الاغ قدمی عقب نشست و با چشمهای گرد شده از تعجب و ترس برادرم را نگاه کرد. تعجب و ترس سایر بچه‌ها هم کمتر از او نبود. رحیم که جلو من روی الاغ نشسته بود پیراهن خود را بالا زده بود و مثل اینکه پوست موز می‌کند از قسمت بالای شکم و چال دنده‌ها می‌گرفت و جر می‌داد می‌آورد تا پائین نزدیک ناف و ولش می‌کرد که مثل شیره کتیرا لوله می‌شد و می‌ایستاد. و دوباره همین کار را از سر می‌گرفت. جمعیت از وحشتی که سراپایش را گرفته بود کوچه داد و عقب نشست. من با پشت پاشنه پایم زیر شکم الاغ زدم و ما با این چشم‌بندی برادرم از مهلکه جان بدر بردیم. گفتم نکند گرفتار شر بیائیم. انتظار هر چیز را داشتم جز این هنری که برادرم بخرج داد و ما را به‌قول کرمانشاهیها از «توش شر» رهانید. وقتی که کاه و جو را خریدیم و برگشتیم چاره نداشتیم جز اینکه از همان راه و همان جلوخان شیطانهای از بند رسته و بی‌آرام

بگذریم. همه ما پیاده دنبال الاغ می‌رفتیم. یکی از بچه‌ها پیراهن برادرم را بالا زد و بعد از آنکه بار دیگر زیر شکمش با آن لوله‌ها و فتیله‌های کتیرا مانند دید و به‌دقت وارسی کرد به‌او گفت:

— اصفهانی، پوستهای تنت را فرشش ماهه زده‌ای! گفتم حالا است که شکمت سولاخ بشه و بیفتی بمیری و مادرت بیاد خونت را از ما بخواد.

آنها دیگر کاری به‌کار ما نداشتند. یک نفر که کنارتر بر آفتاب نشسته بود و از همه بزرگتر و الدنگ‌تر بود ولی تنبلی اش می‌آمد از جایش برخیزد و جلوبیاید، داد زد:

— هف هفته س مرده‌س. حیفس، حیفس!

نمی‌دانم وقتی که برادرم می‌گفت «خودم حسابشون رو می‌رسم» آیا دقیقاً به‌همین نقشه فکر کرده بود؟ راستی راستی رحیم هم گاهی وقتها خیلی نقل داشت!

۱۴

صبح روز بعد پدرم برخاست تا به‌جستجوی کار از خانه بیرون برود. در درجه اول می‌خواست ببیند وضع شهر چطور است، و تا آنجا که کسب و کار نجاری و خراطی موضوع صحبت است، در به‌چه پاشنه‌ای می‌گردد. مرا هم با خود برد. من چند تا خرخاکی از میان حیاط پیدا کرده بودم و توی قوطی کبریت همراهم بود. شنیده بودم هر کس خرخاکی در مشت بگیرد بزودی پولدار می‌شود. در راه که می‌رفتیم پدرم چنانکه گوئی قبلا مدتها در شهر زیسته و به‌تمام رمز و رموز زندگانی شهر وارد است از هر چیزی که می‌دیدیم مدتی برای من صحبت می‌کرد. گفتی اینها را در خواب دیده بود و می‌دانست: رفتگران شهرداری که کوچه‌ها را با سطل آب‌پاشی می‌کردند، غروب به‌غروب فانوسهای دیواری نفتی را می‌گیراندند. مردمان اهل سؤال که به‌هیئت‌ها و روشهای گوناگون فاصله به‌فاصله سر راه‌ها نشسته یا ایستاده بودند و از مردم گدائی می‌کردند. بستنی‌فروش دوره‌گردی که هنوز نمی‌خواست قبول کند که فصل پائیز آمده است و باید تا سال دیگر با کسبش خداحافظی گوید. پدرم مخصوصاً برای اینکه با بستنی فروش سر صحبت باز کند، برای من بستنی خرید. در مقابل صنار یک فنجان پایه‌دار پر بستنی به‌ما داد که خودش هم یک قاشق از آن خورد. این موقعی بود که ما از گردش خود توی خیابانها و کوچه‌های شهر خسته شده بودیم و داشتیم به‌خانه برمی‌گشتیم. سایه‌ها کوتاه شده بود و بچه‌های مدرسه می‌رفتند به‌خانه‌هاشان. از بستنی فروش که مرد زردانبوی لاغری بود پرسید:

— بعد از بستنی خیال داری چه کاری بکنی؟

گفت:

— اگر دکان داشتم فرنی می‌فروختم، ولی دکان ندارم. پارسال چند وقتی جگر آوردم، ضرر کردم. چند وقتی هم شکلات فروختم، ناخوش شدم افتادم. خیلی سرمائی هستم، نمی‌توانم توی کوچه‌ها بگردم. امسال خیال دارم برم طرفهای اهواز و دیگه هم برنگردم.

آنچه پدرم در گردش آن روز صبح خود دستگیرش شد این بود که نجارهای کرمانشاه در ساخته‌های خود چندان از کارهای خراطی استفاده نمی‌کردند. ناصرقلی به‌او گفت:

— می‌دانی دلیل آن چیست؟ کرمانشاه بیشتر شهری ایلیاتی است و ایلات به‌تجمل عادت ندارند. کردها اهل کار نیستند و بقدری که لازم دارند کار می‌کنند. به‌عبارت دیگر، تا گشنه نباشند کار نمی‌کنند.

بعدازظهر آن روز همه ما برخاستیم تا به‌دیدن حیدر پسر عموی ننجون برویم. خود ننجون هم بود. خانه آنها لب آبشوران بود. و آبشوران رودخانه‌ای است با آب سیاه و زمزمه‌ای غمناک که مثل روده‌ای کثافات زندگی شهر را جمع می‌کند و با خود به‌خارج شهر می‌برد و در زمینهای صیفی کاری می‌ریزد. اگرچه رومیاه است ولی این رومیفیدی را دارد که برای مردم کاری انجام می‌دهد. خانه در جای بلندی واقع شده بود و جلوش یک درخت گردوی بزرگ بود که بعضی ریشه‌های آن به‌علت شیب‌تند زمین از زیر خاک بیرون مانده بود. صنم ... از مهمانان سه خانواده که ما بودیم از پله‌های باریک و تند و پیچ در پیچی که بزحمت یک نفر آدم می‌توانست از آن بگذرد به‌ستون یک بالا رفت. برادرم رحیم عادتی داشت که هر جا جمعی می‌دید که خودش هم جزو آن بود فوراً به‌ذوق می‌آمد و شروع می‌کرد به‌شماره کردن عده. گوئی در این کار لذتی برای خود یافته بود. مادرم به‌او می‌گفت: نشمر کم می‌شویم. ولی او گوش نمی‌داد. اینجا هم ما را شمرد ده نفر بودیم. زن جوان، ریزه‌میزه‌ای با موهای آشفته و نگاه مشوش در را به‌روی ما باز کرد. او تاجماه زن پسرعمو حیدر بود. توی راه که می‌آمدیم، خاله جان زری حسابی رفته بود توی کوک این زن، بدون آنکه نظری داشته باشد. علاوه بر شوخی قصدش این بود که اوصاف او را که زن بی‌دست و پائی بود برای مادرم بگوید. خاله از اینکه همراه‌ما شده بود خوشحال بود. خوشمزگیهای او تا آخرین پله راهرو پیچ‌در پیچ و تاریک ادامه داشت. با لهجهٔ کاملا غلیظ اصفهانی که در آن لحظه به‌خاطر شوخی بود گفت:

— تاجی، مهمون نمی‌خوای؟ باجی ام از اصفون اومده‌س.

او با هیجانی که زیر گلویش را زشت کرد گفت:

— واه، پس چرا به‌من خبر ندادی. من نمی‌دانستم.

به جای نمی‌دانستم گفت نمی‌دانشتم. بطوری که بعد دیدم بچه‌های خودش را هم که نامشان حسن و حسین بود حشن و حشین صدا می‌زد. خاله گفت:

— یعنی تو خبر نداشتی؟

— نه به‌مرگ حشن به‌جان حشین. من از کجا می‌تونشم خبر داشته باشم.

— اما پسر عمو حیدر خبر داشت.

— اگر او هم خبر داشته به من چیزی نگفته.

او این حرفها را در حالی می‌زد که رنگ رویش از وحشت پرواز کرده بود. از دیدن آن همه مهمان غافلگیر شده سلام و علیک یادش رفته بود.

خاله‌جان زری در حالی که او را از جلو در کنار می‌زد و راه خودش را به‌طرف توی اطاق باز می‌کرد گفت:

— خوب، حالا خبر داشتی یا نداشتی ما آمده‌ایم اینجا. می‌گوئی بیائیم تو یا برگردیم برویم پی کارمون؟

— اوا، چه حرفها، بفرمائید توی اطاق. آخه من انتظار نداشتم.

ما به درون رفتیم. یک اطاق کوچک سه در چهار بود با دو دولابچه. ولی تمام اطاق بهم ریخته بود. ظرف و اثاث توی دولابچه‌ها همه بیرون پر و پخش بود. رختخوابها وسط اطاق باز بود. خاله‌جان زری تعجب کرد. پرسید:

— این چه وضعی است تاجی. چرا اسبابهایت اینطور بهم ریخته‌س؟! مگر دزد اینجا آمده؟

— عقب چیزی می‌گشتم آبجی زری. شوهر بی‌غیرتم قایمش کرده. از دشت من و بچه‌ها قایمش کرده.

— پول؟

— نه، قند و چای. قند و چائی را که به خانه آورده قایم کرده که ما نخوریم. هرچه می‌گردم پیداش نمی‌کنم. جائی نمونده که نگشته‌م. دوبار و شه‌بار. تمام پیش از ظهری رفته بودم رخت شوری. حالا که به خانه آمدم دلم هوای یک پیاله چای کرد، بخورم خشتگی از تنم در بره. ولی ذلیل مرده نمی‌دانم کجا قایمش کرده.

خاله‌جان زری که همچنان ایستاده بود رویش را برگرداند و گفت:

— په، مرا بگو که خانه کی آمده‌ام مهمانی! کاشکی می‌دانستم و قند و چایم را برمی‌داشتم همراهم می‌آوردم که لااقل تو هم یک استکان بخوری و به‌قول خودت خستگی از تنت دره! خوب، شاید آن را با خودش برده است.

— نه نبرده است. او شبها به خانه می‌آید. پگاه که می‌خواست بره ازش پول خرجی خواستم. گفت ندارم. قسم خورد ندارم. من باور نکردم. جانش را گشتم ببینم راشت می‌گه. غیر از خرت و خورت خودش، چیزی توی جیبها و چنتائی‌اش نبود.

او مشغول گرد کردن وسائل و رختخواب پر و پخش میان اطاق شد. پدرم با نیش باز و چشمهای خندانش گفت:

— ما نیامده‌ایم اینجا چای بخوریم، آمده‌ایم شماها را ببینیم. و اینجا هم می‌مانیم تا حیدر بیاید.

او نشست و پشت سرش مادرم و خاله‌جان زری و یکی یکی همه ما نشستیم و به دیوار تکیه دادیم. برادرم رحیم که هوشش بیشتر از همه ما بود و هرجا می‌رفت با دقت مخصوصی همه جا را می‌پائید و حواسش به همه چیز بود، چشمش به کلاهی افتاد که روی دیوار به میخ زده بود. گفت:

— زیر این کلاه را هم گشته‌ای؟

تاجماه فوراً برخاست روی رختخواب رفت و کلاه را برداشت. قند و چای، توی آن بود.

خاله‌جان زری گفت:

— بارک الله رحیم، نمیری و خودم وقت عروسی ت با چلو صافی آب چاه بکشم. خوب، تاجی، قند و چای هم که بحمدالله پیدا شد. حالا که این همه راه را آمده‌ایم پس به‌قول شوهر خواهرم می‌نشینیم تا وقتی که پسرعمو حیدر پیدایش شود.

در همین موقع صدای پائی از توی پله‌ها شنیده شد. صدای پای مرد با پوتین قندره بود. اول بچه‌های تاجماه و بعد پدر آنها حیدر وارد شدند. پسر عمو حیدر قد بلندی داشت با سر گرد، گردن بلند، دهانی همیشه خندان و قیافه‌ای که رویهم رفته حالت آدمهای ساده‌لوح را به‌او می‌داد. چند تا از دندانهای کنار و جلو دهانش هم بتازگی افتاده بود که نمای آن این حالت ساده‌لوحانه را تکمیل می‌کرد. روی یک کاغذ به‌قدر سه سیر گوشت گوسفند گرفته بود که نصفش دنبه بود نصفش استخوان. آن را توی طاقچه گذارد و چون برای نشستن جا نبود کنار رختخواب ایستاد. بچه‌ها بیشتر به مادر شبیه بودند تا به‌پدر. حسن از حسین یک سال بزرگتر بود ولی رشد حسین بهتر بود و حسن با آن دهان همیشه بازش بنظرم بچهٔ پخمه و کودنی آمد. نانی را که پدرش خریده بود دست گرفته بود. خاله جان زری به‌حیدر گفت:

— گویا می‌دانستی ما امروز اینجا می‌آئیم که قند و چای را زیر کلاه پنهان کرده

بودی؟! بیار ببینم آن نانت را حسن، لقمه‌ای بخورم، بیزه[1] کرده‌ام.

حسن نان سنگک را آورد. خاله جان زری لقمه‌ای از آن کند به دهان گذارد و به دیگران هم تعارف کرد. پسرعمو حیدر نگاهش برق زد. با صدای کلفت مردانه‌اش خندید ولی چیزی نگفت. ننجون گفت:

— چرا حالا مث شمع پای سال تحویل راست و استاده‌ای. مگر خیال کرده‌ای ما به این زودی می‌خواهیم بلند شویم و برویم.

همه حس کردیم که او هم مثل زنش از ورود ناگهانی آن عده مهمان غافلگیر شده بود. لابد با خودش فکر می‌کرد اگر برای شام می‌ماندیم چه می‌کرد. اگر هم ما قصد ماندن نداشتیم دست کم او می‌باید تعارفی بکند که شام نرویم. ننجون برای آنکه او را از این سرگردانی بیرون بیاورد گفت:

— یک وقت تو شعری می‌خواندی در وصف شتر، آن را برای بچه‌ها بخوان.

حمید گفت:

— آره پسر عموحیدر، من می‌خواهم این شعر را یاد بگیرم.

حیدر بین خاله و پدرم جائی پیدا کرد و نشست. نانها تیکه پاره شده و در یک دقیقه نزدیک به‌تمام شدن بود. پدرم که همیشه لقمه را بیشتر از حد معمول می‌جوید، درحالی که یک طرف دهانش پر بود گفت:

— تعریف نانهای سنگک کرمانشاه تا اصفهان هم آمده‌س.

ننجون گفت:

— این نان نان کارگری است، مزه دیگری دارد. نان خانهٔ رئیس نیست که سگش هم دنبالش باشد.

منظور او از این کنایه ناصرقلی بود که رئیس صنف آسیابان بود. خاله‌جان زری بدون اینکه او را نگاه کند با حالت نیمه برزخ شده‌ای گفت:

— اگر منظور تو شوهر من است باید بگویم که او دستش نمک ندارد. هرکس نانش را خورد نمکدانش را شکست.

تاجماه مشغول فوت کردن آتش توی سماور حلبی بود که روی آن دودکش گذاشته بود. گفت:

— اگر منظور تو هم آبجی زربانو، شوهر من اشت، باید بگویم که کارگر نان بازوی خودش را می‌خورد. در حقیقت این ارباب اشت که باید منت کارگر را بکشد نه

۱— بیزه به لفظ محلی کرمانشاهی یعنی ویار.

کارگر منت ارباب را.

پدرم مثل اینکه از قول او حرف میزد، اضافه کرد:

— قوم و خویشی ما بجا ولی بزغاله یکی هفت صنار.

پسر عمو حیدر گفت:

— اشتر چه جوان قد بلندی است! مگر نگفتید برای شما شعر بخوانم؟

بین خاله جان زری و ننجون بحثهای تند لفظی در گرفته بود. مادرم سکوت کرده بود ولی از نگاههای چپی که می‌کرد معلوم بود با ننجون موافق نیست. حیدر با منظره بدنمای دهان بدون دندانش پیوسته به چپ و راست سر می‌گرداند و می‌گفت:

— مگر نگفتید شعر بخوانم. من آماده‌ام شعر بخوانم. به‌شرطی که شما هم همه گوش بدهید.

ما بچه‌ها به او نزدیک‌تر نشستیم. بطوری که تمام وسط اطاق را پر کردیم.

— پسر عمو حیدر بخوان، ما به‌تو گوش می‌دهیم.

او در حالی که گردن بلندش را با سر کوچکی که روی آن بود مثل همان شتر به‌وقت لوکه رفتن خم و راست می‌کرد و سینه جلو می‌داد و باد به‌دهانش می‌انداخت، خواند:

اشترچه جوان قد بلندی است یال و سر و سینه‌ش آینه‌بندی است
سرمه به‌چشاش حنا به‌دمش گنجهای جهان به‌زیر سمش

بزرگ سالها وکوچک سالها، همه‌از حرکات او به‌خنده افتادیم. خاله جان زری گفت:

— شعر شتری رقص شتری هم می‌خواد.

ننجون که نمی‌دانم چرا حالت زخم‌خورده‌ای پیدا کرده بود گفت:

— رقص شتری‌اش را می‌گذارد به‌عهده تو که بهتر از عهده برمی‌آئی.

خاله جان زری به‌او بور شد:

— شاید از تو یاد گرفته‌ام.

برخاست، چادرش را دور خودش پیچید و گفت:

— خوب، من باید بروم. کار دارم.

حیدر بازویش را گرفت تا او را بنشاند. گفت:

— من هنوز شعرم را تمام نکرده‌ام، کجا می‌خواهی بروی؟ اشتر به‌چرا است در بلندی— کله‌ش به‌مثال کله‌قندی!

خاله‌جان زری گفت:

— من بارها آن را شنیده‌ام، ازفرق سر تا دم او را یکی‌یکی می‌گوئی. نه، من باید

بروم. از نظر راهنمائی اینها آمدم که بلد نبودند. گفتم حال و احوالی هم از تاجی بگیرم که خیلی وقت بود ندیده بودمش.

— خوب، حالا بشین، می‌فرستیم دنبال کل ناصرقلی هم بیاد. شام دور هم هستیم. یک چیزی تهیه می‌کنیم.

ننجون گفت:

— کل ناصرقلی خانه شما نمی‌آد، خانه شما می‌آد چکار!

خاله جان زری که همچنان چپ‌چپ به‌مادرش نگاه می‌کرد، تلاش نمود برود. با اخم ملایمی گفت:

— پسر عمو، دستت را از روی بازوی من بردار وگرنه شوهرم بیشتر عصبانی خواهد شد.

و با این گفته، درحالی که همه ما بهت‌زده شده بودیم، دم در اطاق کفشهایش را پوشید و تنها به‌خانه برگشت. ما هم بعد از آن هر چه کردیم نتوانستیم باقی شعر را از دهان پسر عموحیدر بشنویم. گفت بماند برای وقتی بهتر.

۱۵

روزهای بعدی، تلاش پدرم برای پیدا کردن کار جدیتر شد. ابری روی هوا آمده بود که آسمان را گرفته‌تر کرده بود. تقریباً به‌همه نجاریهای دست‌اندرکار شهر سر زد و با صاحبان آنها وارد گفتگو شد. در این گفتگوها بعضاً پسر عموحیدر هم بود. کم کم کار به‌جائی کشید که او صبح تا عصر همراه ما می‌آمد و ناهار را هم بدون آنکه خانه بیائیم با هم یک جوری، یک جائی و با یک چیزی برگزار می‌کردیم. او برای خرید نان پول نمی‌داد. زیرا بیشتر نانواها می‌شناختندش. و این درصورتی بود که خودش یکنفر جلو می‌رفت و یک تیکه برمی‌داشت و اولین لقمه را هم فوراً به‌دهان می‌گذاشت. اگر یک دانه درسته برمی‌داشت دست به‌جیب می‌کرد و پولش را می‌داد که بعد از مختصری تعارف یا حتی بدون لزوم تعارف از او می‌گرفتند. پسر عموحیدر خودش ابرازی نکرد و پدرم هم نپرسید، ولی بطوری که ما حس کردیم خودش را از کار بیکار کرده بود. با این وصف، روزهائی که با ما می‌آمد چنتائی‌اش را هم همراه داشت. و این چنتائی که توی آن از جوالدوز و قاتمه گرفته تا میخ مخصوص نعل الاغ، هر وسیله‌ای پیدا می‌شد به‌او قیافه‌ای می‌داد که کسی فکر نمی‌کرد با یک آدم بیکار روبرو است.

آن‌طورکه من تا آن روز از وضع آسیابهای کرمانشاه فهمیده بودم این آسیابها به‌طور

کلی دو نوع کارگر داشتند. یکی کارگر پای سنگ که شب و روز در آسیاب می‌ماند و وظیفه‌اش خورد کردن گندم بود— به او لیوینه می‌گفتند. نوع دیگر کارگری بود که از شهر، از دکانهای نانوائی یا انبار ارزاق که آن هم به‌حساب نانوا بود، بار گندم به‌آسیاب می‌برد. این دسته دوم که به‌آنها بارکش می‌گفتند به‌علت نوع کار چون وظیفه مهمتری داشتند می‌باید جربزه و قدرت جسمی بیشتری داشته باشند، و مزدشان هم بیشتر بود. بارکشها و لیوینه‌ها دوست داشتند که همیشه برای یک نفر و در یک آسیاب کار کنند ولی عملا اینطور بود که بیش از دو یا سه ماه یک جا دوام نمی‌آوردند و دائماً از این آسیاب به‌آن آسیاب در حال گردش بودند. یا به‌علت نارضائی صاحب کار اخراج می‌شدند یا خودشان رها می‌کردند. در مورد پسر عمو حیدر، آن‌طور که ما حس می‌کردیم، او کارگری بود که مدت زیادی یک جا نمی‌ماند. خودش خیلی مایل بود یک جا بماند و این به‌شخصیت عاقل و متین او بهتر می‌آمد. و ابتدا نیز هر جا می‌رفت با چنان روحیه و امیدی کارش را تحویل می‌گرفت که گوئی سالهای سال قصد همکاری با آنها را دارد. ولی معلوم نبود به‌چه علت دوباره بعد از مدت کوتاهی بیکار می‌شد. نه آنقدر حساس بود که تا عیبی از کارش بگیرند ناراحت شود و قهر کند، نه اینقدر خونسرد که لازم باشد هر کاری را دوبار به‌او بگویند. این توصیفی بود که خود او از خودش می‌کرد و تا حدی با آنچه شوهر خاله‌ام درباره‌اش می‌گفت فرق داشت. به‌هر حال، در جستجوی کاریابی پدرم، او این محبت را از خود داشت که ما را در شهر ناشناس تنها رها نکنند. با این محبت تلافی بی‌اعتنائی و خونسردی چند روز گذشته‌اش را می‌کرد. چون برخورد خوش و خندانی داشت، در این جستجوها خیلی زود با اشخاص گرم می‌گرفت و وارد گفتگو می‌شد، بیشتر و بهتر از پدرم که غریب بود و از سایه خودش رم می‌کرد. مخصوصاً اینکه لهجه اصفهانی دهاتی نداشت، یا اگر داشت آنقدرها غلیظ نبود که صاحب غله برای فهم مقصودش احتیاج به‌رمل و اصطرلاب داشته باشد و آخر سر هم بهتر بداند با یک جواب سر بالا او را از سرواز کند و خودش را از دردسر یک وضع دشوار برهاند.

پدرم در این گردشها، چنانکه گفتم، مرا هم همراه خود کرده بود. برادرم رحیم از من بزرگتر بود. ولی او بیمار بود و زیاد راه نمی‌توانست برود. من دوست داشتم در خانه بمانم و با احمد که مدرسه برو نبود بازی کنم، ولی پدرم بزور مرا پی خود می‌کرد. گردش در محله‌های شهر که در دامنه تپه‌ها ساخته شده بود کار ساده‌ای نبود که راحت و بدون خستگی انجام شود. بخصوص اینکه پدرم شل بود و راه رفتنش حوصله آدم را سر می‌برد. سر یک کوچه که می‌رسیدیم او به‌دیوار تکیه می‌داد و به‌من می‌گفت:

— رضوان، توی این کوچه را دیدی بزن و برگرد.

و حق با پدرم بود. زیرا بیشتر نجاریهای شهر در همین کوچه‌پس کوچه‌ها بود. آنطور که من حس کرده بودم نقشه بعدی پدرم، اگر در این کارش موفق نمی‌شد، این بود که با وسائل نجاریش راه بیفتد و توی شهر و دورخانه‌ها دوره گردی کند. نگفته معلوم بود که او در این نقشه روی من خیلی حساب کرده بود. در حقیقت پای اصلی اش من بودم.

سرانجام یک نجار که روی پل حاج آخوند دکان داشت و پیر مرد لاغر خمیده قدی بود با موهای سفید پنبه‌ای، حاضر شد محض آزمایش کاری به او بدهد. و این کار عبارت بود از خراطی چند چوب گرد برای معجر. می‌گفت با صاحب کار قراردادی بسته برای تحویل دویست متر معجر به ارتفاع هشتاد سانت، برای جلو بالکن و دست انداز پلکان و راهرو. دهانه معجر به فاصله هر پانزده سانت یک میل گرد خراطی شده طبق نقشه‌ای که صاحب کار داده بود می‌خورد. پدرم طبق عادتی که داشت در هر کاری مایل بود نظر خودش را دخالت بدهد. وقتی که نقشه صاحب کار را دید اظهارنظر کرد که اگر بعضی تغییرات در آن داده شود بهتر خواهد بود. پیر مرد قبول نکرد و گفت:

— طبق همین نقشه که هست، نه کمتر نه بیشتر. و باید تمام میلهای خراطی شده یک شکل و یک دست و یک اندازه باشد. اگر با هم موبزنند صاحب کار قبول نخواهد کرد، و زحمتی است که به هدر می‌رود.

پدرم گفت:

—اگر بعضیها چاقتر یا لاغرتر درآمدند برای خودت نگر دار. آیا نمی‌شود؟

— نه، برای خودم نگر دارم چکار. در این قرارداد کلاه سر من رفته است. ولی آدم برای معرفی کارش بعضی وقتها نباید اهمیت بدهد که کلاه سرش می‌رود. کاسب باید عاقبت بین باشد.

او یک تیکه چوب بریده شده پنجاه سانتی را از میان کارهایش پیدا کرد، به پدرم داد و گفت:

— این هم نمونه چوبی است که باید با آنها میلها را ساخت. ده‌تا از اینها برایم خراطی کن ببینم کارت چطور است. آن‌وقت با هم راجع به‌مزدش گفتگو می‌کنیم. اینجا ما خراطیهای زیادی داریم که منتظر کارند. قابل و بدون طمع زیاد. ولی شاید کار تو هم بد نباشد.

پدرم چوب را توی دستهای بزرگش وزن کرد و گفت:

— یا ون است یا گلابی. ولی بنظرم سنگینتر می‌آد. چرا چوب سبک‌تری به کار نمی‌برید، مثل بید یا تبریزی؟

پیرمرد گفت:

— باید چوبی باشد که بعد از اولین آفتاب ترک نخورد. اینجا چوب سفید زیاد نیست. این چوب را ما وزم می‌گوئیم. نمی‌دانم صفحات شما چه به‌آن می‌گویند. چوب سختی است اوسا، ولی این صفحات زیاد پیدا می‌شود.

پدرم هنوز چوب را توی دستش سنگین و سبک می‌کرد. میخی را از یک گوشه برداشت، سردستی به کمک آن مثل چکش به‌تخته میز کار کوبید. گفت:

— میل معجر نباید از چوبی باشد که با دم تیشه یا تیغه خراطی بجنگد. وگرنه شما توی این صفحات چوب بلوط هم دارید. از بلوط سفت‌تر چوبی نیست.

پیرمرد جواب داد:

— با بلوط خیش درست می‌کنند ولی با وزم نه. زیرا وزم خشک است، زود می‌شکند. بلوط زیر خراطی صافتر بیرون می‌آد.

پدرم افزود:

— و احتیاج به‌رنگ ندارد. آدم از دور که نگاه می‌کند به‌خیالش طلا است. توی آب نمی‌پوسد و موریانه هم نمی‌زند.

پیرمرد چوب را از دست پدرم گرفت و روی میز انداخت. مثل اینکه معامله سر نگرفته بود. با همان خوش خلقی پرسید:

— از بلوط سفت‌تر اگر گفتی چیست، می‌دانم که نجاری. چوبی که گلوله هم بش کارگر نیست، آب در آن نفوذ نمی‌کند. و وقتی توی آب می‌اندازی مثل سنگ می‌رود ته.

پدرم فوراً گفت:

— چوب قان، از قان سفت‌تری نیست.

پیرمرد دست روی شانه پدرم زد:

— بارک‌الله، فهمیدم که نجاری. فهمیدم که کار کرده‌ای. و با آدم کار کرده می‌شود کنار آمد. اگر صبر بکنی، تا چند دقیقهٔ دیگر پسرم می‌آید و از این چوبها چندتائی حاضر می‌کند، ببر خراطی کن. عقب دکان چوب خشک وزم زیاد داریم. وقتی که نمونه‌ها را برگرداندی او هم همه را خواهد برید.

نیم ساعت بعد ما با یک بغل چوب بریده شده یک شکل و یک اندازه به‌خانه برگشتیم. و همان بعدازظهر پدرم شروع کرد به‌ساختن آنها. همان‌طور که نجار گفته بود، از آن جهت که سفارش برای یک شخص و یک کار معین بود چوبها بعد از بیرون آمدن از زیر کار می‌باید تا آنجا که چشم تشخیص می‌داد سر موئی باهم تفاوت نداشته باشند. نه یک ذره بزرگتر نه یک ذره کوچکتر. اگر یکی از آنها برحسب تصادف یک هوا لاغرتر

درمی‌آمد، یا می‌باید از آن صرف‌نظر کرد که این ناشدنی بود، یا تمام بقیه را از سر نو توی مقره گذاشت و یک پرده تراشید. این بود که دقت و ظرافت مخصوص لازم داشت که از عهده هرکس ساخته نبود. هرکدام از چوبها وزناً در حدود سه کیلو می‌شد که بعد از خراطی یک سومش کم می‌شد. نجار، کار پدرم را پسندید و از آن تعریف کرد. ولی وقتی که پای مزد به‌میان آمد نخواست بیشتر از دانه‌ای یک قران مایه بگذارد. پدرم به‌دانه‌ای سی‌شاهی راضی شد ولی او قبول نکرد. گفت برایش صرف نمی‌کند و سرانجام پدرم کوتاه آمد و کار را گرفت. اما او به‌این شیوه کار مزدوری که از سر صبح بنشیند و همه فکر و ذکر و هم و غمش این باشد که یک دانه بیشتر خراطی کند تا یک قران بیشتر عایدش شود، عادت نداشت. بخصوص چون می‌دید مادرم در کرمانشاه کاری نداشت بکند و آن باریکه جویی که از کرباس‌بافی در زندگی خانواده جریان داشت قطع شده بود احساس ناراحتی می‌کرد. از آن چوبها سیصدتا برای مرد نجار درست کرد و دیگر ادامه نداد. ما، در آن خانه روزی دو تومان خرجمان بود و او با این کار سختی که تمام وقت و نیرویش را می‌گرفت، گیرم فقط روزی پانزده قرانش را بدست می‌آورد. به‌نجار گفته بود:

— ما هردو همکاریم اوسا، با دانه‌ای یک قران خرج من به‌زمین است. اقلاً همان دانه‌ای سی شاهی را بده.

با لحن خشکی به‌او جواب داده بود:

— دانه‌ای‌سی‌شاهی معنی‌اش این است که من چیزی هم از کیسه رویش بگذارم.

پدرم وقتی که به‌خانه آمد و این خبر را به‌مادرم داد، چنانکه پنداشتی او، یعنی مادرم، در این میانه تقصیری داشته است با عصبانیت گفت:

— اگر من در همان تیرون خودمان این کار را می‌کردم صرفه‌ام بیشتر بود. کارهای خراطی را که این آخری‌ها از شهر گرفته بودم اینقدر زحمت نمی‌کشیدم و وسواس بخرج نمی‌دادم که همه یکدست و یک میزان بیرون بیایند و باهم مو نزنند. چونکه صاحب سفارش، آن را روی کارهای مختلفی مصرف می‌کرد و غمی نداشت که یکیش چاق در می‌آمد یکیش لاغر، اما اینجا نه.

مادرم گفت:

— پس چرا به‌این شهر آمدیم؟ تو، اینجا آمده‌ای، صندوق وسائل کارت را هم بار کرده‌ای و با خودت آورده‌ای که کار بکنی، مگر نه؟

پدرم سرش را بلند کرد و با آرامش و انگیزه تازه‌ای گفت:

— نه، من نیامده‌ام که کار بکنم؟

— پس چه، آمده‌ای که بار بکنی. همچین نریخته‌اند که بار بکنی! یا شاید می‌خواهی بادت را بزنند؟! چه کسی اینجا هست که باد تو را بزند. آن بادبزنی که با آن باد تو را بزنند هنوز بافته نشده‌س!

اینک از زمانی که ما به کرمانشاه آمده بودیم دو ماه می‌گذشت. هوا بخوبی سرد شده بود و برگی به‌درخت دیده نمی‌شد. موقع وزش باد شاخه‌های خشک درختی که میان باغچه حیاط بود بهم می‌خوردند و نالهٔ غم‌انگیزی می‌کردند که وصف‌الحال تنهائی و دربه‌دری ما بود. ما از بالاخانه که اطاقک کوچک و تاریک و سرد و بدون پنجره‌ای بود به زیرزمین نقل مکان کرده بودیم که گرمتر بود ولی درعوض رطوبت داشت، هوایش سنگین بود و صبح به‌صبح که آدم از رختخواب برمی‌خاست احساس لختی و سستی در خود می‌کرد. در این مدت پدرم بعضی روزها که برای تحویل کارهایش به‌نجاری می‌رفت سری هم به کاروانسرا «عالم‌شکن» می‌زد و ساعتی پیش نصور می‌ماند. این ارتباط سبب شده بود که میانه نصور و ننجون هم صلح و آشتی برقرار بشود. زیرا پیرزن از روزی که با دخترش در خانه پسرعمو حیدر آن برخورد را پیدا کرد، به‌این خانه نمی‌آمد. به‌احمد هم سفارش کرده بود اگر بشنود که از در این خانه رد شده است قلم پایش را خورد خواهد کرد. وقتی که این خبر را به خاله‌جان زری دادند (دهنده خبر خود احمد بود) گفت:

— از من قهر کرده اینجا نمی‌آد؟ حالا شبها که می‌خوابم پشت چشمام واز می‌ماند. کلاغ نیامد به‌باغم یک گردو انتفاقم.

حقیقت این بود که خاله‌جان زری اصلاً و اساساً از آمدن ننجون به‌آن خانه خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: اگر مرا تنها بگذارد بهترم است. او وقار خودش را پیش شوهرم از بین برد، حالا می‌خواهد وقار مرا هم از بین ببرد. — و مادرم خود را در وضعی نمی‌دید که بین آن‌دو میانجی بشود.

به‌هرحال، وقتی که مادرم به‌پدرم آن جواب را داد که تو آمده‌ای اینجا کار بکنی، نیامده‌ای بادت را بزنند، پدرم درآمد در جواب گفت:

— موضوع همین است، من نیامده‌ام کار بکنم. آمده‌ام وسیله‌ای پیدا کنم بلکه دیگران برایم کار بکنند. توی این سال و زمانه آنها که برای دیگران کار می‌کنند تا قیام قیامت قافله‌شان لنگ است. و هرچه هم تندتر بدوند پوزار[1] پاره می‌کنند و به‌جائی نمی‌رسند. همان‌طور که ما نرسیده‌ایم. همان‌طور که حیدرتان نرسیده است. همان‌طور که نصور نرسیده است.

۱ــ پوزار به معنی پای‌افزار است. از پردویدن پوزار پاره می‌شود.

مادرم در میان صحبت او با لحن وهن‌آوری پیوسته می‌گفت:

— این را نفهمیده بودم. این را نفهمیده بودم.

پدرم گفت:

— نفهمیده بودی، حالا بفهم.

مادرم جواب داد:

— تو می‌خواهی خودت را هم پهلو با ناصرقلی بکنی ولی از عهده‌ات ساخته نیست. کلاغه خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد، راه رفتن خودش هم یادش رفت.

پدرم صدایش را بلندتر کرد:

— نه، من خودم را هم‌پهلو با ناصرقلی نمی‌کنم. ناصرقلی، ناصرقلی، ناصرقولی. دلم می‌خواست می‌رفتی پای صحبت نصور می‌نشستی و می‌دیدی چه پشت سرش می‌گفت. کارگرهایش را برای جزئیترین تقصیر کتک می‌زند و اگر بخواهند دست به‌رویش بلند کنند آنها را فوراً تحویل کلانتری می‌دهد. وهمیشه هم حرف او پیش است. چون رئیس و همه کاره صنف است هر کارگری را اخراج کند جای دیگری قبولش نمی‌کنند و بیچاره باید بیاید گردن کج کند و به‌خود او التماس کند تا دوباره سر کارش بگذارد. کتک را خورده، عذرخواهی هم باید بکند.

پدرم صدایش را پائین آورد و افزود:

— من قصد دارم بروم توی کاروانسرا. یعنی یکی از حجره‌های کاروانسرا را بگیرم و شما را ببرم آنجا. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم آمدن ما به‌اینجا از روز اول اشتباه بود. اگر من بخواهم خراطی و نجاری بکنم چرا در جائی نکنم که جلو چشم مردم هستم و در شغلم همه‌شناس می‌شوم. اگر من از خودم دکان داشتم آن یارو بی‌انصاف نمی‌آمد مزد هر چوب را که برایش درست می‌کردم یک قران به‌من بدهد. برای اینکه او هم با همه پیرمردی خودش، دندانهای مرا خوب شمرده بود. می‌دانست هرچه بگوید قبول می‌کنم. همچنانکه کردم و دو ماه تمام برای او حلاج گرگ[1] بودم.

مادرم برخاست در زیرزمین را پیش کرد که صدا بیرون نرود. تند توی سینه او رفت:

۱— مرد حلاجی از آبادی آمد بیرون برود به آبادیهای دیگر پی کسب و روزی. وسط راه یک دسته گرگ جلوش سبز شدند. از ترس نشست زمین. گرگها به او نزدیک شدند و در فاصله‌ای مقابلش نشستند. مرد، چک و کمانش را گرفت و شروع کرد برای آنها زدن، تا اینکه غروب شد، گرگها خسته شدند و رفتند پی کارشان. مرد به خانه برگشت و به زنش گفت: از من چیزی نپرس، امروز حلاج گرگ بودم.

— ما را ببری توی کاروانسرا؟ با این بچه‌ها، با این دختر جوانی که داریم؟ برویم توی کاروانسرا که سر هر قماش آدمی تویش باز است!؟ تو دیوانه شده‌ای. آخر برای چه برویم توی کاروانسرا؟ گمانم فکر آن زمان افتاده‌ای که توی قلعه دکان داشتی و شب و روز هم همانجا می‌خوابیدی. ولی آن ممه را لولو برد. تو حالا چهارتا بچه داری. از این گذشته، توی شهر غریب زندگی می‌کنی. در این دو سه ماهی که آمده‌ایم اینجا چه بدی دیده‌ایم از اینها؟ جز اینکه زحمتشان را زیاد کرده‌ایم. جز اینکه هروقت ناصرقلی به‌خانه می‌آید اول می‌آید به‌سراغ تو که ببیند در چه حالی و یک ساعت پهلوت به‌اختلاط می‌نشیند!؟ جز اینکه خواهرم هر غذائی پخته یک کاسه پر هم برای ما فرستاده یا صدا زده رفته‌ایم پهلوی آنها دور یک سفره خورده‌ایم؟! آخه برای چه بریم توی کاروانسرا. گویا این مردک توی اصطبل حوصله‌اش از تنهائی سرآمده می‌خواهد همدمی برای خودش درست بکند که زیر پای تو نشسته و گوشت را پر کرده است! مگر می‌خواستی ناصرقولی برای تو چکار بکند؟ می‌خواستی برای تو شیلان بکشد؟ خوب، این کار را هم به‌حد وسع خودش کرده است. وجود ما در اینجا دست کم برای او روزی دو تومان خرج برمی‌دارد. تو خیال می‌کنی می‌توانی این قرض‌ها را به‌او پس بدهی؟!

پدرم گفت:

— برای همین است که می‌خواهم بروم به کاروانسرا. می‌خواهم حس بکنم که زیر پایم خالی است. ولی — ولی تو نمی‌گذاری.

مادرم با لحن خاموشی که حکایت از مطلب ضمنی‌تری در صحبت او می‌کرد گفت:

— من نمی‌گذارم. برای اینکه ملاحظه خیلی چیزهای دیگر را هم می‌کنم. بعد از این همه زحمت که به‌او داده‌ایم این آخرسری آبرویش را هم توی شهر ببریم. که مردم بگویند سر زمستانی باجناقش را با چهارتا بچه از خانه‌اش بیرون کرد که به‌کاروانسرا پناه بردند. مردم را که می‌شناسی چقدر حرفهای مفت می‌زنند.

پدرم گفت:

— تو خیال می‌کنی غیر از این است؟ تو خیال می‌کنی او برای من احترامی حس می‌کند؟ او اگر از آمدن ما خوشش می‌آمد و دوست داشت از ته‌دل به‌من کمک کند در آن دو هفته‌ای که با این پای عاجزم شهر را برای کار زیرپا می‌زدم که یک قدم می‌رفتم و ده قدم ناله می‌کردم، یک‌بار می‌گفت: فلانی، این خر سواری بیکار توی طویله خوابیده‌س، چرا سوار نمی‌شوی که پیاده می‌روی. برای او یک الاغ عزیزتر است تا یک آدم. همین حالا هم یک فکر من این است که اسباب کارم را بریزم توی یک توبره و روزها بروم

دوره گردی. خوب، با این پای لنگم خودم را بکشم یا توبره را؟! هان، جواب بده! پس چرا جواب نمی‌دهی؟!

مادرم از زیر چشم او را نگاه کرد و با لحن کشداری گفت:

— توقع داری خرش را بدهد به‌تو؟! البته که نمی‌دهد. من هم بودم نمی‌دادم. او اصلاً عار دارد که مردم بگویند باجناقش یک نجار دوره گرد است.

— آی صد رحمت به‌شیرت. همان‌طور که عار دارد مردم بگویند پدر یا ناپدری زنش مهتر یا میرآخور یا گاریچی است. من هم درست به‌همین خاطر است که می‌خواهم بروم به کاروانسرا. می‌خواهم او به‌خودش بیاید، از خودش خجالت بکشد و بفهمد که می‌توانست با ما در این مدت بهتر از اینها رفتار بکند.

مادرم با پلکهای فروافتاده، سرش را چندبار پائین و بالا تکان داد و گفت:

— هان، حالا فهمیدم. تو با این کارت او را عوق می‌کنی؟! او تو را عاق کرده، تو هم عوقش می‌کنی!

مادرم برای ما بچه‌ها که با حالتی غمزده و افسرده، توی زیرزمین، کناری نشسته بودیم و این صحبت را گوش می‌کردیم توضیح داد:

— پدری فرزند نااهلی داشت که هرچه اندرزش می‌داد گوش نمی‌کرد و به‌راه راست نمی‌آمد. یک روز به‌او گفت اگر حرفهای مرا نشنوی و در اصلاح خودت نکوشی تو را عاق می‌کنم. پسر پرسید یعنی چه مرا عاق می‌کنی؟ گفت یعنی نفرینت می‌کنم که بعد از مرگ من از زندگی‌ات خیر نبینی! پسر گفت: من هم تو را عوق می‌کنم. پدر پرسید عوق دیگر چیست؟ گفت: شب می‌روم دم مسجد می‌نشینم و قضای حاجت می‌کنم. صبح زود که مؤمنین می‌آیند و می‌روند پایشان به‌نجاست آلوده می‌شود. می‌گویند: ای لعنت بر پدر آن کسی که اینجا کثافت کرد! این را می‌گویند عوق. حالا شوهر عزیزم، تو هم گویا می‌خواهی او را عوق بکنی؟ پدر آمرزیده، او از خدا می‌خواهد که ما از اینجا برویم. وگرنه، وگرنه، خوب، حرف است و می‌زنیم. همین زیرزمینی که ما نشسته‌ایم انبار کاه آنها است، رویش چیست؟ اطاق مهمانخانهٔ آنها. مگر ما مهمان آنها نیستیم؟ چرا نباید آنجا برویم؟ البته این توقعی است که شاید تو از آنها داری. ولی خواهش می‌کنم این توقعهای بیجا را نداشته باش و همین جائی که نشسته‌ای بنشین تا ببینیم خدا چه می‌خواهد. در دیگت را هم بگذار.

پدرم که ظاهراً تسلیم شده بود گفت:

— تو باید هم این حرفها را بزنی. این اشتباه تو بود که مرا از آبادی خودم به‌این خراب شده کشاند. حالا هم ناچارم صبر کنم و ببینم چه می‌شود. کسی که گه می‌خورد

به‌موئی که دم گه آمده توجه نمی‌کند.

۱٦

روز بعد، یادم می‌آید که پنج‌شنبه یا به گفته دیگر شب جمعه بود. و شبهای جمعه آن‌طور که ما در آن چند وقت دیده بودیم نیم بیشتر اهالی کرمانشاه مثل مور و ملخ می‌ریختند بیرون شهر، سر خاک به‌زیارت اهل قبور. بیشتر آنها زن بودند که بچه‌های خود را هم می‌آوردند. گوئی وقتی به‌زیارت اهل قبور می‌رفتند به‌خانه که برمی‌گشتند دلبستگی و عشق بیشتری به‌زندگی و سر تا پای این جهان فانی پیدا می‌کردند که بازهم سرتاسر هفته منتظر فرا رسیدن شب جمعه بعدی بودند. زنهائی که در طول هفته جز چاردیوار خانه جائی را نمی‌دیدند و غیر از کار خانه گریزگاهی نداشتند، آخر هفته را به‌بهانه زیارت اهل قبور می‌زدند از خانه بیرون. سید بزرگواری بود به‌نام عبدالله که مزارش زیارتگاه شده بود و از این نظر سر قبرآقا شبهای جمعه در کرمانشاه دست کمی از تخت پولاد اصفهان خودمان نداشت. در عین حال یک تفریحگاه کامل بود. مردم می‌آمدند تا مردم را ببینند و از حال هم باخبر شوند. دیدن چهره انسانها به‌شرط آنکه عاطفه مشترکی آنها را باهم پیوند داده باشد همیشه برای انسان صفای مخصوصی داشته است. آن روز صبح پدرم مرا که توی حیاط و دالان خانه بودم با اشاره پهلوی خودش طلبید و آهسته پرسید:

— احمد را ندیدی؟

گفتم:

— چرا، همین‌جا توی دالان است. منتظر است تا ناصرقلی برود و آن‌وقت بیاید تو.

احمد چون مدرسه نمی‌رفت، در مدتی که ما به کرمانشاه آمده بودیم، حتی این دو ماهه آخر، تا صبح می‌شد و از خواب برمی‌خاست، یک تیکه نان توی جیبش می‌گذاشت، آبی به‌صورتش می‌زد و می‌آمد دنبال من. همان‌طور که من در تیرون می‌رفتم دنبال اسماعیل. حمید چون مدرسه می‌رفت حسابش از ما جدا بود، پاپی‌اش نمی‌شدیم. من و احمد گوئی از روز ازل برای رفاقت همدیگر ساخته شده بودیم. او دو سال از من بزرگتر بود ولی خودش را هم سطح من می‌کرد و حتی گاهی هم بچه‌سالتر و مطیعتر می‌نمود. در این طور موقعها اگر شوهرخاله‌ام ما را می‌دید، به‌من کاری نداشت ولی به او می‌توپید.

— تو باز هم توی کوچه‌ها ولوی؟ ای ولگرد بیچاره!

و زیرلب فحشی هم به‌مادرش می‌داد که سبب بیکارگی و بدبختی‌اش او بود.

به‌هرحال، احمد به‌دعوت من نزد پدرم توی زیرزمین آمد. آبی را که به‌صورتش زده بود چون خود به‌خود خشک شده بود جای آن در یک خط گرد و دندانه دندانه دور صورت او مانده بود. نشستنش هم طرز مخصوصی بود که پاهای دراز و خشکیده‌اش را کجکی از زیرش رد می‌کرد و همیشه یک دستش را به‌زمین تکیه می‌داد. تا نشست دوروبرش را نگاه کرد و گفت:

— اینجا شما شبها خفه نمی‌شوید؟ چه هوای مانده‌ای دارد.

پدرم گفت:

— تا به‌حال که نشده‌ایم. اگر هوای مانده خفه می‌کرد تا به‌حال سوسکها و موشها توی لانه‌هاشان مرده بودند. شب که ما می‌خوابیم، جخت نوبت بیداری موشها است. گوش کن ببینم احمد. می‌خواهم ببینم اگر یک کار بگویم می‌کنی. یعنی از عهده‌اش برمی‌آئی بکنی؟ خودت هم البته به‌نوائی می‌رسی.

مادرم گفت:

— اگر عرضه داشته باشد از این کار پول درمی‌آورد.

احمد خودش را علاقمند به‌موضوع این صحبت نشان نداد. گفت:

— ما قبل از آنکه به‌خانه فعلی اسباب کشی بکنیم چند ماهی توی همین زیرزمین بودیم. آن‌وقت نصفش پر از کاه بود. ولی تابستان بود و ما درها را باز می‌گذاشتیم. شب من می‌رفتم روی کاه‌ها می‌خوابیدم که جای نرمی بود. صبح که می‌خواستم بلند شوم می‌دیدم دو متر رفته‌ام پائین و کاه تمام روی سر و بدنم را پوشانده است. مادرم خیال می‌کرد رفته‌ام بیرون. یک روز رفته بود توی حیاط و صدایم می‌زد. هرچه می‌خواستم جواب بدهم کاه یا خاک کاه می‌رفت توی حلقم. هر چه تقلا می‌کردم که بیایم بیرون بیشتر می‌رفتم پائین. خدا رحم کرد خفه نشدم.

مادرم به‌او نزدیکتر نشست و گفت:

— تنجون پیش من شکایت می‌کرد، می‌گفت هرجا شاگردی می‌گذارندت نمی‌ایستی. از من می‌خواست که نصیحتت بکنم بلکه کمی به‌فکر او و به‌فکر خودت باشی. تو که نمی‌خواهی فردا یک آدم بیکاره‌ای بار بیائی. تو و رضوان اگر از حالا که بچه هستید چیزی یاد نگیرید هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرید.

پدرم صحبت مادرم را قطع کرد و پرسید:

— هیچ‌وقت شبهای جمعه به‌سر خاک رفته‌ای؟ و دیده‌ای چه اسباب‌بازیهای جوربه‌جوری به‌بچه‌ها می‌فروشند. سوت سوتک، جغجغه، خش خشه. عروسک گلی، اسب چوبی، من امروز می‌خواهم چند تا اسب چوبی درست کنم و بدهم به‌تو که ببری

بفروشی. آیا حاضر هستی؟

— حاضرم.

— ولی شرطش این است که موضوع را تا آنجا که می‌توانی پیش خودت پنهان نگه داری، تا ببینیم کار ما می‌گیرد یا نه؟ هر چند تائی که فروختی دانه‌ای یک شاهی برای تو و بقیه‌اش را می‌دهی به‌من. ببینم آدم کاسبی هستی یا نه. خودم هم هستم و دور و نزدیک هوایت را دارم که کسی کلاه سرت نگذارد.

احمد قبول کرد و پدرم فوراً رفت توی طویله. چند تیکه چوب سفید داشت، آنها را تیکه پاره کرد و فوراً دست‌بکار شد. یک لنگه در را بست که کسی از اهل خانه نفهمد چه کار می‌کند. تا ظهر بیست و پنج تا اسب چوبی و شش تا رورو‌ک و چند تا خش‌خشه درست کرد. مرا فرستاد رفتم از نوشت‌افزار فروشی نزدیک حمام سرتیپ جوهر بنفش و قرمز خریدم و آنها را آلاپلنگی رنگ کردیم. ریختیم توی دو تا گونی، و ناهار را خورده و نخورده، کول کردیم و به‌سر خاک بردیم. در یک جای خوبی بالا تر از کاروانسرا عالم شکن بساط رنگینمان را گستردیم و با بی‌صبری تمام منتظر جمعیت شدیم که تازه سرش باز شده بود. قیمتی که گذاشته بودیم دانه‌ای ده‌شاهی بود. کمی گران بود ولی می‌خریدند. در همان دقیقه‌های اول سه تا از اسب چوبیها را فروختیم. ولی جاده خاک‌آلود بود و غباری که از زیر پای عابرین برمی‌خاست مانع کسب ما می‌شد. پدرم گفت:

— یا باید چاره‌ای برای این گرد و خاک کرد یا به‌جای دیگر رفت.

احمد که پشت بساط نشسته بود و فروشنده رسمی بود کنار آمد و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید دوید به‌طرف کاروانسرا. طولی نکشید که با دو سطل پر از آب برگشت. آب لپ زده و نیمی از شلوارش را خیس کرده بود. در همان حال که من با یک قوطی مشغول آب‌پاشی جاده خاک‌آلود بودم او به‌پدرم گفت:

— این سطلها را از نصور گرفتم (او پدرش را به‌اسم صدا می‌کرد). به‌او گفتم که امشب شما مهمان ما هستید و می‌آئید به‌خانه ما. از او خواستم که زودتر کارش را تمام کند و بیاید.

پدرم از بچگی او خنده‌اش گرفت. گفت:

— کی همچو حرفی زده و تصمیمی گرفته است؟ تو چطور سر خود، ما را به‌خانه‌تان دعوت می‌کنی، بدون اینکه مادرت خبر داشته باشد؟ شاید پدرت نتواند به‌خانه بیاید. چه چیزها از خودت درمی‌آوری؟ تو اول می‌خواستی ببینی اصلا او می‌تواند امشب بیاید خانه؟ و آن‌وقت اگر می‌توانست بیاید، عوض اینکه ما را دعوت کنی که به‌خانه شما

بیائیم او را دعوت می‌کردی که به‌خانه ما بیاید!

احمد گفت:

— او هیچ‌وقت به‌خانه ناصرقلی نمی‌آید. قسم خورده است که نیاید. از این مرد نفرت دارد.

پدرم گفت:

— نه، او به کسی نفرت ندارد. چون می‌داند که از او نفرت دارند، نمی‌آید.

پدرم دست به‌پیشانی اش گذاشت، فکری کرد و گفت:

— خوب، پس حالا کار دیگری می‌کنیم. ما شام تهیه می‌بینیم و برمی‌داریم می‌آئیم به خانه شما. سطلها را ببر و از او بپرس که آیا حتماً آمدنی است؟ و خبرش را بیا به‌من بگو.

کار آن روز پدرم یک موفقیت درخشان بود. ما همه اسب چوبیها و روروک‌ها و خش‌خشه‌ها را فروختیم. ولی پولی که به‌دستمان آمد فقط پانزده قران بود. بنابراین پدرم دودل مانده بود که شب جمعهٔ دیگر باز هم به کسب جدید ادامه دهد یا نه. نصور قبول کرده بود که آن شب در خانه آنها دور هم باشیم. خودش هم آخرسر که ما گونیهای خالی را برداشته بودیم و قصد برگشتن داشتیم آمد و موضوع را تأیید کرد. زیرا پدرم این را فهمیده بود که احمد کسی نبود که بشود به گفته‌ها و کرده‌هایش اعتماد کرد. شوهر خاله‌ام درباره او تکیه کلامی داشت می‌گفت فقط یک موقع می‌شود حرفی را که احمد می‌زند باور کرد. در خانه‌را زده است، پشت در رفته‌ای، می‌پرسی کیست، می‌گوید منم. همین یک جا است که مطمئنید راست می‌گوید. درغیر این صورت هر وقت حرفی بزند دروغ می‌گوید.

این داستان و موضوع مهمانی آن شب از آن جهت به‌خاطرم مانده است که نتیجه‌اش کاملا برعکس آنچه درآمد که قصد و نیت ما بود. مادرم پنهان از خاله‌جان زری، در همان زیرزمین، یک گوشهٔ دیوار آتش روشن کرد و مشتی برنج به‌آب ریخت. هنگام غروب ناصرقلی برای برداشتن جو به‌زیر زمین آمد. زیرا، باید توضیح بدهم، که او کندوی بزرگی در زیر زمین داشت که اخیراً یک یا دقیقاً نمی‌دانم دو خروار جو توی آن ریخته و پرش کرده بود. برای ذخیره زمستان لازمش داشت. در شبهای برف و یخبندان بارکشی آسیاب، به‌شهر می‌آمد و تا صبح توی طویله که جای گرمی بود اطراق می‌کرد. ضمناً هر وقت برای الاغ سواری جو لازم داشت با کیله‌ای می‌آمد از آن برمی‌داشت. ولی حسابش را نگه می‌داشت که بعدها بفهمد کارگرهایش چکار کرده‌اند. ناصرقلی تا قدم به‌درون زیرزمین گذاشت به‌مادرم گفت:

— دود و دمی راه انداخته‌ای آبی‌بی. خوب، تو که خیال آشپزی داشتی

می‌توانستی بروی توی مطبخ.

مادرم جواب داد:

— باجی م خودش آشپزی دارد. نمی‌خواستم توی دست و پای او بپلکم.

— نه، او اتفاقاً آشپزی ندارد. گفته بودم که برای شام نمی‌آیم ولی بعد برنامه‌ام عوض شد.

او با این گفته به‌سوی اجاق آمد. بی روی و ریا دم کنی روی قابلمه را برداشت.

— به‌به، خوب، پس ما شام اینجا افتاده‌ایم. پس این مقدر بود که زری شام درست نکند. که من مهمان باشم و مهمانی بهم بخورد. قسمت ببین چه کارها می‌کند!

پدرم یک دل خوشحال شده بود یک دل ناراحت. به‌لکنت افتاد و گفت:

— اگر، اگر، خوب دیگه، بله، قسمت را نمی‌شود کاری کرد.

وقتی که ناصرقلی جوش را برداشت و از زیرزمین بیرون رفت مادرم همانطور که نشسته بود دست روی دست ماند. به‌پدرم نگاه کرد و گفت:

— حالا چکار کنم؟ برای ننجون پیغام بفرستم و بگویم نقشه عوض شد. عوض آنکه ما برویم آنجا او شوهرش را بردارد و بیاید اینجا.

پدرم گفت:

— نه ما که می‌دانیم آنها هیچ‌وقت اینجا نخواهند آمد. لااقل امشب نخواهند آمد. شامت که حاضر شد زود اینها را صدا بزن. ناصرقلی. توی این زیرزمین دم کرده که به‌قول احمد راه نفس آدم را می‌گیرد زیاد نخواهد نشست. بعد که بلند شدند و رفتند، ما هم می‌رویم منزل ننجون.

اما این خیال خامی بود. شوهر خاله‌ام به‌اطاق ما آمد و تا یک ساعت بعد از نیمه شب نشست. خاله‌جان زری رفت خوابید ولی او همچنان نشسته بود و برای ما حرف می‌زد و داستان می‌گفت. نفت چراغ تمام شده بود. مادرم بلند شد تا از شیشه نفت توی چراغ بریزد. او برخاست قوطی سیگارش را در جیبش گذاشت و به‌ما شب‌بخیر گفت. از آن طرف ننجون و شوهرش با احمد توی خانه نشسته بودند و گوش به‌صدای در داشتند که چه وقت ما می‌آییم. بالاخره نصور چراغ را خاموش می‌کند و به‌زبان خودش چیزهائی می‌گوید:

— گنه به‌جهنم که نیامدند. حالا اگر هم بیایند لازم نیست در را به‌رویشان باز کنی. مرده‌شو همه‌شان را برد!

دو ساعتی می‌خوابد و فوراً برمی‌خیزد برای دادن جو دوم اسبهایش به کاروانسرا می‌رود. پدرم روز بعد، به‌کاروانسرا رفت تا از او عذرخواهی بکند و بگوید که دلیل بدقولی‌اش چه بوده است. اما او به‌وی روی خوش نشان نداده و اصلا از اصطبل بیرون

نیامده بود. از آن به‌بعد پدرم موضوع نقل مکان به کاروانسرا را بکلی فراموش کرد. ولی دلخوری‌اش از ناصرقلی همان بود که بود. به‌مادرم می‌گفت:

— این مرد اگر می‌خواست ما در این شهر ماندگار شویم تا به‌حال فکری به‌حال من کرده بود— جائی دستم را بند کرده بود.

مادرم زیر بار حرف او نمی‌رفت:

— تو اشتباه می‌کنی عیوض. اگر تو بخواهی بروی تو آسیاب کار کنی او حرفی ندارد. دنبال الاغ که نمی‌توانی باشی. تنها کاری که می‌توانی بکنی لیوینگی است.

مادرم قبلا یک روز به‌وسیله خاله‌جان زری این موضوع را با ناصرقلی در میان نهاده بود که عیوض را ببرد در آسیاب مشغول کند. او گفته بود:

— من حرفی ندارم. اگر عیوض خودش مایل به‌لیوینگی باشد می‌تواند برود و مشغول شود. ولی کار لیوینه با سنگ آسیاب است. هر شگردی که خورد می‌شود لیوینه بدون اینکه آسیاب را بخواباند به‌اصطلاح ما آسیابانها باید برود دور و پشت بزند. دور و پشت زدن یعنی روفتن و تمیز کردن آردی که اطراف سنگ مانده است و مربوط به‌بارقبلی است. درحالی که سنگ می‌غرد و به‌سر می‌دود، کارگر لیوینه آردمال به‌دست، یک پایش را این طرف و یک پایش را آن‌طرف گذاشته روی آن خم می‌شود و این کار را انجام می‌دهد. در همان حال با یک دست جلوناودان یا به‌اصطلاح کوجه را می‌گیرد و مانع آمدن دان یعنی گندم توی گلوی سنگ می‌شود— تا وقتی که آرد شگرد قبلی کاملا از زیر سنگ بیرون بیاید. آن وقت ناگهان دان را آزاد می‌کند. اینها همه کارهائی است که به‌زور از عهده یک آدم قوی و تندرست برمی‌آید چه رسد به‌یک آدم علیل. آیا من می‌باید او را با پای خودش به‌قتلگاه بفرستم.

البته مادرم این را به‌پدرم نگفته بود. فکر کرده بود ناراحت خواهد شد. پدرم همچنان روی حرف خودش بود و همیشه می‌گفت:

— نه، من اگر می‌خواستم کارگری بکنم در ولایت خودم می‌کردم. چرا می‌آمدم اینجا. این تو بودی که مرا برداشتی آوردی!

مادرم دست از لغزگوئی هایش برنمی‌داشت، می‌گفت:

— پس حالا بنشین تا حاکم شهر برحمت خدا برود. آن‌وقت شاید آمدند و تو را بردند تا جانشین او بشوی. بزرگی‌ات بزرگی نواب است گدائی‌ات گدائی عباس دوس. مگر همه اصفهانیهائی که برای کار و زندگی به‌این ولایت آمده‌اند چه می‌کنند؟ خرکداری و گاله‌کشی، چاه کنی، لیوینگی، تون‌تابی، کیسه‌کشی توی حمام. گناه کیه که چرخ پنبه‌ریسی دیگه مشتری نداره؟

همان موقع که بین پدرم و مادرم این گفتگوها می‌گذشت. من و رحیم پای کندوی گلی جای جو که توی زیر زمین میان سکنجی بود نشسته بودیم. آنچه یادم است، ما حال و روحیه این را نداشتیم که دور و بر هر نوع بازی یا شبه‌بازی بگردیم و خود را مشغول کنیم. ولی با کهنه لوله شده‌ای که توی سوراخ زیر آن بود ور می‌رفتیم. نمی‌دانم چطور شد و تقصیر از کدام ما بود که آن را کشیدیم. یا شاید تکان خورد و خودش بیرون آمد. آنچه که ما دیده بودیم و می‌دانستیم این بود که کل ناصرقلی هر وقت جو می‌خواست چار پایه می‌گذاشت و از سر کندو برمی‌داشت و با آن سوراخ کاری نداشت. ولی وقتی که بخت از خانواده‌ای برمی‌گردد این موضوعات هم پیش می‌آید. با بیرون آمدن کهنه ناگهان سیلاب جاری شد و جوهای میان آن مثل سدی که شکسته شده باشد بیرون ریخت و تا آمدیم به‌خودمان بجنبیم و جلوش را بگیریم با غباری که به‌هوا بلند کرده بود نیمی از کف زیرزمین را پر کرد. اگر گندم بود به‌این سرعت خالی نمی‌شد. اما جو بود که لغزان است و روان و خیلی زود در یک سطح وسیعی پخش می‌شود. پدرم که خلقش در اصل تنگ بود خشمگین شد. چوب دستش را بلند کرد. پاهایش را گشاد روی زمین تکیه داد و به‌جان هر دوی ما افتاد. به‌مریضی برادرم توجه نکرد و او را به‌این علت که بزرگتر از من بود بیشتر از من به‌باد کتک گرفت. بطوری که چوب توی دستش شکست و بر اثر داد و بیداد و جیغ و ویغ مادرم و دوتا خواهرهایم خاله جان زری و بعضی همسایه‌ها آمدند و او را مانع شدند. اما دیگر متاسفانه دیر شده بود. برادرم از این کتک قد راست نکرد. همان شب او را توی رختخواب خواباندیم. سه روز و سه شب تب کرد که پرت و پلا می‌گفت و هر چه به‌او می‌دادیم بالا می‌آورد. گوشه‌های لبش ترک ترک شده بود. در ادرارش خون بود، و چشمهایش را باز نمی‌کرد. بالاخره روز چهارم قبل از سپیده‌دم عمرش را به‌زنده‌ها داد و همه ما را داغدار کرد. با آنکه بزرگ بود و قاعدتاً باید برایش تابوت بیاوریم، شوهر خاله‌ام همان صبح زود برای پسر عمو حیدر پیغام فرستاد و او فوراً حاضر شد. نصور و یک نفر از همکارانش هم رسیدند. او را مثل بچه‌های سه چهار ساله روی شمدی گذاشتند و سر دست بلند کردند و در حالی که فاصله به‌فاصله به‌کمک هم می‌آمدند و او را از دست همدیگر می‌گرفتند جنازه‌اش را به گورستان بردند.

مصیبت ما با این ماجرای دردناک مثل زخمی که روز به‌روز بازتر می‌شود و به‌بهبودش امیدی نیست عمق سیاه خود را نشان داد. مادرم مثل دیوانه‌ها حال خود را نمی‌فهمید. توی زیرزمین کنار همان کندو که از جلو در دور بود، نشسته بود. صورتش گل گل کبود شده بود.

پیوسته می‌گفت:

— دیدی چه بدبخت شدم! دیدی چه بلائی بسرم آمد.

و ما بچه‌ها، نه حال این را که توی زیرزمین برویم و شاهد حال غم‌انگیز پدر و مادر باشیم داشتیم، نه روی آن که به‌حیاط بیائیم و توسط اشخاص دیگر دیده شویم. همان‌جا میان درگاهی زیرزمین که از کف حیاط پله می‌خورد و پائین می‌رفت نشسته بودیم و اشک می‌ریختیم، یا با گلوهای آماس کرده و دردناک اشکهای خود را فرو می‌خوردیم و هیچ کاری که کاری باشد نمی‌کردیم.

بعد از گذشت چهل سال، حالا که من آن روزهای تلخ را بیاد می‌آورم و آن قیافه‌های درمانده و مفلوک را از زیرنظر می‌گذرانم از خودم شرمگین می‌شوم که چرا نمی‌توانستم کاری که کار باشد بکنم. من که طفلی نه ساله بودم و جای خود را داشتم، همین حال و روز را داشت زهرا خواهرم که چهارده سالش بود. همین حال و روز را داشت مادرم و همین حال و روز را داشت پدرم. یک وقت به‌فکر ما رسیده بود که برخیزیم و به کرمانشاه برویم و برای همیشه آنجا ماندگار بشویم. حالا به‌فکر ما می‌رسید که هرچه زودتر این شهر و قوم و خویشهای کذا و کذای خود را بگذاریم و به ولایت برگردیم. کدام یک از این دو اشتباه بزرگتری بود، معلوم نبود. ولی مادرم آبستن بود، می‌گفت قبل از آنکه شکمش بیشتر بالا بیاید و فرصت حرکت را از او بگیرد باید به‌ولایت برگردیم. می‌خواست موقع زایمان در آبادی خودمان باشیم. به خاله‌جان زری و ننجون خبر داد که بیشتر از این مایل نیست در کرمانشاه بماند و مزاحم آنها باشد. ننجون که پولی در بساط نداشت، خاله‌جان زری النگوهای رشته‌ایش را پنهان از ناصرقلی برد فروخت و بیست و پنج تومان پولش را آورد به‌مادرم داد و به‌او گفت:

— باجی، همان روز اول اگر به‌من نوشته بودی که می‌خواهی به کرمانشاه بیائی، به‌تو جواب می‌دادم: خواهر، اگر می‌خواهی بیائی مرا ببینی و بروی، قدمت به‌روی چشم. ولی اگر می‌خواهی بیائی اینجا بمانی، روی من و شوهرم حساب نکن. اینجا هرکس باید جل خودش را از آب بکشد و به‌امید کمک دیگری نباشد. آدم دستش را به‌زانوی خودش می‌گیرد و بلند می‌شود.

و به‌این ترتیب ما در حالی که یک نفر را هم در سینه قبرستان به‌جا گذاشته بودیم شهر دروازه طلائی را ترک کردیم و به‌ولایت برگشتیم.

من نمی‌دانم ما جریمه این اشتباه را چقدر دادیم. همین‌قدر می‌دانم که پدرم به‌محض رسیدن به‌تیران از غصه بیمار شد. می‌گویم از غصه — ممکن است سؤال کنند مگر کسی، آنهم یک مرد بزرگ پنجاه و دو ساله از غصه بیمار می‌شود؟ مگر بچه است که از غم نداشتن یک عروسک یا شنیدن تشر پدر و مادر، زیر گلویش ورم کند بالا بیاید و شب

و روزی توی رختخواب بیفتد؟ باید بگویم متأسفانه بله، آدم بزرگ هم از غصه یا نفرت بیمار می‌شود. جگرش که خاستگاه عواطف سودائی است آماس می‌کند. خاموش و مشوش می‌شود و کم کم تکلمش را از دست می‌دهد. فقط نگاه می‌کند و آن هم نگاهی با فهم و هوشیاری کامل. و از نگاهش به‌جای کلمات اشک می‌ریزد. آنگاه به‌ضعف عضلانی مبتلا می‌شود. اول پاها و بعد دستهایش از کار می‌افتد. در این حالت نومیدی و آشفتگی شدید روحی، خونش مثل شیری که می‌برد ته‌نشین می‌شود. و ناگهان مثل درختی که اره به‌پایش نهاده‌اند با تمام قامت از بالا به‌پائین سرنگون می‌شود.

پدرم براثر فشار روحی زائیده از آن شکستها و ناراحتیها بیمارشد و یک ماه پس از تولد جعفر برادرم، چشم از جهان فروبست.

بخش چهارم

۱

بعد از مرگ پدرم، مادرم دوباره دستگاه کرباس بافی‌اش را به‌راه انداخت. وقتی که به کرمانشاه می‌رفتیم آن را در همان سکنج اطاق که بود لوله کرده بالا کشیده بود. تیرهای پایه و چال زیر آن همه به‌جای خود بود. فقط خاک زیادی رویش را گرفته بود. همان‌وقت که می‌رفتیم گویا مطمئن بودیم که بزودی برمی‌گردیم. روز اولی که از کرمانشاه آمدیم و بعد از چهل و هشت ساعت راه و از این ماشین به‌آن ماشین سوار شدن و دردسر و مکافات به‌تیرون رسیدیم، عمویم به‌خانه ما آمد. از مرگ رحیم خبر شد. بدون اینکه ککش گزیده باشد گفت:

— من می‌دانستم که برمی‌گردید. آن کسی که بلند می‌شود می‌رود یک ولایتی و پیازش کونه میکند...

پدرم که سرخ شده بود چون حوصله شنیدن این حرفها را نداشت گفت:

— خوب، برادر، من نصیحت تو را گوش نکردم و به‌این مصیبت گرفتار شدم. حالا می‌گوئی چکار کنم؟ حالا، حالا، بچه‌های من نان ندارند بخورند.

عمویم هیچ نگفت. نیم ساعتی نشست و بعد برخاست رفت. و ما دیگر او را ندیدیم تا روزی که من رفتم به‌او خبر دادم: بیا پدرم مرد! از من پرسید کی؟ گفتم همین حالا. گفت، برو، تا چند دقیقه دیگر می‌آیم. من فکر می‌کنم خیلی از مردم و یا قوم و خویشهای نزدیک آدم هستند که بلدند فقط موقع برداشتن تابوت او حس همدردی خود را نشان بدهند. در باقی موقعها خونسرد هستند و کاری به کار همدیگر ندارند. عموی پدری ما

و عموی مادر ما که به او عمو میرزا می‌گفتیم یک چنین آدمهائی بودند.

به هرحال، با بکار افتادن دستگاه بافندگی مادرم، روز از نو روزی از نو، دوباره صدای خش‌خش دفتین از توی خانه پشت امامزاده بلند شد. اما پولی که مادرم از این راه بدست می‌آورد ابداً کفاف خرج ما را نمی‌کرد. دوباره خره بود و همان یک کیله جوه! ما در کرمانشاه چون پدرم کار نمی‌کرد اندوهگین بودیم. ولی به هر صورت قاتقی برای نانمان داشتیم و مطمئن بودیم که در هیچ کیفیتی از گرسنگی نمی‌مردیم. اما اینجا، در تیرون، با کار مادرمان فقط می‌توانستیم یک من نان بخریم؛ بدون نانخورش، بدون قند و چای و بدون هرنوع سورسات دیگر. حتی نفت برای چراغمان نمی‌خریدیم. مصرف نفت را یک نوع زیاده روی می‌دانستیم و شب که می‌شد یا توی تاریکی می‌نشستیم، یا زود لحاف را روی سر می‌کشیدیم و می‌خوابیدیم. این بود که مادرم به فکر افتاد بافندگی را بگذارد کنار و برود پی شاطری. این بود که وقتی لواش‌پز توی کوچه ما، ملا خداداد، که داستانش را گفته‌ام، آمد و آن پیشنهاد را به مادرم کرد، معطلی را جایز ندانست و فوراً پذیرفت. روزگار گشته بود. ما بعد از سیزده نوروز به تیران آمده بودیم. ولی حالا تابستان بود. هوا گرم بود و ایستادن و کار کردن پشت تنور پیر آدم را درمی‌آورد. ولی چاره چه بود؟ لازم به گفتن است که قبل از شاطری در دکان ملا خداداد مادرم چند وقتی بود می‌رفت به خانه‌های مردم. برای آنها سر تنورشان خمیر می‌کرد و نان می‌پخت. نانهائی می‌پخت کمی ضخیمتر از لواش که آن را رویهم توی تاپو می‌چیدند و اگر خوب نگه داشته می‌شد تا یک ماه می‌ماند و بخوبی قابل خوردن بود. روزهائی که برای نان‌پزی به‌خانهٔ مردم می‌رفت از آن جهت که برادر سه ماهه‌ام جعفر را هم که شیر می‌خورد با خود می‌برد من هم همراهش می‌رفتم تا او را نگاه دارم. زهرا و خدیجه در خانه می‌ماندند. مادرم از حیث آنها خاطرش آسوده بود. ولی من پسر بودم، در خانه بند نمی‌شدم. مادرم همیشه می‌ترسید که اگر تنهایم بگذارد ممکن است بروم و بلائی سر خودم بیاورم. ظاهراً من امیدهای آینده او بودم. هر خانه می‌رفت مرا هم مثل توله‌ای دنبالش می‌انداخت و می‌برد و تا آخر تنور هم نمی‌گذاشت از پهلویش جم بخورم.

می‌گفتم:

— نه یک نان آبی می‌پزی بدهی بخورم؟ گشنه‌ام است.

می‌گفت:

— اگه اینجا پهلویم بنشینی و جائی نروی و بچه را گریه نیندازی و کاری نکنی که آتش من خلاص شود، برای تو نه‌تنها نان آبی بلکه نان قپی هم می‌پزم. خوب، حالا حوصله داشته باش و سر جایت آرام بنشین پسرم.

نان آبی را موقعی می‌پختند که تنور آتشش تند بود ولی هنوز برای پختن نان‌های اصلی آمادگی نداشت. نانی است کوچک و ضخیم و بچه گول‌زن. چون تنور تند است، دست می‌کنند توی آب و روی آن می‌پاشند که نسوزد. از این رو است که به‌آن می‌گویند نان آبی. ولی نان قپی نازکتر است. مال وقتی است که تنور به‌آخر رسیده است. آنقدر داغ نیست که بتواند از عهده نان معمولی برآید. آنقدر هم سرد نیست که بکلی بی‌استفاده باشد. با ته‌مانده خمیر، چندتا از این نانهای قپی درست می‌کنند و به‌دور تنور می‌زنند که به‌ملایمت و با طول زمان مغز پخت می‌شود. در تنور را هم می‌گذارند که با هرم آن پخته شود. و قشر روی آن بدون اینکه سوخته شود سرخ و برشته و خوشگل میزند بالا. ما بچه‌ها می‌مردیم برای این نانها. اگر نان‌پز حوصله داشت و صاحب نان هم آدم تنگ نظری نبود، تنور آخر، با شکر و روغن نانهای خوشمزه دیگری هم درست می‌کردند که به‌عنوان تنسق توی بشقاب می‌گذاشتند و برای همسایه‌ها می‌فرستادند. به‌این نانها می‌گفتیم لولوچی — و لولوچی یعنی نان کوچک. لولوچی زرد و سرخ — گلرنگ می‌زدند توی خمیر — بوته‌ای است گل می‌کند، گلهائی مثل زعفران. آب آن را می‌زدند توی خمیر. توت خشکه را می‌پاشیدند روی نان. گلرنگ، زرد زعفرانی‌اش می‌کرد و آتش، سرخش. این را می‌گفتند لولوچی زرد و سرخ.

ولی چیزی نمانده بود یادم برود — ما چند روزی هم در همان آبادی خودمان رفتیم به‌دشت بالا به سیب‌زمینی کندن. برگهای سیب‌زمینی زرد و پلاسیده شده و رو به‌خشک شدن بود. همیشه این‌طور موقعی می‌باید سیب‌زمینی را چید. یک شب قبل از موقع توی زمین آب می‌انداختند. با بیل اوشه کنی شخم می‌زدند، به‌قدر بیست سانت زیرورو می‌شد. آن‌وقت کارگر می‌رفت آنها را با دست درمی‌آورد. در چند روزی که مادرم به‌دشت بالا می‌رفت همه ما بچه‌ها هم همراه او می‌رفتیم. جعفر شیرخواره را هم می‌بردیم. مادرم مفرشی یک گوشه زیر درختی پهن می‌کرد، یا اگر درخت نبود چوبی به‌زمین فرو می‌کرد، با یک تیکه گونی یا پارچه یا برگهای گوش فیل، سایبانی برای آن درست می‌کرد، بچه را می‌گذاشت و آن‌وقت همه ما می‌رفتیم به سیب‌زمینی چینی. مادرم کارهای دیگری هم می‌کرد که همه آن یادم نیست. با گلی که آن را خوب ورز می‌داد تاپو یا تنور درست می‌کرد و می‌فروخت. از همان دشت بالا خاک رس خیلی نرمی بود می‌آوردیم، خیس می‌کردیم و چند روز ورز می‌دادیم. با موی بز (حالا کرک قالی هم بکار می‌برند) مخلوط می‌کردیم و دوباره ورز می‌دادیم. با دست یا پا. بعد از آنکه خوب پخته می‌شد، مادرم دست به کار می‌شد. روز اول پایه‌ها و ته‌تاپو را می‌گذاشت. خشک دونم که می‌شد نوبت چینه‌ها می‌رسید. بعد از تکمیل شدن تاپو درون و بیرونش را سنگ کشی می‌کرد که صاف و براق

بشود. که این کار به‌استحکامش هم می‌افزود. سنگ کشی کردن داخل تنور وقت بیشتری می‌برد. زیرا می‌باید مثل آینه صاف و براق بشود. این موضوع شاید مربوط به‌سالهای بعدی باشد که من به‌شاگردی می‌رفتم. گویا مدتی هم او را برده بودند برای وجین کردن علفهای هرز توی کشتها، قبل از شخم و بعد از شخم. ولی مادرم همیشه منکر این می‌شد که برای کسی رفته باشد به‌وجین کردن علف. مادرم چای نمی‌خورد،گل گاوزبان می‌خورد و همیشه هم پر چادرش یک بسته گل گاوزبان بود. می‌گفت یک روزی رفته بود توی یک کشت‌زار برای چیدن این علف. صاحب کشت به‌او گفته بود گل گاوزبان بدترین آفت است برای گندم. زیرا پناهگاه خوبی است برای زنگ گندم. گفته بود من هم به‌همین علت است که آنها را می‌چینم. صاحب کشت به‌او انعام داده بود. مادرم یادش می‌آمد که در زمان زنده بودن پدرش، چون گاو داشتند یک وقت زمینی را اجاره کرده بودند برای کشت شبدر. بعد دو سه روز رفته بودند وجین کاری. پیچهای مزاحمی بود که مثل ریسمانی دور شبدر می‌پیچید و آنها را خشک می‌کرد. آنها را می‌کندند و می‌ریختند دور. از کار وجین کاری همین چیزها را برای ما می‌گفت. آنچه بازهم لازم به‌گفتن می‌دانم این است که مادرم تا زمانی که پدرم زنده بود هرگز، حتی اگر ما از گرسنگی می‌مردیم به‌سمت این نوع کارهای سخت و جانفرسا که در حد قوه یک زن نبود نمی‌رفت. کار بافندگی برای او بهانه‌ای شده بود تا بسوی کار دیگری نرود. دلیل آن را هیچ‌کدام ما بچه‌ها نمی‌دانستیم. شاید با خودش ملاحظه آبروی پدرم را می‌کرد که نکند خجالت بکشد و ناراحت بشود. شاید نقطه مقابل این ملاحظه کاری، بخیلی می‌کرد و در چنان وضعی که او توی خانه خوابیده بود و از غم بیکاری و بی‌پولی، به‌قول او، چس ناله می‌کرد، نمی‌خواست آن رنجهای خفت‌آور را بخود هموار کند. خوب، چه زنی است که در منتهای بدبختی و خواری حاضر بشود تا این اندازه شوهرش را چشته‌خور بکند و بیعار بار بیاورد؟! مادرم عقیده داشت، و این عقیده را همیشه به‌ما می‌گفت، که اگر پدرمان تن به‌سختی می‌داد و دنبال کار می‌رفت هیچ‌وقت بیمار نمی‌شد و به‌آن آسانی خرقه خالی نمی‌کرد. ولی ما می‌دانستیم که آن بیچاره به‌علت پایش قادر به‌کار نبود. بنابراین، گفته مادرم آن‌قدرها پایه نداشت. خودش هم می‌دانست، ولی اگر گاهی حرفی می‌زد یا از روی خلق تنگی بود یا می‌خواست به‌ما اندرزی داده باشد که تنبل و گریزان از کار بار نیائیم.

۲

در لواش‌پزی ملا خداداد زن دیگری هم بود که چونه می‌گرفت. پیر بود. هیکل ریزه‌ای

داشت و چارقد سفیدی بسر می‌بست که در حالت نشسته نصف بدنش را می‌پوشاند. تمام چروکهای صورتش جمع شده بود دوروبر دهان و چانه‌اش. قیافه‌اش چنان بود که انگار از همه کس حتی خودش بدش می‌آمد. وقتی که چونه می‌گرفت مثل این بود که بادکنکی را باد کرده است و می‌خواهد تهش را با نخ ببندد. آن را توی دست نگه می‌داشت که گرد و قلپه می‌زد بیرون و زیادی‌اش را می‌کند یک طرف می‌انداخت. و در این کار آن‌قدر جلد بود که چشم یک تماشاچی عادی نمی‌توانست دستش را تعقیب کند که چه می‌کند. اسمش زینت بود. عقب دکان حیاط کوچکی بود که کته آرد صاحب دکان و جای همه‌چیز بود. ملا خداداد چند مرغ و خروس توی آن رها کرده بود که گاهی تا میان خود دکان و روی سکوی چونه‌گیری می‌رفتند که زینت عصبانی می‌شد و با هرچه که به‌دستش می‌رسید می‌انداخت و آنها را می‌تاراند. یک‌روز مرغی از روی سکو پرید و توی تنور افتاد. من توی حیاط ایستاده بودم. مادرم جیغ زد و به کوچه دوید تا کمک بخواهد. تا برگشت مرغ جزغاله شده بود. زینت تقصیر را گردن من گذاشت، گفت: اگر تو توی حیاط نرفته بودی مرغ به‌دکان نمی‌آمد که در تنور بیفتد و جزغاله شود. از آن به‌بعد بهانه‌ای بدستش آمده بود تا نگذارد من قدم به درون دکان بگذارم. از من بیشتر از آن مرغ و خروسهای مزاحم بدش می‌آمد. این موضوع باعث اختلاف میان او و مادرم شد. زیرا مادرم می‌خواست که من همیشه همانجاها بپلکم و زیر چشمش باشم. در همان کوچه هم که بازی می‌کردم دقیقه به‌دقیقه با بالشتک دستش که ما به‌آن شاته‌بند می‌گوئیم بیرون می‌آمد و نگاه می‌کرد نکند من یک‌وقت فلنگ را بسته و به‌جاهای دیگری رفته باشم. که البته می‌رفتم. و که البته او هم نگران می‌شد، خون خونش را می‌خورد و از هر مشتری که در دکان برای خرید نان می‌آمد می‌پرسید:

— رضوان را ندیده‌ای؟ نمی‌دانم دم بریده کجا غیبش زد. الهی به‌تیر غیب گرفتار بیاد که اینقدر منو عذاب می‌ده. الان یک ساعت است پیدایش نیست!

گاهی وقتها من جائی نبودم جز روی همان بام دکان که از آنجا با پریدن از فراز کوچه حتی تا خانه خودمان هم می‌توانستم بروم. بازی کردن روی بامها، چه تنها بودم چه با بچه‌های دیگر، همیشه برایم عالمی داشت ورای میان کوچه. مثل پشت و روی سکه که یک طرف شیر است یک طرف خط، بامها روی دیگر زندگی آبادی بودند که ما بدمان نمی‌آمد ببینیم و در احساس یا درک تازه‌تری فرو برویم. بعد از هر پخت، در تنور را محکم می‌گذاشتند. سوراخ پائینش را هم کهنه‌ای می‌گرفتند که برای پخت بعدی گرم بماند و آتشش وا نرود. زینت می‌آمد تخته را کنار می‌زد، کهنه را درمی‌آورد و بعد تقصیر را می‌گذاشت گردن من. من هم که در اصل دوست نداشتم پیش مادرم میان دکان زندانی

باشم بیشتر لج پیرزن را درمی‌آوردم. ملاخداداد دعوای میان ما را می‌دید ولی حرفی نمی‌زد. شاید هم از این موضوع لذت می‌برد. گاهی وقتها صنار به‌من می‌داد و می‌گفت:

— برو بده نخودچی!

و از دم دکان دورم می‌کرد.

آن وقت به‌مادرم می‌گفت:

— بی بی، چرا پسرت را جائی نمی‌گذاری تا چیزی یاد بگیرد که فردا بیکاره بار نیاید؟

مادرم جواب می‌داد:

— کجا او را بگذارم آملا؟ این روزها به‌چه کسی می‌شود اطمینان کرد؟

مادرم در اصل نمی‌خواست کار شاطری توی این دکان را قبول کند. یکی از آن جهت که کار زن نبود، و قبل از آن هم مرد انجامش می‌داد که رفته بود. دوم اینکه صاحب آن، ملاخداداد، از نظر روحیه و همچنین وضع خانوادگی و ازدواج، طوری نبود که مردم آبادی در دهان خود را بگذارند و پشت سرش چیزی نگویند. او زن داشت ولی زنش برایش بچه‌ای نیاورده بود و بعد از آن هم نمی‌آورد. زنش در نجف‌آباد بود که ملا نانوائی دیگری هم داشت. از سه وقت صبح و ظهر و عصر بیشتر از یک وقتش را پشت این دکان نمی‌آمد. این آخریها خیلی لوطی و آقامنش شده بود. با کارگرهایش به‌مدارا رفتار می‌کرد و همیشه می‌خندید. دستهای کوچک تپلی سفیدش با انگشترهای نقره که نگینهای عقیق و فیروزه داشت توجه را جلب می‌کرد. مادرم چون نسبت به‌یک مرد قدش کوتاه بود و نمی‌رسید که توی تنور خم شود، تخته زیر پایش می‌گذاشت. یک جل پاره هم روی تخته انداخته بود تا بتواند پا برهنه روی آن برود که خنک ترش بود. نانهائی را که از تنور درمی‌آورد روی پیشخوان می‌انداخت. هر کس می‌آمد به‌مقداری که می‌خواست برمی‌داشت و پولش را همانجا می‌گذاشت و می‌رفت. نرخ لواش دانه‌ای صنار بود. چون هوا گرم بود مادرم جلوتنور خیلی عرق می‌کرد. با دستمال دم‌به‌دم صورت و گردنش را خشک می‌کرد. پیراهن چیت به‌تنش می‌چسبید. گاهی ملاخداداد عبوری بادبزن حصیری را که از پاره‌های خشک شدهٔ خمیر سنگین شده بود می‌گرفت. خودش را باد می‌زد، او را هم باد می‌زد. می‌گفت:

— من از روی شما خجالت می‌کشم بی بی صنم. شما باید حالا یک جای خنک توی زیرزمین نشسته باشید و نوکری داشته باشید بادت را بزند. شما یک خانم تمام هستید.

این صحبتها از بیخ و بن کیفیت شوخی و یا کنایه داشت. مادرم سینه‌اش را از او می‌پوشاند و می‌گفت:

— عجالتاً که یک کارگر هستم آملا. من این چیزها را در خواب هم نمی‌بینم.

آن وقت زینت میانجی می‌شد:

— چرا درخواب نمی‌بینی. خیلی وقتها سرنوشت آدم دست خودش است.

مادرم واقعاً از ته دل دوست نداشت صاحب دکان را که مرد چهل و پنج سالهٔ راست‌گو و راست‌پنداری بود وسوسه کند. در عین حال چون اربابش بود نمی‌خواست با نیش زبان او را از خودش برنجاند. مادرم زن گوشت‌تلخ و قلنبه‌گوئی بود. ولی اینجا ملاحظه می‌کرد. البته او هم آدم سنگینی بود و هیچ‌وقت پا از گلیمش درازتر نمی‌کرد. با این اوصاف زینت توی آبادی همه جا چوانداخته بود که ملاخداداد به‌بی‌بی صنم پیشنهاد ازدواج داده ولی او رد کرده است. این شایعه گویا تا اسپیاجون هم رفته و به‌گوش حاج ربابه رسیده بود.

یک روز من توی حیاط امامزاده، زیر درختها و روی سکوی حجره‌ها با چند بچه هم قدی‌ام بازی می‌کردم. دختر خاله مادرم را دیدم که از در جنوبی امامزاده وارد شد. مرا دید و بسویم آمد. شوهرش هم دنبالش بود که یک کیسه متقال پر از گردو یا بادام به‌دست داشت. از آن روزی که به‌حالت عصبانی به‌خانه ما آمد تا به‌خاطر بادامها از من پیش مادرم شکایت کند حدود یکسال و نیم گذشته بود. بگمانم از همه جریانات غم‌انگیز کار ما و بدبختی‌های جوربه‌جوری که کشیده بودیم و فوت برادر و پدرم خبر داشت. چطور می‌شد که خبر نداشته باشد؟ قیافه پوزشخواه و ماتمزده‌ای بخودش گرفته بود و همین‌طور خاموش بدون یک کلمه حرف جلوم ایستاده بود. من به‌کمکش رفتم و گفتم:

— اومده‌اید زیارت بو کونید؟

جواب داد:

— اومده‌ام شما را بوبونم. بعداً می‌آم زیارت مو کونم. مادرت خونه‌س؟

دو ساعت بعدازظهر بود. مادرم معمولا در این موقع ظهر که پخت ظهرش تمام شده بود می‌آمد به‌خانه و استراحت می‌کرد. ساعت سه دوباره می‌رفت برای پخت شب خمیر می‌کرد و در همان حال تا آماده شدن خمیر، آردهای روز بعدش را می‌بیخت که می‌باید صبح سر ساعت پنج برود و خمیر بکند. و پنج صبح یعنی همان موقع که شبنم روی گل و گیاه می‌نشست. همان موقع که نسیم شمال زیر ستاره صبحدم بر خوشه‌های رسیده انگور می‌زد و آن را ترد و شهدی می‌کرد— دانه‌های قهوه‌ای شبیه مردمک چشم بر آن می‌نشست که آدم‌وقتی که می‌دید نخورده دهانش آب می‌افتاد. او در این صبح زودی که از خانه بیرون می‌رفت، چون ما بچه‌ها خواب بودیم، کلید کلون را هم با خودش می‌برد تا اگر بیدار شدیم و خواستیم بیرون برویم نتوانیم در را بگشائیم.

در مقابل پرسش حاج ربابه من یادم نیست چه جواب دادم. همین‌قدر می‌دانم که

راهم را گرفتم و پیشاپیش آن دو رفتم به‌خانه. مادرم در ایوان، جلو آفتاب پائیزی دراز کشیده بود. مشغول شیر دادن جعفر بود. تا فهمید که چه می‌گویم مثل اینکه مار نیشش زده باشد از جا جست. پرسید:

— کو، کجاست. این افندی به‌خانه من می‌آید چکار؟! نباید بیاید. راهش نمی‌دهم!

او این حرف را زد ولی رفتارش نیتش را فاش کرد که غیر از گفتارش بود. جعفر را شتابان روی زمین رها کرد و مشغول گردآوری وضبط و ربط خُرد و ریزهای کف اطاق که ما بچه‌ها ریخته بودیم. چون دید که مهمانان هم اکنون قدم به‌توی حیاط گذارده‌اند با بانگی مصلحتی روی سر خواهرم زهرا داد زد:

— آهای شلخته خانم، چرا نمی‌روی این ظرفهای ظهرت را که توی مطبخ گذاشته‌ای بشوئی. بیا عزیزم آب از چاه بکش و ظرفهای ظهرت را بشور!

مصلحتی بودن این اشاره را خواهرم کمی دیر متوجه شد. آمده بود توی ایوان اطاقی که جای آشپزی و تنور ما بود ایستاده بود. هاج و واج مانده بود که مادرم از کدام ظرفهای نشسته صحبت می‌کند. ما ناهار غذای گرمی نخورده بودیم که ظرف نشسته داشته باشیم. گویا مادرم با چشم هم به‌او اشاره‌ای کرد که بالاخره مطلب را فهمید و به‌اطاق مطبخ رفت— بدون اینکه پیش بیاید و با دختر خالهٔ مادرش سلام و احوالپرسی کند. او حالا در سنی بود که احترام به‌بزرگتر و ادب و انسانیت بزرگترین راهگشای بخت و زندگی آینده‌اش بود. مزدی که مادرم از لواش‌پزی ملاخدداد می‌گرفت عبارت بود از روزی ده عدد تان و سه قران پول. مادرم حساب خرج روزانه ما را گذاشته بود روی پایهٔ این مزد و هر وقت ما بچه‌ها برای شام و ناهار بهانه می‌گرفتیم می‌گفت:

— از سه قرانی که دیشب گرفتم سی شاهی‌اش باقی است. بروید بردارید و خودتان هرطور که دلتان می‌خواهد خرج کنید.

ولی من از مدتی پیش احساس کرده بودم که مادرم بعضی پولهائی را که از کارهای دیگرش بدست می‌آورد جائی مخفی می‌کرد و به‌ما نمی‌گفت. از میان بچه‌ها من بیشتر از همه تخس و ناسازگار بودم. بخصوص بعد از فوت پدرم، چون از مادرم ترسی نداشتم او را اذیت می‌کردم. اگر بو می‌بردم که پولی جائی پنهان کرده است تا تمام اطاق و سوراخ و سنبه‌های آن را زیر و رو نمی‌کردم و آن را نمی‌یافتم دست بردار نبودم. درآبادی‌ما مثل کرمانشاه بستنی و فرنی و این قبیل خوراکیها نبود. ولی کشمش بود. سنجد بود. حلوامغزی بود. من تا آنجا که یادم می‌آمد ندیده بودم که توی بالا خانه‌مان انگوری ببند کرده باشیم. زیرا پدرم باغ نداشت. فقط وصف انگورهای بندی را از زبان مادرم شنیده

بودم. ولی خانه‌هائی بودند که انگور به‌بند داشتند و وقتی بچه‌های آنها به کوچه می‌آمدند جیبشان پر بود از این خوراکی شیرین و دلپذیر که می‌خوردند و به‌ما نمی‌دادند. گاهی عمداً ما را حرص می‌دادند که آنها خوراکی داشتند و ما بچه‌های توی خانه پشت امامزاده نداشتیم. این بود که چشم ما همیشه گرسنه‌تر از شکممان بود. این بود که تا مادره یک شاهی می‌داد به‌من، می‌دویدم به‌سر گذر و به‌قول خود او یک شاهی را می‌گذاشتم توی هومم. به‌هر حال ربابه و شوهرش از حیاط قدم به‌ایوان گذاشتند. کیسه متقالی دستشان را که حالا می‌فهمیدیم برای ما آورده بودند دم در اطاق گذاشتند: دخترخاله نسبت به سال پیش که دیده بودمش بنظرم سیاهتر می‌آمد. توی صورتش جای جوشهای کنده شده زیادی که سیاهی می‌زد دیده می‌شد. نوک دماغش با آن دو سوراخ گشادی که داشت باز هم پائین‌تر آمده و کاملا روی لبش را گرفته بود. مادرم هم به‌علت کار مداوم جلوی تنور از همیشه لاغرتر شده بود. پوست و استخوانی بیشتر نبود. مخصوصاً یادم می‌آید که چقدر صورتش تکیده شده بود. وقتی که لبهایش به‌خنده‌ای زورکی باز می‌شد با دندانهای ریچ برده‌اش عینهو یک اسکلت بود که می‌خندید. مثل معتادی که از وقت شیره‌اش گذشته پلکهایش می‌افتاد و آدم فکر می‌کرد با کسی روبه‌روست که چشم دیدن او را ندارد. او به دیدن زن و شوهر که حالا توی اطاق آمده بودند چارقدرش را از جلو سر تا روی ابروها پائین کشید تا موهای بالای پیشانی و شقیقه‌هایش که از هرم آتش تنور کز خورده و کج و معوج شده بود معلوم نشود. با صدای خسته و بیمارگونه‌ای که در آن روزها مشخصه‌اش بود گفت:

— دخترخاله، اگر بگویم هیچ دلم نمی‌خواهد باهات احوال‌پرسی کنم یا اصلا سرم را بردارم و توی صورتت نظر بندازم باور کن که حرف دروغی نگفته‌ام. قوم و خویشی بین ما یعنی حرف مفت.

نادعلی، با آن ابروان بلند قوسی و روی باز همیشگی‌اش که حالا کمی ناراحت جلوه می‌کرد. فوراً گفت:

— شوما فرمایشت مو کونید.

ربابه با دست او را وادار به‌سکوت کرد:

— بذار دخترخاله حرفش را بزند. بذار هر چه توی دلش هست بریزد بیرون. من به‌او حق می‌دهم که از دستم گله داشته باشد.

— نه، من تازگی این را فهمیده‌ام که از هیچ کس گله نباید داشته باشم. توی این دنیا هر کس برای خودش زندگی می‌کند. به‌قول خواهرم هر کس دست به‌زانوی خودش می‌گیرد و بلند می‌شود خوب، چه گله و شکایتی دارم. اگر شما بعد از شش ماه حالا

آمده‌اید تا به‌من از فوت شوهر و فرزندم که پاره تن و بند جگرم بودند سر سلامتی بدهید— اگر حالا هم نمی‌آمدید چه می‌کردم.

مادرم به گریه افتاد، و من خودم چون بلافاصله گلویم از بغض بالا آمد نتوانستم پهلوی آنها بمانم. آهسته هیکلم را درز گرفتم و به‌ایوانی که زهرا و خدیجه بودند و از بچه مواظبت می‌کردند رفتم. آنجا می‌شنیدم که مادرم در میان اشک خود می‌گفت:

— آیا باز هم نباید ممنون باشم.

و این جمله را چند بار تکرار کرد.

ربابه به‌او دلداری داد:

— اگر تو می‌گوئی هر کس برای خودش زندگی می‌کند و در غم کس دیگر نیست، پس چرا باید اینقدر کار را به‌خود و بچه‌هایت سخت بگیری؟! تو دخترخاله بکلی خودت را فراموش کرده‌ای. تو جوان هستی، از آب و گل بهره‌داری، حیف است خودت را حرام بکنی. یادت می‌آید آن‌وقتها که من و تو هر دو دختر خانه بودیم، یک روز دم در حیاط آن زن کولی چه به‌ما گفت؟ راجع به‌خوشگلی تو و زشتی من؟ یادت می‌آید که من حسادتم می‌شد با ت به‌حمام بیایم و به‌طور کلی هر جا تو بودی من نمی‌آمدم. عم قزی که پارسال با من اینجا به‌دیدن تو آمده بود به‌من گفت این دخترخاله تو بنظرم در عمرش شانه به‌موهایش نزده و اصلاً نفهمیده است سرخاب و سفیداب یعنی چه. خوب، حالا که زن بیوه شده‌ای مسلم است که نمی‌خواهی تا آخر عمر بیوه بمانی.

مادرم چیزهای تازه‌ای می‌شنید. گفت:

— ربابه، می‌گوئی چکار کنم. می‌گوئی کار نکنم و بعد از پنج تا کره مثل یک دختر تازه عروس بنشینم جلو آینه و به‌خودم وربروم؟! این دیگر چه خوابی است که برای من دیده‌ای. من بیوه نیستم، شوهر دارم. آن‌وقت یک شوهر داشتم. او مرد، حالا چهارتا شوهر دارم. آنها را نمی‌بینی اطراف من؟

حاج ربابه گفت:

— همین، دخترخاله، همین‌جا است که من با تو اختلاف دارم. نه من، بلکه هرکس دیگری که باشد طرز دیگری فکر می‌کند. یک دختر تو حالا شانزده سال دارد. من از او حرفی نمی‌زنم که رفتنی است. دختر دیگر تو به‌زودی نه سالش خواهد شد. خوب، مگر توی این حول و حوش کم‌اند دختران نه ساله‌ای که به‌خانه شوهر رفته‌اند؟ اگر این موضوع عیبی داشت مذهب ما جایزش نمی‌دانست. پس پیغمبر اسلام بیشتر از من و تو می‌فهمید که می‌گفت دختران را از نه سالگی شوهر بدهید. می‌ماند رضوان، خوب، دختر خاله، تو او را لوس کرده‌ای. تو داری به‌دست خودت او را بدبخت می‌کنی. بکنش بیرون

از خانه و در را پشت سرش ببند و بگو برو نان خودت را بیرون بیار! آن‌وقت ببینم کدام بچه است که نرود چیزی یاد بگیرد. اگر تو طرز فکرت این باشد که می‌گویم، آن‌وقت نمی‌روی توی صحرا به‌وجین کردن علف، یا دشت بالا به‌کندن سیب‌زمینی. اگرچه تو زمان دختریت هم با ننجون همیشه توی صحرا مشغول علف‌چینی بودید، ولی این قضیه به‌کلی فرق می‌کند. دخترخاله، بچه من نادر از رضوان تو یک سال کوچکتر است، ولی خبر داری که روزها چه می‌کند؟ گوسفند می‌چراند.

مادرم گفت:

— گوسفندهای خود شما را. شنیده‌ام تازگی گوسفند نگه می‌دارید.

— بله، و من به‌او مزد می‌دهم. برای او چه فرق می‌کند که من مادرش هستم یا اربابش. او اگر تابستان است آفتاب می‌خورد، اگر زمستان است باران، و لباس و غذایش هم به هیچ‌رو بهتر از لباس و غذای یک بچه چوپان معمولی نیست. چرا باید باشد؟ او برای من چه کرده است که بخواهد روی تشک پر قو بخوابد. او پسر من است ولی بنده شکم خودش است. همه فکر می‌کنند من دولتمندم اما از من فقیرتری نیست. چرا که همیشه فکر می‌کنم نکند روزی این چهارتا درخت را از دست بدهم و به‌راه رضای خدا بنشینم. یک خشکسالی کافی است تا پدر مرا درآورد. همه ما در سختی و کار بزرگ شده‌ایم. او هم باید به‌سختی و کار خو بگیرد. یک نفر به‌من می‌گفت حالا که در اسپیاجون مکتب و ملائی نیست تو که داری و از عهده‌اش برمی‌آئی بچه‌ات را بفرست نجف‌آباد. آخر، ما در نجف‌آباد خویش نزدیکی داریم که شوهرش قصاب است— دختر عمهٔ نادعلی— نه آنکه سال پیش اینجا آمده بود، خواهر کوچکترش. می‌گفت، صبحها می‌تواند برود و بعدازظهرها برگردد که سوادی چیزی یاد بگیرد که لااقل وقتی مردی و چالت کردند سر قبرت سوره‌ای قرآن برایت بخواند. گفتم پدر مرحومم این وصیت را نکرده بود. بهترین سواد برای بچه این است که تن به‌کار بدهد. او فقط تا وقتی پدر و مادرش را می‌شناسد و قبول دارد که زن نگرفته است. زن که گرفت پدر و مادر ازیادش می‌رود. خودم می‌خورم و زنم، گور پدر ننه‌م که دختر مردم است!

افسوس می‌خوردم که در آن اطاق نبودم تا ببینم مادرم بعد از شنیدن این حرفها دقیقاً چه حالی پیدا کرده و چه قیافه خوش یا ناخوشی بخود گرفته بود. او سکوت کرده بود. فقط گفت:

— من از این نظر دکان ملا خداداد رفتم که نزدیک خانه‌مان بود. بهتر از این در وضع حاضر برایم فرصتی پیدا نمی‌شد. ولی چه بخواهم چه نخواهم، چه بگویم چه نگویم، این کار را هم باید از دست بدهم. دکان ملا، تا چند روز دیگر می‌بندد. همین‌قدر کار

خواهد کرد که ته کته آردش بالا بیاید.

من به‌شنیدن این خبر که ناراحتم کرده بود به‌این اطاق آمدم. می‌خواستم ببینم درست شنیده‌ام یا نه. و آیا مادرم براستی دوباره بیکار خواهد شد. دوباره آن روزهای تیره و شوم گرسنگی و بدبختی به‌سراغ ما خواهد آمد؟ نادعلی گفت:

— خبرش را دارم. او می‌خواهد به‌اصفهان برود دنبال خرید و فروش گندم. دکان نجف‌آبادش را هم بسته است. لابد از دلالی گندم پول بهتری به‌چنگش می‌آید. مگر این دکان تیرون در روز چقدر پخت می‌کند؟

مادرم سرش را به‌زیر انداخته بود. گفت:

— شش پسائی صبح، ده تا ظهر، و هشت تا شب. نصف بیشتر مردم نانهای خودشان را در خانه می‌پزند. او اگر پختش کم نبود مرا که یک زن هستم چرا می‌برد. برای اینکه مزد نمی‌خواهد بدهد، یا به‌قول خودش نمی‌تواند بدهد. مزدی که یک شاطر مرد را راضی کند نمی‌دهد. اگر خانه‌ام اینقدر نزدیک به‌دکان نبود که بچه‌ها همیشه بدانند نزدیکشان هستم و واهمه نکنند، هرگز قبول نمی‌کردم.

دختر خاله لبخندی زد و منباب شوخی یا شاید آزمایش گفت:

— شاید او به‌خاطر تست که تا به‌حال این دکان را نگه داشته است. وگرنه خیلی زودتر درش را می‌بست. شاید خیالهائی دارد.

مادرم گفت:

— خوب، دختر خاله، من باید بروم سر کار. شما بروید زیارتی بکنید و برگردید اینجا. این شایعه‌ها را بشنو اما باور نکن. اگر بخت من بخت بود، اسفناج سر دماغم درخت بود.

۳

یک، دو، سه، چهار، می‌شمرم تا هجده. هجده تا کیسهٔ پارچه‌ای کوچک که مادرم درست کرده و توی بقچه رویهم چیده است. کیسه‌ها نه آنقدر بزرگ‌اند که بگوئیم رویه بالش‌اند، و نه اینقدر کوچک که لیف حمام. وقتی که پارچه متقال آن را روی دستگاه می‌بافت از شتابی که بخرج می‌داد تا هرچه زودتر تمامش کند تعجب می‌کردیم. می‌گفتیم شاید می‌خواهد برای ملافه. اما ما در خانه هیچ‌وقت از ملافه استفاده نمی‌کردیم. آنهم ملافه سفید که هر هفته می‌باید صابون خرجش کرد. رویه لحاف ما همیشه از پارچه‌ای چرک‌تاب انتخاب می‌شد. و نمی‌شستیم، نمی‌شستیمش تا زمانی که سیاه می‌شد. آن‌وقت

خود لحاف را با پنبه‌اش لب جوق شاه می‌بردیم، جائی که آب تنک بود پهن می‌کردیم. چند تیکه سنگ رویش می‌گذاشتیم و بعد که خوب خیس می‌خورد با چوقان می‌شستیم. و تا وقتی که این رویه جان داشت پنبه لحاف را عوض نمی‌کردیم یا از سر نو نمی‌زدیم. راستش را بخواهید خجالتی ندارم بگویم که اصلاً از سفیدی و پاکی خوشمان نمی‌آمد. از خودم که بخواهم حرف بزنم، همیشه از حمام گریزان بودم. چه زمانی که پدرم بود چه آن زمان که مرده بود. هروقت پیراهن سفید تازه‌ای تنم می‌کردم شرم داشتم با آن بروم بازی. اول آن را توی خاکها می‌مالیدم کثیف می‌کردم بعد می‌رفتم بازی که اسباب مسخره بچه‌ها نشوم. البته بعد از رفتن باباهه حمام رفتنم بدون اشکال هم نبود. چون پسر بودم همراه مادرم به‌حمام زنانه راهم نمی‌دادند. می‌باید بروم حمام مردانه. با کی؟ خوب، اگر من پدر نداشتم، عمو داشتم و عمو هم در همان آبادی و همان محله خودمان خانه داشت. چند کوچه بالاتر. اما رابطه ما با عمو خوب نبود. عموی ما، نصرالله، برادر کوچکتر پدرم بود. بعد از آنکه پدرم با مادرم ازدواج کرد و از قلعه به‌خانه فعلی‌مان تغییر مکان داد، این برادر کوچکتر که در کسب و کارش موفقیتی نداشت سرگردان شد. او با زرنگیهای مخصوصی که داشت خودش را هوشمندتر از پدرم می‌دانست. ولی معلوم نبود به‌چه علت این زرنگی‌ها همیشه باعث شکستش می‌شد. یک چشمه از کارهایش سلف‌خری محصولات دیمی بود پیش از درو، در فصلهائی که احتمال خشک‌سالی می‌رفت. یا اجاره کردن ته‌مانده باغها. خلاصه عموی من عقب خر مرده می‌گشت تا نعلش را بکند. این آخریها با سرمایه مختصری دکان کاه‌فروشی باز کرده بود. ولی در تیرون کجا بود الاغ، کجا بود چاروای کاه‌خور. کجا بود پول که کسی برای چاروایش کاه بخرد. یک آدم عبوس و تلخ و تندی بود که با صدمن شکر نمی‌شد خوردش. پدرم همیشه پشت سرش بد می‌گفت و به بی‌عاطفگی و پوچ مسلکی متهمش می‌کرد. از این جهت و جهت‌های دیگر، ما بچه‌ها نسبت به‌او نظر خوبی نداشتیم. این داستان این عمویم بود. اما ما عموی دیگری هم داشتیم، عموی مادرم، علینقی، که چون سواد کمی داشت مردم به‌او آمیرزا می‌گفتند. این همان عموی ما بود که برادرم جعفر نوه‌اش را گرفته بود. همان عمو بود که ملا خداداد وقتی که دید ما داریم از گرسنگی تلف می‌شویم و نان بیاری نداریم و مادرم درمانده و پریشان است به‌او گفت ماهی ده‌من آرد به‌این زن کمک کن تا بچه‌هایش نمیرند. جواب داد: نمی‌توانم — توی همین حیاط خودمان عمو یک‌طرف نشسته بود یک به‌چپقش می‌زد و ما بچه‌ها هم با مادرم یک‌طرف. گفت پنج‌من بده، یک من بده، گفت یک چارک هم نمی‌دهم، ندارم که بدهم. خودم یکی را می‌خواهم که خرجم را بدهد. ملا خداداد گفت: به‌کک بندشده‌ایم که رقاص خدا است. و دست مادرم را گرفت و بردش توی دکان خودش برای شاطری،

که مادرم هم رفت.

به‌هرحال، صحبت از متقالی بود که مادرم روی دستگاه می‌بافت. وقتی که پارچه را پائین آورد و با قیچی به‌جانش افتاد و باریک باریک به‌عرض یک چارک برید و کنار نهاد تا بدوزد، تعجب ما بیشتر شد.

— ننه، این پارچه‌ها را برای چه می‌خواهی؟

— برای درست کردن کیسه.

— کیسه برای چه؟

— صبر کنید خودتان خواهید دید. این‌قدر از من سؤال نکنید. بچه خوب نیست این‌قدر فضول باشد. و من هم مجبور نیستم به‌هر سؤال شما جواب بدهم. شاید کسی تاکستان دارد و برای نگهداری انگورهایش در مقابل زنبور و گنجشک به‌من سفارش داده که برایش چندتائی کیسه بدوزم. آیا نمی‌شود چنین فکری کرد؟ شاید هم برای چیز دیگری می‌خواهم. شما بچه‌ها از هر چیز نباید سر در بیاورید.

این توضیحات فقط کنجکاوی ما را بیشتر کرده است. حالا او این کیسه‌ها را دوخته و توی بقچه‌ای تمیز رویهم چیده است. کمی بزرگتر از کیسه‌هائی است که خوشه انگور را در آنها جا می‌دهند. یک کلاف نخ پنبه ضخیم هم گرفته تا به‌منظور بستن در آنها توی لیفهٔ هرکدام بکشد. عجب مادر آب‌زیرکاه و توداری داریم و خودمان نمی‌دانستیم. خوب، این را از اول به‌ما می‌گفت و راحتمان می‌کرد. او این کیسه‌ها را برای ذخیره کردن آذوقه می‌خواست. راه نرفته و کار نکرده! ولی چرا توی کیسه؟ توی سه‌تا از آنها سبزی خشک ریخت. گندم و جو پوست کنده، رشته، بادام، کشک، فلفل زردچوبه، گرد سماق و گرد غوره، قارا که همان قره‌قوروت باشد! بلغور، حبوبات، آرد، برنج، لپه، صابون، سفیداب — خلاصه تمام کیسه‌ها را پر کرد. درشان را با دقت بست و توی یکی از طاقچه‌ها که از همه گودتر بود و جلوش پرده قلمکار بود رویهم چید و به‌من و دوتا خواهرهایم سفارش کرد:

— به‌این کیسه‌ها دست نزنید و مواظب باشید یک‌وقت موش سراغ آنها نرود.

اما چطور ممکن بود که موش، یعنی موش دوپا که همان آدم باشد بادام را جائی ببیند و سراغش نرود! آنهم بادام کاغذی که پوستش لای انگشتان می‌شکست و مغزش با نان لواش تازه از هر مرغ مسمائی لذیذتر بود؟!

خنده‌ام می‌گیرد — یک روز بعدازظهر از کوچه به‌خانه می‌آمدم. دیدم مادرم توی اطاق کنار طاقچه واستاده، یکی از کیسه‌ها را در دست دارد و همین‌طور ماتش برده است. تا مرا دید گفت:

— راستش را بگودم بریده، تو به این کیسه دست زده‌ای؟!

ناگهان دیدم که غافلگیر شده‌ام و راه پس و پیش ندارم. حس کردم که خود به‌خود رنگ از رویم پرید. دروغ و انکار بی‌فائده بود. مادرم ابروهایش از هم باز شد و گفت:

— خودم می‌دانستم که توی اشنار ریدن کار روباه‌س. این کیسه را ته طاقچه زیر همه قایم کرده بودم. خیال می‌کردم کسی متوجهش نخواهد شد. امروز صبح که حاضر می‌شدم بروم خانه همسایه به‌نان‌پزی (توضیح آنکه دکان ملا خداداد بتازگی بسته شده و مادرم از کار شاطری معاف شده بود ولی به‌نان‌پزی میان خانه‌ها ادامه می‌داد و بخصوص با بسته شدن دکان ملا، مشتریهای خانگی‌اش بیشتر شده بود.) دیدم که تو میان اطاق گم کرده‌ای داری و نمی‌خواهی همراهم بیائی. حدس زدم که...

من مقر آمدم:

— امروز فقط یک دانه برداشتم.

— خوب، دیروز چه، پریروز چه؟ این کار را تو هر روز می‌کرده‌ای!؟

— هر روز دو دانه، یکی صبح یکی عصر. آنها را با نان می‌خوردم.

— پس موش خانه تو هستی. خوب، چه خیال داشتی؟ وقتی که کیسه به‌ته می‌رسید چه می‌کردی؟

من در موقعیتی نبودم که بتوانم چیزی را انکار کنم. خوشبختانه زهرا و خدیج هیچکدام آن حدودها نبودند که از آنها خجالت بکشم. جعفر بود که او هم چیزی نمی‌فهمید. مادرم او را نشانده بود یک بالش پشتش، یک بالش جلوش گذاشته بود که نیفتد. دست دراز می‌کرد خش‌خشه‌اش را بردارد از پهلو می‌افتاد و لای بالشها گیر می‌کرد و آن‌وقت گریه را سر می‌داد. گفتم:

— نمی‌دانم، شاید کیسه را می‌بردم خانه زن عمو و پرش می‌کردم. آنها همیشه گردو دارند.

منظور من از زن عمو، گلباجی خانم، مادر حاجیه خانم فعلی بود. چون گلباجی خانم قابله بود مردم به‌او دایه گلباجی می‌گفتند. مادرم گفت:

— خانه قاضی گردو بسیار است اما به‌شمار است. آنها که دارند برای خودشان دارند. به‌یکی گفتند سرکه هفت‌ساله داری؟ گفت دارم ولی به‌کسی نمی‌دهم. گفتند چرا نمی‌دهی؟ گفت اگر می‌دادم سرکه هفت‌ساله نمی‌شد. حالا یک چیزی را که نمی‌دانی برای تو بگویم. این کیسه‌ها مال خواهرت زهرا است. سر جهاز او است. او همین روزها است که باید برود.

من که خوب این موضوعات را می‌فهمیدم، از شنیدن خبر نمی‌دانستم که باید

خوشحال بشوم یا غمگین. تیر و مرداد، شهریور و مهر، آبان و آذر— پدرم شش ماه بود زیر خاک رفته بود. گرما رفته بود و سرما جایش را گرفته بود. ولی خاطرهٔ عزا همیشه و همه‌جا با ما بود. ماتم و اندوه و افسردگی و درد مثل غباری تیره سرتاسر زندگی محدود ما را پوشانده بود. با این همه آیا انسان موجودی نیست که هرچه بیشتر غمزده ودلمرده باشد بیشتر استعداد شادی کردن را دارد. می‌گویم استعداد، شاید بهتر بود بگویم لیاقت. به‌هرحال در آن لحظه من می‌دیدم که خوشحال شده‌ام. می‌دیدم دلم به‌لرزه درآمده است. ابروهایم می‌پرد و تند تند می‌پرسم:

— به کی ننه؟ به کی ننه؟

می‌گوید:

— از هوش تو دور می‌دانستم رضوان. خودت بدون اینکه من بگویم می‌باید حدس بزنی. فکر کن ببین در این یکی دو ماهه چه کسانی به‌خانه ما آمد و رفت داشته‌اند. چون عزادار بودیم نمی‌خواستم خبر همه‌جا بپیچد. حالا هم هنوز نمی‌خواهم. بنابراین تو هم موضوع را پیش خودت نگهدار و پهلوی کسی بزبان نیار.

٤

ورود خدیجه و خود زهرا به‌اطاق صحبت بین من و مادرم را برید. کم و بیش می‌توانم حدس بزنم که داماد آینده ما چه کسی است. و این حدسم اولین روزی که برف به‌زمین می‌نشیند به‌یقین کامل تبدیل می‌شود. برف به‌دنبال پرده تاریک وضخیمی که دو روز بود جلو آسمان را گرفته بود از بعدازظهر شروع به‌باریدن کرد. اول به‌طور پراکنده، ذرات سفیدی توی هوا از این سوی به‌آن سو می‌رفت که آدم فکر نمی‌کرد برف باشد. فکر می‌کرد پنبه‌زن پشت دیوار نشسته پنبه می‌زند و ذراتش به‌هوا بلند می‌شود. بعد شوخی شوخی کار جدی شد. دانه‌های درشت سفید به‌سبکی پر مرغ به‌زمین می‌نشست و جاخوش می‌کرد. دانه‌های برف، بالا توی آسمان درهم برهم بود ولی نزدیک زمین در حد فاصل دیوار یا بام خانه‌ها ناگهان تند پائین می‌آمد و چون همه‌جا سفید شده بود دقیقاً معلوم نمی‌شد که کجا می‌نشست. ما بچه‌ها چون اولین برف زمستان بود که می‌دیدیم شادی می‌کردیم. من و خواهرهایم زیر کرسی که به‌قدر دو متر از جلو در فاصله داشت به‌رو دراز کشیده بودیم. دستها را زیر چانه تکیه داده بودیم و به‌پرده سفید و اسرارآمیزی که جلو آسمان را گرفته بود با لذت خیره شده بودیم. این جادوگری یا اعجاز طبیعت را نمی‌توانستیم با مغزهای کوچک و افکار محدودی که داشتیم حل و هضم بکنیم. همین‌قدر یک چیز را از روی غریزه توی

دل حس می‌کردیم و با آن سرگرم می‌شدیم: پارسال و پیرارسال زمستان برف بارید. امسال هم می‌بارد. پس چرخ زمانه می‌گردد. ما بچه‌ها بزرگ می‌شویم و توی این دنیا که به‌هرحال خوب و زیبا است زندگی می‌کنیم.

ایوان جلو اطاق ما با آنکه رویش طاق بود، برف تا یک متری داخلش نفوذ می‌کرد. هوا سرد نبود و برفی که روی هره دیوار مقابل نشسته بود با نم ملایمی که داده و توی کاهگل دویده بود اشکال و نقشهای خیالی درست کرده بود. اطاق کناری ما، جلوش درخت توتی بود. شاخه‌ها و نیمی از تنه‌اش که به‌طرف ما بود بکلی سفید شده بود. گوئی همین حالا تیکه‌های برف را می‌بینم که بی‌صدا یا با صدای بم ملایمی از روی شاخه‌ها و تنه درخت به‌زمین می‌افتد و جایش تا چند دقیقه می‌ماند. تمام عصر را باریده است و لابد تمام شب را هم خواهد بارید. ما با آنکه بچه هستیم خوب می‌دانیم که فصل زمستان در آبادی ما و به‌طورکلی آن حول و حوش، سخت و سنگین و دیرپا است. حتی می‌دانیم که هرچه به‌طرف غرب یا جنوب برویم این سختی شدت می‌گیرد. داستانها از خشک شدن مسافران میان راهها شنیده‌ایم— رمه‌های گاو و گوسفند و چوپانهای بیچاره‌ای که توی برف مانده و قبل از رسیدن کمک بکلی تلف شده بودند. خوب، ما نه رمه‌ای داشتیم که به‌کوه رفته باشد نه مسافری که میان راه سرگردان. ولی بام خانه، چه کسی بود که صبح روز بعد می‌رفت و بام خانه را از این برف سنگین پارو می‌کرد؟ طاق اطاقهای ما اگرچه ضربی بود ولی ضربی خوانچه‌ای بود که قوسش برخلاف ضربی چشمه‌ای تند نبود. از روی بام فقط یک گرده ملایمی می‌خورد که ما براحتی می‌رفتیم رویش می‌نشستیم و بازی می‌کردیم. زمستانهای پیش هروقت برف سنگین می‌بارید پدرم با آنکه از یک پا می‌لنگید، حتی اگر شب بود، پارو برمی‌داشت و به پشت‌بام می‌رفت، ولی البته مادرم او را تنها نمی‌گذاشت و اگر هم خودش کاری نمی‌کرد می‌رفت پهلویش می‌ایستاد تا دست‌کم مواظبش باشد. ولی امسال؟ اینک که دیگر پدری در کار نبود، چه کسی می‌باید برود برفهای ما را پارو کند؟ مرد خانه که بود و از میان پنج نفر اعضاء خانواده قرعه این کار به‌نام کی زده شده بود؟ بدون گفتگو به‌نام من. هرچند بزحمت می‌توانستم پارو را بلند کنم و هرچند شک داشتم آخر سر مادرم بگذارد کار را به‌پایان برسانم ولی به‌هرحال قرعه این کار به‌نام من زده شده بود. سالهای پیشتر، آن زمان که برادرم رحیم زنده بود، بعد از اولین بارندگی، گرفتن و کوبیدن ترکهای روی بام معمولاً به‌عهده ما بچه‌ها بود. روزهای آفتابی آخر پائیز می‌رفتیم توی راه‌ها، خاک نرمی را که زیر سم چاروا کوبیده و به‌شکل گردی نرم درآمده بود جمع می‌کردیم با پیت حلبی می‌آوردیم خانه. این خاک برای پر کردن ترکهای پشت‌بام از سیمان هم بهتر بود. بعدها طوری شده بود که من و برادرم از این

راه به‌فکر کاسبی افتادیم و مشتریانی پیدا کرده بودیم که می‌خواستند برای آنها خاک ببریم. یا حتی برویم بام خانهٔ آنها را بکوبیم که می‌رفتیم و مزد یا انعام خوب می‌گرفتیم.

به‌هرحال، آن شب بنده کودک دهساله تا نزدیک سحر از ذوق یا نگرانی انجام یک وظیفه مهم خواب به‌چشمانم راه نیافت. برای من این فرصتی بود تا به‌مادرم بفهمانم که به‌عنوان پسر بزرگ خانواده از آن پس می‌تواند رویم حساب بکند. خوابم برد و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شده باشد حس کردم به‌صداهای مبهمی دارم بیدار می‌شوم. بیشتر دقت کردم، صدای خس‌خس پارو از روی بام و پشت سرش افتادن برف به‌میان حیاط بود که بگوش می‌رسید. سرم را بلند کردم و در تاریکی سرب گونه جلو در اطاق که نیمه باز بود و هوای بیرون را نشان می‌داد، مادرم را دیدم؛ چادر به‌سر و با حالتی گوش به‌زنگ که منتظر ایستاده و بیرون را نگاه می‌کرد. سماور حلبی ما که تنه استوانه‌ای با گردن کوتاه داشت وزوزش بلند بود و پرتو ملایم آتش که از شبکه دور پایه‌اش بیرون می‌تابید دایره دایره سطح گلیم گوشه اطاق را روشن کرده بود.

شخصی که روی بام ما را پارو می‌کرد، ظاهراً کارش تمام شده بود. صدای افتادن برف از روی بام قطع شد و حالا صدای پای او را، صدای نفسش و صدای تقه پارو را که به‌لبه سنگ خورد از توی ایوان می‌شنوم. مادرم همان‌طور که سخت صورتش را گرفته است به‌ایوان می‌رود:

— مش‌قربان، راضی به‌زحمت شما نبودم. خودمان امروز هرطور بود پاکش می‌کردیم.

صدای نرم و صافی که چندان کلفت و مردانه نیست جواب می‌دهد:

— نه، آبی‌بی، برف سنگین است. گمان می‌کنم امسال زمستان بدی در پیش داشته باشیم.

او بسرعت و به‌چالاکی مشغول پاک کردن برفهای توی ایوان و روی پله‌ها است. دوباره به‌حیاط می‌رود و به‌طرف چاه راهی باز می‌کند. گوئی کسی به‌او دستور داده و یکی یکی از قبل وظیفه‌اش را تعیین کرده است. با شتاب از زیر لحاف بیرون می‌آیم و بدون آنکه چیزی روی دوشم انداخته باشم از لای در نیمه باز نگاهش می‌کنم. هوا آرام است و برف نمی‌بارد. پرتو ملایمی که حالا آبی گون می‌نماید از بالا از عمق آسمان روی برفها افتاده است. که میان چهره‌اش منعکس می‌شود و آن را روشن می‌کند. شادابی گونه‌های سرخ، نگاه به‌زیر افتاده آرام و حتی تبسم روی لبهای بدون سبیلش را می‌بینم. از دهانش بخار بیرون می‌زند. او همان کسی است که حدسش را زده بودم: لاستیک بر و دوّل‌دوز سابق آبادی که پاره‌دوزی هم می‌کرد. بعد از آنکه به‌سربازی رفت و برگشت،

ملکی دوز شد. مدتی نبود که از سربازی برگشته بود. جوانی است سی و چهار ساله (نمی‌توانم به‌یقین بگویم که سن او را همان موقع حدس زدم) خوش برخورد و اهل دوستی و معاشرت که جوانان آبادی یا بعضی غریبه‌های غیر تیرونی، بدون آنکه ظاهراً کار مهمی داشته باشند به‌دکانش که پشت آن یکی در امامزاده است رفت و آمد می‌کنند. قدش بلند نیست، کوتاه هم نیست. پالتو ضخیم سربازی بدون پاگون به‌تن و دستکش چرمی از پوست بز به‌دست دارد که شاید خودش آن را دوخته باشد. و به‌پاهایش برای آنکه میان برف قبراق باشد پاپیچ بسته است— همان پاپیچهای زرد سربازی که قبلا می‌بسته است. کفشهایش پوتین سنگین نظامی است و دکمه‌های پالتوش یخلاوار باز است.

حالا خواهرم زهرا چادر بسر مثل موسک پشت سرم ایستاده است و از روی شانه من دزدانه بیرون را نگاه می‌کند. او برفهای جلو چاه را روفته است. طناب دول، در چند حلقه یخ زده و درهم برهم به‌زمین چسبیده است. می‌کوشد آن را بکند، نمی‌تواند. مادرم با یک کاسه آب داغ لب چاه می‌رود. آب را روی طناب می‌ریزد که بخار آن تمام جلو چاه را پر می‌کند. به‌لحن شکایت می‌گوید:

— همسایه‌ها می‌آیند اینجا آب می‌برند. اینقدر نمی‌کنند که طناب را روی زمین رها نکنند. حالا شما بفرمائید توی اطاق، مش قربان. پیاله‌ای چای بخورید و دستتان را زیر کرسی گرم بکنید.

او شرم داشت به‌این سوی نظر بیندازد. شاید حس کرده است که چشمهای دیگری هم از گوشه و کنار مراقبش است. دماغ یخ کرده و سرخش را با سر آستین پاک می‌کند و می‌گوید:

— نه آبی بی، ممنون شما هستم. از وقتی که از سربازی برگشته‌ام صبحها فقط یک استکان آب داغ می‌خورم.

— بدون نان یا چیزی؟

— بدون نان یا چیزی. آن‌وقت، به‌دکان که رفتم و دو ساعتی که کار کردم چیزی می‌خورم. سرباز که بودم ساعت چهار صبح بیدار باش می‌زدند که می‌رفتیم خدمت. و ساعت ده، خدمت تمام می‌زدند که می‌رفتیم استراحت. همان‌وقت هم ناهار می‌خوردیم، که جای چای صبحانه ما هم بود. گروهان ما که در ورامین خدمت می‌کرد این برنامه کارش بود.

مادرم می‌گوید:

— خوب، هر طور میل شما است. ولی اگر، اگر— آخه من سماور آتش کرده‌ام. بد نبود اگر— خوب، هر طور میل شما است.

از این اگر اگرها معلوم است که تعارف مادرم کاملا شاه عبدالعظیمی است و به‌طور جدی مایل نیست او به‌درون اطاق بیاید و بنشیند. خوب، او هم ظاهراً مرد فهمیده و موقع شناسی است و می‌داند که نباید تعارف را قبول کند. پارو را گوشه ایوان می‌گذارد و پاهایش را با کفش قندره سربازی چند بار به‌هم می‌کوبد تا برفهایش بریزد. حالا دیگر من و خواهرم او را خوب می‌بینیم. کوچکترین خطهای قیافه‌اش از نظرمان دور نیست. من صدای ضربه‌های قلب زهرا را که پشت سرم ایستاده و نصف سنگینی بدنش را رویم انداخته است آشکارا می‌شنوم. چنان بازوی مرا فشار می‌دهد که چیزی نمانده برگردم و او را هل بدهم به‌آن طرف و بگویم.

— چیه، مثل دیوار مستراح خراب شده‌ای رویم؟ خوب، بیا این طرف و مثل بچه‌آدم نگاه کن. مگر از نامزد خودت می‌ترسی؟!

مادرم میان یک سینی برنجی دستمالی گذاشته است پر از بادام و سنجد با جفتی جوراب پشمی ضخیم. در ایوان می‌خواهد آن را به‌او بدهد. امامش قربان دوباره پارو را برمی‌دارد و توی خرند، زیر درخت توت می‌رود. به‌شاخه‌های پنبه‌دوزی شده و سفید آن می‌زند که تیکه‌های بزرگ برف به‌زمین می‌ریزد. مادرم با صدائی نافذتر و نازکتر از همیشه به‌او التماس می‌کند:

— خدا تو را طول عمر بدهد مش قربان. اجرت را از امام رضا بگیری. الهی دستت درد نکنه!

و همان‌طور که او مشغول تکاندن و زمین ریختن برفها است دستمال و جوراب را توی جیب پالتوش فرو می‌کند.

من قبلا از این رسم قدیمی چیزی بگوشم خورده بود که وقتی جوانی از یک خانواده، دختری را خواستگاری می‌کند و قبولی می‌شنود، اولین برف که به‌زمین می‌نشیند وظیفه دارد برود روی بام آنها را پارو کند. مش قربان، داماد آینده ما که می‌دانست ما مردی در خانه نداریم، هر چند هنوز کسانش به‌طور رسمی پا پیش نگذاشته و از خواهرم خواستگاری نکرده بودند، در انجام خدمت پیش‌دستی کرده بود. کسی چه می‌دانست، شاید از بخت ناموافق این آخرین برفی بود که آن سال می‌بارید. شاید بعد از آن فرصتی به‌چنگش نمی‌آمد. ولی به‌هر حال این وظیفه‌شناسی و محبت یا جوانمردی و ادب، خواه ناخواه تأثیر خودش را کرد. وقتی که او رفت، مادرم بدون هیچ نوع مقدمه‌چینی به‌زهرا گفت:

— او را خوب دیدی؟

خواهرم سکوت کرد. پشت کرسی به‌دیوار تکیه داد و لحاف را تا روی دماغش

کشید. فقط چشمهایش پیدا بود. من روبه‌روی او طرف دیگر کرسی نشسته بودم. جای ما این‌طور تقسیم شده بود که من طرف چپ، زهرا، راست، خدیج و جعفر بالا دست کرسی، می‌نشستیم. مادرم هم هر جا که پیش می‌آمد. من لحاف را که از این سو کم آمده بود به‌طرف خودم کشیدم و با لحن نیشداری که از آن بوی مسخره کردن می‌آمد حرف مادرم را تکرار کردم:

— او را خوب دیدی؟

مادرم دوباره گفت:

— او یک روز تو را خوب دیده است. این را به‌تو نگفته بودم.

زهرا که رنگ رویش مثل شله گلی، سرخ شده بود، اول سرش را زیر لحاف کرد. من لحاف را از این سوی کشیدم و او بی‌دفاع ماند. در همان حال که سرش پائین بود پرسید:

— کی؟

— رفته بودی از خانه همسایه آب بکشی. خودم از تو خواستم که بروی. قضیه مربوط به‌یک ماه و نیم پیش است. گفتی مگر چاه خودمان خشک شده است که باید بروم خانه همسایه. گفتم به‌خاطر شکون، نمی‌بینی‌که آنها هم با اینکه خودشان چاه دارند می‌آیند از خانه ما آب می‌برند؟ چاهی که برای همه است هیچ‌وقت خشک نمی‌شود. این یک عقیده است. مثال آوردم و گفتم: خودمان در خانه پدری چاهی داشتیم که می‌گفتند نظر کرده است. در سالهای کم آبی، همهٔ چاه‌های اطراف ما خشک می‌شد ولی آن چاه هیچ‌وقت خشک نمی‌شد. به‌همین دلیل در خانه ما به‌روی همه‌کس باز بود و همیشه شبهای جمعه دو تا شمع پای چاه می‌گیراندیم که می‌سوخت تا تمام می‌شد. به‌هر حال وقتی که تو در آن خانه سر چاه آب می‌کشیدی زن صاحب‌خانه ازت خواسته بود چادرت را برداری و کنار بگذاری تا جلدتر بتوانی آب بکشی. اما تو برنداشته بودی. حتی کمی برزخ شده بودی.

— آری، برای اینکه می‌دیدم اصرار بی‌معنی می‌کرد. هیچ نمی‌فهمیدم برای چه می‌خواست چادرم را بردارم.

— خوب، زیاد هم بی‌معنی نبوده. بعد تو را برده بود توی ایوان، چادر را از سرت برداشته بود. دستی به گیسهایت کشیده و گفته بود:

— چه گیسهای نرم و بلندی داری دختر! اینها را کی برای تو بافته است؟

— نه، اینطور نگفت. گفت آیا تا به‌حال حنا بسته‌ای؟

— خوب، حالا اینش مهم نیست که او چه به‌تو گفت. در تمام آن مدت، صاحب

عله، یعنی همین کسی که الان اینجا بود، از پشت همان در، از یک درز باریک تو را می‌دیده است. دیده و پسند کرده است. می‌خواسته است همچین خوب و خوب و کاملا از نزدیک تو را ببیند. خوب، این حق او است. من خودم موافقت کرده بودم که یک نظر تو را ببیند. یک نظر حلال است دخترم. ولی من دلم می‌خواست فرصتی پیش می‌آمد و تو هم او را خوب می‌دیدی، که از بخت سازگار، این برف وسیله خیر شد و امروز او را دیدی. فردا نیائی اینجا گوشهٔ اطاق بنشینی در مسجد را تر کنی[1]، فین فین راه بیندازی و بگوئی او را نمی‌خواستی. من خودم بسرم آمده است، می‌فهمم چه می‌گویم. نمی‌خواهم تو هم به‌بلای من گرفتارشی. من حالا یک شب زنده هستم و صد سال مرده، او ترا می‌خواهد، اگر نمی‌خواست این صبح سرما که سنگ می‌ترکد برنمی‌خاست بیاید خودش را توی زحمت بیندازد. دلش به‌حال ما رحم نیامده بود و کرسی گرم را بهتر از تقلا کردن روی بام می‌دانست. هر چه هست حالا بگو، نه وقتی که کار از کار گذشت.

خواهرم به‌سکوت خود که البته علامت رضا بود ادامه داد و مادرم هم بیشتر از آن پشتش را نگرفت.

۵

خواهرم شانزده سالش تمام شده بود و بهترین موقعش بود برای شوهر کردن. درخصوص خوشگلی یا بد گلی‌اش، همین‌قدر باید بگویم که صورت گرد و ظریفی داشت. در بازیها و شوخیها وقتی که از پشت سر چشمهایش را می‌گرفتم تمام صورتش توی دستم پنهان می‌شد. دهانش کوچک و لبهایش بقدری نازک بود که گفتی پوستی بیشتر نیست. گونه‌هایش گلی و کمی لاغر بود. ولی بنظر نمی‌آمد که استخوانی باشد. حرکاتش مثل گربه نرم بود و وقتی که حرف می‌زد می‌باید سر جلو برد و حرفش را شنید. موقع راه رفتن صدای پایش شنیده نمی‌شد. خانواده ما چه پسر چه دختر همه خوش‌پوست بودیم، او از همه خوش پوست‌تر بود. موهایش خوش حالت بود. بآسانی شانه می‌خورد. آنها را دو لنگه می‌کرد که از طرفین صورت روی گوشهایش را می‌گرفت و از پس سر با یک شانه بهم وصل می‌شد. این طرز آراستن مو را از خاله جان زری تقلید کرده بود و شانه‌ای هم داشت که از او گرفته بود. خیلی زود به‌همصحبت خود لبخند می‌زد؛ یک نوع لبخند مفتکی، بدون اینکه لازم باشد حتماً موضوعی برای خندیدن در میان باشد. همین‌طور هم بود

۱ــ در مسجد ترکردن در اصطلاح اهل محل به معنی گریه کردن است.

حساسیت فراوانش در مقابل ناراحتیها و ناگواریها که زود گریه می‌افتاد و به‌قول مادرم اشکش دم مشکش بود.

دقیقاً به‌خاطر ندارم همان هفته بود یا هفته بعدش که از طرف داماد دو مرد و یک زن برای خواستگاری یا به‌اصطلاح تیرونیها «دلالگی» به‌خانه ما آمدند. شاید هم قبلا این خواستگاری را کرده بودند و حالا برای بله‌بران می‌آمدند. از مردها یکی‌شان برادر بزرگتر داماد بود و یکی شان دوست نزدیک آنها. زن هم خواهر او بود که بچه‌اش را نیز همراه داشت. بچه دو سالهٔ زشتی با چشمهای زل‌زده سیاه که از نگاه به‌آدمها می‌ترسید و به‌مادرش پناه می‌برد. مادرم قبلا خانه را آب و جارو کرده، طاقچه‌ها را گردگیری نموده، اسباب و وسائلی را که داشتیم مرتب چیده و مفرش نوی روی کرسی و رختخواب‌ها انداخته بود. بعدازظهر بود و هوا نم نمک می‌بارید. ولی طوری نبود که آدم ترس داشته باشد از خانه بیرون برود. از برف قبلی کومه‌هائی توی حیاط بچشم می‌خورد که رویش خاک نشسته، تیره شده، ولی مغزش دست نخورده مانده بود. در کوچه‌ها جاهائی هنوز این برف مانع آمد و رفت بود. ما دعا می‌کردیم که باران تندتر شود تا برفها را آب کند و از بین ببرد. ولی دعای ما اثر معکوس کرد و باران بعد از نیم ساعت بکلی بند آمد. قبل از آمدن خانوادهٔ داماد به‌خانه ما، عموی مادرم، آمیرزا، با زنش دایه گلباجی و آن یکی دخترشان ماه سلطان، که هم سال من بود و بعدها پس از شوهر کردن صاحب آمنه شد، پیش ما آمده بودند تا از طرف مادرم حرف بزنند. آمیرزا چون سواد داشت وجودش مخصوصاً از این جهت به‌درد می‌خورد که ضمن مذاکره اگر لازم می‌شد چیزهائی را یادداشت می‌کرد. ولی البته سوادش زیاد نبود. و از این گذشته چشمهایش درست نمی‌دید. عموی مادرم با اینکه هفتاد سالش متجاوز بود هیچ وقت عادت نداشت زیر کرسی بنشیند. با حالت نوکرمآبانه‌ای که به‌سن و وضع او نمی‌خورد پائین اطاق نشسته بود. مادرم منقلی پر آتش کرده، میان یک مجموعه بزرگ جلوش گذاشته بود. خواستگاران هنوز نیامده بودند. آمیرزا به گلهای درشت آتش که هنوز شعله آنها فرو ننشسته بود خیره شده بود. پرسید:

— حالا اینها امروز برای چه اینجا می‌آیند؟

مادرم جواب داد:

— می‌خواهند تیکه پشت اقرار بیاورند. خواسته بودند خوانچه بگیرند، من برایشان پیغام دادم: لازم نیست خوانچه بگیرید. شما نگیرید من هم نمی‌گیرم.

چشمهای پرسان ما بچه‌ها که همه، از جمله ماه‌سلطان، یک طرف پهلوی هم نشسته بودیم متوجه عموجان شد. او سرش را پائین انداخته بود. بعد از مدتی فکر گفت:

— یک قواره پارچه، نیم‌من شیرینی خانگی، و یک چارک قند و چای،خوانچه

نمی‌خواد. تو از کجا بیاوری خوانچه بگیری. خوانچه گرفتن خرج دارد، آداب دارد.

مادرم گفت:

— صحبت سر این است که اینها چه می‌خواهند پشت قباله دخترم بیندازند؟ شنیده‌ام پدر او هیچ نوع باغ و زمین یا رعیتی نداشته است.

عموجان سردش بود ولی عارش می‌آمد منت آتش را بکشد. دستهایش را که پوست خشکیده داشت و وقتی بهم می‌مالید خش‌خش صدا می‌کرد بگوئی و نگوئی روی منقل گرفت و گفت:

— پدر آنها چوبدار بود. همین چهار پنج سال پیش مرد. فصلهای پائیز که ایلات به قشلاق می‌رفت دوره می‌افتاد و گوسفندهای نر لاغر، یعنی قوچ، می‌خرید، می‌آورد آبادی. توی باغ که آخر میوه‌اش بود رها می‌کرد. تمام طول زمستان به‌آنها علوفه خوب می‌داد. پرواری می‌شدند. شب عید و اول بهار می‌برد می‌فروخت. این کسبش بود.

دایه گلباجی گفت:

— میان خانه آنها هنوز طویله بزرگ و ردیف آخورهای کوتاه مخصوص گوسفند و بز به‌جای خودش هست.

عموجان، مثل این نبود که از یک مرده حرف می‌زد. افزود:

— در کارش خیلی مرتب بود. شاید پسرش هم به‌پدر رفته باشد. همیشه بهترین کاه محال اطراف را که به کاه‌گل معروف است و کاهی است سبزرنگ، با بارشتر برای حیوانهایش می‌آورد و انبار می‌کرد. وقتی که مرد پول نقد زیادی برای بچه‌هایش گذاشت — اینطور می‌گفتند. ولی دو برادر و خواهر، علی‌الظاهر فهمیده‌تر از آن بودند که با ناسازگاری و دعوای میان خود عالمی را خبر کنند. پول را با هم خوردند و بروزش را جائی ندادند. هر دوتا پسرهایش را به‌مکتب فرستاد و سوادار کرد. ولی دخترش را نه.

زن‌عمو گلباجی با زهرا مشغول صحبت بود. با چشم و ابرو به او می‌گفت:

— خواهر شوهرت از اون زنها است که رست را می‌کشد.

مادرم گفت:

— باشد، چه عیب دارد. دخترهای من نازک نارنجی بار نیامده‌اند.

با شنیده شدن صدای پا و اهن و اوهون مهمانان که قدم به دهلیزخانه نهاده بودند زهرا از اطاق زد بیرون و رفت توی بالاخانه. چون نردبان ما شکسته بود و شکسته‌اش را هم از مدتها پیش سوزانده بودیم، موقع بالا رفتن از دریچه که زیر سقف دوپوش بود، من کمکش کردم. به او گفتم:

— اگر سردت بود بگو تا برایت آتش بیاورم.

مهمانها وارد شدند و بلافاصله پس از نشستن گفتگوها آغاز شد.

عموجان گفت:

— شما از وضع این دختر خبر دارید و می‌دانید که هنوز شش ماه نیست پدرش مرحوم شده است. هرچه خاک ایشان است عمر شما باشد. در این‌طور موقعها میان خانواده‌های ما هیچ‌وقت رسم نبوده که زودتر از یک سال لباس عزا را از تن درآوریم.

در میان مهمانها همهمه‌ای پیدا شد:

— خدا رحمتش کند. روحش با نیکان و پاکان محشور باشد!

خواهر داماد که موقع صحبت یک چشمش را می‌بست گفت:

— روح مرده تا زمانی که می‌بیند بستگانش لباس عزا بتن دارند و از شادی دوری می‌کنند در عذاب است. باید هرچه زودتر او را از این عذاب خلاص کرد.

عموجان گفت:

— بله، همین‌طور است. ولی ما می‌توانستیم کمی بیشتر صبر کنیم. مادرش هنوز فرصت نکرده‌س برای او چیزی یا چیزهائی تهیه کند. از طرفی شما هم عجله دارید.

مردی که همراه مهمانان بود و حالا یادم نیست چه قیافه‌ای داشت گفت:

— در کار خیر عجله جایز است.

سکوتی پیدا شد. عموی مادرم دوباره گفت:

— آنچه که این دختر فعلاً دارد چیزهائی نیست که قابل ثبت و سیاهه باشد. شاید فرصت شد و بعدها از شرمندگی بیرون آمدیم.

خواهر داماد گفت:

— ما مهریه او را یک پنج مناتی لیره قرار داده‌ایم.

عموجان با انگشت شستش مشغول پاک کردن شیشه عینکش بود. با چشمهای نم نمویش، قیقاج، او را نگاه کرد و گفت:

— پنج مناتی مهریه زن من است که سی و پنج سال پیش عقدش کردم. بکنیدش ده مناتی!

— قبول است.

— مبارک است انشاءالله!

مادرم مثل اینکه گمان کرد معامله تمام شد و رفت پی کارش، هولکی گفت:

— لباس، در خصوص لباس چه می‌خواهید بکنید؟

زن عمویم گفت:

— هر گلی زده‌اند به سر خودشان زده‌اند.

— نه، من باید بدانم. من حسرت دارم.

خواهر داماد گفت:

— خوب، ما هم حسرت داریم خانم. شما بگوئید که برای حجله‌خانه چه در نظر دارید بکنید. آیا این هم مثل جهاز است، یا خیال دارید به‌سلامتی کارهائی بکنید؟

مادرم در حالی که نگاهش دوروبر اطاق، روی طاقچه و نیم طاقچه‌ها می‌گشت گفت:

— می‌دانم که باید تمام طاقچه‌های اطاق عروس را پر کنم از وسائل، از قبیل اسباب سماور، و وسائل حمام، و جلوی آنها را پرده بزنم. و آن‌وقت توی طاقچه بالاها یک بشقاب زیر بگذارم یک کاسه رویش و بشقابی هم در کاسه. بعد هم یک‌اندر میان، به و انار توی آنها بچینم. از آن به‌های درشت و زرد ماربین که بویش اطاق را ورمی‌دارد و بیشتر از یکسال دوام می‌آورد. از این به و انارها با برگ و شاخه‌اش به‌دیوار هم بزنم، و خلاصه چه بکنم چه نکنم. اینها آلنگ و دولنگ زندگی است که عروس جوان را به‌شوهرش عزیزتر می‌کند. اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم دست مردم. من همه‌چیز را خوب می‌دانم، نگید که نمی‌دانم. اما چکنم که دستم تنگ است.

خواهر داماد دوباره گفت:

— ولی شما به‌خانه ما آمدید، اطاق حجله خانه را دیدید و زیر و بالای آن را وجب کردید و اندازه گرفتید؟

مادرم با خشونت به او جواب داد:

— گفتم خانم خودم می‌دانم. من در حد اطاق حجله یک کارهائی خواهم کرد. اگر طاقچه‌ها طاقچه‌پوش و پیش طاقچه نداشته باشد که مثل آدم بی‌تنبان است. یکی به‌یکی می‌گوید مثل اطاق عروس.

برادر داماد ساکت بود و اظهار عقیده‌ای نمی‌کرد. سیگار پک می‌زد، دودش را به‌هوا می‌داد. بعد فوتش می‌کرد که به‌طرف من می‌آمد. با من بازی می‌کرد. در این موقع میان صحبت آمد:

— در خصوص لباس و خرج مطبخ، شما اگر نظری دارید بگوئید.

عموجان پرسید:

— چقدر می‌خواهید برنج آب کنید— برای شب عروسی؟

— ده‌من، با یک‌من شیرینی.

مادرم پرسید:

— روز حنابندان که عروس به‌حمام می‌رود؟

— یک گوسفند جلوش سر می‌بریم. ولی کسانی که همراه او به‌خانه شما می‌آیند، اگر خرجی آنجا کرده‌اید پای خودتان است.

— قبول است.

— مبارک است انشاءالله!

مادرم با آرنج به‌پهلوی زن عموزد و آهسته گفت:

— شیربها.

— بله، شیربها.

خواهر داماد گفت:

— شما مهریه را که ما پنج منات گفته بودیم ده منات کردید، دیگر شیربها چه صیغه‌ای است. از این یکی بگذرید.

مادرم به‌او تند شد:

— بگذرم، برای چه بگذرم؟ محال است که بگذرم. مگر من به‌پای این دختر زحمت نکشیده‌ام.

عموجان گفت:

— موضوع این است که او هم خرجهای زیادی دارد که باید بکند. شما اگر پنجاه تومان شیربها برای او معین بکنید کار بزرگی نکرده‌اید، ولی در حق این زن کمک بزرگی است.

— قبول است.

— مبارک است انشاءالله!

آن وقت خواهر داماد از زیر چادرش دستمالی بیرون آورد که میان آن نقلهای بیدمشکی ریز و درشت بادام‌دار بود. چنگی پر کرد و پاشید دوروبر کرسی روی سر حاضرین، و جیغ بلند کشید: گیلی لی‌لی، گیلی لی‌لی!— و باقی دستمال را ریخت روی کرسی. من در تمام مدتی که زیر کرسی نشسته بودم دستهایم را که چرک بود و کبره بسته بود از زیر لحاف بیرون نمی‌آوردم. مادرم همان روز پیش از ظهر با آب داغ و کیسه زبر دستهایم را حسابی تمیز کرده بود. پوست پوست شده بود و سرخ مثل لبوی پخته ولی چرکها کاملاً نرفته بود. و از بخت بد، آستینهای کتم هم کوتاه بود که روی آن را نمی‌پوشاند. در این موقع زن‌عمو گلباجی خم شد و زیر گوشم گفت:

— فرمانی به‌تو بدهم می‌توانی انجامش دهی؟ به‌دو می‌روی خانه ما و آن داریه را از حاجیه می‌گیری و جلد برمی‌گردی. آن را می‌پیچد توی دستمال، زیر پیراهنت می‌گذاری و می‌آوری. بدو ببینم چطور آمدی!

زنها ماندند و مردها بلند شدند تا از خانه بیرون بروند. مادرم به‌برادر داماد نزدیک شد. نیمه پنهان و نیمه آشکار، دستمالی را به‌او داد که توی آن یک کیسه دست‌دوز جای توتون با یراق‌دوزی مخمل بود. البته بدون توتون. در حالی که سرخ شده بود گفت:

— برای مش‌قربان دوخته بودم. ولی فهمیدم که او دود را ترک کرده است و نمی‌کشد.

برادرش خنده‌ای از روی کمروئی کرد. گفت:

— به‌سربازی که رفت آن را ترک کرد. او مثل من آدم بی‌اراده‌ای نیست. وقتی تصمیم بگیرد که کاری را نکند نمی‌کند. همیشه می‌گوید اراده بهترین سرمایه انسان است در هر کار.

عموجان گفت:

— خوب است، خوب است. انشاءالله مبارکش باشد. به‌پای هم پیر شوند.

مادرم، برای اولین بار در عمرم، می‌بینم که از روی حق‌شناسی به عموجان نظر می‌اندازد. ما نمی‌خواستیم او را برای این کار دعوت کنیم. عموجان بد قلقی‌ها و خودخواهیهای مخصوصی داشت که هرکاری را قادر بود بهم بزند تا اینکه فیصل بدهد؛ درست برعکس زنش دایه گلباجی که اگر در مثل دختری می‌رفت آتش ازش بگیرد شوهری برایش پیدا می‌کرد. به‌هرحال، حالا همه چیز به‌خیر و خوشی تمام شده بود. مادرم راضی بود.

با همه سرشت ایرادگیری که داشت، وقتی خواهر داماد بقچه را از زیر چادرش درمی‌آورد و روی کرسی واز می‌کرد، مادرم از دیدن رنگ قرمز و آبی دو جور مخمل که نرمی‌اش چشم را نوازش می‌داد، لبخندی به‌چهره‌اش دوید و اشک توی چشمانش جمع شد. دستهایش که می‌لرزید روی کرسی آمد. لفاف بقچه را روی مخمل کشید و گفت:

— ممنونم، ممنونم. دخترم باید بکوشد که لایق این چیزها باشد.

زن‌عمو گلباجی به‌بدرقه مردها تا توی ایوان آمده است. به‌من می‌گوید:

— تو که هنوز نرفته‌ای. خیال کردم برگشته‌ای. تفی به‌زمین می‌اندازم تا خشک نشده است باید برگردی.

در تمام مدت این گفتگو که بیشتر از سه‌ساعت طول کشیده بود خواهرم از بالاخانه پائین نیامده بود. بدون اینکه منقل آتشی کنارش باشد گوشه‌ای روی زمین یخ کرده نشسته و پشتش را به‌دیوار داده بود. من، بی‌توجه به‌دستور دایه گلباجی، اول گفتم بروم ببینم زهرا در چه حال است و چه می‌کند. هر دو دستم را به‌کناره‌های سوراخ گرفتم و با یک حرکت بالا رفتم. مشتی نقل بیدمشکی از جیب بیرون آوردم، توی دامن او ریختم و گفتم:

— مبارک است انشاءالله! ولی بدان که تو یک خواهر شوهر هم داری. مبارک است انشاءالله!

او سرش را بلند کرد و از پائین به‌بالا مرا نگاه کرد. دوباره گفتم:

— می‌روم دنبال داریه.

روی داریهٔ خیالی ضرب گرفتم. خودم را چرخ دادم و به‌صدای نیمه بلندی خواندم:

— ای خارشوی کنشتی، دیشب چه دردی داشتی، آفتابه ورمی‌داشتی، دور حیاط می‌گشتی.

خواهرم دستهایش را از سرما توی شکمش فشرد و گفت:

— خبر مرگشان کی می‌خواهند پی کارشان بروند. از سرما گی مردم!

مادرم از پائین، زیر سوراخ، صدا زد:

— زهرا، بیا پائین، مردها رفتند. خواهر داماد می‌خواهد تو را ببیند.

خواهرم نمی‌خواست پائین بیاید. من دستش را گرفتم، کشیدم و دم سوراخ آوردم. کمکش کردم تا پائین آمد. او از آن طرف به‌میل یا به‌فشار مادرم پیش زنها به‌اطاق رفت و من از این طرف مثل برق‌بلا دنبال فرمان که آوردن داریه از خانه دایه‌جان گلباجی بود دویدم.

۶

روز حمام‌بران، یا به اصطلاح تیرونیها «سنبل خیسان» پنجشنبهٔ بعد تعیین شد که عصرش عقد و عروسی انجام می‌شد و عروس به‌خانه داماد می‌رفت. روز قبل از آن، خواهرم را به‌شازده احمد امامزاده آبادی بردند و دور مرقد طواف دادند. کاچی پختند و توی مردم تقسیم کردند. بعد بنداندار به‌خانه آمد و بند او را انداخت. جماعت زیادی زنها دور بساط بنداندار جمع شده بودند که به‌کمک هم صورتهای خود را بند می‌انداختند. همان ساعتی که عروس به‌حمام می‌رفت داماد هم در خانه پاتختی می‌گرفت و جداگانه به‌حمام می‌رفت. بنا شد مرا هم که برادرزن یا به‌اصطلاح تیرونیها هالولت[1] داماد بودم با او بفرستند. اما من خجالت کشیدم و نرفتم. مادرم در میان آن هیرووبر که دور خودش می‌گشت و نمی‌دانست چکار بکند کتم را که آستینش کوتاه بود درست کرد. نمی‌دانم

1-Haloulat

چکارش کرد که آستین به‌قدر یک وجب بلند شد و کاملاً روی برآمدگیهای مچ دستم را که زشت و بدمنظر بود گرفت و مرا توی این تشریفات از یک ناراحتی بزرگ خلاص کرد.

من نمی‌دانم که چرا و به چه علت از همان موقع داماد را دوست نداشتم. مادرم گفت:

— حالا که نمی‌خواهی همراه او به‌حمام بروی پس با خودم بیا به همان حمامی که عروس را می‌بریم. نیم ساعت زودتر تو را می‌دهم دلاک بشوید. همانجا می‌ایستم و تحویلت می‌گیرم. تو، شب عروسی خواهرت بد است اینطور چرک و کثیف باشی. باید لباس تمیز بپوشی.

گفتم:

— حمام زنانه می‌روم و همراه او به‌حمام مردانه نمی‌روم.

مادرم از روی کنایه گفت:

— اگر زنها با طاس و دولچه ریختند و بیرونت کردند چه؟ بازهم حاضری بروی؟

— باز هم حاضرم.

مادرم شتابان لباسهای تمیزم را در بقچه گذاشت، دستم را گرفت و از خانه بیرون آمدیم. توی راه در همان حال که مچ دستم را گرفته بود تا فرار نکنم، پیوسته نرم‌نرم بام حرف می‌زد، ولی من گوشم به‌او نبود. به‌حمام زنانه‌ای فکر می‌کردم که بعد از پنج سال حالا دوباره می‌رفتم. اگر همه چیز را از یاد می‌بردم غیرممکن بود تا روزی که از سرازیری قبر به‌پائین هلم می‌دادند آن روزها را فراموش کنم که همراه مادرم به‌حمام زنانه می‌رفتم. آن منظره‌ها، آن سر و صداها! قبل از هر چیز، زنهای لاغر و آب گز شدهٔ دلاک، که بندی به کمر بسته بودند و جلو آنها فقط یک کیسه آویزان بود که پوششان به‌حساب می‌آمد. و آن‌وقت نظرهای شکاکی که به‌پسر بچه‌ها می‌انداختند. به‌مادرها می‌گفتند:

— خوب بود باباش را هم می‌آوردی!

حمام زنانه دنیائی بود جنجالی که دور خودش می‌گشت و هربار منظره‌ای را نشان می‌داد که قبلاً نداده بود. یک شهرفرنگ حسابی بود. توی سر و صدای طاس و مشربه و شرشر آب و گریه و جیغ سرسام‌آور بچه‌های کوچک و همهمه مادران آنها، که در پرده بخار و دم حمام گم شده یا قیافه‌های محوی پیدا کرده بودند— یکی انار پاره می‌کرد تا بخورد و جگرش حال بیاید. یکی گردو می‌شکست تا تنش بمالد و چرکش بیاید. دیگری حنا بسرش مالیده بود و بهمین دلیل چون می‌باید دیرتر از حمام بیرون برود خوابیده بود. سرش را کجا گذاشته بود؟ روی سنگ یا مشربه یا پای یک نفر. دستی را که حنا گرفته‌اند می‌باید بالا نگه دارند تا به‌چیزی نخورد و حنایش نریزد. مثل جوکی‌های هندی در حال ریاضت، عده‌ای در این حالت خشکشان برده بود. یکی کمردرد داشت یا بچه‌اش

نمی‌شد، پشتش را بادکش کرده بود. بین دو کتف را هم بادکش می‌گذاشتند برای حجامت کردن، که آن خود داستان دیگری بود. مادری چون خودش بلد نبود یا دل این کار را نداشت دلاک بی‌رحم را با سنگ چخماق انداخته بود به‌جان نوزادش. نوک دماغ، لاله‌های گوش، پاشنه پا — بچه تا چله‌اش نرفته بود می‌باید چهل تیغ بخورد تا خون کثیف از بدنش بیرون برود. زن‌ها، یا دخترانی که صورت یا تنشان جوش می‌زد، سماق و ماست مخلوط می‌کردند و به‌خودشان می‌مالیدند. سدر و ماست هم معمول بود. زنی زائو بود، قبل از تر کردن تن، نیم ساعتی روی سنگ داغ و خشک می‌خوابید و دواهائی برای نرم کردن پوست به‌بدن و مخصوصاً کمرش می‌مالید. خلاصه حمام زنانه جنجالی بود. یکی دراز کشیده بود، یکی ایستاده بود یا در همان حال که با بدن خودش ور می‌رفت و سفیدآب به‌صورتش می‌مالید راه می‌رفت. بچه‌اش با کف صابون حباب درست می‌کرد و به‌هوا می‌فرستاد. پیران چروکیده با مشگهای آویخته روی سینه و شکم، با دختران تازه‌سال بلورین تن درهم می‌آمیختند. زنان جوان ناز می‌فروختند و عاقلترها حکمت. و همه به‌صدای بلند باهم حرف می‌زدند و هرصدا در اثر انعکاس، دو صدا و ده صدا می‌شد. در گوشهای خود را می‌گرفتیم و باز می‌کردیم و همهمه عجیبی را که بود عجیب‌تر می‌شنیدیم. در این اوضاع ازدحام و هیاهو، زنی ناگهان دوست محبوبی را میان جماعت می‌دید. مشربه‌ای آب گرم می‌کرد و می‌رفت به نشانه سلام و اظهار محبت، روی شانه‌اش می‌ریخت. آب آنقدر داغ بود و بار داشت که نفس آدم می‌گرفت و چه بسیار کسان بودند که طاقت نمی‌آوردند و می‌افتادند، آنها را جلو در که هوا بیشتر بود می‌آوردند و کاهگل نمدار یا گل سرشور که بوی خوش دارند و به قلب قوت می‌بخشند زیر بینیشان می‌گرفتند. یا اینکه آنها را به سر بینه می‌بردند. در این میان ناگهان هشدار می‌دادند که شیخ وارد شد. توی زنها همهمه میافتاد. از میان جمعیت، کوچه باز می‌کردند. مرد لختی را که لنگ به کمر بسته بود با چشمان بسته عصاکشان به درون می‌آوردند. مردک، لجن‌گیر حمام بدست داشت، و آمده بود تا برود توی خزینه و سوراخی را که ته تیان باز شده بود و به درون تون چکه می‌انداخت بگیرد.

زنهای خانها و ایلخانها وقتی که به‌حمام می‌آمدند با طمطراق خاص می‌آمدند. و چون خدمه همراه آنها یکی دو تا نبود غالباً برای آنها حمام را قرق یا نیمه قرق می‌کردند. قسمت سر خزینه همیشه جای زنهای اسم و رسم‌دار بود. و اگر زنی تازه به‌دوران رسیده حد خودش را از یاد می‌برد و دانسته یا ندانسته جایش را سر خزینه انتخاب می‌کرد چه بس که با لغز لطیفه یا حتی دشنام و لنترانی زنی که نسبت به‌وی برتری داشت و دیرتر رسیده بود روبه‌رو می‌شد و به‌اجبار پائین‌تر می‌نشست یا اینکه اصلا از حمام بیرون می‌رفت. بردن

سینی به‌حمام و نشستن روی سینی، بیشتر رسمی بود باب پسند زنان تازه به‌دوران رسیده. اینگونه زنان زیر این بهانه که آب حمام و بخار حمام رنگ طلا را بازتر می‌کند، روز حمام هر چه طلا آلات داشتند به‌خودشان وصل می‌کردند. و همین سبب می‌شد تا بیشتر مورد حسادت زنهای خوانین قرار بگیرند که رفتاری ظاهراً ساده‌تر داشتند و تجمل و تشخص را در همان زیادی عده همراهان و ملازمان‌برای خود کافی می‌دانستند. ولی به‌هر حال، در عهدی که زنان پادشاهان در قصرهای شکوهمند خود از سرد بودن حمامهاشان شکایت داشتند و این شکایت به‌علت کمبود وسائل، پاره‌ای از وقتها به‌جائی نمی‌رسید، شگفت نیست که حمامهای عمومی زنانه، در ده یا شهر، جای هرگونه و از هر طبقه اشخاص باشد. نه تنها در آن زمان که من هنوز پنج ساله بودم بلکه پنج سال بعد یعنی در این زمان که حالا بودم،وضع فرق زیادی نکرده بود. چون از آب لوله کشی با فشار زیاد خبری نبود، حمام‌ها به‌طور کلی همه، با چند پله به‌زیرزمین می‌رفتند تا آب به‌آنها مسلط باشد. حمام خان که مادرم مرا می‌برد و همین حالا به‌سوی آن روان بودیم یکی از همین حمامهای زیرزمینی بود.

من همان موقع هم به‌سن کم خودم، غیر از حمام عروس، حمام زایمانها دیده بودم که تشریفاتش ساده‌تر بود. در حمام سنبل خیسان که به‌آن حنابندان نیز می‌گفتند، تشت بزرگی پر می‌کردند از حنای خیس کرده. نفرات همراه عروس و داماد، هر کس بود، چنگی برمی‌داشت و به‌سرش می‌بست. حنا گرفتن موی عروس شیوهٔ مخصوصی نداشت. تمام آن به‌طور یک دست حنا گرفته می‌شد. ولی دست و پای او تفصیل بیشتری داشت. به‌این معنا که عروس پایش را روی تخته می‌گذاشت، کف پاهای او از پاشنه تا جلو پنجه یک قشر حنا می‌مالیدند. روی شست و سایر انگشتان را با میل حنا که یک سرش پهن بود یک سرش باریک و منتهی به‌فلزی از برنج می‌شد، نقاشی می‌کردند. کف دستهای او به‌قدر یک سرفندق حنا می‌گذاشتند و نقشی می‌انداختند که به‌آن می‌گفتند نقش سر فندقچه‌ای. و تمام این کارها با هلهله و شادی زنها انجام می‌شد.

میان راه از مادرم می‌پرسم:

— آیا من هم باید دستم را حنا بگذارم؟

— نه، برای این کار فرصتی نیست. اگر با داماد رفته بودی، آنجا دست و پایت را قرمز می‌کردی. اگر دیشب به‌من گفته بودی که با او به‌حمام نمی‌روی، دستت را حنا می‌بستم و می‌کردم توی کیسه، صبح که بیدار می‌شدی آن را می‌شستی. حالا دیگر گذشته است.

— ننه، برای چه زنها حنا می‌بندند. فقط برای اینکه قشنگ شوند؟

— البته برای قشنگی است. ولی فراموش نکن که مردها هم حنا می‌بندند. سر، ریش، دست، پا— حنا بستن صواب است. حضرت پیغمبر همیشه حنا می‌بست.

حالا نزدیک حمام رسیده‌ایم. لنگ‌های قرمز را که بهم بسته‌اند و روی بام حمام از طرفی به طرف دیگر ولو کرده‌اند تا خشک بشود بچشم می‌بینم. بوی جان آزار تون حمام و دود پهنی که بد می‌سوزد به دماغم می‌خورد. مادرم می‌گوید:

— یادم رفت چارقد بیاورم تا بعد از بیرون آمدن از حمام سرت ببندم. هوا سرد است می‌ترسم سرما بخوری. خوب، راه دوری نیست. تا تو را دلاک می‌شوید می‌روم خانه برایت می‌آورم. باید بخودم بجنبم. حالا زنها کارشان تمام شده، منتظر من‌اند تا خواهرت را بیاوریم.

نخیر، موضوع جدی است. باید به‌حمام زنانه بروم، و جز این گویا چاره ندارم. بعد هم، وقت بیرون آمدن چارقد بسرم ببندم، عینهو یک دختر! آیا این حمام رفتن به‌آن چارقد بستنش می‌ارزید؟

مادرم از همان آغاز بیرون آمدن از خانه حس کرده بود که ممکن است من در آخرین لحظه پشیمان شوم و از چنگش بگریزم. وحشت مرا از آب می‌دانست. این بود که مچ دستم را گرفته بود، سرم را به‌حرف گرم کرده بود و با قدمهای شلنگ تخته مرا با خود می‌آورد. وقتی که دیدم آخرین پله را طی کرده‌ایم و در میان بوی آب گرم غرق شده‌ایم، و حالا است که او پرده را کنار بزند و با هم به‌درون برویم، دستم را از دستش کشیدم. هر چند تا پله‌ای را که پایین رفته بودم با دو شلنگ بالا برگشتم. مادرم، مات و متحیر، نگاهم می‌کرد. گفت:

— تو اگر نمی‌خواستی بیائی پس چرا این همه راه مرا کشاندی؟ تو رضوان هر چه گنده‌تر می‌شی گنده‌تر می‌شی! می‌ترسم آخر و عاقبت لات افسار بریده‌ای بار بیائی که روزگارم را سیاه بکنی. تو...

اما رضوانی آنجا نمانده بود تا باقی حرفهایش را بشنود. از روی دیوار کوتاهی که بام حمام را از زمینهای اطرافش جدا می‌کرد و رویش لنگ پهن کرده بودند پریدم و در یک لحظه از چشمش پنهان شدم. نیم ساعت بعد او به‌اتفاق خواهرم و ده یازده زن دیگر از خانواده داماد و بعضی دوستان و خویشان خودمان، به‌حمام آمدند. من چون همیشه برای او دلم می‌سوخت و اگر گاهی اذیتش می‌کردم فوراً پشیمان می‌شدم و بنحوی می‌کوشیدم تا موضوع را از دلش بیرون بیاورم، جلو آمدم و خودم را نشان دادم تا دست کم نگرانم نباشد که کجا رفته‌ام. گفت:

— پس همین جاها باش و جائی نرو تا ما بیرون بیائیم.

کم کم سر و کله مردها هم پیدا شد، که می‌آمدند همان حدودها می‌ایستادند، یا کنار دیوار جلوی آفتاب گرم و مطبوع می‌نشستند و اختلاط کنان پک به چپقهاشان می‌زدند. اینها دوستان یا خویشان نزدیک داماد بودند. بعضیها که جوانتر بودند وقت را به‌بازی می‌گذراندند، یا از سر و کول همدیگر بالا می‌رفتند و شوخی می‌کردند. طبق آداب و رسوم جاری، وجود این گروه مردان در موقع بیرون آمدن عروس از حمام کاری لازم بود. قصاب آبادی هم بود که قوچ حنا بستهٔ چاق و پرواری را توی دو پا نگه داشته بود و شلوار چرب سیاهش جلو آفتاب برق می‌زد. من به‌قیافهٔ این مردان و جوانان نگاه می‌کنم و می‌کوشم از راه حدس و گمان دریابم که کدامشان ترقه در جیب دارند که وقت بیرون آمدن عروس از حمام و بردن او، توی کوچه‌ها زمین می‌زنند و جمعیت را غرق در تعجب و هلهله می‌کنند. این هم رسمی است که از قدیم بوده است و بخصوص از نظر ما بچه‌ها بسیار تماشائی است. وجود این مردان و جوانان، تنها برای هلهله و شادی نیست. بلکه برای این است که اگر یک وقت خدای ناکرده از ناحیه پاره‌ای اوباش و اراذل، حالا به هر قصد و نیتی که می‌خواهد باشد، از روی دشمنی خانوادگی یا به‌صرف تحریک و لات‌بازی، توطئه یا اسباب چینیهائی بشود، اینها فوراً جلوش را بگیرند. در تیرون دشمنیهای طایفه‌ای که ریشه‌های عمیق و طولانی دارد کم نیست. محله بالائیها که اراذل و کله‌شق و قلنبه‌گو بودند خود را بگ می‌دانستند و محله پائینیها را تحقیر می‌کردند. محله پائینیها به‌محله بالائیها زن نمی‌دادند. و اگر می‌دادند یا به‌خاطر آن بود که می‌ترسیدند یا می‌خواستند نقش عوض کنند و برای زورگوئی به‌دیگران پایگاه یا پشت محکمتری داشته باشند. من خودم یادم می‌آید یک وقت دم همین حمام خان یکمرد قد بلندی آمد، چند نفر بچه را از این ور و آن ور جمع کرد. توی جیب هر کدام و از جمله من مشتی نخودچی و کشمش کرد و گفت:

— بچه‌ها، وقتی که عروس را به‌حمام می‌برند شعری برای او می‌خوانند که می‌دانم همهٔ شما آن را حفظید. می‌خواهم همین‌جا باشید و این شعر را با هم بخوانید.

نیم ساعت بعد هر کدام ما بچه‌ها دو تا سنگ دست گرفته بودیم. به‌هم می‌زدیم و می‌خواندیم:

عروس چقدر خوشگله — سینه بندش پشگله
عروس رفته به حمام — با کنیز و با غلام
اوسای حمام درش کن — سوار کره خرش کن

بدون اینکه نتیجه یا عاقبتش را بدانیم یا اصلا به‌این فکر باشیم که آن شخص که بود و چرا این تقاضا را ازما کرد ما این اشعار هجو را می‌خواندیم و هیچ چیز را تفریحیتر از

آن نمی‌دانستیم.

دستهٔ دیگری از بچه‌ها از آن طرف به‌ما جواب می‌دادند:

عروسه قشنگه دلم می‌شنگه روز سرش جنگه شب دلش تنگه
دوماد الدنگه توچرت بنگه شهر فرنگه رنگ و وارنگه

حتماً لازم نبود دشمنی و نیت بدی در کار باشد که این توطئه‌ها و مردم‌آزاریها شکل بگیرد. گاهی وقتها بچه‌های محل خود به‌خود راه می‌افتادند و چون تفریح دیگری غیر از این نوع شرارتها نمی‌شناختند هجویات یا بیت و غزلهای زشت را سر هم می‌کردند و می‌خواندند. یا حتی سنگ می‌پراندند و جشن و سرور را بدون علتی از هم می‌پاشیدند. چیزی دیگری که کم کم شکل یک رسم به‌خود گرفته بود این بود که وقت بردن دختر، چه از حمام به‌خانه و چه از خانه به‌منزل داماد، در هر محله یا حتی کوچه و گذر، جوانهای بیکاره و قلدری پیدا می‌شدند که از دو طرف با طنابی راه عروس را سد می‌کردند و قلق و رسومات طلب می‌کردند که اگر وجود این همراهان بزن‌بهادر نبود کلنجار رفتن با آنها واقعاً عملی بس دشوار بود.

به‌هر حال، ما همه گوش به‌زنگ و هوشیار، بیرون حمام منتظر و آماده ایستاده بودیم. یکی از مردهای طرف داماد به‌قدر دو من نان لواش تازه با پنیر گرفت و برای زنها به‌درون حمام فرستاد تا بخورند و جان بگیرند و هر چقدر دلشان می‌خواهد در حمام بمانند. سرانجام بعد از سه ساعت انتظار، ما فهمیدیم که عروس را از حمام گرم به‌سر بینه آورده‌اند و اینک مشغول پوشاندن لباس به‌او هستند. صدای همهمه دستجمعی زنها بگوش می‌رسید. هلهله می‌کنند، شاباش می‌کشند، صلوات می‌فرستند، بشکن می‌زنند، دور حوض می‌رقصند و به‌آهنگ دنبک و داریه می‌خوانند.

اسفند دونه دونه اسفند سی و سه دونه
خبر بدید به‌مطرب امروز حنا بندونه
عروس اومد از حموم آینه بیار و شونه
لباش سرخ وموهاش بور ابروش مثل کمونه
دوماد نشسته بر تخت خونه‌ش حجله بندونه
قدش درخت شمشاد لباش گل خندونه
شاباش شاباش هر دو پر کن جامی پیمونه
بترکه چشم بدخواه از خودی و بیگونه
صلوات بر محمد اسفند بلا گردونه

از بیرون، مردها ندا می‌دهند که ما حاضریم. کم کم برمی‌خیزند و لباسهای خود را

با دست از خاک می‌تکانند. هلهله و شادی بالا می‌گیرد. و سر زنها که از حمام بیرون می‌آیند باز می‌شود. تا خواهرم، یعنی عروس، قدم روی زمین کوچه می‌گذارد گوسفند قربانی می‌شود و صدای ترقه و فشفشه همراه با مبارک باد از هر طرف به‌آسمان می‌رود. خواهرم دو نفر زن کنارش اند. چادر نماز سفید گل‌دار به‌سر دارد با یک روسری که کاملا صورتش را پوشانده است. کفشهای ساغری پشت بازش که رویه کوچک سبز رنگی دارد و به‌ارسی پاشنه خوابیده معروف است، دل از هر بیننده‌ای می‌رباید. میان زنهائی که همراه او هستند خیلی کم، شاید یک یا دو نفر بیشتر نباشند که ارسی پاشنه‌نخواب یعنی پشت بسته بپا دارند. پوشیدن این نوع ارسیها که مخصوص طبقهٔ اعیان و اشراف است هنوز میان زنان طبقات پائین رسم نشده است. دلشان می‌خواهد بپوشند ولی از بس آخوندها روی منبرها گفته‌اند و لغز خوانده‌اند آن را ننگ می‌دانند. و اگر هم در خانه داشتند فقط در جشنهای عقد و عروسی از آن استفاده می‌کردند. خواهرم لباسهای عروسی اش را بتن ندارد. می‌باید بعد که به‌خانه رفتیم و آرایش او را تکمیل کردند به‌او بپوشانند. من لباسهای عروسی او را موقعی که بتن او آزمایش می‌کردند دیده‌ام. کت، شلوار، شلیته، همه‌اش مخمل، در دو رنگ سرخ و آبی. واقعاً باید بگویم که قشنگ است. امشب آنها را خواهد پوشید. توی کوچه‌های آبادی که می‌رویم به‌هر خانه که می‌رسیم ساکنین برای دیدن عروس بیرون آمده و جلو در ایستاده‌اند. با منقلی پر از آتش توی یک سینی و اسفند و شمع در سینی دیگر که اسفند را میان آتش می‌ریزند، دست می‌زنند، هلهله می‌کنند و مبارک است انشاءالله می‌گویند. بعضی از این خانه‌ها که آشنائی بیشتری با ما دارند خاصه خرجی بیشتری می‌کنند و برای رفع چشم زخم، جلوعروس یک تخم‌مرغ به‌زمین می‌زنند.

حالا دیگر به‌در خانه رسیده‌ایم. زنها مردها را به‌درون خانه راه نمی‌دهند. مأموریت آنها تا همین جا تمام شده است.همین که آخرین زن و دختر وارد خانه می‌شود در را محکم می‌بندند و کلونش را می‌اندازند. چادرها را کنار می‌گذارند و چارقدها را باز می‌کنند. گل و گوش سفید و گردنهای بلوری را بیرون می‌اندازند. هوا گرم و آفتابی است. یک ساعت از ظهر گذشته است. ولی کسی به‌فکر ناهار نیست. شاید همان لقمه نان و پنیری که در حمام خورده‌اند ته دل آنها را گرفته است. رقص و شادمانی و بزن و بکوب حیاط ما را روی سر گرفته است. هر کس هر کار می‌کند بدش نمی‌آید که قری هم بدهد. شلیته‌های گلی پاچین‌دار که به‌آنها قربند می‌گویند به‌حرکت درآمده است. سر و گیسو، شانه و سینه، کمر و بازو، همه چیز می‌جنبد. هر کس یا می‌خواند یا می‌رقصد. یا هم می‌زند هم می‌خواند هم می‌رقصد. ناگهان از توی جمعیت آوازی برمی‌خیزد:

— من زن بقال نمی‌شم (همه زنها با هم:)

— چرا نمی‌شی؟

— کاری که بقال می‌کنه، با سنگ و مثقال می‌کنه.

زن جوان زاغ چشم و ترگل ورگلی است که یک گوشه پشت زنها نشسته است. تا به‌حال او را در آبادی ندیده‌ام و نمی‌دانم با خانواده داماد چه نسبت دور یا نزدیکی دارد. صدایش کوتاه و دلنشین است که ابتدا کمی می‌لرزد ولی بعد بر آن مسلط می‌شود. بیت‌ها را با هم آوائی جمع و به‌شکل سئوال و جواب تا آخر می‌خواند. هر چه جلوتر می‌رود عور و اداهای دخترانه‌اش بیشتر و طرز خواندنش بی‌پرواتر می‌شود. حالا دیگر هر زن و دختری به‌میدان آمده است و می‌رقصد. قرهای شلیته شلواری شروع شده است. دوباره شعر را از اول می‌گیرد. منتهی فقط بیت‌های جوابیه را می‌خواند، و تیکه‌های دیگری هم بر آن می‌افزاید. سنش از هفده و هیجده بیشتر نیست. ولی چه مهارت و استادی دارد در غمزه آمدن و لودگی کردن. شلیته‌اش را از طرفین با دو انگشت بالا نگه می‌دارد. طول اطاق را در کوچه باریکی که برایش باز کرده‌اند می‌آید و می‌رود و با رنگ تند می‌خواند:

— کاری که بقال می‌کنه، با سنگ و مثقال می‌کنه، پولاشو می‌ره چال می‌کنه، با تو مفتکی حال می‌کنه.

بقال و عطار، درویش و دلاک، ملا و بزاز— دختر زیبارو به هیچکدام اینها راضی نیست. دلم می‌خواهد بدانم پس شوهرش چه کاره است. زن‌ها سرخ می‌شوند، سفید می‌شوند. کج می‌شوند. راست می‌شوند. نرمی کنار دست را زیر دندان گاز می‌گیرند. از شادی پیچ و تاب می‌خورند و نفر بغل‌دستی را از رانش ویشگون می‌گیرند. عور می‌ریزند. اطوار می‌آیند. زن جوانی که توی کوچه، وقت عبور مرد با چادر دم رویش، خود را به‌دیوار می‌چسباند تا او رد شود، و چنان زیر لبی سلام می‌گوید که صدایش را خودش هم نمی‌شنود— حالا بیا و ببین پشت چاردیواری بسته اگر میدان ببیند چه می‌کند. همراه جمعیتی که به‌خانه ما آمده‌اند، خیلی هاشان کسانی هستند که از توی کوچه دنبال ما افتادند. آنها هم کف می‌زنند و شادی می‌کنند. به‌نظر می‌آید آن غبار ماتمی که بعد از مرگ پدرم تا همین چندی پیش بر در و دیوار خانه ما نشسته بود، اینک با این نسیمی که وزیده به کلی جارو شده و به‌هوا رفته است. مردم آبادی که در عزای ما شرکت کرده بودند حالا در عروسی ما شرکت می‌کردند. اگر هر چیزی فرض است، شادی و شیون قرض است. به‌هر حال مگر نه این است که ما هم برای خودمان توی آبادی کسی بودیم و پیش مردم آبرو و حیثیتی داشتیم.

زن زاغ چشم تپ‌مپل، آوازش را تمام کرده، کنار یکی از طاقچه‌های اطاق ایستاده است. پیراهن کوتاه اطلس یا نمی‌دانم حریر مبز زنگاری بتن دارد که از دو طرف

چاک می‌خورد و روی شلیته‌اش می‌افتد. شلیته‌اش سفید است با مغزی مشکی و کمر و سجافهای گل‌دوزی شده. شاید با همه آن لودگیها حالا شرم دارد که به جمعیت نگاه کند. چارقد سفید توری با گلهای زرد و قرمزش را که موقع رقص گشوده بود در دست دارد. آن را روی انگشتان می‌پیچد و باز رها می‌کند. ارسی قرمز پاشنه خوابیده‌اش نوک پایش می‌آید. نمی‌داند که چکار کند. پهلویش می‌روم و خاموش کنارش می‌ایستم. گوئی خودبخود جذبش شده‌ام. چشم در چشمهای زیبایش می‌دوزم و دست روی نرمی پیراهنش می‌کشم. دست مرا توی دست می‌گیرد. دستش کمی عرق کرده است. می‌پرسد: تو برادر عروس هستی؟

حس می‌کنم که چقدر با او خودمانی هستم. با حرکت سر به او جواب می‌دهم: آری. می‌گوید:

— پس چرا نمی‌روی خانه داماد. تو حالا باید آنجا باشی. داماد روی تخت نشسته است. هالولتش باید بغل دستش باشد.

خنده‌ام می‌گیرد. و او دست نرم و مانند برگ گلش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

— برو، برو، خجالت نکش. اینجا جای زنها است. حالا می‌خواهند عروس را آرایش کنند، و بعد لختش کنند و لباس بپوشانند. زنهای دیگر هم اینجا آرایش می‌کنند. کسی وقت خانه رفتن ندارد. بعد که او را لباس پوشاندند و همه کارها حاضر شد، غذای مختصری به او می‌دهند، سفارشات لازم را بهش می‌کنند و آن‌وقت آماده و منتظر می‌نشینند برای آمدن داماد. به آن خانه ندا می‌دهند که ما حاضریم و آنها هم با داماد و چراغ و لاله می‌آیند دنبالش. تو باید بروی آن خانه پیش داماد. مردها که می‌آیند به‌دیدن او باید تو را هم ببینند و باهات آشنا شوند. تو مگر برادر بزرگ عروس نیستی. تو برای خودت مردی هستی، مگر نه؟

از این گفته‌اش خوشم می‌آید. دوباره دست روی اطلس لباسش می‌کشم. خنده روی صورتم پخش است. زنی از تماشاچیان آهسته از زن دیگر می‌پرسد:

— آیا مشاطه خبر کرده‌اند؟

— نه، خودشان آرایشش می‌کنند.

می‌بینم که به گفته زن زاغ چشم، باید جا خالی کنم. لقمه نانی به‌دهان می‌گذارم. لباسهای تمیزم را در اطاق بغلی بتن می‌کنم و به‌خانه داماد که چند کوچه بالاتر است می‌روم. پاهایم خودبخود مرا به آن‌سو می‌کشد. این روی سکه را دیده‌ام حالا می‌خواهم آن رویش را ببینم. تصادفاً می‌بینم که حاجیه خانم، دختر عموی مادرم با بچه دو سال و نیمه‌اش محسن بقچه‌ای زیر بغل دارد و به‌همان طرف می‌رود. هر بچه‌ای

می‌خواهد که موقع رفتن بغلش کنند. ولی او می‌خواست که راه برود. شاید از این جهت که کفش نو و جوراب نو به او پوشانده بودند. دختر عمو به‌من گفت:

— یکی از پرده‌های اطاق عروس مانده بود که نزده بودیم، این است، می‌برم آن را بزنم. تو هم بیا محسن را نگه دار.

دل و جرأتم بیشتر شد. بچه را بغل کردم و همراهش به‌آن خانه رفتم. میان خانه داماد، جنب‌وجوش شکل دیگری داشت. بزن و بکوب نبود، بمال و بروب بود. در یک گوشه حیاط کنار حوضی که از سطح زمین بالا بود، زیر چفته مو، اجاق بسته و دیگهای بزرگی سر بار گذاشته بودند که از آنها بخار برمی‌خاست. مرغهای آوریت شده توی یک مجموعه مسی لب حوض بود با پرهای فراوانی که اطراف ریخته بود. زنها و مردها می‌آمدند و می‌رفتند و شتابزده با هم صحبت می‌کردند. دستور می‌دادند و دستور می‌گرفتند و هرکس مشغول انجام وظیفه‌ای بود که در آن تخصص و مهارت داشت. دوتا از دیوارها را قالی زده بودند. و میان یکی از ایوانها داماد با سر و روی اصلاح کرده و گلاب زده، فرش انداخته، پشتی گذاشته و شاهانه تکیه داده بود. منقل پر از آتش جلوش می‌سوخت و پیرمرد سفیدموئی نیز پهلویش بود که قلیان می‌کشید. خواهر داماد، همان زنی که وقت صحبت کردن یک چشمش را می‌بندد و زشت‌ترین بچه‌ها را دارد، دستم را می‌گیرد به ایوان می‌برد و به‌برادرش معرفی می‌کند. او مرا پهلوی خودش می‌نشاند و چند کلمه‌ای از حال و احوالم می‌پرسد. تا مدتی همین‌طور که با من و با آن پیرمرد مشغول صحبت است بازویم را در دست نگه داشته است. سرانجام برمی‌خیزم و به‌اطاق حجله که توی همان ایوان است می‌روم. از مادرم شنیده بودم که اطاق عروس هشت طاقچه پائین و هشت طاقچه بالا داشت. حالا می‌بینم که کف هر طاقچه پارچه‌ای که به‌آن پیش‌طاقچه می‌گویند از جنس مخمل که یراق‌دوزی شده و به‌قدر یک وجب پائین آمده است پهن کرده‌اند. جلو طاقچه‌ها را هم پرده تور نازک زده‌اند که اسباب و وسائل پشتش به‌طرز زیبا و خیال‌پروری نمایان است. دو طرف اطاق روی دیوارهائی که تازه سفید شده بود پرده‌های اطلس و وسط آنها طرف روبه‌رو که بالای اطاق به‌حساب می‌آمد و پیش‌بخاری داشت، مخمل گلابتون‌دوزی به رنگ سرخ آتشی کوبیده بودند. همان بالای اطاق در طرفین پیش‌بخاری، میان یک طاقچه لاله و چراغ است و میان طاقچه دیگر آب و آئینه و قرآن با شمعی توی سینی که کبریتی هم بغلش گذاشته‌اند — قرآن در جلد مخمل، کبریت هم در جلد مخمل. زیر همین طاقچه تشکی افتاده است با ملافه‌های سفید و روپوش اطلس گلی. پارچه سفید تا شده‌ای کنار بالش نهاده است که هنوز من نمی‌دانم برای چیست. ولی مسلماً میدانم که جای مهر نماز نیست. پرده‌ای را که دختر عمو آورده، برای جلو در

ورودی اطاق است. آن هم به‌رنگ سرخ آتشی است. وقتی که مشغول کوبیدن آن است محسن بچه‌اش می‌رود و پارچه تاشده را از کنار بالش برمی‌دارد و باز می‌کند. از میان آن تیکه های کوچکتر به‌زمین می‌ریزد. حاجیه شتابان می‌آید، آنها را جمع می‌کند. می‌گوید:

— تو با قاولق عروس چکار داری بچه؛ همه سرفرازی او امشب بسته به‌این دستمال ها است.

با چشمان سیاه شوخش نیم‌نگاهی به‌طرف من می اندازد. از حالت قیافه‌ام که خودم را به‌حماقت زده‌ام پی می‌برد که نباید آنقدرها در این خصوصها نادان باشم.

اطاق به‌رنگ گل سوری یک‌پارچه در سرخی موج می‌زند. پرده جلودرها را همه کیپ به‌کیپ کشیده‌اند. و نوری که از پشت این پرده‌ها به‌درون نفوذ می‌کند فضا را نیز پشت گلی کرده است. این است حجله‌خانه عروس و آن سرمنزل مقدسی که زندگی زناشوئی از آنجا آغاز می‌گردد.

۷

عروسی به‌خوبی و خوشی برگزار شد و دو روز بعدش، من طبق گفتگوئی که مادرم کرده و قراری که گذاشته بود پیش دامادمان، مش‌قربان، که ملکی دوزآبادی بود به‌شاگردی رفتم. خداحافظ ای دشتهای گسترده تیرون و ای باغهای انبوه اسپیاجون. ای کوه‌ها و ای قناتها، ای جاده‌های خاک‌آلوده— من دیگر رنگ شما را نخواهم دید. خداحافظ ای دوران کودکی و بی‌غمی، ای آزادی، ای سایه های خوش کوچه‌ها، ای آفتاب بلند، ای باران‌های بهاری که وقتی بر چهره‌ام شلاق می‌زدید و خیس آب چکانم می‌کردید، می‌لرزیدم ولی می‌خندیدم. ای حشرات زیر بوته‌ها و گنجشکهای روی آسمان، ای قنترقه‌های لب جویها که هرچه محکمتر به‌زمین چسبیده بودید بیشتر دوستتان داشتم. ای دوستان من، خرچنگهای کنار جوق شاه، ای حرباها، ای جغدها، ای امامزاده که هرگز دوست نداشتم قدم به‌صحن حیاط بزرگت و به‌آستانت بگذارم مگر برای دزدیدن پولهایت، من دیگر روی شما را نخواهم دید.

یادم می‌آید روزی که بعد از هفت ماه دوری و غربت از سفر کرمانشاه به‌اصفهان برگشتم— که دیروقت شب به‌آبادی رسیدیم— من خسته بودم و خوابیدم. ولی صبح، قبل از سر زدن آفتاب از خانه بیرون رفتم. دور آبادی چرخی زدم و چون صبحانه نخورده بودم زود برگشتم. مادرم گفت: توی این صبح سرما بیرون رفتی چکار؟ خاطرت جمع شد که کوه‌ها و رودخانه‌ها سر جایش هست و باد آنها را از جایشان نکنده و نبرده است؟ رفتی و

ابواب جمع خودت را تحویل گرفتی؟!

آری، باید بگویم که من عاشق بی‌درد و عار این کوه‌ها و رودخانه‌ها و همهٔ طبیعت شکوفائی بودم که در آن چشم بدنیا گشوده بودم و ظاهراً در آن نیز می‌باید می‌مردم. من چوپان بی‌رمه دشتها و ناخدای بی‌کشتی ابرهائی بودم که از یک گوشه به گوشهٔ دیگر آسمان نیلگون می‌رفتند و هر لحظه شکل و هیأت دیگری به‌خود می‌گرفتند. در عالم بی‌کاری و بی‌هنری هزاران پیشه و فن داشتم که اکنون با آمدن به‌دکان ملکی‌دوزی و قبول شاگردی پیش دامادمان، همه آنها را از دست می‌دادم.

گفته بودم که شغل اصلی یا اولیهٔ شوهر خواهرم دولدوزی بود— دول یا به‌لفظ شهریها دلو از چرم گاو با دسته‌ای از خودش که به‌کار کشیدن آب از چاه می‌خورد و مصرف فراوان داشت. با زیاد شدن اتومبیل و به‌بازار آمدن لاستیک چرخ، دولهای چرمی کم کم جای خود را به‌دولهای لاستیکی داد که ارزانتر بود و اگر خوب دوخته می‌شد دوام بیشتری هم داشت. صبح به‌صبح که من به‌دکان می‌رفتم، کلید داشتم، قفل را می‌گشودم. دوتا میله آهنی بود که چپ و راست روی هم می‌افتاد. آنرا رها می‌کردم. تخته را که سنگین بود و روی سرم می‌افتاد برمی‌داشتم، و وارد دکان می‌شدم. دول‌ها و دولچه‌ها را با یک چوب چنگک‌دار برمی‌داشتم به‌میخهای بیرون می‌آویختم و به‌نظافت داخل دکان می‌پرداختم. شوهر خواهرم علاوه‌بر دول، ملکی هم می‌دوخت. زیره را از جای دیگر می‌خرید رویه را از جای دیگر، و این دوتا را به‌هم می‌دوخت و پرداخت می‌داد. یعنی که نخ و چرم زیادی‌اش را با قیچی می‌برید، کثافتهایش را می‌گرفت، با کتیوا صاف می‌کرد و آن‌وقت گل گیوه می‌مالید تا سفید می‌شد. با سنگ مهره برقش می‌انداخت و می‌گذاشتش کنار برای فروش. زیره عبارت بود از مقداری پارچه که تلیماره تلیماره با کتیرا به‌هم می‌چسباندند. چهار دوال که از پوست خر بود توی آن می‌دواندند و با مشته محکم می‌کوفتند. نوک آن هم زهی می‌زدند که خام گیوه نامیده می‌شد. از پوست گاو بود و دوالها را نگه می‌داشت. کمرش باریکتر دوخته شده بود و دور آن را تخت کش‌ها نخ پرک کشیده بودند. این گیوه گاهی تا پنج سال کار می‌کرد. و آن زمانها میان روستا و روستانشینان هیچ پای‌افرازی نبود که بتواند جایش را بگیرد.

روز اول که مادرم مرا حاضر کرد و برای شاگردی به‌دکان برد، مش‌قربان روی چهار پایه‌اش نشسته بود. دسته دول درست می‌کرد. گفت:

— بچه را آوردی، کار خوبی کردی. اگر زودتر از این او را آورده بودی حالا برای خودش اوسا بود.

مادرم گفت:

— مش‌قربان، شما قوم و خویش ما نیستید، شما بیگانه‌اید. گوشت و پوست او از تو استخوانش از من. می‌خواهم هر تربیتی که می‌دانی در حقش دریغ نکنی!

این را گفت، مرا گذاشت و رفت. مش‌قربان گفت:

— اولین درس اوساگی من به‌تو، این است که هیچ‌وقت بیکار نایستی. می‌بینی، من در حقیقت الساعه کاری ندارم بکنم— دسته دول می‌دوزم. وقتی که سرباز بودم فرماندهی داشتیم به‌ما می‌گفت: سرباز خوب، هنگام بیکاری اسلحه‌اش را پاک می‌کند. فهمیدی؟

چون واقعاً نفهمیده بودم چه می‌گفت و منظورش دقیقاً چه بود با خوشحالی سر تکان دادم. و او دوباره گفت:

— دومین درس اوساگیم به‌تو این است که قدر مزدی را که می‌گیری بدانی. من به‌تو روزی دهشاهی مزد می‌دهم. روزی دهشاهی پول کمی نیست. از مشتری‌ها هم می‌توانی شاگردانه بگیری. من بدم نمی‌آید. کم کم راه آن را یاد می‌گیری. من خودم آدم پول‌دوستی هستم، بدم نمی‌آید اگر تو هم همینطور باشی.

بعدها من دیدم که او در این دو مورد چقدر راست می‌گفت و چگونه خودش را خوب شناخته بود. دوستانش می‌آمدند توی دکان پهلوی او به‌صحبت و اختلاط می‌نشستند و ساعتها وقت می‌گذرانیدند، ولی او هیچ‌وقت دستش بی‌کار نمی‌ماند. کند کار بود و لفتش می‌داد، ولی بیکار نمی‌ماند. کسب و کارش می‌گشت یا نمی‌گشت، او بیکار نبود. حرف هم که می‌زد دستش کار می‌کرد. اگر گاهی این دوستان سفارش خوردنی می‌دادند، که من می‌رفتم می‌گرفتم، با آنها شریک نمی‌شد و طوری خودش را بیگانه و بی‌اعتنا نشان می‌داد که من هم بناچار خودم را از فیض خوردن محروم می‌کردم و هرچه تعارفم می‌کردند تعارف آنها را رد می‌کردم. روی یک کاغذی این جمله را نوشته و به‌دیوار زده بود؛ چون می‌خواهم همیشه شما را ببینم از دادن نسیه و وجه دستی معذورم.

به‌هرحال روز دوم، نزدیکیهای ساعت ده صبح به‌من پول داد رفتم از نانوائی یک نصفه نان سنگک تازه و بعد کاسه‌ای کله‌پاچه گرفتم و آوردم. همان‌طور که به‌خوردن مشغول می‌شد گفت:

— صبح که از خانه بیرون می‌آیم طبق عادت سربازی چیزی نمی‌خورم. تو چطور رضوان؟

گفتم:

— من می‌خورم.

— چه می‌خوری؟

— نان، پنیر، چای

در همان روز پاتختی که توی ایوان پهلوی او رفتم و خواهرش برایم چای آورد، یادم می‌آمد که گفته بودم نمی‌خورم و عادت ندارم. حالا نگاهم کرد و گفت:

— آدم دروغگو کم حافظه می‌شود. تو چای نمی‌خوری.

جواب دادم:

— بله، چای نمی‌خورم. از زبانم در رفت.

— پنیر چطور؟

— اگر باشد می‌خورم. اگر نباشد نمی‌خورم.

— مادرت و سایر افراد خانه چطور؟ آنها چای می‌خورند؟

چای آن روزها هنوز در آبادی ما یک چیز تجملی بود و همه کس نمی‌خورد. از این گذشته، بعد از عروسی خواهرم ما اصلاً بساط چایخوری نداشتیم. زیرا مادرم سماور و سایر اسباب آن را به‌عنوان جهاز به او داده بود. ما هنوز داماد را به‌خانه‌مان پا گشا نکرده بودیم و او از وضع داخلی ما چندان آگاهی نداشت. دیدم نمی‌توانم دروغ بگویم. گفتم مادرم به‌جای چای گل گاوزبان می‌خورد که خاصیتش بهتر از چای است. گفت:

— حالا اگر تعارف بکنم که بیا با من در خوردن شریک شو چه می‌کنی؟

من سکوت کرده بودم. با خودم می‌گفتم: اولاً تو هنوز تعارف نکرده‌ای و بعد هم اینکه یک لقمه بیشتر ته کاسه نمانده است که آن را هم همین حالا خواهی خورد.— همین‌طور هم شد. او لقمه را خورد، کاسه خالی را به‌من داد تا ببرم لب جوی و بشویم. نگاهش گویی به‌من گفت:

— مثل همان گیوه‌ها که هرکدام چهار دوال دارند، چنان دوالی از پشتت بکشم که خودت حظ بکنی.

متحیر مانده بودم که این دیگر چه نوع آدمی است. آیا اصلاً در زندگی اخلاق او این بود یا که می‌خواست به‌اصطلاح درس ادب و انضباط به‌من بدهد؟ اگر او لقمه آخر را ته کاسه می‌گذاشت که من می‌خوردم مثلاً چه اتفاقی می‌افتاد. به‌قول معروف، لقمه کاری نمی‌کند، محبت را زیاد می‌کند. یا شاید فکر می‌کرد اگر به‌من محبت نشان بدهد لوس بار می‌آیم. مگر بیگانگی تا این حد ممکن بود؟!

روز سوم همان ساعت طبق برنامه کاسه را برداشتم و دنبال فرمان از دکان بیرون آمدم. از کله‌پزی که برمی‌گشتم دیدم بوی کله‌پاچه عنقریب کله‌پام کند. درباره خودم بگویم که اصولاً تا یادم می‌آید بچهٔ شکموئی بودم. هیچ‌وقت نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. نه‌تنها من بلکه برادر مرحومم رحیم هم همین‌طور بود. شاید براستی ما در خانه تربیت

درستی ندیده بودیم. وقتهائی که مادرم در مطبخ مشغول پختن یا سرخ کردن غذائی بود اگر می‌رفتم پهلوی دستش می‌ایستادم نوک قاشقی به‌دهانم می‌داد و می‌گفت:

— نرینه‌ات نتوکد.

نتوکد یعنی آب نشود و به‌زمین بریزد. در خصوص برادرم می‌گفت یک روز که آشپزی می‌کردم کنارم توی مطبخ ایستاده بود. چهار ساله بود و شلوار به‌پا نداشت. تو هم تا چهار سالگی شلوار بپا نمی‌کردی. فراموش کردم قاشقی به‌او بچشانم. نگاه کرد و چشمانش دو دو زد و ناگهان دیدم که نرینه‌اش ریخت. من هم فوراً با قاشق از زمین جمعش کردم و دوباره دادمش به‌دهانش. اگر نمی‌دادم مردی‌اش از بین می‌رفت.

خوب، برادرم زنده نماند تا ما ببینیم چه وضعی پیدا کرد و مردی‌اش از بین رفت یا نرفت. ولی به‌هرحال این عقیده مادرم بود که خود از دیگران شنیده بود. نزدیک در یک خانه کاسه را روی سکو نهادم. درش را برداشتم ببینم فروشنده به‌من کم داده است یا زیاد. مقداری آب زرد مایل به‌سبز بود با یک تیکه سیرابی، زبان و شیردان هم داشت که زیر سیرابی بود. هرکار کردم نتوانستم تیکه‌ای از سیرابی بکنم. گویا فقط با دندان می‌شد کارش را کرد. از خیرش گذشتم و به‌این بس کردم که دو یا سه‌بار به‌قدر کف دستی نان پاره کنم و توی آبگوشت بزنم و قبل از آنکه خیس بشود به‌دهانم بگذارم. هوا سرد بود و غذا یخ می‌زد و می‌ماسید، زود به‌دکان آمدم. مش‌قربان منتظرم بود. تیکه‌پاره‌های لاستیک و چرم و کهنه را با دست از روی تخته کنار زد. کاسه را گرفت. حریصانه نان را از رویش برداشت. ولی فهمید که دست خورده است. خیره به‌من نگاه کرد و گفت:

— تو نان توی این آبگوشت زده‌ای ؟

من بدون هیچ تردید و تأملی از جا پریدم و گفتم:

— قسم می‌خورم که نه، به‌ارواح پدرم، به‌خاک برادرم همان‌طور که بدستم داده است برای شما آورده‌ام!

نمی‌دانم باور کرد یا نه، ولی از پشت کارش برخاست و گفت:

— پس بلند شو، بلند شو برویم. من باید یک چیزی به‌این کله‌پز بی‌شعور و کله‌پوک بفهمانم. آبگوشت پسآب مشتریها را که تویش تلیت نان هست برای من داده است.

دیدم دکان دور سرم به‌گردش درآمده است. مثل وقتهائی که آدم تاب می‌خورد و ناگهان می‌ایستد، دیدم زمین از زیر پاهایم دارد می‌گریزد. نشسته بودم ولی می‌خواستم بیفتم و کله‌ام بخورد به‌طاق دکان که از بالا زیر پایم آمده بود. نمی‌دانم چه قیافه‌ای پیدا کرده بودم. همین‌قدر به‌او گفتم.

— نه، شما لازم نیست بیائید، می‌برم آن را عوض می‌کنم.

فکری کرد و گفت:

— خیلی خوب، ولی به‌او بگو که این بار آخرش باشد. چشمهایت را چهار تا کن و ببین چه آبگوشتی توی کاسه‌ات می‌ریزد. چند تا پیاز هم ازش بگیر.

ظهرها یک ساعت ناهاری داشتم که به‌خانه می‌آمدم. ولی خود او توی دکان می‌ماند. همان غذائی که ساعت ده خورده بود— و غیر از کله‌پاچه یا جگر یا دنبلان، گاهی عبارت بود از نان و پنیر خالی— ناهارش بود تا وقت غروب که دکان را می‌بست، قفل می‌کرد و کلید را به‌من می‌داد و می‌رفت به‌خانه. با آنکه خواهرم هیچ‌وقت در این خصوص‌ها چیزی به‌ما نمی‌گفت ولی آنطور که خودمان حدس زده بودیم ناهار چون شوهرش نبود با لقمه نانی خودش را سیر می‌کرد و صبر می‌کرد تا شب. صبحها هم صبحانه نمی‌خورد و غذای آنها در بیست و چهار ساعت شبانروز فقط یک وهله شامی بود که با هم صرف می‌کردند.

پانزده ماه بود که از اسارت من می‌گذشت. دکان ما طرف نسار کوچه بود که در چهار فصل سال هیچ‌وقت آفتاب آن را نمی‌گرفت. حالا روزها تا کار داشتم کارم را می‌کردم، کار که نداشتم می‌رفتم روی چارپایه‌ای دم در می‌نشستم و بیرون را نگاه می‌کردم. و در همه حال چشمهای پر جذبه شوهر خواهر مثل شمر روی سرم بود و اجازه نمی‌داد مگر برای اجرای فرمان از جلو دکان دور بشوم. گاهی وقتها که دوستانش پیش او می‌آمدند و به‌صحبت می‌نشستند، من ضمن اینکه به‌صحبت‌هاشان گوش می‌دادم، دستم به‌کار بود— بازی می‌کردم، با هر چه دم دستم بود. ناگهان روی سرم تشر می‌زد: بازی نکن! همین عادت زشتی که بعدها خود من یاد گرفتم و بی‌جهت و با جهت روی سر زیر دستهایم داد می‌زدم و ناراحتشان می‌کردم.

وسط کوچه جوی آبی می‌گذشت که زنهای دور و حوالی می‌آمدند کهنه بچه یا ظرفها و لباسهای خود را می‌شستند. و طرف دیگر آن، زمستانها وسط روز آفتابی می‌افتاد. ولی من فقط وقتی می‌توانستم از جوب به‌آن طرف بروم که منقل را آتش کرده بودم و می‌خواستم دودش برود. یا اینکه گیوه‌ها را گل گیوه زده بودم می‌باید جلو آفتاب بگذارم که خشک بشوند. گاهی مدتها می‌گذشت که سایهٔ خودم را ندیده بودم. چقدر آفتاب مفت بود و من قدرش را نمی‌دانستم. در عالم بچگی خیلی چیزها مفت بود و من نمی‌دانستم. آن روزها که سر آزاد و بی‌خیال صبح راهی اسپیاجون می‌شدیم و بعد از گمال[1] گشتهای

۱— گمال در بعضی لهجه‌ها به معنی سگ درشت ولگرد است.

طولانی، عصر دوباره به‌آبادی برمی‌گشتیم، هر دو بار آفتاب از پشت سر به‌ما می‌تابید و سایه‌های‌ما پیشاپیش ما می‌دوید. مثل کسی بودم که دنبال سایه‌اش می‌گشت و آن را نمی‌یافت. نمی‌دانم میان قصه و مثلهائی که در سینه پیرزنان و پیرمردان هست که برای نوه‌های خود می‌گویند، هرگز داستانی بوده و هست که کسی دنبال سایه‌اش می‌گردد و آن را پیدا نمی‌کند. در سالهای بعدی، خیلی بعدتر، یک روز جلو بازار تازه اصفهان قدم می‌زدم. بیکار بودم و اهمیتی نمی‌دادم که وقت بی‌ارزشم کجا و چگونه تلف می‌شود. پاسبانی که آنجا می‌گشت بعد از آنکه مدتی توی نخم رفته و زاغ سیاهم را چوب زده بود، نزدیکم آمد و پرسید:

— اینجا چه کار می‌کنی، دنبال چیزی می‌گردی؟

گفتم: آری، دنبال سایه‌ام می‌گردم. خیلی وقت است گمش کرده‌ام.

مچ دستم را گرفت و گفت بیا تا آن را به‌تو نشان بدهم. خیال کردم می‌خواهد ببردم آفتاب. دیدم می‌رود به‌طرف کلانتری. کارخانه ما ورشکست شده و خوابیده بود و ما کارگرانش یتیم، که توی خیابانهای شهر ویلان و سرگردان می‌گشتیم و به‌قول بچه‌ها دهنمان برای گوز هوائی واز بود. کارت کارم در جیبم بود. نخواستم آن را به‌او نشان بدهم. با خودم گفتم چکارش دارم، بنده خدا، او هم باید کاری انجام بدهد. قدری مرا برد و آزادم گذارد. حالا کاری به‌این ندارم که من چسبیدم به‌او و گفتم حتماً باید برویم کلانتری. خنده‌ام می‌گیرد— کارت کار را با اینکه سالها بود کارگر کارخانه نبودم تا این آخریها که گواهینامه رانندگی نگرفته بودم همیشه توی بغلم همراه داشتم. در کارخانه که بودم هیچ وقت بدردم نخورد، ولی بیرون کارخانه چند بار به‌دادم رسید و از مشکل نجاتم داد. به‌هر حال، من دنبال سایه‌ام می‌گشتم، ولی غافل از آن که همان‌وقتی آن را گم کرده بودم که پدرم مرده بود.

۸

یکی از همان روزها که یادم می‌آید اول بهار بود و لکلکها به‌آشیانه‌های قدیمی خود برگشته و درختها شکوفه کرده بودند، دم دکان روی چار پایه نشسته بودم. پستچی منطقه با کیف چرمی که حمایل گردنش کرده بود تند به‌طرف دکان آمد. نامه‌ای دستش بود آن را به‌من داد و با همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد. مش قربان دستش توی چسب کتیرا بود. با اشاره ابرو به‌من گفت آن را جلوش روی میز گذاشتم. پشتش را خواند و صورتش را بالا کرد:

ــ نامه مال شما است رضوان: تیرون، پشت امام‌زاده شازده احمد، دکان مشهدی قربان ملکی دوز، زحمت کشیده به دست بی بی صنم سلطانی برساند.

تا دیدم نامه برای ما است بند دلم پاره شد. روی پاکت از فرستنده نام ونشانی نبود. ولی حرفی نبود که از کرمانشاه و از طرف خاله‌ام بود. غیر از آنها ما دیگر کسی را نداشتیم که برایمان نامه بنویسد. بعد از برگشتن از کرمانشاه، این اولین نامه‌ای بود که دریافت می‌کردیم. خوب، قطعاً آنها از قضیه عروسی خواهرم خبر داشتند که نامه را به نشانی شوهر خواهرم فرستاده بودند. و لابد، بله دیگه، وقت آن دانسته بودند که موضوع طلبهایشان را پیش بکشند و از آن شش هفت ماهی حرف بزنند که چوب سر چوب روزی یک تومان و یک من نان به‌ما می‌دادند. نان در کرمانشاه منی سی‌شاهی و به‌همان قیمت گندم بود. غیر از این یک تومان خرج روزانه که حسابش روشن بود، مخارج متفرقه‌ای که برای ما پیش می‌آمد و همه را ناصرقلی از جیب فتوت خود می‌داد قلمهای دیگری از بدهکاریهای ما بود. آن النگوها یا نمی‌دانم دستبندی که خاله جان زری برای روانه کردن ما برد به‌بازار و به‌قیمت نصف فروخت و پولش را جرینگی ریخت توی دست مادرم، آیا مفت بی‌عوض و در راه رضای خدا بود؟! پدرم موقع خداحافظی با آنکه حالتش حالت قهر و رنجش بود به‌ناصرقلی گفت که به‌محض رسیدن به‌تیرون طلبهایش را برایش خواهد فرستاد و خودش را از زیر بار دین خلاص خواهد کرد. اما شاید همین دین، و فکر مداوم آن بود که او را خاک کرد. تأثیر این دین روی مادرم هم کم از پدرم نبود. در سالهای بعدی که ما بزرگ و عقل برس شدیم او اصلا نمی‌خواست نام خاله جان زری را پیش ما به‌زبان آورد. بطوری که جعفر برادرم تا زمانی که سربازی نرفته بود نمی‌دانست که در کرمانشاه خاله و پسر خاله‌ای دارد، و بعد که فهمید و هوس کرد تا برود به‌آنها سر بزند مادرم هشدارش داد و گفت:

ــ ننه، هر وقت کار و کاسبی خوبی پیدا کردی و پولدار شدی که توانستی بدهکاریهای ما را به‌خاله و شوهر خاله‌ات بدهی به کرمانشاه برو. ما پیش آنها حالا آبروئی نداریم و اصلا هیچ دور نیست که بخواهند تو را عوض آن طلبها گرو نگه دارند.

به‌هر حال، بگذریم ــ این نامه مرا سخت توی فکر فرو برده بود. نمی‌دانم شما تا به‌حال سگی در خانه داشته‌اید، و پیش آمده است که او را به‌علت تقصیری بزنید و چوب را کنار بگذارید و بروید؟ بعد از رفتن شما آن سگ که با حالت غمگین و دل‌آزرده پوزه‌اش را روی دستش نهاده است، تجربه کرده‌اید که چطور به‌چوب نگاه می‌کند؟ من هم روی چار پایه همان‌طور به‌آن نامه نگاه می‌کردم. به‌مش قربان گفتم:

ــ اجازه می‌دهی ببرم به‌مادرم نشان بدهم؟

آفتاب را نگاه کرد و گفت:

— تا غروب خیلی مانده است. دکان را که بستیم با هم می‌رویم. مگر نه اینکه کسی باید آن را برای مادرت بخواند؟

این دیگر غیر ممکن بود. این دیگر بدبختی و بی‌آبروئی بود که شوهر خواهرم بفهمد ما در کرمانشاه چه گندی بالا آورده بودیم. آن‌قدر درمانده و بیچاره بودیم که خرج کفن و دفن برادرم را ناصرقلی داده بود. خوب، در نامه حتماً همین چیزها را نوشته بودند.

روزهای اولی که تازه خواهرم به‌خانه شوهر رفته بود، مادرم همیشه به‌ما، یعنی به‌او و به‌من توصیه می‌کرد که نکند یک وقت از دهانمان در رود و در خصوص مصیبتهائی که در کرمانشاه دیدیم لام تا کام چیزی پیش مش قربان یا هریک از کسان او به‌زبان آوریم. خودش هر وقت کسی ازش می‌پرسید که کرمانشاه رفتید برای چه رفتید و چکار کردید، با کنایه مخصوصی می‌گفت: هیچ، رفتیم قرضی داشتیم دادیم و آمدیم.— و منظور او از قرض همان برادرم رحیم بود که جنازه‌اش را تحویل قبرستان داده بودیم.

مادرم به‌من توجه می‌داد می‌گفت:

— بچه، گوشت به‌من هست یا نه. مثل دائی بی‌معنی ات احمدنباشی که به‌خاطر مجیزگوئی، حرف بابا ننه‌اش را پیش هر سگ سوته‌ای می‌برد و از آنها بد می‌گفت و رازهایش را فاش می‌کرد، فقط برای آنکه مردم را بخنداند.

به‌او می‌گفتم:

— ننه، یعنی حتی نگوییم که برادرم در کرمانشاه مرد و خاکش کردیم؟

— چرا، مردن همه‌جا مردن است. ولی چطور مرد و چطور خاکش کردیم و مسأله بیکاری پدرت که راست رفت و خمیده برگشت، و خیلی چیزهای دیگر را که می‌دانی، نباید به‌کسی بگوئی. لازم نیست همچین حنعلی راستگو باشی که هر کس هر چیزی ازت پرسید بی‌کم و کاست کف دستش بگذاری. و یادت می‌آید که ناصرقلی، همان ناصرقلی که خودش داماد ما بود، در خصوص داماد چه می‌گفت؟

— داماد خوب خنجر یزید است. نه داماد خویش و قوم می‌شود، نه پنیر قاتق نان. اگر ما پیش دامادمان آبروئی نداشته باشیم خواهر تو هم در خانه او عزتی نخواهد داشت. حالا فهمیدی؟

— فهمیدم ننه، خوب هم فهمیدم.

و اگر هم نفهمیده بودم همان چندروزاول شاگردیم پیش داماد ما، به‌من خوب فهماند که مادرم چه می‌گفت. به‌هرحال، من ناراحت شده بودم. بشدت هم ناراحت شده بودم. پستچی با این نامه‌ای که به‌در دکان ما داد و رفت، عزرائیلی بود که مرا قبض روح

کرد و رفت. دعا می‌کردم حادثه‌ای پیش بیاید — آتش‌سوزی، زلزله، طوفان، که در آن میان این نامه بکلی از میان برود، هرچند خود من و داماد ما با دکان و هرچه در آن بود نیز از میان می‌رفتیم اهمیتی نداشت. زیرا بحثی نبود که مش‌قربان برای خواندن نامه به‌خانه ما می‌آمد. گاهی اوقات ممکن است نزدیکترین کس آدم نامحرمترین کس او بشود. و این یکی از همان‌وقتها بود. خواستم دروغی سرهم‌بندی کنم و مثلاً بگویم که امشب مادرم به‌خانه نمی‌آید. دیدم از این حرف بدتر چیزی نیست. او، چسبکاری‌اش تمام شد. دستش را با کهنه‌ای پاک کرد و برخاست لب جوب رفت تا آن را بشوید. من نامه را برداشتم. پشت‌ورو و زیر و بالایش را نگاه کردم. در پاکت گویی باز شده و با تف آن را چسبانده بودند. فقط به‌پفی بند بود. آن را گشودم. نامه را بیرون آوردم و در جیب بغلم گذاشتم. در پاکت را کمی کتیرا که توی قوطی حلبی روی میز بود زدم و دوباره چسباندم — محکمتر از اولش که بود. ابداً معلوم نمی‌شد که میان آن نامه‌ای هست یا نیست. مگر که بگوئیم از روی وزن، که آن‌هم موضوعی دور از احتمال بود. مش‌قربان اصلاً هنوز دستش به‌این نامه نخورده بود. و تازه اگر هم خورده بود باز در تصورش نمی‌گنجید که در آن فاصله نیم‌دقیقه‌ای من چنین کاری کرده باشم. او تا آمد در دکان را تخته کرد و گفت:

— راه بیفت. برویم نامه را برای ننه‌ت بخوانم.

به‌خاطر نامه امروز زودتر از همیشه دکان را بستیم و راه افتادیم. هنوز دو ساعتی تا غروب آفتاب داریم. آفتاب از سر بامها نپریده است. حالا توی خانه ما هستیم. من لب فشرده‌ام و سکوت کرده‌ام. مش‌قربان شوخی و مزاحش گرفته است. با لحن فال‌گیرها و کتاب‌بینها به‌مادرم می‌گوید:

— شما دیشب خواب خوشی دیده‌اید که تعبیرش درآمده است. چیزی پیدا کرده‌اید یا کربلا و مشهدی رفته‌اید. یا مسافری داشته‌اید که از راه رسیده است.

من هنوز نمی‌دانم واقعاً چه بگویم و چه بکنم و اصلاً لازم است آنجا بنشینم و شاهد مسخره شدن همهٔ آنها و بخصوص مادر بیچاره‌ام باشم؟ یا اینکه برخیزم و به‌بهانه دست به‌آب رساندن از اطاق خارج شوم و تا رفتن مش‌قربان اصلاً پیدایم نشود. لبخندی به‌لب دارم که اگر نداشتم بهتر بود. مادرم متعجب و مشکوک نگاهش می‌کند:

— چطور، مگر خبری شده است؟

— خوب، بی‌مشتلق که نمی‌شود، از کرمانشاه از خواهرت.

و پاکت را درمی‌آورد نشانش می‌دهد. می‌گوید:

— باید ببرم برای زهرا هم بخوانم.

مادرم پاکت را می‌گیرد. زیر و بالا می‌کند. قیافه‌اش قیافه بدهکاری است که

حکم جلبش را بدستش داده‌اند.

می‌گوید:

— پس آنها از عروسی زهرا خبر دارند. از کجا خبر شده‌اند؟ کی به‌آنها گفته است؟ من چیزی به‌آنها ننوشته بودم.

مش‌قربان می‌گوید:

— چطور ننوشته بودی؟

— آخر، من سواد ندارم.

— می‌دادی من می‌نوشتم. تعجب است که زهرا هم از من نخواست.

مادرم که سواد نداشت گویی باز کردن در پاکت را هم فن یا هنر یا تخصصی در ردیف همان سوادار بودن می‌دانست که فقط از عهده جماعت باسوادان برمی‌آمد. آن را دوباره به شوهرخواهرم برگرداند. و او همان‌طور که ایستاده بود از میان طاقچه قیچی را برداشت، سر پاکت را پاره کرد، ولی چیزی توی آن نبود. حالا منظره را تماشا کنید. او پاکت خالی را به‌دست این می‌دهد تویش را نگاه می‌کند، این به‌دست او، به‌چشم خود اعتماد نمی‌کنند، تویش را دست می‌کشند. ولی نه، جا تر است و بچه نیست. مادرم بالاخره به‌زبان می‌آید:

— یعنی می‌گویی نامه را نوشته‌اند ولی یادشان رفته توی پاکت بگذارند.

شوهرخواهرم با نوعی گیجی می‌گوید:

— شاید هم گذاشته‌اند. شاید هم گذاشته‌اند. گذاشته‌اند ولی کسی آن را درآورده است. مردم سورمه را از چشم بیدار می‌دزدند، نامه را از توی پاکت نمی‌توانند بدزدند؟

یک لحظه سرم پرید. مادرم گفت:

— آخر، نامه به‌چه درد کسی می‌خورد؟

— شاید پولی جفت آن بوده. وقتی که من سرباز بودم یک پستچی بود که نامه‌های پادگان ما را می‌گرفت و می‌آورد. جلو آفتاب می‌گرفت، یا دست می‌کشید که پول توشان هست یا نیست. پدری یا مادری در شهرستان یا روستا می‌خواست برای پسرش که سرباز بود مختصری پول بفرستد. نمی‌رفت به‌بانک یا دفتر پست حواله قباله کند و صدجور معطلی بکشد. نه حوصله این کارها را داشت نه اصلاً راهش را می‌دانست. و از این گذشته، دو تومان چه بود که ارزش این زحمتها را داشته باشد. آن را لای نامه توی پاکت می‌گذاشت، درش را محکم می‌چسباند و تمبر را هم درست روی درزش می‌چسباند و میان صندوق می‌انداخت. خوب، این نامه هرگز به‌دست گیرنده نمی‌رسید. بار دیگر می‌رفت آن

را سفارشی می‌کرد. نامه به‌دست گیرنده می‌رسید ولی پولی ضمیمه آن نبود. یک قسمت از خطهایش هم سیاه شده بود که نمی‌شد خواند.

مادرم گفت:

— ولی من مطمئنم که آنها هیچ‌وقت پول با نامه نفرستاده‌اند. آخر برای چه باید پول بفرستند؟

شوهر خواهرم به‌من نگاه کرد. گویی تصدیق حرفش را از من می‌خواست. من سرم را پائین نینداختم و از این بیمی نداشتم که مستقیم توی چشمهایش نگاه کنم. گفت:

— خوب، شاید توی نامه از شما خواسته‌اند که با آن پول چیزی برای آنها بخرید و بفرستید— یک سفره قلمکار، جفتی ملکی. چه می‌دانم، از این قبیل چیزها.

من گفتم:

— ممکن است. ممکن است. ای بر پدرشان لعنت!

۹

وقتی که مش‌قربان از خانه ما رفت و من مطمئن شدم که دیگر برنمی‌گردد نامه را از بغلم بیرون آوردم و به‌مادرم گفتم:

— دزد نامه غیر از من کسی نبوده است ننه. پیش از آنکه عصبانی بشوی و مرا بزنی با خودت فکر کن ببین شاید فی‌الواقع صلاح کار همین بوده که من کرده‌ام. این نامه را از کرمانشاه به‌ما ننوشته‌اند مگر برای یادآوری طلبهائی که ازما دارند. وگرنه چرا تا به‌حال نمی‌نوشتند. و تو خودت به‌من گفتی که مش‌قربان و اقوام تازه ما نباید این موضوع را بدانند.

مادرم گیج بود. نامه را از دست من گرفت و گفت:

— از کجا می‌دانی که توی نامه چه نوشته. مگر کسی آن را برای تو خوانده است؟

— نه، کسی آن را برای من نخوانده است، همین‌طوری فکر می‌کنم.

مادرم نامه را توی پاکت گذاشت و در حالی که برمی‌خاست و چادرش را به‌سرش می‌انداخت گفت:

— برخیز، برخیز برویم بدهم کسی آن را بخواند. این سرهای بی‌آبی که تو می‌تراشی! دیگه از این سرهای بی‌آب نتراشی هان!

برادرم جعفر توی دالان ونگ می‌زد. می‌خواست دنبال ما بیاید. مادرم مف او را با دست گرفت، به‌دیوار مالید. به‌خواهرم خدیجه گفت:

— مواظبش باش، ما حالا برمی‌گردیم.

و هردو از خانه بیرون آمدیم. مادرم هروقت یک کار جدی داشت که در کوچه دنبال آن می‌رفت، خودش را بیشتر توی چادرش می‌پیچید. سعی داشت هیچ کس صورتش را نبیند. می‌دانستم قصد کجا را دارد— خانه عمو میرزاعلینقی که کوره سوادی داشت. خانهٔ آنها محله پائین بود که برای رفتن به‌آنجا اگر نمی‌خواستیم از میان حسینیه برویم می‌باید کوچه پس کوچه‌های زیادی را طی بکنیم. دست مرا گرفته بود، دنبال خود می‌کشید. به‌داخل حسینیه که قدم گذاشتیم دستم را رها کردم و گفتم:

— عمو میرزا، اینست خود او. مگر نمی‌خواستی خانه آنها بروی؟

پیرمرد با حالتی از خود بیگانه، که می‌شد آن را خلسه پیری نام نهاد، عصایش را میان دو پایش گرفته کنار دیوار نشسته بود. پرواز کبوترهای توی صحن و آمد و رفت مردم را نگاه می‌کرد که همیشه شامگاهان معناهای مخصوصی داشت. مادرم پهلویش رفت. کمی ایستاد. متوجه ما نشد یا اگر شد نشناخت. آهسته دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— عمو میرزا سلام، نمی‌خواهی بیائی خانه؟

او عینک به‌چشم نداشت. شاید به‌همین علت فاصله نزدیک را تشخیص نمی‌داد. سرش را بالا کرد و گفت:

— بیایم خانه چکار. شما اینجا چه می‌کنید؟

مادرم گفت:

— نامه‌ای دارم که آورده‌ام برایم بخوانی.

— نامه، چه‌نامه‌ای؟ از کجا آمده؟ کی فرستاده است؟ من که چشم و چار درستی ندارم. ببینم خطش چطور است. از وقتی مکتبها مدرسه شده، هر خطی را نمی‌شود خواند.

مادرم نامه را از زیر چادرش به‌او داد. آن را دور گرفت و گفت:

— خوب، از همین حالا می‌گویم که این خط جن را نمی‌توانم بخوانم. کی آن را نوشته است، می‌دانید؟

— شاید حمید خواهرزاده‌ام.

من می‌گویم:

— آری، خط خود او است. یقین دارم.

— عمومیرزا می‌گوید:

— تو که سواد نداری بچه، از کجا یقین داری؟ خوب، چرا بچه‌ات را نفرستادی سوادداربشود که حالا منت مرا نکشی دختر؟!

— برای آنکه آن وقتی که وقتش بود تو که سوادار فامیل ما بودی نگفتی او را بفرست. من هم نمی‌دانستم که روزی کسی پیدا می‌شود و از راه دور نامه برایم می‌نویسد که باید به‌یک نفر بدهم آن را بخواند. حالا به‌چه کسی بدهم این را بخواند که دشمنم در نیاید و کوس رسوائی‌ام را از بام نیندازد. شاید در این نامه سری، رازی یا حرفی باشد که بیگانه نباید از آن باخبر شود. اینجا است که می‌فهمم خبط کرده‌ام، اما دیگر دیر شده است.

— دیر شده یا نشده من نمی‌توانم این نامه را بخوانم. عینکم پهلویم نیست.

— می‌رویم خانه، عینک آنجا است.

— تا برویم خانه هوا تاریک شده است و در هوای تاریک چشمهای من اصلاً کار نمی‌کند. می‌ماند برای صبح.

شیخ جوانی که آرخالق قهوه‌ای بتن دارد و عمامه‌اش را پس سرش نهاده است از میان صحن می‌گذرد. از پیشانیش آزادگی می‌بارد. عمومیرزا او را صدا می‌زند. به‌سوی ما می‌آید. می‌ایستد. مادرم می‌گوید:

— نه، صبر می‌کنم تا صبح. نمی‌خواهم وقت آقا را بگیرم.

شیخ بدون اینکه دانسته باشد با او چه کار دارند عضلات صورتش تاب می‌خورد و می‌گوید:

— عذر می‌خواهم، شرمنده هستم، باید به‌نماز جماعت برسم. مسجد دور است، نمی‌توانم بایستم. و از ما دور می‌شود.

مادرم روی یکی از سکوهای حسینیه، کمی دورتر از عمومیرزا می‌نشیند. با خودش فکر می‌کند که پیرمرد را به‌حال خودش بگذارد و برود تا فردا صبح. یا اینکه بنشیند و ببیند چه پیش می‌آید. هوا کم کمک رو به تاریک شدن است. نیم‌ساعتی به‌همین حال می‌گذرد. من همان حدود صحن برای خودم می‌پلکم. چند بچه بیکار همسال خودم پیدا کرده‌ام و با آنها حرف می‌زنم. کبوترها را تماشا می‌کنم که بدون ترس از ما بلند می‌شوند و می‌نشینند و آرام آرام دور هم بغبغو می‌کنند. دوباره هیکل همان شیخ میان حسینیه ظاهر می‌شود که نمازش را در مسجد خوانده و به‌منزلش برمی‌گردد.

چند قدمی با او و پی او راه می‌روم. می‌گویم:

— آقا، حالا بازهم عجله دارید؟ می‌آیید برای ما نامه را بخوانید؟

اینک که گذشت ایام غبار فراموشی برهمه چیز پاشیده است، هر زمان که آن روز را بیاد می‌آورم— روی سنگ طاق‌نما در حسینیه آبادی، و آن حالتی که مادرم با روی گرفته از زیر چادر و با گوشهٔ چادر نامه را به‌دست شیخ داد. میرزا علینقی عصایش را میان

دوپایش گرفته و همچنان نشسته بود — همهٔ اینها گویی مثل کتیبه‌ای روی لوح دلم حک شده است. کلمه به کلمه‌اش را یادم است. نوشته بود:

«ای نامه که می‌روی به‌سویش — از جانب من ببوس رویش»

«خواهر عزیزم را دعا و سلام می‌رسانم. امیدوارم که حال تو و یک یک بچه‌ها خوب است و روزگار را به‌خوبی و خوشی می‌گذرانید. اگر از احوالات ما خواسته باشی بحمدالله همگی خوبیم و ملالی نداریم جز دوری روی شما که آنهم امیدواریم به زودی‌های زود مبدل به دیدار گردد.»

«خواهرجان، دو سال است که رفته‌ای و ابداً نپرسیده‌ای که در یک گوشهٔ دور افتاده خواهری داری که از انتظار و بی‌خبری بیمار شده است. خواهرجان، اگر نیامده بودی کرمانشاه و مرا ندیده بودی حرفی بود. اما وقتی که آمدی می‌باید این فکر را می‌کردی که آدمیزاد یک مشت دل است نه خشت و گل. آدمیزاد از خودش می‌پرسد چه شد، چطور شد، چرا برای ما نامه نمی‌دهند؟ خدا می‌داند هربار شنیده‌ام که یک اصفهانی به کرمانشاه آمده، دوان دوان رفته‌ام ببینم اهل تیرون است یا نه. بعد از آنکه از کرمانشاه رفتید همین‌قدر خبر داشتم که بچه‌ات را زائیده‌ای و نامش را جعفر گذاشته‌ای. از آن به‌بعد تا همین هفته پیش نه مسافری از تیرون به کرمانشاه آمده نه من از تو خبری داشتم. مسافری که هفته پیش به کرمانشاه آمد برای ما یک خبر بد داشت یک خبر خوش. نمی‌دانی چه حالی پیدا کردم. خواهرجان، مرگ و زندگی همه کس دست خداست. سر تو و بچه‌ها سلامت باشد. باید صبر داشته باشی. ولی خوب بود این قضیه را برای ما می‌نوشتی. کاری برای تو نمی‌توانستیم بکنیم ولی دست کم این بود که برایت تسلی خاطر می‌شد. چه می‌شود کرد. اینهم تقدیر تو است. خبر خوش هم این بود که زهرا را عروس کرده‌ای. زنده باشی و دامادی رضوان و جعفر را به‌چشم ببینی. خواهرجان...»

شیخ جوان به اینجا که رسید مثل گرامافونی که کوکش تمام شده باشد ناگهان خاموش شد. چشمهایش پیش پیش دنبال کلمات روی صفحه کاغذ می‌دوید ولی چیزی نمی‌گفت. مادرم هراسان گفت:

— بخوان، چرا نمی‌خوانی، مگر خبر بدی نوشته؟

شیخ در همان حال که یک چشمش روی خطهای نامه بود گفت:

— ای، نمی‌دانم. شاید. ننجون کیه؟

مادرم چشمهایش گرد شد:

— ننجون؟ مرده؟

شیخ ادامه داد:

«خواهرجان، هرچند باعث ناراحتی‌ات می‌شوم ولی مرا ببخش. نمی‌توانم برایت ننویسم و از این خبر ناگوار آگاهت نکنم. از این به‌بعد بی‌مادر شدیم. ننجون را می‌گویم. خدا رحمتش کند. این آخریها چه مشقتی کشید. تو که از داستان گل خوردنش خبر داشتی وهمچنین آن دل‌درد کهنه‌اش، که بعد از رفتن شما دوباره به‌سراغش آمد و یک‌دم راحتش نگذاشت. ماه پیش چنان شدت پیدا کرد که روی زمین دراز می‌کشید و یک‌بند صدای آه و ناله‌اش بلند بود و از آب تنهاتر چیزی نمی‌خورد. و دائماً از من می‌خواست که روی سرش باشم. هر زمان با خودم می‌گفتم حالا بمیرد یا ساعتی دیگر. ولی خوب، او زندگی را دوست داشت. دلش نمی‌خواست بمیرد. برای بچه‌اش احمد نگران بود که بعد از مرگش بی‌سر پرست می‌ماند و معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. او درد می‌کشید ولی رضایت نمی‌داد به‌مریضخانه ببریمش. از مریضخانه می‌ترسید. از لباس سفید دکترها که کفن را بیادش می‌آورد می‌ترسید. بیچاره شوهرم حاضر بود از جیب خودش خرجش را بدهد، و بالاخره هم ما این خرج را برای او کردیم ولی موقعی بود که متأسفانه دیگر دیر شده بود. او سه‌شنبه دهم ماه، وقت عصر بعد از عمل جراحی در مریضخانه امریکایی کرمانشاه جان تسلیم کرد. خوب، سر تو سلامت باشد. این فرمان خدا است. همه ما قافله پیش و پسیم و باید برویم.»

«بعد از فوت ننجون مشکلی که برای ما پیدا شده نگهداری احمد است. من خودم خواهر جان، والله اقرار می‌کنم که از نگهداری و تربیت او عاجزم. خیلی با خودم جنگ و دعوا کردم که این موضوع را برای تو بنویسم یا ننویسم. با خودم می‌گفتم من که ناراحتم چرا دیگر تو را ناراحت بکنم. از تو چه کاری ساخته است. اگر پدر نداشت شوهرم هر طور بود زیر بار این مسئولیت می‌رفت. ولی کربلایی از پدر او خوشش نمی‌آید. تصور کارهائی می‌کند که ابداً زیبنده یک قوم و خویش نیست. در مدت یک ماهی که ننجون توی خانه ما رو به‌قبله افتاده‌بود و من آب به گلویش می‌دادم، یک بار نیامد بپرسد حالش چطور است. ولی حالا بعد از فوتش بیا و ببین چه بساطی در آورده است. کارش را ول کرده، از سر صبح که شوهرم هنوز بیرون نرفته می‌آید در خانه ما، پشت به‌دیوار می‌دهد و می‌نشیند تا وقتی که شب دوباره کربلایی به‌خانه برگردد. او از ما چه می‌خواهد؟ ارث، ارث زنش را از ما می‌خواهد. ننجون لحاف پاره‌ای داشت که آورده بودیم توی اطاق زیرش انداخته بودیم. زیرا گفتم که او بکلی زمینگیر بود و این آخریها حتی دست به‌آب نمی‌توانست برود، که، گلاب به‌روی شما، لگن زیرش می‌گذاشتم— آن را بردم توی کوچه جلوش انداختم گفتم. بیا ارث زنت را بگیر و دست از جان ما بکش. می‌دانی درآمد چه به‌من گفت؟ گفت ایلده زنم اشرفی طلا لای پنبه‌های این لحاف دوخته بود. اگر هر کس نداند

تو خوب می‌دانی خواهر که ننجون آن‌وقت که وقتش بود برای دهشاهی که بدهد توتون بخرد به‌من بند بود. از کجا اشرفی طلا داشت که لای پنبه لحاف بدوزد. خوب، در یک چنین وضعی من از کجا می‌توانم احمد را پیش خودم نگاه دارم. اولا سینه‌اش زا سپر می‌کند و می‌گوید که خودش او را بزرگ خواهد کرد. دوماً اینکه خود پسر هم دست کمی از پدرش ندارد. در تمام مدتی که مادرش مریض بود و ناله مرگ می‌کرد من غافل بودم و نمی‌دانستم. هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد می‌رفت خانه، در اطاق را باز می‌کرد و تیکه‌ای از اسباب و وسائل فقیرانه‌ای را که داشتند می‌برد به‌بازار و می‌فروخت. یکی از خریدارانی که به‌او بدگمان شده بود یک روز مچ دستش را گرفته بود آورد به‌در خانه پیش ما. خواهر عزیز، این موضوع را اگر پنهان مانده بود و کسی نمی‌دانست برای تو نمی‌نوشتم، ولی چکنم که این درد دارد مرا می‌کشد. گفتم احمد، احمد جون، تو هنوز مادرت زنده است. مگر وقتی خوب شد نمی‌خواهد دوباره زندگی بکند؟ چرا این اسباب و وسائل را بردی فروختی؟ مگر دعا نمی‌کنی که او زودتر خوب بشود. جواب داد: دعا می‌کنم زودتر سقط بشود! خوب، از بچه‌ای که تو خاکهای کوچه بزرگ شده و نه از پدر و نه از مادر هیچ نوع محبتی ندیده است جز این چه انتظاری می‌توان داشت. وقتی که شنید مادرش مرده است حتی یک قطره اشک نریخت. حالا بچه است نمی‌فهمد. بزرگ که شد و به‌سن عقل که رسید گریه‌هایش را آن‌وقت خواهد کرد.»

«خواهرجان، آنقدر که من با تو درددل کردم فرصتی به‌نویسنده نامه جهت عرض سلام خدمت خاله عزیزش ندادم. دوستان و آشنایان همه عرض سلام دارند. تاجماه و پسر عمو حیدر در مدتی که ننجون بیمار بود اینجا سر می‌زدند. چون من خبر داشتم که مرحوم عیوض پولی ازحیدر گرفته بود که او هم بیچاره از کسی قرض کرده بود، آن‌را به‌او دادم که نکند ناراحت بشود. مطلب را از این جهت برای تو نوشتم که نگرانی نداشته باشی و خیالت آسوده باشد که من این پول را دادم. چه فرق می‌کند، بدهی تو بدهی خود من است.»

روی همه شما را می‌بوسم و منتظر جواب خیلی خیلی فوری هستم. خواهر همیشه مهربانت، زرین تاج.

وقتی که مادرم نامه را از شیخ می‌گیرد و دوباره زیر چادرش می‌برد آشکارا می‌بینم که دستش می‌لرزد. ولی او کاملا خودش را نگاه داشته است. خاموش است و از خواننده نامه با همان نگاه خاموش و لرزانش تشکر می‌کند. او می‌رود. عمو میرزا عصایش را روی

سنگ کف صحن به‌صدا درمی‌آورد، قد خمیده‌اش را راست می‌کند و با آه گونه‌ای می‌گوید:

— خوب، این هم از ننجون. عمر چندان زیادی نکرده بود. وقتی که بدنیا آمد من یادم است. با گلباجی همسال بود. حالا می‌خواهی چکار بکنی بی‌بی؟ برای او فاتحه‌خوانی می‌گیری؟

مادرم می‌گوید:

— نه، خبرش را پخش نمی‌کنم. اصلا انگار که خودم هم نمی‌دانم. دست‌کم تا سه روز نمی‌باس این کار را بکنم.

— چرا؟ نکند تو هم مثل همان احمد پسرش می‌خواهی لگد به گورش بزنی؟

— نه این نیست. او در حق من خوبی نکرده بود. ولی هر چه باشد مادر مادر است. دلیل آنکه حالا خبرش را پخش نمی‌کنم این است که نمی‌خواهم دامادمان، مش قربان، از موضوع آمدن این نامه، خبر داشته باشد. این هم سر بی‌آبی است که رضوان امروز تراشیده است.

آن وقت مادرم حال و قضیه آن روز عصر و کاری را که من کرده بودم، بی کم و زیاد همه را برای او تعریف کرد. عمومیرزا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— پسر، این چه کارهایی است که می‌کنی؟! بفرض که شوهرخواهر تو فهمید که شما در کرمانشاه قرضهائی بار آورده‌اید که نداده‌اید و روزی باید بدهید. طوری نمی‌شد، طوری می‌شد؟ چطور می‌شد؟ آیا مگر او می‌خواست آنها را بدهد؟

دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالتی تحریک شده و خشمگین که جز پیری نمایانگر چیزی نبود، راهش را گرفت تا برود. مادرم شتابان دنبالش افتاد و به‌او التماس کرد:

— عمومیرزا، حالا به‌نظر تو من چکار کنم؟

او برگشت و با همان حالت تحریک شده گفت:

— هیچی، چرا از من می‌پرسی؟ برو بگو خواب دیده‌ام که مادرم مرده‌س— و آن‌وقت ختمش را بگیر.

ما به‌خانه برگشتیم. تازه وقتی که رسیدیم و توی اطاق رفتیم مادرم صدای فین فینش بلند شد و شروع کرد به گریه کردن. آخر، هر چه باشد مادرش بود. بعد بلند شد به‌کمک خدیجه جعفر را بردند لب بالوعه تا لباسهایش را که کثیف کرده بود از تنش درآورند و بشویند.

۱۰

بیشتر مشتریهای دکان ما زائران و مسافرانی بودند که از روستاهای اطراف به‌زیارت شاهزاده احمد می‌آمدند و یک یا دو شب در آبادی اطراق می‌کردند. اینها، هر روز هفته که می‌آمدند می‌کوشیدند تا لااقل شب جمعه را که شب برات بود و زیارت ثواب بیشتری داشت آنجا باشند و آنوقت روز بعدش به‌محلهای خود حرکت کنند. این بود که دکان ما روزهای جمعه هم تا ظهر باز بود و من در هفته بیشتر از یک نصف روز تعطیلی نداشتم. اگر ارباب من فردی بیگانه بود می‌توانم با قطع و یقین بگویم که یک روز هم زیر دستش دوام نمی‌آوردم. کافی بود به‌مادرم بگویم که او مرا می‌زند و فحشم می‌دهد. تا بگوید:

— خوب، پسرم، من دنیا را برای آسایش تو می‌خواهم، اگر ناراحتی نرو.

اما مادرم به‌من می‌گفت:

— مگر چکار می‌کنی که تو را می‌زند؟ لابد یک کاری می‌کنی که تو را می‌زند. چوب استاد گل است، هر کس نخورد خل است.

او فقط دلخوش بود که مرا از میان کوچه‌ها جمع کرده است. و چون یقین داشت که تمام روز مثل نعل درگاه به‌در دکان میخ کوب شده‌ام و جای دیگری نمی‌توانم بروم، نگرانیهایش رفع شده بود. حال آنکه خودم اینطور فکر نمی‌کردم. اگر مش قربان داماد ما بود من هم هالولت داماد بودم. انتظار داشتم او با من مثل یک دوست، مثل یک برادر زن رفتار کند. ولی این انتظار بیهوده بود. من خبر نداشتم که او خواهرم را هم می‌زد. مادرم خبر داشت ولی به‌ما نمی‌گفت. یک روز مش قربان به‌من گفت:

— شما بچه‌های عیوض مثل خود آن مرحوم، همه‌تان عوضی و خرفتید. هر چیزی را باید با مشت و لقد توی مغزتان فرو کرد.

و از اینجا حس کردم که او با زهرا هم همین رفتار تند و خشن را داشت.

روزها و ماهها پشت هم می‌آمد و می‌رفت و من زنجیر سرد و سنگینی را که از این شاگردی تحمل‌فرسا به‌دست و پایم بسته بود صبح به‌صبح با خودم می‌کشیدم به‌دکان می‌بردم و غروب با همان زنجیر که باز هم به‌سنگینی‌اش اضافه شده بود به‌خانه برمی‌گشتم. مثل زندانی سیاه‌چالهای قدیم، این زنجیر حتی در خواب هم به‌پا یا به‌گردن من بود که رؤیاهایم را به‌شکل کابوس درمی‌آورد. مش قربان خیلی زود خشم بود. تا اشتباه کوچکی از من می‌دید چشمهایش کاسه خون می‌شد و با مشت و لگد به‌جانم می‌افتاد. فقط نسبت به‌من اینطور بود، و یا شاید هم نسبت به‌خواهرم زهرا. نسبت به‌هیچ

کس دیگر اینطور نبود. اینک شما فکرش را بکنید، بعد از گذشت بیست و دو ماه که من پیش او شاگردم اگر مقایسه کنیم شاید هیکلم نامحسوس کمی بزرگتر شده است، ولی کاری که کاری باشد یاد نگرفته‌ام. گل گیوه را خوب می‌زنم و دکان را طوری جارو می‌کنم که یک ذره خاک از زمین بلند نمی‌شود. مشتری را هم تا به‌در دکان می‌آید قبل از آنکه لب تر کند و قیمت چیزی را بپرسد از همان طرز نگاهش می‌شناسم که خریدار است یا تلف کننده وقت. مش قربان در رفتار با مشتری نه سرد بود نه از بازار گرمی زیاد خوشش می‌آمد. از نیمه پائیز تا شب عید بیشتر وقت او روی کارهای پاره‌دوزی و تعمیر کفشهای کهنه مشتریها می‌گذشت. و اگر ملکیهائی می‌دوخت آن را کنار می‌گذاشت برای شب عید و اول بهار که فصل فروش ما شروع می‌شد.

در مدت این بیست و دو ماه، زندگی خانواده ما، نه فقط رو به‌بهتر شدن نرفته بود بلکه بدتر هم شده بود. مادرم همچنان به‌کار نان‌پزی‌اش توی خانه‌ها ادامه می‌داد. زهرا که شیر به‌شیر می‌زائید دو بار سر خشت رفته بود. یک پسر و یک دختر آورده بود که چله خود را نگذرانیده هر دو مرده بودند. روی این اصل، خواهرم غمزده و دل نگران بود. خوب، یکی به‌یکی می‌گوید مگر نخریت[1] مرده است؟! نخری، به‌لفظ محلی ما تیرونیها یعنی بچه شکم اول. حال آنکه خواهرم بچه دومش هم مرده بود. مطمئن نبود که سومی اش را، اگر آبستن می‌شد و می‌زائید، بتواند نگاه دارد. بدتر از همه اینکه شوهر خواهرم وضع بی تفاوتی به‌خودش گرفته بود و نسبت به‌این غم خواهرم اصلا ککش نمی‌گزید.

مادرم کم کم یک چیز را می‌فهمید: نگه داشتن من در آن دکان وقت تلف کردن بود. و من به‌فرض که بعد از چندین سال شاگردی در آن دکان چیزی یاد می‌گرفتم، آخرسر یک ملکی‌دوز می‌شدم. مگر آبادی ما چند ملکی‌دوز لازم داشت؟ همان مش‌قربان هم که یک مرد جاافتاده بود و در کسبش چند سال سابقه داشت با پولی که از این راه به‌دستش می‌آمد بارش بار نبود. پیش خواهرم و مادرم سازهائی کوک می‌کرد که به‌گوش ما خوش نمی‌آمد. مادرم می‌ترسید که یک‌وقت نکند زهرا را وبال گردن ما بکند و مانند صدها مرد دیگر که دیده یا شنیده بودیم، به‌امید شغل و درآمدی بهتر کوس دیارغربت بکوبد و به‌اسم و بهانه غیرتمندی و رگ‌مردی، بدترین بی‌غیرتیها و نامردیها را به‌سر ما بیاورد.

توی یکی از خانه‌هایی که مادرم می‌رفت نان‌پزی، زنی آمد و رفت داشت که وسائل آرایش از اصفهان می‌آورد و می‌فروخت. او که از ناراحتیهای مادرم آگاه بود به‌وی گفته بود:

۱ــ نخری Nakhri.

— چرا نمی‌روی اصفهان. آنجا کارخانه‌ها کارگر می‌گیرند. تو در این آبادی با این وضعی که داری، زمستان را از سر نخواهی گذراند. بچه‌هایت را بردار و برو به اصفهان.

مادرم رفته بود امامزاده یا نمی‌دانم مسجد، استخاره کرده بود، خوب آمده بود. ولی در این خصوص موضوع را از ما پنهان نگه می‌داشت. زیرا که هنوز بدرستی نمی‌دانست تکلیفش چیست. پائیز رسیده بود و ما برای زمستان هیچ آذوقه‌ای نداشتیم. هیزم نداشتیم، زغال نداشتیم، لباس نداشتیم. آن‌قدر مفلس بودیم که موشها هم از خانه ما رفته بودند. ولی مشکل بزرگ ما این بود که حالا قوم و خویشهای جدیدی پیدا کرده بودیم و با وجود این بیچارگیها و دست‌تنگیها مجبور بودیم جلو آنها صورت خود را با سیلی سرخ نگه داریم. پیشترها هیچ‌وقت برای روشنائی شب نفت نمی‌خریدیم و حتی اگر چراغ ما نفت داشت شب روشن نمی‌کردیم. آن را اسراف بیهوده می‌دانستیم که می‌شد جلوش را گرفت. ولی حالا اینطور نبود. حالا اگر برای شام چیزی نداشتیم بخوریم، از زیر سنگ هم که شده بود پول تهیه می‌کردیم و نفت می‌خریدیم. که اگر چنانچه دامادِ ما خودش تنها یا همراه خواهرم و پسرشان گرفت و به‌خانه ما آمدند آبروی خود را حفظ کرده باشیم. چراغمان را هرشب با تاریک شدن هوا روشن می‌کردیم و منتظر نمی‌ماندیم تا آنها بیایند و بعد توی دستپاچگی روشنش کنیم. روشنش می‌کردیم، منتهی فتیله‌اش را پائین می‌کشیدیم که نفت کمتر مصرف کند. برادرم جعفر که تازه دستش به‌طاقچه می‌رسید می‌رفت فتیله را بالا می‌کشید یا گریه می‌کرد که آن را بالا بکشیم. او حالا هم کرم الهی از این ولخرجی‌ها زیاد دارد.

باغها را ته‌تکانی کرده بودند. در آنها باز بود که گله‌های گوسفند می‌رفت به‌چریدن. در چنین موسمی از سال، ما بچه‌ها معمولاً می‌رفتیم توی باغ، و همیشه هم پاخوشه‌ای چیزی برای خوردن پیدا می‌کردیم. اگر پیدا نمی‌کردیم، می‌افتادیم به‌جان پشته‌های مو و بیرون آوردن لانه‌های موش که تیرونیها می‌گویند قال موش — هرکه نیاره شب‌چره، موشه به‌قالش بچره — موشها پشته‌های مو را از آن جهت که آب آنها را نمی‌گیرد و به‌علت دستی بودن خاکش سوراخ کردنش آسان است، برای درست کردن لانه دوست دارند. و لانه‌های موش هم که می‌دانید چقدر بزرگ‌اند و همه به‌هم راه دارند. ما یک سوراخ می‌دیدیم، چوب توی آن می‌کردیم. ذره‌ذره خراب می‌کردیم، خاکش را کنار می‌زدیم و می‌رفتیم جلو. یک وقت می‌دیدیم صاحبخانه جیرجیرکنان زد بیرون، که نمی‌دانست کجا فرار کند. آن‌وقت ما می‌فهمیدیم که به‌گنج رسیده‌ایم. و گنج عبارت بود از مقدار کم و بیش فراوانی از گردو و یا بادام که این حیوانات زیانکار به‌لانه آورده بودند، و میان آنها دانه‌های سالم هم زیاد بود.

یک روز صبح طبق معمول، من داشتم می‌رفتم به‌دکان. دیدم شوهرخواهرم لباسهای پلوخوری‌اش را بتن کرده و قصد دارد برود به نجف‌آباد برای خریدن زیره و رویه ملکی. مرا که دید گفت:

— دکان را باز کن و همانجا باش تا من برگردم. دو ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد.

هنوز به‌دکان نرسیده بودم که دیدم دوستم محمود، پسر رحمت‌الله کوت‌کش، با الاغهایش از طرف مقابلم می‌آیند. الاغهایش بدون بار بودند و او روی یکی از آنها که کوچکتر و زرنگتر از همه بود یک وری نشسته و جفت پاهایش تقریباً به‌زمین می‌کشید. زنجیری در دست داشت که بند چرمی آن را خود من درست کرده و به‌او داده بودم. سه سال پیش، چنین موقعی که ما به کرمانشاه رفتیم، محمود از من کوتاهتر بود. دستش را که روی پشت الاغ می‌گذاشت می‌بایست کسی زیر پایش را بگیرد تا سوار شود. ما اذیتش می‌کردیم، وقتی که بالا می‌رفت کمی بیشتر به‌او زور می‌دادیم، می‌افتاد آن‌ور الاغ. او هم به‌تلافی این کار یا کارهای دیگر، تنگ الاغی را که ما سوار می‌شدیم یواشکی شل می‌کرد، که وقت دویدن، پالان یک‌وری می‌شد و ما را می‌انداخت. اما همان محمود حالا چنان قدی کشیده بود که وقت‌سواری اگر الاغ کوچکتر بود پایش روی زمین کشیده می‌شد. با خودم می‌گفتم اینها همه از برکت آزادی است که او دارد و من بال و پر شکسته با این نانی که مادرم به‌دامانم گذاشت از آن محروم شده‌ام. به‌هرحال، خواه‌ناخواه با دوستم وارد صحبت می‌شوم. می‌پرسم:

— چطور خالی؟ مگر بار نداری؟

می‌روم به‌اسپیاجون بار کتی[1] بیاورم. اگر با من بیائی تا آنجا سواری خوبی می‌کنی.

— نه، نمی‌آیم. باید بروم به‌دکان. مش‌قربان رفته نجف‌آباد. گفته تا برمی‌گردم جائی نرو.

— مش‌قربان کی برمی‌گردد؟

— دو ساعت دیگر.

— پسر، تا دو ساعت دیگر من چهار دفعه به‌تیرون می‌آیم و برمی‌گردم. امروز تا شام هیزم کشی دارم. اگر تعطیل بودی حسابی سواری می‌کردی. آدم که نباید از شوهرخواهر خودش اینقدر بترسد.

بار دوم است که این‌جمله وسوسه‌انگیز را به‌من می‌گوید. صدایش همچنان

۱— کتی ریشهٔ درخت برای مصرف سوخت است.

تودماغی است و وقتی رگهای گردنش می‌ایستد آدم خیال می‌کند عصبانی است. می‌گویم:

— با تو می‌آیم ولی فقط تا بیرون آبادی، و فوراً برمی‌گردم.

و تیز و بز سوار یکی از الاغها می‌شوم. حالا درست یادم نیست که دو ساعت غیبت کردم یا بیشتر، و موقعی که برگشتم دقیقاً چه وقت ظهر بود؟ اما همین‌قدر می‌دانم که همراه او تا اسپیاجون رفتم ولی چون دیدم خلاف آنچه که به‌من گفته بود کارش معطلی دارد، پیاده و با خلق تنگ به‌تیرون برگشتم. وقتی که به‌در دکان رسیدم دیدم شوهر خواهرم آنجا ایستاده است. شاید چند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌گذشت که آمده بود. ولی چشم داشت دو کاسهٔ خون! دیدم تقصیری کرده‌ام که با هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌شود رفع و رجوعش کرد. فوراً به‌دروغ متوسل شدم و به‌لکنت گفتم:

— کلید را گم کرده بودم. به‌خدا کلید را گم کرده بودم! دیروز غروب رفته بودم سر جوق شاه— فکر کردم شاید آن را آنجا انداخته‌ام. پیدایش نکردم. به‌خدا.

شاید در قیافه‌ام چیزی بود که لوم می‌داد. او که یک کلمه از حرفها و قسمهایم را باور نکرده بود به‌طرفم آمد. دندانهایش را روی هم فشرده بود. گفت:

— توی جیبهای خودت چطور؟ آنجا را هم گشته‌ای؟

بیهوده سعی می‌کرد با خونسردی ظاهری فریبم دهد و به‌دامم اندازد. عقب عقب رفتم و به‌طور عاجزانه‌ای گفتم:

— نه، نه، دروغ نمی‌گویم.

می‌خواستم یک لحظه غافلش کنم و کلید را دزدانه توی جوی آب بیندازم. در حقیقت هم آن را توی مشتم گرفته بودم. یک نگاه به‌او می‌کردم و یک نگاه به‌جوی آب که منگ و بی‌صدا از وسط کوچه می‌گذشت. ولی نمی‌دانم چه شد و چه از مغزم گذشت که ناگهان آن را جلوش انداختم. و بی‌آنکه کلمه دیگری به‌زبان آورم با تمام نیروئی که داشتم پا به‌فرار گذاشتم. انداختم توی کوچه پس کوچه‌ها که نتواند دنبالم بیاید و ردم را پیدا کند. و یک‌سر رفتم به‌خانه عموی مادرم میرزا علینقی.

مادرم که ظهر از قضیه باخبر شده بود شب به‌خانه عمومیرزا آمد. ولی من رک و راست به‌او گفتم که اگر بخواهد روی این موضوع پافشاری کند و دوباره به‌دکانم بفرستد، تصمیمهای دیگری خواهم گرفت. او هم ترسید و کوتاه آمد. اولین بار بود که ناراحتی خود را از رفتن به‌دکان ملکی‌دوزی شوهرخواهرم این طور آشکارا و جدی به‌زبان می‌آوردم. تا این زمان، بارها و بارها مار مرده توی دست و پای مادرم انداخته بودم که به‌اصفهان خواهم رفت. یک‌بار در جریان دعوای مختصری که بین من و او سر نان خورش پیش آمد من به‌حالت قهر گیوه‌هایم را ورکشیدم و راه افتادم. مادرم با چادر عوضی که از یکی از

همسایه‌ها گرفته و به‌سر کرده بود دنبالم راه افتاد ببیند کجا می‌روم و سرانجام چه قصدی دارم. او را شناختم. در عین‌حال که از این حرکتش خنده‌ام گرفته بود دلم به‌حالش سوخت. همراهش به‌خانه برگشتم.

باری، یک هفته از این میان گذشت. من روزها خودم را به‌بازی با خدیج و جعفر مشغول می‌کردم و مطلقاً از خانه بیرون نمی‌آمدم. می‌ترسیدم نکند با شوهرخواهرم روبه‌رو شوم و دوباره مجبور شوم به‌دکان بروم. مادرم مشغول گردآوری خانه بود. مقدار زیادی از وسائل به‌دردنخور ما را یا فروخت یا برد خانه عمو امانت گذاشت. یک دیگ و مجموعه منی داشتیم که مادرم بدون اطلاع ما پیش دامادمان سه‌تومان گرو گذاشته بود. بعد از این کارها، مادرم به‌فکر وسائلی افتاد که می‌باید با خودمان ببریم. گلیم و مفرش و خیلی چیزها را شست. قصد داشت لحاف کرسی‌مان را بشوید اما چون آفتاب جان نداشت و روزها کوتاه شده بود ترسید به‌این زودیها خشک نشود— ازشستنش چشم پوشید. مثل همان زمان که قصد رفتن به کرمانشاه را داشتیم، در چاه را گذاشت که مرغ و خروس همسایه یا گربه و موش توی آن نیفتد. از وسائل و خرت و پرتهائی که جا می‌ماند، یکی تاپوی بزرگی بود توی مطبخ؛ هاون سنگی با دسته‌اش توی ایوان— دستگاه بافندگی مادرم توی اطاق کناری. مادرم کلید را به‌زهرا داد که هرچند وقت یک‌بار سری به‌خانه بزند، البته همراه کسی نه خودش تنها— و اگر چیزی هم از آن خرت و پرتهای جامانده لازم داشت برای خودش ببرد. ظاهراً، این آخر داستان ما بود در تیرون.

و صبح روز بعدش، قبل از سر زدن آفتاب و بیدار شدن آبادی، بدون آنکه از فامیل و غیر فامیل هیچ کس به‌بدرقه ما آمده باشد، به‌اصفهان حرکت کردیم.

بخش پنجم

۱

ما با یک گاری دو اسبهٔ چهارچرخ که چند تیکه بار سنگ داشت و جوانک زمخت بددهنی هدایتش می‌کرد، و سنگها ظاهراً از معدنی در همان حول و حوش خودمان بود، زندگی‌مان را بار کردیم و راه هموار اصفهان را در پیش گرفتیم. دوباره در و بام خانه را بستیم، مثل سه سال پیش. قرآنی توی جلد روی در چاه گذاشتیم، مثل سه سال پیش. آب حوض را خالی کردیم، مثل سه سال پیش— کلید کلون را به‌زهرا خواهرم سپردیم. با او روبوسی کردیم و رفتیم سر جاده منتظر آمدن هر وسیله‌ای که می‌آمد شدیم، که اتفاقاً آن گاری رسید. طی کردیم و سوار شدیم و آبادی را با جفت گلدسته‌های زیبایش پشت سر نهادیم. ما یک گلیم داشتیم و رختخواب و بعضی خرت و پرتها از قبیل کرسی، منقل گلی، چراغ لامپا، استکان نعلبکی و قوری که البته بست خورده بودند و اگر توی کوچه دم در حیاط می‌گذاشتی هیچ‌کس رغبت نمی‌کرد نگاهشان بکند. با این وصف، همین استکان نعلبکی و قوری بست‌خورده آنقدر برای ما اهمیت داشت که مادرم با چراغ لامپا خودش آنها را نگه داشته بود که نکند میان راه براثر بی‌توجهی بشکنند و دست ما بسته بماند. مادرم در خانه که بودیم شب به‌شب خودش چراغ را روشن می‌کرد. تا آنجا که بیاد دارم، در میان غمها و ناکامیها یکی از خاطرات خوشم در آن دوران ساعتی بود که پرده شب رفته‌رفته فرومی‌افتاد و مادرم چراغ لامپای ما را که تنه کوتاه فیروزه‌ای داشت می‌آورد نفت می‌ریخت، لوله‌اش را با دهان هاو می‌کرد و با کهنه‌ای بدقت تمیز می‌کرد و دوباره طاقچه می‌گذاشت تا لحظه‌ای که باید آن را بگیراند. یک‌بار که او دیر آمده بود من لوله را

برداشتم، چراغ را روشن کردم ولی وقت گذاشتن لوله، به سر پیچ برنجی فشار آوردم زاقش ریخت. خوب بخاطر دارم که دو سه هفته ما با همان چراغ زاق ریخته سر می‌کردیم. مادرم هیچ‌وقت آن را توی سینی روی کرسی نمی‌گذاشت. توی طاقچه هم که بود به‌ما تشر می‌زد تند راه نروید لوله چراغ می‌افتد. حال آنکه خریدن زاق از عطاری و چسباندن آن صنار خرج داشت. مادرم صد خرج دیگر می‌کرد ولی زورش می‌آمد این صنار را بدهد. و بالاخره هم نداد تا اینکه خود لوله افتاد و شکست و آن‌وقت مجبور شد به‌جای صنار دهشاهی بدهد. هریک از وسائل بی‌مقدار و توسری خورده‌ای که ما همراه داشتیم تصویری از زندگی خود ما و پاره‌ای از وجود خود ما بودند. و درست به‌همین علت حتی زمانی که می‌شکستند یا کهنه و فرسوده می‌شدند و دیگر چندان بکار نمی‌آمدند نمی‌خواستیم از آنها دل بکنیم و از خود دورشان کنیم. گویی آنها هم درک و روحی داشتند و به‌دلیل همان دلبستگیها نمی‌خواستند از ما جدا بشوند.

باری، طرف صبح بود که ما از تیرون راه افتادیم. آفتاب با پرتوهای طلائی درخشانش از روبه‌رو توی صورتهای ما بود. شبنم‌های بامدادی، کشتزارهای برهنه اطراف، و سطح جاده شوسه را مرطوب کرده بود که حالا با بالا آمدن آفتاب بخار می‌شد و به‌هوا برمی‌خاست. بخار دهان اسبها هم که دوتا بودند پیدا بود. یکی از این اسبها که لبهای آویخته و موهای سفید روی پیشانی و شقیقه‌هایش حکایت از پیری‌اش می‌کرد پیوسته سرش پائین می‌افتاد و فرت و فرتش بلند بود. اما اسب دیگر شنگول بود. جاده، ناصافیها و دست‌اندازهای کوچکی داشت ولی هموار بود و اگر ماشینی حرکت می‌کرد بیشتر از طرف اصفهان بود که به‌طرف جنوب یعنی سمت مخالف ما می‌رفت. ریگها و سنگریزه‌های کف جاده مثل سرابی از دور برق می‌زد و در چشمهای ما منعکس می‌شد. چون گاری تکان زیاد داشت و سنگهای زیر ما بالا و پائین می‌پریدند و بسختی ناراحتمان می‌کردند، مادرم از گاریچی خواهش کرد کمی آرامتر براند. او اخمهایش درهم رفت و مدتی با خودش غر زد، ولی سرانجام رضایت داد و از سرعت اسبها کاست.

مه‌مه‌کاشان و ره‌ره اصفهان— این جمله را اولین‌بار از دهان شوهر خاله‌ام، کل ناصرقلی، در کرمانشاه شنیدم. حالا واقعاً تصدیق می‌کنم که اصفهان چه راه هموارى دارد. سرهای دو اسب می‌افتد و دوباره راست می‌شود، می‌افتد و دوباره راست می‌شود. چرخهای جلو و عقب در محورهای روغن‌خورده و خاک گرفته می‌گردند. ولاستیکشان نرم روی جاده می‌کوبد که از صدای آنها گنجشکهای خاکی رنگ صحرا از زیر بوته‌های خشک برمی‌خیزند، آوازی سر می‌دهند و پرواز می‌کنند. اینجا و آنجا زاغچه‌هائی دیده می‌شوند که تا آخرین لحظه رسیدن و گذشتن ما همچنان سر جای خود توی کشتزار

می‌مانند و شتابی برای برخاستن ندارند. خرامان راه می‌روند، صدا می‌کنند و دمشان بالا و پائین می‌رود. این دومین‌بار است که ما با گاری به‌اصفهان می‌رویم. اما این‌بار دیگر پدرم همراه ما نیست. شاید روح او به‌شکل پرنده یا پروانه‌ای بر فراز سر ما است و با ما حرکت می‌کند تا بداند حالا که منزل و مأوای آشنای دیرین را ترک می‌کنیم و به‌سوی سرنوشت نامعلوم دیگری می‌رویم لااقل کی و چگونه به‌مقصد می‌رسیم و کجا منزل می‌گیریم. شاید نیز او که با عالم بالا بستگی پیدا کرده از همین حالا می‌داند خانواده بی‌سر پرستی که از خود توی این دنیای خاکی به‌جا نهاده است سرنوشتش چیست و از این تلاشها و تکاپوها چه نصیبش خواهد شد. مادرم در تمام طول راه خودش را پیچیده بود توی مفرش. لبهای نازک و بی‌خونش را سخت فشرده بود روی هم و سعی می‌کرد با ما حرف نزند و یا کاری نکند که احتیاج به‌توضیح و حرف داشته باشد. گویی می‌ترسید اگر به‌کلامی لب بگشاید مرد بیگانه یعنی گاریچی که از قضای بد بنظر نمی‌آمد آدم خوبی باشد، پی به بی‌پناهی ما که کار و بار و حتی مقصد معینی نداشتیم ببرد و آن‌وقت به‌فکر بیفتد از این موضوع به‌نفع مقاصد خود استفاده‌هائی بکند. مادرم درمانده و پریشان بود ولی نه از نوع آن درماندگانی که به هرکس می‌رسند در طلب چاره یا فقط محض جلب همدردی، سفره دل را می‌گشایند و مصیبت‌ها و ماجراهای تلخی را که بر سرشان گذشته جزء به‌جزء برای آنها باز می‌گویند.

هوا سرد بود ولی ما آن‌قدر که از سنگهای زیرمان ناراحت بودیم نگران سرما نبودیم. خواهرم خدیجه که در این موقع دهسالش بود برادر دو سال و نیمه‌مان جعفر را نگه داشته بود. گاهی که دستش از زیر چادر بیرون می‌ماند یخ می‌زد. با دهان آن را هاو می‌کرد. نوک دماغش هم سرخ شده بود. مادرم نگاهش می‌کرد و می‌گفت:

— سرت را بچسبان به‌پشت من که باد به‌صورتت نخورد. و این‌قدر هم مفت را بالا نکش!

مادرم، خودش کت پدرم را پوشیده بود و یک کلاه پشمی برای من بافته و مثل جوراب به‌سرم کرده بود که تا روی گوشهایم پائین می‌آمد. چون پشم آن زبر بود و پوست صورتم را ناراحت می‌کرد زورم می‌آمد گوشه‌هایش را پائین بکشم. ولی بعد عادت کردم. آرخالقی بتنم کرده بود که کار کت و پالتورا باهم می‌کرد. چون بزرگ شده بودم کوچک و تنگ شده بود و سینه و پهلوهایم را می‌فشرد و مثل عروسکی که زیاد پنبه تویش چپانده باشند بازوهایم را به‌طرز خنده‌آوری بالا آورده بود. مادرم، میان بچه‌ها چه از حیث خوراک و چه از حیث پوشاک رویهمرفته به‌من توجه بیشتری داشت. شاید از آن جهت که پسر بودم و در یک معنی مرد خانواده به‌حساب می‌آمدم. قبل از سفر کرمانشاه که برادرم

زنده بود، به‌خاطر شفای او از دعانویس توی امامزاده دعائی گرفته بود که توی لوله چرمی بود. حالا کاری به‌این نداریم که شبها این دعا همیشه زیر سر او بود. تا هرکدام از ما بچه‌ها تبی می‌کرد یا سرش درد می‌گرفت، آن را می‌آورد زیر لباس روی بازویش می‌بست، ورد می‌خواند و در دل نیت می‌کرد که به‌یمن دعا بیماری هرچه زودتر از سرش دور شود. دواهائی که در این گونه موقعها به‌ما می‌داد عبارت بود از آب تربت که میان آن یک انگشتر عقیق پنج‌تن هم انداخته بود؛ دواهای گیاهی مثل گل گاوزبان یا خاکشیر یخمال که تابستانها شفای هر دردی بود. به‌هرحال، در این موقع چون آستینهای آرخالق من تنگ بود مادرم، عوض روی بازو، لوله دعا را زیر پیراهن به گردنم انداخته بود.

— ننه، آخه من که ناخوش نیستم. یک چیز زمختی را همیشه باید روی سینه‌ام حس بکنم. اگر فکر می‌کنی این لوله چرمی یا خط نوشته‌هائی که تویش گذاشته‌اند فائده‌ای دارد، چرا خودت آن را نمی‌بندی؟

این حرفی بود که من صبح آن روز قبل از حرکت به‌مادرم زدم. وقت گفتن آن یاد داستانی بودم که در یکی از آبادیهای محال ما برای یک زن اتفاق افتاده بود. زنک، بچه شیرخواره‌ای داشت که خیلی گریه و بی‌قراری می‌کرد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. از آن شیادان و حقه‌بازانی که زیر نامهای گوناگون فالگیر، رمال، دعانویس، توی دهات راه می‌افتند و جیب اهالی بی‌خبر و بیچاره را خالی می‌کنند، یکنفر گذارش به‌این آبادی افتاده بود. زن در مقابل منی کشک از او دعائی گرفته و به‌گردن طفلش انداخته بود. دست برقضا گریه طفل ساکت شده بود. در آن آبادی تصادفاً کودک شیرخوار دیگری هم بود که همین درد را داشت و مادرش را ذله کرده بود. از این زن پرسیده بود چکار کردی که بچه‌ات ساکت شد. موضوع دعا را برای او باز گفته بود. خوب، حالا که مرد دعانویس رفته بود و به‌این زودیها هم معلوم نبود برگردد، چه مانعی داشت اگر همان دعا را باز می‌کردند و به‌وسیله یکنفر سوادار هرچه نوشته بود روی کاغذ دیگری می‌نوشتند و به‌گردن این یکی می‌انداختند؟ دعا را باز می‌کنند. وقتی که می‌خوانند می‌بینند نوشته است:

زنیکه شلخته بی‌تنبان	بچه‌تو بذار تو نتو و بجنبان
غرض من به کشک یک منه	چکارم به گریه کردنه
گریه کند به من چه	خنده کند به من چه

به‌هرحال، ما با آن وضعیت، آفتاب غروب کرده بود که وارد شهر شدیم. توی خیابانها تک و توک آدم دیده می‌شد که یقه کتها یا پالتوها را بالا کشیده و قوز کرده و دست در جیب، به‌طرف خانه‌های خود می‌رفتند. به‌نظرم اصفهان سردتر و مرطوبتر از آبادی خودمان می‌آمد. حالا بوی زاینده‌رود را می‌شنویم و در سایه روشن آغاز شب، زیر پرتو

چراغهای برق، یک پل بزرگ آجری را بچشم می‌بینیم که گرده ملایمی دارد و چشمه‌هایش در تمام طول آن با شکوه فراوان نمایان است. از روی پل رد می‌شویم. گاریچی کنار خیابان نگه می‌دارد و به‌طرف ما برمی‌گردد.

— اینجا پل مارنون است. خیابان دست چپ را بگیرید، چند قدمی که رفتید به همانجا که می‌خواستید می‌رسید. سی‌چون، مگر نمی‌خواهید به سی‌چون بروید؟

مادرم گفت:

— چرا، سی‌چون، و ما هم با تو تا سی‌چون طی کردیم. گفتی ما را یک راست می‌بری به‌در خانه‌ای که می‌خواهیم. تو از من دوازده تومان پول می‌گیری؟

رگهای گردن مرد می‌ایستد:

— دوازده تومان نه و هفده تومان!

— نه، تو گفتی هفده تومان، من گفتم دوازده تومان و تو گفتی سوار شوید. حالا برای من دبه بالا می‌آوری؟

— خوب، بده ببینم. لعنت بر هرکس که دبه درمی‌آورد. همان دوازده تومان را بده!

— باید مرا به سی‌چون ببری!

— باجی، بتو می‌گویم سی‌چون همین‌جا است. من بار سنگ دارم باید از راه روی پل بروم. اگر دیر برسم صاحب سنگ می‌بندد و می‌رود پی کارش. و آن‌وقت باید فردا یک نصف روز هم بیکار شوم تا بتوانم کرایه‌ام را بگیرم. اگر تو به من نگفته بودی آهسته‌تر حرکت کن حالا دو ساعت پیش به‌شهر رسیده بودم و اسبهایم توی کاروانسرا استراحت می‌کردند. این تو بودی که به‌من گفتی آهسته بران و من چون دیدم زن ضعیفی هستی و بچه کوچک همراه داری دلم سوخت و قبول کردم. حالا چه می‌گوئی؟ پیاده می‌شوی یا نه؟

گاریچی با این گفته، تند از جایگاهش به‌زیر آمد. شاید به‌این قصد که اسباب و اثاث ما را پائین بیندازد. رهگذری ایستاده بود و به‌دعوای میان ما و او گوش می‌کرد. چون مادرم اهل هارت و پورت نبود یا دست‌کم در آن موقع نمی‌خواست باشد، او هم ظاهراً این‌طور گمان کرد که حق با گاریچی است. چپ‌چپ به‌ما نگریست و در حالی که راهش را می‌گرفت و می‌رفت لغز بار ما کرد:

— پول داده‌ایم، تا پای آخور سواره خواهیم رفت.

مادرم که وضع را این‌طور دید از روی ناچاری پول را داد، کرسی و رختخواب را زمین گذاشتیم و گاریچی با صدجور فحش و اشتلم که زیر زبان داشت هی کرد و رفت. همان آغاز صبح که سوار این گاری می‌شدیم و با او طی می‌کردیم می‌دانستیم که دوازده

تومان کرایه، پول خیلی زیادی است. اگر حوصله می‌کردیم و بیشتر می‌ایستادیم که ماشین می‌رسید، علاوه‌بر اینکه آن صدمه‌ها را نمی‌کشیدیم و این‌طور به‌شب نمی‌افتادیم، کرایه کمتری هم می‌دادیم. اما ترس ما این بود که نکند یک‌وقت اصلاً ماشین نرسد یا اگر برسد ما را سوار نکند. سرما را بخوریم و به‌شهر هم نتوانیم بیائیم. این بود که با اولین وسیله‌ای که دیدیم غنیمت دانستیم و هر قیمتی که گفت سوار شدیم.

به‌هرحال، اینک ما در اصفهان بودیم. با آن بار و اثاث کذا و کذا. یک‌قدم می‌رویم و یک دقیقه می‌ایستیم تا نفسمان جا بیاید. چه خوب بود وسائل بیشتری همراه نداشتیم، وگرنه حالا می‌باید در پیاده‌رو سرد خیابان بنشینیم و عزای آنها را بگیریم. یکی توی سر خودمان بزنیم یکی توی سر آن وسائلی که مثل زین اسب مرده باید روی دوش صاحبش سوار بشود. سرانجام، بعد از طی دو سه خیابان و پرس‌وجو از هرکس که می‌بینیم، به کوچه‌ای می‌رسیم که دروازه محله سی‌چون است— سی‌چون و حسین‌آباد در غرب اصفهان که ناحیه پنج می‌گویندش. مادرم نشانی خانه‌ای را که می‌باید برویم دارد. کرسی و گلیم را من نگه داشته‌ام، رختخواب و منقل و شکستنیها را او. خدیجه هم یک دستش دست بچه را گرفته است که خودش گام‌گام راه می‌رود، یک دستش سفره نان را. زیرا فراموش کردم بگویم که ما از تیرون که حرکت کردیم به‌قدر دومن نان لواش با خود داشتیم، با مقدار کافی شامی کباب که چندتائی از آن را توی راه خورده بودیم. مادرم که به‌علت دستگیر بودن رختخوابها و سنگینی منقل، بیشتر از همه ما خسته شده است، سر یک کوچه می‌ایستد. نفس نفس می‌زند. مثل زمانی که تابستان بود و در نانوائی ملاخداداد کار می‌کرد، تند تند از روی سینه، پیراهنش را باد می‌دهد. می‌گوید:

— مرا بگو که می‌خواستم هاون سنگی را هم همراهم بیاورم. می‌گفتم لازمم می‌شود.

صبر کرد تا خدیج هم رسید. آن‌وقت به‌ما گفت:

— شما همین‌جا بنشینید و جائی نروید. من می‌روم خانه را پیدا می‌کنم و برمی‌گردم. جائی نروید هان! از پهلوی اثاث جم نمی‌خورید.

او رفت و طولی نکشید که برگشت. از همان دور که می‌آمد می‌توانستیم حدس بزنیم که بی‌نتیجه برنگشته است. با این وصف من و خواهرم وحشت داشتیم که نکند خانه را پیدا نکرده یا اگر کرده جواب درستی نشنیده باشد. زنی همراهش بود چاق، که صورت استوانه‌ای دراز داشت که بنظر می‌آمد با گردنش یکی بود. نه چادر بسرش بود نه چارقد. کتی پوشیده بود با دامن بلند از جنس همان کت که تا روی کفشهایش می‌آمد. درحالی که به‌ما کمک می‌کرد و قسمتی از وسائل را برمی‌داشت و بدست می‌گرفت گفت:

— آه، بچه های من، راه طولانی و سختی را آمده‌اید. حالا استراحت می‌کنید، خستگیها از تنتان درمی‌رود.

مادرم گفت:

— فاطمه خانم، من به‌این محله آشنا نیستم و نمی‌دانم دکان و بازار کجا است. آیا باید برای خرید به‌خیابان بروم؟

او در حالی که کرسی را در یک دستش گرفته بود به‌کمک مادرم سر دیگر رختخواب را گرفت. پر زور و چابک و آموخته بکار بود. گفت:

— شما امشب احتیاجی به‌دکان و بازار ندارید. من چون منتظرتان بودم غذای مختصری برایتان درست کردم. دکان و بازار از خانه دور نیست. فردا که هوا روشن شد، سر حوصله می‌رویم به‌شما نشان می‌دهم که بدانید از کی خرید بکنید از کی نه.

محبت این زن فوراً در دل ما نشست. مادرم از او تشکر کرد و گفت:

— ما هنوز از غذای ظهرمان داریم. از این گذشته بچه‌ها خسته‌اند. به‌چیزی که احتیاج دارند استراحت است. گاری پدر ما را درآورد.

ما از تیرون که حرکت کردیم می‌دانستیم شهر ده نیست و در اصفهان می‌باید هرجا بنشینیم کرایه بدهیم. خانه‌ای که به‌راهنمائی و پا درمیانی آن زن فروشنده وسائل آرایش که خدا خیر به‌راهش بیاورد اینک آمده بودیم متعلق به‌همین فاطمه خانم و شوهرش بود که چند سالی می‌شد ساخته بودند ولی هنوز آجر دیوارهای آن را بند کشی نکرده بودند. خانه، خیلی چیزهایش هنوز ناقص بود، یا وضع موقت اولیه داشت که می‌بایست تکمیل شود. زمین باریکی بود به‌عرض شاید بیست و طول صدمتر که هجده تا اطاق تکی یا جفتی وسط آن ساخته و دورش را دیوار کرده بودند. در طول دیوار، چهار در داده بودند با یک مستراح و دستشوئی منبع‌دار بغل هرکدام. مستراح از سطح زمین چند پله‌ای می‌خورد و بالا می‌رفت، و انبارک آن از بیرون یعنی میان کوچه باز می‌شد که دریچه آهنی به‌شکل اریب می‌خورد و دورش سمنت بود. تمام واحد، یک آب‌انبار بزرگ داشت که با تلمبه دستی آب را می‌کشیدند و داخل حوضچه‌های آخور مانندی که کنار دیوار بود می‌ریختند برای مصرف خوردن و شستشو، و ساختمان به‌طورکلی هنوز برق نگرفته بود.

ساختمان، اطاقهای جفتی خالی هم داشت که از نظر عده بیشتر، مناسب حال ما بود. ولی مادرم برای آنکه کرایه کمتری بدهد و هم از این جهت که زودتر گرم می‌شد، یک اطاق تکی گرفت به‌ماهی دو تومان. فاطمه خانم به‌مادرم گفت:

— شما جمعیتتان زیاد نیست، به‌همین جهت اطاقی به‌شما می‌دهم به‌همسایگی یک خانواده کم جمعیت، تا بتوانید باهم بسازید.

همسایه بغل‌دستی ما زن و شوهری بودند اصلاً اهل یزد. با یک بچه که تازه دندان درآورده بود. زنک با آنکه جوان جوان نبود تازه عروس بود. و شب اول که ما وارد شدیم خودش را علاقمند به‌این موضوع نشان نداد که همسایهٔ تازه‌ای برایش پیدا شده است. جلو اطاق ما ایوان درازی بود با طاق سرتاسری تیرپوش و ستونهای چوبی رنگ نکرده که به‌اطاقهای دیگر و همسایه‌های دیگر مربوط می‌شد و میان ایوان جلو هر اطاق غیر از خرت و پرت و کاسه کوزه، کفشهای کم یا زیادی ریخته بود که نشان دهنده و بازگوینده عده ساکنین داخل اطاق بود. ما چون اولین بار بود زندگی کرایه‌نشینی اختیار می‌کردیم مادرم بلد نبود از صاحبخانه درباره مشکلاتی که ممکن بود داشته باشیم پرسش بکند. مثلا اینکه کجا باید آشپزی بکند، یا لباس بشوید و بعد کجا این لباسها را برای خشک شدن پهن بکند، و از این قبیل چیزها. تنها چیزی که همه ما آن شب دنبالش بودیم جائی بود که برسیم و فوراً روی زمین بیفتیم و به‌خواب برویم. فاطمه خانم که با یک چراغ بادی آمده بود تا اطاق را تحویل ما بدهد، بعد از آنکه مادرم دوباره تعارفش را برای شام رد کرد، چراغش را به‌ستون چوبی میان ایوان زد تا ما که هنوز به‌پله‌ها آشنا نبودیم هنگام رفتن به‌حیاط زمین نخوریم. مادرم گلیم را پهن کرد. رختخواب را که عبارت از دو تشک و یک لحاف بزرگ بود گشود، و برای آنکه صاحبخانه بتواند هر موقع دلش می‌خواهد چراغش را ببرد، در اطاق را بست و گفت: حالا هر کس می‌خواهد می‌تواند بخوابد. به‌او گفتم:

— ننه، مثل اینکه هنوز از ناراحتی کار آن یارو مردک بیرون نیامده‌ای؟

گفت:

— گاریچی را می‌گوئی، نه، آنقدرها هم ناراحت نیستم. توی این فکرم که آیا فردا کاری بدست می‌آوریم، یا این همه راه را مفت آمده‌ایم و باید برگردیم.

گفتم:

— نه، من هم همین فکر را می‌کردم. ولی اگر هم کاری پیدا نکنیم از همین حالا می‌گویم که به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم به‌آبادی برگردم، حتی اگر اینجا از گرسنگی بمیرم.

او جعفر را توی دل خود خوابانده بود. یک دستش توی موهای او می‌گشت. دست دیگرش را دراز کرد، روی سر من گذاشت و گفت:

— پس بهتر است حالا هیچ فکرش را نکنیم، وگرنه تا صبح بخواب نمی‌رویم، یا اگر بخواب برویم خوابهای پرت و پلا و هراسناک می‌بینیم. دعائی را که می‌خوانم توی دل بگویید و تا صبح راحت و آسوده بخوابید:

سر گذاشتیم بر زمین بر زمین نازنین
کس نیاید خواب ما جز امیرالمؤمنین

دعا را خواندیم و چشمها را روی هم گذاشتیم. صبح که بیدار شدیم آفتاب هنوز نزده بود.

۲

بعدازظهر روز بعد، پس از آنکه مادرم در خانه ضبط و ربطش تمام شد، جعفر را پهلوی خدیجه گذاشت، بند چادرش را به قول اصفهانیها گل شستش انداخت، مرا پی خود کرد و رفتیم به کارخانه ریسندگی و بافندگی. کوچه‌های سی چون را دیشب که آمدیم چون تاریک بود ندیدیم. ولی حالا می‌دیدیم— مثل آبادی خودمان دیوارها همه چینه‌ای و شبیه هم بود که روی آنها یا اصلا کاهگل و اندود نداشت یا اگر داشت در اثر برف و باران و تابش آفتاب و وزش باد شسته شده و رفته بود. کوچه‌ها تا زمانی که به‌خیابان می‌رسیدیم آنقدر پیچ در پیچ و خم درخم بود که صد رحمت به آبادی بدنام شدهٔ خودمان. سر پیچها آدم مرتب با یک غریبه راهگذاری سینه به‌سینه می‌آمد، و اگر تو بچه بودی و او مرد، می‌باید سرت به‌هر جای خوب او بخورد. و تازه لغز هم بشنوی که راه رفتن نمی‌دانی. مثل همان تیرون خودمان چاهکهای مستراح همه توی کوچه سرباز می‌کرد و سر غالب آنها در نداشت. از زیر چارچوب در خانه‌ها، پساب شستشو و لجن و کثافات صابون راه می‌گرفت و بیرون می‌آمد که جابه‌جا اطرافش سبزه‌هائی رسته بود. ولی اینک به‌علت سرمای زودرس فصل از آن سبزه‌ها علفهای خشک و ماسیده‌ای بیش دیده نمی‌شد که توی لجن گم شده بود. ناودانهای سنگی که سر آنها توی کوچه بود لابد وقتهای بارندگی یکی دیگر از مشکلات عبور و مرور اهالی بود.

مادرم در راه که می‌رفتیم دیدم لبهایش تندتند می‌جنبد و با خودش چیزی پچ‌پچ می‌کند. مثل اینکه دعائی می‌خواند. پرسیدم چه می‌گوئی نه، گفت:

— یک روضه و یک مشکل گشا نذر بی‌بی زینب کرده‌ام که ما را بی‌معطلی قبول کنند.

گفتم:

— بی‌بی زینب دیگر کیست، ننه؟ این اسم تازه به گوشم می‌خورد. امام چندم است؟

گفت:

— بی‌بی زینب امام نیست، خواهر امام است، خواهر امام رضا. او در اصفهان دفن است. گنبد و بارگاه دارد. ولی نمی‌دانم کدام طرفها است. یک روز باید برویم.

دم کارخانه، دربان، یا به‌اصطلاح شبگرد بود. گفتیم برای کار آمده‌ایم. گفت فردا صبح، استخدام فقط صبحها است. برگشتیم. شب را گذراندیم و دوباره فردا صبح رفتیم. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود. جلوی کارخانه آب ریخته بودند که به‌زمین نرفته بود. نیمی از خیابان را گرفته بود. شاید آب باران بود یا جوب که لب‌ریز کرده بود. باد می‌وزید، سطح آن پوسته پوسته می‌شد. دل‌دل می‌کرد یخ بزند ولی هنوز نزده بود. آسمان صاف بود با لکه‌های پراکنده ابر که به‌طور نامحسوس از یک سو به‌سوی دیگر حرکت می‌کردند. کارخانه در بزرگی داشت با پایه‌های سنگی و نمای آجری کاشی کاری شده. و یک سر در آهنی قوسی شکل که زیر آن باز بود و آسمان سفید را نشان می‌داد. روی سر در دائره‌ای بود با اژدهائی که دهان باز کرده بود در وسطش. شاید این اژدها علامت مخصوص کارخانه بود. در بزرگ که بسته بود، دریچه‌ای داشت که وقتی ما رفتیم تازه آن را باز می‌کردند. در محوطه داخل کارخانه، تا آنجا که ما می‌دیدیم، حوض بزرگ بیضی شکلی بود که لوله‌های کلفتی میان آن رفته یا بیرون آمده بود. دورتر، ساختمانی دیده می‌شد، سالن شماره یک کارخانه، که روی‌نمای آن با کاشیهای رنگی سال تأسیس کارخانه که ۱۳۱٤ خورشیدی بود نوشته بود— من که سواد نداشتم، بعدها آن را برای من خواندند— خوب، شاید در این میان یک نفر خردبین که مثل تلخه در هر بار گندمی هست از من ایراد بگیرد که پس درختها چه؟ آن درخت عظیم آرایش کردهٔ بسک جلو سالن و کاجهای سر به‌فلک کشیدهٔ دور حوض، اینها را چه، اینها را فراموش کردی بگوئی. می‌گویم، آری، فراموش کردم، شاید خیلی چیزها است که فراموش کرده‌ام بگویم. زمان گذشته است و من پیر شده‌ام. در پنجاه سالگی توقع داشتن یک حافظه قوی بی جا است. ولی این موضوع را یادم است که در آن موقع بجز چند نهالی کوچک توی محوطه هیچ درختی نبود. آخر بیش از چهار سال نمی‌شد که از تأسیس کارخانه می‌گذشت.

کم کم جلو در کارخانه شلوغ می‌شود. کارگران با نان پیچه‌های دستشان پیاده یا سوار دوچرخه، زن، مرد، بچه، دسته‌دسته می‌رسند و به‌درون می‌روند. اینها نوبت صبح کار هستند. دربان، در بزرگ را هم می‌گشاید. ظاهراً ما کمی زود مراجعه کرده‌ایم و حالاها می‌باید صبر کنیم. مادرم عقب می‌نشیند و به‌پایه سنگی در تکیه می‌دهد. چادرش را جلو صورت و دهانش نگه می‌دارد و یک لحظه نگاه چشمانش که دو دو می‌زند از میان دو لنگه در بزرگ قطع نمی‌شود که نکند یک وقت کارگرها بروند و در را پشت سر آنها ببندند— بدون آنکه کسی به‌ما محلی گذاشته باشد. اما من کنجکاو شده‌ام. دلم می‌خواهد ببینم

درون این کندو چه می‌گذرد و اینها که به‌درون رفتند، آنهای دیگر، نوبت شب کار، چگونه مرخص می‌شوند و بیرون می‌آیند. کارگرانی که از راه می‌رسند و به‌درون می‌روند نظری هم به‌سوی من و مادرم می‌اندازند که اگر اشتباه نکنم از آن بوی همدردی یا همفکری می‌آید. اما مثل تیکه چوب و یا برگ درختی که روی آب افتاده‌است‌ومی‌رود، این نگاهها هم می‌گذرند و می‌روند و همه چیز در امواج فراموشی گم می‌شود. فکری، غمنی مبهم در وجودم چنگ انداخته است که درست نمی‌دانم چیست. شاید ترس دارم که نکند ما را قبول نکنند. یا مادرم را قبول کنند ولی مرا که بچه بودم و سنم هنوز نمی‌رسید نه. شاید هم در دل، در ته دلم می‌گذرد که آیا همین کارخانه ریسندگی و بافندگی یا امثال آن نبود که کار نخ‌ریسی با دست را در حول و حوش اصفهان از رونق انداخت و پدرم را که زندگی‌اش از درست کردن و فروختن چرخ پنبه‌ریسی و دوک می‌گذشت، ورشکست کرد و با آن سرعت به‌کام مرگ کشاند؟ این کارخانه و امثال آن قاتلهای شناخته شده پدرم هستند، ولی من حالا با عجز و التماس آمده‌ام تا به‌آنها نازشست بگویم و زانو به زمین زده، شمشیر خون‌آلودشان را با آستینم پاک کنم و ببوسم. مرحبا بر این غیرت! جنایت‌های بی‌سر و صدا. قاتلانی که از طرف جامعه مدال افتخار هم گرفته‌اند و می‌گیرند.

حالا نوبت بیرونه آمدن شب کارها شده است. باز هم پیاده یا سوار دوچرخه. زن، مرد، بچه، ولی همه خسته و خاک‌آلود، که دست روی صورت و ابرو می‌کشند تا غبارهای پنبه را از خود دور کنند. کارتهایشان را به‌دفتر که دم در است تحویل می‌دهند و بدون کلمه‌ای حرف بیرون می‌روند. میان زنها کسانی هستند که بچه شیری بغل دارند. شاید بعضی دیگر هم هستند که بچه شیری دارند ولی همراه نیاورده‌اند. این را می‌شود از پستان آنها که چکه انداخته و پیراهنشان را تر کرده است فهمید. مادرم که از گوشه چادر با چشمهای تیزبین همه‌چیز را می‌پائید این توجه را به‌من داد. حتی یادم است، برای یکی از آنها که خیلی جوان بود و نفس راه رفتن نداشت، غصه خورد. گفت: وای به‌حال آن بچه‌ای که در خانه انتظار این مادر را می‌کشد. شیر آدم خسته و اعراض کرده بچه را امهالی می‌کند.

سرانجام زمانی رسید که ما را به‌درون کارخانه فرا خواندند. دربان جلو افتاد و به‌طرف دفتر هدایتمان کرد. مردی بود پشت یک میز که قیافه رئیس نداشت. به او گفت:

— آقای ماولی، اسم اینها را هم بنویسید. هر دو می‌خواهند کار کنند.

آقای ماولی ظاهراً خودش هم تازه وارد بود. خاموش و عاریتی روی صندلی نشسته بود و از چیزی ناراحت بود. وقتی که شناسنامه‌های ما را می‌گرفت سرخ می‌شد و

حرکتهای ناشیانه از خود نشان می‌داد. مردی بود جوان ولی خاموش و وارفته. گوشتهای صورتش را که شل بود و تکان می‌خورد از بیخ تراشیده و چنان صاف و صوف کرده بود که گفتی با سنگ مهره‌زنی که تاپو را پرداخت می‌کنند برقش انداخته بود. شخص دیگری به اطاق وارد شد که خیلی آدم مشغولی بنظر می‌آمد. وقت ورودش، پیشخدمت جلو اطاق، در را به‌رویش گشود و نگه داشت که بهم نخورد کت زبر و ضخیم با شانه‌ها و سینه پنبه کاری شده بتن داشت. ریش پهن کوتاه و سیاهی مثل نوار گیوه زینت‌بخش صورت و چانه‌اش بود که از زیر گلو ماشین شده و از دور لب به‌سبیلها وصل بود. رویهم رفته قیافه چراغ‌دارهای زورمند و چابک جلو دسته‌های عزا و سینه‌زنی را داشت. خطهای موازی عمیقی پیشانی بلندش را شیار شیار کرده بود. و در نظر اول آدم نمی‌توانست بفهمد که با شخص تند و خشنی روبه‌روست یا برعکس، مرد با محبت و دل‌رحمی. او نامش آقای نورائی است. به‌طرف ما می‌آید. شناسنامه مرا از روی میز برمی‌دارد و نگاه می‌کند. مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، می‌گوید:

— دوازده سال دارد، خوب، اسمش را بنویس.

آن‌وقت رو به‌مادرم می‌کند:

— چرا می‌خواهی کار کنی خواهر؟

مادرم که کج ایستاده و صورتش را تقریباً به‌طرف دیوار گرفته است، از زیر چادر با لحنی که از آن بوی شکایت و اعتراض می‌آید می‌گوید:

— برای آنکه یتیم دارم. شوهرم سه سال پیش مرد و مرا با سه تا بچه به‌امان خدا گذاشت.

— در این سه سال چه می‌کردی؟

— بافندگی توی خانه. شاطری، خلاصه هر کار می‌شد.

— بچهٔ کوچکت همین است؟

— نه، کوچکتر آنها توی خانه است. حالا سه سالش می‌شود. همانی که سر پدرش را خورد.

— پس بچهٔ شیری نداری خواهر؟

مادرم از این سؤال خوشش نیامد:

— بچه شیری؟! کسی که سه سال است بیوه شده چطور می‌تواند بچه شیری داشته باشد. یکی از آن، مگر شما کسی را که بچه شیری داشته باشد قبول نمی‌کنید؟

— نه خواهر، ابداً، از حالا به‌شما می‌گویم.

— به‌من چرا می‌گوئید. من فقط سؤال می‌کنم. پس این زنها که بچه شیری به‌بغل

داشتند و از کارخانه بیرون می‌آمدند اینجا کار نمی‌کردند؟!

— این موضوع دیگری است. آنها بعد از استخدام صاحب بچه شده‌اند. برای ما دردسرند ولی چاره نداریم.

بعد از آنکه آقای ماولی اسم من و مادرم را در یک دفتر نوشت، آن مرد به‌ما گفت: با من بیائید— درحالی که با گامهای بلند راه می‌رفت ما را برد توی یک سالن. همان که از بیرون جلو چشم بود. ابتدا از سالن کوچکتری گذشتیم که رخت‌کن بود و تعداد زیادی دولابچه چوبی جای لباس داشت. بغل آن جاهائی بود برای دوچرخه که کارگران به آن چرخدونی می‌گفتند. خوب، هرچه باشد نجارزاده بودم— چوب دولابچه‌ها و چرخدونی همه از صندوقهای شکسته جای ماشین‌آلات بود که برای کارخانه آورده بودند. توی سالن بزرگ تا چشم کار می‌کرد ماشین بود و ماشین. فاصله به‌فاصله و ردیف به‌ردیف در وسط. که پشت آنها بچه‌های به‌سن خودم یا کمی بزرگتر کار می‌کردند. همه با قیافه و سر و وضع درهم و ژولیده که با همه اینها برتری خاص شهرنشینان را در چشمهای هوش بار آنها می‌شد خواند. چیزی نمانده بود از تعجب داد بکشم وبگویم. اوه، این همه بچه! براستی نیز برای کسی که از خیابان خلوت، ناگهان داخل این سالن می‌شد، دیدن آن‌همه بچه نمی‌توانست شگفت‌آور نباشد. سالن سقف بلند داشت و اطرافش پنجره‌های شیشه‌ای سرتاسری می‌خورد که نور را به‌قدر کافی به‌درون می‌آورد و آن را مثل بیرون روشن می‌کرد. مرد ریشو، آقای نورائی، که ما به‌اشتباه آقانی نورانی تصورش می‌کردیم و این اسم را کاملا مناسب حالش می‌دانستیم، دست بلند کرد و مرد دیگری که آن‌طرف سالن بود به‌سویش آمد. مادرم را نشان داد و گفت:

— این هم کارگر تازه برای تو. دیگر چیزی از من نخواه. پسر را هم جائی مشغول کن.

این مرد که بعداً فهمیدم سر پرست قسمت بود، نظری به‌مادرم انداخت که عوض او من به‌خودم لرزیدم. در سالهای بعدی، چه زمانی که ما توی کارخانه بودیم چه آن وقت که بیکار شدیم و بیرون آمدیم، من از این نوع نگاه‌ها زیاد دیدم و کاملا به‌آن عادت کردم. نگاهی که می‌خواهد عمق بدبختی آدم را دریابد و متناسب با این عمق، مثل سنگی که توی چاه می‌اندازند و به‌صدای افتادن آن گوش می‌دهند، طرز رفتار و روشی را که از دیدگاه او لازمه پیشرفت کار است پیش‌بینی و انتخاب کند. آنچه که من در آن سالها فهمیدم چیزی غیر از یک حقیقت بس ناگوار نبود که خوشبختها برای خوشبخت شدن نرخ زیادتری نمی‌پرداختند بلکه فقط رذالت بیشتری بخرج می‌دادند. و آن‌وقت خوشبخت‌ترین خوشبختها کسانی بودند که توانسته بودند این رذالت را با وسائلی که جامعه در اختیارشان

گذاشته بود میان برگهائی از رنگ و فریب پیوشانند. سر خود را بالا بگیرند و به‌عنوان افرادی با صفات‌عالی انسانی، همه جا میان مردم بپلکند و هر کار که می‌خواهند بکنند.

به‌هر حال، آن مرد که گوئی از قبل منتظر آمدن من و مادرم بود بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ما باشد با انگشت به‌من اشاره کرد: بیا— دله‌ای حلبی از یک گوشه برداشت بدستم داد و افزود:

— اینها را جمع کن.

تا سرم را چرخاندم دیدم توی ماشینها گم شده است و اثری از آثارش نیست. نفهمیده بودم چه دستوری بهم داد و گفت که چکار بکنم. دله در دست همان‌طور هاج و واج ایستاده بودم. گویی جوجه غریبی بودم که لانه‌اش راعوضی گرفته است و عنقریب که سایر جوجه‌ها بی‌رحمانه بریزند روی سرش و دمار از روزگارش درآورند. از بخت بد، مادرم هم غیبش زده و نمی‌دانستم به‌کدام قسمت رفته بود. توی آن دریای آدم‌ها و آهنها اگر عکس خودم را در آئینه می‌دیدم از وحشت رم می‌کردم که این دیگر چه جن بوداده‌ای است که چشمهایش را در چشمم درانده است.

— گویا حالیت نشد چه گفت؟

بچه‌ای است از همان بچه‌ها، که به‌من نزدیک شده است و این سؤال را می‌کند.

— نه، نفهمیدم، گفت با این دله چکار بکنم؟

— گفت با آن ضرب بزن. عین دنبک. بلدی ضرب بزنی؟ بده به‌من، اینطور.

دله حلبی را از دستم گرفت. در پناه یکی از ماشینها ایستاد و با کف دست شروع کرد به‌پشت آن زدن و خواندن:

صنار دادم گوشت استدم زنیکه توبار کن
یوخده‌ش واسه شب و باقیشوناهار کن
روغن نداری دنبه‌شو آب کن
دلت غش می‌ره یوخده‌شو کباب کن
مهمان که رسید آبشوزیاد کن
با استخوناش سگها رو شاد کن

چند تائی از بچه‌ها و یک نفر بزرگ‌سالتر که شاید مربوط به‌سالنهای دیگر است، آمده‌اند و دور و بر ما ایستاده‌اند. مابقی هم از پای دستگاههای خود ضمن کار کردن تماشاچی هستند. بچه، پائین تنه استخوانی لاغری دارد که شلوارش را به‌زور نگه می‌دارد. دلش می‌خواهد قرهای تندتری بدهد ولی می‌ترسد شلوارش بیفتد. ملایم ولی موزون کمرش می‌چرخد. انگار صد سال اینکاره بوده است. چند نفری که دور ما ایستاده‌اند با نیشهای از

هم باز و گردنهای خمیده، به‌او و مسخره گیهایش خیره شده‌اند. بچهٔ دیگری با حرکت تند و ظاهراً دزدانه و احتیاط‌آمیز می‌آید، پنبه‌ای لوله کرده در دست دارد، مثل سبیل زیر دماغ می‌چسباند. ریشی هم سرهم‌بندی می‌کند. ریز ریز می‌رقصد، قرهای سر سنجاقی می‌آید. دنبک‌چی آهنگ را عوض می‌کند:

از بقالاست شیره از عطار است زیره، شیره و زیره مرد غریبم وزی پنبه!

بچه‌ای از پشت یک ماشین با کشیدن سوت به‌جمع کوچک مطربها علامت می‌دهد. اما صدای سوت میان همهمه ماشینها محو می‌شود و به گوش کسی نمی‌رسد. یک لوله مقوائی بدون نخ را برمی‌دارد و به‌این سو می‌اندازد. پسر، دله را تند بدست من می‌دهد و فرار می‌کند. سر پرست قسمت یعنی همان شخص، که نامش عباس است، دوباره پیدایش شده است.

— ای اطواری بی‌شعور، ای تنبل بیکاره، تو باز هم بنای مسخره‌بازی را گذاردی؟! تو کی می‌خواهی آدم بشوی؟!

و رو به من می‌کند:

— دله را چرا به دستش دادی؟ او یک بچه بیکاره است. هنوز نیامده‌ای می‌خواهد درس بیکارگی و رقاصی را یادت بدهد. اگر او بچه خوبی بود اسمش را نمی‌گذاشتند چموش. ظاهراً نفهمیدی به‌تو چه دستور دادم؟ تو آمده‌ای اینجا کار بکنی؟

جواب می‌دهم:

— آری، آمده‌ام کار بکنم.

— خوب، این مقواها را می‌بینی که دور وبرماشینها ریخته‌است؟ کار تو این است که اینها را جمع بکنی و ببری بریزی توی آن صندوقهای کنار دیوار. اینها را می‌گویند ماسوره و اینجا هم سالن رینگ است. این ماشینها را می‌بینی، اینها را ماشین رینگ می‌گویند. این ماشینها همه مال تو هستند (خواستم بگویم لابد ارث پدرم‌اند و باقی کارخانه هم به‌مادرم و برادرم و خواهرم می‌رسد.) از دوازده تا ماشین فعلا یکیش کار نمی‌کند. فقط حواست را جمع کن و مواظب باش که کار با ماشین شوخی و بازی برنمی‌دارد.

او طور مخصوصی حرف می‌زد: بازی را می‌گفت «باردی». پره بینی‌اش مثل کسی که می‌خواهد عطسه کند و نمی‌کند می‌لرزید. یک کلمه می‌گفت و می‌رفت و اصلا حوصله این را که بایستد و توی چشم آدم نگاه کند نداشت. مثل گنجشک می‌جنبید و این سو و آن سو را مواظب بود. من اولین ماسوره را برمی‌دارم و می‌اندازم توی دله. تقی صدا می‌کند. ماسوره به‌قدر دوشکی است که مادرم و مادربزرگم می‌ریسیدند. شاید کمی

بزرگتر. بعضی از آنها مقوائی و بعضی چوبی است. مقوائیها محکم و سبک و خوشگل‌اند. چوبیها قناس و سنگین. طولی نمی‌کشد که می‌فهمم مقوائیها ساخت آلمان‌اند و چوبیها ساخت ایران، که این یکی ها را در خود کارخانه هم می‌ساختند— در قسمت تعمیرات که سالن جداگانه داشت. ماشین از این طرف که کار می‌کند از آن طرف ماسوره‌ها می‌ریزد. شب تا صبح، صبح تا عصر. چرا ماسوره‌ها روی زمین می‌افتند؟ ماسوره‌ای سرش شکسته است، درست جا نمی‌گیرد. کارگر آن را می‌اندازد و یکی دیگر برمی‌دارد. من، بی‌خبر از این که مادرم چه شد و کجا رفت و آیا مشغولش کردند یا نه، تندتند سرگرم جمع کردن هستم. کار راحت و بی‌مسؤولیتی است. یک ذره حالت مرغی را پیدا کرده‌ام که توی انبار گندم رهایش کرده‌اند. هر ماسوره‌ای را برنمی‌دارم. می‌کوشم اول آنهائی را که از دست کارگران می‌افتند و دور ماشیها می‌غلتند جمع کنم. نه آنها که قبلاً افتاده‌اند و با نوک پا به گوشه و کنار رفته‌اند. ضمن دولا و راست شدن یک بار همه ماشینها را دور می‌زنم. میل دارم یک‌یک بچه‌هائی را که پشت دستگاهها کار می‌کنند ببینم. حالا تشان، حرکاتشان، ریخت و قیافه‌شان، این تخم و ترکه‌های زبل شهری که از نگاههاشان هوش و هنر و شیطنت می‌بارد. زنی از سالن عقبی آمده است و از یک چاله که به‌آن نمدانی می‌گویند ماسوره‌ای پر شده برداشته است. ماسوره‌ها را توی دامن شلیته‌اش کرده است. چادر بسر ندارد. جوان است. صورت بدی ندارد. نیمچه بزکی هم که حالا شاید پاک شده کرده است. لب بالائی‌اش پارگی دارد. اگر شلیته‌اش را کمی بالاتر نگه دارد شکمش پیدا می‌شود. مرا که می‌بیند لبخندی نثارم می‌کند. مثل اینست که می‌گوید:

— خوش آمدی.

می‌رود و دوباره برمی‌گردد. با همان لبخند نگاهم می‌کند. در حقیقت به‌علت لب پاره‌اش چنین می‌نماید که همیشه می‌خندد. آن‌طرفتر در فاصله بیست متری ته سالن ما، سالن دیگری است که می‌بینم کارگرانش همه زن هستند. زنی که پشت اولین دستگاه ایستاده است نظرم را جلب کرده است. دارد به‌من اشاره می‌کند. برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. نخیر، اشتباه نکرده‌ام، دارد به‌من اشاره می‌کند— خود خودم. می‌گوید بیا اینجا. او هم لبخندی توی صورتش هست. عجب، پس من اینجا یک چیزی در وجودم هست که چنین مورد توجه زنها واقع شده‌ام. شاید قبل از این هم همین وضع را داشته‌ام و خودم نمی‌دانسته‌ام. زنی اطرافم نبوده است که متوجه‌ام کند. غلغلکم می‌شود. دوازده سال دارم ولی غلغلکم می‌شود. اگر آئینه‌ای توی سالن بود می‌رفتم خودم را نگاه می‌کردم ببینم چه درک می‌کنم. شاید آن روز زیر تأثیر بعضی عوالم سر و خفا قیافه‌ام غیر از روزهای دیگر شده بود. شاید آن دهان گشاد گاله‌مانندم، آن کله گنده‌ام که روی گردنی باریک لق‌لق

می‌خورد، آن گردن سیاهم که هرچه مادر بیچاره بیشتر کیسه می‌کشید سیاهتر می‌شد، اینجا به‌علتهائی که سر از آن در نمی‌آورم روی زنها اثر برعکس کرده است. شاید آرخالقی که بتن کرده‌ام و میان آن شکل عروسک پنبه‌ای پیدا نموده‌ام این معجزه را کرده است. می‌خواهم آن را از تنم درآورم تا راحت‌تر باشم، می‌ترسم سردم بشود. از این گذشته، هنوز جائی به‌ما نداده‌اند تا لباسهای خود را بگذاریم، و توی سالن هم نمی‌بینم که کسی خرت و پرتش را این‌طرف و آن‌طرف گذاشته باشد. غیر از بوبین و ماسوره یا خرد و ریز پنبه، هیچ چیز زیادی دیگر اطراف ماشینها به‌چشم نمی‌خورد. به‌هرحال، همان‌طور که دله دستم است به‌طرف آن زن می‌روم ببینم چکارم دارد. چندان جوان نیست و چنگی هم به‌دل نمی‌زند ولی قیافه مهربانی دارد. بدون اینکه دست از کارش بردارد می‌گوید:

— تو امروز اینجا آمده‌ای؟

— بله، همین یک ساعت پیش.

— اول صبح که می‌آمدم تو را با مادرت دم در دیدم. مادرت در همین قسمت ما مشغول شده است. آنجا، ته سالن. بیا این‌طرفتر، او را خواهی دید.

— هان، آری، می‌بینم، مادرم است.

— خوب، اگر من گاهی وقتها از تو بخواهم که بروی از نمدونی دله‌ای ماسوره برایم بیاوری، این کار را می‌کنی؟

خواهی نخواهی جواب می‌دهم:

— چرا نمی‌کنم.

— خدا پیرت کند. عوضش من هم اینجا هوای مادرت را دارم. اسم من رعنا است. با همدیگر دوست می‌شیم. اینجا هر کارگری باید هوای دوستش را داشته باشد. وگرنه بارش بار نمی‌شود.

می‌پرسم:

— آن زن لب شکری که حالا از اینجا رد شد و توی دامنش ماسوره ریخته بود، گویا او هم از من همین تقاضا را دارد.

قیافه و حالت جوان مانندی بخود می‌گیرد. گوئی میل دارد برایم عشوه کند. می‌گوید:

— به او اعتنا نکن. او اهمیتی نمی‌دهد که کارش عقب می‌ماند یا نه. برایش فرقی نمی‌کند. بزودی خودت همه‌چیز را خواهی فهمید. اسمش کلثوم است ولی باجی غنچه صدایش می‌زنند. یعنی که لبهایش غنچه است— برعکس نهند نام زنگی کافور. او توی زنها با هیچ کس نمی‌سازد. ولی مردها به‌خاطر مسخره سربه‌سرش می‌گذارند.

به‌شتاب برمی‌گردم سر کارم. دله را که پر شده است خالی می‌کنم توی صندوق. دولا می‌شوم تا ماسوره‌ای را از کنار یک ماشین بردارم. بچه‌ای که آستین کتش یک وجب کوتاه است و با مداد جوهری عکس ساعت روی مچ دستش کشیده است، نوک پائی به‌آن می‌زند، ماسوره وسط سالن پرواز می‌کند. می‌دانم که با من شوخی کرده است. اما او خودش را به‌این راه نمی‌زند، و اصلاً انگار نه انگار که مرا دیده است. دنبال ماسوره وسط سالن می‌روم. یکی دیگر از بچه‌ها از پشت ماشینش کنار می‌آید. شاید هم بین او و بچه اولی اشاره‌ای رد و بدل شده است. آن را سوت می‌کند به‌طرف دیگر و با صدائی آهنگ‌دار می‌گوید:

— برو بگیرش، رفت توی حلاجی.

کنجکاو شده‌ام بدانم حلاجی چه‌جور جائی است. لابد چند نفر مرد به‌ردیف نشسته‌اند، کمان و چک بدست گرفته‌اند، ذرات پنبه را به‌هوا می‌دهند. همه‌جای بدنشان می‌لرزد و گوش آدم را با سر و صداهائی که به‌راه می‌اندازند کر می‌کنند. اما نه، در حلاجی بنظر می‌آید که اصلاً آدم نیست. مگر اینکه بگوئیم زیر ماشین‌ها قایم شده‌اند. ماشینهائی هست به‌قدر یک ساختمان، یکپارچه از آهن، یا پوشیده از آهن. با ماشینهای میان سالن رینگ یا سالن زنها بکلی فرق دارند. آنجا آن ماشینها همه چیزشان مثل همان سر و تن حلاجها می‌لرزد. آدم سرگیجه می‌گیرد نگاهشان کند. اما اینجا اینها همه خوابیده‌اند. مثل یک قبر امانتی آرام و خاموش. فقط توی بشکه‌های آهنی بلندی که زیر هرکدام نهاده شده فتیله‌های پنبه‌ای ضخیمی است که مثل مار عینکی سر بلند می‌کند، می‌خزد و از سوراخهائی به‌درون می‌رود. این فتیله‌های ضخیم، همان تارهای موئینی است که آخر سر روی چله‌ها می‌رود و ماده اصلی بافت پارچه را تشکیل می‌دهد. هر فتیله با آن ضخامتش فقط یک تار نخ است و نه بیشتر. آدم تعجب می‌کند که ماشین در کار تابیدن نخ چه نقش مهمی بازی می‌کند. جلو در حلاجی لوله بزرگی که از آهن سفید است نظرم را جلب می‌کند. مرد کارگری از کنارم رد می‌شود. از سر شوخی به‌من هشدار می‌دهد:

— بپا، مکت نزند بری توی ابرها!

می‌پرسم:

— این چیست؟

— هواکش است. از زیرزمین توی یک برج رفته است. کثافتهای پنبه را مک می‌زند.

کاغذ روزنامه‌ای از گوشه‌ای برمی‌دارد، ریز ریز می‌کند و جلو لوله ول می‌دهد توی هوا. همه را می‌قاپد و می‌برد. کارگر، قد بلند و نیرومند است. بخصوص دستهایش چنان

گنده و زمخت است که اگر توی صورتش نگاه نمی‌کردم گمان نمی‌بردم یک آدم معمولی جلو رویم ایستاده است. فکر می‌کردم شاید یک غول است. پیراهن نازکی بیشتر بتن ندارد. سینه فراخش تا زیر گلو پر است از پشم. بازوها و سرشانه‌هایش هم به‌همچنین. ولی برعکس این هیکل، صدایش نازک است. می‌پرسد:

— اسم تو چیست؟

— رضوان.

— عجب، اسم من هم رضوان است. با هم هم اسمیم. ولی این مهم نیست. با هم همکاریم، این مهم است.

دست درشت و زمختش را به‌سویم دراز می‌کند. آن را فشار می‌دهم. ولی دستم توی دستش گم شده است. می‌گوید:

— هروقت کاری داشتی بیا به‌من بگو. مثلاً اگر کسی خواست اذیتت کند. اینجا هرچه هستی فقط پخمه نباش. در دنیا برای آدمهای پخمه جائی نیست.

فقط بعدها بود که فهمیدم، کارخانه مثل همان فتیله‌های ضخیم پنبه‌ای که بعد از چندبار تابیده شدن زیر دستگاهها بشکل تار نازکی درمیآمدند چطور از مردان هیکلمند و زن و بچه‌دار، موجودات باریک و افتاده‌ای می‌ساخت که از یک بچه حرف‌شنوی داشتند. رضوان، همکار هم اسم من هم یکی از اینها بود.

پشت یکی از بشکه‌های آهنی، کومه بزرگی از ماسوره‌های خالی ریخته شده است. همه از نوع سالم و خوب. از هم اسمم می‌پرسم:

— این‌ها را برای چه اینجا ریخته‌اند؟

— بچه‌ها این کارها را می‌کنند. اول صبح که می‌آیند هرکس زودتر می‌رسد سعی می‌کند ماسوره‌های سالم و خوب را که راحت‌تر کار می‌کند و نخ را پاره نمی‌کند برای خودش جمع کند. اما این کار بدون دعوا و دردسر هم نیست. گاهی خلق بزرگترها را هم تنگ می‌کنند. این ماسوره‌ها را دو نفر از بچه‌هائی که روی ماشین هشت کار می‌کنند آورده‌اند اینجا قایم کرده‌اند. ظهر وقت ناهار که شد می‌آیند می‌برند. ولی تو می‌توانی آنها را برداری و ببری و بریزی میان صندوق.

— ببرم بریزم میان صندوق؟ آنها با من دعوا نخواهند کرد؟

— سگ کی هستند. کار تو جمع کردن ماسوره‌های خالی است. مگر نه؟ پس دیگر ترست از چیست. وظیفه‌ات را انجام بده.

ماسوره‌ها را توی دله می‌کنم و دو سه راه می‌برم توی صندوق خالی می‌کنم. از در دیگر سالن حلاجی به‌سالن اصلی می‌آیم که از کنار ماشین هشت رد نشوم. قسمت ته

سالن حلاجی ماشین بزرگ ساده‌ای است که عدل‌های پنبه را روی آن می‌ریزند، شنش می‌کند. چهار نفر مرد پای آن هستند. پنبه بعد از شن شدن به اطاق چوبی کوچکی می‌رود. آن را با دست روی نواری که زیرش غلتک است می‌ریزند به شکل تشک درمی‌آید. آن‌طور که همکار هم اسمم برایم توضیح می‌دهد، این کار را پساتی می‌گویند. چهار نفر هم اینجا کار می‌کنند. این تشک را بعد روی دستگاه دیگری که نامش ماشین کاردینگ است منتقل می‌کنند که ابتدا آن را با شانه، بخار و بعد فتیله فتیله می‌کند و فتیله‌ها توی یک قوطی که زیر آن قرار دارد نرم و قشنگ رویهم می‌نشیند. ماشین دیگری دوباره فتیله‌ها را پهن کرده و از نو فتیله می‌کند. این فتیله به‌سالن دیگری می‌رود— سالن فلایر، که نیم‌تاب می‌شوند و دور بوبین می‌پیچند. بوبینها زیاد هستند و دو نفر متصدی دارد. فلایر دیگری هست که آن را پرتاب می‌کند. ولی نخ هنوز پنبه است و جان ندارد. کارگران حلاجی و فلایر همه مرد هستند. زیرا کار خطرناک است و از عهده بچه‌ها و زنها برنمی‌آید. بعد از آن می‌آید به‌سالن رینگ که پنبه کاملاً نخ می‌شود.

بار آخری که برای برداشتن ماسوره‌های پشت بشکه به‌سالن حلاجی می‌روم، یکی از کارگران که گویا تازه متوجهم شده است بسویم می‌آید. از پشت گردن یقه آرخالقم را می‌گیرد. درست مثل توله سگ از روی زمین هوابرم می‌کند. می‌گوید:

— آنجا را دیده‌ای که چه نوشته است؟ ورود بچه‌ها ممنوع!— اگر دفعه دیگر پایت توی این سالن بخورد می‌اندازمت روی تشک. می‌بینی، روی این نوار پهن و دنده‌دنده که زیر ماشین می‌رود— تا از آن‌طرف گوشت تنت فتیله فتیله بیرون بیاید. می‌فهمی؟!

از فشاری که به گردنم وارد آورده است تقریباً گریه‌ام گرفته است. اشک توی چشمهایم جمع شده است. معنی این تندی و زمختی را ابداً نمی‌فهمم. او کافی بود به‌من بگوید که نباید به‌این سالن بیایم— قدغن است، و من نمی‌رفتم. من که سواد نداشتم تا نوشته روی در را بخوانم. از این گذشته، اگر قدغن بود چطور بچه‌ها آن ماسوره‌ها را آنجا برده و پنهان کرده بودند؟ یا شاید این آقا پخمه گیر آورده بود. چه خوب بود که همکار و هم اسمم رضوان آقا پشت کارش بود و مرا ندید. وگرنه، در این سرآغاز دوستی بکلی پیش او خیط و پیط شده بودم. بعدها که فرصت پیدا کردم و در رفتار همکاران خود دقیق شدم، این‌طور دریافتم که بعضی از کارگران مرد از ما بچه‌ها خوششان نمی‌آمد. علتش را می‌شد این‌طور تعبیر کرد که فکر می‌کردند ما جای آنها را گرفته‌ایم. ما بچه‌ها با همهٔ سن کمی که داشتیم همان کاری را می‌کردیم که آنها می‌کردند. جز اینکه مزد کمتری می‌گرفتیم و از این حیث، رقیب یا بلای جان آنها شده بودیم. با این وصف، کسانی هم بودند که منطقیتر

فکر می‌کردند و می‌دانستند اگر ما به کارخانه آمده‌ایم و با مزدی اندک مشغول کار شده‌ایم، ابداً گناهی نداریم و این جبر محیط و فشار زندگی بوده که ما را پیش از وقت وادار به‌چنین کاری کرده است. پیش می‌آمد و دیده می‌شد که یک وقت کارگر مردی با یک بچه که قدش بزحمت تا آرنج او می‌رسید توی کارخانه زیر درختهای کبوده و تبریزی، که بین سالن بافندگی و تکمیل بود، در یک فاصله بیست‌متری کنار هم قدم می‌زدند و راجع به‌مشکلات و مسائل کارگری مشترک، باهم گفتگو می‌کردند. این موضوع شایان گفتن است که حتی در سالهای بعدی که این کارگران بچه سال به‌سن رشد رسیدند، بیشتر آنها به‌علت مشکلات زندگی کارگری و کار یک‌نواخت در زیر سقف کارخانه، همانطور ریز و رشد نکرده باقی ماندند و اگر هم رشد کمی کردند این رشد به‌طور ناهنجار و بدقواره‌ای بود. همه‌جای بدن آنها به‌طور یک‌نواخت رشد نمی‌کرد. از طرف دیگر، کارگران بزرگسال چون بعد از طی مرحله رشد خود به کارخانه آمده بودند دست کم از این عیب در امان مانده بودند. اینان غالباً روستائیانی بودند که در آب و هوای سالم ده بزرگ شده بودند. در سی سالگی، روزهای آفتابی زمستان، توی یک زمین فراخ الک دولک، یا میان شخمها جفتک چارکش بازی کرده بودند. آنها غول بودند و ما بچه‌های دیروز به‌کارخانه آمده پشه. با این وصف هردو کارگر بودیم و وقت صحبت از یک مشکل و موضوع باهم حرف می‌زدیم. یا اگر حرف نمی‌زدیم و نداشتیم که بزنیم، بی‌مبادله سخن در کنار هم قدم می‌زدیم — خاموش ولی با پیشانیهائی که از غم و تصمیم گره‌دار شده بود. توی بویلر که معمولاً کارگران می‌رفتند سیگاری دود می‌کردند (زیرا در قسمتهای دیگر کشیدن سیگار ممنوع بود) کارگری به همکار کم سن خود می‌گفت:

— بهت تعارف نمی‌کنم که سیگار بکشی و تو هم نباید بکشی، هیچ‌وقت. این دروغ است که سیگار غم و غصه آدم را کم می‌کند. بلکه برعکس، سیگار وقتی که عادت شد بلای جان آدم می‌شود. غمی می‌شود بالای غمهای دیگر. تو امروز در دعوای بین فلانی و فلانی بودی؟ نفهمیدی موضوع سر چه بود و اول کی دعوا را شروع کرد؟

هیچ‌چیز برای ما غم‌انگیزتر از این نبود و توی فکر و غصه فرو نمی‌بردمان که ببینیم بین دو نفر از کارگرها سر یک موضوع مربوط به‌کار، دعوا شده است. هروقت دعوائی می‌شد چنین بود که گفتی ضربه‌ای بر روحیه همه کارگران وارد می‌آمد و آنها را بیمار می‌کرد.

به هرحال، در سالن حلاجی بودم — آن کارگر مرا هل داد و با خشونتی که شرحش را دادم بیرونم انداخت. لحظه‌ای رفتم کنار دیوار ایستادم. یک دکمه آرخالقم هم کنده شده و افتاده بود. با خودم فکر می‌کردم که اینجا جای من نیست و باید قبل از آنکه ظهر

برسد دله را بگذارم و بزنم به‌چاک. اما بدون مشورت با مادرم این عمل را درحق او ظلمی دانستم و عجالتاً منصرف شدم. همان پسری که ماسوره را با نوک پا سوت کرد و توی سالن حلاجی انداخت و سبب شد که آنجا قدم بگذارم و به‌این بلیه گرفتار شوم، پشت ماشین ایستاده، زیرچشمی زل زده است به‌من. با رفیق بغل‌دستی‌اش حرف می‌زند، کرکر می‌خندد و مرا مسخره می‌کند. گویا می‌داند توی سالن حلاجی چه گریبانگیرم شده است. دلم می‌خواهد بروم و فحش آبداری نثارش کنم و یک چک بزنم بیخ گوشش که یکی از من بخورد دوتا از ستون پشتش. اما خشمم را فرو می‌خورم و خودم را نگه می‌دارم. او هیکل لاغر و کج و کوله‌ای دارد. چنان روی پاهای نی قلیانی‌اش ایستاده که گوئی حالا است که بیفتد و دیگر از جایش بلند نشود. خودش هم به‌خودش اطمینان ندارد، ولی چشمان درشت و روشنش با برقی از شیطنت و پرروئی که در آن می‌درخشد، شاید می‌خواهد خلاف این را ثابت کند. به‌طرف او می‌روم، ماسوره‌ای را از جلو پایش برمی‌دارم میان دله می‌اندازم. بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم:

— تو می‌دانستی که رفتن توی سالن حلاجی قدغن است. کار خودت را کرده‌ای و حالا هم کرکر به‌من می‌خندی؟!

رفیقش جواب می‌دهد:

— او به‌چیز دیگری می‌خندد. وقتی که دولا شدی ماسوره برداری چیزی از جیبت افتاد. بش بده نعمت، خدا را خوش نمی‌آد. بش بده.

کاملاً غافل از آنکه این یک حقه تازه است، جیبهایم را وارسی می‌کنم. می‌گویم:

— نه، چیزی نیفتاده است. چیزی توی جیبم نبوده که بیفتد.

نعمت می‌گوید:

— چرا، یک صناری، اینهاشش، بیا بگیرش!

یک سکه صناری را بین دو انگشت گرفته، به‌من نشان می‌دهد. دوباره می‌گویم:

— نه، مال من نیست. حتماً اشتباهی شده است.

یکی دیگر از بچه‌ها پهلوی ما سبز می‌شود. همان‌طور که حرف می‌زند حواسش به‌ماشین هم هست. می‌گوید:

— حالا فرض که مال تو نیست. مگر از پول بدت می‌آید. خوب، بگیرش. صنار یک عالمه تخمه می‌دهند. حاضرم بروم بیرون بخرم.

حس می‌کنم که کلکی در کار است. وگرنه دوستان من اینهمه اصرار نمی‌کردند. با این وصف دست می‌برم پول را بگیرم. سکه غیبش می‌زند. به‌تصور اینکه به‌زمین افتاده دولا می‌شوم دنبالش بگردم. ولی ترجیح می‌دهم ماسوره‌ها را جمع کنم. نعمت می‌گوید:

— بیا، خودم پیدایش کردم. روی زمین افتاده بود.

دوباره سکه را به‌طرف من دراز می‌کند. مثل قرقی که به گنجشک حمله می‌کند، دله را ول می‌کنم، می‌پرم و دستش را از مچ می‌گیرم و سکه را با تیکه کشی که به‌آن بسته و از توی آستین، سرشانه‌اش سنجاق کرده است از دستش بیرون می‌کشم. حالا عده بچه‌هائی که دور ما را گرفته‌اند بیشتر شده است. یک نفر می‌گوید:

— از چشاش پیدا است که نمیشه شیره سرش مالید.

بچه دیگری با حالت نیمه دوستانه‌ای زل می‌زند توی چشمهام:

— تو بچه کجائی؟

— تیرون.

گوشش را می‌آورد دم دهانم:

— بلند بگو، نشنیدم. تیرون؟

— نه بابا، می‌گه قیرون. شاید هم مال کهونه.

— راست می‌گه، تو بچه کهونی. تو کهونی هستی، از چشات پیدا است.

لغز آنها را که بدتر از هر فحشی است و معنی‌اش را خوب می‌فهمم توی جیب می‌کنم و رنگ‌رویم بشدت سرخ می‌شود. ولی خودم را به‌ندانستن می‌زنم. دله را برمی‌دارم و با تظاهر به‌جمع کردن ماسوره، می‌خواهم خودم را از شر آنها خلاص کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

— خوب، از تیرون تا کهون راهی نیست.

پسری که از نظر سن شاید از همه اینها بزرگتر باشد و صدای دورگه‌ای دارد و پشت لب سبز کرده و کرکهای حنائی روی گونه‌هایش را دو رنگ نموده است، یک لحظه ماشینش را رها می‌کند. پاهایش برهنه است و قیافهٔ مهرآمیزی دارد. کنار من می‌آید و بغل گوشم می‌گوید:

— این پسره می‌خواهد تو را کنفت بکند. یک چیزی بهش بگو. اگر نگوئی روی سرت شیر می‌شود. آمده است به‌من می‌گوید همکار جدید ما کهونی است. تو که کهونی نیستی. هستی؟

نگفته می‌دانستم که آنها می‌خواستند روی سر من شیر شوند. از گفته پسر پابرهنه قوت قلبی پیدا کردم. به‌دوست لغزگو نزدیک شدم و پرسیدم:

— خودت اهل کجائی؟

— صده.

با لهجهٔ غلیظ یک پیرمرد صدهی گفتم:

— یه ماچ به‌عاموت بده!

این حرف آب سردی بود که روی دیزی سررفته بریزند. بچه‌ها همه خندیدند و از دور من پاشیدند. پسر لغزگو که نامش کمال بود توی مغزش دنبال جوابی می‌گشت که به‌من بدهد و خودش را از خیطی بیرون آورد. چون نخش پاره شده بود شتابان سروقت ماشینش رفت و مرا به‌حال خودم گذاشت.

حالا ظهر نزدیک شده است و بچه‌ها از شور افتاده‌اند. خستگی به‌چهره‌ها و حرکتها راه پیدا کرده است. حتی به‌همدیگر نگاه نمی‌کنند. وجود کارگر جدید که من باشم برایشان عادی شده است. هنوز بیشتر از چهار ساعت نیست آمده‌ام، ولی اسمم را بیشتریها می‌دانند. من هم به‌قدر تمام عمرم اسم یاد گرفته‌ام. ولی هنوز درست آنها را به‌ذهن نسپرده‌ام.

این‌طور که معلوم می‌شود اینجا وقت ناهار معلوم نیست. بچه‌ها توی سالن، همان‌طور که پای دستگاهها ایستاده‌اند نان پیچه‌هایشان را باز می‌کنند و ضمن اینکه کار می‌کنند لقمه نانی به‌دهان می‌گذارند. البته به‌طور پراکنده نه هم زمان. بچه‌ای که با سکه صناری می‌خواست مرا دست بیندازد و خودش خیط شد، نعمت، حالا دیگر نگاههای کاملا دوستانه‌ای بطرفم می‌اندازد. می‌رود از توی رخت‌کن یک گونی پاره می‌آورد زیرش می‌اندازد و می‌نشیند رویش. هیکلش که قناس و عجیب است، نشستنش هم عجیب و غریب است. هر حرکتش با مسخرگی همراه است. کارهایش شباهت زیادی به‌دائی احمدمان دارد. نان پیچه‌اش را باز می‌کند. لقمه‌ای می‌گیرد، زانوانش را به‌سینه می‌چسباند و لقمه را از زیر چفت زانو به‌دهان می‌گذارد. ولی تعادلش را از دست می‌دهد و به‌پشت روی کف سالن ولو می‌شود. بچهٔ دیگری که هنوز نامش را نمی‌دانم، می‌آید و روی گونی پاره می‌نشیند— همان گونی پاره متعلق به‌نعمت، خشتک شلوارش به‌قدری گشاد و بزرگ است که کار یک سفرهٔ قلمکار را می‌کند. نانش را توی یک روزنامه پیچیده‌است. آن را روی پایش باز می‌کند. به‌من که متحیر نگاهش می‌کنم می‌گوید:

— گشنه‌ای؟ حتماً واس ناهار چیزی نیاورده‌ای. خوب. بیا با من شریک شو. من لبو دارم.

از آن سوی ماشین کسی داد می‌زند.

— یوخده بنداز. بگیر، عوضش پنیر.

یک تیکه پنیر از روی هوا به‌این طرف می‌آید. می‌خواهد آن را بگیرد روی کف سمنتی سالن می‌افتد و مثل لاستیک پرواز می‌کند. نیمه تنه روی زمین می‌خزد و آن را برمی‌دارد. فوت می‌کند و روی نان می‌گذارد. یک تیکه لبو هم برای دوستش می‌اندازد. من

می‌گویم:

— مادرم ناهارمان را آورده است. باید بروم پیش او.

دله را گوشه‌ای می‌گذارم و به‌طرف قسمت زنها راه می‌افتم.

۳

قسمت زنها که وقت صبح گوشه‌ای از آن را دیده بودم جزئی از سالن ریسندگی است. ماشینهای زیادی که عریضتر و بلندترند، در سه ردیف، از این سر تا به آن‌سر صف کشیده‌اند، که مثل ماشینهای رینگ دو طرف دارند و در هر طرف شش زن کار می‌کنند. اینجا دیگر بنظر نمی‌آید که کار شوخی باشد. دریائی از آدمها و ماشینها است ولی همه چیز غم‌انگیز و غبارآلود است. آرامشی به‌چشم می‌خورد، تیره و مرگ‌بار. کسی با کسی حرف نمی‌زند. و همه به‌طور یکسان در عالم انزوای خود به‌دنیائی فکر می‌کنند که معلوم است پشت دیوارهای کارخانه قرار دارد. در سالن ما بوبین خالی می‌شد ماسوره پر. اینجا بوبین پر می‌شود ماسوره خالی. و در این پر و خالی شدن بوبین و ماسوره، تاب نخ تکمیل می‌شود. بوبینها بالا هستند ماسوره‌ها زیر. یک ماسوره تمام می‌شود، کارگر متصدی میل آن را بالا می‌زند، بوبین مربوط به‌آن می‌ایستد. ماسورهٔ تازه را که قبلا از توی نمدونی آورده و توی قوطی جلوش ریخته است می‌گذارد. نخش را گره می‌زند و زیادی نخ را با دندان از سرگره می‌برد. میله را پائین می‌زند، دوباره بوبین به گردش درمی‌آید. هر زن چهار تا میل دارد که توی آنها بوبین می‌گذارد. وقتی بوبین پر شد آن را برمی‌بردارد روی سر ماشین می‌چیند و بوبینهای خالی دیگری جای آن می‌گذارد. طرز کار همه آنها یکی است، ولی مهارت آنها با هم فرق می‌کند— مهارت در موقع عوض کردن ماسوره که ظرف پنج دقیقه خالی می‌شود؛ مهارت در گره زدن نخ یا بالا و پائین زدن میله. این‌طور که از همین حالا می‌توانم بفهمم هر کس ماهرتر و زرنگتر باشد نتیجه کارش هم بیشتر است.

ماسوره که خالی می‌شود دور آن مقداری نخ باقی می‌ماند. به‌مادرم گفته‌اند این نخها را باز کند. او را می‌بینم پهلوی یک ستون نشسته سرش را پائین انداخته، نخها را از ماسوره‌ها باز می‌کند. دور دستش می‌پیچد و گندوله گندوله کنار می‌گذارد. از صبح تا این لحظه که شاید نیم ساعت بعدازظهر است حدود بیست گندوله باز کرده بود. این گندوله‌ها را آن‌طور که همان روز یک زن به‌ما گفت، می‌برند در انبار کارخانه کومه می‌کردند. کلی خرهای بازار می‌آمدند می‌خریدند، برای تابیدن نخهای جوربه‌جور بازاری از نوع نخهای گیوه، نخهای کلفت بسته‌بندی و یا طنابهای پنبه‌ای.

مادرم ظاهراً هنوز با کسی آشنا نشده است. این را از قیافه وارفته و وضع سوت و کوری که به‌خودش گرفته است، درمی‌یابم. مرا پهلوی خودش می‌نشاند. نان پیچه‌مان را باز می‌کند. دو تا نان توی آن هست و یک دانه شاته یا لواشک که از شیره انگور است و آن روزها بقالیهای اصفهان زیاد می‌فروختند. تیکه‌ای از لواشک را برای خودش برمی‌دارد و باقی را با یک دانه نان به‌من می‌دهد. تا مشغول گذاردن لواشک روی نان و درست کردن لقمه می‌شوم می‌بینم بچه‌ای سه ساله، ریزه‌تر از جعفر خودمان و زردتر، که دست بچهٔ یک ساله و نیمه‌ای را بدست گرفته است می‌آیند و خاموش نزدیک ما می‌ایستند. کنجکاو نگاه می‌کنند که چه می‌خوریم و شاید آب دهانشان را نیز قورت می‌دهند. مادرم از سهم نان و لواشک خود لقمه‌ای درست می‌کند و بدست هر کدام می‌دهد. زنی می‌رود از توی رختکن یک قوری حلبی یا نمی‌دانم روحی می‌آورد. وقت برگشتن آن را آب داغ کرده است. پهلوی ما روی زمین می‌نشیند. قوری را کنار دیوار می‌گذارد و پارچه‌ای رویش می‌اندازد. نمی‌توانم بگویم جوان است یا پیر. شاید بیست و پنج سال یا شاید هم چهل سال داشته باشد. قیافه او درست معلوم نمی‌کند. وقتی که حرف می‌زند عجولانه لبخند می‌زند و دستش را هم جلو دهانش می‌گیرد که لبخندش دیده نشود. گونه‌هایش استخوانی و پریده رنگ است، با اثر کمی از سرخی که به‌زور از زیر پوست، خودش را می‌نمایاند. در خصوص قوری به‌مادرم می‌گوید:

— چای توی آن ریخته‌ام. ده دقیقه بعد دم می‌آید. ظهر و شب فقط نان و چای می‌خورم. چای با خرما یا کشمش.

مادرم می‌پرسد:

— آب جوش از کجا آوردی؟

— از بویلر. آنجا همیشه آب جوش هست. من چای زیاد می‌خورم.

— می‌ذارند وردارید؟

— چرا نمی‌ذارند. می‌ذارند.

می‌رود سر کارش و بعد از ده دقیقه برمی‌گردد. با یک استکان و نعلبکی. این‌بار نگاهی به‌من و مادرم می‌کند و می‌گوید:

— یک استکان بیشتر ندارم، ولی توی قوری چای کافی ریخته‌ام و پرش کرده‌ام آب. جواب چهار پنج نفر را می‌دهد.

نظرش جلب کودکانی می‌شود که نزدیک ما آمده‌اند. سرش را کج می‌کند و با وضع رقت‌باری می‌گوید:

— طفلکیها، مادرشان آن زنی است که پشت فاق ماشین ردیف سه واستاده‌س.

این سالن را سالن فاق ماشین می‌گند. نفر دوم پشت به‌ما، خیلی وقت نیس مشغولش کرده‌اند. دلم برایش می‌سوزه!

— چطور مگه؟

— شوهرش اینجا کارگر بود. توی دیگ تیز آب افتاد و مرد. همین تابستانی. چون بچه‌هاش بی‌سر پرست بودند و نان‌آوری نداشتند کارخانه به‌مادر آنها اجازه داد که بیاید اینجا کار کند. او هم آمد. چاره دیگری نداشت. بیچاره یک ماه تمام هر روز ساعت شش صبح پیش از ماها می‌آمد جلو در کارخانه و تا شب می‌ماند بلکه بابت خون شوهرش چیزی به‌او بدهند، و دستش جائی بند نمی‌شد. آنقدر پخمه است که داد و بیداد هم نمی‌کرد. همین‌طور به‌هر کدام ما که می‌آمدیم و می‌رفتیم با حسرت نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. اگر این شغل را به‌او نمی‌دادند به گدائی می‌افتاد.

مادرم چشمهایش از تعجب و ترس گرد شد:

— دیگ تیزآب؟!

— بله، توی سالن رینگ، کنار در رخت کن. برای خاموش کردن آتش موقع آتش‌سوزی گذاشته‌اند. رویش عکس و علامت شعله است، به‌رنگ قرمز.

آن زن نگاه پر محبتی به‌من کرد و افزود:

— باید به‌بچه‌ات سفارش بکنی که مواظب خودش باشد. اینجا در هرگوشه کارخانه خطری خوابیده‌س.

دست به‌سر من کشید و گفت:

— هرچند او خودش بزرگ و عاقل است و می‌فهمد. اسمت چیه؟

چون من سرم را پائین انداخته بودم، مادرم به‌جای من گفت:

— رضوان، نوکرت.

— رضوان جان، مخصوصاً توجه داشته باش که با بچه‌ها شوخی نکنی. اینجا بچه‌ها با هم زیاد شوخی می‌کنند. آن‌وقت شوخی آنها به‌دعوا می‌کشد. لباس را به‌تن همدیگر پاره می‌کنند. سر و صورت همدیگر را خونین و مالین می‌کنند. تازه، توی کارخانه از ترس سر پرستها یا کارگران مرد، ملاحظه می‌کنند. برای هم خط و نشان می‌کشند و وقتی که از کار مرخص شدند توی کوچه و خیابان دخل همدیگر را می‌آورند.

مادرم با همان نگاه گفت:

— نه، او اهل دعوا و مرافعه نیست. دعوا و مرافعه کار بچه‌های لات است.

همانجا که نشسته‌ام و لقمه‌ام را قورت می‌دهم، نگاهم این‌سو و آن‌سو در جستجوی زن لب‌شکری است. ولی عده زیاد است پیدایش نمی‌کنم. آن زن وقتی که دید ناهارم را

خورده‌ام نشانی مرد کارگری را گفت و ازم خواهش کرد بروم توی بویلر و ببینم که آیا او آنجا است یا نه. من رفتم و دیدم که آنجا بود. با یک کارگر نشسته بود، سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. خبرش را به‌زن دادم. گفت:

— گاهی وقتها که خسته هستم سیگاری دود می‌کنم. اما توی سالنها کشیدن سیگار قدغن است. فقط توی بویلر آزاد است. آن مرد دائی من است. او که باشد عیب نمی‌دانم بروم توی بویلر. ولی اگر نباشد نمی‌روم. چون که معمولاً جای کارگران مرد است. این کارخانه هر بدی دارد یک خوبی‌اش این است که کارگران مرد احترام زنها را دارند و هیچ‌وقت کاری نمی‌کنند که باعث ناراحتی آنها بشود. زنها هم در مقابل، رعایت بعضی چیزها را می‌کنند و کاری نمی‌کنند که این دیوار بین آنها فرو بریزد و از بین برود. بعضی زنهای سبک توی ما هست، مخصوصاً در قسمت فاق ماشین، که چیزی‌شان می‌شود. ولی جرأت ندارند دست از پا خطا کنند.

آن زن بعد از اینکه لقمه نانی با چای خورد، قوری و استکانش را گذاشت و رفت به‌بویلر تا سیگاری دود کند. یکی دو دقیقه نگذشت، زن دیگری که چادرش را به‌کمرش بسته بود و قد متوسط و حرکات موزونی داشت و از مادرم مسنتر بود، آمد دست روی قوری گذاشت ببیند هنوز گرم است یا نه. بدون آنکه لازم بداند استکان را بشوید یک چای برای خودش ریخت. کنار دیوار نشست. پاهایش را دراز کرد و در همان حال که مشغول لب زدن به‌چایش بود از مادرم پرسید:

— شما کجایی هستید؟

مادرم خیره خیره او را نگاه می‌کرد. مثل اینکه یک بدهکار حب جیم خورده قدیمی را پیدا کرده بود. دیدم که لبهایش به‌لرزه افتاده و رنگ از رخسارش پرواز کرده بود. گفتم بدهکار قدیمی، شاید بهتر بود می‌گفتم طلبکار قدیمی. پریدگی رنگ آن زن هم دست کمی از مادرم نداشت. پشیمان شده بود که چه سؤالی بود که کرد. برخورد بین آن‌دو چنان عجیب بود که من فوراً به‌وجود رازی بین آنها پی بردم. مادرم گفت:

— من اهل تیرونم. بنظرم شما را آنجا دیده باشم. خیلی بنظرم آشنا می‌آئید.

او که یادش رفته بود چایش را بنوشد گفت:

— شاید در جای دیگری دیده باشید.

— نه، من جای دیگری نرفته‌ام. غیر از تیرون جائی نبوده‌ام. سفری به کرمانشاه رفته‌ام ولی مطمئناً شما را آنجا ندیده‌ام. من دیروز از تیرون آمدم.

او گفت:

— نه، شما حتماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید. من در عمرم هیچ‌وقت از

اصفهان بیرون نرفته‌ام. تا شوهرم زنده بود توی خانه بودم. او که مرد مجبور به کار کردن شدم. آن‌وقت آمدم به این کارخانه که تازه تأسیس شده بود.

مادرم گفت:

— بله، حتماً. قیافه‌های شبیه هم زیاد است.

او آنگاه از وضع خانه و منزل و سایر چیزهای ما از مادرم سؤالاتی کرد و وقتی که فهمید در خانهٔ فاطمه خانم منزل کرده‌ایم گفت:

— او زن طمعکاری نیست. دوست دارد با همسایه‌هایش خوب تا بکند. فقط کرایه‌تان را بموقع بدهید و کاری نداشته باشید. او جانش برای همسایه خوش حساب درمی‌رود. علی‌الخصوص اگر کارگر کارخانه باشد. زیرا کارگر کارخانه کسی است که وقتی جائی آمد و نشست تا وقتی که در کارخانه کار می‌کند سر جایش نشسته است و هردو روز یکبار جو نمی‌دهد و منزل عوض کند.

مادرم پرسید:

— مگر تو هم همسایه او بوده‌ای؟

— قبل از آنکه این خانه را بسازد خانه کوچکتری داشت، چند وقتی همسایه او بودم.

در این موقع یکی از بچه‌های رینگ را دیدم که به‌این طرف می‌آمد. او همان پسری بود که دله را از دست من گرفت و آن مطربیها و مسخره‌گیها را درآورد. گمان کردم آمده است مرا صدا بزند تا باز هم بسرم مسخرگی درآورد. اما دیدم پهلوی زن همصحبت ما که نامش نجما بود آمد. از شباهت قیافه کاملاً می‌شد فهمید که مادر و فرزند بودند.

غروب که من و مادرم به‌خانه برمی‌گشتیم به او گفتم:

— ننه، اگر مرا کشته‌ای این زن یا تیرونی و هم ولایتی خودمان است یا شاهدانی است. از لهجه‌اش پیداست. می‌گوید اصفهان د بیرون نرفته‌ام. یعنی که از اصفهان بیرون نرفته‌ام— همانطور که ما می‌گوئیم. می‌گوید امحل به‌جای آن وقت: امحل آومدم به‌این کارخانه.

مادرم به‌من جوابی نداد. ما عجله داشتیم که زودتر به‌خانه برسیم و ببینیم جعفر و خدیجه در چه حال‌اند. هیچ روزی آنها اینقدر طولانی یک‌جا دور از مادر نمانده بودند. آن هم جائی و خانه‌ای غریب که بوی هیچ نوع انس و آشنائی از آن به‌دماغ نمی‌رسید و هر خشتش نوای ناسازی می‌نواخت از غریبی و دربدری. وقتی که به‌خانه رسیدیم از دور دیدیم که خواهرم برادرم را بغل کرده می‌گرداند. طوری او را بغل کرده بود که پاهای بچه تقریباً به‌زمین می‌مالید و یک نان لواش درسته هم دستش بود که نمی‌خورد. شاید او از سر

صبح همین کارش بود که بچه را بگرداند تا گریه نکند و بهانه نگیرد. همسایهٔ اطاق بالادستی ما، که هنوز باهم آشنا نشده‌ایم، میان درگاهی اطاقش مشغول جمع‌آوری چیزی است که بنظر می‌آید شیشه‌های استکان یا لیوان شکسته، باشد. حتماً بچه‌اش آن را شکسته است. ما را می‌بیند و در تاریکی اخمهایش به‌هم می‌رود. گویا شکستن استکان یا لیوان تقصیر ما بوده است. حتماً انتظار داشته آدمهای بهتری بیایند و همسایه‌اش بشوند. مادرم اعتنا نمی‌کند. او هم می‌رود توی اطاق و ناگهان یک تشت آب را از همانجا ول می‌دهد توی حیاط که به‌هر دوی ما ترشح می‌کند. بابا ای والله به‌این معرفت. مگر ما جای تو را تنگ کرده‌ایم که این‌طور ناراحت شده‌ای؟!

مادرم هنگام صبح که از خانه بیرون می‌رفتیم خدیج را از خواب بیدار کرد. ولی هر سفارشی که به‌او کرد در خصوص نگهداری و تر و خشک بچه بود. به‌او گفت:

— هروقت گشنه شدین از توی سفره نان بردارین و درش را ببندین که خشک نشود.

برای شام هم چون معلوم نبود وضع ما چطور خواهد شد چیزی به‌او نگفت. حالا ما برگشته‌ایم. من از اینکه می‌بینم شام چیزی نداریم عصبانی هستم، ولی توی دلم نگه می‌دارم.

مادرم می‌گوید:

— خدیج، خوب، می‌خواستی چندتا سیب‌زمینی توی آب بپزی تا بشود کوکوئی چیزی درست کرد. ولی حالا برای پختن سیب‌زمینی دیر شده است.

منقل را می‌آورد بیرون توی ایوان. همه ما به‌او کمک می‌کنیم. روز قبل، چند تال هیزم خریده بودیم. تراشه‌های بی‌حالی است از چوب توت. زود می‌گیرد و زود هم خاکستر می‌شود. قابلمه را روی آتش می‌گذارد. یک دانه پیاز خورد می‌کند با کمی روغن می‌ریزد توی قابلمه، صدای جلز ولز پیاز که سرخ می‌شود بلند می‌شود. مشتی آرد هم به‌آن می‌افزاید با مقداری شنبلیله خشک. تفتش می‌دهد و آب را می‌بندد به‌نافش. جوش که می‌آید یک دانه تخم‌مرغ می‌شکند و می‌اندازد تویش. چون می‌بیند کم است یکی دیگر هم می‌شکند و می‌اندازد و به‌همش می‌زند. رشته‌های سفید و بریده بریده سفیده در داخل آب ظاهر می‌شود. دهان همه ما آب افتاده است. سفره را هولکی می‌اندازیم. قابلمه را می‌آوریم. مادرم اول سهم جعفر را می‌کشد. توی کاسه ذرتی کوچک، ته‌اش را پر می‌کند نان، تیکه تیکه روی هم می‌گذارد که تا نزدیک لب می‌آید. بعد آب اشکنه را می‌ریزد رویش تا پر شود. با این وصف جعفر قهر می‌کند و می‌خواهد که باز روی آن بریزد تا پرتر شود — کاملاً پرپر. مادرم یکی دو قاشق دیگر توی کاسه می‌ریزد. چون از همه هولتر هستم، اولین قاشق

را که پر می‌کنم و به‌دهانم می‌گذارم تمام سقف دهان و زبانم الو می‌گیرد. نمی‌دانستم که اشکنه این قابلیت را داشته باشد که دهان را بسوزاند. می‌خواهم لقمه را بیندازم بیرون. ولی مقاومت می‌کنم. آن را روی زبانم می‌گردانم ولی لقمه بزرگ است بدتر می‌سوزم. اشک توی چشمانم آمده است. مادرم می‌گوید:

— ننه، پفی و صبری. از این به‌بعد باید سهم تورا هم سوا کنم که هول نزنی.

حالا شام را خورده‌ایم، می‌خواهیم بخوابیم، زیرا کار دیگری نداریم بکنیم. دوازده ساعت کار کرده‌ایم. دوازده ساعت هم باید بخوابیم. دیدیم برایمان مهمان رسید. و مهمان هم همان زن کارگری بود که می‌گفت تیرونی نیست. پسر چموشش هم همراهش بود. از این بهتر دیگر چیزی نبود. مادرم که طبق عادت خیلی کم خوشحالی‌اش را بروز می‌داد، او را به‌اطاق دعوت کرد. ولی من و چموش در ایوان و میان حیاط ماندیم و فوراً باهم صمیمی شدیم. چون هنوز از هیزمها مختصری مانده بود آتش را بهم زدیم که شعله‌اش بلند شد و سایه‌های ما را روی دیوار حیاط انداخت. تا شعلهٔ آتش بود با سایه‌های خود بازی می‌کردیم. بعد برای خدیجه تعریف کردم که چطور دوست من دنبک را از دستم گرفت و شروع به‌ضرب زدن و شعر خواندن کرد، و چگونه سر پرست قسمت، عباس، آمد و دله را از دست او گرفت. چموش یاد حرف عباس افتاد و در حالی که دوباره به‌همان روش صبح به‌رقص می‌آمد گفت:

— ای تنبل بیکاره، رقاص پای نقاره، جیبت یه‌شاهی نداره، چشات چرا خماره.

فوراً فهمیدم که تاکنون هیچ بچه‌ای را که بهتر از او اهل دوستی و بازی باشد ندیده‌ام. اسم اصلی‌اش خلیل بود. از آشنائی‌اش لحظه به‌لحظه خوشحالتر می‌شدم. به‌اطاق رفتم تا ببینم آیا مادرم هم از دیدن دوست تازه‌یافته‌اش به‌همان اندازه شاد شده است یا نه. معلوم شد که مهمان پاکتی شیرینی هم به‌عنوان چشم‌روشنی برای ما آورده بود. مادرم به‌او می‌گفت:

— چون هنوز جا گیر نشده‌ام شرمنده‌ام که نمی‌توانم—

او میان صحبت وی آمد و گفت:

— این فرمایش را برای کسی بکنید بی‌بی خانم که شما را نمی‌شناسد.

مادرم با چشمهای خمار شده و پلکهای فرو افتاده نگاهش کرد و گفت:

— پس شما مرا می‌شناسید. پس شما مرا دیده‌اید؟

مادرم نگاه ناموافقی به‌من انداخت که فوراً فهمیدم نباید پهلوی آنها بمانم. در اطاق را پیش کردم و بیرون آمدم. ولی پشت در همچنان به‌گوش ایستادم. دستهایم را روی منقل آتش گرفته بودم که هرکس خیال کند به‌خاطر گرم شدن آنجا ایستاده‌ام.

نمی‌دانم، شاید غرض اصلی‌ام همان گرم کردن دستهایم بود. آن زن گفت:

— وقتی که تو را دیدم با خودم گفتم خدایا این صنم دختر فاطمه حاج‌حسام نیست. تا گفتی تیرونی هستی، فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام. تصمیم داشتم خودم را به‌آن راه بزنم و ابداً آشنائی ندهم. اما راستش، دیدم، خیلی دو به‌شک شده‌ای و ممکن است راحت نشینی. منظورم این است که فکر کردم چرا باید با توصاف و صادق نباشم. پدرتو و مادرتو یک بار جان مرا نجات داده‌اند.

فوراً جرقه‌ای به‌مغزم می‌خورد و درمی‌یابم که او کیست. در آبادی که بودیم قضیه دختران نرگسی را که سالها پیش، همراه مادرشان برده بودند توی چاه انداخته بودند، از بزرگترها شنیده بودم. مادر و یکی از دخترها مرده بودند، ولی دختر دیگر زنده از دهانه قنات بیرون آمده و گریخته بود.

مادرم گفت:

— بهار بود. پدرم قصد داشت زوار ببرد به‌مشهد. چند شبی بود قاطرهایش را می‌برد به‌چرا، در زمینهای دشت بالا که اجازهٔ او بود. دیدیم آمد به‌خانه با چشمهای تو نشسته از وحشت و بیم. به‌ننجون مادر خدا بیامرزم گفت: هرچه می‌گویم و از تو می‌خواهم نپرس و فوراً انجام بده. مقداری دوا و مرهم برای شکستگی و جراحت، و خمیر برای کوفتگی با خودت وردار و همراه من بیا.— ما خیال کردیم شاید کسی از چاروادارها و نوکران پدرم را قاطر لگد زده و ناکار کرده است. اما دیدیم ننجون علاوه‌بر دوا لباس هم برداشت— مقداری از لباسهای زیر و روی خودش را— و از اینجا فهمیدیم که مضروب نه مرد بلکه یک زن است. پدرم رفته بود از دهانه قنات آب بخورد یا قاطرش را آب بدهد. او خودش یک قاطر زیر پایش بود که توی آبادی سوار می‌شد. دیده بود صدای ناله ضعیفی می‌آید.

نجما طاقت نیاورد و گفت:

— نگو خواهر، نگو. پدر شما را خدا برای نجات من فرستاده بود. وقتی که بهوش آمدم دیدم زیر سایبانی توی باغ خوابیده‌ام و زن مهربانی مثل فرشته روی سرم نشسته است. دست روی پیشانی‌ام گذاشته بود. حالم را پرسید. های‌های گریستم و گفتم به‌خدا سوگند که تا این زمان هنوز دست مردی بتنم نخورده است. گفت می‌دانم، تو پاکی، مثل دانه شبنمی که روی برگ گل نشسته است. بی‌پناهی شما بود که در آبادی این بلا را به‌سر شما آورد. آخر، می‌دانی که ما در آبادی قربانی یک توطئه شده بودیم— یک هفته از من در همان باغ مواظبت کرد، بدون اینکه هیچ کس از موضوع بو ببرد.

مادرم گفت:

— باغ مال خودمان بود دلیل نداشت که کسی بو ببرد. ما شرمنده بودیم که بیشتر از آن نمی‌توانستیم برای تو کاری بکنیم. می‌توانستیم بکنیم ولی نکردیم. پدر و مادرم می‌ترسیدند. می‌دانستند که اگر مردم از موضوع آگاه می‌شدند بسادگی دست‌بردار نبودند. حتی چاروادارهای ما اجازه نداشتند به‌باغ بیایند.

— ولی تو می‌آمدی.

— بله، فقط من. آن هم برای این بود که مادرم به‌کمک من احتیاج داشت. مادرم تنها نمی‌توانست به‌باغ بیاید. آن‌وقتها یازده یا نمی‌دانم دوازده سالم بود. دو سال بعدش پدرم مرد.

دیدم بیشتر از آن احتیاج ندارم دستهایم را گرم کنم. نه تنها دستها بلکه تمام بدنم از فرق سر تا نوک پا داغ شده بود. از دانستن این راز عجیب، هر چند هنوز باقی آن را نمی‌دانستم، حالت مخصوصی بم دست داده بود. باقی راز این بود که چطور او را از تیرون فراری داده بودند. از خودم بد گمان بودم. می‌ترسیدم آنطور که مادرم سالها توانسته بود با توانائی کامل آن را در سینه نگه دارد و به هیچ کس، حتی خواهرش خاله‌جان زری که هفت سال از او کوچکتر بود بازگویش نکند، من از عهده نیایم و همان فردا توی کارخانه دوست همکارم را صدا بزنم و به‌او بگویم: اولا اسم حقیقی مادر تو فرخنده است و نجما نیست. و بعد هم، بله دیگه، بعد هم همه‌چیز را کف دستش بگذارم و میان بچه‌ها بی‌آبرویش کنم. دله را دستم بگیرم، مانند خود او بزنم و برقصم و آواز بخوانم و توی آواز بگویم که مادر او بدکاره بوده است.

از ایوان به‌حیاط رفتم. ولی از نگاه کردن در چشمهای او خودداری نمودم. گفتی که آنچه در خیالم گذشته بود عملا نسبت به‌وی انجام داده‌ام و حالا می‌باید از وجدان خودم شرمنده باشم. بی‌خبر از همه‌چیز و همه‌جا پهلویم آمد و با معصومیت دست روی شانه‌ام گذارد. گفت:

— چته، توی فکری؟ گویا امروز خسته شدی. روزهای اول همیشه اینطور است.

جواب دادم:

— همان که گفتی. توی فکرم.

— توی فکر چه؟

نگاهش کردم و به‌خنده گفتم:

— توی فکر اینکه تو را خلیل صدا بزنم یا چموش.

کودکانه دندانهایش را بر هم فشرد و پرید روی سر و کولم. منهم بهتر دیدم که هر

چه را شنیده‌ام از یاد ببرم و به‌مقتضای احوال کودکی، خودم را در همان دنیای بی‌فکری و بی‌خیالی غرق بکنم که او بود.

٤

هشت ماه گذشت. زمستان و بهار سپری شد و پشت سرش تابستان رسید. اینک مرا گذاشته‌اند سر ماشین رینگ و مادرم را هم سر فاق ماشین. اینک دیگر کار هر دوی ما ایستادنکی است. صبح تا شب، شب تا صبح. یک هفته صبح تا شب، یک هفته شب تا صبح— کار ایستاده. قبل از آن هم هنگامی که من ماسوره‌چی و مادرم نخ کلاف‌کن بودیم، یک هفته در میان نوبت شب‌کاری داشتیم. ولی هر دوی ما می‌توانستیم کار را به‌دلخواه، ایستاده یا نشسته، انجام دهیم. بخصوص مادرم که مثل دختر کور یک گوشهٔ سالن روبه‌دیوار و پشت به ماشینها و خیل آدمها می‌نشست، ماسوره‌ها را دورش جمع می‌کرد و در عالم خودش و با حوصله مشغول باز کردن آنها می‌شد. از این جهت پشت به‌سالن می‌نشست که اگر یک وقت ضمن کار چرتش گرفت و سرش روی سینه‌اش خم شد کسی متوجهش نشود. چادرش هم هیچ‌وقت از سرش نمی‌افتاد. من هم که ماسوره‌ها را جمع می‌کردم گاهی به‌قول بچه‌ها پاندولم می‌برید و روی زمین ولو می‌شدم. در حقیقت، فقط تا وقتی کار می‌کردم که چشم سر پرست قسمت یا سر کارگری رویم بود. همین که آنها غیبشان می‌زد دله را ول می‌کردم و می‌رفتم گوشه‌ای می‌خوابیدم. دله حلبی هم نه پا داشت نه زبان که برود مرا لو بدهد. و از طرفی، اگر هم سرکارها می‌دیدند خودشان را به‌ندیدن می‌زدند و پاپی‌ام نمی‌شدند. باید بگویم که ضمن کار هم آنقدرها صدمه نمی‌کشیدم. همان نشستن و دقیقه‌ای پشت به‌دیوار دادن، کلی خستگی‌ام را در می‌کرد. و چون ترس بریدن نخ و خالی گشتن بوبین یا سر رفتن ماسوره نبود، برخلاف سایر بچه‌ها که یک لحظه نمی‌توانستند سرشان را بخارانند، بنده کبکم خروس می‌خواند. میان کارخانه، نزدیک کافه که آخر ساختمانها و سالنها بود چند درخت توت بود. دله‌ام را می‌بردم و ضمن اینکه خودم می‌خوردم برای دوستانم هم جمع می‌کردم و ساعتها در هوای آزاد و خنک بیرون سالن لفتش می‌دادم.

کار کارخانه از شش صبح بود تا شش بعدازظهر برای نوبت روز کار، دوباره از شش بعدازظهر تا شش صبح برای نوبت شب کار. یعنی در هر نوبت دوازده ساعت تمام، که حسابی رس آدم کشیده می‌شد و پدر صاحب بچه درمی‌آمد. دستگاه‌ها به‌هیچ وجه نمی‌خوابیدند. دوازده ساعت کار دوازده دقیقه نمی‌خوابیدند. خستگی، خمیازه و چرت زدن

سرشان نمی‌شد. اگر افزار و وسیله‌ای از قبیل دنده، لوله و غیره می‌شکست از ماشینهای یدکی باز می‌کردند و به‌آن می‌بستند. به‌جز روزهای جمعه، که همه کارخانه تعطیل می‌شد و می‌خوابید. غیر از موتور خانه و بویلر. موتورخانه هم فقط یکی از موتورهایش کار می‌کرد، برای آنکه روشنائی قسمتها را می‌داد. سه موتور داشت: دو تا کوچک، یکی بزرگ. وقتی که کوچکها را می‌خواباندند بزرگ کار می‌کرد. صبح که به‌کارخانه می‌رفتیم به‌صدای سوت کارخانه راه می‌افتادیم. طبق قانون کارخانه، سوت که کشیده می‌شد ما می‌باید سر کارهای خود باشیم. ولی آنها که نزدیک کارخانه در محله‌هائی مثل سیچون و باغ زرشکی منزل داشتند بر ایشان راحت‌تر بود که به‌صدای سوت از خانه راه بیفتند و چند دقیقه‌ای که دیر می‌رسیدند به‌ضرر کارخانه نبود. زیرا که پاس قبلی پشت دستگاهها بود و ماشین نمی‌خوابید.

سوت کارخانه را همه شهر می‌شنیدند. مخصوصاً صبحها، مخصوصاً زمستانها که هوا صاف و سرد بود. مخصوصاً وقتهائی که برف می‌بارید، یا تازه باریده بود. صدای سوت را در سیچون، ما چنان واضح می‌شنیدیم که انگار می‌کردی روی بام خانه‌مان نصب شده است. ما سوت کارخانه خودمان رامی‌شنیدیم، همچنین سوت کارخانه‌های دیگر را. و از نوع صدا مال خودمان را تشخیص می‌دادیم که بم بود و طنینی مثل صدای گاو داشت. می‌گفتند سوت آن دو کلاهک داشت، اگر یکی را برمی‌داشتند خیلی قوی‌تر می‌شد. وقت عصر برای آنها که سر کار بودند یک بار چراغها را خاموش و روشن می‌کردند و همان لحظه سوت را هم بصدا درمی‌آوردند. یک دقیقه پس و پیش نداشت. و برای این کار، یک کارگر مخصوص گمارده بودند که ساعتش یک مو پس و پیش نمی‌شد. سوت را همهٔ شهر می‌شنیدند. اما فقط ما کارگران بودیم که به‌آن توجه مخصوصی داشتیم. شاید خیلیهای دیگر هم بودند که برنامه کار یا زندگی روزانه خود را از روی این سوتها که همگی تقریباً در فاصله‌های نزدیک به‌هم و با یک یا چند ثانیه اختلاف کشیده می‌شد، تنظیم می‌کردند. خیلیها ساعت نداشتند. خیلیها هم ساعتهای خود را از روی این سوتها تنظیم می‌کردند. به‌معنی دیگر، این سوتها در زندگی پرجنب‌وجوش شهر اصفهان نقش وسیع و مهمی بازی می‌کردند. شبانه و روزانه ما را ندا می‌دادند: بشتابید به‌سوی کار! همانطور که گلدسته مسجدها، روزی سه بار مؤمنین را صدا می‌زدند بشتابید به سوی نماز! بنابر این کار کردن و به‌سوی کار شتافتن، عبادت همیشگی ما شده بود. اگر چه حالا از جمع کارخانه‌های منطقه غرب اصفهان فقط یک کارخانه یعنی شهناز است که سوت می‌کشد و کارگران کارخانه‌های دیگر از روی این سوت به‌ندای سیری‌ناپذیر کار جواب میدهند و برنامه‌های خود را تنظیم می‌کنند، ولی آن موقع هر کارخانه برای خودش سوت داشت و

چنانکه گفتم هر کارخانه یک نفر را متصدی این کار کرده بود که بموقع برود دکمه را فشار دهد و سوت را بصدا درآورد. هر کارخانه کارگرانش سعی کرده بودند در همان دور و حوالی محل کار خود خانه بگیرند که بتوانند بموقع سر کار حاضر شوند. بعضی کارگران، با خطهای اتوبوس شهری می‌آمدند و می‌رفتند، و بیشترینها با دوچرخه. دوچرخه‌ها را در چرخ‌دونی می‌گذاشتند که نزدیک رخت‌کنی بود. دوچرخه‌های معروف به لاری که سیاه‌رنگ بودند و همه یک تنه داشتند؛ یا دوچرخه‌های هرکولس. من و مادرم پیاده می‌رفتیم. زیرا سیچون نزدیک کارخانه بود. هیچ زنی دوچرخه سوار نمی‌شد و همه با چادر بودند. بچه‌ها هم بعضاً دوچرخه داشتند که می‌رفتند با ضمانت محلی یک نفر بزرگ‌تر، قسطی می‌خریدند.

موقعی که مرا سر ماشین رینگ و مادرم را سر فاق ماشین گذاشتند اول تابستان بود و ماه رمضان. شاید مادرم را یک هفته یا ده روز زودتر سر فاق ماشین گذاشتند، درست یادم نیست. به هرحال در ماههای رمضان چون اکثر کارگران روزه می‌گرفتند کارخانه از ساعت ده شب الی صبح می‌خوابید و ما دو نوبت هشت ساعتی کار می‌کردیم. ساعت هفت‌ونیم افطار می‌کردیم ونیم ساعتی استراحت داشتیم که با خاموش‌وروشن شدن چراغ اعلام می‌شد و سوت کارخانه به‌صدا درمی‌آمد. سوت کارخانه کار توپ افطار را برای اهالی شهر نیز می‌کرد. وقتی که سوت کشیده می‌شد هر ماشین دسته‌ای داشت آن را پائین می‌زدیم. البته برای پائین و بالا زدن دسته، متصدی مخصوص بود و بچه‌ها اجازه نداشتند خودشان این کار را بکنند. دسته را که پائین می‌زدیم ماشین می‌خوابید و ما برای افطار از سالن بیرون می‌رفتیم. در فضای جلو ساختمان، نزدیک حوض، مردها یک گوشه و زنها یک گوشه، هرکس تیکه گونی پاره‌ای که از پاره شدن عدلهای پنبه بود، از توی گنجه‌اش بیرون می‌آورد، زیرش می‌انداخت و نه چندان دور از هم، مثل روزهای سیزده‌به‌در کنار زاینده‌رود، می‌نشستیم. چای درست می‌کردیم و می‌خوردیم. چای معروف به‌پولکی که با آب نبات بود. زیرا قند گران بود و صرفه نداشت. آب‌نباتهای گرد و نازک و عسلی معروف به‌آب نبات پولکی می‌خریدیم که وقتی یک دانه‌اش را توی دهان می‌گذاشتیم بعد از چند چای هنوز، آب نشده بود و با آن به‌سر کار برمی‌گشتیم. من عوض چایم در کارخانه یا منزل آب نباتش را می‌گرفتم. هر دسته از کارگران یک کتری داشت. می‌بردیم از بویلر آب‌جوش می‌کردیم. این آب جوش مخصوص بخار بود. بخار برای شو. شوهم کتیرا است که با ماشین حل می‌شود و به‌کمک بخار برای آهار زدن پارچه به‌کار می‌رود. کارگران مرد کارخانه بیشتر از لرهای بید آبادی بودند که چپق می‌کشیدند و بلند بلند حرف می‌زدند و میان خودشان با هم صمیمیتی نداشتند و همیشه سر چیزهای موهومی جر و بحث داشتند.

توی کارخانه چند گاو نر و ماده هم بود که یک نفر گاوبان از آنها مراقبت می‌کرد. مش غفار که پیر مرد بی‌آزاری بود و با کارگرها کاری نداشت گاوبان آنها بود. برای صاحب کارخانه شیر می‌برد و هر گاوش که صاحب گوساله می‌شد یک مهمانی توی کافه به‌چند نفر از کارگرها می‌داد و در عوض از آنها چشم‌روشنی می‌گرفت. جای گاوها ته کارخانه نزدیک کافه بود. ما بچه‌ها گاهی سر به‌سر گاوها می‌گذاشتیم. گاو نر اخته‌ای بود که اگر ولش می‌کردند به‌آدم حمله می‌کرد. آنطور که می‌گفتند نژادش از گاوهای جنگلی مازندران بود. شاخهای راست و تیزی داشت که سرش از بالا برمی‌گشت. این نوع گاوها که در جنگل بزرگ شده‌اند از هیچ حیوان درنده‌ای نمی‌ترسند. فقط ماده آنها وقت زایمان در مقابل گرگ عاجز است که حرومزاده اگر فرصت پیدا کند و گاوی را تنها گیر بیاورد حساب او و گوساله تازه بدنیا آمده‌اش را می‌رسد. در حالت عادی هر وقت میان جنگل گاوی گرگ ببیند ناله‌ای می‌کند تمام گاوها جمع می‌شوند، گرگ را دوره می‌کنند و با شاخهای تیز و قوی خود او را لت و پار می‌کنند. توی حوض ته کارخانه غاز هم بود. و غیر از اینها چند سگ ولگرد هم داشتیم که خودشان آمده بودند و کسی پا پی شان نمی‌شد. آنها هم پا پی کسی نمی‌شدند و پارس هم نمی‌کردند.

یکی از همان روزهای ماه رمضان که ما بیرون سالن سرگرم افطار کردن بودیم، زنی بود سر کارگر که در سالن پنبه پاک کنی کار می‌کرد. اسمش فردوس خانم بود. قد بلند و رشیدی داشت. خیلی استوار راه می‌رفت. زبان تلخ و تند و نگاه گستاخ و طلبکارانه‌ای داشت و همه کارگران از او حساب می‌بردند. چادر و چارقد سر می‌کرد و رویش را از مردها می‌گرفت. اما اگر پایش می‌افتاد و با کسی دعوایش می‌گرفت باک نداشت که چادر از سرش می‌افتاد. در این طور موقعها فقط توجهش به این بود که حریف خود را از میدان به‌در کند. او زنی بود که سوار را از اسب پیاده می‌کرد و پیاده را سوار. توی زنها هر کس دمش را می‌دید می‌آمد پیش سرکارها و مسؤولین کارخانه از او تعریف می‌کرد. به‌خود او هم مثلاً می‌گفت:

— فلانی، در عمرم زنی از تو دلسوزتر ندیدم. دردت بخورد توی ملاج کیک و کیک که کارخانه را برای خودشان تنبل‌خانه کرده‌اند. بالاخره روزی بندشان را آب خواهم داد.

«کیک و کیک»، منظور او کسانی بودند که رشوه ماهانه‌شان نرسیده بود. فردوس خانم یک بچه سر راهی چهار پنجساله داشت که زنهای کارگر به‌خانه‌اش می‌رفتند، این بچه را بغل می‌کردند و یک یا دو تومان پول اسکناس توی جیب بلوزش می‌گذاشتند. یا میوه‌ای، شیرینی، چیزی می‌خریدند و به‌عنوان دیدنی برای او می‌بردند.

ولی اگر می‌خواستند موضوع را با خریدن اینگونه چیزها سمبل بکنند و اسکناس پشت قرمز نسلفند، موقع برخاستن آنها، هر چه را آورده بودند توی دستمال می‌کرد و در دالان خانه به‌دستشان می‌داد و می‌گفت:

— ببرید خودتان بخورید که گشنه‌اید. ببرید، ببرید!

به‌هر حال، نشسته بودیم افطار می‌کردیم. فردوس‌خانم با بند چادرش گل شستش، از سالن بیرون آمد تا از کارخانه برود بیرون. او چون خانه‌اش در باغ زرشکی یعنی درست روبه‌روی در کارخانه بود. موقع افطار می‌رفت خانه که یا بعد از ساعتی برمی‌گشت یا اصلا برنمی‌گشت. موقع رفتن، سرش این طرف چرخید و مادرم را دید. مثل اینکه مطلب تازه‌ای یادش آمده است پشیمان شد، نیمه راه برگشت و پهلوی ما آمد. به‌اصطلاح از روی محبت با لگد به‌پای من که نشسته بودم زد و گفت:

— تو مگر روزه می‌گیری که افطاری می‌خوری؟!

مادرم در این موقع نمی‌دانم روی چه حسابی چای‌خور شده بود. نعلبکی جلو دهانش بود. گفت:

— افطاری که هیچ، او سحری هم می‌خورد.

یک تقی بود که به‌او تقی کاذب می‌گفتند. ولی کاذب به‌مرور زمان شده بود کاسب. از لرهای بیدآباد بود. هیکل درشتی داشت که توی لباس لری با آن شلوارهای دهانه گشاد خیلی درشت‌تر می‌نمود. فکهای قوی و بدتر از من دهان بزرگی داشت. وقتی که دهانش را باز می‌کرد که در این حالت چشمهایش بسته می‌شد، حتی چال گلو و زبان کوچکش را می‌شد دید. او هم پهلوی ما ایستاده بود. به‌این گفتگو توجه داشت. گفت:

— رضوان روزه نمی‌گیرد اگر سحری هم نخورد که کافر مطبخ است (منظور مطلق است. ن)

فردوس خانم از سر بی‌اعتنائی این طور وانمود کرد که گفته تقی را نشنیده و اصلا او را ندیده است. میان آنها گویا شکراب بود. پهلوی مادرم نشست. ما برای افطاری که حکم شاممان را هم داشت نان و خرما خریده بودیم. نان را خود کارخانه به‌ما می‌داد. خرمایش را از بازار خریده بودیم. فردوس این طور شروع به‌صحبت کرد:

— باز کردن روزه با خرما ثواب دارد. ولی من اول باید یک استکان آب داغ بخورم که گلویم خشک است نرم بشود. خوب، اوضاع چطور است بی‌بی صنم؟ تو را سر فاق ماشین گذاشتند و حقوقت هم اضافه شد.

مادرم گفت:

— بله، الانه ده روزی می‌شود. نوبت پیش بود.

— منظورم این است که حالا راضی هستی؟

— چرا نباشم. حتی دهشاهی اضافه حقوق در وضع من تأثیر دارد.

— پسرت هم که روی رینگ است. خوب، خوب. یادت است که به‌من می‌گفتی دوست نداری نخ کلاف کنی. خوب، من هم سفارش کردم سر فاق ماشینت گذاشتند. گفتم او توی آبادی خودشان دستگاه داشته، روزی بیست متر کرباس می‌بافته که می‌شده بیست قران. حالا اینجا به او گفته‌اید نخ کلاف کند! شتر نیست که پس پس بشاشد. او پنج تا بچه دارد که باید آنها را خرج بدهد.

مادرم گفت:

— سه تا. پنج تا داشتم یکی‌شان مرد. یکی‌شان هم شوهر کرد. مانده است حالا سه تا که خرجشان را می‌دهم.

— حالا من گفتم پنج تا. آنها که نمی‌آیند آمار بگیرند و شماره کنند. کی کاری به‌این حرفها دارد. خوب، صنم، تا اینجا نوبت من بود. از این به‌بعد نوبت تو است.

مادرم که هنوز او را خوب نمی‌شناخت و از کارهائی که توی کارخانه می‌کرد آگاه نبود متوجه مقصودش نشد. فکر کرد می‌گوید حالا باید وظیفه کارگری‌ات را خوب انجام دهی که سرکارها ازت راضی باشند. فردوس خانم با لحن افتاده‌تری افزود.

— لابد می‌دانی که این کارها رسومی دارد. کاسه دارم آرک وارک، من پر کنم تو پر ترک. تو دهان مرا شیرین می‌کنی، من هم دهان یک نفر دیگر را که بالا دست خودم است. تا بوده و بوده، رسم روزگار این بوده است. عراده زندگی باید بگردد.

آنوقت او به‌من که پاشنه ترک خورده و کبره بسته پایم را توی دست گرفته بودم و با قیافهٔ ابلهانه‌ای به گفته هایش گوش می‌کردم رو کرد و بهم تند شد:

— پاشو برو این سگها را که دور ما حلقه زده‌اند بزن و از اینجا دور کن. من دلم بهم می‌خورد وقتی لقمه توی دهان می‌گذارم ببینم که یک حیوان کثیف و نجس یک وجب زبانش را از توی دهانش بیرون انداخته و له‌له می‌زند یا هی نگاه به‌دست آدم می‌کند و زبان به‌لب می‌ساید و چشمهایش را به‌علامت تمنا خمار می‌کند. وقتی که مگس سگ به‌تن آدم می‌نشیند بدمصب ول کن معامله نیست!

من برای تاراندن سگها از جایم بلند شدم. ولی هر چه کوشیدم موفق نشدم آن حیوانها را که در این موقع پنج تائی می‌شدند از آن محل دور کنم. یکی را دور می‌کردم آن یکی برمی‌گشت. از من نمی‌ترسیدند و هر چه نهیبشان می‌زدم قدمی عقب می‌نشستند، دمی تکان می‌دادند و باز جلو می‌آمدند. این سگها را اولا هیچکس نمی‌زد و اگر هم کسی می‌خواست بزند سنگ و چوب دم‌دست نبود، ولی باید بگویم اگر هم بود کسی نمی‌زد.

کارگر هیچوقت بی‌رحم و بی‌عاطفه نمی‌شود. تا حالا نشده، بعد از این هم نمی‌شود. آنها حیوان بودند. کثیف بودند، نجس بودند. ولی هر چه بودند به‌ما مثل ولی نعمتهای خود نگاه می‌کردند. شاید ما از غازهای بی‌عاطفه و سبک مغز، یا گاوهای پرواری خونسرد میان کارخانه که مال ارباب بودند خوشمان نمی‌آمد، ولی نسبت به‌این سگها احساسات دوستانه‌ای داشتیم. با آنکه خیلی تنبل شده بودند و روزها در گوشه و کنار کارخانه جای و سایه‌ای گیر می‌آوردند و می‌خوابیدند، در عوض، شبها تا صبح بیدار می‌ماندند. هر وقت ما برای یک هواخوری دو دقیقه‌ای به‌منظور بیرون راندن خواب و خستگی از تن، از سالن بیرون می‌رفتیم، می‌دیدیم یکی از آنها جلو می‌دوید و برایمان دم تکان می‌داد و با چشمهای پر محبت در چشمهامان می‌نگریست. مثل این بود که می‌گفت منتظر بودم تا بیرون بیائی. چطور ما می‌توانستیم این سگها را بزنیم. آنها دوستان ما بودند. به‌هر حال، من مأموریتم را نیمه کاره رها کردم و دوباره پیش مادرم برگشتم. فردوس خانم رفته بود و مادرم بی‌اندازه ناراحت و گرفته بنظر می‌رسید. گفت:

— من نمی‌دانستم که اینجا هم بله. نمی‌دانستم که اینجا هم باید سلفید. من از کجا بیاورم ماهی سه تومان به‌سر پرست قسمت بدهم. تازه، موضوع شیرینی هم هست که با ده تومان و بیست تومان تنگه‌اش را نمی‌شود خرد کرد. ظاهراً ادعای آنها خیلی بیشتر است. آخر، اینها کدام دستبند و النگوئی را به‌دست من دیده‌اند که این ادعاها را دارند. زنیکه بی‌چشم و رو، انگار دست و رویش را با آب مرده‌شو خانه شسته است. حیا و خجالت را بو نکرده است. خودش از مگس سگ، سمج‌تر و پرروتر است!

از آن جهت که می‌بایست هر کدام به‌سر کارهای خود برویم، فرصت نکردم نظر خودم را در این باره به‌او بگویم. و در حقیقت هم چون عقلم به‌جائی نمی‌رسید نظری نداشتم. برای ما مشکل تازه‌ای پیدا شده بود که جز با صبر و حوصله و گذشت زمان نمی‌توانستیم آن را حل کنیم.

۵

آن‌روزها من و مادرم رویهم چهار تومان و سه قران مزدمان بود. یعنی چهارده قران و دهشاهی مزد من بر پایه هشت ساعت کار، و بیست و هشت قران و دهشاهی مزد مادرم. من کارت کار آن زمانم را که حامل اولین عکس دوران نوجوانی ام است و روی آن تاریخ یکهزار و سیصد و بیست و یک شمسی نوشته شده هنوز هم دارم و در این داستان، همانطور هم در زندگی، همه کس می‌داند که چقدر همیشه به‌این کارت کار نازیده‌ام. در این

کارت هم مقابل ستون مزد نوشته شده روزی چهارده قران و دهشاهی. یادم می‌آید یک‌وقت بزرگی از بزرگان کشور که سناً جوان بود ولی عرض و طولش سرتاسر صفحه ایران را می‌گرفت و فرمانش همه‌جا می‌رفت، آمده بود بازدید کارخانه[1]. گفتم بزرگی از بزرگان کشور— قبل از آمدن حضرت ایشان، ما چنین تصور عجیب و غریبی از او داشتیم. برای ما شاه بزرگتر از خدا بود. خدا که چیزی نبود. خدا یک ذات خطابخش و خطاپوش بود که صبر کوچکش چهل سال بود، و با او همه‌جور می‌شد کنار آمد. اما ذات همایونی از قدیم الایام کسی بود که تا گوشه سبیلش می‌لرزید خون راه می‌افتاد. توی همکاران کارگر ما یک میرزا آقائی بود که بیشتر از سایرین راجع به‌این موضوعات مطلب سرش می‌شد. ولی همیشه مطلبی که می‌گفت زیر لباس شوخی بود. به‌شاه می‌گفت شاخ. وقتی که انگلیسیها اعلیحضرت را به‌اصفهان آوردند که یک شب در منزل عطاءالملک دهش و چند شب در قامشلو نزدیک آبادی خودمان نگهش داشتند و بعد ردش کردند— او که رفت پسرش را جانشینش کردند. هر وقت از این موضوع صحبت به‌میان می‌آمد میرزا آقا می‌گفت:

— مثل اینکه همیشه باید شاخ گاو روی سر ما باشد. اگر شاخ روی سر ما نباشد از کجا معلوم می‌شود که گاویم!

یواشکی می‌گفتیم، میرزا آقا، مگر سرت به‌تنت زیادی کرده که از این حرفها میزنی؟ اگر یک نفر برود راپرت بدهد چکار می‌کنی؟

شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

— بروند راپرت بدهند. من که چیزی نگفته‌ام. ثابت کنند که چیزی گفته‌ام، آنوقت هرکارم می‌خواهند بکنند.

به‌هرحال، این بزرگ یا نیمچه بزرگی که بعدها خیلی بزرگتر شد و سایه‌اش مثل ابری همهٔ ایران را گرفت، آمده بود به‌بازدید کارخانه. جوان بود و خجالت می‌کشید توی روی ما نگاه کند، یا ما اینطور خیال می‌کردیم. تازه چند وقتی بود سر ماشین رینگ کار می‌کردم، و سیزده سال داشتم. قبلاً مسؤولین کارخانه خیلی سفارش‌ها به‌ما کرده بودند که وقت آمدن ایشان از توی دهانه ماشینها بیرون نرویم، سرک نکشیم، به‌هم اشاره نکنیم، حرف نزنیم و خلاصه کاری نکنیم که بی‌ادب جلوه کنیم. کار خودمان را بکنیم، این‌ور آن‌ور نگاه نکنیم و تا چیزی از ما نپرسند جواب ندهیم. ولی وقتی که وارد شد همه هجوم آوردیم سر دهانه ماشینها. خوب، بچه بودیم نمی‌فهمیدیم. آنها که آن‌ور ماشین کار می‌کردند چون قدشان نمی‌رسید که از روی ماشین این‌ور را نگاه کنند، اگر سر جای خود

۱— فراموش نشود که این کتاب قبل از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ ایران نوشته شده است.

می‌ماندند نه چیزی می‌دیدند نه خودشان دیده می‌شدند. و اینها که این‌ور ماشین کار می‌کردند چون پشتشان به‌طرف وسط سالن بود که ایشان عبور می‌کردند، دیده می‌شدند ولی خود چیزی نمی‌دیدند. خلاصه، ما آمدیم توی دهانه ماشین که هم ببینیم هم دیده شویم. من سر ماشین شش کار می‌کردم. یادم می‌آید، جلو ماشین ما که رسید ایستاد. از من پرسید چند سال داری گفتم سیزده سال. گفت چقدر «اجرت» می‌گیری؟ نفهمیدم منظورش چیست. اجرت یعنی کار کرد— او غلط حرف زده بود. یک نفر همراهش بود و گفت چقدر مزد می‌گیری. گفتم چهارده قران و دهشاهی. هیچ نگفت. سرش را تکان داد و رفت. بعدها خیلی کسان دیگر از گروههای مختلف مردم و افراد صاحب‌جاه که ادعای انسان دوستی داشتند ولی در حقیقت منظورهای خاصی را دنبال می‌کردند و می‌خواستند روی پشت لاغر ما سوار شوند، می‌آمدند میان ما کارگران و این نوع سؤالها را از ما می‌کردند و می‌رفتند. به‌هرحال این مزدی بود که من می‌گرفتم، روی هشت ساعت کار. روی دوازده ساعت کار می‌شد بیست و هفت قران و پانزده شاهی که شاهی‌ها را هم حساب می‌کردند. می‌گفتند پنج شاهی بده ده‌شاهی بستان. پنج شاهی آخر را از حسابدارمان که همان آقای ماولی بود خجالت می‌کشیدیم بگیریم. ولی اگر سکه نو بود می‌گرفتیم. ننه‌ام روی دوازده ساعت کار چهل و یک قران و پنجشاهی می‌گرفت. البته اگر غیبت نداشتیم، دیر نیامده بودیم یا جریمه نشده بودیم. زیرا اگر کسی بدکار می‌کرد، ماشین را بی‌علت می‌خواباند، یا اذیت می‌کرد، جریمه‌اش می‌کردند. بعضی وقتها ناظم کارخانه، دم در اصلی کارخانه ایستاده بود. هرکس پنج دقیقه دیرمی‌آمد یک ساعت جریمه‌اش می‌کرد. کسی نبود که از او برویم پیش شکایت. صاحب کارخانه هم دخالت نمی‌کرد. هفته‌ای یک بار بیشتر به‌کارخانه نمی آمد. وقتی که می‌آمد، اژپیش، سالنها را تمیز می‌کردند و از ما می‌خواستند که مرتب باشیم.

هرکس کارنامه‌ای داشت به‌شکل یک صفحه کاغذ. پهلوی خودمان بود. چهارتاش می‌کردیم توی جیب می‌گذاشتیم. کاغذش کلفت بود پاره نمی‌شد. هروقت وارد کارخانه می‌شدیم به‌ما می‌دادند. خارج که می‌شدیم از ما می‌گرفتند؛ دم در سالن به محمدعلی می‌دادیم. محمدعلی دربان سالن بود. او همه را جمع می‌کرد و به‌ناظم می‌داد. اگر کسی یادش رفته بود طوری نبود. زیرا توی دفتر هم همان را می‌نوشتند و نمی‌شد دست تویش برد. از این گذشته، ما سواد نداشتیم و از این حقه‌بازیها که عقلمان نمی‌رسید به‌دور بودیم. پانزده روز یک‌بار کارنامه نو به‌ما می‌دادند که خط کشی شده بود. این کارنامه در حکم نامه اعمال ما بود. همان‌طور که هرکس دو فرشته خیر و شر روی دوشهای راست و چپش هست که ثواب و گناه او را میان نامه اعمالش می‌نویسند، ما هم این کارنامه نامه اعمالمان بود. سر پانزده روز که حقوق می‌گرفتیم و به‌خانه می‌رفتیم مادرم به‌من که غالباً خوابم می‌برد یا بازیگوشی می‌کردم و جریمه می‌شدم می‌گفت:

ــ خوب، حالا این دفعه هیچ، دفعهٔ دیگر سعی کن نامه اعمالت پاک باشد.

آن روزها که ما تازه استخدام شده بودیم، اولین‌بار بعد از پانزده روز که من توی دفتر جلو اسمم را امضا کردم و حقوقم را گرفتم ــ که چیزی در حدود بیست و هشت تومان بود، این‌طور بنظرم آمد که گنجی را میان دستهایم ریخته‌اند. مطمئنم که مادرم هم یک چنین احساسی داشت. ما با هم از شادی پر درآورده بودیم و نمی‌دانستیم چطور به‌خانه برویم. دو نفری در حدود هشتاد تومان گرفته بودیم. ما گمان می‌کردیم با این پول می‌توانیم دنیا را توی ترازو بخریم و همه ثروتمندان حالا به‌حال ما رشک می‌برند. تا آن زمان هیچ‌وقت اینقدر پول به‌خود ندیده بودیم. دریچه خوشبختی و خوشحالی به‌روی ما باز شده بود. ما قرضهای خود را در کرمانشاه می‌دادیم و روح پدرم را از زیر بار دین خلاص می‌کردیم. برای خواهرم زهرا پارچه‌های خوب سوغات می‌خریدیم و به‌تیرون می‌فرستادیم. جعفر را بعد از رسیدن به‌هفت سالگی مدرسه می‌گذاشتیم و برای خدیجه جهیزیه مناسب تهیه می‌دیدیم. آن روز که ما تیرون را ترک کردیم، با آن گاری لکنته و گاریچی لعنتی کذائی، برای چه به‌اصفهان آمدیم؟ برای لقمه‌ای نان که احتیاج شکمهامان بود و اگر به‌ما نمی‌رسید از گرسنگی می‌مردیم. ولی آیا قصد ما این بود که برای همیشه خودمان را پشت این دیوارها، توی قفس آهنی کار حبس بکنیم؟ آن خانه خالی درندشت با اطاقهای زیاد و مطبخ و انبار که در تیرون گذاشته بودیم و حالا لانه مارمولکها و عقربها و عنکبوتها شده بود و در و دیوار و گوشه و کنارش را کارتنک گرفته بود ــ و این خانه تک اطاقی سی‌چون که هم خوابگاه هم جای آشپزی هم اطاق نشیمن ما بود ــ گاهی که مادرم از تنگی جا بستوه می‌آمد آهی می‌کشید و می‌گفت:

ــ کاش آن خانه را از تیرون می‌کندیم، بار می‌کردیم و به اصفهان می‌آوردیم.

او که این حرف را می‌زد، من و خدیج خواهرم باهم می‌رفتیم توی رؤیا، که اگر آن خانه را از تیرون بار می‌کردیم و به‌اصفهان می‌آوردیم در کجا و کدامین زمین صاف و مناسب بهتر بودش بگذاریم. زاینده رود از کارخانه دور نبود. نرسیده به سی‌و سه‌پل جائی بود که آب دوشقه می‌شد و وسطش جزیره بزرگ و سرسبزی تشکیل می‌داد. این جزیره، با شکوهی که داشت، بهترین جا برای زمین گذاشتن خانه خیالی ما بود. آن‌وقت این مشکل پیش می‌آمد که راه آمد و رفت آن را که آب دورش بود چطور انتخاب کنیم. ولی فکر بچگانه ما همه چیز را حل می‌کرد. و ما یک وقت می‌دیدیم که داریم در قصری زندگی می‌کنیم با پایه‌های سنگی بلند در وسط آب، که زبانه‌های سفید و کف‌آلود موج به‌پایه‌هایش لیس می‌زد و خزه‌های سبز دور آن را تر می‌کرد. قصر خیالی ما از چهار طرف به‌اطراف، پنجره می‌خورد و پیچکهای آبی سرتاسر دیوارها و پنجره‌هایش را پوشانده بود. در

این رؤیای خوش می‌ماندیم و می‌ماندیم تا ناگهان می‌دیدیم که یکی از ما، من، خدیج، یا جعفر، داداش بلند می‌شد:

— آخ، دود توی چشمم رفت، آخ خدا کور شدم!

دود دیگر از کجا آمد. مگر خدای ناکرده در اثر بی‌توجهی و سر به هوائی نوکرها و کلفتهای داخل قصر جائی آتش گرفت؟ ولی نه، جائی آتش نگرفته و کسی هم بی‌توجهی نکرده است. مادرم هیزم روشن کرده است برای گرم کردن اطاق یا پختن شام. و هر سه تا با هم از اطاق می‌زنیم بیرون.

در خانه تک اطاقی سی چون، از آشپزی که بگذریم، مشکل ما مستراح بود. این روزها مردم می‌گویند توالت، آن روزها ما می‌گفتیم خلا. چون تقریباً همه اهل منزل کارگر بودند و صبحها در وقت معینی بیدار می‌شدند و سر کار می‌رفتند همه با هم هجوم می‌بردند به‌سوی خلا. مادرانی با بچه‌هاشان می‌آمدند که بچه‌ها بیرون می‌نشستند و گلاب به‌روی شما، بله دیگه همانجا می‌ریدند و کثافت آنها می‌ماند و پای صد نفر توی آن می‌رفت تا روزی که چاله ورکن می‌آمد و پاکش می‌کرد. مادرم نوبتهائی که روزکار بودیم و صبح زود از خانه بیرون می‌رفتیم عادت کرده بود نصف شب بلند شود به توالت برود. خدیج و گاهی جعفر را هم همراه می‌برد. مثل این بود که به‌حمام می‌رفت. یعنی دو تائی یا سه تائی به‌داخل مستراح که یک چاله بیشتر نداشت می‌رفتند. بعد که برمی‌گشت آفتابه را که زیر شیر شسته بود توی ایوان نمی‌گذاشت که هر کس بیاید بردارد. آن را می‌آورد توی اطاق. ولی چون کفشهای ما تمیز نبود همیشه آنها را بیرون می‌کندیم که چند بار دزد آمد و همه را جمع کرد و برد. شاید هم کار همان همسایه‌های خودمان بود. این را نفهمیدیم. ولی به هر حال برای ما، تا توی خانه بودیم درد ریدن بدتر از درد خوردن بود. بنظر من اگر کسی بخواهد بفهمد کی فقیر است و کی دولتمند، بهتر است سری به‌مستراح خانه آنها بزند، مستراح وسطل خاکروبه معرفهای خوبی برای نشان دادن وضع زندگی اشخاص هستند. و خاکروبه‌ای بهتر از هر کس می‌داند کی فقیر است کی دولتمند.

گفتم که ما هنگام دریافت اولین حقوق فکر می‌کردیم که دارا شده‌ایم. ولی کاخ رؤیاهای ما زمان زیادی دوام نیاورد. پولی را که از این دست می‌گرفتیم از آن دست به‌خندق بلا می‌ریختیم و فاتحه‌اش را می‌خواندیم. اینجا در شهر و با زندگی شهری، ما هزار جور خرج و برج داشتیم که یکی از آنها را در آبادی نداشتیم. این بود که اگر مثلاً پنیر می‌خریدیم ارزانترین نوعش را می‌خریدیم که یا شل بود و تند یا مثل یک تیکه سنگ سفت که مزه گچ می‌داد و دهان را بهم می‌آورد. حالا کاری به سقف دهان ندارم که از خوردن نان و پنیر حساسیت پیدا می‌کرد. بارها من با مادرم خشم گرفته و پنیر را حواله دیوار

کرده بودم که مثل لاستیک برمی‌گشت و توی سر خودم می‌خورد. با دوستان هم محله‌ای خود شوخی که می‌کردیم می‌گفتیم پنیر کل قنبر علی به گور پدرش هر کس که دروغ بگوید. کل قنبر علی یکی از بقالهای محل بود که خوب دندانهای ما را شمرده بود، و هر جنس بدی داشت به‌ما کارگرها قالب می‌کرد. بیشترین مبلغ پول ما برای روغن می‌رفت، که چهار قرآن می‌دادیم، بقال با قاشق چوبی بقدر چلغوز مرغی می‌گذاشت روی کاغذ و می‌داد به‌دست ما. درست مثل سلمانیها که ریش مشتری را با تیغ و صابون اصلاح می‌کردند و تیکه تیکه می‌مالیدند روی کاغذ. اگر من بودم که برای خرید روغن یا ماست و شیره و از این قبیل چیزها رفته بودم در دکان، تا به خانه می‌رسیدم و آن را به‌دست مادرم می‌دادم نصفش را خورده بودم. ولی تا خدیجه بود من از این فرمانها کمتر می‌بردم. دلیلم این بود که من در کارخانه کار می‌کردم و مزد می‌گرفتم، حالا در خانه می‌باید استراحت کنم. با پیش آمدن جنگ جهانی و بهم ریختن اوضاع در ایران، نرخ اجناس و خواربار یک به ده بالا رفت. نان دولتی به‌همان قیمت سابق ماند و بالا نرفت. ولی به‌دست آوردن آن کار حضرت فیل بود. من و مادرم و خواهرم سه نفری می‌رفتیم و می‌ایستادیم توی صف بیست پشتهٔ نانوائی. عرق می‌ریختیم، گلو پاره می‌کردیم، از پس و از پیش تحمل هزار جور فشار می‌کردیم، و بالاخره بعد از ساعتها انتظار هر کدام یک نان می‌گرفتیم و می‌آمدیم. نان را که دست می‌گرفتیم آنقدر خمیر بود که از دوطرف می‌ریخت به‌زمین که دوباره جمعش می‌کردیم. رنگ گوشت را فقط درقصابی و روی چنگک قصابی می‌دیدیم. سی‌چون یک گاوکشی داشت که گاهی اوقات اگر گاو پیری به‌چنگش می‌افتاد قاچاقی می‌کشت و پیغام می‌داد که بیائید زود ببرید. چون دستمان به‌گوشت نمی‌رسید شبها تا از کارخانه برمی‌گشتیم مادرم همان‌طور که شرحش گذشت کمی آرد را با یک توک قاشق روغن و پیاز و شنبلیله توی قابلمه تفت می‌داد، آب رویش می‌بست و همینکه جوش می‌آمد یک یا دو دانه تخم‌مرغ می‌زد می‌ریخت توی آن. سفیده‌ها می‌بست و دانه‌دانه می‌شد. این اشکنه بود بدون ادویه. شکم را سیر می‌کرد ولی روح را گرسنه. بوی عطر شنبلیله بقدری اشتهاآور بود که ما هیچ فکر نمی‌کردیم بهتر از اشکنه غذائی هم روی کرهٔ زمین وجود داشته باشد. یک خوبی‌اش این بود که با نان بیات هم می‌شد آن را خورد. حتی اگر نان کمی هم خشک بود که تلیت زیر دندان مقاومتی می‌کرد مزه بهتری داشت. نانهای دولتی آن‌زمان چون جو داخل داشت یا بهتر بگویم چون همه‌چیز داخل داشت غیر از گندم، تا بادی می‌خورد می‌شد قاقاله خشکه و با هیچ چیز نمی‌شد خوردش جز با اشکنه یا آبگوشت. مادرم به‌علت بی‌پولی یا همان ترس از بی‌پولی، آنقدر امساک می‌کرد و آنقدر به‌ما سخت می‌گرفت که برای همان اشکنه نه تنها ادویه بلکه گاهی وقتها پیاز را هم قلم می‌زد که مایه

بگذارد. می‌گفت پیاز روغن زیاد می‌برد. غذاهای حاضری ما بیشتر عبارت بود از ماست و شیره که خواهرم به بقالی می‌رفت، می‌خرید و زیر چادرش می‌گرفت و می‌آورد. وقتی که به‌خانه می‌رسید شیره آن ته بود که بهمش می‌زدیم تا رو می‌آمد. ماستها که گویا از راه دور می‌آمد هیچ‌وقت قالبی نبود و اغلب هم بوی دود می‌داد. نان و پنیر که ما به آن نان و غصه می‌گفتیم باز بهتر از ماست بود و عیبی که داشت این بود که از گلوپائین نمی‌رفت و همانطور که گفتم، سقف دهان را سوراخ می‌کرد.

شبهائی که در کارخانه بودیم و صبح به‌خانه می‌آمدیم، دست و صورت نمی‌شستیم. می‌گفتیم می‌رویم خانه. به‌خانه که می‌رسیدیم، سست بودیم، سقط بودیم، خورد بودیم، خاکشی بودیم، ولی خوابمان نمی‌آمد. حرام بودیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. من از مادرم بدتر و مادرم از من. از بدبختی تا می‌آمدیم به یک وضع عادت کنیم نوبت عوض می‌شد و دوباره روز از نو روزی از نو. به‌نظر من، این گردش کار کارخانه‌ها از روزکار به شب‌کار و برعکس، بدترین ستم است به کارگر که ابداً با نیاز انسانی او نمی‌خواند. باید آن را ثابت کرد که یک عده بر حسب میل و انتخاب خود همیشه شب کار بکنند با مزد بیشتر، و یک عده روز. در تمام دورانی که ما آن زندگی را داشتیم هیچ‌وقت نظم و ترتیب به کلبه ما قدم نگذاشت. دست و روی خود را می‌شستیم و با گوشه سفره یا پردهٔ قلمکاری که جلو در اطاق زده بودیم پاک می‌کردیم. هر کس به‌اطاق ما وارد می‌شد فوراً یک طرف پرده که چرک و چروکیده و سیاه بود نظرش را جلب می‌کرد. حوله‌ای داشتیم که همیشه جلو چشم و میان دست و پای ما بود جز آن‌وقت که لازمش داشتیم. گاهی مادرم آن را با آجر داغ می‌پیچید و روی کمرش می‌گذاشت که شبهای زمستان درد می‌گرفت و فریادش را بلند می‌کرد.

با این زندگی اکبیر گرفته در هم برهم، آدم چه انتظاری می‌باید داشته باشد که همسایه‌اش با او گرم بگیرد. همسایه بالا دست ما، در همان ایوان، زن و شوهری یزدی بودند که از نظر وضع زندگی مزیتی بر ما نداشتند. اگر داشتند به‌آن خانه نمی‌آمدند. مثل ما نه جائی مهمانی می‌رفتند نه کسی برایشان مهمان می‌آمد. زن که نامش بتول بود دلخوشی اش به‌دو چراغ گردسوز بود که روی پیش بخاریش نهاده بود. پوست صورتش از دو طرف چنان کشیدگی پیدا کرده بود که گفتی از روی تیغ بینی می‌خواست پاره شود و استخوان را آشکار کند. شوهرش قدیفه‌دار حمام بود. مادرم هر پانزده روز یکبار بعد از گرفتن حقوق، اولین کاری که می‌کرد این بود که من و جعفر یا گاهی فقط مرا می‌برد به در حمام، به دست او می‌سپرد. خودش دم در می‌نشست و نیم ساعت بعد که شستشوی ما تمام می‌شد می‌آمد تحویلمان می‌گرفت. اگر حمام خلوت بود می‌آمد سر بینه و

در پوشیدن لباس به‌ما بخصوص به‌برادرم که سه سال بیشتر نداشت کمک می‌کرد. زن قدیفه‌دار و شوهرش اگرچه مثل خود ما مردمانی فقیر بودند ولی دوست نداشتند زیاد با ما آمیزش کنند. من آن‌وقتها چندان به‌این مسأله‌ها توجه نداشتم. بالاخره هر چه بود مادرم هنوز جوان بود، از زیبائی بهره داشت. درست بود که زن گرفته و غمزده‌ای بود و خنده کمتر به‌لبش می‌آمد. ولی بالاخره هر چه بود زن بود. بتول خانم دوست نداشت شوهرش را زیاد با ما درگیر بکند. یکی از عادتهای بدی که داشت این بود که ساعت و دقیقه فرش و مفرش یا پتو و پرده‌ای را می‌آورد دم ایوان باد می‌داد و می‌تکاند که خاکش می‌آمد به‌اطاق ما. بنظرم، چون یزدی بود و میان طوفانهای خاک و شن بزرگ شده بود اهمیت نمی‌داد یا شاید اصلا نمی‌فهمید که ما از این کارش ناراحت می‌شویم. اما مادرم می‌گفت او الحده یعنی مخصوصاً این کار را می‌کند تا ما را ناراحت کند. بچه‌اش حشمت که اینک دو سال و نیمش شده و تمام دندانهایش درآمده بود می‌آمد توی ایوان بازی می‌کرد. اینطور بگویم که ما شب را تا صبح کار کرده‌ایم و حالا آمده‌ایم خانه می‌خواهیم بخوابیم. حشمت یا آن‌طور که من صدایش می‌زنم «حشی»، آمده است با لنگه کفش ریز گرفته است به‌در، می‌خواهد بیاید تو. یک بار، دوبار، سه‌بار، حوصله می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. ولی بالاخره طاقت نمی‌آورم. بلند می‌شوم، در را باز می‌کنم، پشت گردن نرم و نازکش را می‌گیرم و با غیظ و خشونت هلش می‌دهم آن‌طرف که مثل توپ زمین می‌خورد، ولی چون هنوز قصدم را درک نکرده است جیکش درنمی‌آید. می‌خواهد بگرید ولی می‌خندد. خیال می‌کند با او بازی می‌کنم. تا به‌حال چند بار کتکش زده‌ام. مادرم که خودش هیچ‌وقت اهل محبت زیادی به‌کسی نیست، می‌گوید: بچه است حالی‌اش نیست، چکارش داری. خودم هم می‌بینم که دوستش دارم. خوشگل و تمیز است. چشمهای خندان و نگاه معصومانه‌ای دارد که آدم را خود به‌خود جذبش می‌کند. او را می‌آورم، روی زانو می‌نشانم. موهای صاف و نرمش را نوازش می‌کنم. گونه‌اش را می‌بوسم و دستهای تپلی کوچکش را توی دست می‌گیرم. ولی ناگهان به‌این فکر می‌افتم که دارد به‌من انس می‌گیرد. این انس گرفتن بلای جان من است. اگر او به‌من انس بگیرد کارم ساخته است. او که پدرش موقع اذان صبح از خانه بیرون می‌رود و برنمی‌گردد مگر دیروقت شب، طبیعتاً کمبود محبت دارد. همین هم هست که اینقدر از دیدن من خوشحال می‌شود. ولی این خوشحالی به‌قیمت بی‌خواب شدن من تمام می‌شود. دوباره دست کوچکش را به‌لبم نزدیک می‌کنم، می‌بوسم، ولی تیزی دندانم را روی نرمه گوشت او فشار می‌دهم، بیشتر، بیشتر، و زیر بغل یا چفت زانویش را ویشگون می‌گیرم که دردش می‌آید و از روی پایم بلند می‌شود. می‌رود دم در، خاموش ایستاده است نگاهم می‌کند. دلش می‌خواهد فکر کند این هم نوعی بازی

است که با او کرده‌ام. اما دردش گرفته است. شاید هم اشک به چشمانش آمده است. نمی‌داند بیاید یا برود. گویی با خودش می‌گوید: این دیگر چطور آدمی است! شاید هم فکر می‌کند که همه آدمها غیر از پدر و مادرش باید همین رفتارهای ضد و نقیض را داشته باشند. بنظرم او در عالم کودکی خودش از همین حالا فکر می‌کند که یا این دنیا عوضی است، یا آدمهای عوضی که من هم بدون شک باید یکی از آنها باشم خرابش کرده‌اند. در تمام مدت این چند سال و بعد از آنکه گردباد و طوفان مثل قلعه‌های طلسم شده یا حمام جادو ما را گرفت و وقتی چشم گشودیم همه چیز اطرافمان را به وضع دیگری دیدیم، من خیلی چیزها را از یاد برده‌ام. ولی چهره کودکانه و معصوم این بچه را وقتی که با لبم می‌بوسیدمش و با انگشتانم ویشگونش می‌گرفتم و اشک توی چشمانش می‌آوردم فراموش نمی‌کنم. او حالا اگر زنده است باید سی و هشت سال داشته باشد. بدون شک زندگی و خانمانی بهم زده است و آن‌روزها را اصلا یادش نیست. ولی گاهی که خیال مرا می‌گیرد نمی‌دانم روی چه اصلی عمداً دلم می‌خواهد فکر کنم که او حتماً زنده است و آن‌روزها را هم خوب بیاد دارد و روزی نیز سینه به‌سینه با من برخورد خواهد کرد. درست همانطور که من در چهارباغ با نوردچی، دوست زمان کارگریم، برخورد کردم. آن‌وقت به‌تلافی رفتار دوگانه‌ای که با او داشتم یقه‌ام را بگیرد، یک چک بگذارد توی گوشم و یک لگد هم توی پشتم. و بعد لبخند دوستانه‌اش را تحویلم بدهد و بگوید: —سلام سلطانی، حالت چطور است؟ بیا برویم قهوه‌خانه یک چای با هم بخوریم.

٦

به هرحال، صحبت از مزدی بود که من و مادرم در کارخانه می‌گرفتیم. با آن مزد اندک و خرج بسیاری که ما داشتیم چه جای آن بود که مادرم به کسی رشوه بدهد. یک تیکه نان پر پری، من بخورم یا اکبری؟ باید بگویم، نصف پولی را که من می‌گرفتم خرج اتینا می‌کردم. گاهی دوچرخه کرایه می‌کردم و سوار می‌شدم. شکلات یا آب‌نباتهای شربت‌دار که خیلی خوشمزه بودند می‌خریدم و تنها یا شریکی، با برادرم و خواهرم، می‌خوردم. مزدم را به‌دست مادرم می‌دادم و قران قران، دهشاهی دهشاهی از او می‌گرفتم.

همان‌شبی که فردوس خانم، سرکار سالن پنبه‌پاک کنی آن پیشنهاد را به‌مادرم کرد. گفتم که او خیلی ناراحت شد. اما باور کردنی نیست که بگویم از این فکر بیمار شد. من گمان می‌کنم اینکه می‌گویند ماخولیا مرض بی‌پناهی و بی‌کسی است پر بی‌ربط نگفته‌اند. بعد از ناامید شدن از خواهر و آن سرشکستگیهای سفر کرمانشاه، بعد از دل

کندن از عمو و دختر عمو و همه قوم و خویشهای دور و نزدیک ما، بعد از بریدن از داماد و زندگی قدیم و ندیم در آبادی خودمان تیرون، اینک تنها امیدی که برای او مانده بود نیروهای خودش بود. ولی رفته رفته در می‌یافت که بدون نیرنگ و دغل به‌استواری این نیروها نمی‌تواند ابداً اطمینانی داشته باشد. چند روزی بود که می‌دیدم حالت افسرده‌ای پیدا کرده است و مثل خواب‌زده‌ها خاموش است. هنوز ماه روزه بپایان نیامده بود و ما ساعت ده شب به‌خانه می‌آمدیم. حالا اینطور بگیریم که ده و ربع به‌خانه رسیده‌ایم. نیم ساعت یا چهل دقیقه کارهایمان را کرده‌ایم و شتاب داریم که زودتر به‌رختخواب برویم، زیرا ساعت چهار صبح هم باید بیدار شویم و سحری بخوریم. مادرم تمام روزهای ماه مبارک را روزه گرفته بود و تصمیم داشت تا آخر ادامه‌اش بدهد. من هم پا به‌پای او سحرها را بلند شده بودم. به‌هرحال نزدیک ساعت یازده توی رختخواب رفته‌ایم و چراغ را هم خاموش کرده‌ایم. اما مادرم خوابش نمی‌برد. از این شانه به‌آن شانه می‌غلتد و پیوسته زیر زبان چیزی می‌گوید. به‌خیالش این‌طور رسیده که نه در رختخواب بلکه هنوز توی کارخانه است. ناگهان می‌بینم مثل آسیاب‌دان بریده دور می‌گیرد، کلمات پشت سرهم از دهانش بیرون می‌ریزد و طرف صحبتش هم عباس سر پرست قسمت است.

«می‌چون، می‌چون و حسین آباد که ناحیه پنج می‌گندش، د منم اونجا می‌شینم عباس، د منم هم محله‌ای تو می‌شم عباس؟ مگه صبحها وقتی که کلاغها و گنجشکها زورشان می‌آد از رو درخت وخیزن و پی آب و دون برن، وقتی آدم هنوز نمی‌تونه جلو پاشو ببینه، هر روز منو نمی‌بینی که نان پیچه‌م زیر بغلم‌س، بند چادرم گل شستم‌س، و توی جمعیت گلازونه از می‌چون درمی‌آم؟! مگه نمی‌بینی رضوان بچه‌م با چشای خواب‌آلود روپاهاش پیل پیلی می‌ره، مث مستها تلوتلو می‌خوره و پی‌ام کشیده می‌شه؟! یه کف دست نونی را که هولکی تو جیبش تپونده تا تو راه بخوره چونکه هنوز خوابه از گیلوش پائین نمی‌ره. تو منو می‌بینی عباس، بچه‌م رو هم می‌بینی. با اینکه رو دوچرخه سواری و تند از بغل ما رد می‌شی، با اینکه وقتی به‌ما می‌رسی که داریم از در کارخانه تو می‌ریم، خوب می‌دونی که ما هم از همان سولاخی دراومده‌ایم که تو دراومده‌ای، از همان می‌چون. پس چطوره که تو با همه می‌چونیها شیر و شکری، با من و بچه‌م کارد و پنیر؟! چطور شد که همه‌جور ملاحظه اونارو می‌کنی اما به‌ما دوتا که می‌رسی حرف از جریمه و اخراج پیش می‌کشی؟! آیا میان چل تا زن پیر و جوان، بیوه و شوهردار، دیواری از دیوار من کوتاهتر ندیدی؟!»

در عمرم عادت نداشته‌ام وقت خوابیدن سرم را زیر لحاف کنم. توی بچه‌ها، مادرم همیشه از دست من یکی شکایت داشته است که لحاف را از رویم کنار می‌زنم. پس یا

باید انگشت توی گوشهایم کنم که نشنوم یا باید ناله اعتراضم بلند شود؛ حوصله‌ام سر می‌رود. می‌گویم:

— ننه، چی‌چی داری موگوی؟ اینجا خونه‌س و تو هم تو رختخوابی. مگه نمی‌خوای یه چرت بخوابی؟ مگه نمی‌خوای سحر بلندشی روزه بگیری؟ تو که روز نخوابیده‌ای، شب هم نمی‌خوای بخوابی. پس کی می‌خوای بخوابی!؟

او ساکت شده و شاید هم خوابش برده است. ولی حالا نوبت من است که بی‌خواب شده‌ام. نه قصر خیالی کنار زاینده رود با کنیزکهای دست به‌سینه‌ای که چپ و راست تعظیم می‌کنند، نه دوشهای گرم حمام مرشد که همسایه یزدی ما قدیفه‌دارش بود، هیچ کدام قادر نیستند خواب گریزپا را به‌چشمانم برگردانند. ناگهان بخشم می‌آیم، یک خشم نامربوط و بدون دلیل. لحاف را از رویم به یک‌سو پرتاب می‌کنم. گوشهٔ اطاق، گلیم لوله شدهٔ نوی هست که سرپا به‌دیوار تکیه داده شده است. مادرم در این مدت پس‌اندازی کرده است. قصد دارد این گلیم را که مال همسایه بغل‌دستی ما یزدیها است و از پشم خالص است، بخرد. چانه‌هایش را با آنها زده و گمان می‌کنم مقداری از پولش را هم داده است. هنوز برای استفاده بازش نکرده‌ایم. برمی‌خیزم آن را از اطاق به‌ایوان می‌برم. زیرم می‌اندازم. لحاف و بالشم را هم می‌برم، و به‌حالت غیظ همان‌جا توی ایوان می‌خوابم.

۷

ماه رمضان و ایام روزه‌داری گذشت و کار دوازده ساعتی ما دوباره شروع شد. بنظرم این‌طور می‌آید که آن سال تابستان طولانی‌تر و سمجتر از هر موقع دیگری به‌من نمود کرد. اولین تابستانی بود که در کارخانه می‌گذرانیدیم. هوا گرمتر شده بود، و میان سالن، چه شب چه روز، یک جهنم واقعی بود. روی سالن شیروانی بود، کف آن سیمان و وسطش در هر گوشه تلی از آهن که روی هم می‌لغزیدند و برداغی آن هوای خفه کننده می‌افزودند. هواکش بزرگی که آب را گرد می‌کرد و با پره‌هایش توی سالن می‌پراکند در خنک کردن هوا نقشی نداشت. تشنگی و نبودن آب سرد ما را از پا درمی‌آورد. نخها می‌بریدند، ماسوره‌ها بدقلقی می‌کردند و می‌افتادند و آدم از شدت گرما زورش می‌آمد دولا و راست شود. بدتر از همه اینکه سرکارها یخ جیره سالنها را می‌بردند توی دفتر، برای خودشان نگه می‌داشتند و به‌کارگران نمی‌دادند. لای گونی آب می‌شد، از بین می‌رفت و دست لرزان ما به‌آن نمی‌رسید. در نوبت شب کاری، ساعت از دوازده که می‌گذشت این آقایان که در هر سالن پنج شش تا بودند با یک ناظم، می‌رفتند و می‌خوابیدند. یک نفرشان بیدار

می‌ماند، جور باقی را می‌کشید. به او می‌گفتند حواست جا باشد کارگرها نخوابند، و خودشان می‌رفتند می‌خوابیدند. آن‌وقت ما نقشه می‌کشیدیم که چطور به‌دفتر دستبرد بزنیم و یخ بیاوریم. مثل اینکه می‌خواستیم گاوصندوق بانک را بزنیم. همین‌قدر که یخ دست و پا می‌کردیم دیگر کار تمام بود. توی سالن شیر آب بود. آب را می‌بستیم روی یخ میان دله، و یک نفر مثل سقای کربلا دور می‌گرداند.

— بگو سلام بر حسین و لعنت بر یزید. د بگو. د نگفتی‌ها!

و منظور ما از یزید همان سرکار های بدذات بودند که آب سرد را هم از ما دریغ می‌کردند.

سالنی که ما تویش کار می‌کردیم یعنی سالن رینگ، دویست متر طول داشت. پانزده ستون آهنی وسطش می‌خورد. کف آن از سمنت یکدست بود بدون هیچ گونه ناصافی و درز. دوازده ماشین رینگ توی آن بود و سر هرکدام چهار بچه کار می‌کرد. یعنی هروری دو نفر. آن زمان دو نفر بودند، هرکدام روزی دوازده ساعت. حالا که کار هشت ساعتی شده است یک نفر است، روزی هشت ساعت. بنابراین آن زمان هر ماشین در شبانروز نود و شش ساعت کار می‌کرد و شیره جان کارگر را می‌مکید. از هرور که دو نفر کار می‌کرد دویست نخ دور دویست ماسوره می‌پیچید. مثل اینکه بگوئیم هر بچه چوپان دویست گوسفند بود. پس هر دستگاه چهارصد ماسوره داشت. این چهارصد ماسوره در عرض نیم ساعت پر می‌شدند. نخها از بوبینها می‌آمدند. بنابراین در مقابل چهارصد ماسوره، چهارصد بوبین هم بود که بیست و چهار ساعت یکبار خالی می‌شدند؛ یعنی برعکس ماسوره‌ها که همه باهم پر می‌شدند اینها همه باهم خالی نمی‌شدند؛ به‌نوبت هرکس که می‌خورد آن را می‌گذاشت.

ابتدا که مرا سر ماشین رینگ گذاشتند اولین ماشینی که بم سپردند ماشین هفت بود. این ماشین خراب بود. خوب کار نمی‌کرد. یعنی ناصاف کار می‌کرد. زیرا سرنقابیهایش ایرانی بود. فنر دوکهایش سابیده شده بود و غلتکهایش که روی آن شبرو است چسبناک می‌شد و زبر، که نخ به‌آن می‌چسبید و پاره می‌شد. نخ‌ها چون هنوز خوب تاب نخورده و نیم‌بند بودند منتظر بهانه بودند و به کمترین علت پاره می‌شدند. به‌قول بچه‌ها آدم منرفه می‌کرد نخ پاره می‌شد. منتظر کوچکترین غفلت کارگر بودند. اگر پنبه را با پنبه‌های فیلستانی قاطی می‌کردند صاف‌تر می‌شد و کمتر می‌برید. وقتی که نخ پاره می‌شد کارگری که پای ماشین ایستاده بود با دست چپ ماسوره را می‌گرفت، می‌ایستاد. با همان دست چپش انگشت شست را روی شیطانک آن می‌گذاشت، نخ را به گردن شیطانک و بعد دور گلوی سرنقابی می‌انداخت. سرنقابی آهنی است مثل حلقه انگشتر، با یک شکاف

که نخ از آن می‌گذرد. نخ را که به گلوی سرنقابی انداختی، به‌غلتک که نخ پاره شده از زیر آن می‌آید وصل می‌کنی. یعنی اینطور بگوئیم که پنبه از بوبینها پس از عبور از روی یک میل می‌آید به‌زیر غلتک. آنجا تاب برداشته و نخ شده است که به‌ماسوره می‌پیچد. وقتی پنبه خراب است، که ماشین بد کار می‌کند و نخ پاره می‌شود، کارگر می‌باید توی دهانه ماشین پیوسته راه برود. مثل ماکوی کرباس‌بافی تا صبح ده کیلومتر راه می‌رود. پیوسته وصل می‌کند یا پنبه‌هائی را که دور ماشین می‌پیچد باز می‌کند. اگر کارگر خونسرد نباشد فحش می‌دهد، کفر می‌گوید. ولی ماشین این چیزها سرش نمی‌شود. گاو نیست که با شعر خواندن و گولو گولو نازی گولو گفتن مطیع شود و صافتر کار کند. اسب و الاغ و قاطر نیست که با فحش و نهیب بترسد و آرامتر شود. او کار خودش را می‌کند. این او است که به‌تو نهیب می‌زند و با دهان همیشه بازش لقمه می‌خواهد. او طوری ساخته نشده که لازم بداند خودش را با اخلاق کارگر وفق بدهد. این کارگر است که باید خودش را با اخلاق او وفق دهد. هنوز که هنوز است و سی و چند سال از آن زمان می‌گذرد، من شغلهای جور به‌جوری پیشه کرده‌ام، جاهای گوناگونی رفته‌ام و چهره‌های زندگی را از هر نوع و رنگش دیده و آزموده‌ام — شبها گاهی خواب می‌بینم که نخم پاره شده و عرق ریزان شتاب دارم آن را گره بزنم و نمی‌توانم. ماشین از دستم خشمگین است، مثل اژدهای دمان، دهان واز کرده تا ببلعدم. در حقیقت هر خوابی می‌بینم نشانه‌ای از آن دوران که توی سالن رینگ بودم در آن هست و یک چیزی تویش یا به‌زمین می‌خورد و می‌شکند یا پاره می‌شود و با بند دلم هری فرو می‌ریزد.

پنبه‌هائی که می‌ریخت یا به‌ماشین می‌پیچید، چون سست بود برای نخ نمره ده که تابش کم و در نتیجه مثل ماست بدون چربی کم‌قوت است از آن استفاده می‌کردند. نخهای تابیده شدهٔ روی دستگاه، نخ نمره بیست بود که محصول اصلی کار ما بشمار می‌رفت و محکمی‌اش چنان بود که اگر می‌خواستیم با دست پاره کنیم مثل چاقو پوست و گوشت را می‌برید.

من روی ماشین رینگ خیلی زود ماهر شدم. دلیلش این بود که در دوران ماسوره‌چینی گری‌ام کمک بچه‌های دیگر خیلی کار می‌کردم. تقریباً روی هر دوازده ماشین توی سالن کار کرده بودم و قلق و رگ خواب همه را می‌دانستم. ولی ماشینی که حالا نصیب خودم شده بود خراب‌ترین آنها بود. شخصی که سفارش مرا کرد تا روی ماشین رینگم گذاشتند کارگری به‌اسم ناصر بود. ناصر متصدی بالا و پائین زدن سویچ بود. وقتی ماسوره‌ها پر می‌شود — که گفتم همه باهم پر می‌شوند — باید سویچ را بزنند تا ماشین بخوابد و ماسوره‌های پر شده را پائین بیاورند و جای آنها ماسوره‌های خالی بگذارند.

اگر بموقع سویچ را نزنند، نخ اضافی به‌ماسوره‌ها پیچیده می‌شود. کار ناصر بالا و پائین زدن سویچ بود. بیست سالی داشت و زبانش هم می‌گرفت. با وجود چند سال تفاوت من، با من دوست بود. چشمهایش طوری بود که گفتی پلکهایش را بهم چسبانده یا گوشه‌هایش را بهم دوخته‌اند، فقط مثل ترک زنگوله کمی وسطش باز بود. دائم هم توی لباسش ناراحت بود و تنش را می‌خاراند. گویا سودا داشت. ولی خودش منکر بود. به‌هرحال، یک روز ناصر به‌ناظم سالن گفت:

— رررضوان، خوخوخوب از عهده رینگ برمی‌آد. بهتر از هرکدام از این بچه‌ها.

و ناظم سالن فوراً مرا روی ماشین رینگ گذاشت. حالا جخت ساعتی نیست روی رینگم گذاشته‌اند، ناصر را صدا می‌زنم و می‌گویم:

— بابا ای والله! تو که می‌دانستی ماشین هفت خوب کار نمی‌کنه چرا منو روی آن گذاشتی؟!

خودش را توی لباسش می‌خاراند. شان و کول آمدنش شاید هم از خستگی است:

— مه‌مه من، چی‌چی چیکار کنم. نه‌نه نمی‌خوای، برو سر ماشین یک.

— ماشین یک؟ های دکی؟ بازهم صد رحمت به‌همین ماشینی که کار می‌کنم.

من ماشین یک را می‌شناختم. سر دینامش را برای آنکه دورش زیاد شود عوض کرده بودند. محمدآقا شاهمرادی، سرکار سالن این کار را کرده بود. یعنی دنده‌های بزرگتری روی آن گذاشته بود و چون زود زود یعنی پنج دقیقه به‌پنج دقیقه ماسوره‌هایش پر می‌شد و حاصل کارش بالا بود پاداش خوبی نصیب سرکارگر می‌کرد. محمدآقا عمداً به‌خاطر همان پاداش این کار را کرده بود. کار کردن روی این ماشین وضع ثابتی نداشت. صبح تا شب وقت شروع کار، هر کارگری زودتر می‌آمد می‌گذاشتندش روی این ماشین. البته کارگری که جلدتر از دیگران بود یا ترسوتر و مظلومتر. محمدآقا با هرکسی بد بود می‌گذاشتش سر این ماشین. ولی هوای قوم و خویشهای خودش را داشت. از طرف دیگر، برخلاف سایر ماشینها، روی این ماشین، هروری سه‌نفر کار می‌کرد. و تازه بازهم از پس آن برنمی‌آمدند. چون تند کار می‌کرد نخش هم زیاد پاره می‌شد. بعضیها خودشان مایل بودند با آن کار کنند. بخصوص وقتهائی که کم‌کاری داشتند یا غیبتی کرده بودند و می‌خواستند با کار بیشتر جبران عقب‌ماندگیها را بکنند. زیرا کارگران همه، بدون استثناء، به‌مزدی که می‌گرفتند، نیاز داشتند. و اگر یک‌بار نسبت به‌همیشه کمی گوشه‌اش سائیده بود دلخور می‌شدند. من روی همان ماشین هفت ماندم و سر ماشین یک نرفتم. زیرا می‌دانستم که شبها حتماً ازعهده‌اش برنمی‌آیم و تنگه‌اش را نمی‌توانم خرد کنم.

۸

اولین نوبت روزکاری‌ام روی ماشین رینگ تمام شده و حالا نوبت شب‌کاری‌ام رسیده است. از پشت ماشین هفت برم داشته و پشت ماشین چهارم گذاشته‌اند. رفیق بغل‌دستی‌ام همان پسر پشت لب سبز کرده‌ای است که روز اول ورودم به کارخانه یادم داد که جلو بچه‌ها درآمدم و لطیفه‌های آنها را با لطیفه جواب دادم. نامش رحمان است. حالا دیگر صورتش را تیغ می‌اندازد و سبیل نازکی هم گذاشته است. ادای مردهای سی‌ساله را درمی‌آورد. بازیگوشی نمی‌کند و سر به‌سر این و آن نمی‌گذارد. دوست دارد همیشه کسی از بچه‌های کمسالتر را زیر بال و پر بگیرد. خودش را بی‌نیاز جلوه می‌دهد و از زندگی شکایت نمی‌کند. ولی حتم دارم که برای یک قران اضافه‌کاری، ناک است. زیرا تنها نان‌آور مادر و خواهر خودش است. اهل منم زدن نیست و اصلاً دوست ندارد از سرگذشت خودش برای کسی چیزی بگوید.

وقت کار کردن، کفشهایش را بیرون می‌آورد و پابرهنه روی سمنت راه می‌رود. به‌من می‌گوید:

— خوشحالم که روی این ماشین آمدی.

نخ یکی از ماسوره‌های مرا به کمکم گره می‌زند:

— امشب می‌خواهم درسی به او بدهم.

منظور او رضا پوراسحق است که روی همین ماشین چهار، طرف دیگر ما کار می‌کند. این رضا پوراسحق بدترین کارگر سالن رینگ است. چون سرکار سالن یعنی همان محمدآقا شاهمرادی هواخواهش است همه را اذیت می‌کند. از زیر کار در می‌رود. ماشین را می‌گذارد و می‌رود می‌خوابد. وقت‌هائی هم که بیدار است جلو ماشین ورزش می‌کند و لج بچه‌های دیگر را درمی‌آورد. رویهم رفته بچه خودخواه و مغروری است. بروبازوئی هم بهمزده، ولی ما می‌دانیم که باد است و بتون ندارد. پوراسحق از آن‌ور ماشین ما را نگاه می‌کند. بدون شک حس کرده است که راجع به او حرف می‌زنیم. صدای ما را نمی‌شنود ولی حرکت لبهایمان را می‌بیند.

رحمان، از آن سر ماشین به این سر می‌آید. دوباره می‌گوید:

— کفرم را درآورده است. اصلاً همکاری و رفاقت سرش نمی‌شود. می‌داند که پنبه خراب است و هی‌تاهی نخ پاره می‌شود، او هم با بدقلقیهایش برای ما قوز بالا قوز شده است. باید کاری کنم که این ماشین را بگذارد و برود روی ماشینی دیگر. نگاش کن.

خم می‌شود. زیر دستگاه جائی هست که پنبه خالص به‌دور غلتک می‌پیچد. لنگری دارد که مربوط به‌دو ماسوره طرفین ماشین است که یک جفت نخ از آن رد می‌شود. لنگر را بلند می‌کند و سفت رها می‌کند. نخ پوراسحق پاره می‌شود. تند قد راست می‌کند و بدون آنکه خودش را به‌آن راه بزند سرگرم کارش می‌شود. همین‌طور که سرش را پائین انداخته زیرلب می‌گوید:

— بگذار بفهمد که نباید لنگر را یک هو رها کند.

من هم مثل او پاهایم را برهنه کرده‌ام. می‌گویم:

— شما دوتا، چند ماه پیش باهم روی یک ماشین کار می‌کردید — هردو یک‌ور، و خیلی هم باهم خوب بودید؟

— آری، آن روزها من خیلی ملاحظه‌اش را می‌کردم. شاهمرادی به‌من گفت: او حالا بچه‌س، کمی رعایتش را بکن و هوایش را داشته باش. او هم ماشین را به‌هوای من می‌گذاشت و می‌رفت می‌خوابید. خیلی آسوده و بی‌خیال، مثل اینکه اینجا خانه خاله‌س. به‌او می‌گفتم رضا، هرکاری حسابی دارد. من که نمی‌توانم جای دو نفر کار کنم. تا می‌آیم به‌کار تو برسم نخ خودم پاره می‌شه. می‌گفت: این دهانه ماشینها در اصل برای یک نفر ساخته شده است. در آلمان هم آنطور که سرکارها می‌گویند یک نفر آن را می‌پاد و خیلی هم خوب می‌رسه — می‌گفتم ولی اینجا دو نفر است، و آنها به‌دو نفر مزد می‌دهند.

صحبت میان ما به‌علت پیداشدن سرکارگر قسمت قطع می‌شود. ساعتی به‌سکوت بین ما می‌گذرد. هیچ چیز بدتر از این سکوت، روی اعصاب کارگر فشار نمی‌آورد. راه شب طولانی است و ما برای آنکه خواب از چشمان برانیم ناگزیریم باهم حرف بزنیم. دوباره می‌گویم:

— چطور است نعمت را بیاوریم سر این دستگاه. او زرنگ است و خوب می‌داند چطور باید با ماشین رفتار کند.

نعمت همان پسرک کج و کوله‌ای است که روز اول با سکه خواست مرا میان بچه‌ها خیط کند. رحمان می‌گوید:

— او با تو دوست است ولی معلوم نیست که وقتی باهم سر یک ماشین بیائید این دوستی پابرجا بماند.

— دوستی ما تا همینجا است که وقتی توت بود بعضی فرصتها با هم می‌رفتیم پشت سالن توت می‌خوردیم. با هم به‌باغ زرشکی هم می‌رفتیم. من آنقدرها هم از او خوشم نمی‌آید. از خودش ترسوتر خودش است. و آن‌وقت تا یک رهگذر لب باز می‌کند بگوید حالت چطور است فحشی می‌بندد به‌ناقش و دعوا را چاق می‌کند. هربار که با او رفته‌ام

بیرون، زاغی به‌دستمان داده است. عباس شاگرد میرزا باقر کافه‌چی تشنه به‌خونش است. هفته اولی که به کارخانه آمده بودم، میان این پنجاه نفر، او بیشتر از همه دستم می‌انداخت و به پروپایم می‌پیچید. ماسوره‌هایش تند تند می‌افتاد. دولا نمی‌شد بردارد. یک روز به او گفتم:

— بد نیست یکنفر را کرا ٔدنی ماسوره جمع کند به‌دستت بدهد.

آخه، من ماسوره‌چی بودم. گفت:

— اینا سرشان شکسته‌س. درست جا نمی‌گیرند.

گفتم:

— واسه اینکه تو می‌اندازیشان زمین می‌شکنند. ته آنها یک زه حلبی بیشتر نیست، کج می‌شود و دیگر به‌درد هیچ کار نمی‌خورد.

گفت:

— تو دلت واسه صاحب‌کار نسوزه که ماسوره‌هاش می‌شکنند. سر ماسوره‌ها قلابیه، ساخت اینجا است، زود می‌شکند. تو چشمات کور وظیفه‌ته دولا و راست شی.

از این حرف لجم گرفت. گوش می‌دی؟

— آره گوشم به‌تو است.

— لجم گرفت. رفتم تو دهنه ماشین واستادم. از دو طرف دستهام رو به‌چله‌هاش گرفتم.

گفتم:

— شیطونه می‌گه با یه‌ضرب همه را پاره کن بریز آن‌ور.

گفت:

— مرد اونه که می‌گه و می‌کنه، نه که می‌گه و نمی‌کنه!

من که این را شیندم، رفتم کارد را ورداشتم و آمدم. گفتم:

— خیال می‌کنی نمی‌کنم.

— د بکن، د یاالله پاره کن، پس معطل چه هستی؟

حبیب آرواره‌ای و رفیق هم اسمم رضوان، از توی حلاجی این طرف را می‌پائیدند. خیال کرده بودند راستی راستی برای او چاقو کشیده‌ام و می‌خواهم شکمش را سفره کنم. حبیب، تند به این سو آمد که مرا بزند و چاقو را از دستم بگیرد. گفت:

— تو تا به‌حال نمی‌دانستی که چاقوکشی بدترین کارها است. دعوا کردن مرافعه نمی‌خاد!

گفتم:

— این چاقو نیست کارد است.

— گفت:

— کارد یا چاقو یا قمه، شما اگر باهم اختتان نمی‌شود و می‌خواهید دعوا کنید بروید بیرون کارخانه. و آن‌وقت هرچه می‌خواهید توی سر و کله هم بزنید. ولی به‌من بگوئید که از این دعوا چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ عوض دعوا بروید باهم کشتی بگیرید. هرکس آن یکی را زد معلوم می‌شود قلچماقتر است.

— و شما هم رفتید و باهم کشتی گرفتید؟

— آری، فقط خودمان دو نفری، بدون هیچ تماشاچی. رفتیم پشت باغ زرشکی و کشتی گرفتیم. ولی خیلی زود متوجه شدیم که هیچ چیز خنکتر از یک کشتی یا دعوای بدون تماشاچی نیست. هردو دست کشیدیم و با آنکه شب شده بود، باهم به‌خانه ما رفتیم و بازی کردیم. از آن به‌بعد آدم شد و تا زمانی که ماسوره‌چی بودم اذیتم نکرد. هروقت ماسوره‌اش می‌افتاد، دولا می‌شد و خودش برش می‌داشت.

رحمان گفت:

— ولی او عیب بزرگی دارد که از کار دوستان خودش می‌دزدد. پشت هر ماشینی بوده و با هرکس که کار کرده بالاخره این شگرد را با او بکار بسته است. تا چشم اطرافیانش را غافل می‌بیند، پایش را می‌گذارد روی جاپائی و از ماسوره رفیقش که این‌ور دستگاه است برمی‌دارد. اگر دیدند شوخی است و اگر ندیدند جدی است. خودم با او همکار بوده‌ام و دیده‌ام که این حرف را می‌زنم. جرأت نمی‌کردم ماسوره‌های پر شده را روی ماشین بگذارم. یک شب به‌او گفتم: نعمت من با تو و با هیچ کس توی این کارخانه شوخی ندارم. اگر یک‌وقت دستت را به‌طرف ماسوره‌های من دراز کنی بدان که این کار از نظر من دزدی است. و آن‌وقت هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای! گفتم اگر این دزدی بخواهد توی ما بچه‌ها رواج پیدا کند آن‌وقت هرکس مجبور می‌شود فانوسخه‌ای دور کمرش ببندد، عین قهوه‌چی های دوره گرد کنار زاینده‌رود، و ماسوره‌هایش را مثل استکان توی آن بگذارد که کسی نبرد.

بزودی ساعت دوازده می‌رسد و ما باهم کمتر حرف می‌زنیم. دستها شل، پاها سنگین، شانه‌ها کرخ وچشمها داغ شده است وخشک. که می‌سوزد. سرکارها یکی یکی جمع شده‌اند و هرکدام به گوشهٔ دور از نظری مثل دفتر، یا سالن بافندگی که شبها بعد از ساعت ده تعطیل است، یا توی کافه، رفته و کپه مرگشان را گذاشته‌اند. طاقه‌های متقال را برده، مثل تشک کنار هم روی زمین چیده، یکی را هم بالش کرده و قشنگ خوابیده‌اند. می‌بینم که رحمان هم آغاز چرت زدن کرده است. از این سر ماشین که به‌آن سر می‌رود تا

نخی را گره بزند یک پینکی هم می‌رود. گاهی وقتها دست روی شانه من می‌گذارد که نیفتد. از سرگرفتن هر نوع صحبتی بی‌فایده است. اگر آب‌نباتی، شکلاتی، آدامسی باشد که گوشه دهان بگذاریم و بجویم شاید در رفع خستگی و راندن خواب از سر ما بی‌تأثیر نباشد. نیروی ما روبه پایان است. اما ماشین همچنان سرحال و بیدار است و از ما خون می‌طلبد. کش، کش، لون، لون— این صدا آدم را، هم خواب می‌کند هم بیدار نگهش می‌دارد. بالای سر ما چراغهائی می‌سوزد که تمام سالن را مثل روز روشن کرده است. بین پانزده ستون آهنی، در هر فاصله، روی سر هر دستگاه، از داخل لوله ای سیاه، سیمی پائین آمده است و یک لامپ، با حباب شیری از درون و مشکی از بیرون، که آویخته به‌سقف است و تا فاصله یک‌متری روی ماشین می‌آید و تتمه هرنوع سایه و تاریکی را از دوروبر آن جارو می‌کند و دور می‌ریزد. وقتی که تازه سوئیچ دستگاهها را بالا می‌زنند روشنائی داخل سالن یک لحظه تکان می‌خورد و ضعیف می‌شود. ولی فقط یک لحظه، که دوباره زور می‌گیرد و به‌حال اولش برمی‌گردد. سوزن روی سمنت کف سالن بیندازی پیدا می‌شود. در تمام سالن حتی یک ذره سایه پیدا نمی‌شود. حتی زیر دستگاهها سایه نیست. ستونها سایه ندارند. آدمها سایه ندارند. زیرا از چهار طرف در محاصره نور و روشنائی‌اند. ولی با این وصف، نخهای باریک سایه دارند زیرا چشم را می‌زنند. و ما وقتی که قلاب خستگی را در رگ جان حس می‌کنیم، هرکدام را دوتا می‌بینیم، مثل چله‌های قالی. همین قالی که زنم یاسی می‌بافد و وقتی چشم خسته شد دست آنها را نمی‌بیند. نمی‌دانم درست گفتم یا نه— شاید می‌باید می‌گفتم وقتی دست خسته شد چشم آنها را نمی‌بیند. نیمه‌های شب که می‌شود ذرات ریز پنبه آمیخته با غبار، که آنهم از پنبه است، رفته رفته فرش نازک و لطیفی زیر پای ما گسترده است. از تکان ماشینها که به‌کف سالن منتقل می‌شود این ذرات می‌لرزند و می‌رقصند، به هوا بلند می‌شوند و دوباره به‌زمین می‌نشینند و در برابر چشمان خسته ما هزار نوع بوالهوسی می‌کنند. یاد بهار می‌افتم با گرده‌ها و گلهای قاصدش، که در آبادی هرجا می‌رفتیم پر از پنبه بود. دورتر از دهنه ماشین، بین ستونها، این فرش یکدست‌تر است. ولی لرزش و رقص ذرات در سطح آن کاملاً دیده می‌شود. چنان است که گوئی آبدزدک زیر پهن کوت، یا موریانه زیر خاک اره مرطوب به‌راه افتاده است.

۹

آن شب را تا صبح به هر جان کندنی بود کار کردم. بدون چرت زدن و پینکی رفتن. بدون موی سر کندن و چک توی صورت خود زدن یا هیچ کدام از آن کلکهائی که همکاران ما

بکار می‌بستند تا خواب را از سر برانند. دلیلش را نمی‌دانم. شاید چون اولین شب کار کردنم روی ماشین رینگ بود این حالت را داشتم. ماشین، نخ پاره می‌کرد ولی از عهده برمی‌آمدم. کرخ شده‌ام و صدای ماشینها را نمی‌شنوم. گوئی هردو گوشهایم گرفته‌اند. یک حالت عجیبی پیدا کرده‌ام که با خودم می‌گویم نکند خوابم و خواب می‌بینم. ولی نه، بیدارم و با هوشیاری کامل میان دهانه ماشین سگدو می‌زنم. تا اینکه ناگهان می‌بینم پنجره‌ها سفیدی هوای بیرون و بعد سفیدی خود آسمان را نشان دادند. این پنجره‌ها در تمام آن ساعات طولانی اصلاً مثل این نبود که پنجره‌اند و شیشه‌ای در ساختمان خود دارند. ولی حالا خیلی خوب می‌بینم که پنجره‌اند، شیشه دارند و پشت شیشه هم هوا است و هوا به‌رنگ دود است. بعد آسمان از یک گوشه سربی می‌شود و بعد آبی تیره. تا چند دقیقه دیگر که آفتاب از خاور سر می‌زند هزار رنگ عوض می‌کند. این چند دقیقه هم می‌گذرد. حالا دیگر چراغهای بالای سر ما در مقابل روشنائی بخشنده روز بی‌رنگ شده‌اند. ساعت شش می‌رسد و کارگران نوبت روز می‌آیند و ما را عوض می‌کنند.

حالا با مادرم خیابان خلوت را که جز ما کارگران کسی در آن دیده نمی‌شود طی کرده‌ایم. از تکیه سی‌چون رد شده‌ایم و توی کوچه، نزدیک خانه خودمان رسیده‌ایم. صدای خفه ماشینها هنوز توی گوشم است. خستگی روی شانه‌هایم فشار می‌آورد و اعصابم را غلغلک می‌دهد. از خنکی صبح که به‌صورت و گل و گوشم میخورد و از زیر لباس توی تنم می‌خزد نفرت میکنم. ترس دارم که خواب را از سرم به‌در کند. می‌باید تا به‌خانه رسیدم مثل مرده خودم را بیندازم و یک کله تا بعدازظهر بخوابم. این در کوتاه و لم داده که می‌بینم خانهٔ حبیب آواره‌ای است که توی حلاجی کار می‌کند. میان این خانه دو کارگر دیگر از کارخانه ریسندگی و بافندگی دیگر شهر سکونت دارند. آنها را دیده‌ام ولی زیاد نمی‌شناسم. این هم خانهٔ آقارسول دوست غیر کارگرم است که قبلاً در کوی ملاقدیر می‌نشستند و حالا چند وقتی است به‌این کوچه آمده همسایه ما شده‌اند. پدر آقارسول مأمور پست است و خودش هم به‌مدرسه می‌رود. اما حالا به‌علت تابستان مدرسه‌اش تعطیل است. مدرسه‌اش توی خیابان و سر راه ما به‌کارخانه است. من که خودم هیچ‌وقت مدرسه نرفته بودم، همیشه کنجکاو بودم بدانم مدرسه چطور جائی است و شاگردهای مدرسه چه کار می‌کنند. تیرون ما مدرسه نداشت. مکتب هم نداشت. بعضی ملاها بودند که برای آموختن قرآن در خانه شاگرد قبول می‌کردند و اجرتی که بابت تعلیم خود می‌گرفتند جنسی بود. از هرکس هرچه داشت می‌گرفتند. گندم، جو، روغن، گردو، بادام و از این قبیل اجناس ارزش‌دار و قابل معامله. زیرا در آبادی ما پول نبود. مدرسه‌ای که رسول می‌رفت آن‌قدر به‌خانه ما نزدیک بود که روزها صدای زنگ آن و همهمه بچه‌ها را توی حیاط

می‌شنیدیم. بعضی وقتها که نوبت استراحت روزم بود می‌رفتم دم در آن می ایستادم و منتظر آمدن دوستم می‌شدم تا بیرون بیاید. یک بار هم از میان حیاط که کف آجری داشت تا دم کلاس آنها رفتم. کلاس آنها یک اطاق زمینی بود که شاگردها چهارتا چهارتا کنار هم روی نیمکت نشسته بودند. کیف و کتاب خود را آماده در دست نگهداشته یا روی جاکتابیها گذاشته بودند. خیلی دلم می‌خواست من هم محض امتحان، می‌رفتم پشت این جاکتابیها می‌نشستم و در یکی از آنها را باز و بسته می‌کردم. ساعت آخر بود و نزدیکیهای زده شدن زنگ. آنها لب برلب دوخته و خاموش نشسته بودند. معلم در سکوت مطلق روی سرشان ایستاده بود و هرکس خاموش‌تر و مؤدبتر بود به‌او اشاره‌ای می‌کرد و می‌گفت: مرخصی، برو. ناگهان زنگ بصدا درآمد و همه ریختند بیرون. ناظمی داشتند به‌اسم آقای مهدوی. عینکی و کله‌طاس و ظاهراً مؤدب، ولی گیج که همیشه خیلی گرفتار می‌نمود. عصرها که وقت زده شدن زنگ می‌شد چون خودش گرفتار بود سرش را از اطاق دفتر بیرون می‌کرد و هرکس از شاگردان را که آن نزدیکیها می‌دید می‌گفت:

— آقای فلان، لطفاً زنگ را بزنید!

این را خود رسول برایم تعریف می‌کرد. یک روز عصر که از مدرسه می‌آمد و من منتظرش بودم دیدم خیلی پکر است. گفتم چه شده، آیا با کسی دعوا کرده یا از طرف معلم تنبیه شده است؟ گفت:

— نه، موضوع چیز دیگری است. مدتی بود توی دلم آرزو می‌کردم که پیش بیاید و آقای مهدوی به‌من بگوید که بروم زنگ را بزنم. امروز دیدم اخلاقش از همیشه خوشتر است. رفتم نزدیک دفتر ایستادم. سرش را از اطاق بیرون کرد. جز من کس دیگری در آن حدود نبود. گفتم:

— آقا برم زنگ را بزنم؟

خنده‌ای که به‌لبش بود خشک شد. با اخم، سرش را به‌طرفم تکان داد و گفت:

— برو گم‌شو!

من هم داستان ناظم کارخانه را برای او گفتم که صبح به‌صبح می‌آمد دم در کارخانه می‌ایستاد و ساعتش را میان دستش می‌گرفت و هرکس پنج دقیقه دیر می‌آمد یک ساعت برایش غیبت می‌نوشت و آخر هفته از مزدش کم می‌کرد. صبح که می‌آمد، بعد از آن دیگر توی کارخانه پیدایش نمی‌شد و کسی نمی‌دیدش تا عصر که نوبت شب کار بود. در روز دوتا ده‌دقیقه‌ای به‌سر کار می‌آمد، ولی موقع پرداخت حقوق، حقوق کامل می‌گرفت.

رسول تعجب کرد و من افزودم:

— در کارخانه‌ها از این نوع اشخاص زیاد هستند. چه توی دفتر به‌عنوان حسابدار،

مدیر داخلی، مدیر فروش، انباردار و متصدی سوت و غیره و غیره، و چه توی سالنها به‌عنوان سر پرست قسمت، سرکارگر، نگهبان دم در و غیره و غیره. ما به آنها آفتابه‌دارهای مسجد شاه می‌گوئیم.

پرسید آفتابه‌دار مسجد شاه دیگر چیست. و من گفتم:

— آفتابه‌داری بود توی مسجد شاه. مؤمنین که می‌رفتند برای قضای حاجت، آفتابه به‌دست آنها می‌داد. آفتابه‌ها را پر کرده بود و به‌ردیف چیده بود جلوش. هرکس می‌آمد دولا می‌شد خودش برمی‌داشت. یک روز شخصی آفتابه‌ای را برداشته بود می‌رفت برود قضای حاجت. مرد صدایش زد:

— آقا، آقا.

— چیه؟

— آن آفتابه را بگذارید و این یکی را بردارید.

مرد، آفتابه را گذاشت و یکی دیگر را برداشت. فکر کرد شاید سوراخ است و آبش می‌رود. وقتی که آفتابه خالی را برمی‌گرداند و سر جایش می‌گذاشت، آفتابه اولی را دید همچنان پر از آب که سرش هم خالی نشده بود. ضمن اینکه دست به‌جیب کرده بود تا انعام مرد را بدهد از او پرسید، علت آنکه گفت آن آفتابه را بگذارد و این یکی را بردارد چه بود؟ جواب داد:

— آخه، من هم باید بگویم که اینجا کاره‌ای هستم. اگر نگویم انعامی نمی‌گیرم.

رسول یک‌سال از من کوچکتر بود. کلاس پنجم ابتدائی را طی می‌کرد. سر و وضع فقیرانه‌ای داشت، خیلی بدتر از من. در تمام مدتی که باهم دوست بودیم هرگز ندیدم پولی توی جیبش باشد. اگرچه به‌من نگفته بود، خودم حدس زده بودم — پدری که داشت ناپدری‌اش بود. زیرا مادرش لباسهای او را از اداره فرهنگ برایش دست و پا می‌کرد. هرسال یک دست لباس پشمی کازرونی فرم مدرسه که هدیهٔ مؤسسات خیریه بود به‌او می‌دادند که تا آخر تابستان تنش بود. روزهای تعطیل باهم می‌رفتیم توی تکیه سی‌چون که چاردیواری باز و بزرگی بود با طاق‌نماهای بلند اطرافش که برای هرنوع بازی جان می‌داد و اگر باران می‌آمد پناهگاه ما بود. در تکیه یک‌ذره خاک پیدا نمی‌شد. و برخلاف امروز که جای خاکرو به اهل محل شده است، آن روزها بسیار تمیز بود. اصولاً در تمام شهر اگر ذره‌ای خاک در گوشه‌ای پیدا می‌شد اشخاصی که برای جمع کردن کوت به‌در خانه‌ها می‌رفتند، یعنی چاله و رکنها، آن خاک را مثل توتیای چشم فوراً جمع می‌کردند و می‌بردند. برای مخلوط کردن با کوت لازمش داشتند. ما دو نفر، به زاینده‌رود هم می‌رفتیم. این

نی‌های بلند سبز یا زردی که امروزه در خشکیهای وسط یا طرفین آب روئیده، آن روزها اصلاً نبود. تخم اینها را چند سال پیش پاشیدند که پر شد و همه‌جا را گرفت. یادم می‌آید یک روز عصر او مرا با خودش برد به‌مدرسه. توی حیاط توپ‌بازی می‌کردیم. فراش مدرسه که مرد ریزنقش پرتک و پوئی بود، متوجه شد و مرا بیرون کرد. گفت:

— افراد خارجی حق ندارند توی مدرسه بیایند. اگر مدیر بفهمد خودم را بیرون می‌کند. شاگردهای مدرسه حق ندارند در بیرون مدرسه با افراد خارجی و لات و لوت بگردند. اگر مدیر بفهمد از آنها بازخواست می‌کند.

رسول پشتی من درآمد. باد به‌لپش انداخت و گفت:

— رضوان لات و لوت نیست. او در کارخانه ریسندگی و بافندگی کار می‌کند و ماهی شصت تومان حقوق می‌گیرد.

فراش جواب داد:

— دیگه بدتر. خردسالانی که زودتر از موقع به‌کار بزرگترها دست زده‌اند، در کودکی بزرگی کرده‌اند، در بزرگی می‌خواهند کودکی کنند. بنابراین همیشه چیزی هستند که نباید باشند.

اما من به‌این حرف فراش اهمیتی ندادم. هروقت کار روز ما تمام می‌شد و با بعضی از بچه‌ها از جلو مدرسه رد می‌شدیم اگر می‌دیدیم در باز است و کسی آن حول و حوش دیده نمی‌شود، به‌یک چشم بهم زدن می‌دویدیم توی حیاط و خودمان را به‌میله‌های ورزش و طناب می‌آویختیم. مثل اینکه این موضوع را غنیمتی می‌دانستیم، بدون آنکه طرز درست کار را بدانیم دو سه دقیقه‌ای با شتاب تمام ورجه وورجه می‌کردیم و قبل از آنکه فراش متوجه شود و بیاید ما را بتاراند می‌زدیم به‌چاک.

به‌هرحال، آن روز صبح وقتی که با مادرم از کارخانه برمی‌گشتم، نرسیده به‌خانه خودمان، رسول را دیدم که توی کوچه نشسته، چند ریگ جمع کرده و با خودش مشغول بازی قتوری[1] است که در اصل یک‌بازی دو نفری است. او در این موقع صبح از خانه بیرون نیامده بود مگر آنکه بخواهد مرا ببیند و قرار بازی روز را بگذارد. زیرا می‌دانست که چه ساعتی از کارخانه برمی‌گردم. چون از مادرم حساب می‌برد، با اشارهٔ چشم از من پرسید که آیا می‌آیم بازی. قدمهایم را آهسته‌تر کردم تا مادرم جلو افتاد. آهسته به‌او گفتم:

— شب کار بوده‌ام، تازه آمده‌ام بروم استراحت. دو ساعت بخوابم، بعد می‌آیم.

گفت:

۱— قتوری شاید در اصل قتلی باشد.

— پس دو ساعت دیگر می‌آیم سراغت.

انگشتم را جلوی دماغم گرفتم.

— هیس، مادرم نباید بفهمد. اگر بفهمد مانعم می‌شود و نمی‌گذارد بیرون بیایم.

او ساعت ده یا ده‌و نیم آمد. من توی اطاق دمر روی گلیم افتاده بودم. خوابم نبرده بود. صدای موتش را از بیرون شنیدم. مادرم مثل اینکه مریض‌احوال بود. کپ کرده بود وسط اطاق. نه خواب بود نه بیدار. این حالت بیمارگونه را او در سی و چند سال بعدی نیز که این داستان جریان دارد هرگز از دست نداد. در ساعتهای کار حرفی نداشت. یا اگر داشت فرصت اظهارش را پیدا نمی‌کرد. ولی در ساعتهای استراحت بیمار بود— مثل کیسه‌های پر از استخوان مرده که سابق چاروادارها به‌ترک قاطر می‌بستند و می‌بردند تا در قم یا نجف به‌خاک بسپارند، از این طرف که بلند می‌شد به‌آن طرف می‌افتاد. خودش در وصف خودش می‌گفت:

— سیرم سقطم، گشنه‌م بی‌قوتم.

به‌هرحال، نوک‌پا نوک‌پا از اطاق بیرون آمدم. کفشهایم را دستم گرفتم و در کوچه به‌دوستم ملحق شدم. آن روز من غافل از گردش ماه و خورشید تا عصر بازی کردم. مادرم چندبار دنبالم آمده ولی پیدایم نکرده بود. ساعت شش به‌صدای موت کارخانه رفتیم سر کار. تازه حالا است که می‌فهمم کارگر همتم و می‌باید شب را تا صبح پشت دستگاه کار کنم. از همان سرشب دیدم که کار خراب است. دیدم در چنگال پرقدرت خواب اسیرم و روی پاهایم پیل پیلی می‌خورم. دست برقضا رفیق همکارم رحمان، امشب رفته بود روی ماشین دیگر. بله، ماشین شماره یک که جایش جلوسالن بود. رفیق من امشب پسری بود به‌نام حسن‌آقا. زمانی که ماسوره‌چی بودم بارها به‌او کمک کرده بودم. یک شب دو ساعت تمام به‌جایش کار کردم و او رفت خوابید. او پرندگان را دوست دارد. قفسی دارد با یک سیره نر خوش صدا. در نوبتهای روز کاری صبح به‌صبح که به‌کارخانه می‌آید آن را هم همراه می‌آورد و بیرون به‌شاخه درخت می‌آویزد، تا شب که دوباره به‌خانه برمی‌گردد. چندبار با من صحبت کرده که سیره و قفس را از او بخرم، ولی مادرم مانعم شده که این معامله را بکنم. قفس را خودش با سیم درست کرده است. تله‌ای هم دارد. توی باغ کارخانه یکبار سیره‌ای با آن گرفته است. به‌هرحال همکار امشب من حسن‌آقا است. ولی وقتی که خودم نتوانم روی پاهایم بند شوم همکار چه تأثیری دارد. او برای من چه می‌تواند بکند؟ خدایا چه غلطی بود که کردم. امروز تمام روز را توی کوچه یللی خواندم و اصلاً به‌یاد این نبودم که تمام‌شب را باید کارکنم. سرکارسالن، محمدآقا شاهمرادی پیدایش نیست. معاون او رضا مکانیک مراقب ما است. رضا آدم خوبی است، تنها کسی است

که وقتی روی سر ما می‌آید می‌فهمیم که تا صبح آب یخ فراوان در اختیار خواهیم داشت. قد بلند و خمیده‌ای دارد. صورتش مثل اسب کشیده است. با هرکس حرف می‌زند باید رفیق بغل دستی‌اش جواب بدهد. زیرا چشمهایش به‌طرز عجیبی چپ است و آدم را خیلی وقتها به‌اشتباه می‌اندازد که دارد به‌او نگاه می‌کند یا به‌شخص پهلودستی‌اش. می‌بینم که نمی‌توانم بایستم. خواب، نه در چشمان و کله سر، بلکه در همه وجودم است. روز رفته و شب به‌جایش آمده است. روی کف ممتنی سالن دراز می‌کشم. ماشین می‌لرزد، کف سالن می‌لرزد، دیوارها، ستونها و هوای سالن می‌لرزد. ذرات سر سنجاقی پنبه توی هوا می‌چرخد. از هوا به‌زمین و از زمین به‌هوا می‌رود. در همه سالنها گرد پنبه هست، ولی در رینگ از همه‌جا بیشتر. زیرا، رینگ اولین دستگاهی است که پنبه را از حالت پنبه‌گی درمی‌آورد. هنوز نفسی را که می‌کشم صدایش را توی پره بینی‌ام بگوش می‌شنوم و می‌دانم که بیدارم. کسی با چوق‌پنبه به‌کف پایم می‌زند. دردم نمی‌گیرد ولی فوراً سرم را بلند می‌کنم ببینم کیست. چوق‌پنبه چوبی است که روکش مخملی دارد. یک جفت است، زیری و روئی. زیر میله‌هائی قرار دارد که غلتک رویش واقع شده است. موقعی که نخ پاره می‌شود پنبه به‌دور چوق‌پنبه می‌پیچد — به‌دور زیری یا روئی. آن را بیرون می‌آورند و پنبه‌هایش را باز می‌کنند. روئی کلفت‌تر است به‌ضخامت دو اینچ، زیری یک اینچ. گو اینکه در ماشینهای فعلی کارخانه فقط یک چوق‌پنبه هست. به‌هرحال، سرم را بلند می‌کنم. رضا مکانیک است که بیدارم می‌کند. از بس منگ و کرخم که صدایش را نمی‌شنوم. ولی می‌دانم و می‌بینم که دهانش باز و بسته می‌شود و چیزی می‌گوید: با آن صورت اسب مانندش روی سرم خم می‌شود و نزدیک گوشم داد می‌زند:

— یک ساعت جریمه‌ات می‌کنم اگر بلند نشی و به‌کارت نرسی. من یک کارگر یدکی ننشانده‌ام اینجا که هروقت توخوابت آمد جایت را بگیرد.

مطمئنم که با من است و با رفیق بغل‌دستی‌ام نیست. شوخی هم نمی‌شود با او کرد. برمی‌خیزم و سرپا می‌ایستم. عین بوکس‌بازی هستم که توی رینگ بوکس افتاده و قبل از شمارش ده روی پایش بلند شده است، ولی پیل پیلی می‌خورد و آماده است تا با ضربه دیگری کله‌پا شود و دیگر از جایش برنخیزد. رضا دوباره می‌گوید:

— اگر این‌دفعه بخوابی یک دله آب می‌آورم می‌ریزم رویت و یک ساعت هم جریمه‌ات می‌کنم.

به ماسوره‌های پر شده‌ام روی رف ماشین نگاه می‌کنم، بیشتر از صدتائی که فقط کار یک‌بارم است، نیستند. بنابراین هنوز سرشب است.

شانه‌هایم کج و کوله می‌شود و می‌گویم:

— چکار کنم آقارضا، دست خودم نیست.

رفیقم حسن آقا که فعلاً جای من هم دارد توی دهنه ماشین می‌دود و نخ گره می‌زند می‌گوید:

— من باکیم نیست، او امشب خسته است.

گفتم که رضا مکانیک آدم خوبی بود. رحمش می‌آید، می‌گوید:

— تا شاهمرادی پیدایش بشود ده دقیقه بت وقت می‌دم. خودم جات وا می‌ایستم. برو بیرون هوائی بخور بلکه حالت جا بیاد.

به دو می‌روم بیرون. یک تیکه گونی پاره پیدا می‌کنم، بخودم می‌بندم و می افتم توی حوض. کدام حوض؟ حوض ته کارخانه. زیرا کنار موتورخانه هم حوض هست. نه یکی، بلکه دوتا. یکی آب سرد و یکی آب گرم. سرد می‌رود موتورها را خنک می‌کند، گرم می‌شود و برمی‌گردد. رفتن توی این حوضها قدغن است و جریمه اش اخراج از کارخانه است. اما حوض ته کارخانه — این حوض مال ما هست. مال غازها هست. مال سگها هم هست. زیرا باید بگویم که بعضی از بچه‌ها یا حتی بزرگترها، گاهی از نبودن هر نوع تفریح و خنده کارهای عجیب و غریبی می‌کنند. یکی از سگها را می‌گیرند و می اندازند توی حوض که از هول جان دست و پائی می‌زند و می‌آید بیرون و خودش را بشدت می‌تکاند. این تفریح خنک و بی‌مزه مدتی آنها را می‌خنداند. حالا کاری به‌این نداریم که ممکن است بین آن کسی که سبب این کار شده با بعضی کارگران که مخالف هرنوع بی‌رویه گی هستند دعوا و بحث شود. به‌هرحال، حوض ته کارخانه آب مانده‌ای دارد که سال به‌سال عوض نمی‌شود. پر از جل‌وزغ و کرمهای جور به‌جور و قورباغه و یا حتی زالو است. جل‌وزغهای تیکه تیکهٔ روی آب و خزه‌های کف و بدنه حوض تا آنجا که به‌چشم دیده می‌شوند سبزند. وقتی که به‌جدار حوض می‌چسبند و خشک می‌شوند رنگشان مثل کچلی سر آدم به‌سفیدی می‌زند. به‌هرحال می افتم توی این چشمه زمزم. سرم را زیر آب می‌کنم. نه یک‌بار نه دوبار. می‌بینم به‌اندازه کافی خنک شده و خواب از سرم بکلی پریده است. لباسم را می‌پوشم و می‌آیم به‌طرف سالن. هنوز ده دقیقه نشده است. بنابراین وقت دارم کمی هم هوا بخورم. گاوهای صاحب کارخانه ول اند میان درختها. همه خوابیده‌اند جز گاو نر بزرگ. پوزه‌های خود را روی زمین گذارده و خوابیده‌اند. ولی گاو بزرگ ایستاده است. شاید ایستاده خوابیده است. ولی نه، او بیدار است و با چشمهای درشتش آرام مرا نگاه می‌کند. تعجب می‌کنم، همه گاوها، روی سمت راست بدنشان خوابیده‌اند. این را زمانی از مادرم شنیده بودم که گاو عادت دارد روی قسمت راست بدنش بخوابد و خیلی کم است گاوی که روی قسمت چپ بدنش بخوابد. او می‌گفت اسب و الاغ ایستاده

می‌خوابند. مخصوصاً اسبهای ایلخی، ولی گاو هیچ‌وقت ایستاده نمی‌خوابد. گاو وقتی به‌خواب می‌رود بازهم هوشیار است. از کنارش رد شوی بیدار می‌شود و چشمهایش را باز می‌کند. بهرحال، یکی از گاوها مشغول کاوچ کردن است. حرکت پوزه‌اش را می‌بینم. نور چراغ از لای شاخ و برگ درختان، روی سرش افتاده است. تری پوزه‌اش را که برق می‌زند می‌بینم. حالا گاونر بزرگ هم که گویا ازایستادن خسته شده است می‌خواهد بخوابد. اول دمش را زمین می‌گذارد و بعد باقی بدنش را. از دائی احمد شنیده بودم که اسب وقتی که می‌خواهد بخوابد اول سرش را زمین می‌گذارد بعد باقی بدنش را. نمی‌دانم این موضوع تا چه اندازه راست باشد. زیرا به‌حرفهای او اصلاً نمی‌شد اعتماد کرد. یاد دائی احمد که می‌افتم دلم برایش تنگ می‌شود. دلم هوای دیدنش را می‌کند. گوئی گوشهایم به‌صدا درآمده‌اند. گوئی او هم در کرمانشاه یا هرجا که بود یاد مرا می‌کرد. آه اگر می‌توانستم برای او نامه‌ای بنویسم و به‌وسیله پست به کرمانشاه بفرستم! دائی مهربانم که آنهمه به‌اسب و الاغ علاقه داشت. ایکاش منهم خودم را اسیر این کار لعنتی نمی‌کردم و مثل او برای خودم آزاد بودم! بعد از آن نامه، که البته کمی دیرتر جوابش را دادیم، دو سال بود که خوب یا بد هیچ خبری از آنها نداشتیم.

برمی‌گردم توی سالن. رضا پشت ماشین من ایستاده، به کار مشغول است. سرش را برنمی‌گرداند. می‌پرسد:

— حالت بهتر شد؟ میتونی حالا کار کنی؟ اگر می‌تونی بیا واستا.

— آری می‌تونم.

بازویم را می‌گیرد و جلو ماشین می‌برد. به حسن آقا می‌گوید:

— یک دقیقه تو کنار بایست. می‌خواهم چیزی به این همکار عزیزمان نشان بدهم.

تعجب می‌کنم که قصد رضا چیست و چه چیز را می‌خواهد به‌من نشان بدهد. حسن آقا هم تعجب می‌کند. یک نواری هست از نخ پنبه ولی پهن مثل فتیله لامپا. از روی قرقره‌ای رد می‌شود که دو سرش بلبرینگ است. دوک‌ها و ماسوره‌ها را می‌گرداند. هر نوار چهار دوک را می‌گرداند— دو تا از این ور، دو تا از آن‌ور که طرف کارگر دیگر است. دوک که گشت ماسوره هم به‌وسیله خود نخ می‌گردد. رضا انگشت برد زیر آن را گرفت. یواش یواش سر خورد و از روی قرقره پائین افتاد. با خودم گفتم خدایا برای چه این کار را می‌کند. یا شاید شوخی‌اش گرفته است. نوار روی لوله افتاد و داغ شد. بوئی بلند شد— بوی پنبه سوخته. پنبه آتش گرفته است. فوراً ماشین را خواباند و شعله را با دست خاموش کرد. سر الیاف پنبه مثل قاو که از مغز درخت است و سیگاری‌ها و چپقی‌ها به‌وسیله سنگ چخماق و یک تیکه آهن آن را می‌گیرانند، در اثر گرم شدن، شعله‌ور شده بود. با

چشمهایش که بیشتر از هر زمان چپ شده بود به‌من گفت:

— دیدی، دیدی؟ اگر تو بخوابی و این نوار آتش بگیرد چه اتفاقی می‌افتد، اگر آتش بگیرد آن‌وقت چه می‌کنی؟

گفتم:

— فوراً می‌دوم با دله از جویی که جلوسالن است آب می‌آورم و روش می‌پاشم.

— اگر خاموش نشد؟

— آن‌وقت آتش‌نشانی کارخانه را خبر می‌کنم.

— اگر دیر رسید و تمام کارخانه شعله‌ور شد؟

— آن‌وقت می‌دوم بیرون که خودم نسوزم.

سرش را به‌چپ و راست تکان داد و رفت. امشب را نیز با هر جان کندنی هست تا صبح بیدار می‌مانم و کار می‌کنم. ماه رمضان که بود عروسی ما بچه‌ها بود. از یک طرف روزه نمی‌گرفتیم، چون بچه بودیم، و از طرفی، به‌حساب بزرگترها که روزه می‌گرفتند هشت ساعت کار می‌کردیم. اما آن ممه را لولو برد. نوبت‌های شب‌کاری به‌راستی پیر ما درمی‌آید. صبح که می‌شود و به‌خانه می‌رویم مادرم مرا توی اتاق می‌کند. خودش دم در دراز می‌کشد و می‌گوید:

— روز باید بخوابی تا بتوانی شب کار کنی. وگرنه بیرونت می‌کنند و ویلان میان کوچه‌ها می‌شوی. اگر خودم هم نخوابیده‌ام باید تو را بخوابانم.

آن روز از برکت سخت گیری‌های مادرم خواب سیری می‌کنم. اما شب که به‌سر کار می‌آیم باز همان آش است و همان کاسه. به‌حسن آقا می‌گویم:

— من اصلا به‌درد ماشین رینگ نمی‌خورم. می‌خواهم بروم پیش ناظم و بگویم که مریضم، امشب برایم غایب بنویس. و آن‌وقت بروم تخت توی نمدونی که خنک است تا صبح بخوابم.

او گفت:

— آی گفتی، من می‌میرم برای نیم ساعت خواب توی نمدونی. به‌شرطی که آب بیارن روی ماسوره‌ها بریزن. آن صدائی که آب می‌کند و بعد شرشر از زیر به‌سوراخ‌ها می‌ریزد و خرخر توی گنگ می‌رود، برای من دلپذیرتر از نوای قناری است.

گفته بودم که حسن آقا آواز پرندگان را دوست داشت. اصلا آدم احساساتی مخصوصی بود. گفتم:

— توی خانه، من هر وقت گرمم بشود کوزه آب را می‌چسبانم بغل صورتم و همین‌طور می‌خوابم. پاره‌ای وقتها کوزه می‌ریزد توی رختخوابم.

حسن آقا خندید و با دست روی شانه‌ام زد. بعد گفت:

— اگر تو بروی و از ناظم مرخصی بگیری، آن‌وقت باید من این ماشین را تنهائی اداره کنم. عجب رفیق نارفیقی هستی!

این را که شنیدم به‌رگ غیرتم برخورد و از نقشه‌ای که کشیده بودم پشیمان شدم. ولی ضمن کار همچنان خسته بودم و با خواب که بی‌هنگام به سراغم آمده بود کلنجار می‌رفتم. وقتی که از نصف شب گذشت و سرکارها طبق معمول غیبشان زد حسن آقا گفت:

— دیدی که اگر آدم مقاومت بکند خواب را از چشم می‌راند. حالا برو بیرون هوائی بخور و چند تا مشت بکوب توی سینه‌ات، حالت جا می‌آید.

گفتم:

— نه، می‌بینی که هنوز سرپایم بندم. می‌خواهم تا صبح همین‌طور ادامه بدهم.

گفت:

— پس اینقدر پنجره‌ها را نگاه نکن. حالا تا زدن سپیده خیلی وقت داریم. از همین صدای ماشین هم می‌شود فهمید که صبح نزدیک است یا نه.

درست نفهمیدم که منظورش چیست و چطور از صدای ماشین می‌شود فهمید که صبح نزدیک شده است. آمدم توی حیاط. این را هم بگویم که از توی سالن ابداً نمی‌شد حیاط یا درختها و آسمان را دید. پنجره‌ها بلند بود و درگاهی آنها مالیده. مثل اینکه پدرناخوش‌ها اینجا را برای زندان ساخته بودند. هروقت می‌خواستیم پنجره را باز و بسته کنیم چون دست نمی‌رسید با دسته جارو این کار را می‌کردیم. بهرحال، وقتی رفتم توی حیاط دیدم ماه تازه دارد می‌نشیند. بوی شب و بوی گل‌ها آدم را دیوانه می‌کرد. نمی‌دانم کدام گل بود که با آن بوی لاکردارش عشوه‌گری می‌کرد. جیرجیرکها صدا می‌کردند. ولی درختها خواب بودند— درختهای کبوده که قد کشیده، و راست توی آسمان ایستاده بودند. ستاره‌ها می‌درخشیدند. بعضی به‌سرخی می‌زدند، بعضیها به‌زردی. آسمان مثل زنی بود که لباس سیاه با منجوق‌های نقره‌ای به‌تن داشت. اما فضای بالای سر ساختمان تاریک بود. مخزن آب را که روی بلندترین قسمت ساختمان بود به‌زور می‌دیدم. و طاقی که روی چهارتا پایه بنا شده بود و دستگاه سوت کارخانه را زیرش نصب کرده بودند. دور سوت و چهارطاقی آن را که از همه‌جا بلندتر بود سیم‌کشی کرده لامپهای رنگی زده بودند، که هروقت چراغانی چیزی بود آن را روشن می‌کردند. با خودم گفتم:

— درختها، پرندگان، خزندگان، همه خوابند. من چرا باید بیدار باشم. خدایا این نان را از ما ببر! واقعاً هم غیر از سگها و شاید جیرجیرکها، پرنده و چرنده همه خواب بودند.

غازها گردن نمی‌کشیدند. سگها خاموش زیر درختها می‌گشتند. شنگول و سرحال بودند. یکی از آنها روی سنگ فرش، زیر نور برق، با سایه‌اش از دور چنان می‌نمود که خیال کردم دوتا است. روی درختها کلاغها نشسته‌اند ولی اگر سنگ هم توی آنها ول کنند از جای خود تکان نمی‌خورند. آن‌طرف‌تر، آب گرم که از موتورخانه برمی‌گشت با شرشر ملایمی توی حوض می‌ریخت و بخار از اطراف آن بلند می‌شد. موتورخانه هاپ‌هاپ صدا می‌کرد و دیوارش می‌لرزید. برگشتم بیایم توی سالن. دیدم نمی‌توانم. هوای تازه و عطر گلها مستم کرده بود. شاید ساعت دو یا دوونیم بود. پشت قهوه‌خانه پستوئی بود که هرچه پنبه چرک و کثیف بود می‌بردند می‌ریختند آن تو. تخ که پاره می‌شد پنبهٔ ماشین بیرون می‌زد. پنبه هم به‌نوبه خود تخ‌های دیگر را پاره می‌کرد. کارگر، آن را بیرون می‌آورد و دور می‌انداخت. یا به‌ماشین می‌مالید خاک و روغنش را می‌گرفت. عدل که پاره می‌شد پنبه بیرون می‌ریخت. آن را دوباره نمی‌کردند توی گونی. جمع می‌کردند می‌بردند می‌ریختند توی آن پستو. توی این پنبه‌های چرکوندی، سوسک بود، کیک بود، و شاید هم کنه بود. زیرا سگها می‌رفتند توی آن می‌خوابیدند و سگها هم کنه داشتند. بهترین جائی که هم نرم بود هم از دید همه پنهان، توی همین پستو و روی همین پنبه‌ها بود. رفتم و خودم را روی تشک پنبه‌ها انداختم. در یک لحظه نفهمیدم چه شد. وقتی که چشم باز کردم دیدم سپیده دمیده است. هولکی بلند شدم. خودم را تکان دادم و آمدم که بیایم توی سالن. محمدعلی دربان جلوم را گرفت و نگذاشت تو بروم. گفت تو کی از سالن بیرون آمدی که من ندیدمت. گفتم همان موقع که رفته بودی پشت در خوابیده بودی. ناراحت شد ولی به‌روی مبارک نیاورد. گفت بهرحال دستور سرکارگر است که تو را راه ندهم. گفتم عباس؟ گفت آری، عباس. در همین موقع عباس که نمی‌دانم به‌چه علت قدمهایش را گشاد گشاد برمی‌داشت از دفتر آمد بیرون. آنقدر خوابیده بود که پشت چشمهایش باد کرده بود. به‌من گفت:

— برو بگیر بخواب، هروقت سیر خواب شدی بیا تا بگذارمت سر کار.

بازهم خوابم می‌آمد. گفتم:

— سیر خواب شدم.

اعتنائی نکرد و رفت توی سالن. لحظه‌ای بعد برگشت، گفت:

— برو لباسهایت را بپوش تا تکلیفت روشن شود.

من هم رفتم توی رختکن، لباسهایم را پوشیدم و آمدم بیرون. سرکارها می‌توانستند کارگر را از سالن بیرون کنند اما نمی‌توانستند او را از کار اخراج کنند، این، در اختیار مدیر کارخانه بود، که او هم زودتر از ساعت هشت نمی‌آمد. نمی‌دانم کدام یک از

بچه های رینگ به‌مادرم خبر داده بود. آمد توی رخت‌کن. به‌من گفت چرا لباسهایت را پوشیده‌ای، هنوز ساعت شش نشده است. گفتم عباس به‌سالن راهم نمی‌دهد. گفت عباس سرکار قسمت بافندگی و فاق ماشین است. سرکارگر شما رضا است. او از هفتهٔ پیش سرکار قسمت شما شده است. رفت پیش رضا، من هم دنبالش رفتم. محمدعلی مانعم نشد. مادرم به او گفت:

— آقا رضا، از روی شما خجالت می‌کشم. این دفعه آخرشه که رفته خوابیده.

آقا رضا مرا برد گذاشت سر کار. ولی بنا به‌خواهش مادرم قرار شد جایم را عوض کند.

۱۰

ازشب بعد می‌روم روی ماشین شش. ماشین شش طوری واقع شده بود که وقتی زن های فاق ماشین می‌رفتند به‌نمدونی تا ماسوره بیاورند از کنار آن رد می‌شدند. مادرم از این جهت خواسته بود مرا روی این ماشین بگذارند تا هنگام آمدن و رفتن بتواند زیر چشمم داشته باشد. از این گذشته، در یک متری پشت این ماشین، ستونی واقع شده بود که آدم با یک قدم عقب رفتن می‌توانست به‌آن تکیه دهد و یک‌ذره خستگی در بکند. اما از بخت ناساز من و از آنجائی که هیچ خوشبختی کامل نیست، رفیق همدستم روی این ماشین بچه‌ای است که در تنبلی و کم کاری دست همه را از پشت بسته است. ضیاء، هم قد من، هم سال من و حتی روی باسکول پنبه وزن‌کنی کارخانه که خودمان را کشیده‌ایم، هم وزن من است. دست‌های کوتاهی دارد که به‌او شکل بزمجه داده است. به‌همین علت میان بچه‌ها به‌بزمجه معروف شده است. حرف هم که می‌زند، بخصوص وقتی که عصبانی است یا از جا در رفته، آب دهانش می‌پرد و توی صورت آدم می‌نشیند. ضیاء مادر ندارد. پدری دارد پیر و کتمه‌کوری و از کار افتاده. این‌طور که می‌نماید پیرمرد را خیلی اذیت می‌کند. روزهای پرداخت حقوق با عصای دستش از سر صبح می‌آید دم در کارخانه می‌نشیند. تو نمی‌آید. چونکه راهش نمی‌دهند. همینکه پسرش حقوقش را گرفت و خواست از در بیرون برود می‌آید جلوش را می‌گیرد. چشمهایش سوسو می‌زند ولی درست نمی‌بیند. او می‌رود و این هم لنگان لنگان و عصازنان دنبالش. التماسش می‌کند. فحشش می‌دهد. عصایش را بلند می‌کند تا بزندش. ولی خودش سکندری می‌خورد و می‌افتد. در همه این احوال، کارگران هم دور و نزدیک پی آن‌دو روانند. می‌آیند بلندش می‌کنند. ضیاء را نگه می‌دارند و زبان به‌نصیحتش می‌گشایند. او هم اول پنج تومان بعد ده تومان درمی‌آورد و

به‌طرف پدرش می‌اندازد. ولی پیرمرد دست‌بردار نیست. دندان به‌دهان ندارد و لب و لپش مثل دهانه دم تو می‌رود و بیرون می‌آید. آهنگ صدایش از دستش درمی‌رود و بلند و کوتاه حرف می‌زند. دوباره دنبال پسرش راه می‌افتد. همان صحنه دوباره و سه‌باره تازه می‌شود. تا اینکه بالاخره قسمت بیشتر پول را به‌این شکل از چنگش درمی‌آورد. پول را که می‌گیرد نور به‌چشمانش می‌آید. زبر و زرنگ می‌شود. لرزه‌های مرگ او را ترک می‌کند. ولی صدایش چنان است که گوئی خوابش برده است. بدون آنکه مخاطب معینی داشته باشد می‌گوید:

— اگر پول توی چنگش باشد می‌رود خودش را نفله می‌کند و من هم از گرسنگی می‌میرم. پس بهتر است که پول‌هایش را به‌من بسپارد. آخر، من غیر از حقوق پسرم راه به‌جائی نمی‌برم. اگر او نباشد باید بروم گدائی. کیست که به‌من پیرمرد رحم بکند.

آن‌وقت به‌هر کس که پهلویش ایستاده با لبهای خنده‌ناک نگاه می‌کند و این‌طور مینماید که گوئی همه را می‌شناسد. اما در حقیقت هیچکس را نمی‌شناسد و قدرت شناسائی اشخاص را به‌کلی از دست داده است. اسمش خدایار است. کارگران با او شوخی می‌کنند:

— مشدی خدایار، چند سال داری؟

چند بار جمله را بیخ گوش او تکرار می‌کنند. هاف هاف می‌کند و می‌گوید:

— هشتاد و چهار سال؟

— پسرت چند سال دارد؟

— حالا سیزده سال. وقتی که او به‌دنیا آمد چشمهایم می‌دید و کار می‌کردم.

— پس به‌این عبارت، تو در هفتاد سالگی او را پس انداخته‌ای. مش خدایار، آیا یقین داری بچه خودت است؟

اما او هیچ‌وقت جوابی به‌این سؤال نمی‌دهد. اصلا چنین نمی‌نماید که متوجه معنی آن شده است. با ناله و صدای نازکی می‌گوید.

— مادرش چهارسال پیش مرد. او زن خوبی بود. زن خوبی بود. زن خوبی بود.

و همچنانکه صدای عصایش روی سنگ‌فرش پیاده‌رو شنیده می‌شود همین جمله را تکرار می‌کند و می‌رود. می‌رود و می‌رود تا اینکه می‌رسد به سی چون و روی سکوی یکی از طاق‌نماها که سایه است می‌نشیند و فوراً دوستان دیرین او، مگس‌ها، به‌سراغش می‌آیند.

بهرحال، همکار من پشت ماشین شش، ضیاء است. شب اول را هر طور هست با او می‌گذرانم. شب دوم، در همان ابتدای آمدن به‌سر کار، توی رخت‌کن آرنجم را می‌گیرد

و آهسته بغل گوشم می‌گوید:

— می‌خواهم چیزی به‌تو بگویم. ولی اول باید قسم بخوری که اگر هم قبول نکنی حرفم را پیش کسی واگو نکنی.

خیال کردم قصد دارد تسمه را ببرد که ماشین بخوابد. وقتی که تسمه می‌برید فوراً سراج خبر می‌کردند که می‌آمد آن را با چرم فرانسیس بخیه می‌زد. ولی ماشین اقلا یک ربع، بیست دقیقه می‌خوابید.

گفتم قسم می‌خورم. گفت:

— فردا با هم می‌رویم دکتر. تو می‌گوئی سرم درد می‌کند، چشمهایم سیاهی می‌رود. من هم می‌گویم پرده‌ام درد می‌کند— زیر دلم.

معلوم بود که تمام روز را روی این موضوع فکر کرده بود. دکتر بیمه روبه‌روی شرکت نفت بود. بیمه قلابی که خود کارفرما محض خالی نبودن عریضه سرهم‌بندی کرده بود و فایده‌ای برای کسی نداشت. تف روی صورتم را پاک کردم و گفتم:

— خوب، دکتر به‌من آسپرین می‌دهد به‌تو هم مسهل.

گفت:

— نه، تو با من بیا و هر چه می‌گویم بکن، کاریت نباشه.

خنده‌ام می‌گیرد— فردایش رفتیم دکتر. به‌هر کدام ما بیست و چهار ساعت مرخصی داد. چون خیال ما از حیث کار شب راحت بود از مطب که به خیابان آمدیم دیدیم دنیا رنگ دیگری است. درشکه‌ها، ماشین‌ها، آدم‌ها، سایه، آفتاب، درخت، اجناس جوربه‌جور توی مغازه‌ها، هر چیز و همه چیز ما را دعوت به‌تماشا و وقت گذرانی می‌کرد. خیلی جاها رفتیم و خیلی چیزها دیدیم. پاچنار سی‌چون، نه، این را آخر سر رفتیم. روی پل خواجو و میدان شاه. چند جا هم از دکان‌ها پرسیدیم که آیا شاگرد نمی‌خواهند. او دوست داشت شاگرد قهوه‌چی شود و من هم بارفروش— که به‌ما یا جواب رد می‌دادند یا اصلا جوابی نمی‌دادند. یک نفر هم فکر کرد می‌خواهیم دخلش را بزنیم که لگدش را حواله من کرد. خوشبختانه به‌موقع جا خالی کردم و در رفتم وگرنه هر کیفی آن روز کرده بودم از دماغم بیرون می‌آمد. نوک تیز ملکی او که از چرم خام بود و از سفتی، روی سنگ پیشش سفید بود، پشتم را شکاف داده بود که تا دو ماه توی خانه می‌افتادم و غلط می‌کردم هرگز نروم از دکتر مرخصی بگیرم. خلاصه، آن‌روز از این یک فقره که بگذریم، دوتائی داغ دلی از روزگار گرفتیم. عصرش با هم رفتیم به‌توتستان نزدیک کارخانه ریسباف. توت تمام شده بود ولی بعضی دانه‌ها خشک یا نیمه خشک هنوز سر شاخه‌ها پیدا می‌شد. هر دو بالای درخت رفته بودیم. هوا هم تقریباً رو به تاریک شدن بود. وقتی که پائین آمدیم

دیدیم کفش‌های هر دو تامان را که پائین درخت کنده بودیم برده بودند. دنبال آنها گشتن کاری بی‌فایده بود. لات و لوتهای توی خیابان یا بچه‌های ریسباف آن‌ها را برده بودند. هفته اول شب کاری من روی ماشین رینگ به‌این ترتیب روبه‌تمام شدن بود. ولی یک شب دیگر داشتم. با خودم گفتم: بعد از بیست و چهار ساعت استراحت اگر امشب خوابم ببرد از این پس به‌طور کلی قید کارخانه را خواهم زد. ولی امشب که سر کار می‌آیم می‌بینم که خدا حقان حالم خوب است و راحت می‌توانم کار کنم. گویا استراحت کار خودش را کرده بود. بزمجه هم همینطور بود. ما هر دو مثل را سوجلد و چابکیم. تا یک نخ پاره می‌شود مثل اجل معلق روی سرش هستیم و امانش نمی‌دهیم. با هم رقابت می‌کنیم که ببینیم تا صبح کار کدامیمان بیشتر خواهد بود. نیمه شب می‌آید و می‌گذرد و ما همچنان بدون خستگی فاصله چهارمتری بین دهانه ماشین را در حال دویدنیم. حتی یک بار هم ماسوره‌های ما سر نمی‌رود. گفته بودم که ماسوره‌ها همه با هم پر می‌شوند. ولی در آخرین لحظه اگر سویچ را پائین نزنند و ماسوره‌ها را پائین نیاورند ماشین که همچنان کار می‌کند نخ اضافی دور ماسوره می‌پیچد. کارگر باید به موقع به‌متصدی مربوطه خبر دهد که بیاید سویچ را پائین بزند و دستگاه را بخواباند. البته اگر متصدی دیر می‌آمد یا در دسترس نبود خود ما این کار را می‌کردیم و معطل او نمی‌ماندیم. ولی امشب دوست من ناصر همه جا روی سرما است. به‌محضی که ماسوره‌های ما پر می‌شود بدون اینکه خبرش کرده باشیم خودش حاضر است و دستگاه را می‌خواباند. به او می‌گویم:

— ناصر، امشب زرنگ شده‌ای. چه خبر است؟

می‌گوید:

— زززرنگی شما خواخوا خواب رو از سر من پرونده. شوشوشو ما بگوئید که...

باقی حرفش را نمی‌شنوم. حس می‌کنم که در سالن بافندگی که فاق ماشین هم قسمتی از آن است، همهمه و سر و صدائی به گوش می‌رسد. بله، صدای جیغ و داد و فریاد زنی است که به زن دیگری فحش می‌دهد. می‌گوید:

— من از بوبین‌های تو ورداشته‌ام زنیکه دزد قحبه، یا تو از مال من؟!

صاحب صدا، غنچه یا غنچه لب، یعنی همان زن لب‌شکری است که به‌خرده‌بچه‌های سالن رینگ لطف مخصوص دارد و هر بار که، ماسوره در دامن، از میان ما رد می‌شود، شکم سفیدش را نشان می‌دهد. اسم اصلی اش کلثوم است. خوب، او حالش معلوم است. عقلش پارسنگ می‌برد. همیشه، هر چند با اعمال کودکانه، می‌خواهد کاری کند که مرکز توجه مردها باشد. اگر در این کوشش شکست بخورد دعواهای بی دلیل راه می‌اندازد و به‌پرو پای همکاران یا گاهی وقتها سر کارها می‌پیچد و به‌آنها تهمت‌های

خنده‌دار می‌زند. بچه‌های سالن ما می‌خواهند بروند ببینند چه خبر است. ولی سر کار قسمت مانع می‌شود. صبح ساعت شش و یا شش و ربع از کارخانه می‌آئیم بیرون. این را هم بگویم که دم در کارخانه مفتش بود. کارگران را هنگام خروج می‌گشتند— یک مفتش زن دو مفتش مرد. مفتش زن سر کار قسمت بافندگی بود. مفتش‌های مرد از شبگردها. همه را می‌گشتند که احیاناً چیزی نبرند. یعنی چیزی نبود که ببرند، جز پنبه و یا بعضی وقتها پارچه‌های وازده که گوشه سالن تکمیل فراوان ریخته بود. پنبه البته به‌درد می‌خورد. برای توی لحاف و تشک و ریسیدن نخ که ریسنده‌ها می‌خریدند. اگر بچه‌ای یک ماسوره خالی خراب را توی جیبش گذاشته بود تا با آن اسباب‌بازی از قبیل دوربین یا شهرفرنگ درست کند آن را هم از وی می‌گرفتند. با این وصف من در خانهٔ پاره‌ای از کارگران از این ماسوره‌ها یا حتی نوع سالم آلمانی اش را دیده بودم که ته پهنش را چسبانده و توی آن نمک یا شکر ریخته بودند و استفاده می‌کردند. گفتم که دم در همه را می‌گشتند. باید اشتباه خود را تصحیح کنم که البته ملاحظه خیلی ها را می‌کردند. کارگران بافندگی را که همه مرد بودند نمی‌گشتند. دختران طراحی را نمی‌گشتند. ولی سایر کارگران را می‌گشتند. بخصوص نسبت به پنبه خیلی حساس بودند و آنهمه که در کارخانه نفله می‌شد و این‌ور و آن‌ور می‌ریخت و زیر پا می‌رفت، یا کارگران مثل دستمال کاغذی با آن بینی پاک می‌کردند و توی سطل آشغال می‌انداختند یا چپ و راست به‌ماشین‌ها می‌مالیدند و سیاه می‌کردند باکی نبود؛ ولی اجازه نمی‌دادند یک ذره خارج شود. حتی اگر بچه‌ای به‌خاطر خنده و بازی، ریش و سبیل پنبه‌ای برای خودش گذاشته و ادای پیرمردان را درآورده بود جلویش را می‌گرفتند. توی کلاه بچه‌ها را نگاه می‌کردند. بچه قسم می‌خورد به‌خدا به‌پیر به پیغمبر این پنبه را از خانه دور کلاهم گذاشته‌ام که گشاد است و جفت سرم نیست، به‌خرجشان نمی‌رفت. و حق هم داشتند. اگر اهمال می‌کردند اخراج بودند. آنها برای مفتشی حقوق می‌گرفتند و می‌باید وظیفه‌شان را اجرا کنند. ولی البته ملاحظه را از دست نمی‌دادند و این کار را طوری می‌کردند که گفتی نوعی شوخی و خنده است و ما هم که عادت کرده بودیم، بدمان نمی‌آمد. متلکی می‌گفتیم، خنده‌ای می‌کردیم و رد می‌شدیم. آن‌روز صبح مفتش زن که نامش سکینه بود تمام زن‌هائی را که توی دفتر آمدند بدون تفتیش یا با تفتیشی مختصر رد کرد. ولی مادرم که آمد نگاه خصمانه‌ای به‌او کرد و گفت:

— تونه، تورا نمی‌توانم همین‌طور رد کنم.

دست روی سینه‌اش گذاشت. کمرگاهش را که لیفه تنبان بود، زیر پیراهن، و خلاصه همه جای بدنش را با چنان دقت و وسواسی جستجو کرد که گفتی مطمئن است دزد مرموز کارخانه را گیر آورده است. و شما از یک زن چه توقع دارید. زن هر چقدر توی

زمختی ها بار آمده باشد، هر چقدر خودش را آماده سختی و ستم کرده باشد، دلش نازک است، باز زن است. مادرم توی راه گریست. گریست و من دلداریش دادم. گفتم:

— ننه، سکینه از جای دیگری خلقش تنگ بود. حواسش پرت بود و نمی‌فهمید چکار دارد می‌کند. وگرنه، قصد بدی نسبت به‌تو نداشت.

مادرم گفت:

— نه، موضوع چیز دیگری است. تو از قضیه دیشب و بلائی که سر من آمد خبر نداری. اینها همه زیر سر فردوس و عباس است. آنها بر ضد من اسباب‌چینی می‌کنند. از من پول می‌خواهند. من هم ندارم که بدهم. و آن‌وقت هر روز برایم دوکی توی چرخ می‌کنند. انگشت توی شیر می‌زنند.

گفتم:

— قضیه دیشب چه بود؟ من سر و صدای غنچه لب را که فحش می‌داد و لنترانی می‌گفت شنیدم.

— آری، او این فحش‌ها را به‌من می‌داد. حقاً هم لایق همین فحش‌ها هستم. اگر لایق این فحش‌ها نبودم با گرسنگی و بدبختی می‌ساختم و در همان تیرون خودمان می‌ماندم. هر جور بود نزدیک قوم و خویش‌ها شماها را بزرگ می‌کردم. بدبختی بیخ گیسم را گرفت و مرا به‌خراب آباد اصفهان و این سگدونی که می‌بینی کشاند که زنیکه بی‌شرم و دریده بوبین‌هایم را بردارد و وقتی که به‌او می‌گویم چرا همچین کاری می‌کنی بزند به‌در چاپاردی، دادش را روی سرم بلند کند و با کولیگری و بی‌حیا بازی این‌طور به‌همه بفهماند که گویا من از بوبین‌های او برداشته‌ام.

مادرم این صحبت‌ها را به‌صدای بلند و با گریه می‌کرد. حسابی فین فینش بلند شده بود. چند زن دیگر و از جمله نجما با ما بودند. بعضی از آنها خانه‌شان در سی‌چون نبود ولی همراه ما می‌آمدند. به‌تکیه سی‌چون که رسیدیم مادرم روی سکوی یکی از طاق‌نماها نشست. با گوشه چارقد اشکش را پاک کرد و گفت:

— اولین دفعه، ماه پیش بود که این اتفاق افتاد — یعنی نوبت شب‌کاری پیش از ماه روزه. بچه‌م رضوان، ماسوره جمع می‌کرد ولی من آمده بودم روی فاق ماشین.

من سینه‌ام را مثل خروس جلو دادم و گفتم:

— وقتی تو رفتی روی فاق ماشین، نوبت روزکار بود.

مادرم جواب داد:

— بله، من از شب‌کاری صحبت می‌کنم. راست می‌گوئی، آن موقع تو را گذاشته بودند روی رینگ. گویا اولین شبت بود. بهرحال ساعت یک از نیمه‌شب رفته بود. تو

آمدی از من پرسیدی ساعت چند است. گفتم باید یک باشد. زیرا من چهل بوبین پر کرده بودم. هرشب به‌چهل که می‌رسیدم اگر از کسی می‌پرسیدم ساعت چند است می‌گفت یک است. به‌تو گفتم ساعت یک است. رفتی و دوباره چند دقیقه بعد برگشتی. گفتی ساعت چند است. گفتم مادر، هنوز تا صبح خیلی داریم، جخت اگر یک‌ونیم شده باشد. آن‌وقت من از تو خواستم بروی برایم از نمدونی ماسوره بیاوری که رفتی و درست دو ساعت بعدش برگشتی و ماسوره هم نیاورده بودی. دوباره پرسیدی ساعت چند است. گفتم ننه، من که ساعت روی مچم نبسته‌ام که هی می‌آئی و می‌پرسی ساعت چند است. بوبین‌هایم را شمردم و گفتم حالا می‌بایس حدود سه‌ونیم باشد. زیرا من تخمیناً هر ساعت شش بوبین پر می‌کردم، و آن موقع روی تختهٔ ماشین پنجاه و هفت‌تا داشتم، دو بیست‌تائی و یک هفده‌تائی. بهت گفتم ننه، اگر بیگانه بود که ازت می‌خواست برایش ماسوره بیاوری فوراً اطاعت می‌کردی، کار خودت را ول می‌کردی و می‌رفتی دنبال کار او. می‌خواستم به‌رضوان این را بگویم. اما دیدم رضوانی نمانده است که به‌حرف من گوش بدهد و ببیند چه می‌گویم. رفتم از نمدونی ماسوره بیاورم. وقتی که برگشتم دیدم سه‌تا از بوبین‌هایم نیست.

یکی از زنها پرسید:

— کی آنها را برداشته بود؟

نجما به‌او جواب داد:

— واه، معلوم است کی برداشته بود: همین نجیبه خانم. او توی این کارخانه نازش برای سرکارها می‌چرد. همه هوایش را دارند. برای اینکه، خوب، لابد برای اینکه...

زن دیگری که روی همان ماشین با مادرم کار می‌کرد و صورت ناصاف و لب‌های آویخته‌ای داشت و من نامش را یاد نگرفته بودم گفت:

— برای اینکه او هم هوای آنها را دارد. چرا پس خجالت می‌کشی بگوئی. همه ما نخ پاره را که گره می‌زنیم سر گره را به‌دقت زیر دندان می‌بریم و دور می‌اندازیم. وگرنه بوبین سرچله که می‌رود به‌علت ناصافی، ده تا نخ دیگر را پاره می‌کند. اما این زن چون کسی بهش چیزی نمی‌گوید ونازش برای سرکارها می‌چرد ده‌تا یکی را گره نمی‌زند. دیشب وقتی که بی‌بی بهش گفت که چرا بوبین‌هایش را برداشته است، و زنیکه ناگهان صدایش بلند شد، در تمام مدتی که هیاهو می‌کرد خود عباس هم ایستاده بود. می‌دید که ماشینش خالی می‌گشت و نخ‌ها عوض آنکه به‌بوبین بپیچد به‌میله می‌پیچید. در چند دقیقه چهارتا ماسوره خالی شد. اگر هرکس دیگر بود که این سهو را کرده بود فوراً بازویش را می‌گرفت و از سالن می‌انداختش بیرون.

زنی دیگر گفت:

— چرا چند شب پیش را نمی‌گوئی که روی ماشین چرتش برد؟ چادرش پیچید به‌ماشین. چادر پاره شد و ماشین از کار افتاد و خراب شد که رضا مکانیک آمد و بعد از دو ساعت معطلی راهش انداخت. تازه دوقورت و نیمش باقی بود. به‌عباس می‌گفت باید تاوان چادرم را کارخانه بدهد.

مادرم که حالا کمی آرام گرفته بود گفت:

— دیشب که آمد چادرش را کنار گذاشت. یک ساعت و نیم دیر آمد. می‌خواست تلافی عقب‌ماندگی‌اش را بکند. این بود که دست به‌دزدی زد.

زن آویخته لب مثل این بود که تازه موضوع را فاش می‌کرد، با حالت گناهکار ولی غرورمندی گفت:

— من دیدم که او از بوبین‌های بی‌بی برداشت. منتهی نخواستم به‌عباس بگویم. ولی اگر پیش بیاید به‌او می‌گویم.

میان زنها همهمه‌ای در گرفته بود. یکی می‌گفت:

— او عقل درستی ندارد و اگر ببیند کسی ازش جلو است حسودیش می‌شود.

دیگری با حرارت و تعصب جواب می‌داد:

— اگر عقل درستی ندارد چرا عوض اینکه بوبین‌های بی‌بی خانم را بردارد از بوبین‌های خودش روی مال او نمی‌گذارد؟ هرکس دیده است باید برود شهادت بدهد.

— همه شهادت می‌دهیم. این زن دزد است. بی‌آبرو است. باید از کارخانه بیرونش کنند. یا لااقل ببرندش به‌سالن دیگر. ما نمی‌خواهیم هم‌پالکی یک چنین نانجیبی باشیم.

مادرم گفت:

— من شکایت می‌کنم، ولی نه از دست او، بلکه از دست سرکار قسمت، یعنی عباس. به‌صاحب کارخانه شکایت می‌کنم. این عباس است که دانه می‌پاشد و زنیکه را روی من وا می‌دارد. او از من رشوه می‌خواهد. من از کجا بیاورم به‌او سی‌تومن شیرینی بدهم.

— او از همه ما پول می‌گیرد. مشغول ساختمان است. پشت باغ زرشکی. پول عمله بنایش را می‌خواهد از ما درآورد.

دور ما چند نفر از کارگران مرد هم که در سی‌چون خانه داشتند ایستاده بودند. یکی از آنها که در فلایر کار می‌کرد تازه رسیده بود. پرسید:

— وقتی که دیدی از مال تو برداشته است چه به او گفتی؟

مادرم گفت:

— من و او چون مقابل هم روی یک ماشین کار می‌کنیم بوبین‌هایمان را پهلوی هم می‌چینیم و کاغذی، مقوائی، چیزی بین آنها فاصله می‌گذاریم که مال هرکس معلوم باشد. او چون دیر آمده بود از من خیلی کمتر کار کرده بود. تا رفتم به‌نمدونی و برگشتم، دیدم مال من کمتر از مال او شده است. حساب کار خودم را داشتم. و از این گذشته، وقتی می‌رفتم، آنها را نشان کرده بودم. دیدم نشان بهم خورده است. گفتم کلثومی، من توی خانه یتیم دارم، با هرکس این کار را می‌کنی با من نکن. که دیدم یک دفعه جیغش بلند شد: من از بوبین‌های تو ورداشته‌ام زنیکه فلان فلان شده، یا تو از مال من!

— واه، خدایا توبه! عجب زن بی‌شرم و حیائی!

— خدا به‌بهتان عظیم گرفتارش بکنه که این‌طور به‌زن بیچاره بهتان زده!

آن مرد دوباره پرسید:

— آن‌وقت عباس که آمد چه گفت؟

— عباس؟ عباس که گفتم همه‌اش زیر سر خودش است. از این طرف، شب این بلا را توسط آن نجیبه خانم به‌سر من آورد، از آن‌طرف، صبح ساعت شش که مرخص می‌شدیم به‌سکینه سفارش کرد که دم در مرا بگردد. او می‌خواهد مرا به‌زانو درآورد که بروم پیشش به‌التماس. عباس وقتی که آمد می‌دانی چه گفت؟ گفت:

— دزد شبرو وقتی که می‌بیند صاحب مال بیدار شده و داد و بیداد راه انداخته و تعقیبش می‌کند، در همان حال فرار داد می‌زند: آی دزد، آی دزد، بگیریدش، دزد!

منهم که دیدم کار به‌اینجا کشیده به کلثوم گفتم: خوب، تو از من برنداشته‌ای، من از تو برداشته‌ام. حساب بوبین‌های خودت را داری! و می‌دانی چندتا از تو برداشته‌ام؟ گفت هفت‌تا. گفتم حالا چندتا داری. عباس آنها را شمرد و گفت پنجاه‌تا. هفت‌تا از بوبین‌های خودم را به‌او دادم و گفتم تو امشب یک ساعت و نیم دیر آمده‌ای و تا به‌حال که ساعت یک بعد از نصف شب است پنجاه و هفت‌تا کار کرده‌ای. به‌این حساب می‌بایس تا صبح پنجاه‌تا دیگر کار کنی که جمعاً می‌شود بیشتر از صدتا. آیا دیشب هم همینقدر کار کرده‌ای؟

به‌اینجا که رسید عباس نماند تا مچ او را بگیرد. زیرا غنچه، شب قبلش فقط هفتادتا کار کرده بود. و عباس این را می‌دانست. همه ما زنهای پشت ماشین می‌دانستیم. عباس خوب می‌دانست که دزد کی بود و دزدزده کی؟ و من می‌توانم به‌همین تکیه حسینی قسم بخورم که خودش تحریکش کرده بود.

تصادفاً در همین موقع عباس، سوار دوچرخه‌اش، توی تکیه پیدایش شد که

به‌خانه اش می‌رفت. یکی از زنها داد زد:

— آی عباس، این‌قدر به‌خودت غره نشو. مال دنیائی ارزش نداره.

عباس ایستاد. یک پایش را تکیه زمین کرد و همانطور سواره، نظری به این طرف انداخت. ولی چون حس کرد موضوع از چه قرار است، دوباره رکاب زد و رفت. ما هم چون خسته بودیم و به‌استراحت احتیاج داشتیم، هرکس به‌سوی خانه های خود روان شدیم. ولی باوجود همه آن حرف ها، مادرم نه به‌صاحب کارخانه شکایت کرد و نه از روی ماشین به‌جای دیگری رفت. ده ماه بود که ما خواهرم را نهاده و از تیرون بیرون آمده بودیم. مادرم خیلی دلش می‌خواست یک روز جمعه برویم و او را ببینیم. گرفتن یکی دو روز مرخصی بدون حقوق کار دشواری نبود. اما ما زندانی خست خود بودیم. نمی‌خواستیم یک روز بی‌مزد بمانیم. نمی‌خواستیم پول خرج کنیم. همان‌طور که خواهرم و شوهرش نیز در آبادی همین وضع را داشتند و نمی‌خواستند به‌دیدن ما بیایند. دادن چند تومان کرایه رفت و برگشت برای هردو طرف ما دشوار بود. من یادم نیست که آیا همان هفته بود که ما به‌تیرون رفتیم یا هفته بعدش. ولی بهرحال آنچه که یادم است مادرم گلیمی را که از همسایه یزدی‌مان خریده بودیم برد به‌آنها برگرداند و سی‌تومان پولی را که بابت آن داده بود پس گرفت. این پول حلال مشکلات او شد و مثل آبی که روی آتش بریزند تحریکات سرکارها را بی‌اثر کرد. از آن به‌بعد نه تنها کسی به‌پر و پای ما نپیچید، بلکه سبب شد که همیشه کارکرد ما را بیشتر از آنچه واقعاً بود می‌نوشتند، بدون اینکه یک‌بار کسی بیاید و بخواهد سر از حساب دربیاورد. سرکار قسمت یعنی همان عباس که چون ابتدای ورودش به‌کارخانه در قسمت بافندگی و سرچله کار می‌کرد به‌او عباس چله‌ای می‌گفتند، می‌آمد بوبین‌ها را از روی ماشین می‌ریخت توی دله یا سبد. می‌پرسید چندتا است. مادرم می‌گفت:

— پنجاه‌تا ساعت دوازده بردی، این هم چهل و شش‌تای دیگر.

می‌گفت:

— خوب، رویهم می‌نویسم صدتا.

ماسوره‌های مرا هم زیادتر از آنچه بود می‌نوشتند. و ما خوشحال می‌شدیم. با خود می‌گفتیم:

— اگر پولی سلفیده‌ایم و باز هم به‌طور مرتب همه ماهه باید بسلفیم، دست‌کم تلافی‌اش را اینجا باز می‌کنند و برای ما زیادتر می‌نویسند.

اما ما غافل بودیم که خودمان را فریب می‌دادیم. غافل بودیم که این دزدی‌ها را ما خودمان از خودمان می‌کردیم. حالا که آن گذشته های دور و دراز را از زیر نظر می‌گذرانم و

تجربه‌های تلخ را به‌یاد می‌آورم، به‌راستی نمی‌دانم رذالت‌ها و یا بی‌شرمی‌هائی را که پاره‌ای وقت‌ها دامنگیر بعضی افراد بشر می‌شود چه نام بگذارم. من اگر از حاصل عمرم تأسفی دارم در این نیست که رنج کشیده‌ام و سال‌های سال با الک از دریا آب پیموده‌ام، بلکه در این است که چرا ما کارگران از روی خامی و ساده‌دلی نسبت به‌این رذالت‌ها و بی‌شرمی‌ها، گذشت نشان می‌دادیم و بیشتر وقت‌ها آن را ندیده می‌گرفتیم. حال آنکه اگر با پی‌جوئی و پافشاری بیشتر به‌جریانات اطراف خود نگاه می‌کردیم خیلی زود پرده از روی سیاهکاری‌ها برمی‌داشتیم و با مشکل وحشتناک ورشکست کارخانه روبه‌رو نمی‌شدیم. پلیس‌ها می‌گویند هرجا جنایتی دیدید پای زنی را در آن جستجو کنید. من می‌گویم هرجا در یک دستگاه، فساد کوچکی ملاحظه کردید دنبال فسادهای بزرگتر در سر آن دستگاه بگردید. در مورد کار ما هم واقعاً این مسئله درست بود.

همه ما کارگران، چه مرد، چه زن، چه بچه، می‌دانستیم که کارخانه سود فراوان می‌کرد. چه در سال‌های پیش و چه پس از سوم شهریور یکهزار و سیصد و بیست، تا زمانی که جنگ جهانی دوم پایان گرفت و اوضاع، این‌طور بگوئیم، به‌وضع صلح برگشت، کارخانه سود فراوان می‌کرد. و ما کارگران به‌طور مبهمی شنیده بودیم که سهامداران کارخانه، مدیران و حتی مسئولان اداری درجه دوم آن، از برکت این سودها کاخ‌های خود را بالا می‌بردند. زمین و ملک می‌خریدند، دستشان توی معامله و زد و بند بود و روی زمین خدا، خود خدا را بنده نبودند. ما این‌ها را شنیده بودیم و هرروز هم می‌شنیدیم، ولی اینقدر خوش‌خیال بودیم که یا آن را اصلاً باور نمی‌کردیم یا اگر می‌کردیم با خود می‌گفتیم:

— خدا بیشتر به‌آنها بدهد. ما هم اگر پول‌دار بودیم همین کارها را می‌کردیم.

ما دزدی‌ها و رشوه‌خواری‌های فردوس و عباس یا این و آن سرکارگر یا دربان و انباردار را به‌چشم می‌دیدیم و از آن ناراحت می‌شدیم، ولی غافل بودیم — از یک جریان بزرگتر به‌کلی غافل بودیم: این‌قدر که از سوله می‌رفت دو اینقدر از زیر سوله می‌رفت[1]. بعد از پرداخت هر حقوق که پانزدهی یکبار بود، حسابدار کارخانه به‌همکاری با مدیر، می‌نشستند رقم‌های لیست را به‌دلخواه دست‌کاری می‌کردند و مبلغ آن را یک به‌دو بالا می‌بردند. فی‌المثل مادر من که هزار بوبین کار کرده و چهل و پنج تومان مزد گرفته بود، هزارتا را می‌کردند دوهزارتا و چهل و پنج تومان را نود تومان. و آن‌وقت اضافه‌اش را از صندوق کارخانه برداشت می‌کردند و به‌جیب می‌زدند.

عجیب اینجا است که آنها این دستکاری را به‌طور یک قلم نسبت به‌تمام افرادی

۱ — سوله بروزن لوله ناودان آسیاب را گویند که از آن گندم در گلوی سنگ می‌ریزند.

که در لیست بودند می‌کردند. زیرا کارگران هر قسمت از نظر قدرت تولید، همه کم و بیش در یک سطح بودند و نمی‌شد که یکی دو هزار بوبین کار کرده باشد و همکار بغل‌دستی‌اش هزارتا. شنیدنش آسان است باور کردنش مشکل، ولی می‌کردند. و ما متأسفانه از این حقیقت تلخ تا آن زمان که کارخانه به‌ورشکستگی کشید و هیئت مدیره قبلی سهامش را واگذار کرد و هیئت مدیره جدید جایش را گرفت، آگاه نشدیم و نسبت به‌آن در بی‌خبری مطلق ماندیم. حالا در این دزدی و علم قلم بزرگ، چند نفر از کارمندان دفتری دست داشتند، موضوعی بود که خدا می‌دانست. همین‌قدر باید بگویم، ساختمان دفتر شامل شش اطاق می‌شد که در هرکدام سه یا چهار نفر قلم به‌دست کار می‌کردند. قسمت خرید، توزیع و فروش، کارگزینی، حسابداری، مدیریت، بهداری، آبدارخانه با یک اطاقدار و قهوه‌چی، تشکیلات دفتر بود. نمی‌خواهم در آن دنیا جوابگوی دین و گناه کسی باشم. از این عده به‌طور مسلم همگی به‌یک نسبت در جریان کار نبودند و از آن آگاهی نداشتند. ولی دزدان، به‌همه می‌رساندند. به‌طوری که علی قوزی صدساله هم از این نمد سرش بی‌کلاه نمانده بود.

بعدها که مادرم بیمار و زمینگیر شد و ما از اصفهان به‌آبادی برگشتیم، که من روزها دنبال کار و روزی به‌شهر می‌آمدم— وقتی که برمی‌گشتم گاهی همینطور که پا روی پله ایوان می‌گذاشتم به‌عنوان سلام به‌مادرم می‌گفتم:

— ننه جون.

— جون ننه.

— اینقد که از سوله می‌ره، دو اینقد از زیر سوله می‌ره!

این اصطلاحی بود که در روزهای آخر کارگری ما، خود مادرم در کارخانه گفته بود و من، بعد از آن، بجا یا بی‌جا غالباً بکارش می‌بردم. مادرم خاطراتش بیدار می‌شد و در جوابم می‌گفت:

— راستی ننه، می‌تونستیم بگیم که صاحب کارخانه، آقای روزبهانی، از این تقلب و بچاپ بچاپ بزرگ هیچ خبر نداشت؟

می‌گویم:

— ننه، این چه حرفی است می‌زنی؟ او خبر داشت خوب هم خبر داشت. منتهی چشمهاش را می‌بست. اینقدر سود کارخانه زیاد بود که اهمیت نمی‌داد چه دزدی گرگی‌هائی از آن می‌شد. آنها به‌مقامات اداره کار و استانداری هم می‌خوراندند. تو می‌گوئی روزبهانی خبر نداشت. مگر بارها کارگران به‌او شکایت نکردند که سرکارها رشوه می‌گیرند؟ پس چطور کاری به‌آنها نمی‌کرد. تو ول کردی رفتی ننه، ولی من موندم.

مدیرعامل جدید که آمد دستور داد شن‌های کف کارخانه را جمع کردند و بردند ریختند بیرون. گفته بود:

— دزدها از روی آن راه رفته‌اند. نمی‌خواهم توی کارخانه پایم را کثیف کنند.

اینهم فریب کاری دیگری بود. از ما خرتر گیر نیاورده بودند. آره ننه، روزبهانی از همه موضوعات خبر داشت و دست خودش هم در کار بود. اگر نبود که به‌زندانش نمی‌انداختند. هر چند مصلحتی بود و باز هم برای خر کردن ما. تنها کسی که از قضیه دزدی خبر نداشت ما کارگرها بودیم و همان شن‌های کارخانه. خنده‌آور است که چطور آنقدر ما را ساده تصور می‌کردند.

روزبهانی کسی بود که ما صاحب کارخانه‌اش می‌دانستیم، ولی در حقیقت بیشتر از نیمی از سهام را نداشت. نیم دیگر سهام متعلق به شرکائی بود که ما فقط نام بعضی از آنها را شنیده بودیم، خودشان را هرگز ندیده بودیم. آنها یا در تهران بودند یا خارج از ایران. سودها را از طریق حسابهای بانکی خود دریافت می‌کردند و کاری هم به‌این کارها نداشتند. آقای روزبهانی مردی بود بلند بالا، عینکی و لاغر، سخت گیر نسبت به‌جزئیات ولی با گذشت و سست نسبت به‌مسائل و موضوعات بزرگ. امور کارخانه را یک سر به اراده مدیر کارخانه که همان آقای نورائی باشد گذاشته بود و خودش چون سرگرم کارهای شخصی‌تری بود زودتر از هفته‌ای یک بار آن طرفها آفتابی نمی‌شد.

گمان می‌کنم که من و مادرم در آن روزهای بیکاری و بیماری چاره نداشتیم جز اینکه مقابل هم بنشینیم و خاطرات تلخ گذشته را نشخوار کنیم. اگر من زن گرفته و بچه‌هائی پیدا کرده بودم که دور و برم شلوغ بود، بخصوص اگر مادرم با زنم یک‌جا بود که البته غیر از این چاره نداشتیم، آن‌وقت وضع به‌کلی فرق می‌کرد. آن‌وقت ننه‌م که مثل همه مادر شوهرها چشم دیدن عروسش را نداشت، تا من نبودم با او یکی به دو می‌کرد. وقتی من می‌آمدم از او صفحه می‌گذاشت و دیگر، نه برای من نه برای او فرصت و محلی نمی‌ماند که برویم توی خاطرات گذشته.

۱۱

دوباره برمی‌گردم به کارخانه. رفیق من بزمجه گویا راه دکتر رفتن را یاد گرفته بود. بیست و چهار ساعت مرخصی را که با هم رفتیم و گرفتیم به‌دهانش مزه کرده بود. نوبت روزکار ما که رسید یک روز اول وقت دوباره رفت دکتر، که باز به‌او مرخصی داد. پرسیدم:

— ضیاء چه گفتی؟

— همان را— پرده‌ام، زیر دلم.

تا اینکه یک روز دکتر به‌او گفته بود برو و پس فردا غیر از شیر چیزی نخور و بیا. پس فردا که چهارشنبه بود در مریض‌خانه کارگران خواباند و عملش کرد. شب از روی تخت بلند می‌شود که راه برود، خونریزی می‌کند. که همان شب دوباره بخیه‌اش می‌کنند. تمام هفته بعدی را غایب بود. نوبت شب کار بود که دیدیم پیدایش شد. زیر دلش را به‌همه نشان داد که هنوز بخیه‌هایش را باز نکرده بودند. گفت:

— سالم سالم شدم. از این به‌بعد غلط می‌کنم اسم دکتر را به‌زبان بیاورم.

در مدتی که او غایب بود، پسری را روی ماشین شش، وردست من گذاشته بودند. که تازه دو ماهی می‌شد آمده بود. او کم سال‌ترین و ریزه‌ترین بچهٔ توی سالن رینگ بود. دهساله بود ولی خودش را دوازده ساله جا زده بود تا راهش بدهند. قدش نمی‌رسید. پاهایش را این‌ور و آن‌ور ماشین می‌گذاشت و بوبین‌ها را عوض می‌کرد. ماشین رینگ در هر طرف به‌اندازه یک جای پا رف داشت ولی طوری نبود که بشود روی آن برای رفع خستگی نشست. من به‌او کار یاد دادم و گفتم شرطش هم این است که زرنگ باشی و هیچ‌وقت هم از روی این ماشین جای دیگری نروی. او هر چیزی را خیلی زود یاد می‌گرفت و هوش و حواسش همه جا کار می‌کرد. نگاهش روی ماشین بود ولی مثل اینکه پشت سرش را هم می‌دید. می‌گفت: رضوان، مدیر کارخانه توی سالن آمده، حواست به کارت باشد. رضوان، کارگرا را دوتا دوتا می‌فرستند توی دفتر، گویا خبرای تازه‌ای است. —اما همینکه نوبت روزکاری ما به‌سرآمد و شب کاری شروع شد دیدم وضع به‌کلی فرق کرد و صحنه عوض شد. شب اول خودش را به‌بی‌حالی زد و گفت: سرم درد می‌کند. می‌دانستم بهانه است. گفتم، برو بخواب، ماشینت را می‌پام. نامش قاسم بود— قاسم مولوی. مانند من پدر نداشت. مادر داشت. مادرش کلفتی می‌کرد. مشهدی حسنعلی نامی بود سرکار یکی از سالن‌ها. سر کار تنبل و بی‌قابلیتی بود. در خانه آنها کار می‌کرد. در کارخانه پارتی بازی زیاد بود. قاسم گفت: کجا بروم بخوابم؟

گفتم:

— برو توی صندوقهای پنبه. ولی اول ببین ساعت چند است و بیا به من بگو.

این صندوقهای پنبه بغل سالن رینگ بود. پنبه‌هائی بودند که از عدل‌های پاره بیرون ریخته بودند ولی قابل مصرف بودند. ما وقت و بی‌وقت از هر کس که می‌رسید می‌پرسیدیم ساعت چند است. از کارگران کاردینگ یا فلایر یا اشتریک، می‌رفتیم و می‌پرسیدیم و زود برمی‌گشتیم. و پرسیدن ساعت، بیشتر بهانه‌ای بود تا کمی از پشت ماشین به‌این سو بیائیم. دوست داشتیم هر جا باشیم غیر از پشت ماشین. قاسم، فردا شبش آمد

گفت دلم درد می‌کند. دوباره گفتم، دوازده که شد برو بخواب. شب دیگر گفت: دندانم درد می‌کند. بچهٔ ده بود: —دندانم، آخ دندانم، ننه مردم دندانم! من می‌دانستم دروغ می‌گوید. صدای زیری داشت که رعشه به‌تن آدم می‌انداخت. خنده‌ام گرفته بود. ولی بچه بود، دوباره دلم به‌حالش سوخت. گفتم وقتی دوازده شد و رفتی خوابیدی دندانت هم وا می‌گذارد. ولی حالا تا دوازده نشده کار بکن و جیکت هم درنیاید وگرنه اصلا نمی‌گذارم بخوابی. خلاصه، شب بعدش کمر درد را پیش کشید و باز دوازده که شد رفت خوابید. دیدم بدجوری دندانهای مرا شمرده است. بیشتر از دو شب از شب کاری ما نمانده بود. امشب که آمد بهانه‌ای پیدا نکرد. از همان سرشب چرت می‌زد. یکی دو بار به سفارش من رفت از جوی جلو سالن صورتش را آب زد اما تا می‌آمد مشغول کار شود دوباره پلک هایش روی هم می‌افتاد. او راه می‌رفت و خواب بود. نمی‌دانید خواب چقدر شیرین است. رفتم آب بخورم دیدم بغل نمدونی چندک زده و چرت می‌زند. یک بچه که می‌باید روی تخت ناز، بغل بابا ننه‌اش خوابیده باشد و خواب بازی‌های فردا صبحش را با همسالانش ببیند، اینجا توی کارخانه، در کنار مردان بزرگ‌سال، مجبور بود این حال و روز را داشته باشد. ولی از طرفی، من هم مجبور بودم نگذارم او بخوابد. گاهی چنان با سقلمه توی پهلویش می‌زدم که ناله‌اش به هوا برمی‌خاست. از وسط کمر می‌گرفتم، بغلش می‌کردم می‌بردمش دم مخزن تیز آب. می‌گفتم اگر خوابت ببرد می‌اندازمت توی این دیگ که دود بشوی به‌هوا بروی. باور می‌کرد. می‌گرفتمش و سر و شانه‌اش را می‌کوبیدم به‌ستون آهنی وسط سالن، هیچ نمی‌گفت. خلاصه هر کارش می‌کردم کار را ول نمی‌کرد و همچنان که قول داده بود از آن ماشین نمی‌خواست جای دیگری برود. شاید من اگر به‌خاطر مادرم نبود تا به‌حال صد باره آن کار را رها کرده و از کارخانه بیرون رفته بودم. ولی قاسم بچه پر مقاومتی بود. امشب می‌زدمش، فردا که سر کار می‌آمد یادش رفته بود، به‌من لبخند می‌زد. یک شب که با مشت و لگد به جانش افتاده بودم مادرم از کنار ما رد می‌شد. به‌من پرخاش کرد که چرا او را می‌زنم. گفتم، برای اینکه می‌خوابد؛ برای اینکه نمی‌فهمد اینجا آمده است که کار کند. نه که بخوابد. مادرم او را نوازش کرد و گفت:

— قاسم، می‌خواهی تورا با چادرم ببندم به‌ستون پشت سرت تا هم کار کنی و هم چرت بزنی؟ آخر، تو اگر این‌طور چرت بزنی می‌افتی روی ماشین، می‌روی زیر دنده‌ها و گوشت و پوستت از آن طرف له و لورده بیرون می‌آید.

گفته بودم که پشت ماشین شش، یک ستون آهنی بود. به‌راستی هم اگر این ستون نیم‌متر به‌ماشین نزدیکتر بود و ما را به‌آن می‌بستند خودش کمک بزرگی بود. هم کار می‌کردیم هم چرت می‌زدیم. ولی البته این فقط یک شوخی یا خیالات بود. آن‌وقت مادرم

به‌من گفت:

— رضوان، او را اینقدر نزن، گناه دارد. بچه است حالیش نیست. اگر او را از پشت این ماشین بردارند می‌دانی کی را رفیق تو می‌کنند؟

گفتم کی را؟

— هدایت خضری یا حسین نوردچی را.

دیدم عجب حرف راستی می‌زند. و از آن به‌بعد نسبت به‌قاسم رفتارم را ملایم کردم.

۱۲

هدایت خضری، بچه شروری بود که توی کارخانه یا بیرون آن آرام و قرار نداشت. نمی‌دانم چرا و چطور راهش را گم کرده و به کارخانه آمده بود. روی دیوارها می‌پرید. شاخه درختها را می‌شکست. با گاو و سگ گلاویز می‌شد و صدای غازها را درمی‌آورد. توی بچه‌ها یا حتی مردها کسی نبود که یک جوری صابون او به‌تنش نخورده و آزاری ازش ندیده باشد. دوچرخه کارگرها را بی اجازه از توی چرخدونی برمی‌داشت سوار می‌شد و یک جائی میان کوچه رهایش می‌کرد. باد لاستیکشان را خالی می‌کرد. زنگ یا چراغ آنها را باز می‌کرد و روی چرخ کس دیگری می‌بست. در ماشین‌های رینگ نوار فتیله مانندی بود که دوک‌ها را می‌گرداند و در تجربه‌ای که آن شب، رضا مکانیک، به‌اصطلاح به‌عنوان درس اخلاقی با من کرد شرح این نوار را گفتم. این نوار بعضی وقتها پاره می‌شد، عوضش می‌کردند و پاره‌اش را دور می‌انداختند. آقای خضری تا می‌دید کارگری روی کف سمنتی سالن پشت دستگاهش دراز کشیده و پلکهایش را روی هم گذاشته است، از یک گوشه نوار پاره‌ای پیدا می‌کرد— یعنی اینطور بگوئیم که همیشه یکی با خودش داشت که دور کمرش پیچیده بود. یک سر نوار را با سنجاق به‌پاچه شلوار او وصل می‌کرد، از زیر ماشین‌ها می‌برد تا جائی که خودش ایستاده بود. و آن‌وقت بدون اینکه از این طرف دیده شود شروع می‌کرد به کشیدن. بیچاره بیدار می‌شد و می‌دید به یک طرف کشیده می‌شود. کف سالن صاف بود و او راحت کشیده می‌شد. چون درمی‌یافت کار کار کیست کفرش بالا می‌آمد و برمی‌خاست با او گلاویز می‌شد. زیرا این عمل ممکن بود باعث شکستن پای او بشود. اما خضری اهمیت نمی‌داد. حتی موی دماغ سر کارها می‌شد و کاریش هم نمی‌توانستند بکنند. پدرش سر ماشین کاردینگ بود. به او شکایت می‌کردند. می‌گفت:

— به‌من مربوط نیست. بزنیدش، بکشیدش. من هم مثل شما از دست او ذله شده‌ام!

تعجب اینجا بود که پدرش آقا مهدی، مرد مؤمن و نمازخوانی بود. همیشه به‌ما نصیحت می‌کرد: بچه‌ها نماز بخوانید. هرچند هنوز تکلیف نشده‌اید و نماز برای شما واجب نیست ولی بخوانید. اگر از حالا نماز بخوانید عادت می‌کنید و در بزرگی تارک‌الصلوة نمی‌شوید.

آقا مهدی، جثه لاغر و ریزه‌ای داشت و از عهده کارهای سنگین برنمی‌آمد. گاهی هم دیده می‌شد که می‌آمد پشت ماشین‌های رینگ. اگر غریبه‌ای وارد سالن می‌شد از دور خیال می‌کرد او هم مانند سایرین یک بچه است. بهرحال، خضری، پسر، حالتی داشت که مثل سگ نازی‌آباد نه خودی می‌شناخت نه بیگانه. کوچک یا بزرگ برایش فرق نمی‌کرد، به‌پاچه هرکس می‌پیچید. و یک‌وقت می‌دیدیم که با صمیمی‌ترین دوست خود گلاویز شده است. وقتی هم با کسی گلاویز می‌شد اول با کله می‌زد توی دماغ او و ناکارش می‌کرد. آن روزها مثل حالا نبود که بچه‌های کارخانه موی سرشان را ول کنند تا یک وجب بلند شود. هدایت خضری هروقت تازه از سلمانی می‌آمد که موهایش را با ماشین دو زده بود، به‌قدر بیست‌تا جای شکستگی در سرش پیدا بود. و هرهفته هم یکی دوتا به‌آن اضافه می‌شد. بچه لاغر و شیرمالی بود که در کشتی گرفتن از هرکس می‌خورد. ولی در جنگ و دعوا چون نترس بود هیچ‌کس حریفش نمی‌شد، به‌غیر از حسین نوردچی. توی همه‌بچه‌های کارخانه فقط نوردچی بود که از پس خضری برمی‌آمد. همان‌طور که در بیابان، مار و لاک‌پشت دشمن هم‌اند و از هم واهمه دارند، این‌دو هم در کارخانه دشمن هم بودند و از هم پرهیز می‌کردند. نوردچی، مثل همان لاک‌پشت که از نیش مار نمی‌ترسد، تنها کسی بود که از پنجه بوکس یا گل کمربند خضری نمی‌ترسید. از او چند ضربه می‌خورد ولی سرانجام با قدرت تمام توی دوبرش می‌رفت، بلندش می‌کرد، روی سر چرخش می‌داد، زمینش می‌زد و روی سینه‌اش می‌نشست. خضری کار کردنش هم عجیب بود. یک روز سر کار می‌آمد دو روز نمی‌آمد. هیچ پانزدهی نبود که سالم کار کرده و حقوقش کامل باشد. با اینهمه، روزهای جمعه اول صبح هرجا بود سر و کله‌اش توی کارخانه پیدا می‌شد. زیرا باید بگویم که روزهای جمعه به‌طور مرتب همه هفته از ساعت شش تا هشت، ما ماشین پاک‌کنی داشتیم. دو ساعت کار می‌کردیم و یک روز تمام فوق‌العاده می‌گرفتیم. کارگرانی که شب جمعه کار کرده بودند و صبح می‌خواستند به‌خانه بروند این وظیفه را انجام می‌دادند. ماشین را می‌خواباندیم و با پنبه و پارچه‌های به‌درد نخور و کناره‌های باطله که از سالن تکمیل می‌آوردیم آن را از گرد و خاک و کثافات پاک می‌کردیم. هر کارگر قسمتی را که مربوط به‌خودش بود پاک می‌کرد. گرد پنبه‌ای که توی هوا بود و به‌تن ماشین می‌نشست چنان چرب بود که فقط با نفت می‌شد آن را تمیز کرد.

چون دستهای ما روغنی می‌شد، به‌هر کارگر یک نیمه ماله صابون می‌دادند که دست و پل خود را بشوید. صابون آنقدر سفت بود که هرچه می‌مالیدیم کف نمی‌کرد. بوی گند روغن می‌داد. آن را می‌بردیم خانه و گوشه‌ای می‌انداختیم. یعنی من نمی‌خواستم ببرم، مادرم می‌گفت بیار، روزی به‌درد می‌خورد. یکی از همین روزهای ماشین پاک کنی، رفیق ما حسن قوامی بازی‌اش گرفت. هنوز ساعت شش نشده بود. سوت را نزده بودند و ماشین کار می‌کرد. گفته بودم که درست سر ساعت، نه پنج دقیقه زودتر و نه پنج دقیقه دیرتر، سویچ را پائین می‌زدند و ماشین می‌خوابید. ماشین رینگ که کارش پر کردن ماسوره است دنده‌ای دارد که روی هم سوار است و گردش آن باعث گردش ماشین می‌شود. حسن انگشتش را نزدیک دنده برد و گفت:

— ببین سلطانی.

دو سه مرتبه برد و دستش را کشید. یک مرتبه دستش را ماشین قاپید. فریاد زد و از حال رفت. من دویدم تا سویچ را پائین بزنم ولی جای آن را گم کردم. تا آمدیم ماشین را بخوابانیم خون توی دهانه دستگاه را گرفت. یک‌بند انگشتش را برده بود. دور دنده آهنی از گوشت‌های دستش سفید شده بود. انگشتش را گرفتند و بردندش مریض‌خانه. قسمت او را به‌من دادند تمیز کردم. مادرم در سالن خودش بود. ترسیدم به‌پای من بگذارد. زیرا ما با هم رفیق و همبازی بودیم و شوخی هم زیاد می‌کردیم. قبول می‌کنم که اگر من پهلویش نبودم شاید این کار را نمی‌کرد. ولی قسم می‌خورم که من تقصیری نداشتم. حالا او در همان کارخانه سرکار است. مکانیک هم هست. آن وقت صورتش پر بود و قدش کوتاه. حالا گونه هایش قیپده و صورت لاغری پیدا کرده است. قدش هم بلند شده است. گاهی همدیگر را به‌طور تصادفی می‌بینیم و اگر پیش بیاید می‌ایستیم چند کلمه‌ای از اینجا و آنجا حرف می‌زنیم. دستش را که توی دست آدم می‌گذارد حس می‌کنی که یک چیز از آن کم است. اگر انگشتش نرفته بود چه بس او هم مانند من ابتدا چند وقتی می‌رفت دنبال کفاشی و بعد هم تصدیق می‌گرفت و سر از پشت فرمان یک وانت‌بار درمی‌آورد.

یک روز صبح آمده بودم به کارخانه. دیدم یکی از همسالان سابقم که در تیرون با هم زیاد رفیق بودیم، دم در واستاده است. پیراهن پاره‌ای به‌تنش آویزان است. دستهایش را زیر بغل گرفته و مثل بید معلقی از سرما می‌لرزد. آنقدر لاغر و لاجونی بود که استخوان شانه‌اش داشت پیراهنش را سوراخ می‌کرد. پشتش که اصلاً پارهٔ پاره بود. آخرهای پائیز سال دومی بود که ما به‌اصفهان آمده بودیم و من صدایم دورگه شده بود. ابتدا مادرم او را دید. زیرا موقع رفتن به‌کارخانه او همیشه عادتاً پیشاپیش من راه می‌رفت. تا به‌آنجا می‌رسیدیم چند بار می‌ایستاد، عقب سرش را نگاه می‌کرد نکند من خیلی جا مانده باشم.

گاهی وقتها می‌ترسید نکند خودم را درز بگیرم و آن روز را اصلاً از زیر کار در بروم. بهرحال، مادرم که جلوتر از من بود ایستاد. وقتی به او رسیدم گفت:

— ببین این پسره را می‌شناسی؟ به‌نظرم تیرونی است.

نگاه کردم و گفتم:

— آره، اسمالی پسر ننه صغرا است. این دماغ لهیده و صورت پت و پهن، غیر از مال او مال چه کسی می‌تواند باشد. خود قلیابه است و ردخور ندارد.

مادرم گفت:

— نکنه، ننه صغرا مرده.

هر قدمی که به‌سوی او برمی‌داشتم مطمئن‌تر می‌شدم که اشتباه نکرده‌ام. اما او حواسش توی در کارخانه بود. ظاهراً از سگی می‌ترسید که آنجا ایستاده بود. هم می‌لرزید هم می‌ترسید. سگ‌های کارخانه صبح‌ها معمولاً می‌رفتند هرکدام در گوشه‌ای دور از نظر می‌خوابیدند. یکی دوتا از آنها می‌آمدند دم در به‌پیشواز کارگران صبح. از آن جهت که این کارگران غذاهای ظهر خود را همراه داشتند به‌بوی این غذاها می‌آمدند. بعضی وقتها کارگران وقت نداشتند قبل از آمدن به کارخانه سر حوصله بنشینند و صبحانه بخورند. نانی توی جیب می‌گذاشتند و میان راه می‌خوردند. از این لقمة‌الصباح غالباً چیزی هم به‌سگ‌ها می‌رسید. اسمال نمی‌دانست که این حیوان‌ها اهل اذیت نبودند. من رفتم و رفتم تا اینکه درست مقابل رویش ایستادم. گفتم:

— چه کسی را اینجا می‌بینم؟ اسمال، این خودتی یا تقلیدش را درآورده‌ای؟

او گفت:

— می‌بینی که خودم هستم. شنیده بودم که تو اینجائی، آمده‌ام کار کنم.

هنوز همان‌طور زبانش درست روی بعضی حرف‌ها و کلمات نمی‌گشت و به‌جای کار می‌گفت کال. او هم صدایش به‌طرز زشت و ناجوری دو رگه شده بود — خیلی بدتر از من، مثل این بود که کتک زیادی خورده و گلویش از فریاد زدن فراوان پاره شده است.

من فوراً آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم:

— تو به‌درد اینجا نمی‌خوری اسمال. یا این‌طور بگویم که اینجا به‌درد تو نمی‌خورد. تو خوابت خیلی سنگین است. یادت می‌آید آن‌وقت‌ها که دنبالت می‌آمدیم برویم بازی، توی رختخواب بودی، وقتی بعد از دو ساعت معطلی می‌آمدی، هنوز صورتت را نشسته بودی و تنت بوی گند رختخواب می‌داد که دل آدم بهم می‌خورد؟ گاهی هم می‌آمدیم از میان رختخواب می‌کشیدیمت بیرون. اینجا آدم باید بی‌خوابی بکشد.

گفت:

— آن‌وقت‌ها مادرم زنده بود. او کار می‌کرد و من می‌خوردم. ولی او حالا مرده، شش ماهه مرده‌س.

سرش را به‌زیر انداخت و حالت شومی به‌خودش گرفت و به‌من و مادرم فرصت داد تا به‌نوبه خود برایش غصه بخوریم. اما ما شتاب داشتیم که به‌کارخانه برویم. سوت را دقیقه‌ها پیش زده بودند و هم‌اکنون کارگران نوبت شب، دسته دسته از کارخانه بیرون می‌آمدند.

گفتم:

— خوب، شاید بتوانم برایت کاری بکنم. من می‌شوم معرف تو.

حرفی بود که زده بودم. مادرم دستم را کشید و گفت:

— موش به‌سوراخ نمی‌رفت جارو می‌بست به‌دمش. تو که صدبار تا به‌حال خواسته‌اند جوابت کنند چطور می‌خواهی بشوی معرف او؟

و مرا با خود به‌داخل کارخانه برد. توی رخت‌کن وضع جدی‌تری به‌خود گرفت. به‌من گفت:

— او دوست و همبازی توبوده است، ولی این دلیل نمی‌شود که بچه خوبی مانده باشد. او در این شش ماهه که مادرش مرده چه می‌کرده است. با کی می‌گشته و کجا شب‌ها را به‌روز می‌رسانده است؟ خدا می‌داند. تو چطور می‌خواهی معرف کسی بشوی که نمی‌شناسی‌اش کیست. اگر فردا در کارخانه اتفاقی بیفتد می‌چسبند خر تورا می‌گیرند. من از این بچه خوشم نمی‌آید. آن روزها هم هرکار می‌کرد شرش تو را می‌گرفت. بچه بد قدمی است و پیشانی ندارد. هنوز توی شکم مادرش بود که پدرش مرد و مادرش به گدائی افتاد.

آن‌وقت ناگهان متوجه چیز دیگری شد:

— پس کت تنت چطور شد؟ آن را به‌اسمال دادی بپوشد؟

گفتم:

— آره ننه، او سردش بود. می‌دیدی که چطور می‌لرزید. دندانهایش موقع حرف زدن روی هم بند نبود.

— خوب، حالا که به‌در کارخانه بروی، او زده است به‌چاک. کتت را هم برده است. او، اگر هم بچه خوبی بوده در این مدت فاسق شده است (مادرم کلمه فاسد را فاسق می‌گفت).

من یقین کامل داشتم که اسمال از در کارخانه تکان نمی‌خورد. توی فکر رفتم که واقعاً در مقابل این دوست قدیمی که از قضای روزگار حالا محتاج من شده بود وظیفه‌ام چیست و چه برای او می‌توانم بکنم. اسمال تا آنجا که از آن روزها به‌خاطر داشتم پسر

بدی نبود. جیغ جیغو بود ولی ظالم نبود. هیچ‌وقت با چیزی یا کسی مخالفت نمی‌کرد. هرجا می‌رفتیم و هرچه می‌کردیم مطیع بود. بهار و تابستان، آن‌وقت‌ها که هنوز سفر کرمانشاه برای ما پیش نیامده بود، من و اسمال با آنکه کمتر از دهسال داشتیم، بعضی روزها می‌رفتیم به کوه وجین در شمال تیرون تا قله بلندش را از نزدیک ببینیم. و گاهی به کوه کوشکچی در جنوب، که تفرجگاه روزهای سیزده عید مردم بود. زن اربابم دادستم نان و کوفته‌چی گله‌اش را می‌برم نوک کوشکه‌چی. —روی کوه کوشکچی میان سنگ، چاله‌ای هست که در اثر باد و باران یا دستمالی مردم، به گذشت ایام صاف و صیقلی شده است. می‌گویند تنورچه حضرت فاطمه است. چیزی شبیه اثر دست و جای پا نیز پهلوی آن به‌چشم می‌خورد که این گمان را قوت می‌دهد. پیشترها هفت چنار بلند هم نزدیک آن بوده که حالا قطع شده و از بین رفته بود. می‌گفتند بچه‌های حاج میرزا حسین، مرد گردن کلفت آبادی، آن‌ها را بریده بودند. اگر کسی بیماری در خانه داشت می‌آمد در این چاله آب می‌کرد و با ظرف می‌برد به گلوی بیمارش می‌داد. عقیده داشتند که شفا است. اما همین دوست ما اسمال که کارهای عجیب و غریب را دوست داشت و هرچه هم از ما به‌خاطر این کارهایش کتک می‌خورد اصلاح نمی‌شد، یک‌بار توی آن شاشید. زشت‌تر از این کار چیزی نبود. به‌او گفتیم خواهی مرد. روز بعد به‌سراغش رفتیم دیدیم توی رختخوابش نشسته است. عوض او من بودم که سه روز تب کردم. مادرم فهمید قضیه از چه قرار است. یک شیشه گلاب زیر چادرش گرفت و وقت غروب رفت به کوشکچی تنور را با گلاب شست و خشک کرد. و از من قول گرفت که بعد از آن هیچ‌وقت با اسمال بازی نکنم و جائی نروم. تا آنجا که یادم است گویا همانجا سر کوه مقداری آرد هم خمیر کرد و توی همان چاله چند قرصی نان پخت و به‌عنوان نذر میان مردم قسمت کرد. از او پرسیدم نه، راسته که این چاله تنورچه حضرت فاطمه است. گفت، نمی‌دانم، شاید باشد شاید نباشد. مردم اینطور می‌گویند.— تعجب بود. حضرت فاطمه، قربان قدمش، هیچ‌وقت به‌ایران نیامده بود. و اگر آمده بود روی این کوه چکار می‌کرد. و این تنور را می‌خواست برای چه. از آن گذشته، تنور اگر سوراخ هواکش نداشته باشد هیچ‌وقت نمی‌گیرد و نمی‌شود میان آن نان پخت. البته این عقیده حالیه من است. آن وقت‌ها خیلی هم تعصب داشتم. تعصب داشتم و ضدش هم رفتار می‌کردم. ما پول امامزاده را هم می‌دزدیدیم. امامزاده‌ای که توی آبادی خودمان بود و می‌گفتند پسر محمد حنفیه بود. این امامزاده در آن موقع (نه حالا) یک متولی داشت که آدم متقلبی بود. حتی ما بچه‌ها این را می‌دانستیم. او با بچه‌ها خیلی بد بود و اگر همراه بزرگتر نبودند هیچ‌وقت راهشان نمی‌داد. با سنگ می‌زدشان و مثل سگ از آن حوالی دورشان می‌کرد. آخرهای تابستان که تشک گرما می‌شکست و سر زائران باز

می‌شد، بعضی از ماها چادر خواهرمان را سر می‌کردیم، قاطی زنها و میان شلوغ پلوغی، می‌رفتیم می‌نشستیم پای مرقد که آن زمان‌ها فقط یک معجر چوبی رویش بود بدون بارگاه طلاکوبی شده و دروبند. و آن وقت با استادی مخصوص به‌کمک یک تیکه سیم از پول‌هائی که مردم روی مرقد می‌انداختند درمی‌آوردیم. البته در تمام این مدت بعضی همدستان ما که بیرون ایستاده بودند سر متولی را گرم می‌کردند. آجیل می‌آوردیم به‌او می‌دادیم و می‌گفتیم:

— مادرم دعا رسونده و گفته به‌این آجیل دعای مشکل گشا بخوان.

او کلمات آب نکشیده‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد و به‌آجیل می‌دمید. مقداری هم سهم خودش را برمی‌داشت و می‌ریخت توی جیبش. یا اینکه پنج‌شاهی به‌او می‌دادیم و می‌گفتیم:

— مادرم گفته یک استخاره از قرآن برای ما بکن. این هم نیازش.

این متولی در عین حال پزشک آبادی هم بود. دعاهای آماده‌ای از قبیل دعای نزله، یا بی‌وقتی و غیره و غیره آماده داشت که به‌مراجعین می‌داد. و اثر و اهمیت دعا بستگی تام و تمامی به‌این داشت که آیا گیرندهٔ دعا نیازش را کف دست او می‌گذاشت یا نه.

بهرحال، صحبت از امسال همبازی سابق من بود که به‌در کارخانه آمده بود. من بی‌توجه به‌مخالفت مادرم رفتم پیش یکی از کارگران قسمت بافندگی که نامش تقی بود. تقی کاسب یا تقی کاذب که قبلاً هم اشاره‌ای به‌او کرده‌ام. او در بافندگی کار می‌کرد که هشت ساعتی بودند. یعنی دو نوبت هشت ساعتی، از شش صبح تا دو بعدازظهر و از دو بعدازظهر تا ده شب. به‌طور ثابت و بدون گردش. وقتی که بافنده‌ها کارشان تمام می‌شد و از کنار ما رد می‌شدند که خانه‌هاشان بروند، ما می‌گفتیم: خوشا بافنده‌ها!

تقی مرد درشت اندام بی‌قواره یا آن‌طور که مردم می‌گویند تخراشیده نتراشیده و زورمندی بود که نوردهای بزرگ و سنگین چله را یک نفری بلند می‌کرد و روی دستگاه می‌گذاشت. در کار کردن و راه رفتن و حرف زدن خیلی پرحوصله بود. بعضی وقت‌ها یکی از بچه‌های رینگ را که زرنگ‌تر از همه بود صدا می‌زد. زنبه‌ای برمی‌داشت و می‌رفت توی نمدونی. پر می‌کرد از ماسوره و می‌برد برای زنهای فاق ماشین و می‌گفت:

— ثواب دارد. آنها بچه شیری دارند. باید کمکشان کرد.

زنها هم همیشه دعا به‌جانش می‌کردند. تقی همیشه ملکی نو و شلوار دبیت بلندی به‌پا داشت. لباس‌هایش از نوی برق می‌زد. کلاه نمدی‌اش را یک‌وری می‌گذاشت و اصلا به‌قیافه‌اش نمی‌آمد که کارگر باشد و به‌قول بچه‌ها برای یک مزد چسکی به کارخانه بیاید.

در محله خودشان، بیدآباد، سردمدار بود. برادرش دکان نمدمالی داشت. کلاه، پسکی، و فرش درست می‌کرد که تقی هم با او یک پا شریک بود. دوچرخه لاری کوچکی داشت که وقتی با آن هیکل درشت و شلوار گل و گشاد سوار آن می‌شد و از در کارخانه بیرون می‌رفت بچه‌ها خنده‌شان می‌گرفت. در قضیه فردوس و عباس چله‌ای سر کارگر که از مادرم پول خواسته بودند، ما موضوع را با دو نفر از مردها به‌عنوان مشورت و صلاح مصلحت در میان گذاشتیم که واقعاً تکلیفمان چه بود؟ از این دو نفر، یکی رضوان همکار هم اسم من بود که در حلاجی کار می‌کرد و با من همان روز اول ورودم به کارخانه دست برادری و دوستی داده بود. رضوان به‌مادرم گفت: اگر می‌خواهید راست بیائید و راست بروید و از گربه شاخ نخورید بهتر است از نانی که می‌خورید یک تیکه هم جلو آنها بیندازید و خودتان را خلاص کنید. اگر رشوه‌ای را که از شما می‌خواهند به آنها ندهید خیال می‌کنند در مقابلشان جبهه گرفته‌اید و قصد دارید توی کارخانه رسواشان کنید— نفر دیگر همین تقی کاسب بود که سر چله کار می‌کرد. بوبین‌ها را که می‌آورند و روی نورد می‌پیچند چله می‌گویند که جزء قسمت بافندگی است. عباس سر کار هم اول همین جا کار می‌کرد. تقی یک سره رفته بود پیش عباس. به او گفته بود:

— من اسم نمی‌برم، ولی این‌طور که شنیده‌ام تو از بعضی زنها پول خواسته‌ای. واسطه‌هایت رفته‌اند گفته‌اند توی این کارخانه حساب و کتابی نیست و سر کارها با هر کس خوب باشند می‌توانند کار کردش را توی کارنامه‌اش زیادتر بنویسند تا سر پانزدهی حقوق بیشتری بگیرد. ما می‌دانیم که کارخانه روی گنج طلا است و این نوع خاصه خرجی‌ها به‌جائیش برنمی‌خورد، ولی گرفتن پول از یک بیوه زن که یتیم توی خانه دارد بدتر از قتل نفس است.

عباس به او جواب داده بود:

— تو برو کشک خودت را بساب. از این حرفها زیاد می‌زنند.

چنانکه ما شنیده بودیم عباس قبل از آن هم با تقی خوب نبود. از این به‌بعد بدتر شد. ناظم بافندگی را واداشت تا او را از سر ماشین کوچک نود سانتی برداشتند و سر ماشین بزرگ که عرض پارچه‌اش صد و هشتاد سانت یعنی دولا عرض بود گذاشتند. و این‌طور که خود تقی می‌گفت فتنه‌گری و خصومت عباس عوض آنکه به‌ضررش تمام شود به‌نفعش تمام شد. زیرا او از مدتها پیش مایل بود برود روی این ماشین‌ها کار کند.

باری، من موضوع دوستم اسمال را که دنبال کار به‌در کارخانه آمده بود به‌تقی گفتم. تقی دستش بند بود. گفت:

— نیم ساعتی صبر کن تا چله‌ام خلاص شود. یا برو به‌علی قوزی بگو بیاید اینجا

تا سفارشش را به او بکنم.

من دیدم او شاید چله‌اش تا یک ساعت دیگر خلاص نشود. اگر ته آن بود اهمیتی نداشت که قبل از اینکه کاملا از نخ خالی شود پائینش بیاورد، اما چله خیلی نخ داشت. دوباره برگشتم به رینگ. رفیق همکارم همان حسن آقای پرنده‌دوست بود که همیشه در هر کاری رویش حساب می‌کردم. وقتی حرفی می‌زد و چیزی را قبول می‌کرد می‌دانستم که حرفش حرف است. به‌او گفتم، حسن آقا، نیم ساعتی مجبوری یک نفری کار کنی. گفت:

— موضوع چیست، می‌خواهی بروی مرخصی بگیری؟

گفتم:

— نه، بیشتر از نیم ساعت کارم طول نمی‌کشد. برمی‌گردم.

گفت:

— خوب، برو، قسمت تو را می‌پام.

رفتم پیش علی قوزی. علی قوزی پیرمردی بود که به ادعای خودش صد سال داشت. ولی ده پانزده سال دروغ می‌گفت. هنگام بنای کارخانه عمله بود. بعد جاروکش شد. پنبه های ریخته شده را جمع می‌کرد. صبح و عصر، قبل از عوض شدن پست، سالن ها را میروفت. کار کردن و راه رفتنش مثل عروسک خیمه‌شب بازی بود: حرکت تند و مکث، حرکت تند و مکث. وقتی بنا شد شصت ساله ها را از کار معاف کنند، گفتیم حالا علی قوزی را چکار می‌کنند. با او شوخی می‌کردیم می‌گفتیم: علی قوزی، شصت ساله ها را بیرون می‌کنند اما تو که از شصت رد هستی. او جواب می‌داد: آری، مرا بیرون نمی‌کنند. اگر من در شصت سالگی کارگر بودم و بیرونم می‌کردند، این چهل سال بعدی را چکار می‌کردم.

او پول‌دار بود. گاهی به‌صاحب کارخانه هم قرض می‌داد قرض‌های امروز بده فردا بگیر که ما به‌آن پول دستی می‌گوئیم. من به‌وسیله علی قوزی دوستم را در کارخانه مشغول کردم. و این اولین کار بزرگی است که درعمرم برای کسی انجام داده‌ام.

۱۳

در سال چهارم ورود ما به‌کارخانه، خواهرم خدیجه شوهر کرد. داماد ما یکی از کارگران قسمت موتورخانه بود به‌نام محمد صالحی که اصلا اهل یزد بود و در اصفهان قوم و خویشی نداشت. باید اضافه کنم که قبلا برای خدیجه خواستگاری پیدا شده بود که مادرم ردش کرده بود. در همسایگی ما توی خانهٔ فاطمه خانم، مرد یا بهتر بگویم، پیرمردی بود که در

نانوائی کار می‌کرد. صبح‌ها، همان‌وقت که من و مادرم از خواب برمی‌خاستیم او هم برمی‌خاست. گاهی وقت‌ها ما دیرتر بلند می‌شدیم. می‌دیدیم پشت در اطاق ما، میان ایوان منتظر است. می‌آید و می‌رود یا پا به‌پا می‌کند. تا ما در اطاق را باز می‌کردیم می‌آمد آفتابه را از گوشه اطاق برمی‌داشت و می‌رفت دست به‌آب. ضمن آنکه می‌رفت، به‌صدای بلند می‌گفت:

— همین امروز یک آفتابه برای خودم می‌خرم و شما را از این زحمت آسوده می‌کنم.

اما همان خریدنی بود که بکند. او چون در نانوائی کار می‌کرد، در آن دوران وانفسای سال‌های ۲۲ و ۲۳ وجودش برای ما خیلی مفید بود. شب به‌شب که می‌آمد یک من نان برای ما می‌آورد. گاهی وقت‌ها مادرم بادمجان می‌خرید، به او می‌داد که توی تنور برای ما تنوری می‌کرد. مادرم غذای بادمجان را خیلی دوست داشت. غلامعلی، گاهی وقت‌ها خودش از خودش دعوت می‌کرد و به‌اطاق ما می‌آمد و با من و خواهرم ورق‌بازی می‌کرد. مادرم حرفی نمی‌زد ولی ضمناً دوست نداشت زیاد به او رو بدهد. هر وقت می‌آمد و می‌نشست، مادرم کاری را بهانه می‌کرد و به اطاق همسایه بغل‌دستی ما می‌رفت و در تمام مدتی که این یکی آنجا نشسته بود خودش را نشان نمی‌داد. تا او می‌رفت شتابان برمی‌خاست، به‌اطاق می‌آمد و می‌گفت:

— شیطانه می‌گه بلائی را که به‌سر سید آوردم سر این که‌که ریشه هم بیارم. آن‌وقت، یقین دیگه هرگز به‌طرف ما نگاه نخواهد کرد. سهل است، دمش را لای پایش خواهد گذاشت و از این محل به‌جای دیگری خواهد رفت.

من که حالا دیگر بزرگ شده بودم و اظهارنظرهای بزرگترانه می‌کردم گفتم:

— چکارش داری ننه، او هم دل دارد. از این گذشته، تو خیال کرده‌ای بهتر از او گیرت می‌آید.

— واه، خاک به‌گورش، اکبیری! اگر من اهل شوهر کردن بودم به ملاخداداد شوهر می‌کردم که با یک انگشتر دستش می‌شد صد تا مثل این را خرید و دوباره آزاد کرد. از این گذشته، من خودم را چه دارم که دلآرامم را داشته باشم؟! نه، دیگه این حرف‌ها از من گذشته است.

اما خنده‌دار است که بگویم ما به کلی از مرحله پرت بودیم. آن سید دختر را بهانه کرده بود ولی در حقیقت طالب مادر بود. ولی این عامی برعکس، مادر را بهانه کرده بود ولی طالب دختر بود. همان وقت‌ها که ما سه نفری با هم ورق‌بازی می‌کردیم گاهی متوجه می‌شدم که چطور چشمهای کلاپیسه شدهٔ این مرد پنجاه ساله که موهای جوگندمی تنکی

داشت و همیشه عرق‌چین به‌سر می‌گذاشت، در صورت خواهرم چنگ انداخته بود. ما همیشه پاسور دو ونه یازده بازی می‌کردیم و غیر از این بازی دیگری نمی‌دانستیم. غلامعلی خیلی ساده بازی می‌کرد و از هر نوع خوشمزگی و یا کلک که بین بازیکن‌ها معمول است به‌دور بود. فقط گاهی وقتها می‌دیدیم که ناشیانه دستش را به‌خواهرم نشان می‌داد و کاری می‌کرد تا او ورقی را ببرد یا سوری بزند. خدیجه در این موقع اگرچه هنوز همان‌طور ریزه بود، به‌حد زیبائی خود رسیده بود. صورت مربعی کوچک، چانه کمی برگشته با دهانی ظریف و لبهائی گوشتی که خوب روی هم قرار می‌گرفت، او را تو دل برو و شیرین کرده بود. همیشه، بخصوص موقع شرکت در این بازی‌ها، خاموش بود؛ یک خاموشی نمکینی که گفتی حالت قهر است. ولی در حقیقت جز تسلیم و رضا چیزی در خاطرش نبود و از دلش نمی‌گذشت. آن یکی خواهرم نرم بود و زیرک، ولی وقتی که به‌شما نگاه می‌کرد با همه وجودش نگاه می‌کرد— نگاهی که هر چقدر شما گرفتار مسائل و مشکلات درونی بودید سر خلق می‌آمدید و وادار می‌شدید با او حرف بزنید. اما این یکی خواهرم همیشه چنان بود که گفتی با نیم‌وجودش شما را نگاه می‌کند. پا به چهارده سالگی گذاشته بود ولی هنوز حتی فکرش را نمی‌کرد که به‌این زودی‌ها عروس بشود. در آبادی ما می‌گفتند دختر تا سر شور و ورشور نشده باید برود. شاید اگر همان ابتدا که ما به اصفهان آمدیم و وارد کارخانه شدیم برای او خواستگار خوب پیدا می‌شد مادرم فوراً قبول می‌کرد. ولی اینک پیدا شدن محمد که همکار خود ما بود و هر کس از خوبی و سر براهی تعریفش را می‌کرد بخت مساعدی بود که در خانه ما را به‌صدا درآورده بود. مسلم بود که نه مادرم نه من هیچکدام با این امر مخالفت نمی‌کردیم.

۱۴

آشنائی ما با محمد از اینجا شروع شد که یک شب مرا ترک دوچرخه‌اش سوار کرد و به‌در خانه‌مان رساند. زمستان بود و ساعت شش که ما از کار خلاص می‌شدیم، به‌علت کوتاه بودن روزها، هوا تاریک تاریک بود. یادم می‌آید چون پاسبانها جلو دوچرخه‌های بدون چراغ را می‌گرفتند، محمد چراغ نفتی به دوچرخه‌اش زده بود. از این چراغهای بادی دسته‌دار که به آنها چراغ انگلیسی می‌گفتند. جلو را روشن نمی‌کرد، ولی لااقل مردم می‌دیدند که دوچرخه‌ای دارد می‌آید. و پاسبانها اگر چه ایراد می‌گرفتند ولی نمی‌توانستند آن را توقیف کنند. محمد خانه‌اش در آلونک های هزار جریب بود. راه درازی تا کارخانه که پیمودنش در موسم بارندگی و گل و شل، هر چند با دوچرخه، لطف چندانی نداشت.

روی این اصل بی‌میل نبود اطاقی پیدا کند و به سی‌چون تغییر مکان بدهد. البته اگر پیدا می‌کرد. زیرا تا آنجا که ما تحقیق کرده بودیم، با به کار افتادن یکی دو کارخانه دیگر در همان حول و حوش، اینک در سی چون و حسین‌آباد و باغ زرشکی هیچ جای خالی برای سکونت وجود نداشت. محمد، آنطور که کارگران می‌گفتند، پسر یکی از علمای اهل منبر یزد بود که حتی در اصفهان میان مردم معروفیت داشت. ولی برای ما جای تعجب بود که چطور پسر چنین آدمی بی‌سواد مانده و با ترک خانواده در غربت به کارگری آمده بود. همان شبی که مرا ترک دوچرخه‌اش به‌خانه می‌رساند، بین ما صحبت پیش آمد که اگر گیر پاسبان بدقلقی بیفتیم ممکن است چراغ را از دوچرخه باز کند ببرد و دست ما هم به‌جائی بند نشود. نمی‌دانم برای چه کاری گذار ما به چهارباغ افتاده بود. من گفتم رکاب بده و برو. اگر تند بروی پاسبان پست حوصله نمی‌کند نگهمان دارد. گفت:

— اگر تند بروم چراغ خاموش می‌شود. چراغ دینام نیست که با تند رفتن نورش بیشتر بشه. این را گفت و خاموش شد. حس کردم که توی فکر رفت. بعد از آنکه از منطقه خطر گذشتیم گفت:

— با همین چراغ بادی یک شب جلو الاغ پدرم تا سه فرسخی آنطرف یزد دویدم. پدرم دعوت شده بود که در آبادی محمدآباد روضه بخواند. دیر شده بود و راه دور بود.

— با همین چراغ بادی؟

— نه، منظورم با نوعی از همین چراغ بادی است. شاید هم کمی بزرگتر و سنگین‌تر. برای من که آن را دست گرفته بودم و یک لحظه نمی‌توانستم زمینش بگذارم و خستگی در بکنم، سنگین بود. ده سالم نشده بود. خدایا دروغ گفتم، زبانم را گاز بگیرم— دوازده سالم بود؛ که پدرم گفت از تو خرف‌تر ندیدم. دوازده سالت شده و دوازده امامت را نمی‌دانی. پدرم همیشه دیرتر از همه در مجلس‌ها حاضر می‌شد. آخرین منبرها را او می‌خواند.

حس کردم خاطره تلخی دارد یا سرگذشتی که مایل است آن را به‌فراموشی بسپرد. نخواستم دست روی زخمش بگذارم. دردمندان هر چه را ندانند این را خوب می‌دانند که گاهی وقتها یادآوری غم، بیشتر از خود آن دل را می‌سوزاند. رشته صحبت را برگرداندم و گفتم:

— کل ناصرقلی، داماد ما که در کرمانشاه آسیابان است، الاغ سواری قشنگی داشت عین الاغ مصری که نظیرش را هیچ جا ندیده بودم. خیلی قبراق بود.

— کل ناصرقلی داماد شما— من که الاغ اوراندیده‌ام تا مقایسه بکنم. الاغ پدرم یک الاغ بندری بود با هیکل درشت. پالان شیرازی رکاب‌دار. تنگ و سینه‌بند و

شیره کی. همه قالیچه‌بندی شده و نونوار. سینه‌بند را برای این می‌زدیم که سرما نخورد. اگر سرما می‌خورد دست و پایش چوب می‌شد و به‌لنگیدن می‌افتاد. خری بود با گردن راست مثل قاطر، چشمهای سیاه که هر کس می‌دید خیال می‌کرد سرمه به چشمهاش کشیده‌ایم. خیلی هم برو و خوشخوراک. از صبح تا شام توی طویله کاری نداشت جز خوردن. فقط ایام عاشورا یا شبهای احیاء ماه رمضان بود که فعالیتش زیاد می‌شد. کاه و علف از علافی می‌خریدم و جلوش می‌ریختم. جو را نم می‌زدم که خاکش گرفته شود. نم‌زده را بهتر می‌خورد. بعضی وقت‌ها یک‌دانه چغندر هم به‌جو اضافه می‌کردم. خوردش نمی‌کردم، همینطور درسته بهتر دوست داشت. من چراغدار بودم؛ به الاغ هم می‌رسیدم.

— بالاخره آن شب به روضه محمد آباد رسیدید؟

— بله، و شب هم همانجا نگهمان داشتند. شام را طبق رسم محل ساعت ۱۱ و ۱۲ شب دادند. ولی من که سه فرسخ، یعنی هیجده کیلومتر راه را یک نفس دویده بودم، مثل یک تیکه سنگ افتادم و خوابم برد. هیچ‌چیز از خواب برایم لذیذتر نبود. زن صاحب‌خانه روی سرم آمد و بیدارم کرد که شام بخورم. شاید دو ساعتی بود که خوابیده بودم. دیدم نمی‌توانم بلند شوم. شوخی نبود، سه فرسخ راه را دویدن. با چراغی که از سنگینی دست را می‌انداخت. چون قدم کوتاه بود، برای اینکه ته چراغ به‌زمین نگیرد، مجبور بودم در تمام مدت، کمی از زمین بلند نگهش دارم. این دیگر بدتر از هرچیز بود. از مچ دست می‌افتادم. الاغ تند می‌آمد. گاهی پوزه‌اش توی شانه‌ام می‌خورد. توی بیابان مثل این که از تاریکی وحشت می‌کرد. سایه‌هائی می‌دید. دوست داشت زودتر به‌مقصد برسد و راحت شود. بهرحال، نالیدم و دل درد را بهانه آوردم. علاوه‌بر خواب‌آلودگی، از پدرم هم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که اگر مرا بیدار ببیند، قصد کند در آن دل شبی به‌فکر برگشتن بیفتد. عادت نداشت شب را دور از زنش جائی باشد.

— دور از زنش؟

— بله، دور از زنش که نامادری من باشد. می‌ترسیدم که پدرم از صاحب‌خانه بخواهد که چراغ بادی را نفت بریزد تا راه آمده را دوباره برگردیم. گفتم دلم درد می‌کند و شام نمی‌خورم. زن صاحب‌خانه دستپاچه شد. کی می‌گوید یزدی‌ها مهمان‌نواز نیستند. رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. با یک کاسه از آن کاسه‌های چینی کار کشمیر. خیال کردم برایم شام آورده. ولی جوشانده شاتره بود با نبات. بلندم کرد. زیر بغلم را نگه داشت و گفت بخور، دلت فوراً وامیگذاره. خدایا چکار کنم. چه دروغی بود که گفتم. کاسه را تا ته خوردم و خوابیدم. صبح بلند شدم، نماز خواندم. پرسیدند دلت چطور است. گفتم بهتر است. ولی بازهم صبحانه نخوردم. کره، شیر، عسل، همه‌چیز سر سفره بود. اما من هیچ

نخوردم. ترسیدم پدرم شک ببرد که دروغ گفته‌ام.

محمد خودش خندید و من هم مثل اینکه حکایت خنده‌داری شنیده‌ام خندیدم. پرسیدم:

— چراغ را شب جلو الاغ می‌گرفتی که حیوان پیش رویش را ببیند و تو چاله‌ای نیفتد. روز که چراغ لازم نبود. حتماً موقع برگشتن، پدرت پشت خودش سوارت می‌کرد و تلافی‌اش را درمی‌آورد.

— هرگز. با آنکه پالان شیرازی و دراز بود، هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد— حتی توی بیابان و بیرون از شهر مثل همان راه محمدآباد. می‌گفت بدعادت خواهم شد. شب جلو الاغ می‌دویدم و روز دنبالش. با من این رفتار را نمی‌کرد که کسی بگوید پسرش هستم. هرگز با او سر یک سفره ننشسته بودم.

گفتم:

— توی موتورخانه یادت می‌آید داستانی را که آن کارگر برای ما گفت؟ پیر پاره‌دوز و سگی که در پستوی دکانش بسته بود. از کتاب امیرارسلان رومی؟ یک ساعت کار می‌کرد. بعد کمرش را راست می‌کرد، می‌رفت به‌پستوی دکان، و سگ را که در حقیقت نه سگ بلکه آدمی و یا شاهزاده‌ای بود طلسم شده، به‌باد تازیانه می‌گرفت تا اینکه تنش خون می‌افتاد و بی‌هوش می‌شد. آن‌وقت دست از او برمی‌داشت تا ساعتی بعد که دوباره به‌هوش می‌آمد. شاید کسی تو را جادو کرده و از نظر پدرت انداخته بوده است. وگرنه، این رفتارش با تو غیر از یک ظلم سیاه چه معنی داشت.

— همین است که می‌گوئی. مرا جادو نکرده بودند، پدرم را جادو کرده بودند. تو مثل پیر پاره‌دوز را گفتی، حالا قصه‌ای هم از من بشنو: من در مجلسهای عزاداری و ذکر، چون می‌باید همیشه مواظب خر باشم، کمتر پیش می‌آمد که بروم بین مردم و ضمن آنکه یک چای یا شربتی جلوم میگذارند، به‌مطلبی گوش بدهم. از لره که همراه رفقایش رفته بود زیارت و برگشته بود پرسیدند، آنجا که رفتی چه دیدی؟ گفت هیچ، من آنجا خرها را می‌بردم چرا. بله، من هم کارم نگهداشتن خر بود. با این وصف خیلی چیزها به‌گوش شنیده‌ام و یادم مانده است. یکی از امیران یا شاهان ایران که در قلمرو حکومتش قدرت زیادی پیدا کرده بود، متوجه شد که یک‌چیز کسر دارد، و آن وجود پیشوای مذهبی جامع‌الشرائطی است که مردم را هدایت کند. سراغ کردند و به‌او گفتند، چنین شخصی که می‌خواهد در شهر نجف است. زندگی کوچک و ساده‌ای دارد. روزگارش به‌درس دادن می‌گذرد، و از مقام و شهرت دنیائی گریزان است. پادشاه، وزیر دانشمند و زیرکی داشت. او را با عده‌ای از درباریان دنبال شیخ به‌نجف فرستاد. برای اولین‌بار در دنیا

کشوری به‌وجود آمده بود یا می‌خواست بیاید که در آن به‌جای زور و پول، عقل و تقوی حکومت می‌کرد. وزیر با این در باغ سبزها شیخ را راضی کرد که به‌ایران بیاید. الاغش را سوار شد و در حالی که فرستادگان شاه دنبالش بودند به‌راه افتاد. تمام طول راه را از مبدأ تا مقصد زیر پای الاغ کاه و یونجه ریخته بودند. افسارش به‌طور آزاد گل گردنش بود. گاهی می‌ایستاد، پوزه‌ای به‌زمین می‌مالید، مکثی می‌کرد و دوباره به‌راه می‌افتاد. هرطور میل خودش بود می‌رفت و شیخ به‌این امر راضی بود. یک‌بار حوصله وزیر سر رفت. با شاخه گل یا ترکه‌ای که در دست داشت آهسته به‌پشت الاغ زد. شیخ پیاده شد. گفت:

— کشوری که تو وزیرش باشی، من به‌چنین کشوری نمی‌آیم.

الاغ را سوار شد و از همانجا برگشت.

— پس می‌بینی، در مقابل آن ظلم، اینهم یک نمونه از عدالت است. ظلم هست، عدالت هم هست. ولی زندگی من در آن دوران، یک بدبختی سیاه بود. دورترین خاطره، بله، دورترین خاطره‌ای که از دوران کودکی‌ام دارم این است که در آبادی مهریزیزد بودم و مادرم شبها تا دیروقت به‌انتظار آمدن پدرم می‌ماند. برای آنکه نترسد یا خوابش نبرد، مرا نیز بیدار نگه می‌داشت و با صدای بلند برایم قصه می‌گفت. پدرم در مجلس‌های عزاداری پامنبری می‌کرد. ولی جوان‌تر از آن بود که کسی هنوز تحویلش بگیرد. بین منبرها که هنوز روضه‌خوان نیامده بود، برمی‌خاست و با گفتن ذکری یا کلامی که پیش خودش یاد گرفته بود، سر مردم را گرم می‌کرد. ما پول و پله و درآمدی نداشتیم. ولی مادرم خوشبخت بود که سایه‌ای روی سر دارد و خوب یا بد زندگی را می‌گذراند. همیشه دعا می‌کرد که پدرم توی مردم گل بکند. اگر برای پدرم مثل بعضی ذاکران سرشناس از قبل رقعه دعوت به‌در منزل نمی‌آمد، دست‌کم این هم بود که او را در مجلسها از خود نمی‌راندند. شیخ روضه‌خوانی بود که همیشه بی‌دعوت به‌مجلسها می‌رفت. گوشه‌ای ناپیدا می‌نشست و صبر می‌کرد تا آخر مجلس. اگر آخوندی نیامده بود، برمی‌خاست ذکری می‌گفت. و آخر سر اگر چیزی به‌او می‌دادند می‌گرفت، اگر نمی‌دادند نمی‌گرفت. روزی در خانه‌اش نشسته بود. یک هفته قبل از دهه عاشورا بود. کسی در خانه را زد. رفت دید نامه‌ای است به‌اسم او. پاکت را گرفت. توی اطاق آمد و با خوشحالی به‌زنش گفت:

— بالاخره برای ما هم آمد. نگفتم صبر کن، خدای ما هم کریم است.

در پاکت را باز کرد. توی آن نامه تا شده‌ای بود با یک تومان پول. نامه را خواند. نوشته بود: حضرت آقای فلان؛ فرض کن در مجلس ما آمده‌ای و به‌منبر هم رفته‌ای. این هم اجرتش. خواهش میکنم نیائید.

مادرم روستائی و بی‌سواد بود. ولی امیدها داشت. تا اینکه زد و پدرم سفری به‌یزد

کرد. به‌یزد سفر کرد و چند سال به‌کلی غیبش زد. مثل این نبود که اصلاً زنی و بچه‌ای در مهریز داشت. با خانواده‌ای متنفذ آشنا شده و بدون آنکه بگوید زن دارد، دخترشان را گرفته بود. در سایه نفوذ آنها، و بعد هم استعدادی که خودش داشت، خیلی زود توی شهر گل کرده و به‌عنوان روضه‌خوانی همه پسند، اعتباری بهم زده بود. همیشه از یک ماه پیش رقعه دعوت به‌در خانه‌اش می‌آمد. اما از آن‌طرف، بشنو از مادرم. بعد از آنکه دید هیچ راهی برایش نمانده است، مرا برداشت و به‌یزد آورد. پرسان پرسان رفتیم و خانه‌اش را پیدا کردیم. خودش خانه بود ولی رو نشان نداد. زنش ما را فرستاد به‌درمنزل مادرش که به‌او شابی‌بی می‌گفتند: گفت گفت شابی‌بی، کرد کرد شابی‌بی. شابی‌بی روز اول مادرم را کتک زد و از در خانه‌اش راند، که من از توی بغلش افتادم و صورتم زخم شد. ولی مادرم دست بردار نبود. می‌گفت شما شوهر مرا ضبط کرده‌اید و نمی‌گذارید بچه‌ام پدرش را ببیند. سرانجام بعد از چند روز بیا و برو و جزع و فزع، مادرم را داخل خانه بردند. او را نشاندند و گفتند، خب، چه می‌گوئی، حرف حسابت چیست؟ شوهرت اشتباه کرده که تو را گرفته. مادرم گفت، اگر اشتباه کرده، من برمی‌گردم به‌آبادی. خدای این بچه هم که اشتباهی دنیا آمده‌بزرگ است. این را که گفت، یک زن به‌اشاره شابی‌بی مرا از بغل مادرم گرفت. من به‌بچگی خودم که بیشتر از چهارسال نداشتم قبلاً این واقعه را حس کرده بودم. این بود که در تمام مدت آن گفتگوها چسبیده بودم به‌چادر مادرم و از نگاه‌های زهرآگین آن آدم‌ها می‌گریختم. مادرم در جریان این ملاقاتها و تلاشها، هرجا نام مرا می‌برد می‌گفت: شیخ محمدرضا. شابی‌بی عصبانی شد گفت: شیخ چه صیغه‌ای است. بگو محمد. بهرحال من هرچه جزع و فزع کردم فایده نکرد. آنها مرا نگه داشتند و مادرم را بیرون کردند. شابی‌بی همان روز اول چنان لپها و دو گوشم را با ویشگون گرفت و کشید که برای همیشه زهرچشمم را گرفت. گاهی مادرم می‌آمد که مرا ببیند. شابی‌بی می‌گفت برو با سنگ او را بزن که دیگر اینجا نیاید. و من هم از ترسم اطاعت می‌کردم. اگر نمی‌کردم مصیبت بود. صبح‌ها بعد از نماز عادت داشت دو سه ساعت بخوابد. گفته بود اگر در این فاصله کسی در خانه را زد به‌رویش باز نکنم، حتی اگر دخترش باشد. اگر پدرم به‌آن خانه می‌آمد، من می‌باید بروم توی خلا و تا او هست بیرون آفتابی نشوم. تا او در خانه را می‌زد به‌من می‌گفت شیخ دوست ندارد تو را ببیند، بدو برو توی خلا و همانجا باش تا برود. به‌او خواستم بگویم زن آقا— گفت زن آقا کدام است. همان شابی‌بی بهتر است. نه مکتبی نه درس و دفتری. مرا فرستادند قالی‌بافی، روزی هفت شاهی که جمع می‌کردم می‌دادم به شابی‌بی برای لباسهایم. دو سال قالی‌بافی بودم. تو کاری می‌بافتم و حاشیه. فقط نقشه را نمی‌دانستم. بعد دیدند مزد قالی‌بافی کم است. مرا برداشتند و بردند به‌نجاری— و همان جمله معروف

گوشتش از تو استخوانش از ما— به روزی یک قران که کار زیاد بگیرم. پدرم گفت یک قران کم است، بکنش سی شاهی. اوسا قبول کرد. اما به خودم گفت، پس معلوم می‌شود که تو نمی‌خواهی کار یاد بگیری. تو نیامده‌ای کار یاد بگیری. کسی که آمده است کار یاد بگیرد هرچه می‌دهند می‌گیرد. و سر اره دوسر را داد دستم. همان روز اول هردو دستم تاول زد. نه سالم بود. ولی هرکاری که می‌گفتند از عهده‌ام برمی‌آمد. یک پسر شابی‌بی، مانند پدرم توی کار روضه‌خوانی بود. مرا چراغدار او کردند. به در منزل ها که می‌رسیدیم، موقع نگه‌داشتن الاغ از خستگی خوابم می‌برد. ناگهان زنجیری توی پشتم می‌خورد و از خواب می‌پریدم. گاهی وقت‌ها می‌دیدم که چراغ دستم یا افسار الاغ را که قیمتی بود دزدیده‌اند. برای همین بود که کتک می‌خوردم. بعد، پدرم گفت، حالا که قرار است برای برادر زنم چراغداری کند، چرا نباید پیش خودم. و از آن به بعد رفتم پیش او.—

چه کسی بود از میان ما کارگران که اگر دست به‌دلش می‌گذاشتی سرگذشتی نداشت. نمی‌دانم همان روز بود یا روز بعدش که بقیه داستانش را برای من گفت. از پدرش چندان دلخور نبود. او را به بی‌حالی متهم می‌کرد و ترس از مادر زن. تقصیرها را همه می‌انداخت گردن شابی‌بی. من هم برای او از خاله مادرم، ملک خاتون حکایت گفتم و بلاهایی که سر مادربزرگم ننجون درآورد. برادرچاروادارش در سفر شیراز زنی گرفته و بعد مرده بود. عین همان داستان مادر او— زنک بچه‌اش را بغل می‌کند و پرسان پرسان پای پیاده می‌آید تیرون. ملک‌خاتون بچه را از بغلش می‌گیرد و خودش را با جنجال بیرون می‌کند. ولی چون نمی‌خواهد این بچه زنده بماند با او بدرفتاری را آغاز می‌کند. آنقدر کار از گرده‌اش می‌کشد که یک روز می‌بیند توی طویله مرده و گوش و دماغش را موش خورده است. بدون شک او سخت‌جان‌تر بود که از زیردست چنان زن ظالمی جان بدر برده بود.

محمد، اخلاقاً آدم منفردی بود. با کسی آمیزش نداشت. حتی توی کافه کارخانه نمی‌آمد. اگر فحشش می‌دادند لب به خنده می‌گشود، چنانکه گفتی گناهی کرده است سرخ می‌شد، سرش را پائین می‌انداخت و چیزی نمی‌گفت. مشمول نظام وظیفه بود. یکبار مأموران دژبان، رؤیت بگیری در خیابان گرفته بودندش. فرار کرده بود. گفتیم اینطور نمی‌شود. بهتر است فکری برای خودش بکند. یک نفر یزدی بود که از یزد زیلو به اصفهان می‌آورد و می‌فروخت. کارخانه هم می‌آمد. محمد از او خواهش کرد شناسنامه‌ای با اسم محمد برایش پیدا کند. یکهفته بعد با پاکتی پر از شناسنامه به کارخانه آمد. ولی تماماً متعلق به‌اشخاص مرده که به‌درد او نمی‌خورد. مرخصی گرفت و سفری رفت یزد. حالا دیگر رابطه‌اش با پدره خوب بود. آقای صالحی شناسنامه‌ای برایش پیدا کرد با نام محمد و خانوادگی خواجه که مشمول نبود. از این به‌بعد نام او در دفتر کارخانه شد محمد خواجه، و

ترس ما کاهش یافت که روزی دست نظام‌وظیفه یقه‌اش را بگیرد. جور شدن کار بقدری سریع بود که ما جز قسمت، نام دیگری نمی‌توانستیم به‌آن بدهیم. برای خواهرم از محمد بهتری گیر ما نمی‌آمد. بلا کشیده، فروتن، مهربان بدون آنکه با کسی بیش از حد گرم بگیرد. استخاره کردیم خوب آمد و بلافاصله موافقت خود را با این وصلت اعلام کردیم.

با ازدواج خواهرم، برادرم جعفر ویلان شد. روز یا شب فرق نمی‌کرد. مادرم نمی‌توانست او را پهلوی کسی بگذارد. خانه‌ای که ما در آن می‌نشستیم و بلکه تمام محله سی‌چون، وضع مخصوصی داشت. اینجا دیگر تیرون نبود که میان کوچه‌ها، جلو هر خانه، یک یا دو یا چند پیرمرد یا پیرزن توی سایه یا برآفتاب نشسته باشند و ضمن قصه گفتن و داستان پرداختن از روزگاران قدیم و جدید، به‌تماشای بازی بچه‌ها یا آمد و شد مردم وقت بگذرانند. البته اینجا آن شهر افسانه‌ای نبود که بگوئیم مردان و زنان تا پیر می‌شدند سر به‌بیابان می‌گذاشتند و می‌رفتند و می‌رفتند تا اینکه از خستگی می‌افتادند می‌مردند و لاشه بی‌مقدارشان نصیب کرکس و کلاغ می‌شد. پیرزنان و پیرمردان خیلی به‌ندرت از خانه بیرون می‌آمدند. و پیرمردان خیلی که هنر به‌خرج می‌دادند می‌رفتند میان تکیه، ساعتی در طاق‌نماها می‌نشستند و بعد بلند می‌شدند می‌رفتند خانه. آنجا که نشسته بودند باهم حرف نمی‌زدند یا اگر می‌زدند آنقدری نبود که بین آنها پایه صمیمیتی بشود. وقتی جوان‌ها می‌گذشتند با نگاه خاموش خود دنبالشان می‌کردند، ولی کاری به‌کار آنها نداشتند. همچنانکه کسی هم به‌کار آنها کار نداشت. توی کوچه ما هرکس که می‌گذشت در طول یک دیوار صدمتری، چهار در همیشه باز را می‌دید که حتی شب‌ها نیز بسته نمی‌شد. گذرندگان بیرون که به‌وضع داخل خانه آشنائی داشتند، می‌آمدند می‌رفتند توی دستشوئی‌ها که همگی دم دهلیز واقع شده بود. بقال و قصاب محل یا فروشندگان دوره گرد مثل اینکه آنجا را یک محل قابل استفاده برای عموم می‌دانستند.

در نوبت‌های شب کاری که ما روز در خانه می‌ماندیم، مادرم نمی‌دانست بخوابد یا اینکه بنشیند و مواظب جعفر باشد. برادرم اینک هفت سالش تمام شده بود. در خانه‌بند نمی‌شد وللهٔ مخصوصی می‌خواست که دائماً دنبالش باشد. زاینده‌رود و پل‌ها، یا در یک کلمه که بگویم، دنبال رودخانه، مثل آهن‌ربائی که سنجاق را جذب می‌کند او را به‌طرف خود می‌کشید. در میان یک چنین دلهره و آشوبی، حالا روز را در خانه استراحت کرده‌ایم و شب می‌باید به‌کارخانه برویم و تا تیغ آفتاب آنجا باشیم. او را چکار کنیم؟ اگر او را در خانه می‌گذاشتیم، پیش کی و به‌هوای کی؟ اگر با خود می‌بردیمش، این ساعت‌های طولانی چطور و با چه دوز و کلکی در سالن نگهش می‌داشتیم؟ ولی بهرحال گویا غیر از این راه دوم چاره‌ای نداشتیم.

سالنی که مادرم توی آن کار می‌کرد همه زن‌های جوان از بیست تا حداکثر چهل ساله بودند. در هر دهنه ماشین شش زن به‌ردیف و شانه به شانه همدیگر— که میان آنها هر جور آدمی پیدا می‌شد. بیوه زنان، پیر دختران، زنان باردار یا زنانی که بچه‌های شیری همراه می‌آوردند. زشت بودند، زیبا بودند، بیمار بودند، تندرست بودند. خندان بودند، دلشکسته و پریشان بودند، ولی وجه مشترک همه آنها، بدون استثناء، همان نیازی بود که به‌آن سه یا چهارتومان مزد روزانه داشتند. اینک پس از شکسته شدن مرزهای ایران و فرا رسیدن روزهای سخت بعد از سوم شهریور بیست، کاسه کوزه نابسامانی ها روی سر طبقات محروم جامعه و مقدم بر همه، طبقه کارگر که ما بودیم شکسته شده بود. این را هم بگویم که کلمات از قبیل کارگر و طبقه کارگر را من الان است که بلدم به‌زبان بیاورم و می‌آورم. آن‌وقت‌ها، یعنی در سالهای قبل از سیصد و بیست، ما گویا هنوز از مادرزاده نشده بودیم که نامی داشته باشیم. کارگران هر پیشه و صنعت، چه تخصصی چه غیر تخصصی، جزئی از ابواب جمعی صاحب آن پیشه و صنعت بودند و همگی زیر این نام طبقه‌بندی می‌شدند و از این پستان شیر می‌خوردند. از کلمه پستان، یاد مادرانی می‌افتم که هنگام بریدن طفل از شیر، نوک پستان خود را با مالیدن تریاک یا ماده‌ای از این قبیل، تلخ و سیاه می‌کنند. بعد از سالهای بیست که نام کارگر و طبقه کارگر به‌زبانها افتاد و اتحادیه‌ها و سندیکاهائی نیز بوجود آمد که از کارگران در مقابل کارفرما، حمایت می‌کرد، دولت و دستگاههای وابسته به‌دولت که همیشه پشتیبان منافع کارفرمایان بودند، روی این اتحادیه‌ها برچسب‌هائی می‌زدند و به‌اصطلاح، مثل همان پستان مادرآنها را سیاه می‌کردند و با بلندگوهای خود ما را می‌ترساندند که میل نکنیم به‌سویشان برویم.

باری، از این موضوع که جای بحثش اینجا نیست می‌گذریم. زنانی که بچه‌های شیری همراه داشتند، آنها را کنار دیوار یا همان وسط سالن روی یک تیکه گونی می‌خواباندند (آنها حق نداشتند دشکچه و وسائل بچه و چیزهائی‌ازاین‌قبیل همراه‌بیاورند) که، زیرش را خیس می‌کرد. توی همهمه ماشین‌ها ونگ می‌زد، ریسه می‌رفت و از ریسه رفتن کبود می‌شد. پس می‌افتاد و به‌پای مرگ می‌رسید. فقط در این لحظه بود که مادرش می‌آمد او را برمی‌داشت، پنج دقیقه‌ای همانجا روی زمین می‌نشست، پستانش را که شیری هم در آن نبود در دهانش می‌گذاشت. و چه آرام می‌گرفت و چه نمی‌گرفت بعد از پنج دقیقه به‌حال خود رهایش می‌کرد و دوباره سر کارش برمی‌گشت.

در اوقات شب کاری چون شب بود جعفر زود به‌خواب می‌رفت و خیال ما آسوده بود که اگر جای راحتی نداشت، دست‌کم زیر چشم خود ما بود. سر شب تا بیدار بود زیر روشنائی چراغهای پر نور سقف و روی کف سیمانی سالن با خودش و برای خودش بازی

می‌کرد. غیر از عکس‌ها و برچسب‌های مربوط به‌پشت طاقه‌های پارچه، که می‌رفت از سالن بسته‌بندی می‌آورد، جیب‌هایش همیشه پر بود از اسباب‌بازی‌های جور به‌جور و بی‌ارزش که فقط برای او آنهم در عالم خیال می‌توانستند ارزشی داشته باشند. گاهی وقتها می‌رفت توی سالن بافندگی و نوردهای چله را که روی زمین بود قل می‌داد و باعث ناراحتی هائی می‌شد. این نوردها را معمولا دو نفر مرد دوسرش را می‌گرفتند و روی دستگاه می‌گذاشتند. ولی قل دادنش روی زمین از یک بچه هم ساخته بود. کارگران بافندگی تا ده شب بودند، بعد از آن تعطیل می‌کردند و می‌رفتند. یکی از اسباب‌بازی‌هائی که برادرم یادم می‌آید داشت، ماشینی بود که با یک قرقره و تیکه‌ای لاستیک، من خودم برایش درست کرده بودم. تاب لاستیک را پر می‌کرد و قرقره را در یک گوشه روی زمین می‌گذاشت. آهسته شروع به‌رفتن می‌کرد تا زمانی که تاب لاستیک خالی می‌شد. گاهی می‌رفت زیر دستگاهها، که باز آن را می‌آورد. ضمن این بازی‌ها خوابش می‌گرفت و هر گوشه سالن که بود، با ماشین دستش، می‌دیدی تکیه‌اش را به‌دیوار داده، سرش روی سینه‌اش افتاده و خواب رفته است؛ که مادرم می‌رفت می‌آوردش و نزدیک خودش بغل یک ستون درازش می‌کرد و دوباره به‌کارش مشغول می‌شد. ولی جعفر خودش دوست داشت بیاید پهلوی من و نزدیک من بخوابد. ماشین‌های رینگ آلمانی، قسمت زیرش جای وسیعی دارد مناسب برای خوابیدن، و صدائی هم می‌کند که عین لالائی است. اولین شب که آنجا آمد و خوابید تا صبح چشم از هم باز نکرد. من خوب مواظبش بودم. اما صبح که بیدار شد ورقه ضخیمی از گرد پنبه نشسته بود روی صورت و گردنش. یعنی ننشسته بود، چسبیده بود. حالا از موها و لباسش حرفی نمی‌زنم که یک سر سفید بود. از شیر آبی که توی سالن بود دستش را تر می‌کرد می‌مالید به گردنش، فتیله فتیله ور می‌آمد. دوست و همکار هم اسمم رضوان که هنوز در حلاجی کار می‌کرد، او را بغل زد برد پهلوی لوله مکش هوا. بچه‌های سالن رینگ حیران مانده بودند که قصدش چیست و می‌خواهد چکار کند. جلو لوله، سرش را پائین آورد. با دست موهایش را بهم زد، ذرات سفید پنبه در چند ثانیه از موهایش جذب لوله شد و رفت. مادرم بعدازظهر همان‌روز او را برد به سلمانی و داد سرش را با ماشین نمره دو زدند. شب بعدش ماشین رینگی که من رویش کار می‌کردم لوله‌اش عیب پیدا کرد. لوله محوری است که ماسوره را می‌گرداند. رفیق همدست من گفت تقصیر برادر تو بود که وقتی زیر دستگاه می‌رفت تا بخوابد، پایش به‌آن خورد، از جایش خارج شد و شکست. سرکار سالن آمد و گفت:

— نه، لوله به‌علت دیگری شکسته است.

همکار سابق من بزمجه آمد به من گفت:

— امشب خوشت است که ماشین می‌خوابد.

گفتم:

— اگر از ماشین دو باز نکنند.

از ماشین دو باز کردند و نشان به همان نشانی که ماشین دو دو ماه خوابید. بعد از آن، سر کارها مانع شدند که جعفر برود زیر دستگاه رینگ بخوابد.

بهرحال، این وضع شب کاری ما بود و دردسری که با برادرم داشتیم. حالا کار شب تمام شده است و ما برای استراحت روز به‌خانه آمده‌ایم. ما خسته و خرابیم و می‌خواهیم هر طور شده است بخوابیم. خواب که چه عرض کنم. مثل یک کیسه استخوان یک جا بیفتیم و کسی کاری به کارمان نداشته باشد. آشکارا می‌گویم که من وقت ورود به خانه تا پایم را توی درگاهی اطاق می‌گذاشتم خودم را مثل نعش روی زمین ول می‌کردم. تا خواهرم خدیجه نرفته بود، از هر جهت برای ما کمک حال خوبی بود. فقط حالا بود که می‌فهمیدیم در این چهار سال او چقدر به حال ما مفید بود. با رفتن او اکبیر زندگی ما را گرفت. حتی رختخواب خود را جمع نمی‌کردیم. و البته در این مورد مادرم هیچ گناهی نداشت. او چون حالا بعد از چند سال کار در کارخانه همیشه مریض احوال بود در راه رفتن هم کند بود. روی این اصل، زودتر از خانه بیرون می‌رفت که به موقع سر کارش حاضر بشود. ولی من اجباری نداشتم همان دقیقه‌ای که او بلند می‌شود بلند شوم. او در بیست دقیقه به کارخانه می‌رسید و من در پنج دقیقه. بنابراین، این یک ربع ساعت تفاوت را می‌توانستم برای خودم بخوابم. وقتی که برمی‌خواستم، از کسی چه پنهان، رختخوابم را که عبارت بود از یک تشک پاخورده، و لحافی چرک و آستر در رفته، جمع نمی‌کردم. خیلی که زرنگ بودم آن را به یک طرف می‌انداختم. و با عجله سوی لباسهایم می‌رفتم. حتی حوصله این را که سفره را باز کنم و دل درست صبحانه‌ام را بخورم نداشتم. وقت، مثل بند تنبان کوتاه همیشه از دست من در می‌رفت. حالا بود که می‌فهمیدیم چه اشکالات بزرگی مثل کوه جلو ما سر بلند کرده است. او که بود حتی اگر کاری نمی‌کرد برای ما مایه اطمینان بود. وقتی که به خانه می‌رسیدیم و می‌خوابیدیم لااقل می‌دانستیم که کسی توی اطاق بیدار و مراقب است. حال آنکه بیدار بودن جعفر جز دردسر و ناراحتی برای ما فایده‌ای نداشت. این بود که ما ساعت‌های کارمان رنج بود، ساعت‌های استراحتمان درد و عذاب. عذاب اینکه نکند او توی کوچه و خیابان برود و بلائی به سر خودش بیاورد. عذاب اینکه چه کسی برای ما ناهار درست می‌کند. گاهی وقت‌ها در میان خستگی هلاکت‌بار خود می‌دیدم که بغض گلویم را گرفته است. بغض اینکه دست کم یک غذای دندان‌گیری هم در خانه انتظار ما را نمی‌کشید. من از این محرومیت سرم را زیر لحاف

می‌کردم و آرام آرام اشک می‌ریختم. بله، حالا دیگر سرم را زیر لحاف می‌کردم. به جای غذا، طعم اشک خودم را در گلو می‌چشیدم. ولی برادرم جعفر این‌طور نبود. او وقتی تازه پدرمان مرد به دنیا آمده بود. بنابراین اصلاً پدر برایش بی معنی بود. آن همدردی‌ها را که من با مادرم داشتم او نداشت. و چون بچه بود سر کوچکترین موضوع بهانه می‌گرفت. گریه و شر و شور راه می‌انداخت و رسوائی به بار می‌آورد. توی حیاط می‌نشست سنگ و ریگ میان مشتش می‌گرفت و یکی یکی به طرف اطاق پرتاب می‌کرد. مادرم چیزی می‌گفت. ولی من خشمم می‌گرفت. بلند می‌شدم بروم او را بزنم. در یک چشم بهم‌زدن جا خالی می‌کرد و با پای برهنه از در حیاط می‌زد بیرون و دیگر پیدایش نمی‌شد تا موقع شب که دوباره می‌خواستیم به کارخانه برویم. در این موقع من هنوز خشمم فروکش نکرده بود. ولی ناگزیر بودم دندان بر جگر بگذارم و تحمل کنم. به هر حال او برادرم بود و مانند خود من گناهی نداشت که در یک خانواده فقیر چشم به دنیا گشوده بود.

بخش ششم

۱

یکی از روزهای آغاز بهار سال یکهزار و سیصد و بیست‌وسه بود. برگ‌های تازه دمیده درختان کبوده میان کارخانه به‌حد رشد خود رسیده و رنگ سبز سیر به‌خود گرفته بودند. ما روزکار بودیم و ساعت دو بعدازظهر بود. در وقت‌های روزکاری، مادرم که همچنان جعفر را همراه خود به کارخانه می‌آورد لازم نمی‌دید حتماً میان سالن نگهش دارد. نه او می‌ایستاد و نه چندان لازم به‌این کار بود. روز بود و در محوطه داخل کارخانه و باغچه بزرگ آن همه جور آمد و رفت می‌شد. جعفر می‌رفت و همان جاها برای خود می‌پلکید و به‌قول مادرم سگ سگی می‌کرد. تا اینکه آفتاب می‌نشست و کار روز ما پایان می‌یافت. دختری بود که در قسمت طراحی کار می‌کرد و کارش هشت ساعتی بود. کارش این بود که نخ‌ها را در شانه می‌کشید. نخ از نورد چله می‌آمد توی شانه. نورد چله نود سانتی بود یا صد و هشتاد سانتی. شانه‌اش هم به‌همان بزرگی بود. اسم او نغمه بود. صبح ساعت شش می‌آمد و دو بعدازظهر می‌رفت. من صبح‌ها وقت رفتن به کارخانه غالباً او را می‌دیدم که از سی چون درمی‌آمد. چشم‌هایش را مثل اینکه مالیده باشد، پف کرده بود با مژه‌های آشفته. هیجده یا نوزده ساله بود. ولی حالت بچه‌ای را داشت که پشت شیشه دکان، عروسکی را دیده و برای آن خیلی خودش را زده و کشته تا اینکه سرانجام موفق شده صاحبش بشود— حالت پیروزی بعد از قهر و تلاش. رویهمرفته به‌او نمی‌آمد که کارگر باشد. یا شاید من در عالم خواب و خیال خودم این‌طور فکر می‌کردم که او چیزی بیش از یک کارگر معمولی در خود داشت. صورتش گرد بود و خیلی زود حالت خنده پیدا می‌کرد. وقت خندیدن چشمهایش تنگ می‌شد و لب

بالائی اش که به‌طور محسوس کلفت‌تر از لب زیرینش بود، دندانهای سفید مرتب و لثه های سالم پر گوشتش را آشکار می‌کرد. باید توضیح بدهم که این دختر، آن زمان که من و مادرم سومین سال ورودمان را به کارخانه آغاز کرده بودیم— که بعد از وقایع سوم شهریور بود— یک بار به کارخانه آمد، چند وقت مشغول بود و ناگهان غیبش زد. و اینک بار دومش بود که دوباره سر کار آمده بود.

بهرحال، ساعت دو بعدازظهر گذشته بود و نغمه طبق معمول، از در جداگانه طراحی بیرون رفته بود. آن روز دیدم از در سالن رینگ داخل شد و یک راست به‌طرف ماشین من آمد. بله، ماشین شش که من و مولوی رویش بودیم. رفیقم که گفتم آدم باهوشی بود و همیشه چشمش پشت سرش کار می‌کرد، با سقلمه به‌بازویم زد. رویم را برگرداندم دیدم او است و گویا با من کار دارد.

گفت:

— برادرت جلو سالن روی سنگ خوابش برده. سرما می‌خورد. بیا بیارش تو.

با نوعی خونسردی ظاهری که نمی‌دانم در آن موقع دلیلش چه بود شانه بالا انداختم و به او گفتم:

— باکی ش نیست، شما ناراحت نباشید.

شاید کمی به‌نظر عجیب بیاید که من تا آن روز نمی‌دانستم که وقتی کسی خوابیده، اگر چیزی رویش نیندازند ممکن است سرما بخورد. من می‌گفتم آدم آدم است، چه خوابیده و چه بیدار، دلیل ندارد وقتی خوابیده سرما بخورد. شاید این بی اطلاعی زائیده آن بود که زندگی ما همیشه همینطور یلخی می‌گذشت. آن زمان که من و مادرم و دو تا خواهرهایم برای جمع آوری سیب‌زمینی به‌دشت بالا می‌رفتیم، اگر از ما بچه ها یکی مان کنار درختی روی زمین خوابش می‌برد به عقل مادرم نمی‌رسید که چادرش را رویش بیندازد. آنقدر که اسیر رنج های خودش بود به‌فکر این چیزها نبود. شب ها که جعفر توی سالن خوابش می‌برد باز چیزی رویش نمی‌انداختیم. یعنی نبود که بیندازیم. وقتی که من آن جواب را به‌دختر دادم با حیرت نگاهم کرد. چیزی نگفت و از سالن بیرون رفت. نیم ساعتی گذشت و من هیچ فکر نمی‌کردم که او هنوز در کارخانه باشد. رفتم بیرون و دیدم پهلوی برادرم نشسته و قسمتی از چادرش را روی تن او کشیده است. با تک پا به برادرم زدم، از خواب بیدارش کردم و گفتم:

— آخر، این هم جا است که آمده‌ای خوابیده‌ای؟!

دختر با مهربانی گفت:

— چرا بیدارش کردی؟ او خسته شده و اینجا روی سنگ خود به‌خود خوابش

گرفته است.

کارگران قسمت طراحی و بافندگی بیشتر از نیم ساعت بود که همگی به‌خانه‌های خود رفته بودند. ولی این دختر به‌خاطر برادرم هنوز در کارخانه بود. من که زیر تأثیر این اخلاق صفاآمیز و انسانی قرار گرفته بودم، از او تشکر کردم. او به‌سالن رفت و از مادرم اجازه گرفت تا جعفر را همراه خود به خانه ببرد— یعنی خانه خودشان که در حوالی همان سی چون بود. برادری داشت همسال وی که می‌توانستند با هم بازی بکنند.

از آن به‌بعد ما، در سی چون یک دوست خوب پیدا کردیم. در نوبت‌های روزکاری، جعفر تا ساعت دو بعدازظهر پیش ما بود. ساعت دو، نغمه دستش را می‌گرفت و همراه خود می‌برد. که بعد از ساعت شش، من، یا مادرم می‌رفتیم او را می‌آوردیم. مادری داشت نسبتاً جوان که مثل ماهی همیشه دهانش باز بود. از هر چیزی که می‌دید یا می‌شنید تعجب می‌کرد. غیر از نغمه یک پسر هشت ساله به نام رضا و دو دختر دیگر هم داشت. دخترهای دیگر او هم کار می‌کردند و اتفاقاً هر دو در کارخانه‌های نساجی،یکی در وطن یکی در صنایع. نغمه از همه کوچکتر و خوشگلتر بود. پدر آنها گچ کوب بود. درآمدی نداشت و چشمهایش درست نمی‌دید. و ساعت‌های شش که ما به‌خانه آنها می‌رفتیم او را می‌دیدیم که از سر کار برگشته و با همان لباس آلوده و سفید، دو زانو روی دشکچه‌اش نشسته، خاموش چپق می‌کشید و چای می‌خورد و چشم به‌روشنائی در داشت. سه تا خواهر، یک چرخ خیاطی هم در خانه داشتند که لباس‌های خود را می‌دوختند. ولی برای ما پیش نیامده بود که هیچکدام آنها را ضمن کار کردن با چرخ خیاطی دیده باشیم. ما دوست شده بودیم ولی هنوز آنقدر به‌هم انس نگرفته بودیم که بیشتر از سلام و علیک عبوری با هم آمیزشی داشته باشیم.

یادم نیست چند بار نوبت ما از روز کار به شب کار گشته بود. اما همین‌قدر می‌دانم که بهار سپری شده بود. مدرسه‌ها تعطیل شده بود. انگور به‌بازار آمده بود و من و مادرم آن روز برای ناهار انگور به کارخانه برده بودیم. ساعت دو گذشت و نغمه پیدایش نشد که بیاید و خبر بدهد که برادرم را به خانه می‌برد. ما فکر می‌کردیم شاید او امروز کاری داشته که مأموریت هر روزی خود را از یاد برده است. من توی حیاط رفتم. گفته بودم که در کارخانه چند تائی سگ داشتیم که خودشان آمده بودند و کسی کاری به‌کارشان نداشت. از آن سگ‌ها که پیر شده بودند این آخری‌ها فقط دوتا مانده بود با دو تا توله پائیزه. توله‌ها هم قبل از آنکه کاملا بزرگ شوند هر کدام به‌نحوی گم و گور شده یا برای خود به‌جائی دیگر رفته بودند. جز یکی از آنها که اینک یک ساله بود. سگ قهوه‌ای کم پشم و خپله‌ای با دست و پا و گردن کوتاه، پوست صاف و تمیز و چشم‌های درشت و با وفا. چون

برادرم اغلب توی کارخانه ولو بود خیلی با او انس گرفته بود. پانچو صدایش می‌زد و خرد و ریز غذا برایش می‌برد. من به‌پشت ساختمان سالن‌ها که در وسط واقع شده بود پیچیدم و دیدم برادرم با نغمه زیر درخت توت، نزدیک کافه ایستاده‌اند و پانچو هم پهلوی آنها است. دختر مرا صدا زد. وقتی که نزدیک رفتم گفت:

— ببین، گوشه چشم این سگ را نگاه کن. آدم خیال می‌کند یک خال گوشتی است.

من نگاه کردم. درست روی لبه پلک حیوان، یک کنه چسبیده بود. چند تا از پاهای ریز او که بین مژه‌ها آزاد بود به‌خوبی پیدا بود و گاه حرکت خفیفی می‌کرد. نمی‌دانم به چه علت یکه خوردم. انگار از پشت سر سطلی آب سرد توی یقه پیراهنم ریختند. دیدن منظره کنه که به تن گاو و گوسفند یا هر حیوان زبان بسته چسبیده است و خون او را می‌مکد به خودی خود چیزی نفرت‌انگیز بود که من فراوان دیده بودم. ولی کنه روی پلک چشم را تا به‌حال ندیده بودم.

گفتم:

— این کنه است و بدون شک حیوان را خیلی رنج می‌دهد.

دختر گفت:

— چکار کنیم. آیا می‌شود آن را از او دور کرد؟

— چرا نمی‌شود. یک دقیقه صبر کن. همین حالا فکری برایش خواهم کرد.

تند به سالن تعمیرات که خارج از قسمت اصلی کارخانه بود رفتم. دو تا آچار پیچ‌گوشتی آوردم. درحالی که جعفر حیوان را نگه داشته بود با نوک آچارها به‌دقت کنه را گرفتم و از روی پلک جدا کردم. ولی با کمال تعجب دیدم که سایر جاهای بدن او هم پر بود از این حشره. به دفتر کارخانه رفتم و ضمن آنکه از ناظم نیم ساعتی مرخصی می‌گرفتم، از توی چراغ دستی شبگردها که در گوشه‌ای نهاده بودند، مقداری نفت میان یک قوطی کردم و آوردم. درحالی که نغمه هم کمک می‌کرد با حوصله هر چه تمامتر کنه‌ها را می‌گرفتیم و می‌انداختیم توی نفت. توی گوش‌هایش بخصوص میان لبه برگشته آن که کرک‌های نرم داشت و رویهم می‌خوابید، لای پنجه‌های دست و پایش، جفت جفت جا خوش کرده بودند. خلاصه، از بدن او بیست و سه کنه گرفتیم. همه قرمز و خون خورده و بی‌حرکت. وقتی توی نفت می‌افتادند شروع به‌دست و پا زدن و شنا کردن می‌کردند. ده دقیقه طول می‌کشید، دست و پایشان جمع می‌شد، می‌مردند و هیکلشان کوچک می‌شد. هشت پا داشتند که حالا به راحتی می‌شد آنها را شمرد. سگ آرام بود و به خوبی می‌فهمید که ما چکار می‌کنیم. نگاه پر از مهر و عاطفه‌اش از من به نغمه و از نغمه به‌من می‌گشت.

ولی زبان نداشت که از ما تشکر کند همچنانکه زبان نداشت از آن رنج دائمی شکایت کند.

نغمه در تمام مدتی که به کمک همدیگر مشغول حیوان بودیم، با یک کوشش طبیعی دقت داشت که تا حد ممکن خودش را از من دور نگه دارد. دستش به دستم نخورد و نگاهم با نگاهش نیامیزد. ولی این موضوع ابداً مانع نمی‌شد که ما با هم حرف نزنیم. از او دلیل این را که یک بار چند سال پیش به کارخانه آمد و بعد برای مدتی غیبش زد پرسیدم. دیدم رنگ صورتش سرخ شد، و کمی آزرده، جواب داد:

— برای چه این سؤال را می‌کنی. لابد دلیلی داشته است.

— من شرمزده شدم. گفتم:

— منظوری نداشتم. همین طوری سؤال کردم.

— خوب، من هم می‌گویم که لابد دلیلی داشته است.

آن روزها مادرم یکی دو بار فرصت کرده بود تا میان درگاهی اطاق آنها که نسبتاً تمیز و مرتب بود و قالیچه هم کف آن دیده می‌شد چند دقیقه‌ای بنشیند و چائی را که تعارفش کرده بودند بنوشد. ولی با این وصف گمان نمی‌کنم بیشتر از من از وضع داخلی زندگی آنها اطلاعی داشت. فقرا چون داستان‌های شیرینی ندارند که اززندگی وسرگذشت خود برای دیگران بگویند در اولین آشنائی ها همیشه نسبت به‌خود خاموش‌اند؛ کنجکاویها را هم در سینه سرکوب کرده‌اند و از آن نوع تظاهرات و جوشش‌های سطحی که از خودپسندی مایه می‌گیرد بدورند و به‌قول معروف با این روش اخلاقی «پسندیده» که با آب حمام دوست بگیرند میانه ندارند.

من وقتی که دیدم از دختر سؤال نابجائی کرده و ندانسته باعث آزردگی خاطرش شده‌ام، فوراً موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

— دوستی دارم که به‌مدرسه می‌رود.

با نظری تحسین‌بار نگاهم کرد و گفت:

— راستی، کلاس چندم است؟

— ولی بدبختانه امسال زمستان، یعنی پارسال، پول هیزم نداشت بدهد، از مدرسه بیرونش کردند. یک سال عقب مانده است. خیال دارد دوباره امسال برود. شاید اگر پدرش می‌رفت مدیر و ناظم مدرسه‌اش را می‌دید و می‌گفت که آدم بیچاره‌ای است و پول هیزمش را نمی‌تواند بدهد، او را می‌بخشیدند و بچه‌اش را بیرون نمی‌کردند. اما اینطور نشد.

من فراموش کردم که اصلا برای چه موضوع این دوست را که همان رسول پسر مأمور پست بود عنوان کردم. وقتی که سگ را رها کردیم مطلب دوباره یادم آمد. گفتم:

— هر روز یک کار نیک. این درس روزانه پیشاهنگان مدرسه است که آن دوستم به‌من یاد داده است. من و تو امروز یک وظیفه پیشاهنگی انجام دادیم. ولی به‌نظر من خوبی کردن کار هرکسی نیست. بعضی ها ذاتاً خوب‌اند و جز خوبی کاری از دستشان ساخته نیست. همچنانکه بعضی ها ذاتاً بد ند و جز بدی و بدکاری از دستشان برنمی‌آید.

شاید میل نداشت وارد این بحث و گفتگو بشود. پرسید:

— مثل کی؟

گفتم:

— خویش مثل شما.

گفت:

— از کجا به این زودی فهمیدی من خوبم و بدی در ذاتم نیست. بدترین مردمان کسانی‌اند که بدند ولی خود را خوب جا می‌زنند.

پرسیدم:

— تو این را از کی شنیده‌ای؟

گفت:

— نشنیده‌ام، دیده‌ام. با این چشمهای خودم دیده‌ام. این بلائی است که با آن روبرو شده‌ام. و هرکس در روزگار بدی ببیند، خواه‌ناخواه خودش هم بد می‌شود. دست کم، این‌طور بگویم، مار گزیده‌ای می‌شود که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. از سایه خودش رم می‌کند و زیر هردانه، فکر می‌کند که دامی نهفته است.

بدون شک حالا دیگر یقین داشتم که او در زندگی برایش اتفاق بدی افتاده بود. وگرنه ناراحتی‌اش بی‌دلیل نمی‌توانست باشد. گفتم:

— آدم از سر صبح که از خانه بیرون می‌آید تا شب که دوباره به‌خانه برمی‌گردد رویهمرفته از اشخاص، بیشتر بدی می‌بیند تا خوبی. درست مثل سگی که توی کوچه می‌رود. ده‌نفر سنگ حواله‌اش می‌کنند و یکی پیدا می‌شود که لقمه نانی جلوش بیندازد. بیشتر وقت‌ها بدی و خوبی تقلیدی است.

بین ما بیشتر از این صحبت ادامه نیافت. جعفر را برداشت همراه خود برد و منهم سرکار برگشتم. نیمساعت مرخصی‌ام یک ساعت شده بود. شب که قضیه روز را برای مادرم تعریف کردم او گفت:

— خوب، واقعاً کار نیکی کرده‌اید. حیوان ثواب دارد. از ناراحتی نجاتش داده‌اید. آدم باید نیکوکار باشد حتی نسبت به‌حیوانات. ولی یک موضوع را به‌تو بگویم — میان کارخانه زیاد به‌این دختر نزدیک نشو و با او حرف نزن. حتی اگر خودش بخواهد.

یک‌وقت ممکن است باعث آبروی او بشوی. تو هنوز بچه‌ای و سالی نداری. ولی اینجا مردم به‌سادگی برای آدم حرف درمی‌آورند. دختر بیچاره هزار آرزو دارد. شاید نمی‌دانی که او یک‌بار به‌عقد مردی که زنی دیگر داشته است درآمده است. ولی قبل از آنکه عروسی کند و به‌خانه بخت برود ملتفت موضوع شده و عقد را بهم زده است.

گفتم:

— نه، نمی‌دانستم، ولی چنین حدسی را زده بودم.

مادرم درحالی که مرا همچنان نگاه می‌کرد گفت:

— ولی او به‌هرحال خوشبخت است که قبل از عروسی ملتفت موضوع شده و طلاقش را گرفته است.

من در آن موقع هفده سال داشتم. برگ و بار مردی به‌خود گرفته بودم. هنوز تیغ به‌صورتم نینداخته بودم ولی هروقت جلوی آئینه می‌ایستادم از کرک‌های سیاه زردگونه‌ای که طرفین صورتم را گرفته بود ناراحت می‌شدم. هنوز نمی‌دانستم تکلیفم با آنها چیست. ولی از نظر روحی و فکری خود را بزرگتر از سنم حس می‌کردم. با کارگران بزرگسال که زن و بچه داشتند قهوه‌خانه می‌رفتم و پول چای می‌دادم. مثل پهلوانان و پیش کسوتان زورخانه صاحب ضرب و زنگ نبودم ولی راجع به‌مشکلات و مسأله‌هائی که در کارخانه با آنها روبه‌رو بودیم صاحب‌نظر بودم. بخصوص میان بچه‌های سالن رینگ به‌علت سابقه و تجربه‌ام نفوذ کلامی داشتم. یک روز که یادم می‌آید چهارشنبه بود نغمه وقت مرخص شدن از کار، جعفر را فرستاد و برای کاری پیش خود صدایم زد. از درخت کن به‌حیاط رفتم. گفت:

— در خصوص جمعه تو چکار خواهی کرد؟

هاج و واج مانده بودم که از چه حرف می‌زند. دوباره پرسید:

— مگر مادرت چیزی به‌تو نگفت؟ پریشب که به‌خانه ما آمده بود با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که این جمعه، همگی با هم برویم بی‌بی‌زینب زیارت.

تعجبم بیشتر شد. گفتم:

— مادرم پنج سال است می‌خواهد برود بی‌بی زینب و هنوز همان رفتنی است که بکند. او حتی به‌پاچنار که در همین سی‌چون خودمان است نرفته است. به‌قول معروف، چنار در خانه خودشان را ندیده است.

من به‌او نگفتم که در این پنج سال که ما از تیرون به‌اصفهان آمده بودیم فقط یک‌بار رفته بودیم و به‌قوم و خویش‌های خودمان سرزده بودیم. او با لحن رنجیده‌ای به‌من پرخاش کرد:

— لابد تو او را نبرده‌ای که نرفته است. بیچاره مادرت. او نذری دارد که می‌خواهد ادا کند. و من قول داده‌ام که او را ببرم. حتی اگر مردی همراه ما نباشد.

اولین‌بار بود که کسی، آنهم یک دختر جوان، یک جنس مخالف، مرد خطابم می‌کرد. سست شدم و گفتم:

— اگر تو این تصمیم را داری چطور ممکن است من شما را تنها بگذارم.

با حالتی زنانه سر و سینه‌اش را جلو داد. چشمهایش به‌من خندید و گفت:

— آه رضوان، می‌دانستم که می‌آئی. تو، تو، تو چقدر خوبی؟

هنوز بعد از سی و سه سال، آن صدا و آن لحن گفتار در گوشم هست. گوئی همین دیروز بود. گوئی حس کردم دریچه دنیای دیگری به‌رویم باز شده است. ما پشت دیوار سالن طراحی که گل‌های پیچ ساعتی آن را پوشانده بود ایستاده بودیم. چند قدمی دورتر از ما، درخت‌های چنار و تبریزی سر به‌آسمان کشیده بودند. شاخ و برگ‌های آنها در مقابل نسیم بهم می‌مالیدند و رودخانهٔ پرخروشی از ناله‌ها و نغمه‌ها، آن بالا، در بستر آسمان به‌راه انداخته بودند. او دوباره گفت:

— ما صبح زود راه می‌افتیم که وقت رسیدن به‌زینبیه بتوانیم جائی برای نشستن دست و پا کنیم. روزهای جمعه خیلی شلوغ می‌شود. توی صحن، زیر درخت‌ها خنک و باصفا است. هم زیارت است و هم سیاحت. فکر نمی‌کنی که به‌ما خوش خواهد گذشت؟

با این سؤال می‌خواست مطمئن شود که براستی من خواهم آمد. گفتم:

— چرا، حتماً به‌ما خوش خواهد گذشت. ولی سؤالی دارم. وقتی که می‌گوئیم به‌ما خوش خواهد گذشت، به‌طور دقیق چه منظوری داریم. حرفی نیست، که ساعت‌های کار میان کارخانه و گردش کار از شب به‌روز یا برعکس — (اگرچه تو فقط روزها کار می‌کنی و آنهم هشت ساعت، و از درد دل شب‌کارها بی‌خبری) چیزی نیست که خوش‌آیند کسی باشد. همچنین، وقتی که بعد از دوازده ساعت کار یک‌روند، خسته و مرده از پشت ماشین به‌خانه می‌رویم و ساعت‌های عذاب‌آلود دیگری را به‌انتظار رنج فردا از سر می‌گذرانیم بدون آنکه بتوانیم واقعاً استراحتی بکنیم، باز چیزی نیست که دلخواه کسی باشد. همیشه همین آش است و همین کاسه، همین آش است و همین کاسه. حالا در این میانه فرض کن که یک‌روز جمعه هم به‌گردش برویم، تازه وقتی که برگردیم می‌بینیم غم ما زیادتر شده است. نه اینکه بگویم کارگر دل ندارد. ولی خوشی بدون آسودگی خیال بی‌معنی است. در این چند ساله‌ای که ما از آبادی به‌اصفهان آمده و در کارخانه مشغول شده‌ایم خیلی اتفاق‌ها پشت سر ما روی داده است. خواهرم چهار شکم

زائیده که هر چهارتا را از دست داده است. دوتای آن را خودمان هم بودیم که از دستش رفت. و حالا شنیده‌ایم سر پنجمی آبستن است. عموی خودم، عموی مادرم، زن عموی مادرم، مرده‌اند. در مقابل، کسانی هم بزرگ شده، عروسی کرده و صاحب اولاد شده‌اند. ولی در این میان، ما فقط یک‌بار وقت کرده‌ایم برویم و به‌آنها سر بزنیم. آنهم همان سال اول. ما به‌همه اینها مدیونیم. ولی بیشتر از همه آنها می‌بینیم که به‌خودمان مدیونیم. آدم حتی برای گریه کردن هم باید دل خوش داشته باشد. و این چیزی است که من هنوز نمی‌بینم در ذات مادرم باشد. هرکسی یک جوری بتونش را ریخته‌اند.

برای آنکه لحن چندان جدی و غم‌انگیزی به گفتارم نداده باشم، اخم‌هایم را از هم گشودم و به‌روی او خندیدم. در حقیقت دیدن سیمای همیشه گشاده او، خود به‌خود شادمانی را به‌قلب بیننده رسوخ می‌داد. اصلاً مثل اینکه سخنرانی مرا نشنیده بود. گفت:

— تو هر طوری می‌خواهی برای خودت فکر بکن. دلمردگی با کار ابداً جور در نمی‌آید. و یادت نرود که به‌من چه قولی دادی. گفتی که روز جمعه خواهی آمد.

دیدم اصلاً او در عالم دیگری سیر می‌کند و فلسفه‌اش از زندگی کردن با فلسفه من دوتا است. دیدم من خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم و شاید به‌درستی درک نکرده بودم که زندگی در این دنیا را به‌چه منظور و هدفی ادامه می‌دادم. اگر خوشی و عشق و خنده نبود پس این دنیا چه معنی داشت. دنیائی که به‌قول یکی از دوستان مثل رؤیائی بود در میان رؤیا. فقط در سالهای بعد، خیلی بعد بود که به‌مفهوم زندگی و فلسفه زندگی بیشتر پی بردم و خودم را از اساسی‌ترین اشتباهاتم ملامت کردم. راستی چه کسی بود که این را می‌گفت؟ یادم نیست. می‌گفت ما انسان‌ها همچنانکه از مرحله کودکی رشد می‌کنیم و به‌پیری می‌رسیم مرحله به‌مرحله بیدار می‌شویم و با حسرت به‌گذشته خود می‌نگریم. پا به‌پله جوانی و جوش و خروش‌های طوفان‌مانند آن نهاده‌ایم ولی به‌دوران کودکی و بی‌خبریهای خاص آن می‌اندیشیم. در میانسالی و عقلمندی، به‌بوالهوسی‌ها یا ندانم‌کاریهای جوانی فکر می‌کنیم و فرصتهای بزرگی که از دست داده‌ایم. در پیری، به‌روزگار عقلمندی دریغ می‌خوریم. و سرانجام مرگ آخرین بیداری ما است که بر همه چیز رقم باطل می‌کشد. دلمان می‌خواهد عمر دوباره‌ای می‌داشتیم تا تجربه‌ای را که در یکی کرده‌ایم در دیگری بکار بندیم. بهرحال، دیدم که در مقابل وضع مشکلی قرار گرفته‌ام. تقصیر نداشتم. اولین‌بار بود که نفس یک دختر بالغ و رسیده به‌نفسم می‌خورد. او که تا این لحظه ضمن صحبت از نگاه من پرهیز می‌کرد ناگهان برگشت و مستقیم در چشمانم نگریست. شادی کودکانه‌ای زیر پوست صورتش موج می‌زد. لب‌هایش بیشتر از معمول خیز برداشته بود. نوک انگشتانم را آهسته لمس کرد و افزود:

— از همین حالا می‌روم و خوشی‌های پس‌فردا را مضمضه می‌کنم. شاید هم امشب و فرداشب از خوشحالی خوابم نبرد. پس، وعده ما روز جمعه ساعت شش؛ به‌صدای سوت کارخانه، توی خیابان، جلو کوچه سی‌چون.

— ساعت شش جلو کوچه سی‌چون.

۲

روز بعد پنج‌شنبه بود و حقوق می‌دادند. ماولی میزش را گذاشته بود بیرون دفتر، میان ایوان نیم‌دایره‌ای شکل که از کف حیاط به‌قدر یک پله بالاتر بود. همان ماولی با صورت شل و ول و برق انداخته. همان میز، جز اینکه رنگش رفته بود، همان باسمه و قلم و دوات گرد گرفته که همیشه بود و با آن لیست‌ها را امضاء می‌کردیم، یا انگشت می‌زدیم. منظورم این است که اوضاع نسبت به‌سال‌های پیش چندان فرقی نکرده بود. حتی حرف‌ها و کلماتی که موقع امضاء کردن لیست و گرفتن حقوق بین کارگران و ماولی پیش می‌آمد و به‌اصطلاح جنبه کنایه و خوشمزگی داشت، همان بود که بود. می‌گفتیم:

— ماولی، حال شبت خوبس یا روز؟

ماولی تازگی‌ها زن گرفته بود. یک نفر از پشت سر می‌گفت:

— روز میدد، شب میسوند، معلومس که حال شبش خوبه‌س.

خودش می‌گفت:

— یاالله امضاء کن، امضاء نداری انگشت بذار.

— ماولی می‌خوام برم پهلو نومزدم، نمی‌خوام انگشت دستم جوهری بشه.

— خوب، با انگشت پات بزن پاش. با کف پات بزن. جون بکن امضاء کن.

— عجب ناجنسی‌یه‌ها! می‌خواد با کف پام بزنم پای لیست که اگه یه‌وقت رفتم خونه‌ش دزدی، بتونه ردمو پیدا کنه. آخه ماولی تازگی‌ها یه‌خونه ساخته به‌چه قشنگی. حتماً توش را هم پر از فرش و اثاث و چیزهای قشنگ کرده‌س. ما را که مهمان نمی‌کنه تو خونه‌شو ببینیم.

او گفت:

— نه بابا، ما را چه به‌خانه و فرش و اثاث. مال پدرزنمه‌س.

هنوز آن‌وقت‌ها کسی از دزدی‌هائی که در کارخانه به‌وسیله مدیر و کارمندان دفترش می‌شد خبر نداشت. و اگر گاهی نسبت به‌کسی از این اشاره‌ها به‌میان می‌آمد فقط به‌خاطر شوخی بود و روی آن تکیه مخصوصی نمی‌شد. بهرحال، نزدیک آخر وقت

ظهر پنج شنبه بود. زیرا پنج شنبه ها کارمندان دفتری تا ظهر کار می‌کردند. من آمده بودم جلو دفتر تا حقوقم را بگیرم و دوباره برگردم میان سالن به سر کارم. ماولی توی لیست اسمم را نشان داد و قلم را به دستم داد. پرسیدم:

— چقدر نوشته ای؟

گفت:

— هرچه حقت بوده‌س. مگر فکر می‌کنی زیاد شده است.

— ای، فکر کردم شاید بچه کرده‌س.

— نه، بچه نکرده‌س. امضاء کن کار دارم. و به آنهای دیگر هم بگو زودتر بیایند اینجا.

سواد ندارم ولی اسم و اسم خانوادگی خودم را می‌شناسم و می‌توانم ضرباً زورا آن را روی کاغذ بنویسم و به‌نشانه امضاء یک خط رویش بکشم. رقم حقوقم را می‌بینم و می‌گویم:

— بله، سی و دو تومان و پنج شاهی. خره است و یک کیله جوه.

— یاالله جان بکن. پنج شاهی بده دهشاهی بستان. اگر می‌خواستی بیشتر بگیری بیشتر کار می‌کردی.

یکی از کارگران، آقا مهدی پدر هدایت خضری، که هرچه بچه‌اش تخس و ناراحت بود خودش مؤمن و انسان بود، پشت سر من ایستاده بود. گفت:

— یک پیشنمازی بود در مسجد که مرید زیادی نداشت و مردم نمی‌آمدند پشت سرش نماز بخوانند. یک روز همین‌طور که اقامه بسته بود و الله اکبر الله اکبر می‌گفت از گوشه چشم نگاه کرد دید غیر از خادم مسجد هیچکس پشت سرش نیست. دهنش را از بغل شانه‌اش کج کرد و آهسته به‌او گفت:

— سه صف به‌بند، سه صف به‌بند.

خادم جواب داد:

— آقا، من هستم و شما که رویهم می‌شویم دو صف، صف سوم را از کجا بیاورم.

من سرم را برگردانده بودم و به‌تمثیل آقا مهدی گوش می‌دادم. او ادامه داد:

— حالا قضیه ما است. بعد از دوازده ساعت کار کردن و توی دهانه ماشین دویدن، باز ماولی صحبت از بیشتر کار کردن پیش می‌کشد. مگر شبانروز بیشتر از بیست و چهار ساعت است؟

— تازه، این دوازده ساعت کار هم زیادی است. کارفرما برای دوازده ساعت

کار، همان مزد هشت ساعت را به‌ما می‌دهد. ما هم در حقیقت نمی‌باید بیشتر از هشت ساعت کار کنیم.

این اظهار نظری بود که یکی دیگر از کارگران کرد. حالا دور میز به قدر هفت هشت نفر ایستاده‌اند. کسی دیگر گفت.

— بچه‌ها، به‌راستی اگر ما بیشتر از هشت ساعت کار نکنیم چه می‌شود؟ ما نمی‌باید بیشتر از هشت ساعت کار کنیم. باید رک و راست به کارفرما بگوئیم که این مزد هشت ساعت کار است که به‌ما می‌دهد. ما باید به او بگوئیم.

— درست است. ما نباید این مزد را بگیریم. همه‌اش تقصیر از خود ما است که مثل بره و بلکه آرام‌تر و پخمه‌تر از بره شده‌ایم. کارخانه یا باید ساعت کار را کم کند یا مزدها را زیاد.

ماولی روی میز جلوش مقدار زیادی سکه پول خورد دهشاهی و پنج‌شاهی متون متون توی یک جاکاغذی چیده بود. با اخمی که در این موقع روی صورت صافش بازی می‌کرد آنها را پس و پیش می‌کرد. گفت:

— این چیزها به‌من مربوط نیست. من هم کارگری هستم مثل شما که کارم با قلم و کاغذ است.

یکی از بچه‌ها با خشونت گفت:

— نه، تو غیر از ما هستی. کارفرما، به‌حساب ما خاطر شما دفتری‌ها را خیلی می‌خواد.

ماولی این را نشنیده گرفت:

— امضاء کن رضوان، مگر نمی‌خواهی پولت را بگیری؟ من نمی‌توانم تا شب صبر کنم.

— صدائی از پشت سرم گفت:

— نه، امضاء نکن رضوان، این پول سرشان را بخورد.

گوینده صدا که حالا جلو میز آمده است کسی غیر از دوست هم‌ولایتی خودم اسمال نیست. فکر کردم قصدش شوخی است. ولی نه، این آن اسمالی که من همیشه دیده بودم نیست. تعجب کردم. همان‌طور که با خشم و خیرگی زل‌زده بود توی چشم حساب‌دار، جاکاغذی را از روی میز هل داد که تمام متون‌های پول درهم ریخت و سکه‌ها قاطی شد. چندتائی از آن‌هم روی زمین ریخت. ماولی بعد از چند سال اولین‌بار بود که با چنین وضعی روبه‌رو می‌شد.

آهسته برخاست ایستاد. خون به‌صورتش دویده و رنگش مثل بادمجان بنفش شده

بود. با نگاهی که از دشنه برنده‌تر بود به اسمال که جلو میز او سینه‌اش را برای دعوا جلو داده بود خیره شد. ولی به‌خاطر موقعیت یا از ترس اسکناس‌هایش ملاحظه کرد. یکی از بچه‌ها گفت:

— آقا ماولی، تو که می‌گوئی مثل ما کارگر هستی پس بیخود سنگ کارفرما را به‌سینه نزن. مدیر کارخانه را صدا کن و بگو کارگرها این حقوق را نمی‌گیرند.

حرف هنوز در دهان او بود که صدای مدیر کارخانه که به میز نزدیک می‌شد شنیده شد:

— آقایان چیه؟ این حقوقی است که همیشه می‌گرفتید. امروز چه شد که دبه کردید؟

همان‌طور که آقای مدیر خبر شده بود، جمع زیادی از کارگران هم خبر شده بودند. اینک جلو دفتر به‌قدر صد نفر جمع شده بودند و دم به دم به این عده افزوده می‌شد. یکی از کارگران جواب داد:

— آقا این حقوق کم است، گرفتن یا نگرفتن آن به‌حال ما تأثیر نمی‌کند.

کس دیگری به‌طعنه خوشمزگی کرد:

— کم است غربیلش کن تا زیاد شود!

— بذارش جلو آینه هر یکی‌اش دو تا می‌شود.

کارگران خندیدند. ولی همه با ناشکیبائی تمام چشم و گوش به‌آقای مدیر دوخته بودند ببینند عکس العملش در مقابل این اعتراض حقه آنها چیست و چه جوابی می‌خواهد به‌آنها بدهد. آقای نورائی که در اصل مرد سینه پهن و گردن‌کشی بود، در این چند ساله اگر چه به‌علت افزایش سن کمی چاق‌تر شده بود ولی رفتار پهلوان آسایش همچنان بی‌تغییر مانده بود. آثار پیری فقط روی شقیقه‌هایش اثر گذاشته بود که گود نشسته و استخوان از زیر موهای سفید پشم مانندش بیرون زده بود. چون موهای جلوی سرش به‌کلی ریخته بود پیشانی‌اش قلنبه‌گی عجیبی پیدا کرده بود که با هیکل ورزش‌کارانه او ناهماهنگی نداشت. در این موقع رنگ از رویش پریده بود. دست به‌پیشانی و شقیقه‌های استخوانی‌اش کشید. ظاهراً در مغز خود دنبال جوابی می‌گشت تا ما را به‌آن وسیله سر عقل بیاورد یا بهرحال متقاعد سازد. یکی از کارگران به‌سخن درآمد:

— آقای نورائی ما یک سؤال داریم. اجازه هست.

مدیر از اینکه کسی او را به‌اسم صدا زده است جا خورده است. با بی‌میلی و کمی هم خشونت که لازمه کار مدیریتش است می‌گوید:

— بفرمائید، دو تا بکنید.

— جواب هم می‌دهی یا نه.

— البته می‌دهم، تا سؤال چه باشد.

— یک سؤال ساده آقا: شما پارسال هر طاقه چیت ساخت کارخانه را چند می‌فروختید؟

کسی که سؤال را کرده است شخصی است به نام صیاد —محسن صیاد،تنها کارگر باسوادی است که در کارخانه داریم. در مدرسه تا کلاس ششم خوانده و تصدیقش را هم گرفته است. روی تخته‌ای که جلو در رخت کن به‌دیوار زده‌اند و مربوط به اعلان‌ها، اخطارها و تغییر و تبدیل‌ها است، هر وقت نوشته تازه‌ای زده‌اند صیاد را صدا می‌زنیم برای ما می‌خواند. گاهی وقت‌ها به‌خاطر شوخی و خنده با بند و بست قبلی صحنه‌ای می‌سازیم. کارگری را می‌کشانیم پای تخته، صیاد به صدای بلند مشغول خواندن یک اعلان است. ناگهان آن شخص متوجه می‌شود که اسمش برای خدمت سربازی درآمده است و باید هر چه زودتر خودش را معرفی کند. دو دستی می‌زند توی سر خودش: وای که بدبخت شدم! ولی به‌زودی از خنده‌های ما متوجه می‌شود که موضوع کلک بوده و اصلا چنین اعلانی وجود خارجی ندارد. صیاد، قد متوسط، شانه‌های پهن و قیافه جذابی داشت. خیلی شمرده حرف می‌زد و برای هر کلمه که می‌گفت یک مکث طولانی می‌کرد. مهربان بود و دوست نداشت کسی، کسی را برنجاند. اگر می‌دید که ما داریم کسی را دست می‌اندازیم ضمن اینکه دلش نمی‌آمد محیط شوخی را عوض کند، به‌نحوی گوشی را دست طرف می‌داد و به‌او می‌فهماند که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. بهرحال، وقتی که صیاد از آقای مدیر پرسید که شما پارسال هر طاقه چیت را چند می‌فروختید، او پس از مختصری فکر، جواب داد:

— نمی‌دانم، یادم نیست. من مسئول فروش نیستم. کار فروش از مدیریت کارخانه جدا است.

صیاد دوباره پرسید:

خوب، امسال چند می‌فروشید؟

— باز نمی‌دانم.

— خوب، اگر شما نمی‌دانید ما می‌دانیم. پارسال کارخانه یک طاقه چیت را پنجاه تومان می‌فروخت، امسال صد و پنجاه تومان —همان چیت‌هائی که از زیر دست ما بیرون می‌آید و روی همه‌شان علامت سیاه و سفید اژدها است.

آقای نورائی با دستمال عرقی را که به گردن ورزیده‌اش نشسته بود پاک کرد. تعجب کردیم که چرا از این سؤال آنقدر ناراحت شد. پیوسته روی پاهای خود که مثل دو

ستون زیر قامتش استوار بود تکان می‌خورد. گفت:

— نه، اینطور نیست. این حساب‌ها نیست. ما به‌این قیمت نمی‌فروشیم.

— چرا آقا همین است. این قیمتی است که میان بازار می‌فروشند. اگر خود ما هم که تولید کننده آن هستیم بخواهیم یک طاقه بخریم کمتر از این به ما نمی‌دهند. گز می‌کنند و پاره می‌کنند متری سه تومان و دو هزار و دهشاهی. مبارک است انشاالله!

من سرم را این سو و آنسو گرداندم و مثل اینکه کشفی کرده‌ام گفتم:

— بچه‌ها، مزد من به‌عبارت سی و دو تومان و دهشاهی، می‌شود پول ده متر پارچه. پس آقای نورائی، اقلا بکنش پول پانزده متر، به‌عبارت روزی یک متر. قبول است؟

آقای نورائی گفت:

— خوب، آقایان، اگر آنها ارزان می‌خرند و گران می‌فروشند، این، دست ما نیست. تجارت در همه جای دنیا آزاد است.

صیاد با سماجت و رک گوئی تازه‌ای گفت:

— —آقای نورائی، شما نمی‌خواهید به ما حقیقت را بگوئید. اگر به‌راستی یادتان نیست، بروید توی دفترها را نگاه کنید و بیائید به ما بگوئید که هر طاقه را چند می‌فروشید. به هر حال، کارخانه هر طاقه را دست کم صد تومان می‌فروشد.

آقای نورائی خواهی نخواهی گفت:

— خوب، ممکن است.

آقای صیاد با لحنی تند گفت:

— پس شما در این مدت چرا یک شاهی به‌مزد کسی اضافه نکرده‌اید؟! این سودها کجا می‌رود؟!

در این موقع نیم بیشتر کارگران از سالن‌ها توی محوطه آمده بودند و همچنان داشتند می‌آمدند. دوتا دوتا، چهارتا چهارتا. همهمه پیچیده بود که می‌خواهیم حقوق نگیریم.

آقای نورائی گفت:

— حق ناشناسی نکنید. همین یک ساله کارخانه به شما خیلی چیزها داده. نان، برنج، عیدی سالانه. نانی که شما روزانه می‌گیرید از بهترین گندم است. گندم خالص نه دولتی و داخل‌دار که تهیه کودنش توی این قحط و غلا قدرت می‌خواهد. ولی ما این گندم را مفت نمی‌خریم. خرواری چهار صد تومان پول آن را می‌دهیم. راست گفته‌اند که نان گندم شکم فولادین می‌خواهد.

— آقا، لباس، لباس را فراموش کودید بگوئید.

صدا صدای عباس چله‌ای، سرکار بافندگی بود که به گوش رسید. او ته جمعیت، نزدیک در سالن ایستاده بود. باید توضیح داد که کارخانه غیر از عیدی که از قبل مرسوم بود و می‌داد، تازگی‌ها مزایای دیگری هم برای ما در نظر گرفته بود که سالانه می‌داد. هر نفر یک دست لباس که وسط‌های سال می‌دادند. البته پولش را می‌دادند— هر کسی به‌نسبت حقوقی که در سال می‌گرفت. من هفتاد تومان، کسی صدوپنجاه تومان، کسی هم دویست تومان. غیر از جمعه‌ها هر روز به ما نان می‌داد. یعنی کوپن نان، که می‌رفتیم از نانوائی خود کارخانه می‌گرفتیم. برو بچه‌های نانوائی و صاحب آن، اسدالله خپل، همه یزدی بودند. دو تنور داشتند و نانهای معروف به یزدی که کلفت‌تر از لواش بود می‌پختند. جیره ما از این قرار بود: بچه‌ها ۵۰ درم یعنی ۳۷۵ گرم. زنها پنجاه و بیست و پنج و مردها صد درم که یک چارک معمولی بود. جیره من و مادرم رویهم هفت دانه لواش می‌شد که نصف بیشترش را جعفر برادرم می‌خورد. راه می‌رفت و نان می‌خورد. شبهای عید برنج هم می‌دادند. برنج لنجان یا رشتی دم سیاه که این یکی مرغوب‌تر بود— باز هر کارگری روی حقوقش. بچه‌ها را یک من به سنگ شاه که دو من معمولی باشد. بزرگ‌ها را یک من و نیم. به‌قول بچه‌ها، مردم دارا این شب جمعه پلو می‌خوردند می‌ی‌ی رفت تا شب جمعه دیگر. ولی مردم کارگر، این عید پلو آن عید پلو، این عید پلو آن عید پلو! بنابراین بی‌مناسبت نبود که فقط شبهای عید به ما برنج می‌دادند. بهرحال، آنها غیر از برنج، همانطور که گفته شد، هر سال قبل از نوروز، عیدی هم می‌دادند. آنهم باز روی حقوق. بزرگ‌ها هفتاد تومان و بچه‌ها تا هیجده سال چهل تومان— که من جزء دومی‌ها بودم و امسال که نو می‌شد به گمانم هفتاد تومان می‌گرفتم.

۳

ظاهراً این‌طور برمی‌آمد که آقای نورائی نمی‌توانست جواب سؤالات ما را بدهد. همهمه شدیدی میان کارگران درگرفته بود. با هم بحث می‌کردند که چرا کارخانه نباید حساب سودهای خود را برای آنها روشن کند. آیا این خود دلیلی نبود که با پائین نگه داشتن عمدی سطح مزدها به‌آنها ظلم می‌شد. ناگهان صدائی از میان جمعیت بلند شد:

— آقا، ما حقوق نمی‌گیریم.

و همه کارگران با هم گفتند:

— نمی‌گیریم. ما این پول را نمی‌خواهیم. ماولی بساطت را جمع کن!

مدیر کارخانه گفت:

— آقایان، تحریک نکنید. آشوب به‌راه نیندازید. این‌طرز کار درست نیست. بیائید حقوق‌هایتان را بگیرید.

در اصلی کارخانه بسته بود. دربان، سرخود یا شاید به‌اشاره کسی از سرکارها، دریچه میانی آن را هم که باز بود بست تا گذرندگان توی خیابان متوجه نشوند این طرف چه می‌گذرد. عده‌ای از کارگران که در میان آنها چند زن هم بود صف را شکافتند و جلو آمدند. همه فکر می‌کردیم که می‌خواهند حقوق بگیرند، اما این تصور اشتباه بود. آنها حقوق‌هائی را که گرفته بودند روی میز گذاشتند. بعضی‌ها آن را پرتاب کردند و گفتند:

— آقا امضاء ما را خط بکشید.

ماولی حالا هرخط قیافه شل و ولش از تملقی حکایت می‌کرد. گفت:

— نه، من نمی‌توانم این کار را بکنم. شماها حقوق خود را گرفته‌اید. من لیستم را خراب نمی‌کنم.

آقای مدیر گفت:

— عیب ندارد ماولی. امضاء آنها را خط بکش. همین‌جا بنشین، مثل همیشه تا یک بعدازظهر که ساعت کار تو است. هرکس آمد حقوقش را گرفت که گرفت. هرکس نیامد لابد لازم ندارد.

او نگاهش را پائین انداخت. چند لحظه‌ای برق کله طاسش مثل آئینه توی روی ما منعکس شد. ظاهراً نمی‌دانست چه تصمیمی باید بگیرد و در مقابل این عمل ما که تا آن زمان بی‌سابقه بود چه روشی اختیار کند. با قدمهای بلند ولی آشفته به‌درون دفتر که پنجره‌هایش همه باز بود رفت و پشت میزش که از این سوی پرده توری معلوم بود نشست و سیگاری آتش زد. چند نفر از کارگران بلافاصله دنبال وی درون دفتر رفتند و نه کاملاً نزدیک به‌میز بلکه دورتر، در فاصله‌ای که لازمه شئونات ریاست و مرئوسی بود جلوش ایستادند. ما از توی حیاط، هم آنها را می‌دیدیم هم صداشان را می‌شنیدیم. یکی از آنها گفت:

— که شما تا این حد نسبت به‌وضع ما بی‌اعتنا هستید آقای نورائی؟! اگر ما امروز حقوق نگیریم چطور می‌توانیم فردا سر کار حاضر شویم. اگر امشب چیزی به‌سوراخ سر که دهانمان باشد نگذاریم، فردا چطور می‌توانیم نای کارکردن داشته باشیم؟!

صدا صدای زنانه‌ای بود ولی صاحب آن مرد بود— احمدزاده، کارگر کاردینگ که تابستان و زمستان همیشه سرماخوردگی داشت ولی در این موقع حالش خوب بود. اگر در این موقع حافظه‌ام خطا نکرده باشد، آقای مدیر برخاست و با سیگار دستش به‌طرف یکی از پنجره‌ها آمد. نسیم ملایمی می‌وزید که پرده‌های توری را موج می‌داد و ریل‌های

آن را به‌صدا درمی‌آورد. سیگارش را به‌لب گرفت. پرده آن پنجره را که بیشتر از همه سر و صدا راه انداخته بود کاملاً کشید و باز کرد. در همان حال که رویش به‌طرف حیاط بود نیمی خطاب به‌جمعیت توی حیاط نیمی خطاب به کسی که حرف زده بود، گفت:

— این را از خودتان بپرسید، چرا از من می‌پرسید. شاید از کارکردن خسته شده‌اید و می‌خواهید چند صباحی توی خانه بخوابید و خستگی درکنید. خوب، تابستان است و گرما و کارکردن توی گرما کمی زور برمی‌دارد. والله من هم مثل شما خسته شده‌ام، منتهی کسی را ندارم پیش او سر آه و ناله باز کنم.

از جمعیت توی اطاق چند نفر با هم گفتند:

— آقا این نیست. شما به ما توهین می‌کنید. ما نمی‌خواهیم توی خانه بخوابیم. ما همه از کارگران سابقه‌دار این کارخانه هستیم. از گرما و سرما نمی‌هراسیم. نان نداریم، بچه‌های ما گرسنه‌اند. شما به‌وضع ما توجه کنید.

آقای مدیر، بی‌اعتنا به این گفته‌ها، چنانکه پنداشتی مطلب تازه و مهمی به‌یادش آمده است که باید برای ما بگوید، ناگهان از در دفتر بیرون شتافت. سالن میانی یا به‌اصطلاح هال را که رابط بین اطاق‌های دفتر بود طی کرد و به ایوان آمد. به همه ما که اینک قسمت بزرگی از حیاط را پر کرده بودیم و انتظار واقعه‌ای را می‌کشیدیم خطاب کرد:

— آقایان، بفرمائید توی سالن و باعث ناراحتی نشوید. شما ماشین‌ها را رها کرده‌اید. امروز مگر شما از کدام دنده بلند شده‌اید؟!

یک نفر گفت:

— ما امروز از دنده چپ بلند شده‌ایم. ما حقوق نمی‌گیریم و گرسنه می‌آئیم سر کار تا تکلیفمان روشن شود. بگذار پای این دستگاهها بیفتیم و ضعف کنیم. در حقیقت حالا هم بهتر از این نیستیم.

او حبیب بود که حرف می‌زد. نه حبیب آواره‌ای، حبیب کوتوله. صدایش از یک گوشه‌ای به گوش می‌رسید ولی خودش دیده نمی‌شد. حبیب کوتوله هرچه می‌خواستی کله‌اش بزرگ بود ولی قدش کوتاه. آنقدر کوتاه بود که وقتی بچه‌های سالن بسته‌بندی به‌شوخی بغلش می‌کردند و می‌گذاشتندش توی طاقچه، دقیقه‌ها در همان وضع می‌ماند و نمی‌توانست پائین بیاید. بخصوص پاهایش خیلی کوتاه بود. با او شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم:

— حبیب، پای آدم چقدر باید بلند باشد؟

می‌گفت:

— آنقدر که بتواند تن او را به‌زمین برساند.

می‌گفتیم:

— قد آدم چقدر بلند باشد؟

می‌گفت:

— اینقدر که بتواند از روی دیوار، توی خانه همسایه را دید بزند.

حبیب بر خلاف این قد پشگلی، هرچه می‌خواستی صدای زمخت و بلندی داشت. بچه ها تعجب می‌کردند که این صدا از کجای او درمی‌آمد. یک نفر گفت:

— حبیب کوتوله، برو روی بلندی.

— حبیب، سرت را ببر بگذار زیر پات.

— ابی گنده، برو بغلش کن تا حرفش را بزند.

ابی گنده هم بلندترین کارگر کارخانه بود که در بافندگی، زیر دست تقی کار می‌کرد.

صدائی گفت:

— بچه ها، برویم توی سالن. ما حقوق نمی‌گیریم ولی ماشین ها را نمی‌خوابانیم.

صدای دیگری جواب داد:

— اگر بنا باشد که حقوق نگیریم، برای چه باید کار کنیم. نوکر بی‌جیره و مواجب تاج سر آقا است.

— راست می‌گوید. کار نمی‌کنیم. یک هفته به کارفرما مهلت می‌دهیم. اگر به‌خواست های ما جواب «نصرت» نداد اعلام اعتصاب می‌کنیم.

ماولی پوزخندی زد که درماندگی و حماقت به‌یک نسبت از آن هویدا بود. به‌مدیر نگاه کرد و گفت:

— منظورش این است که جواب «مثبت» — ایکاش لااقل کمی سواد داشتند که می‌توانستند حرف بزنند.

من که جلو میز ایستاده بودم خواستم با یک جواب تند و لغز جانانه او را از این گفته نسنجیده که دلالت بر نفهمی گوینده‌اش می‌کرد سرجایش بنشانم، ولی هرچه به‌مغز خودم فشار آوردم در آن لحظه چیزی به‌نظرم نرسید که بگویم، به‌علاوه، بگومگوئی که میان دوستان ما در وسط جمعیت شروع شده بود مرا از هر فکری منصرف کرد. بین تقی و چند نفر کارگرانی که دور و برش بودند صحبتی بود. تقی می‌گفت:

— آقایان شما حرف مرا بپذیرید.

کسی دیگر می‌گفت:

— شما حرفی نزده‌اید که ما بپذیریم.

— خوب، اگر می‌پذیرید حرف بزنم. اگر نمی‌پذیرید چرا خودم را کنفت کنم.
— بابا، ما چه می‌دانیم تو می‌خواهی چه بگوئی. مگر کف دستمان را بوکرده‌ایم.
چند نفر از کارگران از این گفته به‌خنده افتادند. یک نفر گفت:
— تقی، تو فقط در روز هشت ساعت کار می‌کنی. صبح می‌آئی دو بعدازظهر می‌روی. و کسر خرجت را هم از شغل دیگری که داری درمی‌آوری.
— راست می‌گه تقی. تو آدم یالقوزی هستی. یک مشت به‌شکمت می‌زنی و اگر یک نان کمتر بخوری غمی نداری. تو از کجا می‌فهمی درد ما کارگرانی که هرکدام ده سر عائله داریم با دوازده ساعت کار چیست؟!
— بابا، بذارید حرفش را بزند. ما باید بدانیم هرکس چه نظری دارد. ما باید یک راه‌حلی برای این کار پیدا کنیم. خوب، تقی کاسب، بگو چه می‌خواهی بگوئی.
اما تقی که دمغ شده بود سکوت کرد. گفت: به‌من می‌گوئید نمی‌فهمی. پس دیگر چه حرفی دارم بزنم، وقتی که نمی‌فهمم.
دلم می‌خواست نزدیک او بودم و می‌دیدم که موقع بیان این مطلب چه قیافه‌ای داشت. یکی از آن میان گفت:
— نصرت، تقصیر تو بود که او را دمغ کردی.
دیگری افزود:
— هرکس به‌دیگری بگوید نفهم، خودش نفهم است.
— آقایان این بگومگوها را کنار بگذارید. هر کوری به‌کار خودش بینا است. از بچه ده‌ساله تا پیرمرد شصت ساله، ما همه می‌دانیم چه می‌گوئیم و چه می‌خواهیم. حرف ما بیشتر از یک کلمه نیست: اضافه شدن مزدها. ولی موضوع این است که—.
گوینده این کلمات حرفش را ناتمام گذاشت. زیرا در همین موقع دربان کارخانه شتابان و با حرکاتی آمیخته به‌ادب مشغول گشودن در بزرگ برای ورود صاحب کارخانه بود که با اتومبیل سر رسیده بود. اتومبیل پاکارد آبی‌رنگ او به تأنی وارد شد. آقای روزبهانی خودش پشت فرمان بود بدون علی‌آقا راننده‌اش. از قیافه گرفته و مشغول و همچنین طرز پیاده شدنش که تند به طرف ما آمد حس کردیم که قضیه را به‌او خبر داده بودند. کت و شلوار کتان سفید به‌تن داشت بدون کراوات. و یقه پیراهنش را مثل جوانان شیک‌پوش روی کت برگردانده بود. سایر کارمندان دفتری— آفتابه‌دارها— همه بیرون به تماشا آمده بودند. یکی از کارگران، به‌آن کسی که حرف می‌زد ولی با رسیدن صاحب کارخانه خاموش شده بود، گفت:
— چرا نطقت کور شد. موضوع این است که چه؟ ما داشتیم به‌حرف تو گوش

می‌کردیم.

— موضوع این است که همه ما یک هدف واحد داریم ولی ممکن است برای رسیدن به این هدف واحد اتحاد لازم را نداشته باشیم.

اینجا ناگزیرم خودم برای خودم پارازیت بیندازم و جهت توضیح بیشتر و رفع هرگونه بدفهمی بگویم که این جمله‌ها و کلماتی که من حالا می‌گویم عین آن چیزهایی نیست که آن زمان ما به‌زبان می‌آوردیم. ما همین‌ها را می‌گفتیم منتهی با الفاظی گنگ و غلط و غلوط؛ گاهی هم با نوعی اشارات حسی شبیه لال‌بازی که البته برای خودمان قابل فهم بود. بعدها بود که به تدریج طرز درست حرف زدن را یاد گرفتیم. وقتی که گوینده، آن مطلب را بیان کرد و گفت که ما برای رسیدن به هدف واحد اتحاد لازم را نداریم، یک نفر صدای اعتراضش بلند شد:

— نه آقا، شما شکر خورد می‌کنید. خیلی هم با هم اتحاد داریم.

دوباره همهمه در گرفت:

— داریم.

— نداریم.

یکی از کارگران که به هیجان آمده بود در حالی که رگ‌های گردنش ایستاده و خون به‌صورت و چشمهایش دویده بود با قوت تمام از بیخ گلو فریاد زد: زنده باد اتحاد کارگران!

راننده آقای روزبهانی سوار جیپی که باز مال صاحب کارخانه یا شاید جزء اموال خود کارخانه بود رسید. او هم حرکاتش مثل کسی بود که گوئی برای خاموش کردن آتش سر رسیده بود. ولی وضع آرامی به‌خود گرفت و آمد کنار سایر کارمندان دفتری ایستاد. صاحب کارخانه که آن حرف‌ها و این فریاد بلند زنده باد را شنیده است، پنداری حالا منتظر است تا مرده بادش را هم بشنود. دستهایش را زیر بغلش گرفته است و چیزی نمی‌گوید. روی پنجه‌های پا بلند و کوتاه می‌شود و می‌کوشد که خود را خونسرد و دریا دل نشان دهد. عینکش را جابه‌جا می‌کند. لبش را زیر دندان گاز می‌گیرد. نفسش را فرو می‌دهد و برمی‌آورد و سرانجام با حالتی رنجیده به‌سخن درمی‌آید:

— آقایان، موضوع چیست؟ چرا بیرون سالن اجتماع کرده‌اید. مگر پول امروز سکه معاویه دارد که آن را نمی‌گیرید؟ من تصادفی از اینجا رد می‌شدم، گفتم بیایم سری بزنم. بیائید حقوقهایتان را بگیرید. من خودم هم هستم. می‌دانید کجا رفته بودم. به اداره قند و شکر. مرا برای کوپن‌های قند و شکر شما خواسته بودند. تمام کوپن‌ها را زیاد خواهند کرد. این هم مژده‌ای است که برای شما دارم.

او یک کلمه می‌گفت یک کلمه برمی‌گشت و با حالتی پیروزمندانه و درعین‌حال نامطمئن به‌مدیر و سایر کارمندان دفتری نگاه می‌کرد. و آنها تبسم به‌لب سرهای خود را به‌نشانه تشکر یا تملق فرود می‌آوردند. آقای روزبهانی صدای خفه و کوتاهی داشت که جز چند نفر از افراد صف یا صف های جلوحرفش را نمی‌شنیدند، یا اگر می‌شنیدند درست نمی‌فهمیدند. میان آنها جنب و جوشی دیده نشد که بخواهند جلوتر بیایند یا صف ها را فشرده‌تر کنند. یکی از سر کارها که کنار حوض ایستاده بود گفته های ناطق را برای آنکه همه بشنوند بلندتر تکرار کرد. کسی از آن عقب با صدای نازکی گفت:

— آقا، شما با ما خیلی محبت دارید. شما خوب و مهربانید، ولی ما این حقوق را نمی‌خواهیم.

صدا صدای رضوان، همکار هم اسم من بود که توی کارخانه در هر کار به‌احتیاط و محافظه کاری معروف بود. هشت بچه قد و نیم‌قد داشت همه هم دختر. به‌قول مادرم: به هوای آقاچی، خانه را پر کرده بود از بی بی چی.

آقای روزبهانی اگر از میان تمام کارگران نسبت به‌کسی علاقه یا محبت یا احساسات دوستانه مخصوصی داشت همین رضوان بود. گفت:

— رضوان، شما دیگر چرا باید این حرف را بزنید. اگر یک بچه یا یک کارگر تازه آمده بود که این حرف را می‌زد می‌گفتم نادان است و از روی باد شکم یک چیزی می‌گوید. من یقین دارم که این‌طور جاها آدم عاقلی مثل شما یک حرفی که می‌زند خوب ته و تویش را می‌سنجد. یعنی باید که بسنجد. کلاه خودتان را قاضی کنید و ببینید آیا واقعاً حقوق شما کم است؟ کسانی هستند که با حقوق‌های خیلی کمتر از این کارهای سخت‌تری می‌کنند. نمی‌گویم توی دهات، توی همین شهر. توی دهات اصلاً کار ارزشی ندارد. جان آدمیزاد به‌سنگ ترازو گذاشته می‌شود. آنهم خریدار ندارد. چونکه کارگر مثل ریگ همه‌جا ریخته است. نانی می‌خورند و کاری می‌کنند.

رضوان، با فروتنی و شاید کمی هم ترس و یا پشیمانی جواب داد:

— اینجا هم همین‌طور است آقا. ما هم نانی می‌خوریم و کاری می‌کنیم. نانی بخور و نمیر.

آقای روزبهانی گفت:

— پس بروید شکر کنید که باز این نان هست. شکر نعمت کردن بد چیزی نیست. توی سفره‌های قلمکار که کار سنتی شهر ما است و در خانه هر ایرانی مسلمان هست، دیده‌اید چه قلم زده‌اند: خدا از بنده شاکر راضی است.

یکی از کارگران که زیر تأثیر لحن ملایم صاحب کارخانه و محبت های زبانی او

قرار گرفته بود، گفت:

— آقا، ما بنده ناشکری نیستیم. خدا شما را از ما نگیرد.

— خوب، پس بروید توی سالن سر کارهایتان. من از شما می‌خواهم که ایجاد ناراحتی نکنید.

شما امروز باید حقوق بگیرید و به‌خانه بروید. فردا جمعه و روز استراحت شما است. اگر شما حقوق نگیرید و دست خالی پیش بچه‌هایتان بروید مسلماً روز جمعهٔ خودتان را خراب می‌کنید. آن‌وقت من هم که در حکم پدر یا برادر بزرگ شما هستم — البته علی قوزی را نمی‌گویم که من جای نوه‌اش را دارم — (از این اشاره خارج از موضوع همه خندیدند) اوقاتم تلخ می‌شود. من هم مثل شما و شاید خیلی بیشتر از شما ناراحت و دل‌چرکین می‌شوم. باور کنید این‌طور است. می‌گویم کارگرانم امروز می‌خواهند بروند بازار برای خرید هفته، ولی پول ندارند.

یک نفر میان کلام او دوید:

— نه آقا این‌طور نگوئید. بگوئید آنها به‌بقال و قصاب و سبزی‌فروش، عوض نسیه‌هائی که گرفته‌اند بدهکارند که باید بپردازند. اگر نپردازند به‌آنها جنس نخواهند داد.

آقای روزبهانی گفت:

— من شنیده بودم که بعضی از شماها احتیاجات خود را از راه نسیه تهیه می‌کنید. معنی این را نمی‌فهمم. آن کسی که نسیه می‌گیرد مگر هفته یا پانزدهی بعد نباید اول پول نسیه‌اش را بپردازد؟ پس لطف این کار در چیست؟ یک نفر به‌من توضیح بدهد.

او وضع راحتی پیدا کرده بود. عینکش را برداشت و دست روی چشمانش کشید که ظاهراً از نگاه کردن به‌دور خسته شده بود. کسی گفت:

— لطفش این است که به‌ما کم می‌دهند، جنس بد و آشغال می‌دهند، دولا پهنا هم حساب می‌کنند. و ما چون نسیه است جیکمان درنمی‌آید و تازه کفش یار و نسیه دهنده را هم پاک می‌کنیم که برما رحم آورده و سرمایه‌اش را به‌خطر انداخته است. ما او را نجات‌دهنده خود و زن و بچه‌های خود به‌حساب می‌آوریم و چشممان کور باید هم منتش را بکشیم.

آقای روزبهانی گفت:

— به‌عبارت دیگر، شما هم چوب را می‌خورید هم پیاز را و هم صد تومان پول را می‌دهید. می‌فهمم که چه وضعی دارید. ولی گمان نمی‌کنم همه توی این گرفتاری باشند. خوب، خوب، همهمه نکنید. دستور می‌دهم بعد از یک بررسی فوری، به هرکس مساعده‌ای داده شود. به‌شرط آنکه برای همیشه دور نسیه گرفتن از بقال و چغال را خط بکشید.

او در این موقع دم به‌دم به‌مدیر کارخانه که مثل یک تیکه چوب، خشک و بی‌حرکت ایستاده دستها را به‌پشت گرفته و سرش را بالا نگه داشته بود نگاه می‌کرد. گوئی شک داشت که راه‌حل پیشنهادی‌اش عملی است و مدیر کارخانه با آن موافق است.

— آقا، خدا به‌شما طول عمر بدهد.

— خدا بچه‌های شما را ببخشاید.

این صداها چپ و راست از میان جمعیت به گوش می‌رسید.

آقای روزبهانی گفت:

— پس اگر این‌طور است بیائید حقوق‌های خود را بگیرید. من از سر تقصیر شما می‌گذرم که ماشین‌ها را ترک کرده‌اید. محمدعلی کو، کجا است این محمدعلی دربان؟

— بله آقا، من اینجا هستم.

— آیا توی سالن کسی هست، یا اینکه همه بیرون آمده‌اند؟

— نه آقا، خیلی‌ها توی سالن هستند. ماشین‌ها کار می‌کنند.

در این موقع ماولی با من و یکی دو نفر دیگر از کارگران که جلوتر از همه ایستاده بودیم، با اشاره چشم و ابرو وارد صحبت شده بود. وضع آشتی‌آمیزی به‌خود گرفته بود و چاپلوسانه از ما می‌خواست که برویم لیست‌ها را امضاء کنیم. اما ما دودل بودیم. نمی‌توانستیم به‌اصطلاح جوجه سرنقشینه باشیم و سرخود کاری کنیم که برخلاف میل و ارادهٔ جمعی رفقا باشد. هم‌اکنون آفتاب داغ ظهر ما را کلافه کرده بود. هرکس روی سایه خودش ایستاده بود، ولی پابه‌پا می‌کرد که زودتر از آن مکان دور بشود و به‌سالن که سایه بود برود. آقای روزبهانی ظاهراً به‌آنچه که بین ما و حسابدارش می‌گذشت، که همه از یک‌سو اصرار بود و از سوی دیگر انکار، توجه داشت. با لحن جدی‌تری به گفته‌هایش ادامه داد:

— فراموش نکنید که شما یکی یکی آمده‌اید و اینجا استخدام شده‌اید (او اشاره به‌طرف در کارخانه کرد.) قراردادی که بین شما و کارخانه هست یک قرارداد انفرادی است نه دستجمعی. یعنی یکی یکی با هرکدام شما. اگر یک کسی مایل نباشد اینجا کار کند، خوب، سرش سلامت، این حق او است. بندهٔ زرخرید نیست. امروز هیچ کس بنده زرخرید کسی نیست. همه آقای خود و بنده خودند. امروز هیچ کس نمی‌تواند کسی را مجبور کند که برای او کار کند. ولی می‌آید می‌گوید من دیگر مایل نیستم اینجا کار کنم. دلیل آن را اگر خواست می‌گوید اگر نخواست نمی‌گوید. کارت کارش را که در حقیقت در حکم همان قرارداد بین کارخانه و او است پس می‌دهد و خیلی محترمانه می‌رود به‌راه خودش. مگر نه آقای صیاد؟ می‌بینم که گویا می‌خواهی حرفی بزنی یا سؤالی بکنی.

— بله قربان، عرضی دارم.

— اگر از طرف خود شما است بفرمائید. شما فرمایش می‌کنید، من هم گوش می‌دهم. ولی به‌شرطی که فقط از طرف خود شما باشد.

— من از طرف خودم حرف می‌زنم ولی به‌دیگران هم مربوط می‌شود. زیرا همه مثل هم کارگریم. شما می‌فرمائید کارت کار یعنی قرارداد بین کارخانه و کارگر.

— بله، همین‌طور است. منتهی قراردادی که دولت هم ناظر آن است. ببینید روی کارت‌های شما چه نوشته است، اداره کار استان. خوب، اداره کار استان یعنی دولت. در کارت کار شما مزد شما، شغل شما، ساعت کار شما نوشته شده و هیچ مطلب نا روشنی بین شما و کارخانه نیست.

— مزد برای هشت ساعت کار نوشته شده ولی ما اینجا دوازده ساعت کار می‌کنیم.

— برای چهار ساعت اضافی‌اش، به‌شما اضافه کار داده می‌شود. مگر این‌طور نیست؟

— چرا همین‌طور است. ولی اضافه کار در هرجای دنیا به‌اختیار خود کارگر است که اگر نیرویش را داشت می‌کند اگر نداشت نمی‌کند. نه اینکه او را به اجبار وادارند سر کار بیاید و اگر نیاید اخراج است.

آقای روزبهانی اینجا درماند که جواب گوینده را چه بدهد. دستها زیر بغل، چند قدم طول و عرض ایوان را که در حقیقت نیم دایره‌ای بود و طول و عرضش یکی بود طی کرد. زیر چشمی نگاهش به‌مدیر بود بلکه او به‌سخن درآید و از مخمصه بیرونش بیاورد. اما مدیر هم درمانده بود. دوباره سر جای خودش مقابل ما برگشت. روی پنجه‌هایش، چنانکه عادت او بود، بلند شد، کوتاه شد، آنگاه گفت:

— خوب، آقای صیاد، ما اینجا مؤسسه و تشکیلاتی داریم که برای خودش برنامه‌ای دارد— مثل هر مؤسسه و تشکیلات دیگر. دو نوبت کار داریم هرکدام دوازده ساعت و مزد این دوازده ساعت را هم می‌دهیم. من نمی‌فهمم حرف شما چیست؟ این برنامه‌ای است که در تمام کارخانه‌های نساجی اصفهان اجرا می‌شود و اداره کار استان هم خبر دارد. یعنی اینکه آن را تصویب کرده است. اگر میسر بود که عوض دو نوبت در بیست و چهار ساعت ما سه نوبت بگذاریم، مسلماً این کار را می‌کردیم. در این صورت شاید برای کارگر راحت‌تر بود— البته فقط از نظر کم بودن ساعت کار. ولی بدیهی است که آن‌وقت مزد او هم مزد همان هشت ساعت کار بود. والا نمی‌شود که هم خدا را خواست و هم خرما را. کارخانه‌های اصفهان این روش را بررسی کرده‌اند (او توی یقه

کنش خنده خشکی کرد) متأسفانه در حال حاضر اجرای آن هیچ کجا میسر نیست.

آقای صیاد که حالا به گفتار خود مسلط‌تر شده بود چنانکه پنداری در حال یک مذاکره جدی با کارفرما است، به‌عنوان پیشنهادی تازه که احتمال تصویبش دور نبود دوباره گفت:

— پس شما لااقل چهار ساعت اضافه کار بعدی را به‌ما مزد بیشتری بدهید. زیرا این چهار ساعت به‌راستی برای کارگر رنج‌آور است. زنی که بچه شیری دارد چطور می‌تواند دوازده ساعت شب را پشت دستگاه کار کند، آنهم به‌حالت ایستاده، بدون یک دقیقه استراحت! و تازه این زن، روز هم باید به‌بچه‌های دیگرش و به‌کارهای زندگی خودش برسد.

اگر کسی از در کارخانه رد می‌شد و از سوراخ یا درز باریکی، درون را تماشا می‌کرد می‌دید که در این موقع سرهای ما کارگران بدون استثناء روی سینه‌هامان فروافتاده بود و نوک کفش‌هامان را نگاه می‌کردیم. شرم و شک و درماندگی، این بود آتش بی‌امانی که به‌جان ما شعله می‌زد. از صف‌های عقب صدای گریه آرام زنها به‌گوش می‌رسید. صیاد شاید می‌خواست از کار بچه‌ها هم حرف بزند ولی اشک راه نفس او را هم گرفته بود. کارفرما که گوئی اصلاً این شور و قلق و غلیان احساسات را ندیده بود، گفت:

— به‌شما گفته بودم از طرف خودت حرف بزنی، ولی جواب شما را می‌دهم. چهار ساعت کار اضافی، بیشتر از آنچه به‌نفع کارخانه باشد به‌نفع شماها است. می‌دانی به‌چه علت؟ جوابش را هریک از شما خوب می‌دانید. آن بچه دوازده ساله پشت رینگ، یا زنی که در فاق ماشین کار می‌کند، خوب دلیلش را می‌داند. آن زن در هشت ساعت اول شصت یا برای سرراست بودن حساب، بگوئیم پنجاه و شش بوبین خالی می‌کند (آقای نورائی آهسته اشتباه او را تصحیح کرد: پر می‌کند) پنجاه و شش بوبین که به‌طور متوسط می‌شود ساعتی هفت‌تا. در چهار ساعت بعدی روی همین حساب می‌باید بیست و هشت‌تا خالی کند (دوباره آقای نورائی اشتباه او را تصحیح کرد: پر می‌کند— ولی آقای روزبهانی متوجه نبود، گفت:) اما چنین نیست. در چهار ساعت بعدی او خیلی که زرنگ باشد بیست‌تا، چی، بلی پر می‌کند بیست‌تا پر می‌کند (همهمه میان کارگران) خوب، چه شد، آیا من اشتباه می‌کنم؟

— بله، آقا شما اشتباه می‌کنید. ناظر کارخانه کارکرد ما را در نظر می‌گیرد و روی کارکرد به‌ما مزد می‌دهد. کار ما توی کارنامه ما نوشته می‌شود. حتی یک بوبین کم یا زیاد نمی‌شود.

آقای روزبهانی فوراً گفت:

— بله، درست است. ولی توجه داشته باشید که این نه اساس کار ما است، نه یک روش کلی. اگر ناظر کارخانه یا سر پرست قسمت‌ها این شیوه را رعایت نکنند آن‌وقت ما از کجا بفهمیم کی کار می‌کند کی کار نمی‌کند. مگر غیر از این است؟ آن وقت می‌باید آن کسی که کار می‌کند و آن کسی که کار نمی‌کند مساوی مزد بگیرند و این عدالت نیست.

ما به‌سالن برگشتیم. در حالی که نمی‌دانستیم واقعاً چه چاره داشتیم. آیا در مقابل وضع پیش‌آمده از حرف خود برگردیم و برویم حقوق‌هایمان را بگیریم؟ یا روی تصمیم خود بایستیم و پایداری نشان دهیم. آمدن آقای روزبهانی، کارفرما، و آن حرف‌های نرم اولش هیچ قاتقی برای نان ما نشده بود. بعد هم اینکه، او با هر کلمه از گفتارش می‌گفت که باید با همان وضعی که داریم بسازیم و ابداً اعتراض و شکایتی نداشته باشیم. و اگر چنانچه آن مزد را هم نمی‌خواهیم هر ساعت اراده کنیم آزادیم می‌توانیم کارت کارمان را تحویل بدهیم، و قدممان سر جعده، به‌راه خود برویم. ما را به‌خیر و او را به‌سلامت. خیلی دلم می‌خواست بروم به‌موتورخانه ببینم عقیده و عکس‌العمل محمد دامادمان نسبت به‌این پیش‌آمد چیست. ولی یادم آمد که او آن روز اصلاً در کارخانه نبود. شب کار بود و شب هم زودتر از ساعت هشت سر کار پیدایش نمی‌شد.

ظاهراً طرز استدلال صاحب کارخانه ما را خلع‌سلاح کرده بود.

٤

بعد از آنکه آخرین فرد کارگران از حیاط به‌سالن برگشتند، آقای روزبهانی همراه مدیر کارخانه و ناظر و سر پرست‌ها قدم به‌سالن گذاشتند. این‌ها به‌ترتیب مقام و سمتی که داشتند پشت سر صاحب کارخانه قدم برمی‌داشتند. وقتی که هنوز وارد نشده بودند محمدعلی دربان شتابزده دوید و خرده‌ریزهای پنبه و گونی پاره‌هائی را که در آخرین لحظه‌ها دوروبر ماشین‌ها ریخته شده بود جمع کرد. بعضی از کارگرها کت‌های خود را کنده و این‌ور و آن‌ور گذاشته بودند. آنها را هم برداشت، برد توی رخت‌کن انداخت. در این‌خصوص باید گفت، با آنکه هوا وسط روز از گرما غیرقابل تحمل می‌شد، صبح‌ها موقع آمدن به‌کارخانه سرد بود و کارگران غالباً کت می‌پوشیدند. نکته دیگر اینکه وقتی می‌گوییم «سالن» منظورم سالن رینگ است که جلوتر از همه بود و با سالن‌های دیگر ارتباط داشت. کارگران، بخصوص قسمت رینگ، که همه بچه بودند، وقت بیرون رفتن از سالن بعضاً دستگاهها را با پائین زدن سوییچ خوابانده بودند. حالا که توی سالن آمده‌اند شتابی

نداشتند که آنها را دوباره به‌راه اندازند. دست دست می‌کردند و بی‌هدف یا شاید با حالتی نیمه قهرآلود با نخ و پنبه و ماسوره ورمی‌رفتند. آنها که ملاحظه‌کارتر بودند خودشان را نیمه جدی به‌پاک کردن ماشین‌ها مشغول کرده بودند. از دوازده ماشین رینگ، شش یا نمی‌دانم هفت‌تای آن خوابیده بود. آقای روزبهانی از کنار ماشین‌ها رد می‌شد. آرام، چنانکه گوئی روی گرد تعناع قدم برمی‌داشت. خاموش و تیرخورده، چنانکه گوئی به‌او اهانت بزرگی شده است. چنانکه عادت او بود یک دستش را زیر بغلش و دست دیگر را روی لبش گرفته بود. مثل اینکه می‌ترسید سبیلش را باد ببرد. حسین آقا ناظر، مداد و کاغذ دستش بود، هر ماشینی خوابیده بود شماره‌اش را یادداشت می‌کرد. روی ماشین دو کارگری بود که سابقه زیادی نداشت. تازه شش ماهی می‌شد آمده بود و قبل از آن، چنانکه خودش می‌گفت، هرچند وقت جائی کار کرده بود. کوتاه بود و چهارشانه و غیرتی، که تا سوت پایان کار کشیده می‌شد یک دقیقه هم معطل نمی‌کرد. چه عوض او آمده بود چه نیامده بود ماشین را رها می‌کرد، لباسهایش را تند می‌پوشید و در یک چشم به‌هم زدن از در کارخانه بیرون می‌رفت. چون پاهایش کوتاه‌تر از بالاتنه‌اش بود موقع راه رفتن مثل این بود که روی زمین می‌لغزید یا می‌غلتید عین پشگل‌هائی که توی بیابان جلو باد یا به‌وسیله حشره‌ای می‌غلتند و می‌روند. به‌همین علت بچه‌ها به‌او گاوزولک می‌گفتند که نام همان حشرهٔ توی بیابان است. بهرحال، همینکه گروه مسئولین، از جلو ماشین دو رد شد، حسین آقا شماره‌اش را یادداشت کرد. گاوزولک به‌صدای بلند و زمختی گفت:

— حالا می‌خواهند دارمان بزنند. اخراجمان می‌کنند، به‌یک ورش!

آقای روزبهانی شنید. قسم می‌خورم که می‌خواست نشنیده بگیرد و بگذرد. ولی کلمه آخر این گفته فحش مستقیمی بود به‌خود او. ماشین سه و چهار را رد شد ولی به‌پنج نرسیده ایستاد. از روی شانه، سرش را برگرداند و از زیر عینک خیره خیره قد و بالای گوینده را برانداز کرد. هیچ ما انتظار نداشتیم — گاوزولک گفت:

— لباس به‌تنم می‌دوزی که زیر و بالایم را اندازه می‌گیری؟ ما چهار نفریم که پشت این ماشین کار می‌کنیم ولی من سوپچ را پائین زدم و آن را خواباندم. حالا می‌خواهی چکارم کنی؟!

آقای روزبهانی تمام خونی که در بدن داشت به‌صورتش دویده بود. اما برخود مسلط شد و گفت:

— تو اخراجی، از همین حالا. می‌توانم به‌جرم اخلال و آشوب بدهمت به‌دست شهربانی تا بروی دو سه سال آب خنک بخوری. اما می‌بینم که آدم بدبختی هستی و بهترین سزایت همان بیکاری است، که بروی دزدی بکنی و دهسال گوشه زندان بیفتی.

برو گورت را گم کن. آقای نوراثی، فوراً حقوقش را بپردازید، حسابش را تصفیه کنید و در کارخانه را نشانش بدهید.

همان‌طور که صاحب کارخانه صحبت می‌کرد گاوزولک که نام اصلی‌اش شیرمراد بود، برای آنکه بی‌اعتنائی خود را نشان بدهد با وضع توهین‌آمیزی یک‌وری ایستاده بود و لحظه به‌لحظه هم یک‌وری‌تر می‌شد. کارت کارش را از جیب شلوارش بیرون آورد، جلوی پای روزبهانی انداخت و در حالی که برای برداشتن کتش به‌سوی رخت کن می‌رفت، گفت:

— آن حقوق را به‌تو بخشیدم که محتاج‌تر هستی. اگر می‌خواستم دزدی بکنم نمی‌آمدم اینجا کار!

او رفت و بازدید صاحب کارخانه هم که ظاهراً قصد داشت همه سالن‌ها را بگردد، به‌همین جا خاتمه یافت. بدون شک ترسید که اگر جلوتر می‌رفت یحتمل با وضع صد درجه بدتری روبه‌رو می‌شد. اگر در وضعیت عادی و همیشگی بود که بین کارگر و کارفرما چنین برخورد تندی پیش آمده بود، کافی بود کارفرما نهیبی بزند، اشاره‌ای بکند و سر کارها یا حتی خود کارگران با مشت و لگد و پس گردنی بیچاره را از در کارخانه برانند و تا یک میدان آن طرف‌تر دور کنند. اما اینک به‌کلی وضع از قرار دیگری بود. بعد از بیرون رفتن روزبهانی و گروه مشایعینش، ما به‌کارمان مشغول می‌شویم. ولی چه مشغول شدنی که همه بهت‌زده و خاموشیم و حرفی نداریم که با هم بزنیم. شاید از آنچه پیش آمده پشیمانیم ولی ضمناً می‌بینیم که کاملا برانگیخته شده و مایلیم هر طور هست این درگیری را تا یک نتیجه قطعی ادامه دهیم. آقای روزبهانی و مدیر کارخانه، آن روز تا ساعت سه بعدازظهر در کارخانه ماندند. ولی از کارگران کسی برای گرفتن حقوق مراجعه نکرد. ساعت سه که شد ماولی پول‌ها و کاغذ ماغذهایش را در گاوصندوق گذاشت و پشت سر رؤسای خود که با ماشین از کارخانه بیرون می‌رفتند دوچرخه‌اش را سوار شد و رفت. ولی علی‌آقا راننده با جیپ سرفرماندهی همچنان تا ساعت شش در کارخانه ماند. شاید برای اینکه اگر در اثر شلوغ و بلوای کارگران، وضع تازه‌ای پیش آمد فوراً برود و اربابش را خبر کند. ساعت شش، بعد از پایان کار، من و مادرم با هم از کارخانه بیرون آمدیم. هر دو مایل بودیم عقیده همدیگر را در خصوص وضعی که پیش آمده بود بدانیم. (جعفر قبلا با نغمه رفته بود.) صبر کردم تا رسید. شانه به‌شانه، با هم راه افتادیم. چهار پنج سال پیش که تازه به اصفهان آمده بودیم وقتی که با هم راه می‌رفتیم من تا شانه او بودم، حالا او تا شانه من است. همان‌طور که راه می‌رویم، مثل حالتی که خواسته باشم دست به گردنش بیندازم، از پشت بازوی لاغرش را می‌گیرم. توی صورتش نگاه می‌کنم و با نوعی خوشحالی

می‌گویم:

— ننه، حالت چطور است؟

— ننه، خسته‌م. می‌بینی که نمی‌تونم راه برم. دارم می‌افتم. توی خونه هم شش قران پول دارم.

دوباره توی صورت او نگاه می‌کنم. چشمهایم در چشمهایش می‌خندد. مثل اینکه بگویم:

— ننه چرا به من کلک می‌زنی. می‌دانم که باز هم پول داری. خودم دیده‌ام که کجا قایمش کرده‌ای.

فوراً می‌گوید:

— خوب، شاید ده دوازده تومانی بخودم راه می‌برم که برای روز مبادا نگه داشته‌ام. آدم نباید اینقده بی‌فکر باشه. از این گذشته، امشب باید کرایه اطاق را بدم. سه روزه از برج می‌گذره.

خیالم آسوده می‌شود. من خودم مقداری پول داشتم که همان‌وقت همراهم بود. اما فکر می‌کردم نکند در گردش روز بعد که خیال زینبیه رفتن داشتیم یک‌وقت خرج‌های نالازمی پیش بیاید. با این وصف به‌مادرم گفتم:

— صحبت از پول نکن که بعد از این می‌خواهیم بی‌پول زندگی کنیم. مگر نمی‌شود؟

مادرم به‌راحتی جواب می‌دهد:

— نه که نمی‌شود. چطور می‌شود بی‌پول زندگی کرد. جواب شکم را چه می‌دهی؟ ما حق نداشتیم امروز این الم‌شنگه را توی کارخانه راه بیندازیم و کارفرما را ناراحت بکنیم. به‌یاد بیاور اگر آن روزی که یک دست به‌پس یکدست به‌پیشمان گرفته بودیم و از تیرون به‌اصفهان آمدیم، اینها به‌ما جواب نه می‌گفتند و بیکار می‌ماندیم، چه می‌کردیم. به‌کی پناه می‌بردیم؟ آدم چرا باید حق ناشناس و فراموشکار باشد.

توی حرف او دویدم و گفتم:

— ننه، پس تو منکر وجود خدائی. ما به‌خدا توکل کرده بودیم.

— درست است. و خدا هم به‌دل ما انداخت که به‌در این کارخانه بیائیم.

— ولی این دلیل نمی‌شود که مثل اسب عصاری بیست و چهار ساعت شبانروز دور خودمان بگردیم و همیشه هم سرجای اولمان باشیم. در این چند ساله که دوتائی داریم جان می‌کنیم بگو آیا یک‌شاهی پس‌انداز کرده‌ایم؟ آیا آدم همیشه نیرو دارد و کار می‌کند؟ کارگر چون نامش کارگر شده است یک فرشی لازم ندارد که زیرش بیندازد؟

— با همه اینها من قبول نمی‌کنم که این کارها درست باشد. زندگی ما سخت است، ولی هرطور هست می‌گذرانیم. مثلاً همین کوپن‌های قند و شکر را بگیر. ما دو شناسنامه اضافه به کارخانه داده‌ایم که صاحبی برای آنها وجود ندارد. صاحب آن، برادر و پدر تو هستند که زیر هزار من خاک خوابیده‌اند. به‌ما از بابت این دوتا هم قند و شکر می‌دهند.

— خوب، ننه، این چه دخلی به‌مطلب دارد. می‌خواهی بگوئی ما هم به‌حق خودمان قانع نیستیم؟

— می‌خواهم بگویم که هیچ کس توی این دنیا به‌حق خودش قانع نیست.

دیدم بحث و جدل کردن با مادرم آنهم در یک چنان وقت نامناسبی که هردو خسته بودیم و احتیاج به‌استراحت داشتیم بی‌فایده است. او به طورکلی طرز دیگری فکر می‌کرد. نسبت به‌ما مردها از زندگی و کار برداشت دیگری داشت. موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

— ننه، حالا کاری است گذشته و ما هم بهرحال روز شنبه حقوق‌های خود را می‌گیریم و موضوع فراموش می‌شود می‌رود پی‌کارش.

او جسورتر شد. گفت:

— من دلم می‌خواهد که روز شنبه، اول از همه تو به‌دفتر بروی و حقوقت را بگیری. چونکه امروز اول دفعه تو بودی که با ماولی یکی به‌دو کردی و از گرفتن حقوق سرباز زدی. این را هرکس از کارگرهای کارخانه می‌داند.

او را نگاه کردم و ندانستم که چه بگویم.

نزدیک خانه خودمان رسیده‌ایم. با اینکه خسته هستم می‌بینم میل ندارم از همین حالا بروم و خودم را زندانی سایه‌ها و تاریکی‌های شب بکنم. دلم می‌خواهد رفیقی باشد و بنشینم با او گپ بزنم. از پشت سر صدای پائی را می‌شنوم که تند می‌آید تا به‌ما برسد. حبیب است، حبیب آرواره‌ای که در همان کوچه ما منزل دارد. چون فک بزرگ و سنگینی دارد به‌او آرواره‌ای می‌گویند. در این چند ساله تا به‌حال چندبار از این خانه جایش را عوض کرده و دوباره به‌همان جا برگشته است. حتی یک‌بار، دو سه ماهی به‌اطاقهای ساختمان فاطمه خانم که ما بودیم آمد. در این نوبت روزکار، بیشتر صبح‌ها را برای قضای حاجت به‌مستراح‌های ما می‌آید که گفتم شکل عمومی دارد. همسایه‌ای برای آنها پیدا شده که صبح ساعت پنج به‌مستراح می‌رود هفت بیرون می‌آید. حبیب، مردی است چهل ساله، سیاه‌سوخته و خشکیده. با گونه‌های تورفته. خیلی شبیه حیدر پسرعموی ننجون که در کرمانشاه بود. جز اینکه آرواره‌اش بزرگ است که از پشت گردن می‌شود

دید. پدرش بیمار است. شکمش آب آورده است. روزها همیشه او را می‌بینیم که می‌آید توی تکیه سی‌چون. با آن شکم برآمده‌اش که گاهی عمداً پیراهنش را نیز از روی آن کنار می‌زند، یک گوشه می‌نشیند و تا وقت شب همانجا می‌ماند. حبیب یک عائله‌مند حسابی است. هفت بچه دارد. زنش هم زیاد سالم نیست. مادرم از حال او بهتر خبر داشت تا من. همیشه مریض بود، بدون اینکه درد معینی داشته باشد. تا بوئی می‌شنید پس می‌افتاد. پستانش ورم می‌کرد. اما البته اگر بوی غذائی بود که خودش می‌پخت طوریش نمی‌شد. به‌بوی غذای دیگران حساس بود. وقت‌هائی که بچه شیر می‌داد، مثل همین حالا، اگر خودش بو می‌شنید بچه‌اش هم بیمار می‌شد. درست مثل وقتی که زن خسته است و بچه شیری هم دارد. اگر زن در حالت خستگی بچه‌اش را شیر بدهد بچه اسهالی می‌شود. بیچاره زن حبیب پوستی بود و استخوانی. از نیمه بهار که سنجد گل می‌کرد و بویش در و دشت را می‌گرفت مریض احوال و به‌قول مادرم نچاق بود. بو که می‌شنید چون بچه‌اش هم بیمار می‌شد می‌گفتند بچه‌ت بوئی شده است، لاغر می‌شد و زرد و اسهالی، بی‌اشتها و بهانه‌گیر. مادرم چندبار رفته بود با دواهای علفی برای او طبابت‌هائی کرده بود. حبیب به‌قول خودش، روزش با این زن همیشه بیمار سیاه بود. اما ناراحتی عمده‌ترش این روزها چیز دیگری بود. به‌او خبر داده بودند که پدرش توی تکیه، پنهان و آشکار، از مردم گدائی می‌کند. یعنی اگر گذرنده‌ای دلش به‌حال آن شکم برآمده‌اش بسوزد و خم شود پولی توی دست او بگذارد پیرمرد آن را رد نمی‌کند. حبیب ناراحت بود و چون پدرش از بیخ منکر موضوع شده بود منتظر بود تا خودش مچش را بگیرد. در آن صورت نمی‌دانستیم که چکارش می‌کرد. شاید هیچ کارش نمی‌کرد و او بدتر جری می‌شد و آنوقت گدائی دزدکی‌اش رسمی می‌شد. بهرحال، حبیب به‌من نزدیک می‌شود. هردو می‌ایستیم. اول مبلغی می‌خندد. درست شبیه پسرعمو حیدر. خنده او به‌پیسی است که بچه‌ها و بخصوص گاوزولک به‌سر صاحب کارخانه درآوردند. او می‌خندد و من هم می‌خندم. بدون یک کلمه حرف. ولی هردو خوب می‌دانیم که در دلمان چه می‌گذرد. هردو خوب می‌دانیم که از کار خود چندان هم راضی نیستیم. زیرا که پایان آن برایمان ناروشن است. از کنارم می‌گذرد که زودتر برود خانه. زیرا گفتم، او عائله‌مند است و در خانه هزار گرفتاری دارد. با همان حالت شوخی که هنوز توی صورتش هست، لب‌هایش جمع می‌شود و انگشت‌هایش را بهم می‌مالد:

— پول مول داری؟

سخت غافل‌گیر شده‌ام. کیفم را از بغلم درمی‌آورم. کج و کوله می‌ایستم. آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

— هرچه داریم نصف می‌کنیم.

سه تومان توی کیفم هست. یک اسکناس قرمز رنگ دو تومانی و دوتا پنجریالی. با نوک انگشتان، پنج ریالی ها را می‌گیرد و برمی‌دارد. با همان خنده می‌گوید:

— دوتا من، یکی تو. این بهترین تقسیم است.

می‌گویم:

— یک اسکناس نصفهٔ یک تومانی هم دارم.

در حالی که رد می‌شود به‌شوخی می‌گوید:

— پنج قران می‌خرم.

— برای خودم یک تومان تمام شده است. آن را به‌من رد کرده‌اند.

— تو هم به‌دیگری ردش کن.

— همین خیال را دارم.

چند قدمی رفته است. دوباره برمی‌گردد. دست توی پشتم می‌زند و آهسته ولی با صفای مخصوصی می‌گوید:

— ما موفق می‌شویم.

— در چه مش حبیب؟ گرفتن حقوق؟

— نه، اعتصاب. صحبت از این است که اعتصاب بکنیم. بچه‌های پست شب که خبر شده و آمده بودند این عقیده را داشتند. خیلی افسوس می‌خوردند.

— افسوس چه؟

— افسوس اینکه چرا آنها امروز نبودند.

مادرم می‌گوید:

— نه، اعتصاب معتصاب بی‌فایده است. همه‌مان را بیرون می‌ریزند و یک عده دیگر می‌آورند. مثل برگ‌های زرد درخت جاروبمان می‌کنند. تلاش بی‌نتیجه است. صد گنجشک با زاق و زیقش یک من است.

حبیب خشکش برده است. شانه هایش را بالا می‌اندازد:

— خوب، آنهم ممکن است. جنگ یک سرش پیروزی است یک سرش شکست.

می‌گویم:

— اگر بیرونمان کردند من از همین حالا شغلم را در نظر گرفته‌ام.

— چیست، به‌من می‌گویی یا جزء اسرار است؟

اسکناس نصفه را نشان می‌دهم.

— هان فهمیدم، شغل بدی نیست: اسکناس نصفه می‌خریم!
و سرش را خم می‌کند و از در کوتاه خانه‌شان به‌درون می‌رود.

۵

فردای آن شب، سر ساعت شش من و مادرم طبق قراری که برای رفتن به‌زینبیه داشتیم، توی خیابان، سر کوچه‌ای که به‌سی‌چون راه پیدا می‌کرد ایستاده بودیم. اول سوت کارخانه ریسباف را شنیدیم که زیر بود و کشیده و مثل یک آژیر خطر چهاربند را به‌لرزه درمی‌آورد. بعداً به‌ترتیب، زاینده‌رود، وطن، کارخانه خودمان، صنایع پشم، و آخر از همه ریسندگی شاهپور که دورتر بود به‌صدا درآمدند. این آخری اگرچه به‌زحمت شنیده می‌شد ولی گوئی به‌کوههای دورتر، به‌کوه صفه که روی سر ما بود می‌خورد و برمی‌گشت و ناله غم‌انگیزش که دوباره شنیده می‌شد در روح آدم اثر عجیبی می‌کرد. با این آخرین سوت، غول می‌خوابید. همه چرخ‌های صنعت عظیم نساجی شهر از کار می‌افتاد. و لشگر بزرگ زحمتکشان، بیست و چهار ساعت استراحت می‌کرد.

روزهای میان هفته در یک چنین ساعتی کوچه‌های سی‌چون، بخصوص این کوچه که ما سرش ایستاده‌ایم، مثل لانه مورچه‌ای که آب تویش ریخته باشند غل می‌زد از موجودات انسانی که از خانه بیرون می‌آمدند، پیاده یا سوار بر دوچرخه، و شتابان راهی کارخانه‌ها می‌شدند. اما اینک در روز تعطیل، پرده خواب و خاموشی بر سر محله کشیده بودند. حتی در خیابان کمتر جنبنده‌ای به‌چشم می‌خورد.

پنج دقیقه گذشت. نغمه از سر پیچی که نگاه چشمان مشتاق من آنجا مثل تیری به‌دیوار می‌خورد و زمین می‌افتاد ظاهر شد. خودش تنها بود. یک لحظه شک برم داشت که نکند آمده است تا خبر بدهد که از آمدن معذور است. اما حالت شاد لبهایش و بعد ظاهر شدن برادر هشت ساله‌اش، رضا، که پشت سرش می‌آمد از این شک و ترس بیرونم آورد. مادرم گفت:

— فکر می‌کردم که خواهرهای او نخواهند آمد. آن دوتا مثل این یکی دل‌زنده و پرتوش و طلب نیستند. همیشه با مادرشان دعوا دارند و از همین حالا وضع پیرزن‌های غرغرو را پیدا کرده‌اند که با همه کس بدند جز با خرت و پرت و بقچه بندیلی که از قدیم در صندوقخانه دارند. دائم می‌خواهند با آنها وربروند. لباس‌ها و کهنه‌پاره‌های خود را صدبار باز کنند و دوباره بپیچند و از این کار هرگز خسته نشوند.

همانطور که دختر از دور می‌آمد قیافه گشوده‌اش لحظه به‌لحظه گشوده‌تر می‌شد. از

این روحیه‌اش نمی‌توانستم به‌خودم نبالم. او وقت‌هائی که در کارخانه بود و کار می‌کرد میان دختران و زنان همکار خودش وضع افسرده و هجران‌زده‌ای داشت. به‌خانه هم که می‌آمد همین‌طور بود. گرفته، ملول، کم‌حرف. ولی به‌من (و مادرم) که می‌رسید ناگهان عوض می‌شد. به‌کلی قیافه دیگری پیدا می‌کرد. گل‌های سرخ خنده، روی صورتش می‌شکفت، و به‌نوبه خود شادی و اشتیاق را به‌من هم سرایت می‌داد. در کارخانه مثل زنها و دخترهای دیگر همیشه چادر سر می‌کرد. ولی در این موقع چیزی جز یک دستمال توری زردرنگ به‌سر نداشت. پیراهن چیت نو و آهارداری که پارچه‌اش بافت یکی از کارخانه‌های شهر خودمان بود به‌تن کرده بود، که گل‌های سفید و بنفش داشت و آستین به‌صورت تابستانی، تا روی آرنج بود. کفش‌های پاشنه بلند، البته نه از آن پاشنه بلندهای اعیانی، بلکه نوعی کوتاه‌تر پوشیده بود. قدش بلندتر و برازنده‌تر شده بود و کیف بزرگ ساک مانندی هم به‌دست داشت. گمان می‌کنم همه چیز او، جز این کیف بزرگ، خوب و متناسب بود. و من خوشم آمد که با این وضع بیرون آمده است. این رفتار را تملق یا احترامی به‌خودم دانستم و دردل بیشتر شادمان شدم. نمی‌دانم مادرم چه احساسی پیدا کرده بود. اما به‌نظرم چندان خوشش نیامده بود. انتظار داشت با چادر آمده باشد. ولی چونکه به‌او ربط نداشت چیزی نگفت. قبل از آنکه کاملاً به‌ما نزدیک شده باشد پرسیدم:

— پس کوبقیه؟

دختر گفت:

— خواهرهایم چون کارهای دیگری داشتند از آمدن عذر خواستند.

به‌من نگاه کرد. با ادای مخصوصی سینه‌اش موج خورد و افزود:

— چیزی نمانده بود که من هم نتوانم بیایم. مادرم اصرار کرد که چون با شما قرار گذاشته‌ام حتماً باید بیایم. دیشب تا نصفه شب نشسته بودم و خیاطی می‌کردم. این پیراهن را برای خودم دوختم.

مادرم گفت:

— خوب دوخته‌ای، مبارکت باشد— تو که این‌قدر خیاط قابلی هستی پس یک پیراهن هم برای من بدوز. مزدش را میدم.

— البته که می‌دوزم. ولی از شما مزد نمی‌گیرم. تا به‌حال برای مزد خیاطی نکرده‌ام.

ما به‌راه افتادیم— اتوبوسهائی بود که تا میدان طوقچی که دروازه زینبیه بود می‌رفت و کرایه‌اش نفری دهشاهی بود. وقتی سوار شدیم اتوبوس پر بود از مسافر. با آنکه صبح بود نمی‌دانم آنهمه جمعیت از کجا آمده بود. گمان می‌کنم اگر یک ساعت دیرتر

می‌آمدیم راحت‌تر بودیم. عده زیادی وسط ایستاده بودند و ما می‌بایست با فشار جای خود را باز می‌کردیم. یک مسافر نشسته بود که جوان بیست ساله‌ای بود برخاست و مادرم فوراً به‌جایش نشست. گمان می‌کردم مادرم به‌نغمه که مهمان ما بود و جوان بود تعارف خواهد کرد که بنشیند، اما چنین نکرد. اگر بغل‌دستی مادرم زن بود خودش را به‌او می‌فشرد و جائی هم برای دختر باز می‌کرد. ولی بغل‌دستی او مرد بود و مادرم دقت داشت تا می‌تواند از او فاصله بگیرد. بالاخره جعفر برادرم رفت وسط آنها نشست و این ناراحتی مادرم از بین رفت. اولین جمله‌ای که نغمه میان ماشین به‌من گفت این بود:

— بچه‌ها می‌گفتند اولین کسی که دیروز حقوقش را نگرفت تو بودی؟

نفهمیدم قصدش سرزنش بود یا ستایش، یا فقط سؤالی بود که می‌کرد— جواب دادم:

— نغمه خانم، من اصلاً چنین قصدی نداشتم. ماولی احمق، به پروپایم پیچید و شوخی شوخی کار جدی شد.

او گفت:

— مرا همان نغمه صدا بزن، من هم ترا رضوان. آیا بهتر نیست.

آن روزها برای اتوبوسها ایستگاه‌های معینی وجود نداشت. در مسیری که می‌رفتند، هرجا مسافری بود می‌ایستادند. مسافری می‌خواست پیاده شود. کمک‌راننده روی تخته داش بورد زد. بعد از طی مسافتی اتوبوس ایستاد. مسافرین ریختند روی هم و هرچه خاک روی صندلی‌های عقب بود دوید به‌جلو. دختر، برای آنکه نیفتد خودش را به‌بازوی من چسباند. گوشه‌ای از چارقد توری سرش را جلودهان گرفت که خاک به‌گلویش نرود. با سرفه کودکانهٔ خفیفی گفت:

— ممکن است روز شنبه عده‌ای را اخراج بکنند وشوخی شوخی کار جدی‌تر هم بشود. به‌همان یک نفر که اخراج کردند بس نمی‌کنند.

می‌گویم:

— خوب، هیچ دور نیست. و اولین کس هم دوست من اسمال خواهد بود. ولی من فکر نمی‌کنم. برای این کار باید بهانه‌ای داشته باشند.

— بهانه آنها همان است که آقای روزبهانی گفت: خواباندن دستگاهها و اخلال در نظم.

من توی فکر رفته بودم و او با لحن نرم‌تر و دخترانه‌تری افزود:

— می‌دانی، اگر تو را اخراج بکنند من هم نخواهم رفت. بعضی کارخانه‌ها حقوق‌های بهتری می‌دهند. می‌رویم آنجا. کارخانه شاهپور، حقوقش بهتر از هر

کارخانه‌ای است. این را از خواهرم شنیدم.

ــ ــ ما را قبول نمی‌کنند. کارخانه‌دارها هوای همدیگر را دارند. میان خودشان همیشه جلسه دارند و راجع به‌این چیزها گفتگو می‌کنند. کارگر و کارمند همدیگر را نمی‌گیرند. بخصوص اگر ببینند یارو اخراجی است. این ما هستیم که دور از همیم و اتحادی نداریم. آنها خیلی خوب با هم اتحاد دارند.

اتوبوس در فلکه طوقچی نگه داشت و ما پیاده شدیم. حالا می‌باید اتوبوس دیگری بنشینیم که به‌زینبیه می‌رفت. ولی میدان شلوغ بود و از چهار طرف مثل رودخانه آدم به‌آن وارد می‌شد که همه می‌خواستند به زینبیه بروند. در یک چنین وضعی روشن بود که می‌باید زیاد معطل بشویم. و همین‌طور هم شد. ما به‌اصطلاح توی ایستگاه ایستاده بودیم. و ایستگاه یعنی جمع زیادی مثل خود ما که همه می‌خواستند سوار بشوند. یک اتوبوس می‌آمد ولی معلوم نبود از کجا مسافر گرفته بود. حتی به‌در آن هم آدم آویزان بود. راننده را درست پشت فرمان نمی‌دیدیم. زیرا به‌اندازه بیست تا سر با چشمهای بیرون دویده، آن جلوخود را به شیشه چسبانده بودند که سر بیچاره راننده در آن میان گم بود. شاید آنکه ابروهایش پس و پیش می‌شد و گاهی لبخندی از سر بازیگوشی و تفریح می‌زد همان خود او بود. اگر می‌خواستند برای روزنامه کاریکاتور بکشند و به‌دست مردم بدهند بهتر از این موضوعی پیدا نمی‌شد. هر اتوبوسی که می‌آمد جلو ما که می‌رسید سرعتش را کم می‌کرد که ستونی از خاک پشت سرش بلند می‌شد و مثل گردباد ما را در خود می‌گرفت. ولی راننده فوراً از سیل جمعیت وحشت می‌کرد و پا روی گاز می‌فشرد و همان‌طور که خاشاک و برگ‌ها را دنبال می‌کشاند، مسافتی به‌قدر پنجاه متر جمعیت را هم می‌دواند. پس و پیشی های نوبت را بهم می‌زد و به سرعت فرار می‌کرد. گوئی راننده و پارکابی به‌اتفاق مسافرانی که تا چند دقیقه پیش مثل ما پیاده بودند و حالا سوار، از بی‌تفریحی دلشان می‌خواست به‌ریش هم نوعان خود بخندند و تفریح کنند. هر کس سوار بود به‌پیاده‌ها می‌خندید. اگر زنی و دختری دستگیر، یکی چهل ساله یکی نوزده ساله، همراهم نبود جستی می‌زدم و منهم مثل آنهای دیگر به‌راحتی خود را به گوشه‌ای از یک اتوبوس می‌آویختم. ولی با وجود این دو عترت، جای این حرف‌ها نبود. آفتاب بالا آمده بود و هوا کاملا گرم شده بود. کم کم عرق از زیر لباسهای ما راه می‌گرفت. گرد و خاک هم کلافه کننده بود. مادرم که وضع را چنین دید لجاجتش گل کرد و گفت:

ــ اگر بخواهیم اینجا بایستیم و هی مثل غاز گردن بکشیم، شاید تا عصر اتوبوس گیر ما نیاید. اگر من امروز زیارت را نکنم دیگر هیچ‌وقت نخواهم کرد.

دست جعفر را گرفت و به‌راه افتاد.

گفتم:

— کجا ننه، پیاده، این همه راه؟ مگر چنین چیزی می‌شود؟

اما اصرار من بیهوده بود. مادرم تا کاری را نکرده بود نکرده بود. ولی وقتی کاری را می‌کرد، می‌کرد— هیچکس جلودارش نمی‌شد. کاری که توانستم بکنم این بود که نگذاشتم جعفر را ببرد. گفتم:

— بسیار خوب، تو برو. ولی جعفر را پیش ما بگذار. تو را میان راه اذیت خواهد کرد. اینجا با رضا بازی خواهد کرد. اگر ما اتوبوس گیرمان آمد می‌آئیم. اگر نیامد می‌رویم به «دو طفلان» (مثلی که از گفته‌های خود مادرم بود آوردم و افزودم:) یک نفر زبانش می‌گرفت. رفت به‌بقالی ماست بخرد. هر چه گفت ماماما نتوانست بگوید ماست، این کلمه به‌زبانش نمی‌گشت. عصبانی شد و گفت: حالا که نشد شیره بده— ما هم نتوانستیم برویم بی‌بی زینب. می‌رویم به «دو طفلان» چه فرق می‌کند، زیارت زیارت است، چه بی‌بی زینب چه «دو طفلان».

دو طفلان، یعنی احمد و محمود، پسران ابراهیم و نوه حضرت رضا(ع) بودند. و بی‌بی زینب در حقیقت عمه آنها به‌حساب می‌آمد. آن‌طور که می‌گفتند ابراهیم شش پسر داشت که دو تای آنها اینجا دفن بودند. قبری داشتند با معجری رویش، شبیه امامزاده خودمان در تیرون، البته در آن موقع، و جوی آبی و چند درختی دورش. و هیچ گنبد و بارگاهی نداشت (حالا است که برای آنها گنبد و بارگاهی ساخته‌اند.) بیشتر، زیارتگاه زنها و دخترهای دم‌بخت بود که در همان حول و حوش سکونت داشتند. می‌رفتند شمعی روی قبرها روشن می‌کردند و دخیلی می‌بستند. یادم می‌آید که آن‌روز نغمه بعد از آنکه کیفش را زیر و رو کرد و چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد به‌من رو کرد و گفت:

— می‌دانی پی چی می‌گردم— یک تیغ یا قیچی یا چیزی شبیه آن که بتواند ببرد.

— می‌خواهی چکار؟

— اگر پیدا کردی به‌تو خواهم گفت.

آن زمانها، زنجیرهای زرد یا سفیدی بود که از خارج می‌آوردند؛ هر جوان مثل تسبیح‌های سابق که لوطی‌ها داشتند یکی در جیب داشت که نشانه مشدی گری‌اش بود. وقت‌های گردش و بیکاری دور انگشت تاب می‌داد. اگر تنها بود و دلش می‌خواست، سوبی هم می‌زد. من هم یکی داشتم که به‌حلقه آن کلید در اطاق و یک ناخن‌گیر وصل کرده بودم. آن را به‌او دادم. خوشحال شد. به‌کناری رفت و وقتی که برمی‌گشت دیدم تلیماره باریکی از پیراهن تنش را بریده است. آمد پهلوی قبر چندک زد. دعا خواند. چشمهایش را بست و آن را به معجر گره زد.

از او پرسیدم:

— چه نیت کردی؟

طفره رفت. گفت:

— یک نیت خوب، نمی‌توانم بگویم.

از پای معجر برخاست و وانمود کرد که می‌خواهد از آنجا دور بشود. دلم غنج می‌رفت و لب‌هایم می‌خندید. گفتم:

— دعا می‌کنم که هر مرادی داری حاصل شود.

گفت:

— آری دعا کن. من یقین دارم که دعای تو حتماً تأثیر دارد.

پرسیدم:

— از کجا این‌قدر اطمینان داری؟ مگر از ته دل من خبر داری؟

گوشهٔ روسریش را که زیر گلو گره زده بود زیر دندان جوید و جوابم را نداد. خودم دانستم که سؤال عجیبی از او کرده‌ام. ولی در حقیقت آنقدرها هم عجیب نبود. بعد از یک مکث کم و بیش طولانی، روی پاشنه پایش چرخید و به‌طور ساده‌ای گفت:

— اگر اطمینان نداشتم حالا توی خانه‌ام نشسته بودم. با تو اینجا چه می‌کردم.

گفتم:

— پس حالا که این‌قدر اطمینان داری، بگذار من هم یک دخیل روی دخیل تو ببندم.

دامن پیراهنم را از زیر شلوار بیرون آوردم و باریکه‌ای از پائین آن جر دادم و روی دخیل او به‌معجر گره زدم. مثل او چشمهایم را بستم و زیر لب به‌طوری که او هم شنید گفتم:

— خدایا، من که نمی‌دانم نغمه چه نیتی کرده است، به‌حق این دو معصوم قسم هر نیتی کرده است آرزویش را به‌زودی‌های زود برآورده کن.

در این موقع او هم پای معجر نشسته بود و ما بدون آنکه خودمان متوجه باشیم دستهامان روی هم قرار گرفته بود. وقتی که سرش را بلند کرد دیدم که اشک توی چشمانش حلقه زده است. باید آشکارا اعتراف کنم که قلبم مالش رفت. ولی نتوانستم هیچ کلمه‌ای که بیانگر احساساتم باشد بر زبان جاری سازم. دلیلش آن بود که تا آن زمان مطلقاً در موضوعات مربوطه به عشق و عاشقی بی‌تجربه بودم. شراب و کباب و موسیقی و عوالمی از این قبیل را که لازمه عاشق شدن بود در حد جوان‌های مشدی و لوطیان پولدار می‌دانستم. ولی حالا می‌دیدم که عشق حالت شکوفه‌های اول بهار را دارد. درختی

شب باران می‌خورد، صبح که به‌باغ می‌روی می‌بینی یک سره از شکوفه‌های سفید پر شده است. حالا دیگر هر کلمه‌ای که او یا من به‌زبان می‌آوریم، هر چند از موضوعات ساده و بی اهمیت باشد، برای هر دوی ما معناهای مخصوص دارد. او می‌خندد و من می‌خندم. او سرخ می‌شود و من سرخ می‌شوم. ولی همچنان بدون پلک زدن، بدون شرم کردن، با نگاه ثابت در چشمهای همدیگر می‌نگریم. در حالت او نوعی بی‌قراری یا چگونه بگویم، جنگ و گریز است. ایستاده است ولی می‌خواهد برود. رفته است ولی می‌خواهد برگردد. نشسته است ولی می‌خواهد برخیزد. برخاسته است ولی می‌خواهد بنشیند. با حیرت نگاهم می‌کند. شاید می‌خواهد جیغ بکشد. روسری‌اش از روی موهای لغزان او سر خورده و پشت گردنش افتاده است. در این حالت زیباتر و شنگول‌تر می‌نماید. با هر حرکت بی قرارانه سر موهایش موج برمی‌دارد و روی نیمی از صورتش افشان می‌شود. کیف دستش را این سو و آن سو تاب می‌دهد و زیر درخت‌های جلوزیارتگاه، گاهی روی پشت و گاهی پشت سر من گام برمی‌دارد.

سرانجام خسته می‌شویم و کنار درختی که سایه یکدستش با پولک‌های ریز از نور آفتاب نقش‌بندی شده است می‌نشینیم. بچه‌ها هم برای خودشان در همان حوالی می‌پلکند. ظهر شده است ولی گرما را احساس نمی‌کنیم. نسیم خفیفی در هوا هست، آنقدر که برگ‌های درخت بلرزد و شاخه‌های آن بی‌حرکت باشد. برگ‌ها مثل گوشواره گوش عروس بی‌صدا می‌لرزند و گاهی پشت، گاهی روی خود را نشان می‌دهند. مادرم از دور پیدایش می‌شود. بله، خود او است. سست و خسته گام برمی‌دارد. چادرش را به‌خودش پیچیده ولی قرص صورتش نمایان است. حالت با صفائی دارد. ما را دیده است و دارد به این طرف می‌آید. هیچ وقت تا آن زمان آنقدر او را جوان ندیده بودم. همان‌طور که نگاهش می‌کنم زیر زبانم است که بگویم: ننه نمره‌ات بیست. خوب موقعی رفتی، خوب موقعی هم برگشتی. —آن طور که تعریف می‌کرد همان‌وقت که از ما جدا شد، صد قدم بالاتر، یک اتوبوس خالی ایستاده بود و مسافر می‌گرفت. سوار آن شده و زود به‌مقصد رسیده بود. برگشتنتاهم بدون معطلی ماشین گیرش آمده بود. خیلی خوشحال بود که دل‌درست زیارتش را کرده و روضه نذری‌اش را خوانده بود— داده بود برایش خوانده بودند. به‌جای یک یک ما هم زیارت کرده بود. حالا همه گرسنه‌ایم. گفتند چه بخوریم چه نخوریم. گفتم، شما همین جا در سایه درخت بنشینید تا من برگردم. یک کبابی بود آن سر خیابان که دود و دمی راه انداخته بود و سیخ‌های گوجه‌فرنگی‌اش از دور مبارز می‌طلبید. رفتم گفتم، همشهری، کباب سیخی چند است؟ گفت: سیخی سی شاهی. گفتم گوشت تازه خوب

داری؟ گفت دارم. گفتم سیخی دو هزار به‌تو می‌دهم ده سیخ برای من بگذار. خوب چرخش کن و پیاز هم تویش بزن— و یک اسکناس دو تومانی روی میزش گذاشتم. صاحب دکان که سر کوچک بی‌مو و قیافه سرخی داشت پنج قران را به‌من برگرداند و گفت:

— کباب خوب به‌تو می‌دهم به‌همان سیخی سی‌شاهی. مطمئن باش، همان‌طور که دلت می‌خواهد.

از محبت و جوانمردی او خیلی ممنون شدم. همان پنج قران را داشتم برای گرفتن اتوبوس و مراجعت به‌منزل. بعد از ناهار، برای آنکه به‌شلوغی عصر نخوریم و هر چه از هواخوری و گردش آن‌روز لذت برده‌ایم از نوک دماغمان درنیاید، بهتر دانستیم فوراً به‌خانه برگردیم. بعدازظهرهای جمعه معمولا داماد ما محمد، زنش را برمی‌داشت و می‌آمدند به‌خانه ما. او حالا قصدی نداشت که از آلونک‌های هزار جریب تغییر مکان بدهد و بیاید به‌سیچون نزدیک ما. ما هم حرفی نداشتیم، سهل است، بهتر می‌دانستیم که آنها از ما دور باشند. شاید این‌طور بهتر بود. محمد برخلاف آن یکی داماد ما، زنش را دوست داشت و همین برای ما کافی بود. مادرم رفت سر قبرها فاتحه‌ای بخواند و زیارتی بکند. من پای درخت که سبزه لگد خورده‌ای دورش را گرفته بود، دراز کشیده دستهایم را زیر سر نهاده بودم. او را می‌دیدم که چادرش را تا روی بینی و دهان پائین آورده است و با خلوص غیرقابل تصوری پیشانی‌اش را به‌معجر چوبی دور قبر چسبانده است. حتم کردم که یاد برادر جوان مرگم افتاده است که در کرمانشاه مثل همین بچه‌ها معصوم از دنیا رفت. شاید هم برای خواهرم دعا می‌کرد که بچه‌هایش نمی‌ماندند. خودم ذاتاً و روحاً کسی نبودم که زیاد توی فکر مردگان بروم و غصه‌ام بشود. طاقتم نگرفت. فوراً برخاستم پهلویش رفتم. آهسته دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:

— ننه، زیارتت را کردی، حالا برخیز تا یواش یواش راه بیفتیم. اگر دیرتر بجنبیم اتوبوس گیرمان نمی‌آید و به‌شب می‌افتیم. نصف این جمعیت که می‌بینی مثل خود ما کارگر هستند که باید زود به خانه‌هاشان برگردند.

چون دیدم جذب عالم خلسه و صفای خودش است، برای آنکه به حرفش بیاورم دوباره گفتم:

— چقدر کهنه به این معجر بسته‌اند. ننه، راستی مردم این کهنه‌ها را برای چه اینجا می‌بندند؟ سرش را بلند کرد و بدون اینکه ببیند نگاهش را به‌نگاهم دوخت. سؤالم را نشنیده بود. گوئی با گوش دل منتظر شنیدن ندائی درونی بود که به‌او می‌گفت: برخیز خواهر، دعایت مستجاب شده است! دوباره گفتم:

— این دخیل ها را می‌گویم، ننه—، مردم برای چه این کارها را می‌کنند؟

گفت:

— خوب، عقیده است. هر کس نیتی، آرزوئی دارد می‌آید از امام یا فرزند امام درخواست می‌کند که نیتش را برآورده کند.

خیلی هالو شده بود. پرسیدم:

— برآورده هم می‌شود؟

— چرا نمی‌شود. اگر آن شخص عقیده‌اش پاک باشد حتماً برآورده می‌شود.

پهلویش نشستم و گفتم:

— این کهنه ها را می‌بینی—. این بالائی اش مال پیراهن من است. متقال سفیدی است که خود تو آن را دوخته‌ای. ببین آنکه زیرش بسته شده است می‌شناسی؟

گفت:

— خال خال سفید و بنفش دارد. مال پیراهن نغمه است.

چین های ناخشنودی دور دهانش جمع شده بود. گفتم:

— درست فهمیدی ننه، تو همیشه زن باهوشی بوده‌ای.

خواستم دست بیندازم گردنش و ماچم را بچسبانم به‌صورتش، اما او خود را عقب کشید. گفتم:

— او آرزوئی کرد و من هم از خدا طلبیدم که آرزویش برآورده شود. و دخیل روی دخیلش بستم. حالا از تو می‌خواهم که دعای ما را تکمیل کنی.

گفت:

— که می‌گوئی منهم گوشه پیراهنم را پاره کنم و روی این ببندم؟ من هرگز این کار را نمی‌کنم.

گفتم:

— پیراهن یا چارقد یا دستمال، فرق نمی‌کند.

— نه، هرگز.

من از خودم رفتم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این جواب را از او بشنوم. حیف از آن مقدمه ها که چیدم. گفتم:

— آخر چرا؟

گفت:

— او می‌خواهد خودش را به‌ریش تو ببندد و زن تو بشود. ولی تو حالا کوتا موقع زن گرفتنت. این فکرها بچه گانه است.

گفتم:

— این نیست ننه. تو از او خوشت نمی‌آید، همین. حالا دلیل این خوش نیامدن چه باشد، فکر من قد نمی‌دهد. شاید از این جهت که پر دربند حجاب نیست و دوست دارد مثل دختران امروزی کفش پاشنه بلند بپوشد، کیف به‌دست بگیرد و خودی نشان بدهد. شاید هم چون امروز صبح همراه تو به زینبیه نیامد دلگیر شده‌ای. نمی‌دانم.

گفت:

— نه، ابداً، اینها نیست و من هم از او خوشم می‌آید، ولی نه برای اینکه عروسم بشود. آخر، او از تو بزرگتر است. اگر تو به‌سن او و او به‌سن تو بود حرفی نداشتم. بعد هم اینکه تو با چه می‌خواهی زن بگیری؟ آنها سه تا خواهرند. هر سه تا کار می‌کنند. پدرشان کار می‌کند. زندگی‌شان خیلی از ما بهتر است. آنها شهری هستند ما دهاتی.

اگر بخواهیم همین‌طوری و از روی احساسات آنی حرفی زده باشم باید بگویم که این اولین بدجنسی بود که من آن روز از مادرم دیدم. خشمگین شدم ولی خلق ظاهر خود را از دست ندادم. بهتر دیدم خود را نگه دارم و چیزی هم در آن خصوص به دختر نگویم.

اگر من بر فرض محال، که البته محال نبود، روزی می‌خواستم با این دختر ازدواج کنم، موضوع مربوط به خودم بود. و رضایت یا عدم رضایت مادرم ابداً برایم اهمیتی نداشت.

۶

اگر بگویم در عمرم خوشتر از آن روز روزی را ندیده و نگذرانیده بودم حرفم را باور کنید. موقعی که سر کوچه سی چون، همانجا که وعده‌گاه صبح ما بود، رسیدیم کمی ایستادیم. لحظه خداحافظی رسیده بود. دختر گفت:

— پس، از فردا تو تا یک هفته روزها در خانه خواهی بود.

— آری، و شب‌ها در کارخانه.

دوباره نگاهم کرد. ولی دیگر آن شادی در چشمانش نبود. من هم با اندوه، چشم به چشمش دوختم. گوئی به‌او می‌گفتم: خوب، ما هفته دیگر باز همدیگر را خواهیم دید.

و در این کیفیت بی‌سخن از هم جدا شدیم. در مسیر چند کوچه کوتاه و بلند و پیچ واپیچ تا وقتی که به‌محوطه باز تکیه رسیدیم و سفیدی آسمان ناگهان روی سرمان وسعت گرفت، او جلو می‌رفت و من با یک فاصله بیست قدمی عقب. تکیه به‌شکل چهارگوشی

بود با سه کوچه خروجی در سر هر یک از گوشه‌هایش (به‌جز یکی که بسته بود). کوچه‌ای که در شمال شرقی بود به‌خیابان می‌رفت. از دو کوچه دیگر یکی به‌طرف غرب می‌رفت و دیگری به طرف جنوب که محل خانه ما بود. حالا ما دو نفر، یکی سر این کوچه ایستاده‌ایم یکی سر آن کوچه، و در آن فاصله که کمتر از دویست متر نبود زل زده‌ایم به‌هم — نگاه و باز هم نگاه. او ناگهان دست برادرش را رها می‌کند و می‌آید به‌طرف من. در نیمه راه که مرکز تکیه است به‌هم می‌رسیم. می‌گوید:

— تو می‌توانی فردا عصر قبل از ساعت شش بیائی به‌خانه ما.

می‌گویم:

— برای چه بیایم. نه، نمی‌توانم. برای این کار باید بهانه‌ای داشته باشم.

— جعفر را بیاور بگذار پهلوی ما. برای چه بچه را شب‌ها به کارخانه می‌برید.

می‌گویم:

— نه، این دیگر یک زحمت فوق‌العاده است. اصلا حرفش را نزن.

— اگر تو نمی‌آئی من خودم فردا به خانه شما می‌آیم. می‌آیم که او را ببرم. با مادرت صحبت کن تا از قبل آمادگی داشته باشد و رضایت بدهد.

با هم دست خداحافظی می‌دهیم و این بار به‌طور قطعی از هم جدا می‌شویم. نرمی انگشتان دستش را مثل شهدی گوارا با همه وجودم می‌نوشم. جلو بقالی نبش کوچه‌مان که می‌رسم با دو سه نفر از کارگران کارخانه خودمان برخورد می‌کنم. یکی از آنها در پست مقابل ما کار می‌کند که روز پنجشنبه استراحت داشتند. او هم موضوع نگرفتن حقوق را تأئید می‌کند و معتقد است که ما باید در این زمینه تا آنجا که می‌توانیم ایستادگی کنیم. مادرم که از همان میان خیابان از من عقب افتاده است پیدایش می‌شود. دست به‌جیب می‌کنم تا کلید خانه را به‌او بدهم. تازه متوجه می‌شوم که زنجیرم را گم کرده‌ام. همان موقع که رفته بودم کباب بگیرم، آن را روی میز کبابی جا گذاشتم. ناچار آن جمع کوچک را به‌حال خود می‌گذارم و همراه مادرم به‌خانه می‌روم بلکه راهی برای باز کردن قفل پیدا کنم.

روز بعد که شنبه بود چون در خانه استراحت داشتیم، تمام صبح را خوابیدم. طوری خوابیده بودم که پاها و نصف تنه‌ام توی درگاهی اطاق بود که باز بود و باد خنکی با ناز و ادا به‌درون آن می‌وزید و پوست تنم را نوازش می‌داد. گاهی به‌سر و صدای بچه‌های کوچه یا پیازی و انگوری و چاقوتیزکن و چینی بند زن و از این قبیل دوره‌گردهای جور به جور، از خواب بیدار می‌شدم. ولی چشمهایم را باز نمی‌کردم. مادرم همیشه می‌گفت خواب پشت پلک آدم است، اگر بیرون بیاید دیگر برگشتنی نیست. من هم این مطلب را همیشه

در نظر داشتم. سر و گوشم را توی نازبالش فرو می‌کردم و دوباره به‌عالم خلسه و بی هوشی فرو می‌رفتم. یک سستی گوارائی در تمام وجودم راه یافته و روحم را لبریز کرده بود.

من گمان می‌کردم مادرم برای آنکه در مقابل این دختر و خانواده او شانه از زیر بار هر نوع منت یا تعهد احتمالی خالی کرده باشد، نه تنها اجازه نخواهد داد که آن شب جعفر را پیش آنها ببریم و بگذاریم، بلکه از آن پس در نوبت‌های روز کار نیز نمی‌گذاشت که دختر موقع تمام شدن کارش که دو بعدازظهر بود، مانند همیشه او را همراه خود به خانه‌شان ببرد. اما در اشتباه بودم. ساعت پنج، من و او هر دو با هم برادرم را بردیم و دم در تحویل آنها دادیم. نغمه و مادرش خیلی تعارف کردند که تو برویم و چند دقیقه بنشینیم. با آنکه وقت زیاد داشتیم قبول نکردیم. من گفتم:

— باید زودتر برویم ببینیم کارگرهای پست دیگر چه کرده‌اند و چه نظر دارند.

نغمه گفت:

— تا آنجا که من خبر دارم پست امروز هم با این تصمیم موافق‌اند. آنها هم هیچکدام حقوق نگرفته‌اند. تمام روز همان بحث‌ها و گفتگوها میان آنها جریان داشته است. عده‌ای گفته‌اند تا کارخانه در خصوص تقاضاهای ما جواب مساعدی به‌ما نداده است از گرفتن حقوق خودداری خواهیم کرد. ولی البته عده‌ای هم خود را عقب گرفته‌اند.

جمله آخر را ظاهراً نه دختر دلش می‌خواست بگوید، نه من دلم می‌خواست بشنوم. او که کارش به‌طور ثابت، همیشه صبح‌ها تا دو بعد ازظهر بود این خبرها را آن روز شنیده بود. گفتم:

— اگر زودتر به کارخانه برویم فرصت هست با آنها بیشتر صحبت کنیم.

این را گفتم و دیگر منتظر قدم‌های سست مادرم نشدم که وقت آمدن و رفتن به کارخانه روزی یک منتشا راه می‌رفت آنهم از پهنا. در کارخانه، از پست روز که قصد رفتن داشت اولین کسی را که دیدم، توی رخت کنی، میرزا آقا بود که در اشتر یک کار می‌کرد. میرزا آقا همان کسی است که گفتم به شاه می‌گفت شاخ. اگر کسی به او اعتراض می‌کرد، می‌گفت: شاخ مگر بد است. اگر شاخ بد بود جایش روی سر نمی‌بود در کون بود. اگر از شاخ خوشت نمی‌آید می‌گویم شاف. شاخ یک چیزی است همیشه معلوم که همه کس آن را می‌بیند. ولی شاف را هیچ‌وقت کسی نمی‌بیند مگر آن وقتی که می‌خواهد استعمالش کند. اما اشتباه نشود، میرزا آقا آدم سبکی نبود که همیشه از این شوخی‌ها بکند. مرد درد برس و با تقوائی بود و سرش می‌خارید برای کارهای جمعی. از خانواده کارگرها، پدری، مادری، یا قوم و خویشی که فوت می‌کرد، چه این پست چه آن پست، تفاوت نمی‌کرد— او فوراً حاضر بود. در این گونه مواقع کسی که مرحوم شده بود

خانواده‌اش معمولا دست و پای خود را گم می‌کردند و جز شیون و زاری کاری از دستشان برنمی‌آمد. میرزا آقا به اداره متوفیات خبر می‌داد که تابوت و دلیجان می‌فرستادند گواهی پزشک می‌گرفت. به گورستان می‌رفت، ترتیبات دفن را می‌داد و در همان ضمن مراسم فاتحه خوانی را از یاد نمی‌برد که در یکی از سه مسجد سی چون ترتیبش را می‌داد و کارگران کارخانه همه می‌رفتند. او سر بزرگی داشت با گوش‌های پهن و برگشته. وقتی با کسی حرف می‌زد سرش را با دقت مخصوص پائین می‌گرفت. در سلام پیشدستی می‌کرد و وقتی با آدم دست می‌داد مدتی دست او را در دست نگه می‌داشت. میرزا آقا به‌چند نفر از دوستان پست شب ما که در رخت کن بودند می‌گفت:

— اول ما باید ببینیم اصل حرفمان چیست و به‌طور روشن چه تقاضاهائی از کارفرما داریم. مگر نه فلانی، اینطور نیست؟ اگر بگوئیم می‌خواهیم ساعت کار کم بشود، این غیر عملی است. ما با این ساعت کار موافقیم ولی باید مزدمان زیاد بشود.

— چقدر باید زیاد بشود؟

— آنقدر که بتوانیم خود و عائله‌مان با آن زندگی کنیم. آنقدر که دو سر زندگی ما بهم بیاید.

— این به‌عقیده بنده یک پیشنهادی بی‌سر و ته است. می‌بخشیدها آمیرزا آقا، یکی هست— اصلا عائله‌ای ندارد. یکی هم است دوازده تا بچه دارد. نه، این نمی‌شود.

یک نفر گفت:

— چرا، اتفاقاً خیلی هم سر و ته‌اش معلوم است و پیشنهاد مرتبی است. یک کارگری که دهسال است سابقه کار دارد معمولا پنج یا شش نفر را خرج می‌دهد.

— نترس و بگو ده نفر را.

یکی از اشخاص میان جمع، ناصر، دوست من بود که زبانش می‌گرفت. در دو سه سال اخیر وضع او خیلی بهتر شده بود. گاهی وقت‌ها ده دقیقه تمام حرف می‌زد بدون اینکه ذره‌ای ناراحت شود. بعضی وقت‌ها هم در همان کلمه اول تپق می‌زد و روحیه‌اش را می‌باخت. سرخ می‌شد، سفید می‌شد، به خودش فشار می‌آورد و بالاخره هم مطلبش را نیمه تمام رها می‌کرد. او گفت:

— کارفرما هم برای خودش حسابی دارد. آن کسی که در خانه وابسته به خرج شما است، چنانچه بچه‌ای است که به سن ده رسیده است می‌تواند برود و خودش کار کند و نانش را درآورد.ا...ا... —او می‌خواست بگوید اگر— ولی زبانش گرفت و نتوانست حرفش را تمام کند. یکی دیگر از کارگرها دنبال کلامش را گرفت:

— اگر پدر و مادر شخص کارگر هم از ۶۰ یا ۵۵ کمتر دارند باز باید خودشان

بروند و کار کنند. کارفرما می‌گوید بشرطی که سالم باشند خودم آنها را قبول دارم. آن بچه دهساله را هم قبول دارد. چنانکه نمونه هایش را در کارخانه خودمان می‌بینیم.

میرزا آقا گفت:

— بله، همین‌طور است.

— خوب، می‌گوئیم به‌قدر مزدی که کارخانه‌های دیگر می‌گیرند. مثلاً ریسندگی شاهپور. این پیشنهاد چطور است؟

— آنها از ما بیشتر می‌گیرند ولی از کجا معلوم که حق آنها هم ضایع نمی‌شود. ما باید اول بنشینیم بین خودهامان حرف هامان را بزنیم، بحث هامان را بکنیم و نتیجه هامان را بگیریم، و ببینیم که وقت صحبت با کارفرما چه باید بگوئیم. چه بسا که پای اداره کار به میان بیاید. مگر نشنیدید که روزبهانی دیروز چه گفت: اداره کار استان ناظر قراردادی است که ما با کارخانه بسته‌ایم. آی‌دکی، قرارداد. این قرارداد را ما باید بگذاریم در کوزه آبش را بخوریم. این قرارداد به‌درد عمه کارفرما می‌خورد، نه به درد ما. ما باید یکی دو نفر آدم فهمیده که حرف زن هم باشند از بین خودمان انتخاب کنیم— البته نه کسانی که بروند کره را برای ما یاغ کنند و برگردند. ما حقش بود دیروز که جمعه بود این کار را می‌کردیم.

من پای گنجه رخت کنی خودم ایستاده بودم. به‌صدای بلند گفتم:

— همه ما میرزا آقا را قبول داریم.

چند نفر دیگر حرف مرا قاپیدند:

— بله، درست است، میرزا آقا را قبول داریم. یک نفر برود به موتورخانه چراغها را روشن و خاموش کند و علامت بدهد تا کارگران دستگاهها را بخوابانند. می‌خواهیم در حضور جمع به همگی خبر دهیم.

خود مرد گفت:

— نه، دوستان، این لطفی است که شما نسبت به‌من دارید. ولی من سواد ندارم. نماینده باید سواد داشته باشد. بهترین شخص برای این کار صیاد است. شنیده‌ام او روز پنجشنبه با آقای روزبهانی خوب حرف زده است.

— ما حداقل سه نفر می‌خواهیم، ولی اگر بیشتر هم بشود مانعی ندارد. سواد هم اگر نداشتند مانعی نیست.

من دوباره گفتم:

— میرزا آقا و آقای صیاد— فعلا این دو نفر را در نظر داشته باشیم تا نفر سومش. یک نفر از آن پست و یک نفر از این پست. از قدیم گفته‌اند، هیچ دوئی نیست که سه

نشود. می‌رویم توی حلاجی از رضوان می‌پرسیم— هر کس را که او گفت، به برو بچه‌ها پیشنهاد می‌کنیم. خواباندن دستگاهها و سخنرانی کردن لازم نیست.

میرزا آقا که گویا از همین حالا بار سنگین مسئولیت را روی دوش خود حس کرده بود از احساس ناشناخته‌ای که زائیده این مسئولیت بود رنگ به رنگ شده بود. آمد دست مرا در دست گرفت. همان‌طور که سفت و محکم آن را نگه داشته بود گفت:

— به تلافی اینکه مرا توی هچل انداختی چطور است خودت را پیشنهاد بکنم؟

گفتم:

— من هنوز چند ماه دیگر مانده تا هیجده سالم بشود. خودم حالا قیم لازم دارم.

او درحالی که از در رخت کن بیرون می‌رفت گفت:

— بعد هم که هیجده سالت شد موضوع نظام وظیفه‌ات پیش می‌آید. نماینده‌ای که مشمول باشد پایش روی پوست خربزه بند است. همان‌روز اول، کارفرما او را تحویل مأمورین می‌دهد.

۷

از حسن تصادف، دو روز بعدش یک عید مذهبی بود که همه‌جا رسماً تعطیل بود. درست یادم نیست، مثل اینکه عید مبعث و یا میلاد حضرت امام حسین(ع) بود. بهرحال اواخر رجب یا اوائل ماه شعبان بود و ما در این ماه‌ها معمولاً چند روز عید یا عزای مذهبی داشتیم که کارخانه را تعطیل می‌کردند. اما آن روز هرچه بود روز شادی بود نه عزا— این را خوب به‌خاطر دارم. ضمناً باید بگویم که آن وقت‌ها تعطیلات اینقدر محدود نبود و هر روز هم که تعطیل می‌شد به‌ما حقوقی تعلق نمی‌گرفت و می‌بایست از کیسه بخوریم.

ما در این روز طبق موافقتی که بین خود کردیم قرار گذاشتیم صبح ساعت ده، همه بدون استثنا در تکیه سی‌چون که مکان میدان مانند وسیعی بود جمع بشویم. می‌باید همه سعی کنند که بیایند. زنها به‌میل خودشان بود، هرکس می‌خواست می‌آمد، هرکس نمی‌خواست ایرادی نبود.

من روزها که به‌کارخانه می‌رفتم، به‌حساب دقیق، یک دقیقه و بیست ثانیه می‌کشید تا از خانه به‌تکیه می‌رسیدم. و از آنجا هم تا کارخانه ده دقیقه می‌شد. من، چنانکه قبلاً نیز گفته‌ام، از کوچه جنوبی وارد تکیه می‌شدم و نغمه، دوستم، از کوچه غربی، که دوتائی بعد از رد و بدل کردن نگاهی و لبخندی دزدانه، راه خود را از کوچه شمالی به‌طرف خیابان می‌گرفتیم و با حفظ فاصله به‌سمت کارخانه می‌رفتیم. این نگاه و

لبخند توشه هر روزی ما شده بود که به‌آن نیاز پیدا کرده بودیم و هرچه زمان می‌گذشت بیشتر به‌آن عادت می‌کردیم. همچنین گفته بودم که تکیه با این سه‌تا کوچه هرکدام در یک گوش، با خانه‌ها و گذرهای اطراف خود که محله بزرگی را به ظرفیت ده‌هزار نفر جمعیت تشکیل می‌داد، ارتباط پیدا می‌کرد. گوش جنوب غربی آن، عوض آنکه کوچه باشد خانه‌ای بود موقوفه و جزو خود تکیه که وسائل مربوط به‌آن را، از قبیل بیدق‌های سیاه، علم‌ها، کتل‌ها، میز و صندلی، چادر، سنج و زنجیرهای سینه‌زنی، وسائل چایخوری و لاله و چراغ و غیره را میانش نگاهداری می‌کردند و خدمه‌ای هم متصدی داشت. در سال‌های بعد از سوم شهریور بیست که شاه رفته و دوباره عزاداری‌ها و اجتماعات مذهبی آزاد شده و به‌رونق اولیه خود بازگشته بود، این تکیه هم در سی‌چون رونقی گرفته بود.

صحبت از دقیقه و ثانیه به‌میان آوردم— چیزی نمانده بود که اصل مطلب یادم برود. یک ربع به‌ساعت ده مانده از خانه خارج شدم. وقتی که به‌تکیه رسیدم دیدم تمام محوطه صحن پر است از جمعیت. حتی توی طاق‌نماها جای سوزن‌انداز نبود. نه‌تنها کارگران کارخانه خودمان، بلکه کارگران کارخانه‌های دیگر هم آمده بودند. گوئی ندای ما ندای عام بود و سیل خلایق از سه‌طرف همچنان به‌این مکان روان بود. دهانه هر سه‌تا کوچه پر شده بود و من همین‌قدر توانستم خودم را به‌اولین طاق‌نمائی که نزدیکتر بود برسانم و جائی برای خودم دست و پا کنم. پای یکی دو نفر را لگد کردم ولی کسی به‌این چیزها توجه نداشت. حتی در روزهای عاشورای حسینی هیچ‌وقت ندیده بودم که تکیه این چنین پر بشود. هیچکدام از قیافه‌هائی که اینک میان آن طاق‌نماها اطراف خود می‌دیدم از بچه‌های خودمان نبودند. البته برایم ناآشنا هم نبودند. میان آنها چند نفری از کارگران کارخانه ریسباف را که آن روزها بزرگترین کارخانه اصفهان بود می‌دیدم. بعد از ریسباف به‌ترتیب، صنایع، بعد وطن، بعد زاینده‌رود، بعد ریسندگی و بافندگی شهرضا، بعد پشمباف بودند. البته، حالا بزرگترین کارخانه شهناز است. می‌گویم چند نفری از کارگران ریسباف— چند ماه پیش که انبار این کارخانه آتش گرفت ما رفتیم به‌کمک. توی انبار مقدار زیادی نخود و لوبیا بود که همه را کشیدیم بیرون. یکی از این کارگران را به‌اسم می‌شناسم که در سی‌چون، همان حوالی خانهٔ ما، منزل دارد. و با هم عبوری سلام و علیکی داریم. مردی است محجوب و فروتن. با قد کوتاه و چانه‌ای چنان کوچک که می‌شود گفت شاید اصلاً چانه ندارد. هر وقت مرا از دور می‌بیند نمی‌دانم چه فکری از ذهنش می‌گذرد که قدم‌هایش خود به‌خود تند می‌شود. با همان تندی از کنارم می‌گذرد و دوست ندارد غیر از سلام و علیک، مطلبی بین ما پیش آید. او توی طاق‌نما بغل من ایستاده است. از بوی او و لباس‌ها و سر و تن تمیزش حس می‌کنم که همان ساعت از حمام بیرون

آمده است. چون چشمهایش به‌چشمهای من دوخته است گویا ناگزیر است که بالاخره حرفی هم بزند. می‌گوید:

— فلانی، این اقدام شما توی تمام کارخانه‌ها صدا کرده است. مزد شما زیاد بشود مثل این است که مزد ما زیاد شده است.

یک نفر دیگر که مثل او خوشبین نیست برمی‌گردد و در گفتگوی ما شریک می‌شود:

— نگائیده و نزائیده، جان دل بابا است. همه فکر می‌کنند که با یک اعتراض کوچک دیگر کار تمام است و کارفرما فوراً تسلیم می‌شود. تا همه کارخانه‌ها با هم اقدامی نکنند و دست و پای کارفرماها را توی پوست گردو نگذارند هیچ فائده‌ای ندارد.

— بله، درست است. ولی بهرحال کار باید از یک جائی شروع بشود.

من آنقدری که به‌جمعیت توجه دارم به‌این گفته‌ها توجهی ندارم. دلم می‌خواهد بدانم از بچه‌های ما، کی آمده است، کی نیامده است. دلم می‌خواهد بدانم از سرکارها هم کسی آمده است یا نه. دلم می‌خواهد بعضی از بر و بچه‌های پست روزکار، یعنی پست مقابل خودمان را چشم بکنم و بعد از تمام شدن میتینگ بروم کمی با آنها حرف بزنم. قبل از همه تقی کاسب را می‌بینم که پسکی ترک ترک به‌رنگ قهوه‌ای تخودی پوشیده است و از روی خودنمائی طبق عادتی که دارد این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کند. او چون از راه دوری آمده دوچرخه‌اش هم همراهش است. شاید پی من می‌گردد. گفته بود که می‌خواهد با من حرف بزند. نمی‌دانم در خصوص چه. حالا شاید فکر می‌کند که نیامده‌ام. چندتا از بچه‌های رینگ را می‌بینم که گوئی حالا هم جلوی ماشین رینگ ایستاده‌اند. سرهاشان پائین افتاده، پشتهاشان نیم خمیده و دستهاشان آویخته است و آماده کار. چند سال کار یک روند جلو دستگاه، به‌همه آنها این قیافه را داده است. خود من هم مثل آنها هستم. رضا مکانیک را می‌بینم که توی طاق‌نمای آن طرف تکیه، مقابل من ایستاده و با یک نفر مشغول گفتگو است. در طاق‌نمای آنها حلقه‌ها و دسته‌های گل فراوانی به‌چشم می‌خورد که کارگران سایر کارخانه‌ها به‌عنوان تبریک با خود آورده‌اند — تبریک روز عید و تبریک این اقدام که ما کرده بودیم. میان جمعیت، شمار زنها هم کم نیست. دوتا از طاق‌نماها را می‌بینم که فقط و فقط از زنها است. ولی نغمه کجا است؟ هرچه چشم می‌گردانم او را نمی‌توانم پیدا کنم. شاید پشت جمعیت، توی کوچه مانده و نتوانسته است جلوتر بیاید. شاید اصلاً نیامده است. ولی این غیرممکن است. شاید در یکی از طاق‌نماهای همان طرفی است که خودم هستم و به‌هم دید نداریم.

شکوه جمعیت و کار بزرگی که در پیش داریم مرا از فکر دختر به‌در می‌کند. ترسی

مبهم و ناخوانده بند دلم را تکان می‌دهد که نکند این قدرت عظیم، کارفرماها را به‌وحشت بیندازد و آنها را وادارد تا در همین آغاز کار، برضد ما دست به اقدامهای عجیب و غریبی بزنند. از آنها هیچ دور نبود. ناگهان، صدائی از طاق‌نمای مقابل که گل توی آن چیده‌اند توجه ما را به‌خود جلب می‌کند:

— دوستان!

اینجا و آنجا از چهارگوشه تکیه صداهای دیگری بلند می‌شود که جمعیت را دعوت به‌سکوت و توجه کامل می‌کنند. صدای میان طاق‌نما این‌بار واضح شنیده می‌شود:

— دوستان، همکاران، برادران، خواهران! (بعد از لختی سکوت ادامه می‌دهد) ما امروز اینجا جمع شده‌ایم که روی بعضی مسائل و مشکلات مربوط به‌کار خودمان چند کلمه‌ای باهم حرف بزنیم.

ناطق که کسی جز همان صیاد خودمان نیست، در اثر هیجان یا نمی‌دانم ترس از جماعت، رنگش پریده است — از همین فاصله دور می‌توانم تشخیص بدهم. صورتش ته نشسته است. در لحن صدایش گوئی حالت گریه هست. عده‌ای از رفقای ردیف جلو شروع می‌کنند به‌کف زدن. عینهو دکان نخودبریزی، با صداهائی تک‌تک که بعد مثل موجی شدت می‌گیرد و تمام جمعیت را فرا می‌گیرد. زمان به‌کندی می‌گذرد و همه چیز تب‌ناک است. در ردیف های ته جمعیت، نزدیک کوچه شمالی که به‌خیابان باز می‌شود، تکانهائی پیدا می‌شود. دو سه نفر مرد که قیافه کارگری ندارند با بی‌تزاکتی و خشونت می‌خواهند برای خود راهی باز کنند و جلوتر بیایند. بعد از خاموش شدن موج کف‌زدنها، یکی از تازه‌واردین که صورت سرخ شده‌اش حکایت از مستی‌اش می‌کرد در حالی که دستش را به‌طور کج و کوله‌ای بالا نگه داشته بود گفت:

— حضرت آقا، شما خودتان را معرفی نکردید.

از صف های جلو، عده‌ای برگشتند گوینده را نگاه کنند. کلاهش را از جلو پیشانی بالا زد و دوباره گفت:

— ما خیال می‌کردیم شماها اینجا جمع شده‌اید نوحه‌ای، مصیبتی، چیزی بخوانید. آخر، تکیه جای این کارهاست.

گوینده یک آدم عاقل معمولی نبود. جمعیت غافل گیر شده بود. با این حال بیشتر حاضرین و از جمله خود بنده که ادعای فهمم می‌شد و از احساسهای قبل از وقوع مربوط به‌مسئله هم خالی نبودم، واقعاً هنوز ملتفت نشده بودیم که قصدش اخلال و آشوب بود. آخر از کجا می‌توانستیم بفهمیم. مستی او را می‌شد به‌خوشحالی‌اش مربوط کرد. هرکسی فکر می‌کرد او اگر هم کارگر نبود به‌نحوی با ما همبستگی داشت و از ما بود. بعدها در سالهای

سی که در به پاشنه دیگری گشت و اوضاع به کلی شکل عوض کرد، همین شخص که نامش محمود بود و امورش از قبل همین کارهای چماقداری و قمه کشی می‌گذشت، در قهوه‌خانه پیش یکی از دوستان ما اقرار کرده بود که در آن روز به‌اتفاق پنج نفر لات دیگر، از یک شخص سرشناس پول گرفته و مأمور شده بودند تا به‌تکیه آمده و میتینگ کارگران را از هم بپاشند. او نام این شخص سرشناس را نبرده ولی در جواب دوست ما که پرسیده بود آیا فلان کس را تو یا یکی از آن پنج نفر همدستانت کشتید، قسم خورده و گفته بود که روحش از قضیه این قتل خبر ندارد. و فلان کس یعنی همین آقای صیاد بود که بعدها نماینده ما انتخاب شد و تا آخرین ساعت و دقیقه به کار ما وفادار ماند. رفته بود به‌خواهرش که زایمان داشت و در بیمارستان بستری بود سر بزند. وقت بیرون آمدن از در بیمارستان تعقیبش کرده و در یک کوچه خلوت و تاریک ناجوانمردانه او را از پشت‌سر مورد حمله قرار داده و با ضربه‌های کارد از پای درش آورده بودند. البته تعقیب قاتل یا قاتلین او برای مقامات به‌اصطلاح امنیتی آب خوردن بود، ولی آنها کوچکترین توجهی به‌فاجعه ننمودند. علی‌رغم دوندگی‌های ما اقدامی نکردند و اصلاً انگار نه انگار جنایتی روی داده و انسان بی‌گناهی به‌قتل رسیده است، پرونده را به‌دست فراموشی سپردند و خانواده او را که شاکی اصلی بود تهدید کردند که اگر بخواهند بیشتر دنبال قضیه را بگیرند و در این مسئله پی‌گیری نشان بدهند، بر سر آنها همان خواهد آمد که بر سر مقتول آمده بود. صیاد یک برادر داشت بزرگتر از خودش که اگر او هم کشته می‌شد عوض یک خانواده دو خانواده نابود می‌شد.

بهرحال، از موضوع دور نشوم. به‌قول نقال‌های میان قهوه‌خانه‌ها، کجا بودم اکنون فتادم کجا— عنان سخن شد زدستم رها. یا شاید من داستان‌پرداز خوبی نیستم که قبل از موقع از روی حوادث پرده برمی‌دارم. در آن لحظه ما هنوز به‌صرافت این نبودیم که کسانی آمده‌اند تا جمعیت ما را از هم بپاشند. فکر می‌کردیم او یک شخص بیگانه است که از روی جهل یا سادگی یا مستی سئوالی کرده است. اما ناطق که باهوش مخصوصش فوراً تا ته قضیه را بو برده بود گفت:

— آقایان، امروز روز عید است، ولی این آقا آمده است اینجا که نوحه گوش کند. او به‌من می‌گوید خودت را معرفی کن. چه جوابی می‌توانم به‌ایشان بدهم. نام مرا می‌خواهی بدانی؟ این است نام من!

دست خود را با مشت گره کرده بلند کرد و با وقار مخصوص توی هوا تکان داد. شور و هلهله تمام جمعیت چهارهزار نفری را از جای کند. از میان یکی از طاق‌نماها کارگر جوانی که خشمش گرفته بود خروشید:

— بر خاتم انبیاء صلوات!

— بر شمر و خولی و دشمنان طبقه زحمتکش لعنت!

حالا دیگر هیچ نیروئی نبود که بتواند آن سیل دمان را از خروشیدن باز دارد. از این‌سو و آن‌سو مشت‌ها بود که به‌هوا برافراشته می‌شد و شعارها بود که داده می‌شد. گویا همه فراموش کرده بودند که به‌چه منظور و هدفی در آن ساعت آنجا گرد آمده بودیم. خوب، این اولین قدرت‌نمائی کارگر در اصفهان بود. شورها و هیجان‌های طبیعی خود را داشت و برای همه‌ما یک واقعه عظیم بود. اکنون که بیشتر از سی و سه سال از آن روز فراموش‌نشدنی می‌گذرد، به‌یاد آوردن و گفتن تمام جزئیات حادثه که چه کسانی نطق کردند، چه شعارهائی داده شد و میتینگ چطور پایان یافت برای من دشوار است. همین‌قدر می‌دانم که آن شخص و یاران توطئه‌گرش وقتی که وضع را چنین دیدند دم‌های پریشم خود را لول کردند، لای پا گرفتند و زدند به‌چاک. فهمیدند که مسجد جای گوزیدن نیست. میتینگ تا ظهر ادامه داشت. از هر کارخانه کسانی آمدند و نطق کردند. شعرهائی هم خوانده شد. و چون موضوع شکل عمومی پیدا کرده بود ما نتوانستیم به‌طور مشخص تصمیم بگیریم که چگونه باید مذاکرات خود را با کارفرما دنبال کنیم. ناطقین در سخنرانی‌های خود می‌گفتند که مذاکره با کارفرما فقط موقعی مفید است که او در مقابل فشار یک پارچه تمام کارگران کارخانه‌ها واقع شده باشد. و کارگران کارخانه‌ها بدون وجود اتحادیه‌ای که آنها را در صفوف خود متشکل سازد هرگز نخواهند توانست در جهت بدست آوردن حقوق صنفی خود موفقیتی بدست آورند. این کاری بود که در همه کشورهای جهان شده بود و کارگران هر رشته تولیدی اتحادیه‌ای داشتند. و اولین و مهمترین وظیفه فوری این اتحادیه‌ها تشکیل صندوقی بود که کارگران از راه پرداخت حق عضویت برای روزهای سخت مبارزه به‌طور مرتب به‌آن کمک‌های پولی می‌کردند. در اطراف این موضوع از هر کارخانه به‌نشانه تأیید و موافقت، یک یا دو یا چند نفر صحبت کردند. موضوع برای همه کاملاً روشن بود. من در همان طاق‌نما که ایستاده بودم، یک وقت دیدم چند نفری که دورم بودند برایم کف زدند. نمی‌دانم به‌آنها چه گفته بودم که برایم کف زدند. یا شاید هنوز نگفته بودم ولی قصد داشتم بگویم. صورت‌هائی به‌طرفم برگشت و نداها از اطرافم برخاست:

— ساکت، می‌خواهند حرف بزنند. از کارخانه ریسندگی و بافندگی، آقای رضوان سلطانی.

در یک لحظه دیدم شعله نگاهها مثل تیرهائی که باکمان می‌اندازند، به‌طرف من هدف گرفته شده است. قیافه‌ها همه منتظر، تبسم به‌لب و شیفته یک کلمه دلنشین. خداوندا، چطور شد که من توی این دام افتادم. و حالا چگونه خودم را خلاص کنم. آخر من هیچ‌وقت برای جمعیتی سخنرانی نکرده‌ام. کله‌ام چنان داغ شده بود که یک لحظه

فکر کردم جای قلبم با سرم عوض شده است. به‌راستی هم صدای ضربان قلبم را در وسط مغزم و در گیج‌گاهم حس می‌کردم. مثل این بود که توی کله‌ام دهل می‌زدند. وجودم خلاصه شده بود در لبخند کج و کوله‌ای که گوشه لبها داشتم. حالا من روی لبه طاق‌نما ایستاده‌ام، نمی‌دانم کدام یک از این دریای چشم‌ها را نگاه کنم. لب‌هایم خشک خشک است و برای بیان اولین کلمه معطل مانده‌ام. بالاخره گفتم:

— دوستان، پدر من نجار بود. یک‌بار از من خواست تخته‌ای را میخ بزنم. من که هنوز دستم با چکش آشنا نبود، هرچه میخ به تخته می‌زدم کج می‌شد. آن را می‌کشیدم و دور می‌انداختم. پدرم آمد به کمکم و گفت میخ به این‌علت کج می‌شود که درست آن را نمی‌کوبی. اگر میخ را درست بکوبند هیچ‌وقت کج نمی‌شود. ما می‌خواهیم اتحادیه درست بکنیم. می‌خواهیم همه کارگران زیر یک بیرق جمع بشویم. من صددرصد موافقم. از طرف خود و از طرف کارگران ریسندگی و بافندگی. ولی فقط می‌گویم: هرکار می‌کنیم باید درست بکنیم.

باری، میتینگ آن روز ما در تکیه سی‌چون به‌این کیفیت پایان گرفت. و انبوه جمعیت، بدون شتاب، همان‌طور که گردهم جمع شده بودند از هم متفرق شده به‌سوی خانه‌های خود رفتند. آنچه که باید از خودم بگویم، مثل کسی که تن خسته و مجروحش را در چشمه مقدسی شستشو داده ، در آن لحظه که قدم به‌درون خانه می‌گذاشتم احساس سلامت و نیرو می‌کردم. راه برایم روشن شده بود که چطور باید به‌طور مثبت و مؤثر مبارزه کرد و سرانجام موفق شد.

نگرفتن حقوق و این نوع مبارزه‌های منفی هیچ گرهی را نمی‌گشود.

مادرم به تکیه نیامده بود. از من پرسید چه شد؟ گفتم: خود ما خبر نداشتیم چه قدرتی داریم. باید حساب به‌دست کارفرماها بیاید که با چه کسانی روبرو هستند. اگر آنها دیگ نجوشی هستند ما هم چغندر نیزیم.

۸

به‌دنبال این فکر که در حقیقت نوعی تصمیم جمعی بود، صبح روز بعد همه ما رفتیم حقوق‌های خود را گرفتیم. آقای نورائی من و اسمال دوستم را که داشتیم که از کارخانه بیرون می‌آمدیم صدا زد و گفت:

— بیائید به دفتر. با شما دوتا چند کلمه حرف دارم.

او روی سر ماولی ایستاده بود و بر پرداخت نظارت می‌کرد. ولی شایددیدن

قیافه‌های کارگران برایش بیشتر قابل مطالعه بود. او فکر می‌کرد که ما شکست خورده‌ایم. ولی روحیه ما صرف‌نظر از یکی دو مورد میان زنان که قابل ذکر نبود و جائی به‌حساب نمی‌آمد، ابداً این نبود. دوستم شانه‌هایش را بالا انداخت و با همان لفظ کودکانه شیرین خود که حرف‌های ر را، ل می‌گفت، جواب داد:

— امروز روز استراحت ما است، و این که می‌بینید به کارخانه آمده‌ایم فقط برای گرفتن حقوق است. ما تصمیم گرفتیم برای گرفتن حق خود کارهای دیگری بکنیم.

مدیر گفت:

— خبر دارم که دیروز بعضی‌ها چه نطق‌هائی برای شما کرده‌اند. از خود شما می‌آیند به من می‌گویند. من کاری ندارم. چوب این کارها را فقط خودتان خواهید خورد. فقط خواستم به شما دو تا نصیحتی بکنم.

من گفتم:

— نصیحت بی‌نصیحت. اگر ما روز پنجشنبه با ماولی یکی به دو کرده‌ایم از کرده خودمان پشیمان نیستیم. شاید ما خیلی وقت‌ها پیش می‌باید این کارها را می‌کردیم. ولی—

او بیشتر از این به ما اعتنائی نکرد. ما هم با همان بی‌اعتنائی از در کارخانه بیرون آمدیم. توی خیابان، اسمال به من گفت که آیا براستی میان ما کسانی هم هستند که از این پدرسوختگی‌ها بکنند؟ گفتم اولا ممکن است که مدیر کارخانه این دروغ را می‌گوید تا ما را بهمدیگر بدبین کند. بعد هم اینکه در میان ما همه نوع کارگری پیدا می‌شد. هیچ دور نبود که در این قضیه هم بعضی‌ها خبرچینی می‌کردند.

غروب، ساعت شش که من و مادرم آماده می‌شدیم تا برای کار شب به کارخانه بیائیم دودل بودیم که جعفر را چکار کنیم. نمی‌خواستیم بیشتر از آن باعث زحمت دوستانمان بشویم. در دیزی باز بود ولی حیای گربه کجا رفته بود. مشکل دیگری که داشتیم موضوع قفل بدون کلید در اطاق بود. آن روز که از زیارت برگشتیم و من متوجه شدم که کلید را گم کرده‌ام، ناگزیر با شکستن چفت در اطاق را باز کردیم. در این سه چهار شب هنوز کلید سازی پیدا نکرده بودیم تا بدهیم کلیدی برای ما درست بکند. دوشبش را از قدیفه‌دار خواهش کردیم که آمد و در اطاق ما خوابید. یعنی به زنش گفتیم، زنش هم شوهرش را فرستاد. ولی امشب حیران مانده بودیم که چکار کنیم. اگر می‌خواستیم همین‌طور اطاق را به‌امان خدا بگذاریم و برویم چون حیاط با درهای همیشه بازش از چهار طرف به بیرون راه داشت چه بس که می‌آمدند و دار و ندار ما را بار می‌کردند و می‌بردند. گفته بودم که ما شب‌ها یا حتی روز اگر در اطاق بودیم و در اطاق را می‌خواستیم ببندیم

کفش های خود را با آنکه کثیف بودند به درون می‌بردیم. زیرا پیش آمده بود که آمده و آنها را برده بودند. از طرفی، زن قدیفه‌دار ناراحت بود که شوهرش می‌آمد آنجا می‌خوابید. خوب، شوهرش بود، روزها تا ده و یازده شب دور از خانه بود، حال که برمی‌گشت می‌خواست در کنارش باشد. شاید زنک قدری هم حسودیش می‌شد. بخصوص چون می‌دید شوهرش حرفی نداشت و از این کار استقبال می‌کرد شک برش داشته بود. خوب، مادر من دیگر جوان نبود. قیافه سردی داشت. خیلی کم تبسم به‌لبش می‌آمد. وقتی با آدم حرف می‌زد پلکهایش سنگینی می‌کرد می‌افتاد. ولی بالاخره زن بود و زنها همیشه وقتی پای مرد در میان است نسبت به‌هم حسادت دارند. بهرحال، من میخ چفت را دوباره سر جایش کوبیدم و عازم راه شدیم. توی راه به‌جعفر گفتم که اگر عوض آمدن به کارخانه و تا صبح خاک پنبه فرو دادن، مایل باشد به‌آن خانه پیش همبازی همیشگی‌اش رضا برود باکی نیست. مادرم که گوشش به‌ما بود به من تند شد و گفت:

— چه داری به‌بچه می‌گی. آن دو شبی که گذاشتم به‌آنجا برود اشتباه کردم. آن‌وقت‌ها که ما گاو و گوسفند داشتیم، وقت برگشتن گله از صحرا، پیش می‌آمد که گوسفندی اشتباهی به آغل دیگری می‌رفت. ما می‌شمردیم می‌دیدیم یکی کم داریم. آنها می‌شمردند می‌دیدند یکی زیاد دارند. فوراً می‌رفتیم و میان پنجاه تا گوسفند مال خودمان را پیدا می‌کردیم و می‌آوردیم به‌خانه. نمی‌گذاشتیم شبی از میانش بگذرد. می‌گفتیم گوسفند نباید بوی آغل بیگانه را بشنود. درخصوص مرغ و خروس هم همینطور بود. وقتی که مرغی عادت می‌کرد برود توی لانه همسایه، دیگر به‌زحمت می‌شد این عادت را از سرش انداخت. تو بعضی مرغ‌ها را دیده‌ای که هر جا بزنند تخم خود را می‌کنند؟ بچه نباید ددری بار بیاید.

منظور مادرم را درک کردم و به‌او حق دادم که نسبت به این مسائل سخت گیر باشد. ولی در عین حال متأسف بودم که ذره‌ای نمی‌خواست خودش را جای من بگذارد. اگر او ذره‌ای احساسات مرا نسبت به نغمه درک کرده بود در کار دوستی و رابطه بین دو خانواده ما و آنها این‌طور از خود بی‌تفاوتی نشان نمی‌داد. در آن موقع تمام هم و غم من این بود که بتوانم دست کم روزی یکبار دختر را ببینم و با او حرف بزنم. و این بهیچ روی میسر نبود مگر اینکه بهانه‌ای داشته باشم تا به در خانه آنها بروم یا او به‌در خانه ما بیاید. مادرم که این موضوع را درک کرده بود عوض آنکه کمک مؤثری برای رفع مشکل ما باشد، نمی‌دانم روی چه اصل و به چه دلیل، برعکس بدذاتی می‌کرد و بدقلقی نشان می‌داد. آن‌طور که احساس کردم او به‌مادر نغمه هشدار داده بود که مراقب دخترش باشد و نگذارد که باعث حواس پرتی پسرش یعنی من که از نظر او بچه‌ای بیشتر نبودم بشود. این هشدار

کار خود را کرد. کم کم وضعی پیش آمد که من و او هر وقت میان تکیه با هم برخورد می‌کردیم، او البته وانمود نمی‌کرد که مرا ندیده است، ولی سرش را به‌زیر می‌انداخت و از نگاه در چشمانم دوری می‌جست. قدمهایش را تندتر می‌کرد و به‌سرعت از من فاصله می‌گرفت. یا جا می‌ماند و صبر می‌کرد تا من رد بشوم. مدتی این وضع ادامه داشت. من که جیره روزانه‌ام قطع شده بود به سر حد جنون کلافه بودم. حالا می‌فهمیدم آن نگاهها و لبخندهای کوتاه ولی پر معنی که می‌کوشید پنهان از چشم عابران یا کارگران مثل آئینه‌ای که جلو آفتاب می‌گیرند ارزانی راه من بکند چقدر در روحیه‌ام اثر می‌گذاشت و چطور تا صبح روز بعد که دوباره می‌دیدمش زنده‌ام نگاه می‌داشت. با اینکه مدت زمانی از آشنائی ما نمی‌گذشت من می‌دانستم او از من چه می‌خواست. معمای پیچیده‌ای نبود. از من می‌خواست آشکارا به او بگویم دوستش دارم و می‌خواهم که زنم بشود. من این جمله شورانگیز را در همان زمان کوتاه بارها و بارها گفته بودم. ولی نه مستقیم به‌خود او و در چشمان او، بلکه به سایه‌ای از وجود اثیری او که اینک همدم همیشگی و همنشین دل من شده بود. حتی در این زمان دردانگیز که به‌اصطلاح با من قهر بود و نگاهم نمی‌کرد، با هزار دلیل پنهان و آشکار حس می‌کردم و اطمینان داشتم، که او سخت دلبسته من بود— خیلی بدتر از آنچه من به او بودم. منتهی خودش را نگه می‌داشت. نه آنقدر خونسردی و بی‌اعتنائی نشان می‌داد که من فکر کنم افکار دیگری در سر دارد و ناامید بشوم، نه اینقدر نزدیکم می‌شد که به سخن گفتن تشویقم کرده باشد. در آن موقع به‌حقیقتی پی بردم که بعدها بارها در زندگی برایم به‌ثبوت رسید. فقرا همانقدر که در بعضی مسائل و موضوعات، صریح و بی‌پرده هستند که عقیده یا صلاح یا تصمیم خود را زود بروز می‌دهند و آن را در هزاران لفافه نمی‌پوشانند و برای بیان حقیقت دور نمی‌زنند و وقت خود و دیگران را تلف نمی‌کنند، همانقدر هم در بعضی دیگر مسائل و موضوعات خوددار و با گذشت‌اند و کارها را به‌دست زمان و خدا می‌سپارند. او با من قهر بود ولی دورادور رابطه باطنی اش را که فقط دو روح عاشق قابل به‌درکش بودند با من از دست نمی‌داد. این بیشتر مرا متلاطم می‌کرد. نکته دیگری که مرا بیشتر به‌او متمایل می‌کرد این بود که او در کارخانه مطلقاً به‌فرد دیگری توجه نداشت. نمی‌دانم، شاید اگر غیر از این بود من زودتر تصمیم خودم را گرفته و آنهمه وقت را بیهوده تلف نکرده بودم. اگر او در کارخانه و در میان کارگران حریف دیگری برای من تراشیده بود، که کاملاً ازعهده‌اش برمی‌آمد، شاید وضع به کلی فرق می‌کرد. در کارخانه و بخصوص سالن رینگ که ما بودیم، جوانان همسال من یا حتی چند سال بزرگتر که بیشتر مناسب حال او بودند کم نبودند. در اثر مبارزات سیاسی اتحادیه‌های کارگری اصفهان، زیر لوای شورای متحده مرکزی کارگران، اینک دیگر کار کودکان اگر چه هنوز

نه قانوناً بلکه عملا محدود شده بود. و این بزرگترین پیروزی ما در آن دوران بود. بسیاری از دوستان سابق من همچنان در رینگ کار می‌کردند. زیرا که کودکی نبود تا بیاید و جایشان را بگیرد. آن بچه‌های ده دوازده ساله، حالا همه به سن رشد رسیده هر کدام قیافه‌ای و وضعی پیدا کرده بودند. بعضی‌ها هنوز ریز مانده بودند. بعضی‌ها مثل اسمال، هم— ولایتی‌ام، هیکلی بهم زده بودند. ریش و سبیل درآورده بودند. و جوجه هم که همیشه زیر سبد نمی‌ماند— چند نفری از آنها زن گرفته و صاحب اولاد شده بودند. نغمه به هیچ کس توجه نداشت. و روی این اصل کسی هم پاپی او نمی‌شد. چه کارگران این پست چه پست مقابل که عوض می‌شدند، همه کم و بیش فهمیده بودند که بین من و این دختر قسمت طراحی کششی هست. بچه‌های همسال و همکار من به رویم نمی‌آوردند ولی آنها که بزرگتر بودند گاهی اوقات از روی نوعی شوخی که معنی اش جدی بود در پیشم اشاره‌هائی به‌میان می‌آوردند و حرف‌هائی می‌زدند که دلیل آگاهی آنها از سر تا پای قضیه بود. حبیب آرواره‌ای می‌گفت:

— از من به تو نصیحت، هیچ‌وقت زن نگیر.

یک روز در بویلر نشسته بودیم همین حرف را بهم زد. حبیب کوتوله هم بود. حبیب کوتوله همیشه و در هر کار برای شوخی یک چیزی توی چنته داشت. از بس بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند حرفه‌اش متلک گفتن شده بود. بعضی وقت‌ها هم گفته‌هایش خیلی معنی‌دار از آب درمی‌آمد. او گفت:

— لااقل تا وقتی که صاحب بچه نشده‌ای زن نگیر. وقتی صاحب بچه شدی دو تا دو تا بگیر.

یکی دیگر از کارگران گفت:

— ازدواج تا وقتی آدم نکرده است برایش خیلی معنی دارد. ولی وقتی که کرد می‌بیند چیز پیش‌پا افتاده‌ای بیشتر نیست. مثل قفس پرنده است که توی باغی آویخته‌اند. پرنده‌هائی که بیرون قفس‌اند می‌خواهند بروند توی آن، خیال می‌کنند آن تو خبری هست. آنها که توی قفس‌اند می‌خواهند بیایند بیرون.

کسی که تشویقم می‌کرد، آقا مهدی پدر هدایت خضری بود. می‌گفت:

— این بچه تخس مرا می‌بینی. در بیست سالگی هم نمی‌خواهد آدم بشود و راه بیاید. فکری که به‌نظرم رسیده اینه که زنش بدم و خرجشو سوا کنم. زن، آدم شرور را اهل و آدم پخمه را زرنگ می‌کند. زن بلاست ولی هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد.

روی این گفته‌ها گاهی وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم که شاید بهتر بود کار کارخانه را رها می‌کردم و دنبال شغل آزاد می‌رفتم. اما این اندیشه خیال ضعیفی بیش نبود.

محیط کارخانه، قیافه برو بچه‌ها و کم و زیاد زندگی کارگری، جزئی از وجود من شده بود. فعالیت‌های سندیکائی سخت مرا مجذوب خود کرده بود. در این موقع من عضو هیئت عامل اتحادیه خودمان بودم. کارخانه ما بعد از زد و خوردهای اولیه‌ای که با کارفرما کرد زنگ ناقوس را در سرتاسر اصفهان به‌صدا درآورد. جنبش وسیع کارگری در اصفهان شروع شده بود. در هر راه‌پیمائی که توسط کارگران انجام می‌شد ریسندگی و بافندگی مقدم بر همه و در صف جلو همه بود. ما دژ کارخانه‌های اصفهان معروف شده بودیم. شورای متحده مرکزی که اتحادیه‌های ما همه عضوش بودند تا این زمان امتیازات زیادی به‌نفع ما از کارفرماها یا از دولت گرفته بود. با مبارزه‌های خونینی که کشته هم ضمن آن داده بودیم یک نماینده به‌مجلس شورای ملی فرستاده بودیم که وکیل مبرز و حرف‌زنی بود و در آن دوران آوازه اصفهان کارگری را در تمام ایران بلندتر کرد. زندگی کارگری ما روی غلتک دیگری افتاده بود. نهضت سندیکائی در اصفهان که بزرگترین شهر کارگری ایران بود روی به‌اوج داشت. دار و دسته کارفرماها که قدرتمندان شهر و اربابان روستا یک صدا با آنها همکاری می‌کردند، زیر چتر حمایت دولت نیروهای خود را متمرکز کرده بودند که نگذارند اتحادیه‌های ما جانی بگیرند. چون در آن روزها شعار نادرست مذهب از سیاست جدا است از طرف گروههای حاکمه به‌طور وسیعی میان مردم تبلیغ می‌شد، در میان خود ما دستجات و گروههای مخالفی تشکیل می‌دادند که ظاهراً یا رنگ مذهبی و غیر سیاسی داشت یا اینکه به‌شیوه‌ای از منافع کارفرما حمایت می‌کرد. هدف آنها این بود که ما به نیروی یک پارچه خود آگاه نشویم. این یک پارچگی بلای جان آنها بود. این یک پارچگی سبب بیداری سایر طبقات و گروههای اجتماعی می‌شد. آنها می‌دیدند که دیگر وضع سابق، یعنی زمانی که بردن اسم کارگر جرم به‌حساب می‌آمد و زندان پاداشش بود سپری شده است. ناچار از خود ما برای خود ما مخالف درست می‌کردند و ما را رودرروی هم قرار می‌دادند. صاحب دیوان، خرت را بران، چکاردار به نرخ نان. این چیزی بود که آنها از ما می‌خواستند. ولی کی بود که گوش کند. این گروهها و دستجات می‌گفتند که طرفدار کارگرند، حال آنکه در عمل جانب سرمایه را می‌گرفتند. مثل ترکه پشت دهل بودند. صدا نمی‌کردند و جنب و جوش نداشتند مگر آن زمان که اتحادیه‌های اصلی به‌صدا درمی‌آمدند و جنب و جوشی از خود نشان می‌دادند. تا اتحادیه‌های ما تصمیم به راه‌پیمائی و تظاهراتی می‌گرفتند آنها هم به تکاپو می‌افتادند. و در این میان بسیاری کسان، بخصوص در گروههای شبه کارگری، سرگردان بودند که کدام یک از دسته‌ها راست می‌گفتند. در میان این گردباد سیاسی، چه در اصفهان چه در پهنه تمام ایران، هر روز وقایع تازه‌ای اتفاق می‌افتاد که هیجان سیاسی ما را افزون می‌کرد. در این اوضاع و احوال، همه چیز

گذرا و ناپایدار بود. هر کس منتظر بود ببیند فردا چه می‌شود. کارگر منتظر بود. کارفرما منتظر بود. بقال سر کوچه منتظر بود. رفتگر محله و خدمتکار دم مسجد منتظر بود. حتی جوانی که می‌خواست زن بگیرد منتظر بود. بنابراین، توضیح آن دشوار نیست که چرا من نمی‌توانستم به دختری که دوستش داشتم و دوستم داشت جواب دلخواهش را بدهم. میان من و او آن قهر عاشقانه‌ای که شرحش را دادم، مثل یک دیوار ضخیم شیشه‌ای همچنان پابرجا بود. ولی با همه احوال، این مانع از آن نمی‌شد که من و او گاهی اینجا و آنجا نایستیم و باهم سر کلامی باز نکنیم. از این به‌بعد هروقت به‌من می‌رسید خیلی محترمانه و رسمی سلامم می‌گفت. چون من مرکز توجه کارگران بودم و در جریانات اتحادیه و امور صنفی فعالیت داشتم، چنین بود که او هم مثل سایرین خودش را مرهون من می‌دانست. وادارش کردم برود و در کلاس درسی که در محل شورای متحده مرکزی تشکیل می‌شد اسم بنویسد و درس بخواند. که روزی دو ساعت می‌رفت. از این بگذریم که گاهی براثر تحریک مقامات متنفذ شهری و کارفرماها، یا هیاهوی اوباش، واحدهای پلیس و ارتش می‌ریختند و چند روزی محل شورا را تحت اشغال نظامی درمی‌آوردند، که همه کارهای آن تعطیل می‌شد— نغمه دو سال پشت سر هم به‌این کلاس رفت و سوادادار شد. حالا من خودم بی‌سواد بودم، نامزدم سوادادار شده بود. من سیاه را از سفید تشخیص نمی‌دادم، او صحبت از این می‌کرد که برود تصدیق ششمش را بگیرد. من که هنوز همچنان روزی دوازده ساعت روی ماشین کار می‌کردم وقتی برای درس خواندن نداشتم. همیشه می‌گفتم: بماند برای فرصتی دیگر. که آنهم هرگز بدستم نیامد. حالا او در کارخانه فردی باسواد شده است. اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها را می‌خواند. میرزا بنویس بی‌سوادها شده است. و منهم خوشحالم که باعث این کار شده‌ام. خوشحالم که او حالا قلباً به‌من نزدیکتر شده است. شبهائی که به‌اتحادیه می‌رفتم چه‌بسا پیش می‌آمد که کار ما طول می‌کشید. در این موقع دوچرخه‌ای هم خریده بودم. ناگهان می‌دیدم نغمه با یکی از بچه‌ها— جعفر برادرم یا رضا، پیدایش می‌شد. مادرم که نگران شده بود او را فرستاده بود. یکی از خواهرهای او که در کارخانه وطن کار می‌کرد به‌کارگری از همکارانش شوهر کرد. ما به‌عروسی‌اش رفتیم. محمد ما «شهود» عقد شد و دفتر ازدواج را امضا کرد و من خودم ساقدوش داماد شدم. نغمه یک‌بار با ما به‌تیرون آمد که خواهرم او را دید. یک روز هم این‌طور پیش آمد که جعفر به‌خانه آنها رفته بود. بعد از ساعتی، بی‌خبر به‌کوچه آمده و غیبش زده بود. بیچاره مادر دختر دستپاچه شده بود. دیدیم سراسیمه به کارخانه آمد. آمد که ببیند بچه آنجا پیش ما برگشته یا اینکه جائی دیگر رفته است. من و نغمه یک ساعت اجازه گرفتیم و به‌اتفاق دنبال گمشده راه افتادیم. خوشبختانه خیلی زود او را پیدا کردیم که داخل بچه‌ها لب

زاینده‌رود رفته بود آب‌تنی. این نوع وقایع که سبب می‌شد من و او زیاد همدیگر را ببینیم برای ما کم اتفاق نبود. با این وصف مادرم روش آب زیرکاه خود را که در پوشش محبت‌های زبانی نسبت به‌او سرد و سنگین بود همچنان حفظ کرده بود. هرچه فکر می‌کردم نمی‌دانستم این رفتار مادرم را چطور تعبیر کنم. شاید او حس کرده بود که اگر یک کلمه از روی تشویق از زبانش بیرون می‌آمد من دیگر سرپای خودم بند نمی‌شدم و یکسره با تمام وجودم به‌طرف دختر پرواز می‌کردم. روی این اصل همچنان به‌روش یخزده و روحیه بی‌تفاوت خود ادامه می‌داد. آن امام‌زاده‌ای بود که نه کور می‌کرد نه شفا می‌داد. گاهی محض امتحان حرف دختر را پیش او عنوان می‌کردم — به بد یا به‌خوب — به‌تعریف یا به تکذیب. ولی او همچنان به‌سکوتش ادامه می‌داد. عمداً طفره می‌رفت و چیزی نمی‌گفت. یا اگر می‌گفت طوری بود که نگفتنش بهتر بود.

می‌گفتم:

— ننه، تا بحال هیچکس را ندیده بودم که مثل این نغمه پشت کار داشته باشد. او حالا روزنامه یا هر نوشته‌ای که بدستش بدند می‌خواند.

می‌گفت:

— خوب، ننه، باس دعا به‌جون توبکنه. ولی ننه، سواد به‌چه درد او می‌خوره؟

دوباره می‌گویم:

— ننه، حیف که پشت چشاش کمی باد داره و لثه‌هاش گوشتی‌یه.

— ننه، چش بادولی که عیب نیست. ولی من، باس از آبادی خودمون برا توزن بگیرم. مگه ما می‌خوایم تا عمر داریم کارگر باشیم؟

می‌گویم: ننه، او به‌پای من نشسته است. او دختر وفاداری است، خدا را خوش نمی‌آید که در این آتش بسوزد. می‌گوید: بیخود کرده، تو که چیزی به‌او نگفته‌ای. باید به‌فکر خودش باشد. دختر، سیب‌زمینی و چغندر نیست که هرچه دیرتر دروش کنند بهتر باشد. خودش باید تا حالا همه چیز را فهمیده باشد. تقصیر ما چیست؟

داماد ما محمد هم حرفی نمی‌زد. مثل اینکه با هم گاب‌بندی کرده بودند. گاهی مثلاً ضمن صحبت، کارگری از او می‌پرسید:

— محمد چرا برای برادرزنت دستی بالا نمی‌کنی؟ معطل چه هستی. زودتر بجنب، وگرنه یک وقت می‌بینی که مرغ از قفس پرید.

کس دیگری پشت این حرف را می‌گرفت:

— توی کشت‌زار، موقع درو، برزگر همینطور که درو می‌کند و پیش می‌رود، هر دسته یا به‌اصطلاح بافه را که درو کرده سنگی رویش می‌گذارد که باد نبرد. حالا تو هم

رضوان، سنگی بگذار روی بافه که باد نبردش. ما نشنیدیم سنگی روی بافه گذاشته باشی.

منظور آنها این بود که هنوز دختر را رسماً نامزد نکرده بودم.

محمد، از این گفته‌ها و به‌طور کلی هرنوع اختلاطی که در حضورش می‌شد خوشش می‌آمد ولی همیشه ساکت بود. لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت. به‌طور کلی در هر موضوع عادتش این بود. به‌او می‌گفتیم: محمد، کارگران در مبارزات خود پیروز خواهند شد. ما پیروز خواهیم شد. زیرا حق با ما است. ما سایر طبقات زحمتکش را بیدار خواهیم کرد. دهقانان را بیدار خواهیم کرد. و دست در دست آنها در یک نبرد آخرین، اربابان ده و شهر را با اتحاد نامقدسی که بینشان هست به‌زانو در خواهیم آورد و برده‌داری ده و شهر را برای همیشه به‌گور خواهیم کرد. سرش را طبق عادت بالا می‌گرفت، از روی سینهٔ پیه گرفتهٔ برآمده‌اش لبخند می‌زد و چیزی نمی‌گفت.

داماد ما به‌اتحادیه نمی‌آمد. بهانه‌اش این بود که بچه‌دار بود و وقت نمی‌کرد. در فعالیت‌های سیاسی و انتخاباتی و راه‌پیمائی‌ها شرکت نمی‌کرد. می‌گفت هرجا رأی می‌دهید یک رأی هم به‌اسم من بدهید.

۹

اما با این توضیحی که من دادم هرکس بشنود با خودش می‌گوید که مادر من واقعاً زن بددل و بدخواهی بود که نخواست مرا به‌ازدواج با آن دختر تشویق کند. در آن موقع خودم هم همین فکر را می‌کردم. با خودم می‌گفتم، او چون خودش شوهر ندارد و هیچ‌وقت از ناحیه شوهر زن خوشبختی نبوده، نمی‌خواهد عروسش را خوشبخت ببیند؟ نمی‌خواهد این آخرین خوشبختی کوچک او که محبت فرزند است از دستش گرفته شود. اما من اشتباه می‌کردم. و کسی که به‌من گفت در این خصوص اشتباه کرده‌ام خود نغمه بود. عجیب بود که او هر رفتار سردی از مادرم می‌دید به‌دل نمی‌گرفت و محبتش به‌من بیشتر می‌شد. یکی از همان شب‌ها که من و مادرم نوبت کار شبانه داشتیم، سر کوچه دیدمش. منتظر ایستاده بود تا مرا ببیند. دیدم حال عادی ندارد. همینطور که چند قدمی همراهم می‌آمد گفت:

— رضوان دیگر طاقتم تمام شده است. با توحرفی دارم که باید بزنم.

گفتم:

— خوب، می‌روم کارخانه، دو ساعت مرخصی می‌گیرم و برمی‌گردم خانه. به‌مادرم می‌گویم خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم.

و همین کار را کردم. مادرم جعفر را که در این روزها شاگردی می‌رفت و شب آزاد بود پیش خودش نگاهداشت تا من بتوانم در خانه خوب استراحت بکنم. وقتی به سی چون برگشتم هوا کاملاً تاریک شده بود. زیرا باید بگویم زمستان بود و روزها کوتاه که ساعت شش یا شش ربع کم، شب شروع می‌شد. اذان مغرب را مدتی بود گفته بودند. در اطاق را پیش کردم و در تاریکی نشستم. زن قدیف‌دار آمد. پرسید:

— تاریکی نشسته‌ای رُوشنائی را می‌پای. پس مادرت کجا است؟

گفتم:

— کارخانه است. منهم بودم. سرم درد گرفت برگشتم.

گفت:

— حتماً سرما خورده‌ای. می‌خواهی قرص مسکن بهت بدم؟

گفتم:

— آره، گمان کنم چائیده باشم. بهترین راهش این است که بخوابم. عادت به‌قرص مسکن ندارم.

گفت:

— می‌خواهی چراغ را برایت روشن کنم؟ اگر اطاق سرد است برایت آتش بیاورم.

گفتم:

— همینطوری بهتر است. چراغ نمی‌خواهم. و بوی زغال هم حالم را بهم می‌زند.

چون دید بی‌میلم، رفت توی اطاقش. طولی نکشید که نغمه پیدایش شد. یادم نیست چه پوشیده بود. شب بود و من در تاریکی درست نمی‌دیدم. ولی بیاد می‌آورم که عطر زده بود. یا شاید عطر مربوط به‌پودری بود که به‌صورتش مالیده بود. گفت:

— برویم جائی قدم بزنیم.

گفتم:

— نه، ما را خواهند دید.

گفت:

— اینجا توی اطاق بدتر است.

این را گفت و توی اطاق آمد. در را پشت سرش پیش کرد و در پناه جرز، جائی که پرده به‌دیوار زده بودیم، ایستاد. با کفش — همان کفش های پاشنه تختی که همیشه در کارخانه پایش بود — کفش راحت ساغری. من با عجله رختخواب‌ها را بهم زدم. متکائی گذاشتم با یک پتو. در اطاق را از پشت چفت کردم و او روی متکا نشست. از بیرون، نور

ماه که قرص کامل نبود توی پنجره ما که پشت دری ململ سفید داشت می‌افتاد. من و او همدیگر را می‌دیدیم. چهره‌اش ابهت مخصوصی داشت. گفت:

— می‌خواهم امشب رک و راست نظرت را نسبت به‌من بگوئی.

گفتم:

— می‌دانی که نسبت به‌تو چه احساسی دارم. ولی مادرم می‌گوید که هنوز بچه‌ام. می‌گوید که تو از من دو سال بزرگتری.

گفت:

— نه، مادر تو به‌این دلیل نیست که با من مخالف است. چون یک‌بار به‌عقد کسی درآمده‌ام از این نظر مخالف است.

گفتم:

— نه، این حرف بی‌معنی است. مگر در اصل چه فرقی می‌کند؟

گفت:

— خیلی فرق می‌کند. رضوان، دیر یا زود من می‌باید — می‌باید —

— می‌باید چه؟ خوب، بگو، حرفت را بزن. دیر یا زود تو می‌باید شوهر می‌کردی.

— نه، موضوع این نیست که شوهر بکنم یا نکنم. من حالا کار می‌کنم و خرج خودم را درمی‌آورم. زیر بار منت پدر و مادرم هم نیستم. خودم شوهر خودم هستم. مگر شوهر چه گلی به‌سر آدم می‌زند. اولین کاری که شوهر می‌کند این است که می‌گوید بیرون رفتن از خانه و کار کردن موقوف. تازه، اگر شوهر خوب باشد و به‌خوبی خودش بنازد، و اگر مرد باشد و به‌مردانگی خودش بنازد. شوهر نامرد توی خانه می‌خوابد؛ هم می‌خواهد زن نانش را بدهد هم مطیعش باشد. و برای اینکه نفوذ خودش را ثابت کند هر روز هم او را بزند. شوهری که نصیب من شد از این دسته دوم بود. او یک زن دیگر هم داشت. زنی که ارث کلانی از پدر به او رسیده بود. منتهی نمی‌خواست به‌شوهرش بدهد. مرد هم به او گفته بود: خیلی خوب، پول به‌من نمی‌دهی، نده. صبر کن ببین چطور پدرت را درمی‌آورم. دردی روی دلت بگذارم که بدتر از آن برای یک زن نباشد. کاری بکنم که خودت دو دستی هرچه داری با التماس و التجاء تقدیمم کنی که یا طلاقت بدهم یا از آن درد خلاصت کنم. خوب، حالا باقی این داستان را خود تو می‌توانی حدس بزنی. قرعه این بدبختی به‌نام من زده شده بود.

دختر مکثی کرد و ادامه داد:

— برو شکر کن که مادر دانا و دلسوزی داری. اگر منهم مادر دانا و دلسوزی مثل تو داشتم هیچ‌وقت به‌این مفتی قربانی بیشرمی یک نامرد نمی‌شدم. من فقط یک شب

به‌خانه این مرد رفتم و روز بعد او با گرفتن پانزده هزار تومان پول از زنش، حاضر شد مرا دوباره به‌محضر ببرد و طلاق بدهد. پانزده‌هزار تومان گرفت و پانصد تومانش را به‌من برگرداند که پول مهریه‌ام بود. مثل اینکه برای او معامله بدی نبود. هرکس داستان مرا می‌داند، اینطور می‌داند که من پس از عقد شدن چون دریافتم که شوهرم زن دیگری هم دارد هردو پایم را در یک کفش کردم و از او در مقابل حلال کردن مهریه‌ام طلاقم را گرفتم — یعنی بدون اینکه قدم به‌خانه او گذاشته باشم. حال آنکه اگر اینطور بود من خوشبخت بودم. خوشبخت از اینکه دست آن نامرد به‌تنم نخورده بود. خوشبخت از اینکه غرور زنانه‌ام زخمی نشده بود. اینقدر من در مقابل این بیشرمی بهت‌زده بودم که وقتی دستم را گرفت و به‌محضر برد تا طلاقم بدهد حتی اعتراض نکردم و نخواستم که پدر و مادرم باخبر شوند. نمی‌فهمیدم که چکار دارد می‌کند. زنش هم، آن سلیطه لکاته، همراه ما بود که من تا آخرین لحظه خیال می‌کردم خواهرش است. زنش از خودش مسن‌تر بود. به‌این ترتیب من عقد شدم ولی قبل از آنکه عقدنامه‌ام نوشته شده و قباله‌ام را گرفته باشم طلاقنامه‌ام را گرفتم، با پانصد تومان پول. هرکس ناظر بود خیال می‌کرد من با رضایت خودم و به‌خاطر همان پول حاضر به‌این بازی شده بودم که آن مرد بی‌شرم در مقابل زنش و برای چاپیدن او ترتیب داده بود. جهازیه مختصری که داشتم هنوز به‌خانه شوهر نبرده بودم. یکه و تنها به‌خانه برگشتم و گفتم:

— مادر، من طلاق گرفتم.

وقتی که نغمه این کلمات را می‌گفت دیدم که اشک آرام از چشمانش سرازیر شده است. هیچ چیز درخشان‌تر از اشک در تاریکی نیست. من این را بارها و بارها دیده‌ام. هیچ صدائی کوبنده‌تر از صدای قطره اشکی نیست که در سکوت شب از چشم جدا می‌شود و بغل گوش آدم روی بالش می‌افتد. با خودم فکر می‌کردم که اگر آن مرد می‌خواست و اراده‌اش قرار می‌گرفت می‌توانست بلاهای صد درجه بدتری به‌سر او بیاورد. نغمه داستانش را تمام کرده بود که من ناگهان از توی ایوان صدای پای زن قدیفه‌دار را شنیدم که به‌در اطاق ما آمده بود. چفت در را باز کردم. به‌من گفت:

— تو که تنها هستی مگر با خودت حرف می‌زنی. برایت آش داغ آورده‌ام، بخور تا عرق کنی.

از ترسم رفتم توی چارچوب در ایستادم و هردو دست را هم به‌طرفین بائو گرفتم. پشیمان بودم که چرا از روز اول نسبت به‌این زن آنقدر نرم و خودمانی رفتار کرده بودم. از او خروس بی‌محل‌تر در عمرم ندیده بودم. زن پاک و عفیفی بود ولی بدش نمی‌آمد گاهی وقت‌ها بیاید دم در اطاق ما با او لاس خشکه‌ای بزنم. فقط عیب کار این بود که من هیچ

زمانی وقت نداشتم. به‌قول مادرم، تا سیر بودیم سقط بودیم و تا گشنه بودیم بی‌قوت. برای دست به‌سر کردن او فکری به‌خاطرم رسید. گفتم:

— آن‌قدرها هم که فکر می‌کنی تنها نیستم.

تعجب کرد. گفت:

— پس کی پهلوی تست؟

با این حرف کوشید مرا کنار بزند و داخل اطاق را نگاه کند. گفتم:

— غریبه نیست. جعفر است. خوابیده است. (انگشت روی دماغم گذاشتم)، هیس، منهم خوابیده بودم. صدای پای شما را شنیدم بیدار شدم.

او این عادت را از سابق هم داشت. روزها یا شب‌هائی که ما در کارخانه کار می‌کردیم و خدیجه و برادرم در خانه تنها بودند، به‌حکم وظیفه همسایگی اغلب به‌این اطاق می‌آمد ببیند آنها چکار می‌کنند. این، عادت او شده بود که لازم نمی‌دانست قبلاً آمدن خودش را خبر بدهد، سرفه‌ای بکند یا آوازی بدهد و از این قبیل کارها. زیرا در حقیقت لازم هم نبود. ولی ما نه. ما هروقت می‌خواستیم به‌اطاق او برویم قبل از باز کردن در، به‌کیفیتی، آمدن خود را اعلام می‌کردیم. با این وصف، چه بس وقت‌ها که مادرم یا من شب یا وسط روز تصادفاً به‌در اطاق آنها رفته و از درز در دیده بودیم که زن و شوهر مشغول عشق‌بازی‌اند. اصلاً آنها حرکاتی داشتند که چه قبل و چه بعد از عشق‌بازی مچشان را واز می‌کرد. او بتدریج ما را با هر خوب و بدی که داشتیم تحویل گرفته بود. کاسه آش را گرفتم. او رفت و من دوباره چفت در را انداختم. فکر می‌کردم حالا بیچاره دختر از ترس بی‌آبروئی دل از قفس سینه‌اش پرواز کرده است. اما او همانطور با لباس زیر پتو رفته بود. حتی کفش هایش را بیرون نیاورده بود. اگر زن قدیفه‌دار توی اطاق هم می‌آمد بونمی‌برد که من خلاف گفته باشم. مگر آنکه پتو را کنار می‌زد و در اولین نگاه چشمش به‌موهای انبوهی می‌افتاد که تمام روی بالش را پر کرده بود. در این صورت نمی‌دانستم عکس‌العملش چه بود. شاید جیغ می‌کشید و تمام ساکنین خانه و سهل است، محله را خبر می‌کرد. شاید حرفی نمی‌زد و فقط در را بهم می‌کوفت و می‌رفت. پیش‌بینی نمی‌کردم که عکس‌العملش چه بود. ولی آنچه مسلم بود بی‌آبرو شدن من و بیشتر از من آن دختر معصوم و بدبخت بود که برای آینده‌اش هزار امید داشت. با این قضیه همه این امیدها به‌باد می‌رفت. تازه وقتی که چفت در را انداختم و آمدم نشستم فهمیدم چه خطر بزرگی از بغل گوش هر دوتای ما گذشته است. لحاف را آهسته از روی سر او کنار زدم و گفتم.

— خوب، خدا با ما همراهی کرد.

گفت:

— مواظب باش توی ایوان و حیاط کسی نباشد تا من بروم.

گفتم:

— نه، تو باید حالا صبر کنی، تا وقتی که شوهر این زن بیاید. تا او بیاید فوراً شامشان را می‌خورند، چراغشان را خاموش می‌کنند و می‌خوابند. آن‌وقت بی‌خطر می‌توانی بروی. غیر از این راهی نیست.

قاشقی آوردم و باهم شروع کردیم به‌خوردن آش. چون داغ بود ذره ذره با نوک قاشق می‌خوردیم. من می‌خوردم و به‌دهان او هم می‌گذاردم. او از زیر پتو بیرون نیامده بود. من سرش را بلند کرده و به‌سینه‌ام تکیه داده بودم، درست مثل یک بیمار. کفش‌هایش را از پایش درآوردم و کنار اطاق گذاشتم. حوله را روی آن انداختم و گفتم:

— حالا آسوده بخواب، تا وقتی که خبرت کنم. چنان بخواب که خانه خودتان می‌خوابی.

ولی گفتنش آسان بود. چطور می‌توانست آسوده بخوابد. با چه اطمینانی؟ اگر موقع بیرون رفتن از اطاق با مشکلی روبرو می‌شد و مثلاً کسی از همسایه‌ها او را می‌دید چه پیش می‌آمد. از اینها گذشته، دروغی را که من به‌زن قدیفه‌دار گفته بودم، فردا پیش مادرم چطور رفع و رجوع می‌کردم. گفته بودم کسی که در اطاق پیشم است و با او حرف می‌زنم جعفر بود. حال آنکه جعفر در کارخانه پیش مادرم بود. اما رفع و رجوع این دروغ با یک دروغ دیگر کار مشکلی نبود. می‌گفتم چون نمی‌خواستم زن قدیفه‌دار مزاحمم بشود این دروغ را به‌او گفتم. معنی‌اش این بود که زن قدیفه‌دار هم بله، زن قدیفه‌دار هم برای اینکه مرا تنها گیر بیاورد دلش می‌شنگید. حالا ماه که به‌شکل یک نعلبکی لب پریده بود درست روبروی پنجره ما آمده بود. گوئی فقط برای ما می‌تابید. با خودم فکر می‌کردم آیا دختر برای گفتن همین مطلب بود که خواسته بود مرا ببیند یا اینکه انگیزه‌ها و خواهش‌های دیگری داشت؟ از من خواست برویم بیرون با هم قدم بزنیم، اما خودش توی اطاق آمد و در پناه دیوار نشست. او بیش از آن اسیر سرکشی یا شوریدگی روحی بود که قادر باشد جلو هرنوع تسلیم جسمانی را بگیرد.

روح بی‌آلایش و کم‌تجربه‌ای که در برش کوچکی از زندگی خود دچار ناروائی بزرگی شده و به‌تلاطم درآمده است، به‌همان شدتی که آزرده‌تر است آسیب‌پذیرتر است. در جستجوی پناهی است و آمادگی او برای اشتباه که این‌بار نوعی انتقام از خود است، بیشتر است. ولی از طرفی، از خودم که بگویم، اوقاتی هست که آدم نه به‌یک لحظه گذرا بلکه به‌ابدیت می‌اندیشد. به‌این می‌اندیشد که زندگی یک امر شریفی است. انسانیت، اخلاق، وجدان، حقیقتی است که نباید آن را خراب کرد. ما کارگران که خود در آتش

بدبختی‌ها و خواریها می‌سوختیم، در پیش چشمان باز خود شاهد تخریب انسانیت به‌معنی عام آن بودیم. ما در این تخریب همه‌جانبه دستی نداشتیم، بلکه خود طعمه آن بودیم. هر فکری داشتیم اینهم بود که دست‌کم خودمان به‌خودمان نپاید بد بکنیم. در آن موقع این تقوای من بود. ولی در طول سالهای بعدی که دست پرتوان سرنوشت مثل تندبادی ما را از ریشه کند و هر کداممان را به‌جائی پرتاب کرد، بارها با خود فکر کرده‌ام که بعضی وقتها پاره‌ای خوبی‌ها و ملاحظه‌کاری‌ها هست که می‌تواند عین بدی باشد. ای کاش که آن شب من چند سال پیرتر بودم.

۱۰

وقایع مثل فیلمی که بطور معکوس روی پرده سینما می‌گردد به‌سرعت از برابر چشم ما می‌گذشت. سال بیست و چهار و بیست و پنج، سال قدرت گرفتن اتحادیه‌های کارگری، سال بیست و شش و بیست و هفت، سال درک و درگیریهای سیاسی، و سال بیست و هشت، سال شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها و تجربه‌های تلخ بود. در تمام این مدت یک نکته که در مبارزات ما با کارفرما اهمیت اساسی داشت مسئله بازار تولیدات قماش داخلی بود که با پایان گرفتن جنگ و گشوده شدن دروازه‌های کشور به‌روی تولیدات خارجی، میزان فروش افت کرده بود و روز به‌روز هم بیشتر افت می‌کرد. آن طاقه چیت اژدهانشان فرآوردهٔ کارخانه ما که سال بیست و سه در بازار صد و پنجاه تومان معامله می‌شد و بازار سیاه پیدا کرده بود، حالا در سال بیست و هفت سی تومان هم فروش نمی‌رفت. تا پیکه‌های لطیف روسی، و گاندی و شله و دبیت هندی بود کسی به‌سراغ این پارچه‌ها نمی‌آمد. از این که بگذریم، پیراهن‌های دست دوم امریکائی هم گرد و خاکی راه انداخته بودند. توی شهرها و قصبات در هر بازار و بازارچه، چادرهائی زده بودند و از این پیراهن‌ها که دوخت‌های خوبی داشتند به‌قیمت‌های ارزانی می‌فروختند. دولتمند و فقیر مشتری آنها بودند. دولتمند به‌خاطر دوخت آنها و فقیر به‌خاطر قیمتشان. ابریشم به‌قیمت نخ، و تبلیغات کارخانه‌داران و بنکداران داخلی که این پارچه‌ها از پهن اسب است، مردم نخرید، بی‌تأثیر بود. شایعه‌ای سر زبان‌ها بود که کارخانهٔ ما مبلغ زیادی به‌بنکداران و فروشندگان پنبه بدهکار است. ما باور نمی‌کردیم، یا اصلاً موضوع را مربوط به‌خود نمی‌دانستیم، و همچنان بر سر ادعاهای خود بودیم که می‌باید دستمزدها به‌سطح عادلانه‌ای برسد. تا این تاریخ البته اتحادیه‌ها با مبارزات خود موفق شده بودند مبلغ‌های ناچیزی به‌مزدهای ما علاوه کنند. همچنانکه گفتم، کار خردسالان محدودتر شده بود. مجلس شوری در قانون بانک فلاحت موادی

گنجانده بود که دولت و مؤسسات خصوصی که بیش از صد کارگر دارند موظف‌اند هرچه زودتر برای آنها طبق ضابطه‌هائی که دولت به‌دست می‌داد خانه بسازند. ولی این قانون هنوز هیچ کجا اجرا نشده بود. فقط حرف بود. کارفرماها مرتباً به‌کارگران خود وعده می‌دادند. داد ما بلند بود که می‌گفتیم، مرگ سریع بهتر از شفای دیررس است.

— ماولی، آهای ماولی، پس کدام گوری رفتی که ناگهان غیبت زد؟! دفترت هست، قلمت هست، دواتت هست، فقط خودت نیستی. لش مرگت نکند شب کلاه غیبی سرت گذاشته‌ای. چرا نمی‌آئی حقوق‌ها را بدهی؟!

پنج‌شنبه است. روز حقوق است. بچه‌ها جلو دفتر جمع شده‌اند. ولی از ماولی خبری نیست. کسی از آن طرف صدایش را بلند می‌کند و به‌شوخی می‌گوید:

— شاید پول‌ها را برداشته و زده است به‌چاک! پنجاه‌هزار تومان پول ارزش این کار را دارد. آی بنازم شستش را.

— نه بابا، حالا اینجا بود. گویا شکم روش دارد، رفته است به‌خلا.

آقای نورائی می‌آید توی دفتر. او دیگر همان نورائی پنج شش سال پیش نیست. بارها او را به‌عجز آورده‌ایم که پیش ما زانو زده و به‌التماس افتاده است. بارها او را توی خلا زندانی کرده در را پشت سرش چفت کرده‌ایم. بعضی بچه‌های تخس از این نوع کارها هم می‌کردند. جلوشان را نمی‌توانستیم بگیریم.

می‌گوید:

— آقایان، ماولی رفته است بانک پول بگیرد. چک ایرادی داشته به‌او نداده‌اند. متأسفانه چون بانک تا چند دقیقه دیگر تعطیل می‌شود، امروز کاری از دست ما ساخته نیست. بروید تا روز شنبه.

عین همان اوسای کفاش ما در سالهای بعد، که پنجشنبه عصر می‌گفت بروم از تاجر پول بگیرم، و پیدایش نمی‌شد تا شنبه یکشنبه. ناله‌های اعتراض بلند می‌شود. یکی مشت به‌میز می‌کوبد. دیگری فحش می‌دهد. ولی اینها همه بی‌فائده است. خودمان می‌دانیم که جز صبر کردن چاره نداریم. ولی غافل از آنیم که موضوع وخیم‌تر از آن است که به‌این زودی‌ها بتوانیم درک و هضمش کنیم. ما با ورشکستگی کارخانه روبرو شده‌ایم. و درد و بلا خیلی پیشرفته‌تر از آن است که هیچ دست معجزه‌گری بتواند برای آن شفائی باشد.

من در این داستان یکی دوبار به‌این موضوع اشاره کرده‌ام که چگونه کارخانه نه ماه تمام حقوق ما را نداد. خوب، حالا به‌سر فصل این حادثه تلخ رسیده‌ایم و هرچند مختصر هم شده است باید آن را شرح بدهم. باید شرح بدهم که چطور سقف کارخانه با آن

استحکامی که داشت در یک شب روی سر ما فرو ریخت و هزاران نفر را با عائله‌هاشان زیر آوار سهمناک خود دفن کرد.

— شرح بده رضوان، من گوشم به‌تو است. بیرون، توی این هوای یخبندان برای تو چه کاری هست؟ پنجاه کیلومتر راه را تا اصفهان بکوبی؛ توی شهر، با این سرمای سمج، از این خیابان به‌آن خیابان، خالی بگردی و هیچ‌بار و مسافری به‌تورت نخورد، از این داستان اصلاً خوشم نمی‌آید.

یاسی زنم است که سؤال می‌کند. جواب می‌دهم:

— خودم هم خوشم نمی‌آید. ولی توی خانه نشستن هم حوصله آدم را سر می‌برد.

— اقلاً اینجا پهلوی بچه هستی واورانگه می‌داری، که لازم نیست من ریسمان به کمرش ببندم. توکه اینجا پهلوی منی بیشترکارمی‌کنم. بخصوص وقتی که برایم حرف می‌زنی. گوشم به‌تواست ودستم کارمی‌کند. بگوکه چطورآن جنازه‌ها را از زیر آوار بیرون آوردید.

— بله، آن جنازه‌ها، واقعاً آن جنازه‌ها. ما زنده بودیم ولی دست کمی از جنازه نداشتیم. به‌قول یکی از همکاران، زنده بودیم ولی مرده، مرده بودیم ولی زنده. روز شنبه که آمدیم، آقای نورائی به‌ما گفت پانزده روز دیگر صبر کنید و آن‌وقت حقوق یک ماه را باهم بگیرید. گفت ما انتظار داریم شما صبر داشته باشید. این دیگر مشت پس خایه بود. گوسفند را بعد از سر بریدن چطور باد می‌کنند تا پوستش را بکنند. برای اینکه باد همه‌جا زیر پوست برود، دم به‌دم مشتی پس خایه‌اش می‌زنند، آقای نورائی از آدم گرسنه می‌خواست صبر داشته باشد. عده‌ای با خشم و عصبانیت به‌سوی لباسهای خود به‌رخت کن رفتند. حرص خود را سر چوبهای بی‌جان دولابچه‌ها خالی می‌کردند. آقای روزبهانی توسط مسئولان کارخانه برای ما پیغام فرستاد که صبر داشته باشیم و به‌سر کارهای خودمان برگردیم. به‌جان بچه‌اش قسم می‌خورد که حقوقها را تمام و کمال خواهد پرداخت. به‌آن نام و نشان که یک پانزدهی را دادند و دوباره افتادند به‌پیسی. تمام قسمت‌ها بجز موتورخانه خوابید. زیرا موتورخانه بجز برق کارخانه، به‌یکی از محله‌های شهر، یعنی جلفا، که از ما دور نبود نیز برق می‌داد. البته فقط شبها. ساعت شش غروب کلید را می‌زدند جلفا روشن می‌شد تا دوازده شب، یا اگر جشن و مشنی در کار بود تا صبح. در چنین وضع فزناتی کارگران دل و حوصله هیچ کاری را نداشتند. از همین حالا عده‌ای پاهای خود را روبه قبله دراز کرده بودند. قبل از آن، هر کارگر صبح به‌صبح به‌تعداد اعضاء خانواده‌اش کوپن نان دریافت می‌کرد. نانش را هروقت مایل بود از نانوائی که بغل کافه بود می‌گرفت. ولی حالا دریچه این رزق هم به‌روی ما بسته شد. آسیاب خوابید. نانوائی خوابید و پیشخوان و پسخوانش جای مگس‌ها و مورچه‌ها شد. توی تنور آن از همه‌جا خنک‌تر بود. آقای نورائی

برای ما سخنرانی می‌کرد و می‌خواست که مطلب را پیش خودمان نگه داریم و بیرون افشا نکنیم. ولی حرف احمقانه‌ای بود که می‌زد. ما به‌بقال و قصاب و سبزی‌فروش سر کوچه که منتظر دریافت طلب‌های خود بودند غیر از گفتن حقیقت چه جواب قانع کننده‌ای می‌توانستیم بدهیم. تابلوهای «نسیه نمی‌دهیم» در هر مغازه‌ای روی دیوار، جای مشخصی را گرفته بود که مثل تیر دو پیکانه توی چشم ما می‌رفت. در این وضع، فردوس خانم، سرکار سالن پنبه پاک کنی، که رشوه‌هایش قطع شده بود به‌زنها می‌گفت:

— حالا بروید سه لیره‌ای‌هاتان را بفروشید.

منظورش سینه‌ریزهای سه لیره‌ای بود که شاید بعضی زن‌ها داشتند.

اینک سر ماه رسیده است و کارخانه برخلاف وعده‌ای که داده و سی روز تمام ما را به‌سر دوانده است، نمی‌تواند حقوق‌ها را بدهد. پول هست ولی کافی نیست. مساعده، هر کارگر پنج یا ده تومان مساعده! این است جوابی که به‌ما می‌دهند. عده زیادی از بچه‌ها به اداره کار امتان که اول چهارباغ است می‌روند. معاون اداره، آقای محامد، مرد زبان‌باز و پر حوصله‌ای است. یا شاید در مقابل یک مشت موجودات پریشان و عصبانی که دستشان از همه‌جا کوتاه است غیر از این، وضع دیگری نمی‌تواند بخودش بگیرد. او هم همان حرف‌هائی را به‌ما تحویل می‌دهد که آقای روزبهانی می‌داد:

— جانم درست می‌شه، عمرم درست می‌شه. شما که تا امروز صبر کرده‌اید یک هفته دیگر هم صبر کنید. حقوق‌های شما هم در نظر است علاوه شود. روی چه کارخانه‌ای می‌خواهید باشد؟

می‌دانیم که دروغ می‌گوید، با این وصف می‌گوئیم:

— زیسندگی شاهپور.

به‌جای یک هفته دو هفته دیگر صبر می‌کنیم. ولی خبری نیست. حالا دیگر هر دری می‌رویم رانده می‌شویم. حتی نیروی ایستادن و حرف زدن از ما گرفته شده است و بنظر می‌آید که مصیبت مصیبت واقعی است. حتی توضیح آن امر ساده‌ای نیست. گاهی آدم خواب سهمگینی می‌بیند و در همان حال، نیمی از او که بیدار است به‌او می‌گوید: نترس، رؤیا است.— دل آدم راحت می‌شود. و گاهی واقعیت وحشتناکی را می‌بیند و با گوشت و پوست و هر ذره وجودش آن را حس می‌کند. دلش می‌خواهد کسی باشد و به‌او بگوید رؤیا است. ولی هیهات! به‌اطرافش می‌نگرد— همه چیز اطراف او به‌شکل سایه‌ها و نیم سایه‌های عالم رؤیا است. جز همان واقعیت دردناکی که خنجرش را زیر قلب او فرو کرده و چشمهای خون گرفته و وردرانده‌اش را جلادآسا در چشمان همچون بره او دوخته است. این دقیقاً همان وضعی بود که ما بعد از سالها رنج در زیر سقف کارخانه و

پای ماشین‌ها، با آن روبرو شده بودیم. اگر سقف سالن فرود می‌آمد و همه ما را در یک دقیقه به کام مرگ می‌کشاند، خانواده‌های ما آنقدر ناراحت نمی‌شدند که حالا شده بودند. پوست‌های ما به استخوان‌هامان چسبیده است. و چون نان نداریم بخوریم راه هم نمی‌توانیم برویم. حرف نمی‌توانیم بزنیم. فکر نمی‌توانیم بکنیم. تعجب اینجا است که واقعه، تنها برای کارخانه ما است که اتفاق افتاده است. آخر چرا؟ چه کسی است که برای ما دلیل آن را بگوید. توی ده کارخانه نساجی اصفهان چرا فقط ریسندگی و بافندگی؟ دلیل آن را فقط رؤسای ما می‌دانند که آنها هم به‌کسی نمی‌گویند. آن ریخت و پاش‌ها و خاصه خرجی‌ها، آن دزدی‌ها و غارتها، هنوز برای هیچکس از ما کارگران روشن نیست. اتحادیه ما با همه هوشمندیها و زرنگی‌هایش به‌کلی از این فقره بی‌خبر است و حتی حدسش را نمی‌تواند بزند که نقص کار از کجا بوده. همه ما از خود می‌پرسیم پس آنهمه سودها کجا رفت؟ نمایندگان اداره کار می‌آیند و می‌روند. نطق می‌کنند، صورت جلسه امضا می‌کنند، وعده می‌دهند، ابراز همدردی می‌نمایند. از وضع رقت‌بار ما به گریه می‌افتند. موجودی جیبهای خود را نوع دوستانه بیرون می‌ریزند و توی ما پخش می‌کنند. افراد نیکوکار پیدا می‌شوند. گویندگان، میان مسجدها برای ما روی منبر می‌روند و از مردم خیر می‌خواهند که به‌کمک ما بشتابند. اما این مسجدها خود ما را راه نمی‌دهند. اکراه دارند راه بدهند. گوئی مسجد جای مردمان بی‌نیاز و مرفه است. جای مردمان موفق است. نماز و عبادت قبائی است که به‌تن آدم پولدار خوش می‌آید. سابق هم زمانی که ما در ولایت بودیم کم و بیش این حقیقت را حس کرده‌بودیم که مسجد و امامزاده، دهقان فقیر را فقط زمانی تحویل می‌گرفت که دستش به‌کیسه‌اش می‌رفت و همراه اشک و دعای خود نذر و نیاز هم می‌پرداخت. مسجد و منبر و به طورکلی مسلمانی، فقط اسمش مانده بود.[۱] من با این وجود حقیر خودم اطمینان کامل دارم که امام زمان، ولی‌عصر، که خداوند ظهورش را نزدیک گرداند، از میان همه نقصانهائی که دامنگیر بشریت و بخصوص اسلام شده است، بیشتر از هر چیز نگران مسجدها است که آنهمه رسول اکرم سفارشش را به امت کرده بود. باری، در اثر نداهای خیرخواهانه، بیغوله‌های تو در توی سی‌چون، شاهد نزول اجلال کسانی می‌شود که وقت آمدن سعی می‌کنند لباسهای نو خود را نپوشند. عطر به‌تن نزنند و چهره آسمانی فرشته‌ها را به‌خود بگیرند. مصیبت مصیبت واقعی است. البته برای ما که در میان آنیم، نه برای نیکوکاران و صدقه‌دهندگان که سعادت این دنیا را دارند آن دنیا را هم می‌خواهند داشته باشند. ولی بهرحال، ما به‌سختی می‌توانیم صدقه‌های آنها را بپذیریم. در عین حال

۱ــ در دوران شوومی که دستگاه ستمشاهی برای تحکیم پایه‌های حکومت خویش همه‌چیز حتی مذهب را وسیله دست قرار می‌داد و با منزوی کردن پیشوایان راستین دین و میدان دادن به وعاظ السلاطین می‌کوشید تا مساجد را به بناهای بی‌محتوی بدل سازد، این اظهارات از سوی گوینده داستان بی‌معنی نیست. (نویسنده)

نمی‌توانیم آن را نپذیریم. تنها کمکی که به‌راحتی و بدون شرم می‌توانیم قبول کنیم نانهائی است که هر روز از ریسباف و صنایع و زاینده‌رود، سه کارخانه نزدیک ما، برای ما فرستاده می‌شود. توی گاری می‌گذارند و می‌فرستند به کارخانه ما. یک روز ریسباف، یک روز صنایع و زاینده‌رود— هر کارگر دوتا از جیره روزانه‌اش را— که تا می‌رسد، بچه‌ها نفری یک دانه برمی‌دارند و همانجا می‌خورند. خوردن که چه عرض کنم، می‌بلعند. مصیبت مصیبت واقعی است. اینک وقتی کسی از خانواده‌های ما می‌میرد، در هیچکدام از سه مسجد سی‌چون نمی‌گذارند جمع شویم و برای او ختم بگیریم. ختم برای چه؟ کسی که از گرسنگی مرده است این تشریفات برای او گه خوردن است. کسی که شکمش گرسنه است، تنش بو می‌دهد. عرقش و نفسش بوی مخصوصی دارد که شامه‌های حساس سیرخوردگان آن را فوراً درک می‌کند. قبلاً ما این را نمی‌دانستیم که آدم گرسنه بوی مخصوصی دارد. کسی که شکمش گرسنه است نگاهش نیز حالت مخصوص و عجیبی دارد. نگاهش بوی مرگ می‌دهد. وقتی که راه می‌رود پاهایش که ستون بدنش هستند می‌خواهند از زیر هیکلش دربروند و او را با سر به‌زمین بزنند، که بارها و بارها همین کار را هم می‌کنند. همان پاها که در طول ده یا پانزده سال دویدن بین دهنه ماشین‌ها قوی‌ترین و ورزیده‌ترین اندام او بودند حالا مال او نیستند. اولین اعضائی هستند که به‌او خیانت می‌کنند. کسی که شکمش گرسنه است لباسش هم ژنده و کثیف است. شپش از تنش بالا می‌رود. صورتش را اکبیر گرفته و مردم مثل یک جذامی از او می‌گریزند. هیکل شبح‌مانندی است که مگس را نمی‌تواند از سر و چشم براند. پالتوی به‌تن دارد که از بس ژنده و کثیف است رنگ اصلی‌اش را نمی‌شود تشخیص داد. پائیز و زمستان و بهار، تا اول تابستان آن را می‌پوشد.

طولی نمی‌کشد که بدبختی گریبانگیر ریسباف و زاینده‌رود هم می‌شود و آن قرص نانهائی که روزانه برای ما فرستاده می‌شد بریده می‌شود. حالا دیگر سی‌چون یک شهر طاعون‌زده واقعی است. خاموش و ماتم گرفته که ماشین نعش‌کش همیشه در خیابان جلو کوچه‌اش ایستاده است. مرگ‌ها سر و صدا ایجاد نمی‌کند. و زنها شیون کردن به صدای بلند را از یاد برده‌اند. طنین صداهای ما افتاده، نگاههایمان به‌هم نگاه کسانی است که در محاصره آتش‌اند. هیچکس برای مرده خیرات نمی‌کرد. و مردن ننگی شده بود که عزای آن در چارچوب تنگی از آن عده که خود بخود خبر شده بودند، انجام می‌شد. با این اوصاف، کارگران کارخانه ما هنوز همچنان سر کارهای خود می‌آیند و پشت دستگاهها می‌ایستند. هنوز نوبت‌های شب و روز برقرار است و دربانها و شبگردها و مفتش‌ها طبق معمول به‌وظایف خود عمل می‌کنند. زنان آبستنی را به‌نظرم می‌آورم که چون هنوز مرخصی قبل از زایمان معمول نشده بود، تا آخرین روز سر کار می‌آمدند. وسط راه بی‌حال می‌شدند

و می‌افتادند. یکی دو بیمارستانی که در شهر بود آنها را نمی‌پذیرفتند. حتی مرده‌شویخانه و گورستان از قبول مرده‌های ما خودداری می‌کردند. قبل از همه، اطفال و بعد از آن پیرمردان بودند که قربانی این وضع شوم می‌شدند و گراگر می‌مردند. قبلاً، یعنی در زمان‌هائی که هنوز کارخانه به‌پیسی نیفتاده بود و ما هرچه بود حال و روزی و دل و دماغی داشتیم، اگر بین راه با دوستی مواجه می‌شدیم که می‌پرسید حالت چطور است، لبخند می‌زدیم و می‌گفتیم: ای به بدک نیست، از بی‌کفنی زنده‌ایم. — ولی حالا می‌دیدیم که اگر براستی زنده‌ایم از بی‌کفنی است که زنده‌ایم. نمی‌مردیم، زیرا از روی مرده‌شوی و تکبیرخوان، و قبرکن و عمله موت شرم داشتیم. لباسهای ژنده ما نه‌تنها به‌درد مرده‌شو نمی‌خورد، بلکه زحمت فوق‌العاده‌ای می‌شد برای او که کجا بیندازدش. قبرکنی که می‌بیند مرده انعام ندارد چنان او را ته گودال رها می‌کند که کله‌اش به‌سنگ می‌خورد و می‌شکند. می‌شکند بدون آنکه خونی از آن بیاید. یا گاهی خون هم می‌آید. من دیده‌ام که سر مرده گاهی وقت‌ها خون دارد. همان روزها بود که ما فهمیدیم پول یعنی اخلاق جامعه. نقش نفرت‌انگیز پول و سایه‌ای که بر همه رابطه‌ها و ضابطه‌ها انداخته بود حالا دیگر از چشم ما پنهان نبود. این روح شیطانی که هیچ دری و بندی جلوش بسته نمی‌ماند و حاکم برهمه اجتماع بود، به‌میل و هوس خود کسانی را بر مسند عزت می‌نشاند و کسانی را تک‌پا می‌زد و به‌چاهسار بدبختی سرنگون می‌کرد. نگونساری ما کارگران هم همه زیر سر پول، یا بهتر بگوییم، پول‌پرستی مفرطی بود که مثل خونی در رگهای جامعه جریان داشت. بی‌جهت نبود وقتی که دوست بیکار ما، نوردچی، به‌رفیقش گفت اگر بشنوی که مرده‌ام و جنازه‌ام بی‌کفن مانده و کسی نیست بلندم کند چه می‌کنی؟ که او فوراً هزار تومان کمکش کرد. بی‌جهت نبود که خود من هم با همین شگرد از نوردچی که رفته بود قهوه‌چی شده بود پول گرفتم و او بدون اینکه فکر برگشتنش را بکند دست به‌جیب کرد و کارم را راه انداخت. پول برای ما، چه داشتیم چه نداشتیم یک وسیله بود؛ وسیله‌ای تحمیلی که مجبور به‌قبول آن شده بودیم. پول وصله جان ما نبود که آن را از دوستان خود بیشتر دوست داشته باشیم. ما این روزهای سخت را دیده بودیم که آنقدر پیش هم عزیز بودیم. معنی همدردی را با هر رگ جان خود حس کرده بودیم. زیرا همه با هم و در کنار هم رنج برده بودیم. ما فقیر بودیم ولی معنویتی داشتیم که هیچ ثروتمندی نداشت. تنها دارائی ما از دنیا همین معنویت بود. در سالهای بعد که بیکاری ما طول کشید چه بس اخلاق و منش دوستان ما که عوض شد. چه بس خانواده‌ها از هم گسیخت یا پیوندها و روابط که زیر و رو شد. مرد گنده دیروز با همه سلامت و قدرت جسمانی‌اش، امروز محکوم به‌خانه‌نشینی و نگه‌داری بچه‌ها شده بود. وزن از روی ناچاری روانه کوچه‌ها به‌کار رختشوئی یا کلفتی.

به‌یاد می‌آورم روزهائی را که سی‌چون، این قبرستان شهدای رنج و گرسنگی، مثل

کاخ چهل‌ستون، مثل عالی‌قاپو و یا هریک از آثار تاریخی شهر، جائی شده بود برای دیدارکنندگان— که مایل بودند خودپسندی‌های دنیوی خود را به‌طرز تازه‌تر و دلنشین‌تری ارضا کنند. اتومبیلی یا درشکه‌ای می‌رسید و سر کوچه سی‌چون، میان خیابان نگه می‌داشت. هیچ کس فکر نمی‌کرد این کوچه باریک که حتی گاری از آن عبور نمی‌کرد و کمرگاهش که کاهگل بود بر اثر عبور فروشندگانی که کالای خود را روی الاغ عرضه می‌کردند سائیده شده و تو رفته بود، دروازه محله‌ای بزرگ و بلکه شهری زیرزمینی باشد که چندین هزار مسکنه را در شکم خود جا داده است. آقا و یا خانمی محتشم پیاده می‌شدند. ابتدا شک داشتند که نکند اشتباه آمده باشند. ولی همینکه می‌دیدند درست آمده‌اند قدم به‌درون کوچه می‌نهادند. نمی‌دانستند در کدام خانه را بکوبند. کوچه‌ها همه مثل هم بودند و خانه‌ها هم همینطور. بوی بدبختی از همه آنها به‌یکسان می‌آمد. از دودکش هیچکدام آنها دودی برنمی‌خاست. خاموشی بر همه آنها به‌یکسان غبار پاشیده بود. اولین کودکی که کنار دیواری ایستاده بود نظر آنها را جلب می‌کرد. همچنان که سیمای یک کودک بهترین آئینه زندگی خانواده او است، هیچ کس نیز بهتر از کودک از دیدن قیافه اشخاص پی به‌نیت‌های درونی آنها نمی‌برد. حالا به‌یکی از منظره‌هائی که آن روزها در سی‌چون زیاد اتفاق می‌افتاد توجه کنیم:

— بچه جان، تو مگر مدرسه نمی‌روی که توی کوچه بیکار واستاده‌ای؟ آخر، ساعت از ده گذشته است.

او بچه‌ای است یازده ساله، با چشمان گود سیاه عین زغال، باهوش ولی رنگ‌پریده. پوست صورت و پیشانی و شقیقه‌اش روی استخوان نشسته، و سستی بیمارگونه حرکاتش، بخصوص کوششی که برای پنهان نگهداشتن این سستی می‌کند، گواه کاملاً گویائی است بر گرسنگی او از روز پسین. لب‌هایش خشک است و رویهم افتاده. صدایش خاموش و خش‌دار است و از حنجره‌ای بیرون می‌آید که آن روز صبح حتی آب از آن پائین نرفته است. دوستان نیکوکار ما با علاقه یهودی عتیقه‌خری که یک گلدان مفرغی زیر خاکی را به‌دقت وارسی می‌کند، همه این نکته‌های بس ریز و ظریف را می‌بینند و در ترازوی سنجش سبک و سنگین می‌کنند. کودکی که شام و صبحانه نخورده است، از این امید که آن روز ناهاری در انتظارش باشد نیز خالی است. شکی نیست که دیدارکنندگان زن و شوهرند. رفتار آنها این را می‌گوید. چون شب پیشش مختصری باریده و زمین گل است، مواظب کفش و لباس خود هستند که آلوده نشود. مرد ایستاده است. از دیوار نم کشیده و نااستوار می‌ترسد که نکند تصادفاً روی سرش خراب شود. زن، با مهربانی کامل خم می‌شود. دست به‌دستکش پوشیده‌اش را روی شانه کودک می‌گذارد و با لحنی

دلنشین‌تر، دوباره همان سئوال را به‌زبان می‌آورد.

— چرا مدرسه نمی‌ری عزیزم؟ باید بیایم پیش پدرت و از او بپرسم چرا مدرسه‌ات نگذاشته‌س.

— بابام مرده‌س.

— آه، از این موضوع متأسفم. کی بابات مرده‌س؟

— خیلی وقته. خودم یادم نیست. یک ماهه بودم که بابام مرد.

— متأسفم. خیلی متأسفم. حالا لابد پهلوی مادرت هستی. و حتماً او کار می‌کند.

— در کارخانه.

زن به‌شوهرش نگاه می‌کند. مثل اینکه بگوید: می‌بینی، خودش است. ما موفق شدیم.

— کدام کارخانه، عزیزم.

— ریسندگی و بافندگی.

— حالا مادرت خانه‌س، یا رفته‌س سر کار؟

— با برادرم خانه‌اند. هردو در کارخانه کار می‌کنند. ولی این هفته روزها استراحت دارند.

— شنیده‌ام که کارگران ریسندگی و بافندگی چند ماه است حقوق نگرفته‌اند.

— از سیزده عید به اینطرف.

پنج دقیقه بعد، شما این آقا و خانم محتشم را می‌بینید که به‌راهنمائی پسربچه سیاه چشم، با شرم و شکوه مخصوصی پرده جل اسبی جلو در حیاطی را که سردر کوتاه دارد بالا می‌زنند. یاالله می‌گویند و پای به‌درون می‌گذارند. بوی مستراح و گندابی که از زیر چارچوب در توی کوچه روان است دماغشان را آزرده است ولی به‌روی خود نمی‌آورند. آنها، امروز خود را برای هر جانفشانی آماده کرده‌اند. اولین نشانه بشردوستی آنها گویا در این است که به‌خود قبولانده‌اند که باید در این لحظه‌های کوتاه با بوها و منظره‌های نفرت‌آور ساخت و دم برنیاورد. فقر و کثافت، طرف دیگر سکه تمول و تجمل بود. اما آنها در میان تعجب خود ناگهان می‌بینند که بچه سیاه‌چشم غیبش زده و همراه آنها به‌درون نیامده است. زیرا خانه‌ای که او مهمانان مهربان را آورده، نه از آن خانواده خود او بلکه از آن کارگری دیگر است از دوستان آنها که هفت بچه دارد. زنش بیمار است و خودش هم همراه یک عدهٔ دویست و پنجاه نفری یک هفته است به‌تهران رفته، رفته برای دادخواهی، و همین روزها است که باید برگردند. آقا و خانم محتشم با اینکه می‌بینند آن بچه به‌آنها

نوعی کلک زده است، از آمدن خود به‌این خانه پشیمان نیستند. سهل است، بیشتر از آنچه ابتدا انتظارش را داشتند خوشحال‌اند. در دل به‌این خانواده که درون کلبه یخ‌زده خود نمونه عملی کاملی هستند از مسکنت و رنج، می‌گویند: نجنب که گنجی.— زن خانواده، مادر بچه‌ها، بیمار و بی‌حال گوشه‌ای روی پلاسش افتاده، نیروی ناله کردن نیز ندارد، با وجود هفت بچه که بی‌شک همه مال خود او است هنوز کاملاً جوان است. بچه‌های ریزش که کوچکترینشان دوساله است دوروبر پلاس او می‌پلکند. همه آنها لخت و گرسنه‌اند. همه آنها سرفه می‌کنند. بزرگترین بچه‌ها دختری است پانزده ساله که دستمال به‌سرش بسته و دستهای سرمازده‌اش رنگ پریده است. آقای محتشم که با زنش روی گلیم به‌دیوار تکیه داده‌اند، روی به‌زن بیمار، می‌گوید:

— باید از خودم شرم بکنم که گمان می‌کردم انسانم. خانم، من و زنم مردمان دولتمندی نیستیم که بگوئیم هرگز فقیر نخواهیم شد. ولی حالا می‌فهمیم که بزرگترین فقر انسان بی‌خبری او است از حال دیگران. گاهی و یا بیشتر اوقات، کار نیکی که ما می‌کنیم رشوه‌ای است از این دست به‌آن دست که در وجود ما، فرشته نگهبان شر به‌نگهبان خیر می‌دهد برای خواب کردن او. وقتی که نیمهٔ انسانی وجود کسی به‌خواب رفت، با آن نیمه دیگر خیلی کارها می‌تواند بکند یا نکند، ولی همه در جهت فساد و تباهی.

زن او می‌افزاید:

— بیهوده است که من تحمل شما را در بردن این بار گران ستایش کنم. همه کس تاب و تحمل درد و رنج را دارد، جز آنکس که واقعاً صاحب آن است.

بیمار، هنوز گوئی دو فرد بیگانه را در اطاق ندیده است. با این وصف با صدائی که پنداری از ته چاه بیرون می‌آید می‌گوید:

— شما ما را نمی‌شناسید، پس برای چه به‌اینجا آمده‌اید. کی به‌شما گفت که به‌اینجا بیائید. من شوهرم روی سرم نیست. آبرو دارم. حتی اگر شوهرم اینجا بود فرق نمی‌کرد. او پدرش را که پیر بود و بیمار و روزها می‌رفت توی تکیه می‌نشست، چون صدقه قبول کرده بود در خانه زندانی کرد. تا اینکه مرد و جنازه‌اش بیرون رفت. مردن برای ما بهتر است تا یک روز زنده ماندن با صدقه دیگران.

دو عنصر نیکوکار ما بیش از پیش شرمنده می‌شوند. ولی وقتی که برمی‌خیزند تا از در بیرون بروند چنان است که گوئی از معبدی مقدس خارج می‌شوند— معبد رنج و شکیبائی. این‌طور به‌خود می‌گویند که گویا به‌زیارت معبدی آمده‌اند، و نذرها و قربانی‌های خود را بر آستانه‌اش نهاده‌اند.

در ارتباط با این‌نوع دیدارکنندگان و پیشنهادهای کمکی که احیاناً به‌خانواده‌های

ما می‌شد، کارگران به‌طور کلی نظر مساعدی نداشتند. آقای صیاد می‌گفت:

— آن کسی واقعاً به‌ما کمک می‌کند و در کمکش شیله پیله‌ای نیست که در صف ما می‌آید. با ما همصدا می‌شود و به کارفرما و دستیاران کارفرما فشار می‌آورد که حق ما را بدهند. کارفرما را از روش‌های جبارانه‌اش محکوم می‌کند و نقاب انسان دوستی و نیرنگ را از چهره منفور او برمی‌دارد. ولی این قبیل کمک‌کنندگان، با کردار خود می‌خواهند اینطور به‌ما بگویند که انسان و انسانیت، روی زمین خدا و با حفظ همین وضع موجود، یک وجود همبسته است. حال آنکه در آن جامعهٔ مطلوبی که هرکس فقط به‌ثمره کار خودش متکی است و به‌حق خودش می‌رسد، نیکوکاری یک عمل بی‌معنی است.

بعضی کارگران، با تعصبات تندتری به‌این قضیه نگاه می‌کردند. می‌گفتند:

— این اشخاص به‌اصطلاح نیکوکار، در یک دست علف دارند و در دست دیگری که آن را به‌پشت گرفته‌اند، کارد قصابی. به‌ما مقداری آذوقه و زغال یا چند دست لباس کهنه که توی دست و پای آنها را گرفته است می‌دهند. در عوض از ما چه می‌گیرند؟ غرور ما و شرف کارگری ما را؛ عزت نفس و حمیت ما را که با آن و به‌امید آن زنده‌ایم. آنها با این نوع کمک‌های خود به‌ما و به‌فرزندان ما، درس گدائی می‌دهند. درس تحمل بدبختی می‌دهند. به‌خاطر همین درس‌ها است که به سوی ما می‌آیند. و چه بدانند و چه ندانند، چه بگویند و چه نگویند، مانند همان کارفرماها دشمنان ما هستند. گرگانی هستند که در لباس میش پیش ما ظاهر شده‌اند.

۱۱

چرا صیاد را کشتند؟ و چرا از آن خیل نیکوکاران و اندرزفروشان، کسی به‌خونخواهی او برنخاست؟ اگر روزی بمیرم این خشم همچنان در قلبم زبانه می‌کشد که چرا دژخیمان توطئه کردند و این جوان را به‌گناه حق‌طلبی‌هایش کشتند. در هر قانون و شریعتی مجازات قتل، محاکمه و اعدام است. ولی چرا مانع شدند پرونده این جنایت به‌جریان بیفتد؟ چرا برادرش را تبعید کردند و خواهرزاده‌اش بناپور را که او هم مانند ما کارگر بافنده بود ترساندند که اگر دنبال پرونده را بگیرد بر سرش همان بلیه خواهد آمد که بر سر دائی‌اش آمده بود. نیکوکاران و انساندوستان مصلحتی، این نمونه‌ها را همه‌جا می‌دیدند، ولی چشمها را می‌بستند. صیاد که نماینده انتخابی ما بود پیله کرده بود که مقامات کارخانه باید حسابهای گذشته را برای کارگران روشن کنند. باید ترازنامه سالهای پیش را که کارخانه فروش خوب داشت و روزگار رونق را طی می‌کرد، به‌کارگران بدهند و بگویند که آن

سودهای کلان چطور شد و کجا رفت، و چرا کسی پیش‌بینی چنین روزی را نکرد که صنعت نساجی کشور با بحران فروش روبرو می‌شد. دست‌کم کارخانه‌های دیگر که مدیریت بهتری داشتند این کار را کرده بودند. مقامات هیئت مدیره براین ادعا بودند که گویا ورشکست شدن کارخانه از زیادی کارگر بود. در ماشین‌های رینگ، طبق حسابهای فنی، باید هر دهنه یک نفر باشد و در فاق ماشین سه نفر. ولی صیاد زیربار نمی‌رفت. همچنان روی سئوالی که از اول پیش کشیده بود ایستادگی می‌کرد و می‌گفت کارخانه در آن چند ساله رونق و روزبهی، به‌اندازه هفت پشت سرمایه اولیه‌اش سود کرده است، و کارفرما حالا ککش نمی‌گزد که با کمبود فروش و خوابیدن دستگاهها روبرو است. او روی سودهای گذشته غلت می‌زند و غمی ندارد که کارگر بیکار شده و زن و بچه‌اش از گرسنگی ریشه درخت می‌خورند. سود کارخانه در این چند سال آنقدر بالا بوده که قیمت ماشین‌آلات به‌کلی مستهلک شده و حالا اگر همه دستگاهها در یک شب طعمه حریق بشوند برای او فرق نمی‌کند. و شاید از این اتفاق خوشحال هم می‌شود. این آهن‌پاره‌ها تا زمانی برای او خدمتکاران خوبی بودند که شیره جان ما را به‌سود خالص تبدیل می‌کردند. این موضوع از ناحیه کارفرما دروغی بیشتر نیست که ما به‌علت کهنگی دستگاهها حتی با تولیدکنندگان داخلی نمی‌توانیم رقابت کنیم. اگر می‌خواهید برای کارخانه ماشینهای جدیدی سفارش بدهید با سازماندهی جدید، چرا کاسه کوزه را سر ما می‌شکنید؟

مرگ صیاد آخرین ضربه‌ای بود که بر روحیه آسیب دیده ما فرود می‌آمد. بعد از آن، هرنوع امید فریبنده‌ای را که نسبت به‌وعد و وعیدها و یا همدردیهای ظاهری اشخاص مسئول یا صاحب قدرت داشتیم از دست دادیم. به‌دستهای لرزان و انگشتهای بی‌خون خود نگاه می‌کردیم که زمانی از میان آنها به‌نفع کارفرما طلا بیرون می‌آمد. به‌پاهای خود با سر زانوان پاره‌شده نگاه می‌کردیم. حالا دیگر این پاها عار داشتند تنه‌های بیکاره را روی خود بکشند و از اینجا به‌آنجا ببرند. آنها از ما فرمان نمی‌بردند.

مدتی بود که از دو پست کارخانه فقط یکی کار می‌کرد— پست روز که البته آنهم بدون دریافت حقوق بود. از وقتی که صیاد را کشتند— دقیقاً بگویم— روزی که شب هفتش را برگزار کردیم و از تخت پولاد برگشتیم، این پست هم تعطیل شد. ته عدل‌های پنبه بالا آمده بود و این پست هم تعطیل شد. سوت کارخانه که تا این زمان هنوز صبحها به‌صدا درمی‌آمد به‌کلی خاموش شد. با وصف این ما همچنان به‌کارخانه می‌آمدیم. جای دیگری نداشتیم که برویم. کار دیگری نداشتیم یا نبود که بکنیم. چگونه یک نهال تر و تازه با ندیدن آب، اول ریشه‌اش خشک می‌شود— ما هم از هر رگ و ریشه‌ای که داشتیم یا تصور می‌کردیم که داریم، بریده بودیم. نه پدر، نه مادر، نه قوم و

خویش، نه دوست— حالا دیگر هیچکس را نداشتیم. همه از ما بریده بودند. چگونه خفاشهای کور؛ توی یک غار تاریک و نمناک از پا به‌سقف می‌آویزند و ماهها در همان حال می‌مانند— ما هم به‌آن ماشینهای سرد که عاطفه سرشان نمی‌شد چسبیده بودیم. ماشین پدر، و کف سمنتی سالن، مادر ما بود. و جز دامان یخزده این دو پناهگاهی نداشتیم. صبح و عصر هرکسی دستگاه مربوط به‌خود را از گرد و غباری که رویش می‌نشست پاک می‌کرد تا کارفرما یا نمایندگان اداره کار استان نگویند رفته است دنبال کاری دیگر و اسمش را از توی لیست خط بزنند. ضمناً ما می‌بایست مراقب باشیم که یک وقت به‌تحریک مقامات مدیره کارخانه و دشمنانی که داشتیم، یا تنها از روی نادانی، کسانی به‌ماشینها صدمه نزنند یا آتش‌سوزی راه نیندازند. همیشه همان دوروبرها می‌پلکیدیم و چهارچشمی مواظب بودیم. اگر کسی کسالت داشت و درخانه خوابیده بود، یا به‌هر علتی نتوانسته بود به‌کارخانه بیاید، باکی نبود، دیگران از دستگاهش مراقبت می‌کردند.

— وخی رضوان، وخی ننه، تا کی می‌خوای زیر این لحاف یخزده بخوابی؟ وخی برو بیرون ببین دنیا دست کیه. برو خبری بگیر.

مادرم است که صدایم می‌زند. به‌پشت توی اطاق خوابیده‌ام. او هم خوابیده است. ولی هیچکدام خواب نیستیم. فقط نمی‌خواهیم سرمان را بلند کنیم و به‌روشنائی روز که از ساعتها پیش صدای ساز و دهلش را می‌شنویم نظر بیندازیم. از روشنائی می‌ترسیم. ما شبش نمی‌خوابیم، حالا که روز است وجای خود دارد. می‌گویم:

— وخیزم چکار؟ بیرون خبری نیست. تو خودت خوابیده‌ای، آن‌وقت مرا بیدار می‌کنی.

— من خوابیده‌ام ننه؟ من دهسال است که خواب تو چشام نیامده. روز روشنا هرکس نگام می‌کنه خیال می‌کنه. خوابم. ولی از همان وقتی که ما تیرون د اومدیم اصفهون، خواب با من خداحافظ گفت.

— ننه، چرا می‌گی دهسال، نترس و بگو سی سال. تو سی سال است که نخوابیده‌ای.

— ننه، راست می‌گی. من همیشه یک غمی داشته‌ام. ولی هیچ زمونی مثل حالا نبوده‌ام. تقصیر من بود که شما را به‌اصفهون آوردم.

— تو مگه کف دستتو بو کرده بودی که بفهمی وضع به‌اینجا می‌کشه ننه؟ هیچکس نمی‌دانست. اگه ما می‌دانستیم که وضع به‌اینجا می‌کشه، مگه مرض داشتیم ادعای اضافه حقوق بکنیم؟

— و آن بازی‌ها و الم‌شنگه‌ها را به‌سر کارفرما درآورید. شما تمام کارخانه‌دارهای اصفهون و ریزه‌خورهای دولت، و حتی بازار را به‌وحشت انداختید و با خود دشمن کردید. اول بنکدارها بودند که از نسیه دادن به‌روز بهانی خودداری کردند. گفتند، این کارخانه بیمه نیست، اگر یک روز با کبریت کارگری آتش بگیرد، ما هم به‌این آتش سوخته‌ایم.

— ننه، این حرفها نیست. دیدی که کارخانه‌های دیگه هم یکی یکی خوابیدند.

برمی‌خیزم می‌نشینم. پرده چرکوندی جلو در را کنار می‌زنم. روشنائی می‌ریزد تو. جعفر، برادرم را چند روزی است گذاشته‌ایم شاگردی، در یک دکان کفاشی نزدیک دروازه دولت. صبح‌ها با شنیدن صدای سوته کارخانه، هر کارخانه‌ای باشد، خودش بلند می‌شود و می‌رود. به‌شیشه شکسته پنجره نگاه می‌کنم که به‌خاطر سرما پیراهن پاره‌ای لوله کرده و توی آن چپانده‌ایم. یک تیکه نان از شب داریم که مادرم آن را توی این کهنه پیچیده و قایم کرده است. از دست جعفر قایمش کرده است. میل می‌کنم آن را بردارم و بخورم. ولی نه، بهتر است خودم را نگه دارم، شاید مادرم از من گشنه‌تر باشد. او همیشه می‌نالد. حرف‌زدنش ناله، نگاه کردنش ناله. نشستنش ناله و برخاستنش ناله است. توی خواب هم ناله می‌کند. ولی هیچ‌وقت نمی‌گوید که گشنه است. دست دراز می‌کنم و از سر طاقچه آئینه را برمی‌دارم. گوشه لبم تبخال زده است. رنگ رویم مثل گه پخته زرد و تیره است. چرک و دوده تمام سوراخهای صورتم را پر کرده است. موهای سرم که هفته‌ها است از وقت اصلاحش گذشته درهم است که با هیچ شانه‌ای صاف نمی‌شود. چه کسی به‌فکر این چیزها است. بلند می‌شوم و لباسم را می‌پوشم. ولی به‌خودم نمی‌بینم که از در بیرون بروم. به چارچوب کوتاه در تکیه می‌دهم و آسمان سفید را نگاه می‌کنم. هوا اندکی سوز دارد ولی می‌شود تحملش کرد. شش روز است ۲۵۰ نفر از کارگران که صد نفر آنها زن هستند، به‌نمایندگی از طرف همهٔ کارخانه‌های اصفهان، با هفت اتوبوس برای دادخواهی به‌تهران رفته‌اند. داماد ما محمد هم جزو آنها است. مادرم دوباره می‌گوید:

— برو به‌اتحادیه سر و گوشی آب بده. آنها هرچه باشد خبرهائی دارند. آنها بودند که پیش افتادند و بچه‌ها را به‌تهران بردند.

منظور مادرم اتحادیه قلابی کارگری است به‌نام شورای مرکزی، وابسته به‌حزب وطن و یا سایر گروههای کارفرمائی، که با گرگ دنبه می‌خوردند و با چوپان شیون می‌کردند. شورای متحده مرکزی را از زمستان سال پیش بسته و دژبان مسلح جلو درش گذاشته بودند که هرکس دانسته یا ندانسته از آن حدود رد می‌شد دستگیرش می‌کردند. اعضاء هیئت عامل شوری را بازداشت، یا آنطور که شایع است سر به‌نیست کرده‌اند. نه

ماه است کارخانه ما (و همچنین به‌تواتر چندتائی دیگر از کارخانه‌های شهر) خوابیده است. در این مدت اتفاقات ناگوار بسیاری برای ما پیش آمده است. صیاد را کشته‌اند. پلیس و سرباز با باتون و قنداق تفنگ به کارخانه‌ها ریخته و بچه‌ها را زده‌اند. کار به‌شلیک گلوله هم کشیده است.

— نه، دلم آب نمی‌خورد که آنها کاری از پیش ببرند. نه یک تلگرافی، نه خبری توی روزنامه. اگر کاری از پیش برده بودند به‌ما حتماً خبری می‌رسید، دویست و پنجاه نفر آدم بیکار و بی‌پول مگه چند روز می‌تونند در دیار غربت بمانند. بی‌جا و مکان، بدون بالاپوش گرم در این فصل خزان. نانها و آذوقه‌ای را که از اینجا با خود بردند، یقیناً همان شب اول خورده‌اند.

ولی مثل اینکه خبری شده است. عده‌ای از همسایه‌های خانه، زن، مرد، کودک، شتابزده می‌دوند. بله، تهران رفته‌ها برگشته‌اند. اتوبوسها آمده‌اند در کارخانه — کارخانه خود ما همین روبروی سی‌چون. مادرم چون حال خوشی ندارد می‌ماند و من لنگه‌های کفشم را سرپا می‌اندازم و در دو دقیقه خودم را می‌رسانم. بله، هر هفت اتوبوس رسیده‌اند و سپر به‌سپر ایستاده‌اند. شاید ده دقیقه نمی‌شود که رسیده‌اند. موتورهاشان را خاموش نکرده‌اند. همانها نیستند که موقع رفتن بودند. یا شاید باشند، دقیقاً نمی‌توانم بگویم. روی آخری آنها جنازهٔ مفرش پیچیده‌ایست. خدایا، این دیگر چیست؟! لابد اینهم سوغاتی راه آنها است. کارگران مربوط به کارخانه ما پیاده شده‌اند. یا در حال پیاده شدنند. مابقی سر جاهای خود نشسته‌اند. نگاه‌ها عجیب و رفتارها بیگانه است. چشمهای گود افتاده آنان حکایت از رنجی می‌کند که در طول این سفر نامیمون کشیده‌اند. یکی از مسافران که آقا حسین صدایش می‌کنند و گویا کارگر ریسباف است، از اتوبوس پیاده می‌شود. جمعی از کارگران دورش را می‌گیرند. با این عده به‌سمت اتوبوس آخر که جنازه رویش بسته است می‌آید. دستش را به‌در بازمانده آن می‌گیرد. از قیافه‌اش درماندگی می‌بارد. حیران است و آنها که توی اتوبوس نشسته‌اند از او حیرانتر. با صدائی یخزده و بیمارگونه می‌پرسد:

— آقا شمس کو؟ مگه آقا شمس تو این ماشین نبود؟

— توی همین ماشین بود. ولی بین راه پیاده شد. نرسیده به‌دروازه پیاده شد.

لهجه مرد می‌گوید که اهل جوزون است. سر کم مویش را به‌چپ و راست تکان می‌دهد:

— از ترسش پیاده شد که کارگران نکشندش. فهمید که به‌ما کلک زده و دروغ گفته‌اند. باعث این کار او بود. او بود که به‌ما گفت برگردیم به‌اصفهان کارخانه‌ها راه افتادند. اگر کارخانه‌ها راه افتاده‌اند پس این نه‌مرده‌ها چه می‌گویند که پس زانوها توی

خیابان نشسته‌اند. اینها مگر از همان آدمها نیستند؟ همکاران ما که نه ماه است جیره‌شان را بسته‌اند به‌شاخ آهو.

با شنیدن صدای او عده بیشتری دور اتوبوس را گرفتند. از خانواده‌ها هم بودند. به‌قصد اینکه سوار شود و اتوبوس راه بیفتد روی رکاب رفت. نگاهش به‌قیافه‌های پرسان افتاد. لبهایش را که به‌رنگ گچ درآمده بود با پشت دست پاک کرد و با صدای خراشیده‌ای که از بیخ حنجره‌اش می‌آمد ادامه داد:

— آقایان، ما به‌تهران رفتیم کره را یاغ کردیم و برگشتیم. شب سیاه همان است و سر سیاه همان. روزی که در همین خیابان و جلو همین کارخانه سوار اتوبوسها می‌شدیم و راه می‌افتادیم، همه شاهدند که به‌این آقا شمس نامرد چه گفتم. گفتم آقا شمس، ما می‌ریم به‌تهران— برای چه می‌ریم؟ می‌ریم که حق خودمان را بگیریم. گفتم هشت ماه است حقوق نگرفته‌ایم. بچه‌های ما بیشتر از این تاب گشنگی ندارند. گفتم بدان که وقتی ما از این سفر برگردیم عده‌ای از آنها مرده‌اند. گفت، بله، برای همین است که به‌تهران می‌ریم. گفتم، آنجا که می‌ریم همین عده دویست و پنجاه نفری که هستیم یک‌سره می‌ریم در مجلس شوری. ما، یعنی تمام این عده، نمایندگان کارگران صنعت نساجی اصفهان هستیم، و اگر مذاکره‌ای می‌شود باید با همه ما بشود. هشت ماه است در اصفهان ما را به‌سر می‌دوانند و دیگه تحملش را نداریم.

عده‌ای تصدیق کردند: بله گفتی.

— من با او اتمام حجت کردم. ولی ما را فریب داد. به‌راننده گفت اتوبوسش را جلو انداخت و ما را برد یک جائی که فقط درختهای چنار و تبریزی سر به‌فلک کشیده داشت و برگهای ریخته‌ای که روی زمین را پوشانده بود. رفته بودیم این برگها را جمع بکنیم. یا شاید صاحب‌خانه، و کلاغهای روی درختها، از پیش داده بودند برای ما این فرشها را پهن بکنند. از او پرسیدیم اینجا مجلس شوری است؟ جواب داد: حالا دو بعدازظهر است. مجلس شوری تعطیل است. نمایندگان به‌خانه‌های خود رفته‌اند و تا دو روز دیگر به‌مجلس نمی‌آیند. شما ناراحت نباشید، استراحت بکنید تا ببینیم چه می‌کنیم. لابد کسانی می‌آیند حال ما را بپرسند. آن وقت برای ما فرشهای برزنتی آوردند و روی برگهای خزان دیده انداختند. هرکس پتوئی چیزی داشت پهن کرد و نشست. نشان به‌آن نشانی که در مدت سه روز هیچکدام ما نتوانستیم از در آن باغ که می‌گفتند جائی در امیریه است، خارج شویم. سرباز زبان نفهم دژبانی با تفنگ و سرنیزه جلو در را گرفته بود. و یک کامیون پر هم با کلاههای آهنی تا روی چشمها پائین آمده، و تفنگها میان پا حاضر و آماده، پائین‌تر، زیر درختهای خیابان اطراق کرده بودند. خانمی آمد و برای ما نطق کرد.

به گریه افتاد و از گریه‌اش زنها و حتی بعضی مردها به گریه افتادند. این روضه‌ها را ما در اصفهان هم داشتیم.

یک نفر از میان جمعیت پرسید:

— پس برای چه برگشتید؟ شما که نتیجه نگرفته بودید می‌ماندید تا نتیجه می‌گرفتید.

— بله، روز چهارم آمدند به‌ما گفتند: کار شما درست شد. کارخانه‌ها به‌راه افتادند. مزد شما را یکجا می‌دهند. برگردید به‌اصفهان. همه هورا کشیدند. یارو را که نماینده وزارت کار بود سر دست بلند کردند و به‌جان اعلیحضرت که دمی از فکر ضعفا بیرون نیست دعا گفتند. بله، چه لذتی دارد مزد هشت یا نه ماه را یکجا گرفتن. چه خوش است فرج بعد از عسرت. اما از میان ما دویست و پنجاه نفر هیچکدام نمی‌دانستیم که اینها همه کلک است. حقه است تا ما را برگردانند. یک نفر می‌دانست که او هم از همه کلکتر بود. اتوبوسها که راه افتادند خیال می‌کردیم وقت رسیدن به‌اصفهان تمام شهر به‌استقبال ما خواهند آمد. دوستان، برای گرفتن پرچم پیشدستی می‌کردند از خوشحالی نمی‌دانستیم چکار کنیم. و کفاره این ساده‌لوحی و خوش‌باوری را موقعی دادیم که این ننه‌مرده از روی رکاب افتاد. سرش به‌سنگ خورد و جابه‌جا تسلیم کرد.

سری از شیشه اتوبوس بیرون آمد و گفت:

— آقا حسین، اگه در نطق کردنت وا شده بدان که ما حال واستادن نداریم. خسته‌ایم و می‌خوایم بریم خانه. اگر هم می‌خوای صیاد دومی بشی بگو.

— این را همان روز که از اینجا حرکت می‌کردیم گفتم. به‌آقای صددرصد نماینده گفتم. باز هم صد رحمت به‌فلانی که خودش هم قبول می‌کرد نماینده کارفرما است نه کارگر. وقتی به‌او گفتم که نماینده ما نیست خودش کنار رفت و در کارها دخالت نکرد. من گفتم آقا شمس، بالاغیرتاً با ما روراست باش. صحبت از این می‌کرد که ما را ببرد به‌دربار، به‌در خانه فلان و بیسار کس. مگه ما کم نامه و عرضحال به‌دربار و یا این اشخاص صاحب اسم و رسم دادیم. مگه آنها از کار ما خبر نداشتند؟ گفتم آقا شمس، من نمی‌خوام صیاد دومی بشم. اما دوستان، حالا می‌خوام. حالا می‌بینم که بیشرمی این آقایان را نمی‌تونم تحمل کنم. صیاد را از پشت، در تاریکی کوچه خنجر زدند. بگذار مرا از روبرو بزنند. صیاد را شب توی مسجد گذاشتیم که صبح ببریم دفن کنیم. جنازه‌اش را دزدیدند و بردند مخفیانه خاک کردند. اما آیا توانستند از هجوم عام پانصد هزار نفر مردم اصفهان و حومه در شب هفتش به تخت‌پولاد جلوگیری کنند؟ خیال می‌کردند قدرتی برای ما نمانده. خیال می‌کردند که کارگر را می‌شود ترساند. اما همینجا بود که اشتباه می‌کردند.

یکی از کارگران کارخانه ما، میرزا آقا، که خود از تهران رفته‌ها بود آمد و ناطق را با خواهش توی اتوبوس کرد. راننده عقب زد و براه افتاد. سایر ماشینها هم براه افتادند.

میرزا آقا گفت:

— جوزونی خیال کرده کار با این قال مقالها درست می‌شه.

یک نفر خوشمزگی کرد:

— جوزون و پرون نمونده‌س.

این موضوع، مثلی داشت که بچه‌های کارخانه می‌دانستند. قبل از مشروطه که تیولداران و خوانین، تسمه از پشت رعیت‌ها کشیده بودند، آبادیهائی از غرب اصفهان، جمع می‌شوند و به‌مشورت باهم می‌نشینند که چکار بکنند چکار نکنند. نمایندگانی که به‌اصطلاح حرف‌زن و نترس بودند می‌فرستند پیش حاکم به‌دادخواهی. توی باغ حکومتی، بعد از شب و روزی انتظار، بالاخره حاکم بیرون می‌آید. دستی به‌سبیلهایش می‌کشد و می‌پرسد:

— آقایان از کجا آمده‌اند و چه می‌گویند؟

پیشکارش جواب می‌دهد: از جوزون و پرون آمده‌اند و از دست ارباب شکایت دارند. رعایا همه دست به‌سینه در یک یا دو صف ایستاده بودند. یک نفر از صف بیرون می‌آید و همینقدر می‌گوید: جوزون و پرون نمانده‌س. یعنی این دو آبادی از ستم خانها خراب شده و چیزی از آنها به‌جا نمانده است. یک نفر دیگر که نماینده ریز بوده و زبانش هم می‌گرفته و زرا د می‌گفته از پشت سر آهسته به‌این یکی می‌گوید: ریزم بگو، ریزم بگو!

ما کارگران، میرزا آقا را حالا دیگر خوب می‌شناسیم. محافظه‌کاریهای او کمتر از آقا شمس به‌ما صدمه نزده است. خدا رحمت کند صیاد را. هیچکس نمی‌تواند جای او را بگیرد. دشمن نابکار خوب فهمیده بود که چه کسی را باید از سر راه خود بردارد. من از میرزاآقا اصلاً خوشم نمی‌آید. با این وصف می‌روم دست روی پشتش می‌زنم:

— خب، بهرحال شما کوشش خود را کردید. از این واقعه مرگ تصادفی کارگر ریسباف، همه ناراحتیم. تقصیر کسی نبوده است. وقتی که بند باریک و باریک می‌شود، بالاخره از یک جائی می‌برد و بار را با تمام سنگینی‌اش به‌زمین می‌زند. مگه نه؟

سرش را مثل همیشه پائین می‌اندازد. می‌کوشم در چشمهایش نگاه کنم. شک دارم که به‌ته گفتار من اندیشیده باشد. بیچاره از کجا خبر دارد که چه شده است. هیچکدام از تهران رفته‌ها خبر ندارند. حادثهٔ بین راه در زمینه ناکامی و شکستی که از این رفتن و برگشتن بهره آنها شده، ناراحتشان کرده است. اما این حادثه در مقابل آنچه برای ما توی کارخانه واقع شده هیچ است. ما به‌آخر خط رسیده بودیم. و گویا در اطراف خود

هرروز می‌باید شاهد حادثه یا واقعه‌ای از این قبیل باشیم. یکی را در دل شب از پشت خنجر می‌زدند و ناکار می‌کردند. یکی خودش از روی رکاب می‌افتاد و می‌مرد. و یکی را هم ماشین می‌زد، و توی جوب پرتاب می‌کرد. خوب بود که دستگاهها خوابیده بودند. وگرنه آنها هم در این موقع از ما قربانی می‌خواستند. بله، خدای بیکاری و فقر از ما قربانی می‌خواست. نه یکی، نه دوتا، نه سه‌تا. و برایش فرق نمی‌کرد که قربانی‌هایش از یک خانواده بودند یا چند خانواده. او فقط قربانی می‌خواست. تشنه بود و خون می‌خواست. هر مصیبتی که برای یک انسان پیش می‌آید روی انسانهای اطراف او اثر می‌گذارد. ولی اثری که مرگ جمشید، کودک یکی از همکاران ما روی ما کرد ورای این حرفها بود. او دوازده سالش بود. و دوازده سالگی در پسران نمی‌دانم چه سن پرشوری است که تن گنجایش جان را ندارد. بچه از همان روزی که چشم به‌اطرافش می‌گشاید و زندگی را تحویل می‌گیرد، می‌خواهد ادای بزرگترها را درآورد. ولی دوازده سالگی سنی است که شوریدگی به‌حد اعلایش می‌رسد. جمشید که پدرش همراه دادخواهان به‌تهران رفته بود، روزها می‌رفت دنبال رودخانه، در حاشیه زاینده‌رود، و هیزم جمع می‌کرد. تیکه‌ها و تراشه‌هائی را که آب از بالا می‌آورد می‌گرفت و می‌برد به‌خانه‌ها. زمستان زودرس فرارسیده بود و از زاینده‌رود و بیشه‌های میان آن بخار برمی‌خاست. چندبار برای گرفتن این تیکه چوبها به‌آب افتاده و لباسهایش خیس شده بود. ولی به‌کوششهایش ادامه می‌داد. با سطل حلبی می‌آمد به‌کارخانه و از بویلر یا موتورخانه آب داغ می‌برد و خانه به‌خانه بهرکس که می‌خواست می‌داد. برای خانواده‌ای که مدتها بود دودی از اجاقش برنمی‌خاست، این آب داغ نعمتی بود که تیکه‌ای از لته‌ها و کهنه‌هایش را با آن می‌شست. و جمشید سطل به‌دست هر روز بیش از ده‌بار فاصله بین سی‌چون و کارخانه را طی می‌کرد. کوپنهای نان را جمع می‌کرد و می‌رفت به‌تلگرافخانه و نان‌خانواده‌ها را که آنجا قسمت می‌شد می‌گرفت. خانواده‌هائی که مردهاشان به‌تهران رفته بودند بیش از سایرین محتاج به‌این کمک بودند. بین راه، غریبه‌ها گمان می‌کردند کار این بچه نان‌فروشی است. پسر دوست داشتنی زرنگی بود و دلش می‌شنگید که برای هرکس کاری بکند. این آخری‌ها یکی از کارگران (که ما بعد از آن نخواستیم نامش را به‌میان آوریم و منهم حالا نمی‌آورم) دوچرخه‌اش را به‌او داده بود که سوار می‌شد و به‌این وسیله می‌توانست به‌سرویس کمک‌رسانی‌اش سرعت بیشتری بدهد. از حالا حرف نزنیم که ماشین آمده است و هر کوچه و خیابان پر از آهن قراضه شده است. آن روزها هیچ شهری در تمام ایران مردمانش مثل اصفهان چرخ‌سوار نبودند. بچه هشت‌ساله پایش به‌رکاب نمی‌رسید، از میان تنه کجکی سوار می‌شد و مثل برق‌بلا دوچرخه را می‌راند. جمشید هم روی این اصل سواریش خوب بود. ولی آنچه کار

او را ساخت اسفالت یخ‌زده خیابان بود و اتوبوسی که ترمزش خوب نگرفته بود. به او زده بود و از روی دوچرخه به‌میان جوی آب پرتش کرده بود.

— آیا جابجا کشته شده بود؟

بازهم یاسی است که سئوال می‌کند. نمی‌دانم. شاید هم همزاد خودم است در قیافه و صدای زنانه یاسی. اگر هم صدای درونی خود من باشد بازهم می‌توانم بگویم او است. این از آن کارها است. در آستانه پنجاه سالگی، من برای این زن گرفته‌ام که سرگذشتی تلخ را برایش بگویم و در چشمهای لبریز از عاطفه‌اش برای خودم همدردی بجویم. حتی توی وانت‌بار، در راه طولانی بین اصفهان و تیران هم که می‌رانم، گاهی در عالم خیال می‌بینم که با بچه بغلش کنارم نشسته است. باد از شیشه باز ماشین توی موهایش بازی می‌کند. چشمهایش را تنگ کرده و با نگاهی که در افق دوردست گم است به همان چیزی فکر می‌کند که در دل و مغز ناتوان من می‌گذرد:

— آیا جابجا کشته شده بود؟

— نه، ای کاش جابجا کشته شده بود. یک پایش از بیخ ران و پای دیگرش از سر زانو شکسته بود. آسیبها و خراشیدگی‌های جزئی دیگری نیز از ناحیه سر و دست برداشته بود. چند نفر از کارگران و مردم محله فوراً بلندش می‌کنند و می‌برندش بیمارستان. ولی مسئولین بیمارستان در خواباندن و عمل کردن فوری‌اش اهمال می‌کنند. قبل از هرچیز می‌باید از شکستگی پاها و جمجمه عکس رادیولوژی بگیرند. ولی چون پول لازم برای این کار موجود نبوده، این دست و آن دست می‌کنند. و خلاصه در اثر بی‌توجهی‌ها و کوتاهیهای عمدی یا سهوی، ابتدا یک پا و بعد پای دیگر طفل بی‌گناه سیاه می‌شود و زیر عمل جراحی به‌حالت بی‌هوشی جان می‌سپارد. اگر محسن صیاد قربانی توطئه کارفرمایان خونخوار یا چند متنفذ نظرتنگ محلی شد، خون این کودک دوازده ساله را که امید خانواده‌اش بود به‌گردن کدام دستگاه می‌شد نوشت. خب، حالا پدر بدبخت او از تهران برگشته است. بیچاره، روحش از قضیه خبر ندارد که چه مصیبت وحشتناکی برایش دست داده است. او در میان ما است و شتابی ندارد که برخیزد و به‌خانه‌اش برود. ظاهر خویشتن‌دار مردانه‌اش چنین می‌گوید. وگرنه چه آدم از راه رسیده‌ای است که در این موقع نخواهد برود زن و بچه‌اش را ببیند. کارگران ریسباف و زاینده‌رود رفته‌اند. و فقط ما مانده‌ایم و ما. کارگران دورش حلقه زده‌اند. و آنها که دورتر هستند زیرچشمی یک لحظه نگاهشان از این سوی بریده نمی‌شود. این پدر داغدیده که چند لحظه دیگر مثل کوهی با دینامیت منفجر و متلاشی خواهد شد —خط های چهره‌اش، سکوتش، سخن گفتن آرامش، همه گواه بر بی‌خبری او است— کنار دیوار اطاق نگهبانی نشسته و یک دستش را به‌پیشانی‌اش گرفته

است. برای صیاد ننه‌مرده غصه‌دار است. می‌گوید در سفر تهران اگر او همراه نمایندگان بود بی‌نتیجه برنمی‌گشتند. کسی نمی‌توانست صیاد را فریب بدهد. چائی دیشلمه‌ای را که اطاقدار قسمت دفتر، مسیب، که یک پایش لنگ است آورده و جلوش نهاده یخ کرده است. به‌آن توجهی ندارد. و به‌این هم توجهی ندارد که توی این همه عده، چرا مسیب فقط برای او یک نفر چای آورده است. او چای زیاد می‌خورد. این را همه می‌دانستند ولی بعضی کارگران از این عمل مسیب که چیزی جز اشتباه عمدی یا شاید بی‌عاطفگی جاهلانه نمی‌شد به‌آن گفت، خوششان نیامده است. با خود می‌گویند این احترام زیادی توجه او را جلب خواهد کرد که حتماً باید خبرهای دیگری در میان باشد. ولی سرانجام که چه؟ سرانجام همین لحظه یا چند دقیقه دیگر او می‌باید از این مصیبت بزرگ که بدون شک فوق تحملش می‌بود. آگاه شود. من، در فاصله‌ای دورتر، کنار درخت بسک که حالا بعد از ده یا درست‌تر بگویم چهارده سال، رشد کرده و سایه‌اش وسط روز روی تمام حوض را می‌گیرد، ایستاده‌ام. نیم ساعتی بیشتر به‌ظهر نداریم و دلم از گرسنگی پیچ و تاب می‌خورد. هوا نه ابر است نه آفتابی. خورشید در یک گوشه آسمان به‌طور خفیفی نورافشانی می‌کند. ولی گرمائی ندارد. و گاهی چنان می‌شود که جای دقیق آن را زیر ابر نمی‌شود تشخیص داد. او هم گوئی بر بدبختی ما ماتم گرفته است. از این چهره به‌آن چهره نگاه می‌کنم. حیران مانده‌ام که توی این عده اشخاصی که‌دوردوست‌ما حلقه زده‌اند حالا چه کسی هست که بتواند حال قضیه را برای او بگوید. با کدام زبان و چه زمینه‌چینی یا تمهید مقدمه‌ای؟ و آیا به‌راستی او تحمل این ضربهٔ کاری را خواهد داشت؟ به‌یاد می‌آورم صبح روزی را که برای اولین‌بار از زیر این سردر رد شدیم و قدم به‌درون کارخانه نهادیم— که اسم من و مادرم را نوشتند و دنبال آقای نورائی وارد سالن شدیم— عباس چله‌ای آمد و دله ماسوره جمع کنی را به‌دست من داد. دهسال از آن روز گذشته بود. ولی برای من چنین بود که دیروز بود. نمی‌دانم کی از این احساس خلاص خواهم شد که همه‌چیز را می‌بینم چنانکه پنداری دیروز بود. برای همه دیروز دیروز است و امروز امروز. ولی برای من نه. برای من دیروز انگاری همین امروز است. هنوز گوئی قلبم می‌تپد که آیا کارخانه ما را قبول خواهد کرد یا نه. حتی بعد از آنکه تا غروب کار کردیم و شب با تاریک شدن هوا به‌خانه برگشتیم (فراموش نمی‌کنم که روزها کوتاه بود و آفتاب زود فرومی‌نشست) نمی‌خواستیم باور کنیم که کار گرفته‌ایم. هنوز خاطرجمع نبودیم روز بعد که به‌کارخانه می‌رفتیم ما را راه می‌دادند یا نه. بیشتر مرا که بچه‌ای بودم محض خاطر مادرم قبولم کرده بودند. من اینطور فکر می‌کردم و غافل بودم که کارخانه به‌خاطر همان بچه بودنم رغبت بیشتری به‌استخدام من داشت تا مادرم. شاید اگر من نبودم مادرم را هم

استخدام نمی‌کردند. این را بعدها بود که فهمیدم. بهرحال، من آن روز را بخاطر می‌آورم. گوئی همین حالا با دله‌خالی دستم کنار دیوار سالن رینگ ایستاده‌ام و با خود فکر می‌کنم که به‌چه جهت آن کارگر حلاجی چنان رفتار زمختی را با من کرد. با دست‌های سرد و سنگینش پس گردنم را گرفت. مثل توله‌سگ چشم باز نکرده از زمین بلندم کرد و گفت: «اگر بار دیگر پایت توی این سالن بخورد می‌اندازمت روی نورد پنبه تا گوشت تنت از آن طرف دستگاه فتیله فتیله بیاید بیرون!» در آن موقع به‌طور دقیق و بدون سر موئی کم یا زیاد با خودم اینطور فکر می‌کردم که کینه این شخص که لابد باید بدترین فرد روی زمین باشد تا قیام قیامت از دلم بیرون نخواهد رفت. ولی طولی نکشید که فهمیدم اشتباه می‌کردم. طولی نکشید که فهمیدم بعضی وقت‌ها اخموترین و تندترین چهره‌ها می‌تواند بامحبت‌ترین آنها باشد. بعدها مثل بزحاج میرزاآقاسی نه‌تنها هروقت دلم می‌خواست به‌حلاجی می‌رفتم بلکه گاهی می‌دیدم که فتح‌الله توی در سالن حلاجی ایستاده، نگاهش به‌طرف ماشین من است. تا سرم را بالا می‌کردم می‌فهمیدم چکارم دارد. آن چند وقتی که با قاسم مولوی روی یک ماشین همکار شده بودم، چون او هوشیاری مخصوصی داشت که ضمن کار حواسش همه‌جا کار می‌کرد، سقلمه‌ای به‌بازویم می‌زد و به‌طرف سالن حلاجی توجهم می‌داد. سرم را بالا می‌کردم می‌دیدم فتح‌الله است. می‌فهمیدم چکارم دارد. از بویلر آب آورده و چای درست کرده بود. می‌خواست با هم بخوریم. نمی‌خواست خیلی آشکارا صدایم بزند که مشتری قهوه‌خانه او بیش از ظرفیت قوری بشود. اینک فتح‌الله روبروی من کنار اطاق نگهبانی نشسته است. ریش‌هایش را که تک‌تک دانه‌های سفید دارد خدا می‌داند چند وقت است نزده است. از حرکات و لحن کلام بیش از اندازه نرم و رقیق کارگران، نسبت به‌خودش بدگمان شده است. از لای ریش‌ها لب‌های پریده رنگ او را می‌بینم. لرزش مژه‌های او را می‌بینم. اطرافش را نگاه می‌کند. درمانده و گیج است. اما اطرافیان او هم کمتر از او درمانده و گیج نیستند. همکار هم اسم من رضوان که خانوادگی‌اش نوربخش است پهلوی او نشسته است. بالاخره دل به‌دریا می‌زند و می‌گوید:

— قبل از آنکه به‌خانه بروی بهتر است سری به‌بیمارستان بزنی.

فتح‌الله، گوینده این کلمات را نگاه می‌کند و لب‌های بی‌خونش به‌لرزه می‌افتد:

— بیمارستان، برای چه بیمارستان. مگر از بچه‌های ما کسی بیمار است؟

کارگر دیگری پهلوی او می‌نشیند و دست روی شانه‌اش می‌گذارد — احمدزاده که در کاردینگ کار می‌کند و برنشیت مزمن دارد.

— ناراحت نشو. چیزی نیست. خدا خیلی رحم کرد. جمشید از دوچرخه افتاده و مختصر جراحتی برداشته است.

— کی، کی، کی؟!

صدا دیگر صدای خود او نیست. گوئی این خودش نیست که حرف می‌زند. سرش خارج از اراده، پیوسته تکان می‌خورد و همین یک سئوال را می‌کند. قدرت تکلم یا هرنوع تمرکز حواس از او گرفته شده است.

جمعی از کارگران راه می‌افتند. شانه‌ها فروافتاده و چهره‌ها داغدار، و همراه او از در کارخانه بیرون می‌روند. ما که به‌سالن برگشته‌ایم از خود این سئوال را می‌کنیم:

— حالا او را به کجا خواهند برد، بیمارستان یا گورستان؟

زیرا جمشید اینک چهار روز بود که زیر خاک رفته بود. در کنار گور محسن صیاد، او زیر خاک خوابیده بود و ما با خشمی خورنده که کرکس‌وار جگرهامان را بیرون می‌آورد و می‌بلعید، بیرون، هنوز روی زمین می‌گشتیم.

همان روز عصر، قبل از آنکه آفتاب بنشیند و آن روز نحس تمام شود، یکی از کارگران، سراسیمه به‌کارخانه دوید و خبر داد که فتح‌الله در خانه‌اش با کارد آشپزخانه گلویش را بریده است.

آن هفته ما سه‌بار به‌گورستان رفتیم.

۱۲

«برگردید به‌اصفهان، کار شما درست شد. کارخانه‌ها راه افتادند.» گفتن چنین دروغ آشکاری به‌دویست و پنجاه نفر آدم بزرگسال که هرکدام پدر خانواده‌ای یا بیوه یتیم‌داری بودند، خیلی جرأت یا بهتر است بگویم بیشرمی می‌خواست. آنها را همانطور که رفته بودند توی ماشین کردند و به‌اصفهان برگرداندند. اینقدر نکردند که تلگرافی به‌ما بزنند و حضوراً منتظر جوابش باشند. اگر به‌ما تلگراف کرده بودند نمی‌گذاشتیم برگردند. درست شدن کار ما این بود که در انبارهای کارخانه را باز کردند و از باقیمانده پارچه‌هائی که از دستبرد دزدان به‌دور مانده بود، به‌هرکس عوض طلبی که داشت مقداری چیت دادند که سهم من و مادرم سیصد ذرع شد. حالا توی سی‌چون به‌خانه هر کارگر یا حتی غیرکارگری که می‌رفتی از در و دیوارش چیت بالا می‌رفت. چیتی که نمی‌شد خوردش و در بازار قیمتی نداشت. فقط به‌درد کفن می‌خورد. درست شدن کار ما این بود که گفتند مدیریت قبلی را به‌زندان انداخته‌اند و به‌زودی مدیریت جدیدی جایش را خواهد گرفت. اینها هیچکدام برای ما نان نمی‌شد. کارگران، حتی داراترینشان گرسنه بودند. جوجه‌ها یا توله‌هائی بودند توی لانه در کنار مادری که لاشه بی‌جانی بیشتر نبود. هرکدام به‌طرفی پرپخش شدند.

محمد، داماد ما، همان موقع که همراه نمایندگان به‌تهران رفت، توسط یکی از هم‌ولایتی‌هایش که آن صفحات کار می‌کرد، در کارخانه روغن‌نباتی بهشهر کاری برای خود دست و پا کرد. به‌اصفهان برگشت. زنش را برداشت، خداحافظ کرد و رفت. راه دور بود و افق، مثل یک روز ابر ومه، کور. دیار غربت بود و آنطور که می‌گفتند، آب و هوای خوشی نداشت. ولی چاره چه بود. در اصفهان می‌ماند چکار. ما خوشحال بودیم که او می‌رفت. غم خودمان را می‌خوردیم. اگر می‌شد که ما هم کاری پیدا کنیم سعادتی بود. ولی پیداکردن کار تازه برای کارگر بی‌سوادی که سالهای عمرش را فقط بافندگی کرده و جز همین حرفه تجربه‌ای نیندوخته، مسئله ساده‌ای نبود. کارخانه‌ها و کارگاههای نساجی دیگر اصفهان هم همه کم و بیش در مقابل وضع بدی قرار داشتند. پشمباف و صنایع و وطن که پارچه‌های پشمی تولید می‌کردند— کارخانه‌ای متعلق به‌کلیمی‌ها در کنار زاینده‌رود، که قرقره بیرون می‌داد و هزار کارگر با سه پست کار داشت— بیکاری اینها را هم تهدید می‌کرد. کارفرماها اگر مایل بودند می‌توانستند حتی مزدها را کم کنند و با واکنش سختی روبه‌رو نشوند. بسیاری از مزایائی را که در دوران طلائی مبارزه، یعنی سالهای ۲۳ تا ۲۶ به‌کارگران داده بودند، یا پس گرفتند یا به‌بوته فراموشی سپردند. کارخانه‌هائی هنوز با همان پستهای قبلی کار می‌کردند. ولی رجوع ما به‌در این کارخانه‌ها بدترین خواری و شرمساری بود. ما از گرسنگی در لبه پرتگاه مرگ بودیم. ولی به‌در این کارخانه‌ها نمی‌رفتیم. زیرا نمی‌خواستیم باعث نان همکاران خود بشویم. اما بهرحال چون به‌گروه ذخیره بیکاران شهر پیوسته بودیم، هیکلهای لرزانمان، کاسه‌چینی‌های شکسته‌ای بود با نوای غم‌انگیز که گوش همه رنجبران مشغول به‌کار را می‌آزرد. شاید اگر ما آن دوران چند ماهه انتظار و گرسنگی را که زیر ضربه‌های خردکننده‌اش از پا درآمدیم نمی‌دیدیم، می‌توانستیم در جستجوها و تلاشهای خود دنبال کار تازه موفق‌تر باشیم. حبیب آواره‌ای، پدر هفت بچه، مدتها بود که دیگر کسی پدر پیرش را با آن شکم برآمده، در جای همیشگی‌اش روی سکوی تکیه نمی‌دید. آنطور که می‌گفتند یکی از کودکانش هم مرده بود. زنش و باقی بچه‌هایش انسانهائی بودند با نگاه چشمان به‌کاسه نشسته که گویا فقط از راه دیدن با دنیای اطراف خود، یعنی همان چهار دیوار اطاق، ارتباط داشتند. توی خانه آنها از مدتها پیش هیچ اسباب و اثاثه‌ای که نقشی از زندگی رویش باشد و دردی را دوا کند، به‌چشم نمی‌خورد. هرچه داشتند فروخته بودند. گلیمی زیرانداز آنها بود، مشمای ضماد پشت مریض، که با هر تار و پودش به‌زمین چسبیده بود. از بس با پاهای گلی روی آن رفته بودند با زمین خالی اطرافش یکی شده بود. این تعجب‌آور بود که شخصی با آن تن و توش، و فهم و شعور، بعد از ماهها تلاش و فکر هنوز نتوانسته باشد شغلی برای خود دست

و پا کند. همان کاری را پیشه کرده بود که روزی در کوچه من به‌خاطر شوخی و مسخره پیشش عنوان کردم. روی یک تیکه مقوا چند اسکناس نصفه چسبانده بود. توی کوچه‌ها و جاهای شلوغ شهر، خیابان چهارباغ یا میدان نقش جهان می‌گشت و پیاپی داد می‌زد:

— اسکناس نصفه می‌خریم.

اسماعیل، دوست هم‌ولایتی‌ام، دوچرخه‌اش را فروخته و با پولش یک چرخ چاقو تیزکن خریده بود: قیچی، چاقو، قندشکن تیز می‌کنیم.— بیست و چهارسالش بود. یال و کوپالی بهم زده بود. پهنی بی‌قواره صورتش بهتر شده بود. ولی همچنان زبانش روی بعضی حرفها نمی‌گشت و کالش‌زال بود. روزها هرجا می‌رفت، دم ظهر سری به‌دروازه دولت می‌زد و مرا که اغلب با تسبیح دستم دم دکان کفاشی اوسا صادق بودم می‌دید. بهار رسیده بود. باد توی شاخ و برگ تر و تازهٔ درختان می‌پیچید و زمزمه‌ای سر می‌داد که مرا دو هوا می‌کرد. یک دل با خودم فکر می‌کردم که چند وقتی مادره را بگذارم و بروم به‌تهران. اصفهان نصف جهان را دیده بودم، حالا بروم تهران را که لابد نصف دیگرش بود ببینم. بد بود که آدم نصف یک چیزی را ببیند و نصف دیگرش را نه. اگر می‌مردیم و به‌جهان باقی می‌رفتیم هرکس می‌پرسید نمی‌توانستیم بگوئیم دنیا را دیده‌ایم. آن‌وقت چه‌بسا که برمان می‌گرداندند به‌جای اول و می‌گفتند مجبورید دوباره زندگی کنید. پسرخاله حمید و دائی احمدمان تهران بودند. حمید دانشکده افسری را می‌دید و احمد آموزشگاه گروهبانی را. ولی آنها در هفته فقط شب و روزی آزاد بودند که بیرون بیایند، آنهم در صورتیکه نوبت کشیک نداشتند. نامه‌ای به‌پسرخاله نوشتم که این جوابش بود. آنها در پیدا کردن شغل هیچ کمکی نمی‌توانستند به‌من بکنند. یک دل فکر می‌کردم بزنم برای کرمانشاه. ولی این نقشه هم از قبل محکوم به‌شکست بود. نرفته می‌دانستم که بی‌نتیجه بود. کل ناصرقلی شوهر خاله‌ام دیگر آن کل ناصرقلی موفق و سرحال سابق نبود. روزگار با او هم بازی کرده بود. در کرمانشاه با آمدن آسیابهای موتوری، آسیابهای آبی به‌کلی خوابیده و به‌معنی دقیق و درست کلمه لانه روباه و شغال شده بودند. زمانی که ما به‌کرمانشاه رفتیم در شهر یک آسیاب موتوری، مکینه، بود که صدای تاپ تاپ دود آن که با فشار از دودکش بیرون می‌زد همیشه به‌گوش می‌رسید. گندم تجارتی آرد می‌کرد برای صادرات. و مردم هم عادت نداشتند از نانی بخورند که آردش آرد مکینه بود. ولی حالا غیر از این مکینه چندتای دیگر در حومه و داخل شهر شروع به‌کار کرده بودند و اشخاص بی‌نام و نشانی به‌عنوان کباده‌کشهای صنف آسیابان روی کار آمده قدیمی‌ها را از میدان به‌در کرده بودند. بیچاره خاله‌ام روزگار تلخ و تیره‌ای را از سر گذرانیده بود و هنوز هم می‌گذرانید. دوتا از بچه‌های خود را از دست داده بود. هردو کوچکتر از حمید که محصول بعد از سفر ما بودند و ما

هیچکدام را ندیده بودیم. ما از طریق مسافراتی که از آن صفحات می‌آمدند از حال آنها خبر داشتیم. اما از پسرعمو حیدرمان بگویم: ننه‌ام هروقت صحبت از کل ناصرقلی پیش می‌آمد می‌گفت:

— ننه، آسیابان جماعت اگر روی گنج باشد آخر و عاقبت در پیسی می‌میرد.

— چرا ننه، دلیلش چیست؟

— برای اینکه حلال و حرام می‌کنه. کسبش طوری نیست که حلال و حرام نکنه. هرقدر آدم باخدائی باشه و در کارش وسواس به‌خرج بده، باز موقع آرد کردن گندم اشخاص، از مال یکی داخل مال دیگری می‌کنه.

— ننه، پس پسرعمو حیدرمان چه، مگه اونم حلال و حرام کرد که به‌این روز افتاد؟

— ننه، اونم از تو آسیاب نانش را می‌خورد. هرکاری که در آن حلال و حرام بود، مثل همان کارخانه خود ما، آخرش ورشکستگی است. همه را با خودش غرق می‌کنه.

باری، در خصوص پسرعمو حیدرمان، باید بگویم که بعد از خوابیدن آسیابهای شهر، او هم مثل خر وامانده‌ای که معطل چش است، هرنوع تلاش و تکاپو را ترک کرده و بدکلی خود را خانه‌نشین کرده بود. به‌بدبختی او علاوه شده بود مرگ زنش تاجی؛ بیکارگی و الواط مسلکی بچه‌هایش حسن و حسین. به‌بدبختی او علاوه شده بود بزرگ شدن دخترش مهربانو، یا به‌قول الواط شهر «مهری خوشگله» که مادر روی سر نداشت و برای خرج پدر بیکار و بیمارش، در خانه‌های اعیان و اشراف کلفتی می‌کرد. برای آنکه کرایه کمتری بدهند از خانه واقع در بلندی آبشوران برخاسته و به کاروانسرای عالم‌شکن کوچیده بودند. بدبختی دختر جوان در این بود که این آخری‌ها نمی‌توانست به‌کار کلفتی‌اش در خانه‌ها ادامه دهد. برادرانش از روی تعصب جاهلانه، کمر به‌قتلش بسته بودند و هرکدام با چاقوئی ته جیب، سوگند خورده بودند که هرجا ببینندش خونش را خواهند ریخت.

در کرمانشاه که بودیم، حمید پسرخاله‌ام مجله‌ای به‌خانه آورده بود. عکسهای آن وسیله سرگرمی ما بود. یکی از این عکسها دائره‌های تو در توئی بود به‌شکل کوچه‌های باز یا بن‌بست، شبیه سی‌چون خودمان پیچ در پیچ و گمراه‌کننده، که بالاخره به‌خانه‌ای در مرکز دائره منتهی می‌شد. زیر آن نوشته بود: پرویز راهش را گم کرده، او را به‌خانه‌اش برسانید. ولی ما از هرجا دائره‌ها را دنبال می‌کردیم به‌بن‌بست می‌رسیدیم. معمای پرویز، حالا معمای خود من شده بود که هرجا رو می‌کردم با بن‌بست برمی‌خوردم. جرأت این را که از اصفهان تکان بخورم در خود نمی‌دیدم. از یک طرف فکر مادرم را می‌کردم که آنهمه

به‌من دلبسته بود. و از طرفی فکر برادرم جعفر را، که اگر یک روز سایه مرا دور می‌دید یک لحظه توی آن دکان و سهل است آن شهر بند نمی‌شد. و خدا می‌دانست که سرش از کدام ولایت درمی‌آمد. بدبختی این بود که ما به‌آبادی خودمان هم نمی‌توانستیم برگردیم. مثلی است که می‌گوید تا بدخانه را نبینی از نیک‌خانه یاد نمی‌کنی. یازده دوازده سال زندگی در شهر و آن سگ‌دوزدنهای بی‌حاصل که به‌این مصیبت انجامیده بود، هنوز برای ما تجربه‌ای نشده بود که به‌کنج آلونک خودمان به‌تیرون، برگردیم و باقی عمر بی‌ارزش را در کنار قوم و خویش‌ها بگذرانیم. البته باید توضیح بدهم که وضع داماد ما، مش‌قربان، هم در تیرون تعریفی نبود. همینقدر گفتنی است که خواهرم زهرا، مثل مادرم در زمانهای پیشتر، با آنکه دوتا بچهٔ دستگیر داشت (طاهره و کاظم) هر روز می‌رفت به‌دشت بالا به‌سیب‌زمینی چینی. گویا این سرنوشت خانواده ما بود. او هم مثل مادرم به‌نفرینی گرفتار آمده بود که در کودکی و بزرگی این روزگار را داشته باشد. ما از سی‌چون اسباب‌کشی کرده و به‌دروازه دولت آمده بودیم، که نزدیک دکان کفاشی بود. روزهای اول که به‌در دکان می‌رفتم، برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، همپای جعفر یا بعضی شاگردهای دیگر دکان میخهای چوله را راست می‌کردم. اگر ناهاری می‌خریدند پول می‌دادم و با آنها شریک می‌شدم. صاحب دکان که اوسا صادق نامش بود مرد خوبی بود. شاید می‌توانستم تا حدی او را با ملا خداداد مقایسه کنم. از او جوانتر و چالاک‌تر بود. صورت گردی داشت که در قسمت چانه کمی کج می‌شد— با نگاه خندان و بچگانه. وقتی می‌خندید پیچ و تاب می‌خورد و دستش را به‌طرف آدم بلند می‌کرد. همان روز اول با من دوست شد و نقشه‌هایش را آشکار کرد که می‌خواست کار کفاشی را رها کند و برود در ده به‌زراعت و دامداری. اما من خیلی زود دریافتم که این فقط یک حرف بود و او به‌درد کاری که نمی‌خورد همان زراعت و دامداری بود. به‌او گفتم:

— سابق، دامداری رونقی نداشت چونکه صرف نمی‌کرد. شیر را نمی‌توانستند به‌شهر برسانند و پشم مصرف محدودی داشت. حالا دامداری صرف می‌کند ولی چراگاه نیست. هرجای آبادی که هست، شخصی گردن‌کلفت یا کسی از وابستگان دولت و دربار دست رویش گذاشته است.

برای او شرح دادم که اگر وضع مساعدی پیش می‌آمد خود من هم مایل به‌این کار بودم. خانه ما در آبادی با طویله بزرگی که داشت چندین رمه گاو و گوسفند را جا می‌داد. و مادرم به‌همه رموز کار گله‌داری وارد بود. پدربزرگ من، یعنی جد مادری‌ام، زمانی در تیرون— کرون یک رمه‌دار بزرگ به‌حساب می‌آمد.

او همانطور که مشته آهنی را در دست داشت چشمهایش خندید و مرا با تحسین

نگاه کرد. مثل اینکه آن رمه بزرگ حالا هم وجود داشت. گفت:

— اگر یک روز جمعه مرا با خودت به‌تیرون ببری تا باهم گردشی در آن صفحات بکنیم به‌تو خواهم گفت که چکار می‌توانیم بکنیم. اولین قدمم این است که یک مشتری پیدا کنم و این دکان را همین‌طور که هست به‌او بفروشم. تودر این نقشه‌ها می‌توانی برای من کمک خوبی باشی.

حدس من این بود که او دوست نداشت بر محیط دکان سکوت فرمان براند. در عین‌حال اینطور وانمود می‌کرد که کار کفاشی چنگی به‌دلش نمی‌زد و می‌خواست آن را رها کند. اوسا صادق، بهرحال قسمت اول نقشه‌اش را که فروش دکان بود اجرا کرد، منتهی سه سال بعد. در این مدت وقایع سیاسی مهمی در کشور اتفاق افتاده بود که روی وضع اقتصادی هم بی‌تأثیر نبود. قضیه سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ پیش آمده و دکتر مصدق با گرفتن اختیارات حکومتی به‌اوج قدرت رسیده بود. امیدواری میان گروههای تولیدی پیدا شده‌بود که هرج ومرج های زائیده‌ازخان‌خانی که‌شاه‌وارتش از آن‌حمایت می‌کردند از میان می‌رفت. روستاها آبادتر می‌شدند و قشرهای متوسط و خرده‌پا که در آن چند ساله نابود شده بودند دوباره رو می‌آمدند و سامانی می‌گرفتند. ما این چیزها را نمی‌فهمیدیم ولی حس می‌کردیم. و اتفاقاً بویائی تیزی هم داشتیم که دقیقاً به‌ما می‌گفت در هوا چه هست و در به کدام پاشنه می‌گردد. لازم نبود روزنامه بخوانیم که این چیزها را بفهمیم. همین‌قدر که می‌دیدیم رعیت توی روی مباشر ارباب می‌ایستد و با او یکی به‌دو می‌کند— بدون اینکه ترسی از شلاق داشته باشد— حس می‌کردیم زمانه روبه عوض شدن است. اتحادیه‌های کارگری که یک دوره شکست را طی کرده بودند در اصفهان دوباره جان گرفتند و شورای متحده مرکزی که سنگر مبارزات زحمتکشان بود، قوی‌تر از سابق سر بلند کرد. اوسا صادق بعد از فروش دکان گویا عوض دامداری شغل بیرون‌بری را اختیار کرد. از شهر جنس به‌روستا می‌برد و می‌فروخت. شاید منافع این کار برای او مسلم‌تر از دامداری بود. او رفت، ولی ما همچنان در دکان کفاشی ماندیم. بوی چرم به‌دماغ ما خوش آمده بود. جعفر چون سنی نداشت و تازه صدایش دورگه شده بود در همان پایه شاگردی مانده بود. ولی من کفش می‌دوختم و شاگردانی که تازه می‌آمدند اوسا خطابم می‌کردند. صاحب دکان تازه آمده، مرد سفیدروی پف کرده‌ای بود با پلک‌های سرخ و ابروان پرپشت که توی چشمهایش می‌ریخت. شکم بزرگ و برآمده‌ای داشت که اگر کمربندش نبود می‌گفتیم حالاست که بترکد. اولین کاری که کرد عوض کردن چار پایه‌اش بود. بعد توی جلد من رفت. تا آن‌وقت برای اوسای قبلی روزمزد کار می‌کردم. از این به‌بعد شدم جفت‌مزد، یا به‌اصطلاح جفت‌دوز، که از روی کار، مزد می‌گرفتم. بنابراین، حساب من تا حدی از

حساب سایر شاگردان دکان جدا شد، که ارباب خودم بودم و هروقت می‌آمدم و می‌رفتم ایرادی متوجهم نبود. اوسا که نامش جلیل بود برخلاف آن یکی، با هیچکدام از شاگردها سر سازش نداشت. یک حرف خوش که لبخندی به‌روی کسی بیاورد در دهانش نبود. بخصوص با من خیلی بد بود. این را حس می‌کردم. وقتی که صحبت از ده سال سابقه کارم در کارخانه ریسندگی و بافندگی می‌کردم در همان حال که سرش پائین بود می‌پرسید:

— ده سال آنجا کار کردی— چه یاد گرفتی؟ گره زدن نخ پاره‌شده یا عوض کردن ماسوره. خوب، این را که همان روز اول یاد گرفتی.

من می‌دانستم که قصد مسخره کردنم را داشت. خشمگین می‌شدم. ولی بروز نمی‌دادم. برعکس، می‌گفتم:

— ده سال با مادرم آنجا کار کردم. هیچ فنی یاد نگرفتم که به‌درد امروزم بخورد. دهانه ماشین سه‌متر بود، بعضی‌ها چهارمتر، و من در طول دوازده ساعت کار، پنجاه کیلومتر می‌دویدم. آخر سر هم کارفرما خودش را به‌ورشکستگی زد، ننه من غریبم بازی درآورد و همه ما را بیرون ریخت. بازخرید ده سال سابقه ما که در حقیقت حقوق نه ماه کارمان بود سیصد ذرغ چیت شد که آن را هم یک لحاف‌دوز خورد و آبی هم رویش.

— چطور خود شما اداره کارخانه را به‌عهده نگرفتید؟ مگر نمی‌گفتی که اتحادیه‌های کارگری در اصفهان قدرت خدائی داشتند و کارگران، مدیر کارخانه را توی مستراح حبس می‌کردند.

— بله، ولی آن موقع که این قضیه پیش آمد اتحادیه‌های ما را خرد کرده بودند. کارفرماها به‌کمک دولت، هر عقده‌ای داشتند سر کارگران کارخانه ما خالی کردند که پیشقدم آن مبارزه‌ها بودیم. این، یک توطئه بود. مدیرعامل قدیم را به‌زندان انداختند، ظاهراً به‌علت دزدی ولی در حقیقت به‌خاطر اینکه نسبت به‌ما شل گرفته بود. مدیرعامل جدید هواپیمای شخصی و خلبان داشت و خلبانش در عین‌حال ناظم کارخانه بود. وقتی که آمد چنان تسمه‌ای از پشت کارگران کشید که نگو و نپرس.

حس می‌کردم که این صحبت‌ها عوض آنکه حس همدردی اوسا جلیل را به‌جوش آورد بدتر کینه‌اش را نسبت به‌من افزایش می‌داد. با کنایه و لغز و زخم‌زبان تحقیرم می‌کرد. ولی چون به‌وجودم احتیاج داشت آنقدر تند نمی‌رفت که بین ما مشاجره را دامن بزند. یا شاید در محیط دکان و میان شاگردها که با علاقه به‌صحبت‌های ما گوش می‌کردند صلاح به‌این کار نمی‌دانست. از طرفی منهم کوتاه می‌آمدم. وضع سیاسی کل مملکت دوباره عوض شده بود. مصدق با کودتای ۲۸ مرداد شاه سقوط کرده بود. در

سرتاسر کشور یورش عظیمی به‌سنگرهای آزادی و آزادی‌خواهی آغاز گشته بود. روزی نبود که خبر غم‌انگیزی از بگیر و به‌بندها و کشت و کشتارها بگوش نرسد. این اوضاع هر نور امید و دلخوشی، حتی شوق کار کردن را از من می‌گرفت. همان‌قدر کار می‌کردم که نانی بخورم و از گرسنگی نمیرم. نمی‌دانستم دلخوشی‌ام از زندگی به‌چه بود. ولی می‌دیدم که دوست دارم زنده بمانم. زمانی بود که ما درگیر مبارزه‌های کارگری بودیم— قبول دارم که آن روزها هم من می‌ترسیدم. از توطئه می‌ترسیدم. از خشونت می‌ترسیدم. از شکست می‌ترسیدم. از پلیس و دوز و کلک ها و پستی‌هایش می‌ترسیدم. ولی آن روزها من نه در حاشیه، بلکه وسط گود بودم. می‌دیدم که از موقع ترسیدن و لرزیدنم گذشته است. می‌باید کوشید و بر ترس غلبه کرد. آن روزها می‌دیدم که تلاش ما تلاشی است انسانی و در جهت خواست همه همزنجیران ما. می‌دیدم که دوست دارم انسان باشم؛ دوست دارم انسانها را دوست بدارم و در سنگر مبارزه پشت به آنها نکنم. ولی این زمان ارتباطم با همه کس و از همه‌جا بریده بود. انسان شدن و انسان ماندن را همانقدر از توانایی خود به‌دور می‌دیدم که بال درآوردن و روی هوا پرواز کردن را. در تمام چهارده پانزده سالی که توی آن دکان یا دکانهای دیگر به‌کار کفشدوزی چسبیده بودم هیچ فکر جدی نداشتم. آدم ناتوان و بی‌هدفی شده بودم که از حرف زدن و به‌حرف خودم گوش کردن هم می‌ترسیدم. بزرگترین مشغولیت یا تفریحم این بود که از اول هفته منتظر روز چهارشنبه و ساعت قرعه‌کشی بلیت های بخت‌آزمایی باشم و ببینم کی می‌برد و در کجا، و چقدر می‌برد. مرتب بلیت می‌خریدم؛ نه چندان به‌منظور برد، بلکه به‌خاطر تفریح. زیرا سرگرمی دیگری نداشتم. این هم برای من مثل اکثریت مردم یک نوع قمار بود، یک نوع هیجان بود که به‌آن عادت کرده بودم. ما را اینطور عادت داده بودند. هر گروهی از مردم را برحسب طرز فکر و سلیقه‌ای که داشتند طوری عادت داده و مشغول کرده بودند. ولی با این همه حتی یک‌بار نبردم. از بردهای کوچک حرفی نمی‌زنم. هروقت سری می‌خریدم بردپنج تومانش حتمی بود. بیشتر از آن را نه. بعد شماره‌ها و ردیف سری و یا ترتیب خریدن را عوض می‌کردم. اگر دفعه پیش از نابینای بدبخت عصا بدستی خریده بودم، این‌بار می‌رفتم از آدم سالم نکره‌ای که دکانی هم داشت و وضعش روبه‌راه بود می‌خریدم. نیت می‌کردم اگر ببرم نصف بردم را به‌فقرا کمک کنم، یا بریزم توی صندوق امامزاده آبادی خودمان. نمی‌بردم. توی دلم به‌خودم می‌خندیدم و می‌گفتم: یارو، اشتباه تو همین‌جا است. قمار کار شیطان است، پس نیت قمار هم باید شیطانی باشد. بگو اگر ببرم یک دکان عرق‌فروشی باز می‌کنم که همیشه درآمد خوبی دارد و باقی عمر، خودم را از رنج مزدوری برای دیگران می‌رهانم. باز می‌دیدم که نمی‌برم. از قضای روزگار، حبیب آرواره‌ای هم بلیت‌فروش شده بود. ولی من از او

نمی‌خریدم. از همه کس می‌خریدم از او نمی‌خریدم. اصلاً نمی‌خواستم در آن حال و وضع، او را ببینم. او خجالت نمی‌کشید، من می‌کشیدم. من می‌دیدم در حالی که خالی از هر نوع حس مبارزه‌جوئی کارگری بودم، در وضعی که هویت خود را به‌عنوان یک همزنجیر آگاه که زمانی ادعای انسان بودن داشت از دست داده بودم، نمی‌توانستم با او که چکیده بدبختی‌ها بود روبرو شوم و در چشمانش نگاه کنم. از بدبختی‌های بیشتر او که دوتا دیگر از بچه‌هایش را از دست داده بود خبر داشتم. گویا حالا فقط چهارتا برایش مانده بود. او پیر شده بود. سرفه هم می‌کرد. مادرم که خودش این روزها بیش از همیشه مریض احوال بود می‌گفت:

— همین چهارتا، جخت زیادش هست. اولاد زیادی پدر و مادر را خانه خراب می‌کند و آخر سر خودش هم نصیب کلاغ می‌شود.

مادرم تب مالت گرفته بود. خوب شده بود ولی دردهایش به‌جانش بود. دائم یک‌جا نشسته بود و ناله می‌کرد. زانوهایش از او فرمان نمی‌بردند، و از لاغری مثل چوب خشک شده بود. جعفر سربازی‌اش را رفته و برگشته بود. با آمنه عروسی کرده و از او صاحب یک بچه یعنی همین منیره که حالا شانزده سال دارد شده بود. برای کار هنوز تصمیم درستی نداشت و پیش زنش در تیرون بود. گاهی از آبادی می‌آمد و یک هفته با زنش پیش ما می‌ماند. در همان دروازه‌دولت — چون ما یک اطاق بیشتر نداشتیم، هروقت او می‌آمد، من ناچاراً شبها را توی دکان می‌خوابیدم. سردم می‌شد، گرمم می‌شد، ولی می‌ساختم. گویا از سرنوشت خودم خبر داشتم که حالاها می‌باید با تنهائی و بی‌زنی دست و پنجه نرم کنم. من می‌باید زن گرفته باشم که ده‌سال از او بزرگتر بودم. ولی او دست پیش را گرفت. و هرسال هم زنش برایش فرزندی می‌آورد. بعد از خدمت سربازی، سخت دو هوا شده بود. از حرفه اصلی‌اش کفاشی که مزدی عاید نمی‌کرد بیزار بود و دلش گنج بادآورده می‌خواست. می‌رفت کوچه و می‌آمد خانه و با خیالات خامی که می‌پخت خیال مادره را ناراحت می‌کرد. و سرانجام، چنانکه داستانش را گفته‌ام، با آن نقشه بچگانه‌ای که برای سفر به کویت کشید و اجرا کرد، ما را توی دردسر بزرگی انداخت.

بخش هفتم

۱

این ماجراها که چکیده عمر بی‌حاصل مرا تشکیل داده‌اند، همگی برمی‌گردند به‌زمان‌های کودکی و جوانی من در بیست و پنج یا سی سال پیش، که بعضی از آنها را چنانکه گوئی دیروز برایم اتفاق افتاده‌اند دقیقاً به‌یاد دارم. و بعضی دیگر می‌روند تا با گذشت زمان در پرده ذهنم صورت کدری به‌خود بگیرند و به‌کلی فراموشم شوند. دوستی داشتم که می‌گفت، در جریان زندگی، با اشخاصی که برمی‌خوری، از جمله آن کسان نباش که فوراً تمام سرگذشت خود را برای آنها بگوئی. سرگذشت آدم، آئینه ضعف‌ها و قوتهای شخصیت او است. به‌هر وضع و با هر شاخ و برگی این داستان را برای آنها بگوئی، خودت را عریان در معرض قضاوت قرار داده‌ای. کسی که داستان خودش را برای مردم می‌گوید، از آن به‌بعد مثل آشیان پرنده است روی یک درخت در فصل زمستان. با خودم فکر می‌کردم، چه مانعی دارد که‌زنم این آشیانه‌خالی را روی درخت‌خزان‌دیده ببیند و شوهرش را، نه آنچنانکه حالا هست، بلکه آن‌طور که در گذشته بوده، بشناسد. او جوان است و من حالا پیر. ولی مگر نه‌این است که هردوتائی باهم مشغول ساختن آشیانه تازه‌ای هستیم که بهرحال، زندگی با تمام تازگی و جوانی خود در آن جریان دارد. آدم‌ها پیر می‌شوند ولی زندگی همیشه جوان می‌ماند. زندگی هیچ‌وقت قطع نمی‌شود. و اگر ازدواج را پیوند یا آمیزش دو جان بگیریم نه دو جسم، در این اتحاد مقدس جانها، هرکدام از آنها خواه‌ناخواه قوی‌تر می‌شوند نه ضعیف‌تر. بنابراین، من که حالا پنجاه سالم تمام است، ترسی ندارم برای زنم بگویم که در بیست سالگی پیر شده‌ام. من خوب می‌دانم که قصه‌پردازی از شهوتهای پیری

است. با این وصف، اگر زنم به‌خودش اضافه کاری نمی‌داد و برای اینکه قالی را تمام کند و قالش را بکند، شبها تا ساعت ده نمی‌نشست و کار نمی‌کرد، من هم شاید در عالم بی‌سوادی و کور باطنی خودم هرگز پیش نمی‌آمد که این کتاب گرد گرفته را بگشایم و به‌عکس ها و تصویرهای محو شدهٔ آن که با گذشت روزگار حالت های عجیب و اسرارآمیز پیدا کرده‌اند نظر اندازم. زنم گویا سوگند خورده است دردش نگیرد مگر وقتی که قالی را تمام کرده و پائین آورده است. اینهم از آن حرف ها است. من اشخاص پیری را دیده‌ام که پای به‌لب گور داشته‌اند، ولی نمرده‌اند مگر وقتی که همه کارهای خود را به‌سرانجامی رسانده و نگرانی‌های بعد از مرگ را نسبتاً از خود دور کرده‌اند. گوئی مرگ امری بوده است دست خود آنها. اما در خصوص زایمان، ندیده‌ام که زنی هروقت میل خودش باشد بنشیند و بارش را زمین بگذارد. میان حیوانات هم چنین چیزی تا بحال دیده نشده است. یاسی، حالا دو هفته است که گردش ماه و خورشید و رفتن روز و آمدن شب برایش معنایش را از دست داده است. خواب و خوراک و بچه و شوهر هم بهمچنین. ماههای پیش، توجهش به‌کارهای دیگر هم بود. شب که به‌خانه می‌آمدم یک ساعت از شیرینکاریهای بچه برایم تعریف می‌کرد که مثلاً چطور قهر کرد و شیرش را نخورد. یا اینکه کی آمد و کی رفت. ولی حالا اگر کسی هم به‌خانه ما بیاید آنقدر حواسش توی تار و پود قالی است که اصلاً توجهی نمی‌کند. خواهرزادهٔ مش‌قربان داماد ما که زن بی‌چاک دهنی است، توی امام‌زاده مرا دیده بود — می‌گفت مگر زن قحط بود که رفتی دهق این را گرفتی. یک روز آمدم زنت را ببینم، یک ساعت که آنجا نشسته بودم تعارفی نکرد آیا چای می‌خوری یا نه. از یاسی پرسیدم حکیمه کی آمده بود اینجا که به‌من نگفتی. گفت هفته پیش بود. بهرحال، این موضوع راست است که زنم مثل مرغی که روی تخم نشسته باشد حتی برای آب و دانه زورش می‌آید از جایش بلند شود. برای او در وضع حاضر فقط یک چیز معنی دارد: تمام کردن قالی و پائین آوردن آن. هر نصیحتی به‌او می‌کنم که کمتر خودش را رنج بدهد بی‌اثر است. وقتی که برای خانه برق می‌کشیدم اولین شرطم با او این بود که فکر کار کردن شب را از سر بیرون کند. او هم قبول کرده بود. ولی حالا همه چیز را از یاد برده است. بعد از ساعت ده که به‌رختخواب می‌آید، چون خیلی خسته است خوابش نمی‌برد. کار زیاد خستگی می‌آورد ولی خستگی از حدی که بگذرد خواب نمی‌آورد. آن‌وقت ناله را سر می‌دهد که کمرش سرّ است؛ شانه‌هایش کرخ است و دستهایش مال خودش نیست. همین‌طور که یک‌پهلو خوابیده فریادش بلند می‌شود که ماهیچهٔ پایش گرفته است. زائو است، ضعیف است و هزار خیال می‌کند. کیسه آب گرم روی کمرش می‌گذارم. پاهایش را مالش می‌دهم. دستهایش را در دست می‌گیرم. او

همیشه از پاهایش شکایت می‌کند که چون ضمن کار، ساعت‌های طولانی بی‌حرکت زیر سنگینی بدنش می‌ماند خواب می‌رود یا عضله‌اش در خواب می‌گیرد. اما دستهایش، با آنکه همیشه در حال حرکت و جنبش‌اند ابداً وضع بهتری ندارند. چون هنگام کار همیشه این دستها بالا است، بدتر از پاها، خون توی آن نمی‌گردد. مثل خوشه انگورآوندی در سایهٔ زیر دوپوش، همیشه از یخ سردترند. روزهای اولی که زنم را دیده بودم تعجب می‌کردم که چه دستهای ریزه و لاغری دارد. ولی حالا می‌فهمم کسی که از هشت سالگی دفتین دست گرفته و پشت دستگاه قالی‌بافی نشسته است، می‌باید هم چنین دستهائی داشته باشد. من کسانی را دیده‌ام که توی برف و یخ‌بندان گیر کرده و سرما پایشان را برده است. آن‌وقتها که در کفاشی کار می‌کردم، دستهای ما چون کار می‌کرد گرمش می‌شد. پاهایمان که بیکار بود یخ می‌زد. منظورم فصل سرما است. همکاری داشتیم که یک پایش را برف برده بود. اسمش کاکا بود. هیچ‌وقت، حتی در دل تابستان کفش و جورابش را از پا بیرون نمی‌آورد. گویا سرما نصف پنجه پای راستش را برده بود. دکان سرد بود و ما آتش روشن نمی‌کردیم. یا اگر می‌کردیم جلو دست اوسا بود که زود تمام می‌شد و به‌ما نمی‌رسید. کاکا از پول خودش زغال می‌خرید و آتش روشن می‌کرد. حرف حکیمانه‌ای می‌زد. می‌گفت: اگر سر آدم سرد، دلش نرم (یعنی سبک) و پایش گرم باشد، هیچ‌وقت بیمار نمی‌شود. بله، آتش— به‌خاطر همین آتش بود که طیبه خواهرزاده‌ام جانش را از دست داد. یاسی داستانش را شنیده است. خودش مرد ولی قالی‌اش ماند که همین آمنه زن برادرم آن را تمام کرد. بهرحال، یاسی تا نشسته است و کار می‌کند برای اینکه خوابش نگیرد می‌خواهد که منهم این طرف اطاق بنشینم و مثل او بیدار بمانم. می‌گوید: اگر تو بخوابی منهم خوابم می‌گیرد.

می‌گویم:

— یاسی، بعد از اینکه کارگر آمد و قالی را پائین کشید و پرداختش کردی، آیا خیال داری فوراً آقای ف را خبر کنی که بیاید و حسابش را بکند؟ یا اینکه می‌خواهی چند روزی پیش خودت نگهش داری؟

می‌دانم که قبلاً به این فکر نبوده است. می‌گوید:

— لوله‌اش می‌کنم می‌گذارمش کنار اطاق. عجله من برای این است که قبل از بیمارستان رفتن قالش را بکنم. اطاق سرد است و ما احتیاج به کرسی داریم. تا این دار قالی شیخ خانه است جائی برای کرسی گذاشتن نداریم.

می‌گویم:

— شب‌ها که می‌خواهیم رختخواب بیندازیم یک ساعت باید باهم سرجای آن

دعوا کنیم. بچهٔ ما توی اطاق نمی‌تواند آزادانه راه برود و بازی کند. روز اولی که من دستگاه را وسط اطاق علم کردم بچه نداشتیم و اصلاً به‌فکرمان نبود که بچه یعنی چه. ولی امروز یا فردا دومی هم خواهد آمد. از این گذشته، بعد از زایمان، قوم و خویش‌ها برای دیدن تو به اینجا هجوم خواهند آورد. حمام زایمان، اسم گزاری، چله بری، و مهم‌تر از همهٔ اینها، سوری که قولش را به‌آنها داده‌ایم. تا شام برادرم را پس نداده‌ام، گوشتی را که شب مهمانی در خانه‌اش خورده‌ام توی شکمم بع‌بع می‌کند. در این مدت توی کوچه‌های آبادی و اینجا و آنجا، با هرکدام از خویشان برخورد می‌کنم می‌پرسند: قالی تمام شد؟ جواب می‌دهم پالان خر دَجال است. زنم هرچه که روز می‌بافد شب چله می‌شود— هیچ‌وقت تمامی ندارد. آنها خبر دارند که توشب‌ها هم کار می‌کنی.

می‌گوید:

— خواهرزاده‌ات کاظم جمعه‌های هر هفته، از شهر می‌آید تیرون— می‌اید دیدن پدر و مادرش. یا با زنش یا خودش تنها. از کوچه ما که می‌گذرد سرش را توی در می‌کند و با آن حال مریضش داد می‌زند:

— زن‌دائی در چه حالی، تمام شد کار قالی؟

— شعری است که برای من درآورده. اینها همه در انتظارند. ولی از تو می‌پرسم: آدم، وقتی مهمان به‌خانه‌اش دعوت می‌کند برای چه دعوت می‌کند؟ برای خودنمائی و منم زدن. برای اینکه به‌آنها بگوید من این زندگی و النگ دولنگ را دارم، شما چه دارید؟ برای اینکه قابلیت خودش را به‌رخ آنها بکشد. تو برق برای خانه کشیدی، چرا کشیدی؟

فوراً توی حرف او می‌دوم:

— برای اینکه توشب‌ها هم خواب و آسایش را به‌خودت حرام بکنی و پشت این دستگاه بنشینی. یاسی، به‌راستی شک ورم داشته که تو بتونی چند نفر مهمان را راه بندازی. می‌تونی؟

با همان لحن کندش، ولی لجوجانه، جواب می‌دهد:

— می‌تونم ولی نمی‌خوام. مهمان راه انداختن وسیله می‌خواد. وقتی وسیله نباشه آدم این دستش به‌آن دستش می‌گه گه نخور. حالا خواهی دید که من چقدر هم در مهمان راه انداختن خوش سلیقه‌ام. اگر نخورده‌ایم نان گندم دیده‌ایم دست مردم. تو جواب مرا ندادی که برای چه برق کشیدی؟ خودم می‌گویم: برای اینکه یخچال بخری. مگر این روزها بدون یخچال هم می‌شود زندگی کرد. کدام یک از این عروسهای خانواده شما است که یخچال توی اطاقش نیست. فردا یک بچه دیگر هم می‌آید، و من نمی‌خواهم به‌او شیرخشک بدهم که هر قوطی‌اش دوازده تومان پول لازم دارد و بیشتر وقت‌ها هم پیدا

نمی‌شود. آیا جای خنکی نباید داشته باشیم که شیر تازه فاسد نشود؟ تو آشپزخانه درست کرده‌ای، ولی هنوز بعد از دو سال پنجره‌اش را نینداخته‌ای. مگر نمی‌گفتی به‌آهنگر سفارش آن را داده‌ای؟

— سفارش آن را دادم ولی بیعانه‌اش را ندادم. می‌دانم یاسی که تو خیلی احتیاجات داری. ولی چه می‌شود کرد، فعلاً گویا قابلیت من همین است. همهٔ خویشان ما هم می‌دانند. این اقبال تو است و خواهی نخواهی باید آن را قبول کنی. به‌کسی شوهر کرده‌ای که در هفت آسمان یک ستاره ندارد. اقبال من هم این است که زنی گرفته‌ام که شوهر اصل کاری‌اش دار قالی و دستگاه قالی‌بافی است. دو سال است با تو عروسی کرده‌ام، ناهار وشام را همیشه گوشهٔ اطاق خورده‌ایم — چونکه این امام‌زاده اجازه نداده است. سفره را هیچ‌وقت واز واز نکرده‌ایم. آقای خانه قالی است.

زنم چنان بود که گفتی دست روی رگ حساسش نهاده‌ام. از روی تخته پائین آمد. چراغ روی سرش را که سایه‌اش این‌طرف بود خاموش کرد و به‌رختخواب پیش من خزید. لحاف را تا روی لب بالا کشید و گفت:

— تا بحال کدام کار این خانه لنگ مانده است که تو این حرف را می‌زنی؟

جواب دادم:

— یادت می‌آید وقتی که تازه با تو آشنا شده بودم؟

— بله، خوب یادم می‌آید. تو سی سال پیش را یادت می‌آید، من دو سال پیش را یادم نمی‌آید؟

— هر هفته دست کم دوباره به‌دهق می‌آمدم. برای چه می‌آمدم؟ برای اینکه تو را ببینم. از پشت دستگاه پائین می‌آمدی به‌استقبال من. سلامی می‌گفتی، کرنش می‌کردی و دوباره برمی‌گشتی سر کارت پشت دستگاه. می‌آمدم پهلویت می‌ایستادم و هرجور بود بات سر صحبتی باز می‌کردم. تو همان‌طور نگاهت به‌قالی بود و انگشتهایت توی چله می‌گشت. عینهو یک تابلو مینیاتور از این کارهای شهر خودمان، برای من چنگ می‌نواختی. یک چنگ بی‌صدا. یک کلمه جواب مرا نمی‌دادی. انگاری اوسا یا ارباب تو بودم که آمده بودم روی سرت. من نیامده بودم ببینم تو چطور کار می‌کنی. آمده بودم با تو حرف بزنم. کنارت بنشینم و توی چشمات نگاه کنم. دستهات را توی دستم بگیرم و سوهات را نوازش کنم. اما پنداری تو اصلاً در این عالم‌ها نبودی. با خودم می‌گفتم، خدایا، نکند از من خوشش نمی‌آید. نکند توی رومانده و از ناعلاجی تن به‌ازدواج با من داده است. مادرت عمداً از اطاق بیرون می‌رفت تا ما تنها باشیم. می‌آمدم این ور قالی روبروی تو، و از پشت تارهای چله نگاهت می‌کردم. بازهم انگار نه انگار مرا می‌دیدی. یک روز خیلی

ناراحت شدم. خودم را می‌خوردم، ولی دلم نمی‌آمد ظاهر کنم. توی طاقچه اطاق شما حباب چراغی بود از مهره‌های رنگی، نمک ترکی، دانه‌های بید انجیر و شاید هم اسفند که با ظرافت و استادی مثل تسبیح بهم پکانده شده بود. مادرت به‌من گفته بود که کار انگشت‌های تو است. مشغول تماشای آن شدم. ولی داشت کفرم بالا می‌آمد. با خودم گفتم، خدایا او حالا عقد کردهٔ من است. آن حلقه طلا که به‌انگشتش است مال مز است. خودم آن را به‌انگشتش کردم. پس چرا با من اینطور می‌کند؟ آمدم پهلویت نشستم. حلقه را بهانه کردم و به‌تو گفتم که اگر تنگ است و انگشتت را فشار می‌دهد می‌توانم بدهم گشادش کنند. تو گفتی، نه، اندازه است. صحبت بین ما تمام شده بود. ولی من به‌این سوی قالی آمدم و روی تخته پهلویت نشستم. دستت را در دست گرفتم تا حلقه را امتحان کنم. تو دستت را کمی می‌کشیدی و دوباره رها می‌کردی. از من شرم می‌کردی.

— خجالت بکش رضوان، من نمی‌دانستم تو آنقدر گشنه و تشنهٔ زن هستی. اگر در همان وقت مادرم سر می‌رسید چه به‌من می‌گفت؟ تو خیال می‌کنی من نمی‌دانستم که شوهرم هستی. تو هفته‌ای دو روز پهلوی من می‌آمدی، ولی من هر روز منتظرت بودم. در آن یک ماهه نمی‌دانی چه حالی داشتم. می‌خواستم زودتر کارها را جور کنی و—

— من کارها را جور کنم؟ من کاری نداشتم بکنم. منتظر تو بودم که قالی را تمام کنی. باز هم مثل همین حالا.

— بهرحال، من می‌خواستم هرچه زودتر از آن خانه مرا ببری و کلکم را بکنی. اسم اولین بچه‌ام را هم گذاشته بودم —سهراب— و هیچ تخفیف هم به‌خدا ندادم که دختر باشد. و دیدی که همین‌طور هم شد. از خدا پسر خواستم و خدا بم پسر داد.

می‌خواستم به‌او بگویم: یاسی، آن موقع من اصلاً نمی‌خواستم باین زودیها صاحب بچه شویم. برنامه‌ام این نبود که توی آبادی ماندگار شوم. قصدم این بود که تو را بردارم و بروم در شهر، در اصفهان، یا حتی هر شهر دیگر، و آنجا کار کنم. گمان می‌کنی از عهده‌ام ساخته نبود؟ من بی‌ارادگی نشان دادم و تسلیم فکر تو شدم که عاشق قالی‌بافی بودی. اگر اراده خودم را به‌تو تحمیل می‌کردم و می‌گفتم که غیر از کارخانه لازم نیست هوس کار دیگری بکنی آن وقت شاید گمان می‌کردی که می‌خواهم شخصیتت را از دستت بگیرم.

دیدم عنوان کردن موضوعی مربوط به گذشته، جز اینکه سبب ناراحتی او بشود و خودپسندی زنانه‌اش را به‌جنبش درآورد فایده‌ای ندارد. گفتم:

— حالا از خدا چه خواسته‌ای؟

گفت:

— هرچه خواسته‌ام توی دل خودم است. آرزو را تا وقتی برآورده نشده نباید به کسی گفت. یادت رفته که آن دختر کارگر، اسمش چه بود —نغمه— موقعی که به‌معجز امامزاده دخیل می‌بست چه به‌تو گفت؟

هوای اطاق سرد بود و ما تا نوک بینی زیر لحاف رفته بودیم. بچه هم پهلوی من نزدیک دیوار خوابیده بودم. پنجه پاهای ما زیر لحاف رویهم می‌مالید. دست او را بیرون آوردم و به‌لبم نزدیک بردم. گوئی از او تشکر می‌کردم که برایم یک پسر آورده بود. حالا همین امروز و فردا دومین فرزند ما را هم می‌آورد. برای من دیگر فرق نمی‌کرد که پسر می‌بود یا دختر. هرچه بود هدیه خدا بود. او این فکر درونی مرا خواند. از روی ناز زنانه و کمی با ترس، صدایش را کش داد و شکایت کرد:

— خوابم نمی‌بره رضوان.

— دردی حس می‌کنی؟

— نه، هنوز نه. ولی به‌گمانم فردا میزام. فردا همین‌جاها باش. و یادت باشه که حتماً باید بیمارستان برم.

دست کم قوت او را در دستم فشار می‌دهم:

— حالا آرام باش و سعی کن بخوابی. به‌خودت آرامش را تلقین کن. برایت داستان تازه‌ای را شروع می‌کنم که شیرین است و خنده‌دار. زن گرفتن دوست بد پیشانی‌ام اسمال را که رفته بود یک خانه قیچی یا نمی‌دانم قندشکن تیز بکند، افتاده بود توی دام صاحب‌خانه که بیوه پولداری بود. آدم از این بخت‌ها هم می‌آورد.

— اواه، چه خوب. زنش چند سالش بود؟

— زیاد سالی نداشت. از ننجون، در سنی که به‌تصور شوهر کرد خیلی جوان‌تر بود.

— این داستان را بگذار برای شبی که مهمان به‌خانه‌ات می‌آید. حالا داستانی بگو که پیش دخترهای جوان نم‌تونی بگی. وقتی که نغمه به‌اطاقت داخل شد و هولکی توی رختخواب چپید، به‌او گفتی چنان بخواب که خانه خودت می‌خوابی. خانه خودش حتماً لباسهایش را بیرون می‌آورد. نه اینکه با کفش توی رختخواب می‌رفت. مگر نه؟

— کفشهایش را بیرون آوردم و گوشه اطاق حوله رویش انداختم که پیدا نباشد. اینو گفتم. مگر نه؟

— ولی در خصوص لباسهایش چیزی نگفتی.

— چه می‌خواستی بگویم؟

— اه، تو چقدر گیجی رضوان. یا شاید خودت را به‌گیجی زده‌ای. آن روز که

به‌زینبیه می‌رفتید، وقتی که از ته کوچه پیدایش شد، گفتی که چه پیراهنی پوشیده بود و اندامش چطور بود. اما توی اطاق ، شب تاریک بود، یادم نیست چه پوشیده بود. مایل بودم بشنوم که تا چه ساعتی پهلوی تو بود. و بالاخره آیا سردرد تو خوب شد یا نه؟ این‌هاست که من می‌خواهم بدانم.

نمی‌دانم خودش وسوسه شده بود یا اینکه می‌خواست مرا وسوسه کند. گفتم:

— یاسی، تو خیالت راحت باشد که من در این داستان هرچه بوده بی‌کم و زیاد و به‌سنگ تمام برای تو گفته‌ام.-آن شب سرش را به‌سینه‌ام تکیه دادم و با نوک قاشق آش به‌دهانش گذاشتم. همین‌ها بود داستان آن شب که همه را گفتم. اگر بین من و او واقعه دیگری می‌گذشت اخلاقاً و وجداناً مجبور بودم او را بگیرم. مگر نه؟ شاید در سالهای بعد که او مثل پرنده‌ای پرید و از دست من رفت، که دیگر از آن پس هرگز ندیدمش، در آن سالها همیشه معشوقه خیال من بود. ولی آن شب—

یاسی تند میان حرفم دوید:

— خوبه، حالا لازم نیست اینقده جانماز آب‌بکشی و خودتو برا من معصوم نشان بدی. این نیست که آن شب ابداً به‌رختخوابش نرفته باشی. بگو، من خوشم می‌آد.

بازهم خودم را به کوچه علی چپ می‌زنم:

— یاسی، گوش کن—

— بگو، ولی فقط همین داستان را. وسعی نکن که منورنگ کنی.

— خیلی خوب، خیلی خوب. ولی اول توجه کن چه می‌گویم. اگر تو می‌خواهی قالی را بعد از پائین کشیدن، چند روزی پهلوی خودت نگه داری، من می‌توانم بروم و کارشناسی از شهر بیاورم تا روی آن نظر بدهد. بلکه هم مشتری خوبی برایش پیدا کردم. قالیهای بافت اعلی چون مشتری‌های مخصوص دارند تابع وضع بازار نیستند. کسانی هستند که عاشق قالی‌اند. اگر قالی خوبی پیدا بکنند در بند قیمتش نیستند. تو شاید خودت نمی‌دانی چکار کرده‌ای. امروز ظهر همینطور که توی روشنائی از پشت در بحر قالی رفته بودم، نقشهای آن که مثل کنده‌کاری‌های داخل سنگ مرمر خودش را نشان می‌داد، دلم را برد. ما این قالی را می‌فروشیم و طلب آقای ف را با ربحش برمی‌گردانیم.

دست نرم و سبکش همانطور سست و بی‌اراده روی گردنم مانده است. می‌گوید:

— اگه بخوام به‌قالی فکر کنم خوابم نمی‌بره. و اگه خوابم نبره فردا نمتونم روش کار کنم. و اگه فردا کار نکنم، خدا میدونه که می‌ماند برای چند هفته بعد. بگو رضوان، برای من بگو که چطور سالهای بعد آن دختر همیشه معشوقه خیال تو بود؟ یعنی کاری را که آن شب با او می‌بایست می‌کردی و نکردی، بعدها در عالم خیالت با او انجام می‌دادی.

مادر خدا بیامرزت، به‌نظرم، زن بدقلبی بود که نگذاشت آن طفل معصوم به‌آرزویش برسد:

زنم که روی پهلوی راستش خوابیده بود، برخاست سرجایش نشست و دوباره روی پهلوی چپش، پشت به‌من خوابید. فکر کردم در این حرکتش نشانه اعتراض یا شکایتی بود که نسبت به‌کارهای مادرم به‌من می‌کرد. اما نه— او مایل بود بغلش بگیرم. چه بغل گرفتنی که هیچ جایش را نمی‌شد دست زد. همینطور که خودم را تنگ به‌او می‌چسباندم، از گرمای تنش به‌شوق آمدم و گفتم:

— داستانی که دروغ توی آن نباشد داستان نیست. حالا که خوشت می‌آد به‌تو می‌گم که آن شب چطور ماه برای ما می‌تابید. مثل همین امشبی که ما هستیم، ماه قرص تمام بود. همینطور که ذره‌ذره بالا می‌آمد از پشت پرده نگاهش می‌کردم.

— او هم شما را نگاه می‌کرد؟

— نه، گمان نمی‌کنم. او رازدار ما بود. بله، برای تو می‌گویم که آن شب چطور—

— که چطور از مهمانت پذیرائی کردی. بگو من خوشم می‌آد. اول تا پهلویش رفتی و دست روی سینه‌اش گذاشتی، خودش را به‌خواب زد و غرید که چرا نمی‌ذاری بخوابد. بعد برگشت و پشتش را به‌تو کرد.

— نه، اینجا را اشتباه گفتی. چون روی پهلوی راستش خسته شده بود برخاست نشست و روی پهلوی چپش خوابید. آخه او نه ماهه آبستن بود و منهم که منتظر همین بودم از پشت بغلش کردم و دست روی نرمی پاهایش کشیدم بلکه زودتر خوابش ببرد. بلکه زودتر خوابش ببرد... خوابش ببرد... خوابش ببرد...

گویا در این موقع خودم خوابم برده بود.

۲

هنوز چند روزی به‌چله کوچیکه مانده است. یادم نرفته است که گفته بودم می‌خواهم شمع بخرم و در خانه جشن تولدم را بگیرم. این یک شوخی بود برای اینکه بدانند چند سال دارم. شمعها را بدون آنکه هیچ کس خبر شده باشد با پلاتین خریدم و به‌ماشین وصل کردم که از من محتاج‌تر بود. هنوز چند روزی به‌چله کوچیکه مانده است. روزها اگرچه هوا قابل تحمل است ولی شب از خانه نمی‌شود بیرون رفت. سرمای خشکی روی آبادی موج می‌زند که سنگ را می‌ترکاند. چرخ و دنده و حتی قفل در ماشین یخ می‌زند. چون ماشینم ضد یخ ندارد، شبها آب رادیاتش را خالی می‌کنم. آن را در فراخنای جلو کوچه‌مان، جای بلند شیب‌داری نگه می‌دارم که اگر روز بعد استارت نزد —که حتماً نمی‌زند— خلاصش

کنم تا ضمن راه افتادن بتوانم روشنش کنم. طبق توصیه زنم که گفت همین‌جاها باش، امروز اصلاً از آبادی بیرون نرفتم. اگر مسافر برای همان حول و حوش گیرم می‌آمد می‌رفتم. ولی در این فصل کجا بود مسافر. کجا بود کار. کجا بود حال و حوصله. یکی دوبار به‌خانه سر زدم. یاسی حالش خوب بود. هم هوای بچه را داشت هم کارش را می‌کرد. انگار نه انگار اصلاً خبری بود. چون سرد بود بچه را نمی‌شد بیرون آورد. مادرش هرچه لباس کهنه و نو توی بقچه داشت درآورده و رویهم رویهم به‌او پوشانده بود. کلاه پشمی‌اش را هم سرش گذاشته بود. با این وصف، توی اطاق از بینی‌اش آب سرازیر بود. گریه کرد همراه من بیاد، مادرش نگذاشت. گفت، از ظهر تا به‌حال چیزی نخورده است، گرسنه است و خوابش می‌آید. سه بعدازظهر بود. توی آشپزخانه شیرش را درست کردم و به‌او دادم. وقتی که خورد به‌سکسکه افتاد. یاسی گفت:

— ببین، با همه ادعاهایت اصلاً و ابداً بچه‌داری نمی‌دانی. اگه با عجله شیر را به‌او نمی‌دادی به‌سکسکه نمی‌افتاد.

گفتم:

— سکسکه ضرر نداره. اگر نمی‌دانی بدان. سکسکه بچه را چاق می‌کند. مادرم هروقت بچه سکسکه می‌افتاد او را هوا می‌انداخت، می‌گرفت و برایش شعر می‌خواند: سکسکه به‌گوشت، سکسکه به‌بالا — صاحب سکسکه هرگز ننالا! تو از این شعر و ترانه‌ها بلدی؟

جواب داد:

— نه، فقط مادر تو بلد بود!

دیدم خسته است و می‌خواهد با من گوشت تلخی بکند. گفتم:

— یاسی، منظوری نداشتم. شکر خدا که این قالی تمام شد. گویا فقط امروز را داری.

حال زنم را می‌دانم که هیچوقت عادت ندارد احساساتش را بروز دهد. حتی نسبت به‌بچه، از گفتن کلمات عزیزم، قربونت برم، الهی بمیرم، و از این قبیل چیزها بلد نیست. یا شاید بلد است ولی توی دل خودش می‌گوید. خجول است. خوددار است. و آن حالتی را که رمیدگی زنانه‌اش می‌نامند و لطف زن همه به‌او است در خود دارد. ولی از این نوع تظاهرات که هر دختر و زنی، بخصوص وقتی مادر می‌شود، دارا است، به‌دور است. پرنده‌ای است خاموش و بی‌سر و صدا که فقط به‌کارش توجه دارد. اخمی را که به‌پیشانی‌اش آمده بود کوشید از خود براند. گفت:

— سه رج دیگه دارم. این را هم تا عصر تمام می‌کنم، و بعد از این، کارم منحصر

می‌شود به‌بچه‌داری. مرا چه به‌قالی‌بافی. قالی‌بافی برای خانم پری‌ناز خوبه که می‌دهد دست شاگرد. یکی از رو می‌آره دوتا از زیر.

می‌گویم:

— تقصیر از خودت بود که از اول مایه را غلیظ گرفتی. این قالی می‌باس وقتی که سهراب به‌دنیا آمد تمام شده باشد. نه اینکه طول بکشد تا حالا، تا سر این بچه.

از چیزی که نمی‌دانستم چیست خشمگین بودم. بچه در بغلم خوابش برده بود. او را توی ننو گذاشتم. لقمه نانی از میان سفره برداشتم به‌دهانم گذاشتم و رفتم بیرون. رفتم سر خیابان، جلو پمپ بنزین آبادی، همانجائی که همیشه اطراق می‌کردم. چند دقیقه‌ای بر آفتاب نشستم و اطراف را نگاه کردم. بعد دیدم خوابم می‌آید. شب پیش جز چند دقیقه‌ای ابداً خوابم نبرده بود. رفتم توی ماشین. گرم بود و می‌شد خوابید. تشکچه زیرم را روی سینه‌ام گذاشتم، نیمه تنه یله دادم و دیگر نفهمیدم چطور شد. شاید یک ساعتی خوابیده بودم. خوابی عمیق که در چنان موقعیتی فقط از عهده آدم بیعاری چون من ساخته بود. یک وقت دیدم کسی از لای شیشه نیمه‌باز ماشین دست روی شانه‌ام گذاشت، یا موهای سرم را کشید. چشم باز کردم. جعفر بود با سیگار همیشگی لای انگشتش. گفت:

— راننده هرجا که خوابش بگیرد باید ماشینش را بزند کنار و بخوابد. ولی توی بیابان، نه در آبادی. در آبادی باید برود خانه.

بعد آهسته‌تر افزود:

— بیا، زنت تو را می‌خواهد.

می‌آید بالا و با هم راه می‌افتیم. می‌گوید:

— گویا دردش گرفته‌س. آمنه پهلوی او است.

بیشتر گاز می‌دهم و اتومبیل را سر کوچه‌مان نگه می‌دارم. آنقدر عجله دارم که شیشه ماشین را بالا نمی‌زنم و درش را قفل نمی‌کنم. توی کوچه می‌پرسد:

— پس خیال نداری به‌دختر عمو خبر بدی؟

می‌گویم:

— نه. او را به‌بیمارستان می‌برم. توی این سرما، خانه نه جایش را داریم نه وسیله‌اش را. دختر عموتا می‌آید می‌باید دیگ آب گرمش روی چراغ حاضر باشد. زائو را نیم ساعتی توی آب گرم می‌نشاند. بعد همان دیگ را برمی‌گرداند. او را رویش می‌نشاند و یک بطری می‌دهد به‌دستش. می‌گوید توی آن بدم. با تمام زوری که داری بدم. این کارها حالا دیگر مسخره است. اخلاق خوش، روی خندان و کش و فش های دلگرم کنندهٔ دختر عمو دور زائو طوری است که آدم اگر آبستن هم نباشد دلش می‌خواهد بزاید. ولی زنم مایل

است که او را به بیمارستان ببرم.

همینطور که با نظر خریدار، نگاهش به‌زیر و بالای ماشین و تودوزی‌های آن است، زیرلب می‌پرسد:

— پول مول داری؟

جواب می‌دهم:

— به‌قدری که احتیاج باشد پس دست گذاشته‌ام. ولی خودت می‌دانی که وضع خراب است. این زمستانی علاف علاف بودیم.

می‌گوید:

— باز هم تو که صاحب اختیار کار خودت هستی. یک حاجی شهری هست که کامیونش را دستم می‌دهد. ولی هر سفر که می‌روم و برمی‌گردم خدا می‌داند چه الم‌شنگه‌ها که به‌سرم در نمی‌آورد. می‌گویم اگر به‌من اطمینان نداری بیا بغل دستم بنشین، منکه بدم نمی‌آد. آن‌وقت تازه برخلاف همه صاحب ماشین‌ها، آدمی هم نیست که در پیدا کردن بار، کمکی به‌راننده‌اش بکند. باید خودم بروم این انبار و آن انبار دنبال بار. یکی دو سال پیش به‌قدری بار فراوان بود که می‌آمدند دست راننده را ماچ می‌کردند. من چون تصدیق نداشتم کمکی کار می‌کردم، ولی کار و بار و مداخلم خیلی بهتر و بیشتر از حالا بود. از وقتی ما تاپه ورچین شدیم، گابها توی آب می‌رینند!

چیزی به‌نظرم نمی‌رسد که به‌او بگویم. و از طرفی، کوچه تمام شده و به‌در خانهٔ ما رسیده‌ایم. در اطاق، می‌بینم که زنم به‌کمک آمنه مشغول پوشیدن لباسهایش است. همینطور که نشسته و جورابهایش را پا می‌کند ناگهان وامیدهد. پیچ و تاب می‌خورد. رنگ از صورتش پرواز می‌کند و دانه‌های درشت عرق به‌پیشانی‌اش می‌نشیند. آمنه شانه‌هایش را می‌گیرد و عرق صورتش را با حوله پاک می‌کند. بعد از چند دقیقه حالش جا می‌آید. خودش برمی‌خیزد، جلوی آئینه‌ای که سر پیش بخاری است سرش را شانه می‌کند. موهایش را از پشت با روبان می‌بندد و دستمال تمیزی سرش می‌کند. شتاب‌زده پودر و سرخاب ملایمی می‌مالد که پریدگی رنگ رخسارش معلوم نباشد. همان پیش از ظهر، در فرصتی که من بیرون بودم زیر ابروهایش را برداشته بود. از حالت زن تعجب می‌کنم و این غروری که دارد. در خودم به‌عنوان یک مرد احساس کوچکی می‌کنم. مرد چه موقع است که این عظمت و شکوه زن را داشته باشد؟ هیچوقت. مرد فقط ادعا است. یاسی حالا دیگر آماده راه افتادن شده است. بچه‌های برادرم، منیر و فردوس، سهراب را بغل کرده‌اند و توی اطاق می‌گردانند. پای ننوی او ایستاده‌اند. با گلنگ‌ها و منگوله‌های رنگ به‌رنگ آن که همه از کرکهای دم قیچی قالی است، و زنم با سلیقه مخصوصی درست کرده و به‌هر طرفش زده

است بازی می‌کنند. او را سرگرم کرده‌اند. حالی‌اش نیست. بالاخره قبل از بیرون آمدن ما از در اطاق، او را با بادکنک دستش به‌خانه خودشان می‌برند. زنم زیرلب به‌آمنه التماس می‌کند:

— تو دانی خدا نذارید گریه کنه. شیرشو فراموش نکنین. زود زود سر پاش بگیرین که خودشو تر نکنه.

آمنه می‌گوید:

— خیال می‌کنی چند شب تورو می‌خوابونن. بیمارستان، صبح که بری و بچه‌ت رو بزای، عصر می‌گن مرخص. از یه‌شب بیشتر نگر نمی‌دارن.

— اون دفعه مه‌شب سنو نگر داشتن.

— آمنه پتوئی برمی‌دارد و راه می‌افتیم. می‌بینم زنم با همان غرور شکوهمندی که دارد از نگاه در چشمان من به‌عنوان مرد پرهیز می‌کند. مثل این نیست که با هم زن و شوهریم. سرش را یک طرف می‌گیرد و دوباره می‌گوید:

— بچه، مواظب باش بچه اونارو اذیت نکنه. ممکنه غریبی بکنه و گریه‌رو سر بده.

حس می‌کنم که حرفش تمام نشده است. او اگر کند حرف می‌زند. کند فکر نمی‌کند. شاید نگرانی‌های دیگری دارد که نمی‌خواهد یا نمی‌تواند در این موقعیت به‌زبان آورد. شاید می‌خواهد بگوید که مواظب قالی باشم، و یک‌وقت به‌فکر نیفتم آن رجی را که مانده است ببافم و آن را پائین بیاورم. این کار در چنان وضعی از من دور نبود. قبلاً در طول این دوسال، گاهی برای اینکه سر به‌سرش بگذارم می‌گفتم:

— یاسی، می‌خوای یه‌رج کمکت کنم؟ خیال می‌کنی بلد نیستم؟

می‌گفت:

— نه، احتیاج به‌کمک تو ندارم، و خودت را هم برایم لوس نکن.

اینجا هم محض روحیه دادن به‌او در حقیقت می‌بینم بی‌میل نیستم سر به‌سرش بگذارم و بگویم وقتی که از بیمارستان با بچه بغلش برمی‌گردد، می‌بیند که اطاق یک عالمه جا باز کرده، فراختر شده، و یک قالی سه در چهار نفیس مریم رشته عیسی بافته هم وسطش افتاده است. همانطور که او بارش را زمین نهاده و بعد از نه ماه روی دل کشیدن، در وجود خود احساس سبکی می‌کند، اطاق هم بعد از دو سال در خود احساس فراخی می‌کند. نفسی می‌کشد و همه ما نفسی می‌کشیم. بچه، نفسی می‌کشد. دور و بر خود را با تعجب نگاه می‌کند. پر درمی‌آورد، می‌خندد، از این گوشه به‌آن گوشه می‌دود و می‌خواهد با دستهای کوچکش دیوار بلند را در آغوش بگیرد.

اما این فکر هرچند شوخی است اگر آن را به‌زبان بیاورم زنم جدی‌اش خواهد گرفت و ناراحت خواهد شد. این قالی کمتر از آن نوزادی که تا چند ساعت دیگر به‌دنیا خواهد آمد و پستانش را خواهد مکید برای او عزیز نیست. او به‌این نوزاد نه ماه خون داده است ولی به‌قالی دو سال.

زنم دوباره توی اطاق برمی‌گردد. قرآنی را که در اصل مال بچه است و توی جلد نقره‌ای کوچک است و زنجیر دارد به‌گردنش می‌اندازد. می‌کوشد خودش راه بیاید. ولی من و آمنه هوای او را داریم. جعفر هم کمی عقب‌تر از ما راه می‌آید. ولی او تصمیم ندارد همراه ما بیاید. بعد از آنکه سوار می‌شویم و راه می‌افتیم، گویا من فقط فکرم این است که تند برانم. نه ماه است منتظر چنین روزی هستم. در جاده رفت و آمد کمی دیده می‌شود. زمین‌های بایر دو طرف آن خشک است و یخ زده. بوته‌های خودروئی که نیمه بهار یکسره پر می‌شوند از گل‌های زرد ریز، حالا خشک و قهوه‌ای رنگ شده‌اند، و اگر باد در هوا باشد خش‌خش صدا می‌کنند. این گل‌های زرد ریز وقتی آدم از مقابل آفتاب می‌آید چنان است که پنداری بیابان را پیراهنی پوشانده‌اند با پولک‌های طلائی درخشان. اگر هر فصل دیگری غیر از زمستان بود می‌رفتم از دره قامشلو که همیشه پر است از گل‌های وحشی خودرو، دسته گلی تهیه می‌کردم و فردا که زنم از بیمارستان به‌خانه برمی‌گشت مثل اعیان و اشراف، مثل خدا لایق دیده‌ها (این اصطلاحی است که زنم می‌گوید) به‌او تقدیم می‌کردم و می‌گفتم:

— عوض کودکی که به‌من دادی.

و اسم او را هم — البته اگر دختر بود — می‌گذاشتیم اسم همان گل.

با این خیالات پراکنده، نگاهم را از جاده هموار برمی‌دارم و به‌صورت زنم می‌اندازم که بین من و آمنه نشسته، سرش را روی شانه او تکیه داده و پتورا روی شکمش کشیده است. دماغش تیغ کشیده و چهره‌اش ته نشسته است. به‌من زورکی لبخند می‌زند و می‌گوید:

— تو، ما را که رسوندی و گذاشتی، برمی‌گردی خونه. تو کاری نداری که بیمارستان بمانی. برمی‌گردی خونه که یه‌وقت سهراب غریبی نکنه. و سری هم باس بزنی به‌دهق. مادرم باس بدونه که منو برده‌ای بیمارستان.

لحن کلامش مثل همیشه قطعی است. آمنه می‌گوید:

— بچه‌های ما آنقدر هست که بتونند امشب سر اونو گرم کنند و نذارند بفهمه چه به‌چیست. گریه‌ها و بهونه‌گیری‌های او از فرداس — که می‌بینه همتای دیگه‌ای پیدا کرده. مدتی طول می‌کشه تا با نی‌نی کوچولو که مامان از بیمارستان براش هدیه آورده

اخت بشه و دومتش بداره.

نیم ساعت نمی‌کشد که به‌نجف‌آباد می‌رسیم. یک راست می‌روم تا جلو در بیمارستان. ساعت‌پنج است. چراغ‌ها را روشن کرده‌اند. بیمارستان خلوت است. مراجعین سرپائی زیاد نیستند. نگهبان دم در که اهل خود نجف‌آباد است و صورت کومه‌ای دارد مرا می‌شناسد. اسمم را نمی‌داند. ولی می‌داند که اهل آبادیهای اطرافم. یاسی می‌کوشد خودش را با روحیه نشان بدهد. ولی وقتی که از ماشین پائین می‌آید و ایستاده است تا آمنه پتو را دور او بپیچد می‌بینم که پاهایش زیر سنگینی بدنش می‌لرزد. به‌اطاق معاینه رهبری می‌شویم. زن پرستار با کلاه و روپوش سفید می‌آید. در چهره سفید توالت کرده و نگاه سرد چشمانش علامت سئوالی هست که در آن لحظه معنی آن را درک نمی‌کنم. شاید غافلگیر شده که در این اول شبی برای او بیماری پیدا شده که خواب و آسایشش را خواهد گرفت. و یا چون ما قبلاً برای معاینه‌هائی که معمولاً برای زائو، پیش از رسیدن موقعش لازم است بشود، به‌اینجا رجوع نکرده‌ایم و قیافه به‌نظرش ناآشنا است این برخورد را دارد. دلیل تعجب او را نمی‌فهمم. ولی اهمیت نمی‌دهم. ما با این نوع قیافه‌ها در طول روز همه‌جا برمی‌خوریم و نباید تعجب بکنیم. او زنی است تقریباً بیست و پنج ساله. همسال یاسی. در چهره‌اش خستگی دیده نمی‌شود و معلوم است که تازه برای پست شب آمده است. شکمش کوچک است که سه دگمهٔ روپوش، صاف از روی آن پائین آمده است. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که ازدواج کرده و مزه مادر بودن را چشیده است یا نه. وقتی که زنم را روی تختخواب می‌برد تا معاینه‌اش کند، از او می‌پرسد:

— کی دردت گرفت؟

برمی‌گردد به‌من براق می‌شود که فوراً جاخالی می‌کنم و از اطاق بیرون می‌روم. توی هال، روی نیمکت چوبی می‌نشینم.

سئوال بعدی‌اش را خودم می‌توانم حدس بزنم:

— شکم اولت است؟

— نه، یکی دیگر هم زائیده‌ام. همین‌جا. دکتر من مرد بود.

در حقیقت، جواب پرستار را می‌شنوم که می‌گوید:

— حالا هم دکتر مرد است.

از اطاق که بیرون می‌آید این جواب هنوز زیر زبانش است. گوئی میل دارد که من هم به‌عنوان شوهر و صاحب اختیار زائو آن را بشنوم و بدانم که دکتر مرد است نه زن. می‌گذرد و برای آوردن چیزی به‌اطاق دیگر می‌رود. در همان حال بدون آنکه مرا نگاه کند می‌گوید:

— او را زود آورده‌ای. هنوز درد شروع نشده است.

بلند می‌شوم جلو در این اطاق می‌آیم. جلو ویترین وسائل داروئی ایستاده است و دنبال داروئی یا چیزی داخل آن را نگاه می‌کند.

می‌گویم:

— یعنی می‌فرمائی برش گردانم؟ ما اهل تیرونیم. اگر ضمانت می‌کنی که در راه نخواهد زائید تا او را به‌آبادی برگردانم.

— نه، لازم نیست. تا نیم ساعت دیگر دکتر پیدایش خواهد شد. شاید لازم باشد به او آمپول فشار بزنیم.

دوباره مرا نگاه می‌کند. این‌بار همدردی انسانی را در چشمان او می‌خوانم. و به‌نوبه خود نسبت به‌او در دل احساس حقشناسی می‌کنم.

۳

همدردی انسانی با دو کودک بی‌مادر و بی‌پرستار، که بیشتر وقت‌ها همراه خودم توی ماشین هستند. بله، این است داستان یک سرنوشت، که گویا از اول نیز می‌دانستم آخرش چه خواهد بود. سر جاده آتشگاه دو مسافر گیرم آمد. یکی با مختصری بار و اسباب منزل، که عقب وانت سوار شد. او وسط راه پیاده می‌شد— یکی بدون بار که جلو سوار شد— به‌نجف‌آباد می‌رفت. تا نشست فهمیدم که آدم سیر و سرحالی است. چهل سال از عمرش می‌رفت. شیارهای عمیقی دو طرف صورت اصلاح کرده‌اش به‌چشم می‌خورد. و چشمهای درشتش حکایت از هوش و سلامت فکر سرشارش می‌کرد. به‌سهراب که کف ماشین مچاله شده و خوابش برده بود نگاه کرد و فوراً حس همدردی‌اش به کمکش آمد:

— بچه‌دس؟

یک دقیقه طول کشید تا خودم را حاضر کنم جواب او را بدهم. گفتم:

— بله، و یکی دیگه هم دارم که پشت ماشین خوابیده. چهار ماهه است.

از شیشه به‌پشت نگاه کرد. ولی نمی‌دانم چیزی را دید یا نه. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و چادر برزنتی روی عقب ماشین، داخل آن را تاریک‌تر کرده بود. یک مرتبه به‌او گفتم:

— آیا تو خدا را قبول داری؟

سئوال عجیبی بود. یکه خورد. نگاهم کرد که نکند با دیوانه طرف است. خود را جمع و جور کرد. ولی بالاخره جواب داد:

— چطور، پس می‌خواهی قبول نداشته باشم. کسی هم هست که خدا را قبول نداشته باشد؟

چشمهایم خود به‌خود رویهم خوابید. گفتم:

— او هوهوه، خیلی‌ها. می‌خواهم بگویم تمام مردم. آخر، چطور ممکن است کسی خدا را قبول داشته باشد و تن به‌ظلم بدهد؟ چطور ممکن است به‌حقانیت و وحدانیت خدا اعتقاد داشته باشد و آن وقت چشمهایش را به‌روی اینهمه ظلم و جور ببندد. ناروائی‌ها را نبیند و صدای مظلومان را نشنود. کسی که به‌خدا معتقد است صدای مظلوم را می‌شنود. و وقتی شنید آتشی در وجودش افروخته می‌شود که آرام و قرار از او می‌برد. همسر من در بیمارستان مرد، چونکه خون نداشت بزاید. او همان زمان می‌مرد که جان خود را به‌قالی می‌داد. او قالی‌باف بود.

دوباره به‌مسافر نگاه می‌کنم. گوئی طعمه‌ای است که به‌چنگم افتاده است. من ظالم، من شقی، من قاتل. منی که می‌خواهم او را به‌بیابانی بکشانم و لب گودالی سرش را ببرم— دور نیست که او این فکرها را درباره‌ام می‌کند. از سکوتش می‌فهمم که دهانش کلید شده و قدرت حرف زدن ندارد. دوباره از سر می‌گیرم:

— تو بار اول است که سوار این ماشین شده‌ای و مرا دیده‌ای. شاید بعد از اینکه به‌مقصدت رسیدی و پیاده شدی هرگز پیش نیاید که دوباره مرا ببینی. نمی‌دانم دارا هستی یا ندار. نمی‌دانم مسلمان هستی یا گبر یا یهود. ولی هرچه هستی انسان هستی. نمی‌گویم حالاً که به‌خانه‌ات می‌روی هرچه قالی زیرپا داری بیرون حیاط کومه کن، نفت روی آن بریز و آتش بزن. نه، قالی‌ها را داشته باش، ولی به‌داشتن آن افتخار نکن. و این را بدان که در زندگی، منظورم این زندگی است که ما مثل لجن توی آن غلت می‌زنیم، هرآنچه که زیباتر است زشت‌تر است. خون کسی را مکیده است. خون کسی را مکیده است که در نوجوانی زیر خاک رفته است. انسان، دنیای عدل خدا را خراب کرد. باغ لاله‌زار او را به‌جهنم بدل کرد. به‌گل‌های توی این بیابان نگاه کن. همه خودرو هستند و بی‌فائده. فائده آنها فقط برای خودشان است. گیاه هستند و می‌خواهند عمر کوتاهی را که دارند بگذرانند. باران خدا و آفتاب خدا یکسان بر همهٔ آنها می‌بارد و می‌تابد. این را می‌گوئیم عدل خدا. ولی همین عدل به‌دائره کار انسان که می‌رسد به‌ضد خودش بدل می‌شود. چیزی می‌شود که همه‌چیز نامش هست جز عدل. چرا؟ چونکه ما خرابش می‌کنیم. مائی که ادعا می‌کنیم خدا را می‌شناسیم ولی نمی‌شناسیم. مائی که می‌گوئیم خلیفه خدا در روی زمین هستیم. اوه، چه ادعاها! چهار ماه است زنم مرده و در گورستان آبادی زیر خاک رفته است. بین دو قبر کوچک که مربوط به‌بچه‌های خواهرم بود او را دفن کردیم.

خواهرم چهارده بچه‌اش مرده است. وقتی به گورستان می‌رود تا به‌یاد آنها اشکی بریزد، گوئی همهٔ گورستان مال او است. نمی‌داند کجا برود و پای کدام یک از این گورها بنشیند. زیرا بچه‌های او همه‌جا پر و پخش‌اند. حیران، وسط قبرها می‌ایستد و به‌اطرافش نگاه می‌کند. گوئی خودش هم مرده‌ای است که از قبر برخاسته است. تازه، خواهرم پسر بزرگش هم بیماری قلبی دارد. کار سیب‌زمینی چینی در زمین‌های مرطوب دشت بالا در تیرون این هدیه را به‌او داده است. زنم در ابتدای جوانی دو کودک پشت سرش گذاشت و رفت زیر خاک. رفت پهلودست دو کودک دیگر، دو کودک خواهرم، که هردو قبل از دو سالگی مرده بودند. حتماً برای آنها لالائی خواهد گفت. از چه کسی باید انتقام او را بگیرم؟ تو، ای مسافر، ای همشهری، ای مرد خدا که نور عبادت را در پیشانیت می‌بینم، به‌من بگو. به‌چه کسی باید از این ستم مسلم شکایت ببرم؟ از امروز تا فردا تا پنجاه سال بعد جواب این دو جوجه بی‌گناه را چه کسی خواهد داد. مادر آنها در جوانی مرد و این درد مرا نیز که پدرشان هستم سرانجام به گور خواهد کرد.

پایان